

رمان صحرای ویرانگر
نویسنده: فرشته تات شه دوست

مقدمه:

بر جانم آتشی افتاده، ویرانگر!
سوزنده تر از تب نگاهش!
به فکر انتقام، از گذشته ای سیاه!
به فکر انتقام، از زمانه ای تباه!
من، صحرا...

به تاوان دلی که شکست، دل ها را می شکنم!
گناهش هر چه که باشد پای دلی که دلم را شکست!
تو ای قاتل بی احساس!
منم صحرا؛ همان صحرای ویرانگر!
خواست باشد که آن همه سحر و افسون؛ جانت را می
ستاند.

او... چون تیری زهرآگین؛ عمیق و کشنده است.
همه ی خاطرات دیروزم به یک چشم بر هم زدن، به
بغضی دردآور بدل شد؛ ولی نیارید!
خشم شد و نفرت را از بطن خود بیرون کشید.
احساس را از آغوشش پس زد و آن را به حسی آشوبگر از
جنس انتقام بخشید!

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



جنس انتقام بخشید!
 در این میان، چون اسیری سرگشته به دور قلب تازیانه
 خورده ی خود می گردم!
 اسیری که او را به مرز جنون رهانیده اند!
 خوب یا بد، در آن خاطرات تلخ غوطه ورم!
 اما... روز مجازات نزدیک است.
 و من؛ به انتظار مانده ام!
 پس...

مرا صحرا بنامید!
 گرم!
 سوزان!
 ویرانگر!

سراغاز:
 سکوت بود و سکوت. سنگین و مرگبار!
 با نگاهی منتظر، اسیر شنزار گرم و سوزان.
 در حال تقلاست. او اسیر صحراست.
 تنش پوشیده در مردابی از شن.
 به یاد می آورد؛ گذشته اش را! خاطراتش را!
 قصه ی دلپستگی و دلدادگی اش را!
 با هر حرکت، شن های نرم و داغ؛ او را در خود فرو می
 کشند!

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



رمقی برایش نمی ماند و توانش تحلیل می رود. می اندیشد. به هر آنچه که او را به مرز جنون رسانیده فکر می کند.

قصه ی دلدادگی او از کجا شروع شد؟! شاید هم قصه ی اسارتش!

قلبی که جوانمردانه، به دستان بی رحم صحرا سپرده بود.

عشقی پاک؛ همنوای آن ضربات دیوانه وارا! از یادآوری چشمان شیدایش، نگاه سرگردان و لذت لمس دستانی که مامن ستایش غرور مردانه اش بود... با مرگ می جنگید.

صحرا، با سکوت داغ و آغوش تب دارش؛ نظاره گر اوست.

چشم فرو می بندد؛ شاید بر هر آنچه که نباید باشد! چشمان او بسته و نگاه مرد هنوز هم به انتظار مانده. نمی هراسد!

نه تا وقتی که دلدار بی دلش را با عجز می بیند. او آمده تا برآید.

با آن همه غرور؛ باز هم احساسش سرکش می شود. تا پای جان می ماند.

جسم را فدای روح عاشقش می کند. اما قلبش می تپد.

با تمام احساسش می تپد. آیا امیدی هم باقی مانده؟! شاید ماندن...

بی فایده نیست!

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



(فصل اول)

مست و خمار خندید و نگاه بی حالش را روی قامت او کشاند. در واقع رمقی هم برایش نمانده بود که سرپا بایستند. مدام تلو تلو می خورد و به یک گوشه از میز تکیه می داد. لب زیرینش را دندان دندان کرد و عشوهِ گرانه پرسید: پلیسی؟

گره ی میان ابروانش که کور شد، زن از زور خنده ریسه رفت.

فکش سفت شد. پیش بینی اش برای شروع، این نبود. نه انقدر سخت که... مجبور شود نقش بازی کند. عضلات فک و چانه اش هر لحظه بیشتر منقبض می شد. بوی تند و گزنده ی تنباکو، آبی مشامش را پُر کرد و دندان سایید: نه!

و نگاهش چسبید به سر سرخ سیگاری که سوخته و نسوخته، خاکسترش روی کنسول می ریخت. الیزابت اما... به سختی همانطور صامت مانده و حرکتی نمی کرد. با شنیدن لحن خشک و بی روح او، چشمان عسلی اش بازتر از حد معمول می شوند و همزمان یک تای ابرویش بالا می رود. بار دیگر نگاهش روی جثه ی تناور و محکم مرد جوان کشیده می شود. انگشتان

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



ظریفش را سمت موهای روشن خود می برد و هم
 را روی شانه ی راست می ریزد. تبسمش، دلبرانه
 است. شاید هر مرد دیگری جای او بود خیلی زود تسلیم
 اغواگری های بسیط و بی غل و غشش می شد؛ اما
 امیرسام... او یک پناهی بود. برادرش می گفت که به
 همین راحتی ها پای عشوه های یک زن دل نمی بازد.
 با عجز، پوفی کشید و با فکر به اینکه امیرسام؛ او را به
 چشم حریف نمی بیند بطری سبز رنگ را با حرص از
 گوشه ی کنسول چنگ زد. خیره به چشمان آبی او لب
 هایش را تو کشید: چرا اینجایی؟

با نفسی تند و عصبی؛ چشمش از سیگاری که میان
 انگشتان الیزابت گیر افتاده بود، پایین رفت و نگاه
 خونسردش میان تابلوفرش ها چرخى زد. چانه اش را با
 بی میلی بالا کشید و تلخ زمزمه کرد: تو ماموریتم!
 و همان موقع صدای بهم خوردن دو جام شیشه ای،
 حواسش را جمع کرد. الیزابت از سنگینی نگاه او سرش را
 بالا گرفت. نیشخند امیرسام را که دید، چشمان روشنش
 پر شد از سوءظن! حالا علاوه بر پریشانی، رخوت زده هم
 بود. با لهجه ی فرانسوی اش پرسید: تو که گفتی پلیس
 نیستی؟!

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



پنجه هایش را کف دستش مشت کرد و با اخم؛ به صورت غرق آرایش او زل زد. از دیدن لب های کبود الیزابت که یک لایه رژ تیره رویشان کشیده بود... چندشش شد. هنوز هم خیره بود. به او که جامش را بالا برده و... آلام صبرش به ناگهان خاموش شد. این زن به همین راحتی ها مقرر نمی آمد. او هم نیامده بود نازش را بکشد و خروار خروار نیاز خرجش کند. زمان زیادی برای این گمانه زنی ها نداشت. باید برمی گشت.

ناغافل سمتش خیز برداشت و مچش را با غیظ چنگ زد. صدای شکستن جام، با فریادش عجین شد و سکوت عذاب آور کارگاه را شکست: روسین کجاست؟

لب های الیزابت بی هدف باز مانده و می لرزیدند. ماتش برده بود. با چشمان گشاد شده به امیرسام نگاه می کرد وقتی که با ته مانده ی صدایش می نالید: نمی دونم. ول کن دستمو... آخ امیرسام دستم شکست!

نفس زن بوی کنت می داد. بوی تنباکویی که فضای اتاق را به طرز مشمئزکننده ای احاطه کرده بود. از این بو بدش می آمد. با هر نفسی که می کشید یاد روسین یک خط از نفرت؛ گوشه ی ذهن آشفته اش می کشید. صبرش سر آمده بود. با حرص بیشتری مچ دستش را پیچاند و صورت الیزابت از درد جمع شد!

نفس امیرسام از فرط عصبانیت داغ بود. صورتش را سوزاند: اون برادر کلاشت آب بخوره به تو خبر میده. پس می دونی الیزابت... می دونی برگشته ایران. می دونی داره چی به روز همه مون میاره. انقدر حمایتش نکن و بگو کجاست؟

داد زد: من فقط دو بار تو رو دیدم؛ اما جوری حرف می زنی که انگار من و برادرمو خیلی وقته... غیظ کرد و از میان دندان هایش غرید: خفه شو. قرارمون این نبود. قرارمون آدم کشی نبود. طرف حساب روسین فقط من بودم؛ نه اون دختر بیچاره که بخواد تو یه روز، داغ دو تا عزیز رو دلش بمونه. آخه چرا؟ اون روحشم خبر نداشت بی انصافا! به چه جرمی مجازاتش کردین؟

الیزابت که از صدای بلند او ترسیده بود، با رنگ و رویی پریده خودش را عقب کشید. امیرسام چندان مقاومتی نکرد و با غضب به چشمان خمارش زل زد. بلند و عمیق نفس می کشید.

صدای زن می لرزید: تو... تو گفتی که توی ماموریتی! نکنه می خوای...

پوزخند زد و چشمانش کاسه ی خون شد: مامورم. مامور

پوزخند زد و چشمانش کاسه ی خون شد: مامورم 3/7
گرفتن روسین و سر به نیست کردنش! پس آگه سرب به
تنت می ارزه از داداشت خط نگیر و تا دیر نشده راهتو
سوا کن.

رنگش سفید شده و لرز داشت. هنوز هم خمار بود؛ اما
ترس بر مستی اش قالب شده و هوشیارش کرده بود.
--ای... اینچور که معلومه روسین رو خوب می شناسی؛
اما غیرممکنه دستت به برادرم برسه. اون... اون هر کاری
که بدونه درسته رو انجام میده.

با حرف او، پوزخندش را فرو خورد و متوحشانه فریاد زد:
به قیمت جون آدمایی که اون بیرونن؟ چند نفر دیگه رو
باید بفرسته سینه ی قبرستون که چوب خط
کثافتکاریاش پر شه؟

و انگشت اشاره اش را پیش چشمان وحشت زده ی او
بلند کرد و شمردده شمردده اما بی نفس ادامه داد: می
خواد کار نیمه تمومشو با ریختن خون آدمای بی گناه
تموم کنه؟ می دونم واسه چی دست گذاشته رو اون
دختر. بهش بگو... بگو دارم برمی گردم ایران. آگه یه تار
مو... فقط یه تار مو از سر اون و خونواده اش کم بشه،
هست و نیستشو به باد میدم.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtetatshahdoost



ترسیده بود ولی با عصبانیت نگاهش می کرد. ابرو جمع شد و فریاد کشید: تو فکر کردی کی هستی؟ حق نداری روسین رو تهدید کنی. برادر من بایه اشاره می تونه ت...

امیرسام که آسیب سر جلو رفت و خصمانه سینه به سینه اش شد، زبان به کلامش چسبید و رنگش زرد شد. لحن سرد این مرد؛ بوی انتقام می داد. بوی نفرت و کینه: پس بگو اشاره کنه. خیلی وقته منتظر یه حرکت ازش موندم تا بفرستمش اونجایی که عرب نی انداخت. خوب گوشاتو باز کن راپورتچی. این جنگ من و روسینه. قرار نبود نفر سومی رو وارد بازی کنه؛ حالا که زده زیر حرفش و پای اون دختر و کشیده وسط... قوانین داداش حقه باز تو نقض می کنم. بعد از این بازی... بازیه منه. بگو اشاره کنه!

و با نیشخندی که به صورت گیج و وحشت زده ی او زد خم شد و کتکش را از روی صندلی چنگ زد و پیش چشمان بهت زده ی الیزابت سمت در رفت. عجولانه یک گام سمتش برداشت و بلند پرسید: امیرسام صبر کن. خواهش می کنم. تو واقعا می خوای به خاطر اون دختر برگردی ایران...

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



گام سمتش برداشت و بلند پرسید: امیرسام صبر کن. خواهش می کنم. تو واقعا می خواهی به خاطر اون دختر برگردی ایران...
در بسته شد و از صدای بلند آن رعشه به جانش افتاد. بغضش را با خشم و کینه بلعید و سراسیمه سمت تلفن رفت. میان راه پایش به یکی از تابلوها گیر کرد. شماره ی برادرش را گرفت و با چشمان گرد شده از ترس، به تابلو فرشی که مقابلش روی زمین افتاده بود خیره شد.

سفارش امیرسام! که حالا گوشه ی قاب شیشه ای اش شکسته بود. طراحی اش با او بود و بافت و نقشش از بچه های کارگاه. صحرایی پرهوت؛ زیر انوار پرتلاو خورشید و ماسه های طلایی و داغش. به حدی واقعی که گرمایش را با یک نگاه هم می شد احساس کرد. یک لحظه از خشم و غروری که بر فضای آن حاکم بود مور مورش شد و خودش را جمع کرد.
تماس برقرار شد و الیزابت گلوخشک لب زد:
الو؟! داداش...



رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

@fereshteatshahdoost

-- تو که سلیقه ات خوبه. به نظرت همینو بگیرم؟
 با خونسردی؛ به سحر که با ذوق و شوق خاصی، کب و
 شلوار خوش دوخت نباتی رنگی را از پشت ویتترین
 نشانش می داد نگاه کرد.

سری جنباند و آمرانه جواب داد: تو عروسی، نه من! فقط
 وقتی می خوای جلوی تیر و طایفه ی نامزدت مانور
 بدی؛ ندید بدید بازی در نمیاری. هر کیو که دیدی دهندو
 گشاد نمی کنی از این سر تا اون سر به روش بخندی. یه
 شبو آبروداری کن تا این یه ذره...

لبخند روی لب سحر خشکید و شل و وارفته میان
 حرفش آمد: اووووهووووو. غلط کردم بابا. اصلا شکر
 خوردم گفتم تو نظر بدی. آه... آدمو به چیزخوری می
 ندازی آجی!

با اخم به چشمانش براق شد و خواهرش با کلافگی
 نفسش را فوت کرد: چرا یخ بازی در میاری صحرا؟ قبلاً
 اینجوری نبود. به خدا مامان ام به اندازه ی تو گیر
 نمیده!

تلخندی زد و لبش را جوید. از درون می جوشید ولی
 ظاهرش آرام بود. نگاهش را از بوتیک لباس های مجلسی

ظاهرش آرام بود. نگاهش را از بوتیک لباس های مجلسی گرفت و قدم زنان راه افتاد: قبلاً روی نصیحت خواهرت به همچنین برجسبایی نمی زدی. لااقل به کم حرمت و احترام سرت می شد. نه مثل الان، به خاطر اختلالات هورمونی که روش اسم «عشق» گذاشتی بخوای روی به عمر زندگیت قمار کنی. که آیا بشه؛ آیا نشه.

-- بازم بحثمون کشید به سیاوش؟! ولی تو می دونی که من چقدر...

- پوف!... باشه بابا! باشه دیگه؛ بسه! آره می دونم. بس که دیکته کردی خط به خطشو از حفظم. به اندازه ی چشمات بهش اعتماد داری و از قضا جونتم واسه اش در میره. دیگه حالم داره از این قربون صدقه های آب دوغ خیاری بهم می خوره سحر!

با رویی ترش سکوت کرد و به صورت پکر صحرا خیره شد. حرفی برای گفتن نداشت. اخلاق خواهرش را خوب می شناخت.

بعد از خرید کنار شمشادها، قدم زنان و شانه به شانه ی هم می رفتند که صدای خنده های ریز سحر نظرش را جلب کرد. با تعجب نگاهی به صورتش انداخت و یک تایی ابرویش بالا رفت: خُل شدی؟!

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



خنده اش را قورت داد و شق و رق ایستاد: نه! فقط...
فقط چی؟

--اگه همین الان مثل تو قصه ها یه غول سر از چراغ
جادو در بیاره و بهم بگه که بزرگ ترین آرزو تو بگو تا
برآورده اش کنم؛ به جون خودم فقط یه چیز ازش می
خوام.

چشم غره ی تلخ صحرا را که دید خنده اش گرفت:
خیلی خب حالا، منو نخوری با اون چشات؟ بپرس چی
می خوام؟

استهزا آمیز لبخند زد: عشق آب دوغ خیاریتو!

--نخیر. ازش می خوام این صحرای بدمزه و تلخ ما رو
اسیر اسمشو نبر کنه. دست از این افکار عهد بوقی و نخ
نما شده اش بکشه و دلشو بده به یه بدبختی! آخ صحرا،
آخ... یعنی عمرم کفاف میده که باشم و اون روز و ببینم؟
پوزخند صحرا به تلخند و کم کم به خنده ای عصبی
بدل شد. سحر ماتش برده و خیره خیره نگاهش می
کرد. صحرا پاکت میوه را دست به دست کرد و نفس
عمیق کشید. کلافه بود.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



عمیق کشید. کلافه بود.

-گفتی برآورده شدن «آرزو»! پس توقع «معجزه»
نداشته باش. خیال خام نکن؛ در حد همون آرزو می مونه
گوشه موشه ی دلت!
-- اینجوری نگو. مگه چی میشه که تو هم یه روز
عاشق...

با نیشخند! کلامش را قیچی زد: بسه سحر؛ یه چیزی بگو
که لااقل تو اون یه پاره عقلت بگنجه. عشق و عاشقی با
معادلات من جور در نمیاد. این چرندیات هم فقط واسه
تو قصه هاست. برای خواب کردن دخترایی مثل تو و خر
کردن کسانی مثل من. این دوره هر کی بیاد جلو و بگو
«دوستت دارم» باید شستت خبردار شه که یا به خاطر
جیب باباته؛ یا واسه قیافه ات، که یه شب رختخوابشو
گرم کنی و فرداشم حاجی حاجی مکه. خرش که از پل
بگذره عین یه تیکه دستمال چرک پرتت می کنه
بیرون. بیشتر مردا از مردی فقط اسمشو یدک می کشن
خواهر من؛ وگرنه که از زمان خلقت آدم، نر بودن خودش
حسن به حساب می اومد.

از توصیفات صریح و بی پرده ی صحرا، چند چین ریز
روی بینی اش افتاد و اخم کرد: آه نگو اینجوری چندشم
شد. نر بودن چه ربطی به مرد بودن داره؟ واقعا که صحرا!

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



همه رو با یه چوب زدی رفت؟ آگه خواهرم نبودی
گفتم شاید با یه کدوم از اون ناتوهای هفت خطش
گشتی که چشمت ترسیده!

- به این حرفا نیست. تو زیادی ساده ای. خدا از بدو
خلقت یه امتیازی به انسان داده که بهش میگن شعورا!
اونم بدون عقل کار نمی کنه. عشق هم عقل رو فاسد می
کنه. پس عاشق شدن مساوی با چیه؟...
پاکت میوه را به سینه اش چسبانده بود و رک و جدی
نطق می کرد برای خودش؛ که ناگهان سحر فریاد زد:
صحرا مواظب باش!

و بی هوا دست خواهرش را کشید و او را تلو تلو خوران
عقب برد. پا رد شدن ماشین و کشیده شدن لاستیک های
ضخیمش به روی آسفالت؛ چون دست صحرا ناغافل به
بدنه ی ماشین خورده بود پاکت از آغوشش رها شد و
کف خیابان افتاد و انارهای درشت و غلتان، سراسیمه و
هراسان یک سو دویدند. چندتایی هم که ترک خورده و
شکسته و دانه هایشان نقش زمین بود؛ با آب سرخ و
رقیق خود آسفالت خشک را رنگین کرده و لهیده شده بر
جای ماندند. هر دو وحشت زده به خودشان و انارهای
نگون بخت نگاه می کردند. گیج و منگ و... رنگ پریده!

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



دست صحرا درد می کرد ولی جدی نبود. نفس زدن خیابان یک طرفه و خلوت نظر انداخت و چشمش روی ماشین شاسی بلند مشکی که به اندازه ی چند قدم از آن ها فاصله داشت؛ ثابت ماند.

ماشین گرانبه‌تری بود. با دیدنش زیر لب غیظ کرد: بی شرفه یا بوکش. پس آقازاده ای که رم کردی و مردمو زیر می گیری. احمق!

نگاه خصمانه اش هنوز به ماشین بود که در سمت راننده باز شد و مردی تقریباً میانسال پایین پرید. رنگش سفید شده و به پیشانی بلند و عرق کرده اش دست می کشید. -- یا حضرت عباس!... خانم حالت خوبه؟

ترسیده بود و با چشمان گشاد شده به صحرا نگاه می کرد. دستش را محکم چسبیده بود. با نگاهش به انارهای لهیده اشاره کرد و تشر زد: این چه طرز رانندگیه آقا؟ نفس نفس می زد از وحشت: به جدم قسم یه لحظه حواسم رفت پی گوشه. نفهمیدم چطور فرمون از دستم... خدایا چه خاکی به سرم شد. برسونمتون بیمارستان خانم؟

رمان صحرائی ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshteatshahdoost



بیمارستان خانم؟

6/10

با اخم چپ چپ نگاهش کرد و گزنده غر زد: لازم نکرده. بهونه ی الکی هم نیارین؛ من امثال شماها رو خوب می شناسم. واقعا باید از سنتون خجالت بکشید که تو یه همچین خیابونی با سرعت بالا...

-- چی شد سید؟!

-- یا جده ی سادات. هی...هیچی آقا. هیچی به قرآن. بخیر گذشت.

نگاه صحرا به تندی از سر شانۀ ی راننده رد شد. مردی جوان و خوش پوش؛ روی صندلی عقب نشسته بود. از لای در ماشین سرک کشیده و آن ها را نگاه می کرد. پای راستش روی آسفالت و پای چپش داخل رکاب بود. با استیصال پایین آمد و عینک آفتابی اش را از روی صورتش برداشت و اخم ملایمی بر چهره نشانده. نگاه خیره و کلافه کننده اش بین صحرا و سحر می چرخید. چهره اش خونسرد بود. آهسته پیش آمد و مقابل صحرا ایستاد. یک آن بوی گس ادکلن مردانه فضا را احاطه کرد و... نتیجه اش ابروهای به هم پیوسته ی صحرا بود که با اخم تندی به صورت و لبخند کمرنگ او زل می زد.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



زل می زد.

مرد جوان با ژست خاصی؛ نگاهی گذرا به سراپای صحرا انداخت و پرسید: این همه قیل و قال واسه هیچی؟ شما که ماشالله سر و مور و گنده ای خانم. چیزیت نیست! از پررویی مرد جفت ابروهایش بالا پرید و نفسش بند آمد. توقع اش را نداشت. زبانش بی اختیار نیش زد: متاسفانه هنوز زنده ام. شما پشت فرمون بودی یا این بابا؟

راننده با هراس جواب داد: خانم گفتم که من بودم. به جون بچه هام نمی خواستم ب...
-پس این آقا چکاره ست؟ مفتش؟

نگاه صحرا با عصبانیت به مرد جوان بود و نگاه او با آرامش به چشمان دختری که با ولع و غضب پرخاش می کرد.

--ای... ایشون رئیس من هستن خانم؛ ولی به جدم... به جدم مقصر خودم بودم.

پوزخند تلخی گوشه ی لب صحرا نقش بست که ناآگاه چشمان مرد را روی خود ثابت نگه داشت.

-خوبه؛ ولی من فقط از رئیسست خسارت می خوام!
سحر گوشه ی آستینش را کشید: صحرا؟

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



سحر گوشه ی استینش را کشید: صحرا؟
گره ی میان ابروهایش کور شد و از آن طرف لبخند روی
لب های مرد عریض ترا

--بفرمایید؛ خسارتتون چقدر میشه «صحرا خانم»؟!
نگاه تیزی به خواهرش انداخت و سحر با شرمندگی
نگاهش را دزدید. نباید اسمش را می گفت؟!!

مرد کت سیاه و خوش دوختش را پیش کشید و دست
توی جیبش برد. راننده با شرمساری عرق ریخت: آقا تو
رو به علی نکنید! مدیونم نکنید. خودم...

خونسرد سر تکان می داد و قلمش را همراه دسته چکش
بیرون می کشید: قسم نده سید. مالک ماشین منم؛ پس
حق با این خانمه.

و با لحن جدی پرسید: چقدر بنویسم؟ خسارت این انارا
رو هم بگین... و همینطور دستتون!

صحرا ناخود آگاه مچش را رها کرد. درد که داشت؛
اما... یک تای ابرویش بالا رفت: واسه تسویه حساب
آوردن اون همه صفر روی این تیکه کاغذ؛ چندانم آسون
نیست.



رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

@fereshtehatshahdoost

نیست.

لبخند گیرایی زد و با حاضر جوابی گفت: بفرمایین! آگه
وسطش کم آوردم، میدم بقیه اشو شما بنویسی!
اخم صحرا قدری سبک شد. بخواهد با خودش صادق
باشد یک جورایی از تواضع و رک گویی های این مرد
خوشش آمده بود. پر واضح بود که اهل کم آوردن نیست.
بی اختیار رقمی که همان ثانیه به ذهنش رسید را گفت:
و او بدون معطلی عدد اول را نوشت و... میان راه دیگر
قلمش برای نوشتن صفرها و ساختن عددی بزرگ تر از
آن چیزی که حسابش را داشت، حرکت نکرد.
شاید درنگی که کرد فقط به اندازه ی یک مکث کوتاه
بود. چرا که رقم را کامل نوشت و برگه را از دسته چکش
جدا کرد و مقابل صحرا گرفت.
یکه خورد؛ اما به روی خودش نیاورد. وقتی تعللش را دید
خوشحال شد ولی در آخر... با کشیدن چک ذهنش پوچ
شد. رنگ راننده ای که کنارش ایستاده بود به سفیدی
می زد. صحرا راضی بود به وحشتش. تا او باشد در
خیابان یکطرفه تخت گاز نراند و حواسش را جمع
رانندگی اش کند.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست



@fereshtehatshahdoost

به رقم چک نگاه کرد و سحر با چشمان گشاد شده نالید:
صحرا! چه لحظه گوش بده...

از عجزی که در صدایش بود برگشت و از سر شانه به او
نگاه کرد. خواهرش حیران بود و دستپاچه. صحرا سر
چرخاند و نگاهی گنگ اما پر از غرور به مرد جوان
انداخت. حال سحر را نمی فهمید. چرا این همه می
ترسید؟

از نگاه فاتحانه و غرق در تفاخر و تکبر مرد کفرش بالا
آمد و دستپاچگی سحر را فراموش کرد. انگار که بخواهد
بگوید در حقت لطف کرده ام. از اینکه در نظر یک غریبه
شکسته و خفیف جلوه کند نفرت داشت. به او نمی
آمد. به صحرا بازنده بودن نمی آمد... و این غریبه نمی
دانست.

خیره به چشمان آبی او کاغذ را از وسط تا زد. لبخند مرد
کج شد. به خیال آنکه صحرا چک را توی جیبش می
گذارد و مهلکه را ترک می کند؛ اما رقم چک هم بالا بود.
صدای جر خوردن کاغذ و تکه تکه شدن آن؛ با خشک
شدن لبخند روی لبان مرد همزمان شد. با دهان نیمه باز
به صحرا که یک تای ابرویش را بالا برده و چک را پاره
می کرد زل زد. مات و مبهوت، نگاهش فقط در زاویه ی
انگشتان او می چرخید. چنین چیزی را باور نمی کرد.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



انگشتان او می چرخید. چنین چیزی را باور نمی کرد.
- اینم از چک. همینجا نقد شد. حالا بی حساب شدیم.
و تکه های کاغذ را در هوا پاشید و از میانشان به نگاه
شگفت زده ی او نظر انداخت. به معنی واقعی کلمه
کیش و ماتش کرده بود.

یک قدم جلو رفت و سینه به سینه ی مرد جوان
ایستاد. از واکنش صحرا هنوز هم گیج بود و حواسش
جمع نمی شد. یک درصد هم احتمالش را نمی داد که...
صحرا لب فشرد. دست یخ زده ی خواهرش را از دور
بازویش باز کرد و آن را میان انگشتانش گرفت. دخترک
می لرزید و صحرا هر لحظه کلافه تر می شد.
رو به مرد که حالا اخم هایش را سخت در هم کشیده
بود، با صراحت و تحکم؛ بی آنکه صدایش کوچک ترین
لرزشی داشته باشد گفت: دفعه ی بعد که هوس کردین
تو خیابون یه طرفه سرعت بگیرین و هوای کورس
گذاشتن به سرتون زد، قبلش یاد صفرایی بیافتید که
برای نوشتنش رو یه تیکه کاغذ عاجز بودید. خیلی چیزا رو
نمیشه با ارقام و درصد جبران کرد آقای رئیس! این از من
غریبه به شما نصیحت. خیر پیش.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshteatshahdoost



غریبه به شما نصیحت. خیر پیش.

دست سحر را کشید و پیش چشمان متحیر آن دو سمت ماشینش رفت. پژوی نقره ای رنگش آن سوی خیابان پارک بود. تا لحظه ای که پشت فرمان بنشیند هم سنگینی نگاهشان را حس می کرد.

با اخم غلیظی پایش را روی گاز گذاشت. سحر بغض کرده و یک کلام از دهانش بیرون نمی آمد. صحرا نفس زد و بی آنکه نگاهش را از خیابان بگیرد گفت: خواستم گوشیه بدم دست اون دوتا مخبول. جاش زبون تو رو قیچی زدم؟... با توام سحر؟

از صدای بلند و عصبی صحرا؛ شوکه شد و در جا پرید: چرا داد می زنی دیوونه؛ ترسیدم. خدا بگم چکارت نکنه، ابروم رفت...

از گوشه ی چشم نگاه تندی به او انداخت و ترش کرد: مواظب حرف زدنت باش. ابروت جلو کی رفت؟ اونا که... صدایش شور گرفت: نباید صحرا... نباید اونجوری رفتار می کردی. حالا من به سیاوش چی بگم؟ بغض کرده و اشک، مضطربانه در کاسه ی چشمانش

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

 @fereshtehatshahdoost



بغض کرده و اشک، مضطربانه در کاسه ی چشمانش
حلقه بست. صحرا با دیدن حال و روز خواهرش کمی آرام
گرفت و لحنش نرم تر شد: چرا گریه می کنی؟ از چی می
ترسی؟

--مهلت ندادی به کلمه حرف بزنم. اگه گذاشته بودی:
الان...

-کلافه ام کردی سحر. انقدر صغری کبری نچین! بگو
چته؟

--خیلی خودخواهی. اگه به خاطر تو نذاره من و
سیاوش... چه شانس گندی دارم من.

صدای صحرا از آشفتگی خواهرش اوج گرفت: میگی چی
شده یا هی می خوای زیر گوش من تا خود شب ناله
کنی؟

با عصبانیت برگشت و تمام رخ نگاهش کرد: اصلا تو می
دونی اون کی بود؟
-کیو میگی؟

--همونی که واسه سرکار علیه چک کشید.

با پوزخندی که ناغافل روی لبش آمد؛ میدان را دور زد:
کدوم آقا زاده بود مگه؟ بگو شاید تن و بدن منم رفت رو
ویبره.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



وییره.

--مسخره نکن صحرا! تو امیرسام رو نمی شناسی. برادر بزرگ سیاوش بود. فهمیدی از چی دارم جوش می زنم؟ همانطور در سکوت به ترافیک نسبتا سنگین خیابان نگاه می کرد که سحر مشتی نثار بازویش کرد: با تو بودم. صحرا؟

-خیلی خب هوار نکش. چه برادرشوهریه که تو رو دید و خم به ابروش نیاورد؟ ندیدم به جا بیارن حضرت آقا. --خب...نبایدم بشناسه؛ اون تا حالا منو ندیده. نه خودش نه راننده اش. مادرش می گفت آقا سید به خاطر عمل قلب زنش یه مدت نسبتا طولانی رفته مرخصی. منم عکس امیرسام رو تو اتاق سیاوش دیدم. صحرا با دقت گوش می داد. زهرخندی کنج لب آورد و زبانش نیش زد به حال خراب دخترک: کجا بوده تا حالا که حتی نمی دونه زن داداشش چه شکلیه؟! نکنه اینم مثل داداش دغلبازش پالونش کجه و سر و گوشش... --پسه؛ در مورد نامزد من اینجوری حرف نزن. امیرسام تا دیشب که من داشتم با سیاوش حرف می زدم فرانسه بود. مثل اینکه همین امروز برگشته.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



- و تو هم خبر نداشتی که داره میاد؟
-- معلومه که نه!

- بهتر شد!

-- چی؟

- با وجود یه همچین داداش عتیقه ای؛ من تو محفل
پناهی ها نباشم بهتره!

-- صحرا تو رو جون مامان باز شروع کن.

با اخم تشر زد: قسم نده سحر. همین که گفتم.

-- مامان ناراحت میشه. اون همه بهت اصرار کرد.

- نیومدتم اول از همه به صلاح توئه؛ بعد مامان!

-- صحرا؟

- کش نده بحثو. حرفیه که زدم؛ دوتاش نمی کنم. تو هم

جای حرص و جوش خوردن واسه یه مهمونی که سر و

تهش یه خاله بازی بیشتر نیست، به فکر اسباب کشی

باش. امروز لوازمو میارن. بمون کنار دست مامان.

سحر لب هایش را جمع کرد و با عصبانیت به صندلی

اش تکیه داد. بحث با صحرا بی فایده بود. مثل همیشه

مرغش یک پا داشت. دست آخر هم باید به مادرش

متوسل می شد. خواهر تخس و مغرورش فقط مقابل او

بود که ضعف نشان می داد. مخصوصا اگر کمی هم لحن

مادرانه چاشنی لابه و خواسته اش کند... قطعا رضایت

می داد.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



نگاهش را از پژوی نقره ای گرفت و با لبخند به جلوی پایش خیره شد. شلواریش را از سر زانو کمی بالا کشید و روی یک پا نشست. آقا سید صدایش زد و امیرسام بی توجه دستش را سمت یکی از انارها برد. سالم تر از بقیه به نظر می رسید. با به یاد آوردن چشمان زیتونی و بیش از حد گستاخ آن دختر، انار سرخ و رسیده را مقابل صورتش گرفت و آهسته کف دستش غلتاند.

- زیور خانم زنگ زدن؛ آقا عجله کنید. خانم نگران.

ایستاد و نگاهش را بار دیگر به خیابان انداخت. به شمشادها و آسفالتی که دیگر رد آن ماشین... پوفی کشید و سرش را با یاس تکان داد. لبخند گرمی کنج لبش جای گرفت. از میان ترک درشت انار، دانه ای گرفت و توی دهانش گذاشت. فکر می کرد ترش باشد اما... شیرین بود. خوشش آمد و دانه ی دوم را حینی که سمت ماشین می رفت میان لب هایش گرفت. روی صندلی عقب نشست و راننده با عجله در را بست.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



صندلی عقب نشست و راننده با عجله در را بست.
شیشه‌ی پنجره را تا انتها پایین کشید و انار را کف
دستش نگه داشت. نقش آن چشم‌ها هنوز هم جلوی
نظرش بود و... به واسطه‌ی همان، بی اختیار لبخند می
زد. خیره به پیاده‌رو و شمشادها؛ همانطور که دانه‌ی
سوم را توی دهانش می گذاشت؛ زمزمه کرد: صحرای
ویرانگر! لعنتی بهش میاد...
راننده فوری از آینه نگاهش کرد: جانم آقا؟ با من
بودین؟...

لبخندش را فرو خورد و دانه‌ی انار را جویده و نجویده
بلعید. تک سرفه‌ای کرد و سر بالا انداخت: نه؛ حواست
به جلو باشه. عادت بدی پیدا کردی سید. مگه نگفتم
پشت فرمون جواب هیچ تلفنی رو نده؟
با شرمندگی نگاهش را از او دزدید. شق و رق و دستپاچه
فرمان را نگه داشت: آقا دست خودم نیست. مامورم و
معذور. خانم بزرگ که زنگ بزنه اگه جواب ندم
واویلاست. پام برسه خونه و چشمش بهم بیافته حسابم
با کرام الکاتبینه. شما که زیور خانومو...
سکوت کرد و امیرسام نگاهش را با لبخند سمت پنجره

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



با کرام الکااتبینه. شما که زیور خانومو...

سکوت کرد و امیرسام نگاهش را با لبخند سمت پنجره کشاند: پس مادرم در نبود من حسابی از اهل خونه زهر چشم گرفته. بدم نیست... اما کاش واسه سیاوش یه کم دست و دل بازتر باشه.

آقا سید در سکوت رانندگی می کرد. می شنید ولی دل دم زدن نداشت. بحث سیاوش که می شد هر کس روی زبانش حرفی توام با درد می آمد ولی... شاید گفتنش تاوان داشته باشد. همه به واسطه ی زیور به این مهم واقف بودند. چرا که از خشم و تعصب مادر؛ آن هم روی کوچک ترین پسر خانواده ی پناهی ها... بالواقع می ترسیدند.

چند دقیقه ای از مسیر طی شده بود که امیرسام ناگافل اما با شک پرسید: تا حالا نامزد سیاوش رو دیدی؟ منظورم اینه... می دونی چه شکلیه؟ یکه خورده و با تعجب از آینه نگاهش کرد: نه آقا. چطور مگه؟

-- پس نمی دونستی که اون



رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

@fereshteatshahdoost

چند دقیقه ای از مسیر طی شده بود که امیرسام ناگافل
اما با شک پرسید: تا حالا نامزد سیاوش رو دیدی؟
منظورم اینه... می دونی چه شکلیه؟
یکه خورده و با تعجب از آینه نگاهش کرد: نه آقا. چطور
مگه؟

--پس نمی دونستی که اون
دختر... پوف. هیچی. مهم نیست.
آقا سید نگاهی گذرا به او انداخت و شانه اش را از سر
ناچاری بالا برد. امیرسام سحر را می شناخت. به واسطه
ی عکس های دونفره شان در صفحه ی مجازی سیاوش،
می دانست که این دختر نامزد برادرش است؛ اما
صحرا...

نگاهش را بار دیگر به اناری که توی دستش بود گره
زد. لبخند تلخی روی لبش جای گرفت. نفسش را با آه
عمیقی از سینه بیرون داد و لحظه ای چشمانش را روی
هم گذاشت. بازی که برایش هیچ برنامه ای
نداشت... خیلی زود شروع شده بود. زودتر از چیزی که
فکرش را می کرد.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



وقتی از ماشین پیاده می شد و کیف دستی چرم قهوه ای روشنش را دستش می گرفت که مادرش دوان دوان سمتش می آمد. با دیدن چهره ی شاد و متبسم او، امیرسام لبخند گرمی روی لب آورد و جلو رفت. مثل همیشه در سلام کردن از مادر پیشی گرفت: سلام حاج خانم!

-- الهی مادر به قربون قد و بالات بره. سلام... سلام مادر. خوش اومدی پسرم.


با خم شدن امیرسام، زیور صورت پسرش را با هر دو دست قاب گرفت و با بغض و شادی بر پیشانی اش بوسه زد. دل امیرسام گرم شد. تازه الان می فهمید که چقدر دلتنگ است. دست سرشانه ی مادرش گذاشت و سر او را به سینه گرفت. بغض زیور یارید روی پیراهن معطر پسرش. امیرسام قدری خوددارتر بود.

-حالت خوبه؟ همه چی رو به راهه؟

سمت ایوان می رفتند. در جواب امیرسام لبخند زد و دست کشید زیر چشم خیسش: الهی شکر. نفسی میاد و میره مادر جون.

-تنت سلامت حاج خانم. سیاوش کجاست؟ نیلوفر... و نگاهش را توی حیاط چرخاند. فصل خزان بود و باغ

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



و نگاهش را توی حیات چرخاند. فصل خزان بود و باغ پوشیده از برگ های زرد و نارنجی. توی چند لحظه، خاطرات دوران کودکی اش را مرور کرد. با دیدن آلاچیق، لبخند کمرنگی کنج لبش جای گرفت. زیور آهی کشید و گیره ی روسری قواره دارش را زیر غبغب سفت کرد: چی بگم پسرم؟ سیاوش بیرونه؛ اونم تا شب میاد. نیلوفر هم مونده بیمارستان. شیفت شبهه... بریم تو مادر. بیرون سرده، سرما می خوری خدایی نکرده.

بر خلاف آن باغ خزان زده، گرمای دلچسب و شیرینی بر خانه شان حاکم بود. از همان بدو ورود عطر خوش زعفران و خورشید قیمة بود که مشام را نوازش می داد. نگاهش را با تحسر دور تا دور خانه می چرخاند. خدمه سلام می کردند و امیرسام با خوش رویی جواب می داد.

نگاهش حریصانه، کاوید دیوار خانه ی پدری اش را. چشمش به قاب عکس بزرگی افتاد که از وقتی یادش می آمد همانجا؛ بالای شومینه نصب بود. شمایل پدرش بود. با آن هیبت موقر و پر سطوتی که از پس یک قاب عکس هم جذبه و ابهتش را عیان و بی پرده نشان می داد.



رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست
 @fereshtetatshahdoost

داد.

امیرسام نفس عمیق کشید و با رخوت برگشت. زیور یکی از خدمتکارها را صدا زد و سمت آشپزخانه رفت. از همانجا بلند گفت: داره شب میشه عصمت خانم. دادی روغن پلو رو؟ مریم، دخترم چرا خشکت زده؟ سبزی ها رو خیس کرده بودم، آب کشیدی؟

مریم که جوان ترین ندیمه ی آن خانه بود نگاه خیره اش را هراسان از صورت امیرسام گرفت و با هول و ولا سمت آشپزخانه دوید: بله خانم جون!

امیرسام با یک تا ابروی بالا پریده دخترک را نگاه می کرد. خندید و سر تکان داد. سمت اتاقش می رفت که گوشی اش زنگ خورد. با خستگی آن را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت. پوفی کشید و جواب داد: بگو!

دو انگشت شست و اشاره اش را گوشه ی چشمش گذاشت و فشار داد. خسته بود و شدیداً هم خوابش می آمد.

-- آقای مهندس عکسا آماده ست. دستور چیه؟ دستش را پایین آورد. قدری گردن کشید و با طمانینه از پله ها بالا رفت: ایمیل کن واسه ام.



رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست
@fereshtehatshahdoost

-- رو چشمم.

-کسی که چیزی نفهمید؟

-- نزدیک بود، منتهی مجید که رسید سرشونو گرم کرد.

-شماره تلفن؛ حتی شماره ی مخفی و خارج از دسترس،

آدرس خونه و محل کار... ریز به ریز برنامه رو می خوام

بهر روز. همین امروز!

-- حله مهندس. می فرستم به ایمیلتون. امر دیگه؟

-خبر جدیدی شد به همین شماره زنگ بزن. بیشتر

حواستو جمع کن.

-- چشم.

تماس را قطع کرد و نفسش را از سینه بیرون داد. جلوی

اتاقش بود. پاکس پیام هایش را باز کرد. نگاهش که به پیام

آخر روسین افتاد؛ تلخندی زد و زیر لب گفت: « اجنبی

رذل! »

پلک زد و بلند نفس کشید. انگشتش روی صفحه حرکت

کرد و قبل از اینکه پیام را ارسال کند یکبار دیگر خواند: «

فکر کردم حرفت حرفه؛ پشت و رو نمی کشی تو بازی.

جر زنی نداشتیم روسین. واسه همین اومدم رو بازی

کردنو یادت بدم. منتظرم اشاره کنی! »

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



کردنو یادت بدم. منتظرم اشاره کنی! «
دکمه ی ارسال را بی تامل زد و گوشی را با نیشخند توی
مشتش گرفت. همان دست جمع شده را روی دستگیر
گذاشت و رو به پایین فشار داد. با آن همه فکر نابسامان
و آشفتہ، قدم برداشت و بوی اونتوس در دم مشامش را
پر کرد. ذهن درهم و برهمش، روی یک خط ثابت
متعادل شد و ضربان قلبش که بالا رفته بود، از تک و تا
افتاد. بی اختیار پلک خواباند و نفس عمیق کشید. در را
بست.

--آخ کمرم. خسته شدم صحرا! یه رحمی بکن.
صحرا با اخم نگاهی به صورت عرق کرده ی او انداخت
و دسته ی چمدانش را کشید: پرچونگی نکن. بگیر اینو!
چشمان سپیده از تعجب گرد شد: یا علی؛ دیگه چی؟
مگه من بارکشم؟ بده خدمتکار.
- غلاف کن زبونتو و رور جادو! نیاوردمت هتل قصر که
ناز و عشوه می ریزی. کدوم خدمتکار؟! بگیر گفتم!
سپیده با توپ پر به یکی از کارگرها اشاره کرد: مگه واسه
اسباب کشی نیومده؟ چجوری چمدون به این بزرگی رو از
پله ها ببرم تو؟

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshteatshahdoost



و بی توجه به صورت سرخ شده از عصبانیت صحرا، دست هایش را روی سینه جمع کرد و سرش را جهت مخالف او گرفت. لوس بود ته تغاری ریحانه. نُترو و پرمدها! اخلاق سپیده دقیقا نقطه ی مقابل صحرا بود؛ و او هم در حال حاضر اعصابی برای کل کل کردن با خواهرش نداشت.

پوفی کشید و به حالت عصبی چمدان را جلوی پای سپیده پرت کرد. دخترک از ترس جیغ کشید و عقب رفت. نگاه حیرانش را از چمدان وارونه گرفت و به صحرا انداخت. نفسش بند آمده بود: چته دیوونه؟ تو... تو این پُر شکستنیه. وای خدا اگه آینه ام...! اونو مامان از پاریس... خونش از این همه بی تفاوتی به جوش آمده بود. میان کلامش تشر زد: به درک که نمی بری. دختره ی احمق، فکر کردی هنوزم کاخ نشینی و صدتا خدم و حشم زیر دست و بالت خم و راست میشن؟ خوب نگاه کن دور و ور تو بعد زر بزن. دیگه هم غلط می کنی دست به این آت آشغالا بزنی. شب میذارم پشت در. برو سپیده... برو تا اون روی سگم بالا نیومده.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost





روی سگم بالا نیومده.

سپیده که به اخلاق تند خواهرش عادت داشت با حاضر جوابی گفت: مگه چیزی هم گذاشتی بمونه که بخواد بالا بیاد؟! حق نداری به وسایل من بگی ات آشغال صحرا! می ترسید ولی باز هم زبان درازی می کرد. حتی در مقابل خواهر بزرگ ترش که حالا حکم سرپرست خانواده را داشت. از صدای جر و بحث آن ها، مادرشان از پنجره به حیاط سرک کشید. با دیدن چهره ی درهم صحرا هول کرد و بیرون آمد. دستش را سمت روسری ساتن سیاهش برد. همانطور که موهای مش کرده و بلند خود را زیر حجاب می کشید، لب گزید و دست پشت دستش کوفت.

— تو رو ارواح مرده هاتون بذارید برسیم بعد مثل سگ و گربه بیافتین به جون هم. سپیده؛ باز چه آتیشی سوزوندی که صدای آبجیتو در آوردی؟
سپیده که فهمید مادرش قصد شماتت دارد مثل همیشه خودش را لوس کرد و معصومانه سرش را پایین انداخت. صحرا اخم کرد و در دل غرزد به جانش:
«دختره ی وروجک آب زیر گاه!»

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

  @fereshtehatshahdoost

--مقصر صحراست مامان. به خدا من کاریش
نداشتم. رسما می‌گه برو و ردست اینا حمالی.

—چی شده صحرا؟! چکارش کردی بچه رو؟!!

خیره به چشمان سپیده؛ لب هایش را روی هم فشار داد
و با پا ضربه‌ی آرامی به چمدانش زد. دخترک ترسید و
بی محابا دست مادرش را گرفت.

- باید یاد بگیره که منبعد کاراشو خودش انجام بده. دیگه
خبری از نوکر و گماشته نیست که صبح تا شب
خودشونو وقف ته تغاریت کنن، مامان. اینو میخ کن تو
گوش دخترت!

و نگاه تیزی به صورت رنگ پریده‌ی سپیده
انداخت. جوری که معذب شد و پشت مادرش پناه
گرفت.

صحرا نفس بلندی کشید. با تنی خسته از کنارشان رد شد
و حرف آخرش را با لحنی رنجیده زد: به دُردونه ات حالی
کن که هر دقیقه شرایطمونو تو صورتش دیکته نکنم. به
خدا حوصله‌ی لوس بازیاشو ندارم مامان.
پایش به ایوان نرسیده صدای مادرش را شنید. مخاطبش
سپیده بود.

— تو که حال و روز صحرا رو می دونی؛ چرا سر هر
چیزی حرف رو حرفش میاری؟ بزرگتره مادر جون؛ احترام
داره. همه‌ی کارا افتاده رو دوش آبجیت. یه تنه همه رو
گردن گرفته بچه ام. چه گناهی کرده که...

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtetatshahdoost



داخل ساختمان که رفت دیگر صدای مادرش نیامد. نفسش، آه سنگینی بود که از سینه اش می جوشید و ته گلویش را می گرفت. نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند و به صورتش دست کشید. کارگرها همه ی وسایل را بدون هیچ نظمی وسط هال گذاشته و در آن بلبشو، مثلا سرگرم چیدمان بودند.

— خانم تلویزیون همینجا جاش خوبه؟
— این جعبه ها رو کجا بذارم؟

— خانم مهندس مبلا رو چکار کنم؟ اینجا بمونه؟
صحرا دستش را با تغییر بالا برد. گیج شده بود.

- چه خبرتونه؟ ای بابا... برادر من اون جعبه جاش کنار یخچاله؟ چرا با کفش اومدی رو فرش؟ پرو بیرون؛ زود باش. مگه بهتون نگفتم چکار کنید؟

— خانم؛ پرسیدن که عیب نیست. بعد اگه اونی که خواستین نشد ازمون شاکی نشی آ.

- نخیر؛ اگه کارتونو رو نظم انجام بدین چرا شاکی بشم؟ نه اینجا سر گردنه ست، نه من شماها رو به اسیری آوردم. آخر سر حقتون هر چقدر شد میدم. بجنین؛ دیره.

— دستمزدمون همونیه که طی کردیم خانم مهندس. دست آخر از سرش نزنن که بی معرفتیه. حرفت دوتا نشه یه وقت...

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



صحرا بر و بر مرد جوان را نگاه می کرد، با اخم غلیظی
که روی پیشانی اش بود یک قدم پیش رفت. جوانک
نطقش کور شد.

- جای اینکه وایسی نرخ تعیین کنی و واسه یه خانم خط
و نشون بکشی، برو سرکارت تا پولی که می گیری حلال
باشه و گلوگیرت نکنه. من واسه این اراجیفی که گفتی
پول نمیدم. شب که شد؛ حسابتون رو نقد میذارم کف
دستتون؛ فقط چی؟ همونی میشه که من بهتون
گفتم. فهمیدین؟

ماتشان برده بود. به ظاهر خوش نداشتند که از یک زن
فرمان بگیرند؛ اما لحن و نگاه صحرا به حدی سخت بود
که کسی به خود جرات روده درازی نمی داد. کارشان را
می کردند و حقشان را می گرفتند. عرفش همین بود. حالا
چه بخواهد طرف حسابشان زن باشد؛ چه مرد!
به ناچار سری تکان دادند و همانطور که زیر لب با
خودشان واگویی می کردند، برگشتند. کمی بعد صدای
سپیده بلند شد!


— صحرا؟! —

با اخم و تخم سمت خواهرش چرخید: هیسس! جلو
چارتا مرد نمی تونی مراعات کنی؟ کی می خوای بزرگ
شی سپیده؟

لبش را گاز گرفت: ببخشید. حواسم نبود.
- مامان کجاست؟

— تو حیاط!

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



- چکار می کنه؟

— بالا سر کارگرا مونده که کمدا رو نکوبن به در و دیوار.

- برو اتاقت. چیدمان اونجا با خودته!

لب هایش را با غصه کج کرد.

-- چی می شد ستاره رو هم با خودمون میاوردیم؟

حداقل اون بود که این همه کار نریزه سرمون.

- مگه خدمتکارا هم جزو اسباب و اثاثیه بودن که جمع

کنم با خودم بیارم؟ دوره ی بخور و بخواب خیلی وقته

سر اومده سپیده. برو... اینجوری لااقل تو همه ی عمرت

یه کار مفید کردی! وسط بریز و بپاش به دنیا اومدی لااقل

بی هنر از دنیا نری. یالا!

— خدا نکنه. یه دور از جون بگو آبجی. درضمن من نمی

تونم کارامو تنهایی انجام بدم.

- نترس با این زبونی که تو داری حالا حالاها آفت جونی.

مثل بچه ها حرف نزن. از هیكلت خجالت بکش.

حرصش بالا آمد: چرا چشم بسته غیب میگی آخه؟ تا حالا

دیدي من دست به سیاه و سفید بزنم؟! همیشه کارامو


بقیه انجام دادن؛ توقع نداشته باش بتونی یه شبه ازم

کوزت بسازی!

- تو از پس کارای خودت بر بیا، کوزت شدنت پیش کش

نوکرای نداشته ات.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost




نوکرای نداشته ات.

6/8

سمت در رفت و سپیده پا کوبید: کجا میری؟ صحرا؟
روی ایوان ایستاد. همانطور که کفش هایش را می پوشید
به چشمان خواهرش براق شد: از کی تا حالا به تو هم
باید جواب پس بدم؟ برو رد کارت ورور جادو.
--خب حالا چرا پاچه می گیری؟ فقط سوال کردم.
صحرا از گوشه ی چشم نگاهش کرد و از روی افسوس
سرتکان داد: روتو برم هی!
پایش که به ایوان رسید، صدای سپیده درجا نگاهش
داشت.

— کاشکی به پدرام یه زنگ می زدی. اون بیچاره رو هم
داخل آدم حساب کن. اگه ماجرای اسباب کشی رو بفهمه
قشقرق به پا می کنه!
نیشخند زد. از پله های ایوان پایین رفت و نگاه مادرش را
سمت خود کشاند. ابروان صحرا جمع بود. اسم پدرام که
می آمد اعصابش بهم می ریخت.
--باز که اخماتو کردی تو هم! چی شده دخترم؟
به صورت همیشه نگران مادرش خیره شد و یک لحظه از
ذهنش گذشت: «طی این یک سال چقدر شکسته شدی
قربونت برم!»
نگاه ریحانه ترحم آمیز بود... و صحرا از ترحم بیزار بود!

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshteatshahdoost



نگاه ریحانه ترحم آمیز بود... و صحرا از ترحم بیزار بود!
مادرش می دانست و باز به رحم و شفقت چشمانش؛
چوب حراج می زد؟

بر خلاف مهر و تعشقی که در سینه داشت، گره ی کور
میان دو ابرویش محکم تر شد و از کنار مادرش
گذشت. حجم عظیمی از خاطرات تلخ، باز هم سایه ی
تاریکی از درد؛ روی دل شکسته و داغدارش گسترانیده
بود.

— صحرا؟! با توام، کجا میری؟!—

در ماشینش را با ضرب باز کرد. هنوز پایش روی رکاب بود
که جواب داد: قبرستون!

ریحانه محکم پشت دستش کوبید. انگار این روزها از قبل
رفتارهای ضد و نقیض صحرا، او هم به این واکنش
عادت کرده بود.

استارت زد و مادرش با سر انگشت به شیشه ی ماشین
کوبید. بی آنکه نگاهش کند شیشه را پایین داد و سمت
ضبط خم شد.

— زیونتو گاز بگیر دخترم! چی شده؟ نمی خوای به مادرت
بگی؟ این روزا زیادی دمقی صحرا حواست به خودت
هست؟

ضبط خرخر می کرد. صحرا بی طاقت هی دکمه اش را



رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست
@fereshteatshahdoost

ضبط خرخر می کرد. صحرا بی طاقت هی دکمه اش را فشار می داد و رویش می کوبید.

-آه! اینم که تا منو می بینه سوزنش گیر می کنه... چرا؟! مگه جای بدی میرم؟

-- نیگا تو رو خدا... دختره پاک دیوونه شده.

-پوف! درست شد. نکبته تو سری خور. نمی تونی عین آدم روشن شی؟

-- صحرا؟!!

فلش را وصل کرد. صدای آهنگ پایین بود. دستش را پشت صندلی کنار راننده گذاشت و به چهارچوب در نگاه کرد. کسی توی حیاط نبود. این یعنی کار جا به جایی اسباب و اثاثیه تمام شده بود.

آرام آرام دنده عقب گرفت که صدای ریحانه دومرتبه روی اعصابش خط کشید!

— از خر شیطون بیا پایین! تو هنوز خیلی جوونی. زندگی پس و پیش داره صحرا! آخه اینکارا یعنی چی؟! خوبیت نداره عزیزم زن جوون یکسره...!

اخم هایش جمع تر شد. مادرش دست بردار نبود. فرمان را بی حواس چرخاند و خواست پایش را روی گاز فشار دهد که یک آن متوجه ماشین سیاوش شد. درست پشت سرش بود. با ترس روی ترمز زد و نفسش را توی سینه نگه داشت.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



داشت.

سیاوش؛ با آن لبخند حریصش چشمک زد و صحرا زیر لب غرید: پسره ی جوهرلق!
سحر با خوشحالی از ماشین پیاده شد و نامزدش با نیم نگاهی به صورت غضب آلود صحرا تک بوقی زد و راه افتاد.

او که رفت صحرا بی معطلی پایین پرید. به حدی غیرمنتظره که تا سحر خواست رد شود با او سینه به سینه شد. مات و مبهوت یک قدم عقب رفت و به صورت اخم آلود خواهرش زل زد!
— چی شده؟!

- کجا بودی تا حالا؟

-- مگه سیاوش رو ندیدی؟

- نگفتم با کی، پرسیدم کجا؟

— صحرا گیرنده تو رو خدا؛ اصلا حوصله اتو ندارم!

خواست از درگاه رد شود که صحرا بی محابا بازویش را گرفت و او را سمت خود کشید. سحر با کلافگی نگاهش کرد.

— چته تو؟!

- مگه بهت نگفته بودم حق نداری این پسره رو ببینی؟

— گفتم که گفتم! منم باید بگم چشم؟ نامزدمه؛ حقمه ببینمش!

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

@fereshtehatshahdoost



ببینمش!

- مگه انگشترشو پس ندادی؟!
لبخند کج و نگاه خیره ی سحر از نظرش موزیانه آمد. ابرو
بالا انداخت: نه!

این را گفت و سریع برگشت و سمت حیاط دوید!
نزدیک ایوان بود. ریحانه از آن بالا نگاهشان می کرد.

صحرا دندان هایش را با حرص روی هم سایید و سمت
سحر قدم تند کرد. دستش را روی اولین پله چنگ زد.
شوکه شد و با ترس برگشت!
— صحرا...؟! —

- بهت چی گفته بودم؟ هان؟ چی گفتم بهت؟... نگفتم
همین امروز میری انگشترشو پس میدی و خلاص؟!
— نمی تونم صحرا! نمی خوام! مگه زوره؟! —

با بغض نگاهش می کرد. دل صحرا یک آن لرزید. دستش
از بازوی خواهرش کنده شد. سحر یک قدم عقب رفت و
انگشتانش را به نرده ی سرد ایوان گرفت.

— من و سیاوش همو دوست داریم. من... من بدون اون
نمی تونم صحرا... طاقت نمیارم!

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtetatshahdoost



نمی تو نم صحرا... طاقت نمیارم!

صحرا آگاهانه پوزخند زد. درمانده بود: این وسط یا تو معیوبی، یا علنا منو خر فرض کردی!... د آخه خواهر ساده ی من، چه دوست داشتتی؟ چه کشکی؟ از این عشقای آب دوغ خیاری که همه جای تهرون گیر میاد؛ حرص چیو می زنی تو؟ این بابا چی داره که بند کردی بهش؟! چرا پاشو از زندگی ما نمی کشه بیرون؟! صورت سحر خیس بود. گریه می کرد. قلب صحرا شرحه شرحه شد از غمی که مظلومانه نقشی از باران می گرفت و از چشمان زیبای او می بارید.

— چرا دوستش نداشته باشم؟! چون قبلا با یکی بوده و... اون... اون کارا رو کرده؟! چون فقط عاشق من شده و از ته دل دوسم داره باید ازش دست بکشم؟! واسه همینا چشم دیدنشو نداری؟!!

لبخند تلخی، سوک لب های سرد صحرا نقش بست. چه ساده بود خواهرش. چه ساده بود این دختر که از عیوب به اصطلاح عشقش هیچ نمی دانست! سحر بالواقع در عالم بی خبری اش خوش بود.

- هنوز بچه ای سحر. خیلی بچه ای!
با عصبانیت داد زد. لحنش مملو از تمسخر شد.

زمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost




با عصبانیت داد زد. لحنش مملو از تمسخر شد.
—مثلا تویی که ادعای عقل کل بودنت همیشه و بزرگی
چه گلی به سرمون زدی؟ موندم که پوریا چجوری تونست
عاشق یه آدمکِ سنگی مثل تو بشه؟! چیه؟ نمی تونی
خوشبختی خواهرتو ببینی؛ نه؟ عشق و دوست داشتن ما
عقده شده رو دلت! چون دیگه کسی تو زندگیت نیست
که عاشقت باشه چشم خوشبختی بقیه رو هم نداری!
حتی عرضه نداشتی با پدرام...

یک طرف صورتش سوخت و سرش روی شانه ی راست
خم شد و زبان به کامش چسبید. بغضش ترکید.
دست لرزان صحرا مقابل صورت دخترک مشت شد. کف
دستش به گزگز افتاده بود. سخت نفس می کشید.
سحر چانه اش را بالا برد. مات و یخ زده از پشت پرده ی
ضحیمی از اشک؛ به چشمان خون دویده ی صحرا نگاه
کرد. قلب صحرا، از بی عدالتی تقدیرش بود یا از نفرتی
که در عمق چشمان خواهرش می دید؛ هزار تکه
شد. نفرتی که بانی اش کسی جز سیاوش نبود.

دل داغدارش، ته سینه اش به ولوله افتاد و همانجا ناله
کرد: «چطور بهت بفهمونم که دوستت دارم و آرزوم
هیچی جز خوشبختیت نیست؛ خواهر دیوونه ی من؟!»

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



سحر گریه کنان از پله ها بالا رفت و نگاه شماتت بار
ریحانه متوجه صحرا شد.

از گوشه ی چشم نگاه سنگینی به دخترش انداخت و
پشت سر سحر قدم تند کرد. همه به چشم مقصر نگاهش
می کردند. همه او را مسبب این بلوا می دانستند. همه
به جز...

لب زیرینش را محکم گاز گرفت که مبادا... که مبادا آن
قطره اشک محبوس شده پشت پلک هایش هوس
باریدن به سرش بزند و همه ی وجودش را همپای قلب
پاره پاره شده اش؛ در هم بشکند!
صحرا ضعیف نبود.

قرص و مستدل می ایستاد. زانو نمی زد.
سر خم نمی کرد. شکست را قبول نمی کرد.
صحرا ضعیف نبود..

روزگار بی رحم هر چقدر که خواست به جانش زخم زد و
به کامش زهر پاشید اما او آرامش خودش را فدای
آسایش خانواده اش کرد. که بعد از آن مصیبت، مادر و
خواهرهایش؛ بار دیگر طعم خوشبختی را احساس
کنند. خواست جای خواهر، پدر باشد. سایه ی سر
باشد. پناه و تکیه گاه باشد. اما...

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost




باشد. پناه و تکیه گاه باشد. اما...
 بغضش را با عجز بلعید و گلویش سوخت. وقتی سر پایین
 می گرفت و پشت فرمان می نشست؛ زمزمه اش همان
 زخم کهنه ای بود که بیشتر می زد به دل درد کشیده
 اش: نشد... نتونستم. خدایا نتونستم.

مسیرش بهشت زهرا بود.
 این روزها بیشتر از هر وقت دیگری؛ به آنجا سر می زد. سر
 راه پیاده شد. هیچ وقت دست خالی نمی رفت. پدرش
 عاشق رز سفید بود؛ و پوریا... او بیشتر از نسترن و لاله
 عباسی خوشش می آمد. لبخند زد. ذهنش بی اختیار به
 عقب کشیده شد. مقصدش دانشگاه بود. عجله داشت و
 می دانست که اگر دیر کند کلاسش را با استاد سازگار از
 دست می دهد، اما... وقتی در را باز کرد یک سبد پر از رز
 سفید و صورتی پیچیده در زر ورق نقره ای چشمش را
 زد.

مات و مبهوت نگاهش را داخل کوچه چرخاند. آن وقت از
 روز پرنده پر نمی زد. خم شد و با کنجکاوای کارتی که
 میان گلبرگ یکی از رزهای صورتی، گیر افتاده بود را
 برداشت. قلبش تند می زد. بی دلیل دلشوره داشت.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



برداشت. قلبش تند می زد. بی دلیل دلشوره داشت. نگاهش روی آن خطوط شکسته ثابت ماند. با قلم آبی نوشته بود: «پرسه زدن در خیالت؛ زیباترین رویای من است. هوایم باش، تا نفسم نگیرد... پوریا!»

سرش را تکان داد و زیر فشار بغضی که عضلات گلویش را منقبض کرده بود، لب هایش را روی هم فشار داد. چشمان تب دار و سرخش را به دنبال اسم «پوریا» روی سنگ های مرمرین حرکت داد. هر قدمی که بر می داشت تنش در اثر برودت هوا و جان سرمازده اش بیشتر می لرزید.

نتوانست مثل پوریا عاشق باشد. از درکش عاجز بود. نه اینکه نخواهد!... نمی توانست. صحرا؛ عاشق شدن را بلد نبود،... اما پوریا با همه ی مردانی که تا به آن روز دیده بود، فرق داشت. آرام و سر به زیر بود. محجوب و شیدا بود. تنها مردی که وقتی کنارش می ایستاد هیچ حس بدی نداشت. محرمش بود اما مرهمش نه! با احساس او غریبی می کرد.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost

غریبی می کرد.

پوریا از حرف زدن خوشش می آمد. از مرور خاطراتش حتی. هر چیزی او را به وجد می آورد، اما صحرا نقطه ی مقابلش بود. هیچ شباهتی به او نداشت. تا جایی که سکوتش گاهی خلق نامزدش را تلخ می کرد. کنار پوریا آرام بود. نه هیجان زده می شد و نه بی تاب می کرد. فقط می دانست که وجودش غرق آرامش می شود. شاید هم خلسه ای شیرین! انقدر شیرین که گاهی دلزده اش می کرد.

وقتی سر زیر گوش صحرا می برد و با شعف زمزمه می کرد: «خودم یادت میدم. حتی اگه عاشقم نباشی...» به دوست داشتنت هم راضی ام!» صحرا با خودش فکر می کرد که عاشق شدن تا این حد راحت است و بی رنج؟ او که دل وابسته شدن نداشت، چه رسد به دلبستگی! پس پوریا چه می گفت؟ صحرا در مکتب عاشقی؛ خودش را تنبل ترین شاگرد کلاس می دید. از این رو به لبخند محوی اکتفا می کرد و در سکوت سرش را پایین می انداخت. درد او عاشقی نبود.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شهید دوست

 @fereshtehatshahdoost



کنار سنگ قبر پدرش ایستاد. خیره به تصویری که روی مرمر سیاهش حک شده بود، روی یک زانو نشست. نگاه پدرش به سردی همان سنگ بود. صحرا با بغض لبخند زد. سر انگشتش را روی اسمش گذاشت و زیر لب فاتحه خواند.

بهترین حامی و تکیه گاهش، زیر خروارها خاک آرمیده بود. مردی که در زندگی دخترش بیشتر از آنکه پدر باشد، اسطوره اش بود. دوست و همپایش بود. دختر بود دیگر. هر چی هم مغرور باشد و سرکش؛ باز هم دُر دانه ی بابا خطابش می کنند.

صحرا، اراده ی محکم و بنیه ی قوی و ذهن خلاقش را از استادی چون پدرش داشت. مهندس داریوش ایزدی. مردی که همه ی عمرش با آبرو زندگی کرد و سرش را پیش هیچ کس جز خدا خم نکرد. این را به دخترش هم آموخته بود. صحرا در مکتب پدر، شاگرد زرنگی بود.

وقتی سنگش را با آب و گلاب می شست؛ صدایش با حزن می لرزید: سلام آقای مهندس. دختر تو نمی بینی خوشی؟ جات بهتر از منه آره؟ آخرین بار که اومدی تو خوابم خوشحال بودی. دلت تنگ نمیشه بی انصاف؟ تو اونجا من اینجا؟

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

  @fereshtehatshahdoost



اونجا من اینجا؟

3/7

بغض چسبید بیخ گلویش را لب فرو بست. پلک زد و دلش بی تاب شد. رزهای سفید را پر پر کرد و همه ی سنگش را با گلبزرگ پوشاند... به جز چهره و اسمش را! کمی بعد؛ دو قدم آن طرف تر کنار قبر پوریا نشست. چشمانش باریک شد و نگاه گنگ و ناباورش به آن سنگ خیس و شسته شده افتاد. انگار که قبل او یک نفر آنجا بوده!

نگاه صحرا روی گلایل های رنگی ثابت ماند. تازه بودند. بی اختیار اطراف قبرستان را از نظر گذراند. به دنبال کسی که حداقل امکان شناس باشد، اما هیچ کس نبود. چند زن، گریه کنان کنار قبری نشسته و مویه سر می دادند. پسر بچه ای بازیگوش هم کمی آنطرف تر روی سنگ قبرها لی لی می کرد. پیرمردی که کلاه نمدی سبز به سر داشت بالای قبری نشسته و زیر لب قرآن می خواند. یک فانوس آبی هم کنار پایش بود.

ذهنش آشفته شد. شاید مادرش آمده باشد، اما نه... فاطمه خانم هنوز بوشهر بود. پدرام؟! نه نمی تواند کار برادر پوریا باشد. او ماه تا ماه هم بهشت زهرا پیدایش نمی شد. مردک دل خوشی هم از برادر جوانمرگش نداشت.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



نداشت.

دست گل ناشناس را کناری گذاشت و قبرش را با گلاب شست. گل هایی که خودش آورده بود را شاخه شاخه روی سنگ گذاشت. نگاهش روی نوشته ها می چرخید. مرحوم جوان ناکام پوریا حجت.

زیر لب با لحنی حزین فاتحه خواند. ذهن مختل و بی سامانش بار دیگر به عقب برگشت. آن شب نحسی که تا ابد در ذهن او و مادرش حک شد. شبی بارانی که پلیس راه خبر مرگ نابهنگام پدر و نامزدش را داده بود. هر دو شریک تجاری بودند. برای عقد قرارداد و خرید آن چند هکتار باغ راهی دماوند شدند، اما همان شب بین راه دچار سانحه می شوند.

و بدترین قسمت ماجرا شاید این باشد که پلیس، هیچ شاهد و یا مدرکی دال بر به قتل رسیدن آن ها در دست نداشت. به جز چوپان معلولی که از بد روزگار یک چشمش را از دست داده بود.

همان شب به خاطر باران شدید، زودتر از همیشه گوسفندهایش را از چرا برمی گرداند؛ که بین راه در دامنه ی کوه صدای کوبیده شدن ماشین پوریا را می شنود، اما به خاطر باران چیزی نمی بیند. از صدای دو

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatatshahdoost



شنود، اما به خاطر باران چیزی نمی بیند. از صدای دو
مرد غریبه در تاریکی شب می ترسد و گوشه ای پشت
یک تکه سنگ بزرگ کمین می کند.

ظاهرا همان دو نفر بودند که از روی شهادت چوپان؛ یکی
از آن ها لکنت داشته، اما این هم گره از کارشان باز نمی
کرد. سرگرد حقی که مسئول رسیدگی به پرونده بود،
اعتقاد داشت تصادف صحنه سازی بوده و توسط
اشخاصی مجهول الهویه از پیش برنامه ریزی شده است!
از شانس آن ها چوپان بیچاره هم حافظه ی درستی
نداشت و چیز زیادی یادش نمی آمد. فقط ادعا می کرد
که اسم یکی از آن ها آرش بوده... و چون میان درگیری
صدایشان بلند می شود به گوش او می رسد. تا آن موقع
هم از ترسش لب باز نکرده بود.

صحرا حتی به آن چوپان بی نوا هم شک داشت، اما
سرگرد حقی بعد از بازجویی های مکرر به او اطمینان داد
که این مرد چیز بیشتری در چنته ندارد. منتهی صحرا هم
هیچ آرش نامی را در دستگاه پدرش نمی شناخت. نه در
کارخانه و نه حتی شرکتش.



رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست
 @fereshtehatshahdoost

کارخانه و نه حتی شرکتش.

تنها امید صحرا به پلیس بود که آن هم نتیجه ای نداشت. شهادت یک چوپان معلول که قادر به شناسایی چهره ی قاتلین نبود بی حاصل ماند. و شاید همه ی این درهای بسته ای که پیش رویش قدم علم کرده اند، باعث شدند حسی تلخ به وسعت انتقام، در کنج دل داغ دیده اش جوانه ای از آشوب بزند. رازی بود بین خودش و خدایش. حتی مادرش هم از هلالوشی که درون دخترش به پاخاسته بود چیزی نمی دانست. صحرا هدفش را مشخص کرده بود. بالاخره به سر می آمد این شب... و از حالا روزی را می دید که تک تک آن ها را به خاک رسوایی کشانده و... مقابل پای او؛ وقتی برای نجات جان خود ملتمس می شوند و بی پناه؛ خون گریه می کنند.

ماشین را وسط حیاط پارک کرد و عینک آفتابی اش را از چهره برداشت. سرش را با خستگی روی فرمان گذاشت و از ته دل آه کشید. بعد از مرگ پدرش زندگی او هم به همراه مادر و خواهرانش پوچ شد. کارخانه ی به آن بزرگی در کوتاه ترین زمان ممکن رو به ورشکستگی رفت و سقوط کرد.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



طلبکارها حتی به حرمت روح داریوش ایزدی که عمری نان و نمکش را خورده بودند هم تا مراسم چهلم دندان سر جگر نداشتند و دم از حق و حقوقشان زدند. مثل کرکسی گرسنه دوره شان کرده و در آن حیص و بیص به گوشت تن آن ها هم راضی بودند. به ناچار هر چه که برایشان مانده بود را به نصف قیمت فروختند تا دهان طلبکاران را بسته نگه دارند و کار به شکایت و دادگاه نرسد.

سحر خوشحال بود. از صدقه سر نامزد عزیزش سیاوش، این محله را دوست داشت. جایی که صحرا اگر از ماهیتش آگاه بود هیچ گاه تن به آن نمی داد، اما درست زمانی که پول به حساب مالک ریخته شد و مادرش قولنامه را امضا زد؛ کار از کار گذشت. صحرا دستش به جایی بند نبود وقتی مادرش پشت خرابکاری های سحر در می آمد و علنا حمایتش می کرد. خانه شان در نزدیکی محله ی پناهی ها بود و صحرا از همین رنجیده بود. باید به او می گفتند. حتی اگر صحرا مخالف خواسته ایشان حرفی بزند؛ باز هم حقش بی خبری نبود.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



حرفی بزند؛ باز هم حقش بی خبری نبود.
 وقتی که صحرا به عنوان فرزند ارشد، با طلبکارهای
 پدرش سر و کله می زد؛ سحر با مادرش این خانه را در
 ولیعصر پیدا کرده بودند. اگر بخواهد منصف باشد باید
 بگوید خانه ی با اصالت و زیبایی است، اما در واقع سحر
 از غفلت خواهرش استفاده کرده بود. از کجا و چطورش
 را هم صحرا هنوز نمی دانست. چه فرقی می کرد؟ مهم
 این بود که از این محله دل خوشی نداشت. آن هم فقط
 به خاطر پناهی ها!

تقه ی نسبتاً محکمی به شیشه ی ماشین خورد. صحرا با
 لرز خفیفی سرش را از روی فرمان بلند کرد. با اخم به
 کسی که مزاحم خلوتش شده بود زل زد. با دیدن پدرام؛
 ابروانش خود به خود از تعجب بالا پریدن و یک لحظه از
 ذهنش گذشت که این مردک آدرس خانه ی جدیدشان را
 از کجا پیدا کرده؟ نکند...



رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شهردوست
 @fereshtehatshahdoost


پدرام، با لبخند جذابی که روی لب داشت سر تکان می داد. یعنی که پیاده شو! صحرا دندان سایید و اخم کرد. در ماشین را ناغافل باز کرد و پدرام یک قدم عقب ایستاد. صحرا بی آنکه نگاهش کند ریموت ماشینش را زد و سمت پله ها قدم تند کرد.

—علیک سلام خانم خانوما! دیگه احوالی از ما نمی پرسی!

صحرا سراسیمه از پله ها بالا می رفت و در همان حین جواب پدرام را با غیظ می داد: میذاشتی یه روز از اومدنمون به این خراب شده بگذره، بعد با قدم نحست روزمون رو سگی می کردی حضرت اجل! --پاز که از دنده ی چپ پا شدی. وایسا بینم! بی هوا دست انداخت و بازوی صحرا را گرفت. انگار که برق داشت دستش! صحرا جوری بازویش را میان انگشتان او چرخاند و در یک حرکت کف دست راستش را زد وسط جناغ سینه ی پدرام که درد چون صاعقه، در جانش پیچید و نفسش همانجا حبس شد و دو قدم رو به عقب تلو تلو خوران رفت.

صحرا تنوره می کشید از خشم و پدرام مات و مبهوت قفسه ی منقبض شده ی سینه اش را می مالید. تته پته

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



قفسه ی منقبض شده ی سینه اش را می مالید. تته پته
کنان گفت: دی... دیوونه چته؟ فکر کردی با... با کی طرفی؟
فقط خواستم باهات ح... ح...

-یه بار دیگه دستت به من بخوره به خاک سیاه می
نشونمت پدرام. حد خودتو بدون و گمشو از اینجا.

دستش از روی سینه اش افتاد و پوزخند زد.
— به میل سرکار علیہ نیومدم اینجا.

-ولی به میل من گورتو گم می کنی. یالا!

— چیه؟ چرا هر وقت منو می بینی برزخی میشی تو؟

صحرا نفس زد و نگاهی استهزاآمیز به سرتا پای او
انداخت: بد موقعی رو واسه جر و بحث با من پیدا
کردی. این لحظه حوصله ی تو یکی رو که اصلا ندارم
پدرام. پس بزن به چاک!

خواست عقب گرد کند که پدرام خیز برداشت و راهش را
سد کرد. خون صحرا به جوش آمد. نفسش از فرط
عصبانیت داغ بود.

-گمشو کنار گفتم!

— تا وقتی یاد نگیری مثل آدم حرف بزنی اوضاعمون
همینجور می مونه! من ول کنت نیستم صحرا. تا جوابمو
ازت نگیرم دست از سرت بر نمی دارم.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



ازت نگیرم دست از سرت بر نمی دارم.
 صحرا دستش را مشت کرد و خیره به چشمان او،
 صدایش را با تغییر بالا برد: جوابت همونیه که گفتم. نه!
 حالا که شنیدی گمشو شرتو کم کن تا اون روی سگم بالا
 نیومده.

پدرام اخم کرد و بی هوا سینه به سینه ی دخترک
 ایستاد. نفس نفس می زد. عصبی بود و از غرور صحرا
 نفرت داشت. انگشت اشاره اش را سمت سینه ی او
 نشانه رفت: من می خوامت. آدم عاشق هم فهم و شعور
 سرش نمیشه، پس اگه نقل و نباته که می ریزه از دهنت
 و من هیچی به روت نمیارم از رو خاطرخواهی؛ وگرنه
 حالیت می کردم یه من ماست چقدر کره میده. من تو رو
 می خوام، حالیته؟ یعنی فهمش انقدر واسه ات سخته؟
 رنگ صحرا پریده بود. لب های سردش سر شده و بی
 هدف باز و بسته می شدند. صدایش ناله وار بود.
 - خیلی حقیری پدرام. من زن پوریام. زن داداش تو.
 به عمق چشمان صحرا خیره شد و آشکارا پوزخند
 زد. صدایش حرص داشت.

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



زد. صدایش حرص داشت.

— یه زمانی زن داداشم «بودی»، ولی الان واسه من فقط صحرایی. همیشه خاطرتو می خواستم... اما توی احمق پوریا رو به من ترجیح دادی!

و با اشاره به خودش ادامه داد: خیلی راحت پسم زدی. آخه چرا؟ کم بودم واسه ات یا داداشم خوب بهت... سرش از آن همه وقاحت تیر کشید و دستش را با غضب بالا آورد. پدرام میان راه به مچش چنگ زد. هر دو نفس می زدند. نگاه صحرا به خون نشسته و پدرام جزء جزء صورت دخترک را با ولع می کاوید.

صحرا با خشم عقب رفت و ناباور لب زد: من ناموس برادرتم.

--چه اشکال داره ناموس خودم باشی؟

-خفه شو پدرام! به حرمت پوریا... به حرمت اونم که شده شرمت بیاد!

--فکر کردی واسه ام مهمه؟ اون تو رو از من گرفت. من عاشقت بودم اما پوریا پا پیش گذاشت.

صحرا عقب عقب رفت. دستش را به نرده ی تراس گرفت و صدای پدرام از درون ویرانش کرد: الان یه بیوه ای. بیوه

رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshtehatshahdoost



و صدای پدرام از درون ویرانش کرد: الان یه بیوه ای. بیوه
 ی داداش من. تو خونواده ی ما هم رسم نیست زنی که
 شوهرش به رحمت خدا رفته بیشتر از یه سال مجرد
 بمونه. تو حق منی صحرا. تقدیرت منم؛ پس بیخود تقلا
 نکن که بتونی از چنگم فرار کنی. اول و آخر جات پیش
 خودمه!

و با همان نیشخند، نگاه حریصش را روی اندام باریک و
 دخترانه ی او کشاند و تیر آغشته به هوسش را در
 چشمان تب دار و مملو از درد و خشم صحرا رها
 کرد. سمت در می رفت که صحرا با غیظ صدایش زد. نمی
 گذاشت دست خالی برود. در مرامش نبود آخر. خون توی
 رگش، یک دم می جوشید. پدرام با اشتیاق نگاهش می
 کرد. صحرا با سکوتش او را تشنه نگه داشت، اما جای
 آب؛ زهر بود که به حلقومش پاشید. لحنش جدی بود. بی
 آنکه بلرزد. بی آنکه ضعف داشته باشد.



رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

 @fereshteatshahdoost

-واسه اینکه بتونی روی اون هوس آشغالت اسم عشق
بذاری و به پاش روز و شب خیالبافی کنی جلوتو نمی
گیرم. همه ی سعیتو بکن، ولی یادت نره اونی که مقابلت
وایساده منم. صحرا! نه دینی از حجتی ها به گردنمه که
بخوام با ازدواج با تو اونو جبراننش کنم، نه خودمو از
شماها می دونم که بذارم از اون رسوم مسخره تون حتی
جلوم حرف بزنید. به نفعته دست از خیال پردازی برداری
و بری رد زندگیت پدرام؛ وگرنه... عاقبت بخیری تو یکی
رو من تضمین نمی کنم... درو هم پشت سرت ببند. خیر
پیش برادرشوهر!

حالا او بود که پوزخند می زد و به چشمان غرق خون
پدرام زل می زد. فاتحانه نگاهش می کرد و می دید پدرام
با چه عصیانی نفس می زند. برگشت و از پله ها بالا
رفت. صدای این مرد هر چقدر هم که بخواهد وقیح
باشد؛ دیگر تن و بدنش را نمی لرزاند. ناگفته ها را گفته
بود.



رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست
 @fereshtehatshahdoost

باشد؛ دیگر تن و بدنش را نمی لرزاند. ناگفته ها را گفته بود.

--حالیّت می کنم صحرا. حالیّت می کنم با کی طرفی. من پوریا نیستم؛ کله خراب تر از این حرفام. می بینی چی به روزت میارم دختره ی عوضی! پدرام در را بهم کوبید و صحرا با لبخند محوی که گوشه ی لب داشت، داخل رفت. رجزخوانی های این مردک، ذره ای پیش چشمش نبود. مثل خودش بی مصرف بودند.

از صدای بلند در حیاط، سحر و سپیده آسیمه سر در اتاق هایشان را باز کردند و بیرون آمدند.

— چی شده؟

— صحرا؟!

نگاهش ناگافل روی سپیده تیز شد. لبخندش را بلعید و اخم نرم نرمک میان دو ابرویش را جمع کرد.

همانطور خیره به او، یک قدم پیش رفت که تا چشم سپیده به صورت و نگاه برزخی خواهرش افتاد؛ فوری پشت سحر پناه گرفت.



رمان صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست
@fereshtehatshahdoost

-کی به پدرام آدرس این خونه رو داده؟ تو؟! رنگ از رخ سپیده پرید: م...من...من فقط...

صحرا کیفش را روی مبل پرت کرد. نفس کم آورده بود. باور نمی کرد که خواهرش...چه می کردن با او؟ می توانست اعتماد کند وقتی که همخون خودش به درد و رنجش راضی بود؟

-پیش از اینکه بیایم تو این خونه، نگفتم هیچ کس نباید بفهمه؟ نگفتم حتی به در و همسایه هم آدرس ندین؟ با توام سپیده؛ قول ندادی که به پدرام حرف نمی زنی؟ --آبجی...من...نمی خواستم...

با صدای بلند توی چشمانش تشر زد: نمی خواستی؟ پس این مرتیکه وسط حیات چه غلطی می کرد؟ جواب منو بده!

سپیده با وحشت، پشت بلوز سحر را گرفت و سرش را پایین انداخت. ترسیده بود: به خدا مجبورم کرد، آبجی. غلط کردم.

قلب صحرا بی رحمانه می کوبید. دلش آشوب بود هنوز. دست بُرد سمت بازوی سپیده که سحر مانعش شد: تو رو روح آقاجون بی خیال شو. مگه نمی بینی مثل سگ ترسیده؟ داره میگه غلط کردم، ول کن دیگه.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

ترسیده؟ داره می‌گه غلط کردم، ول کن دیگه.
 صحرا اخم کرد. به صورت سحر نگاه نمی‌کرد. هنور
 دلخور بود و سحر مثل همیشه عین خیالش نبود. انگار
 نه انگار که حرمت خواهری شان را زیر پا گذاشته. دُرشتی
 هایش را چه زود فراموش می‌کرد.
 -تو دخالت نکن. برو کنار.
 --صحرا؟

-گفتم کاریش ندارم. می‌خوام یه بار واسه همیشه
 گوشه رو بدم دستش که یاد بگیره وقتی بزرگترش حرف
 می‌زنه خُلف و عده نکنه. بمونه سر حرفش.
 سحر نگاهش را به سپیده انداخت. با اخم آستین پیراهن
 او را بین دو انگشتش گرفت و کشید: آخه توئه چلغوزو
 چه به پدرام؟ نجسب به من؛ اون موقع که داشتی زبون
 می‌ریختی باید فکر اینجاشم می‌کردی تا سگ لرزه
 نزنه.

سپیده که از او توقع تندی نداشت دست و پای لرزانش
 را جمع کرد و با پرویی سر بالا انداخت: دارم می‌گم
 مجبورم کرد. اصلا... اصلا بدونه مگه چی میشه؟ حق
 داره با...

صحرا خیز برداشت سمتش: خیلی بیجا کردی دختره ی



صحرا خیز برداشت سمتش: خیلی بیجا کردی دختره ی خود شیرین. شدی جاسوس اون عوضی؟ نکنه وعده وعید گرفته باشی ازش که دودمانتو به باد میدم سپیده. دیگه چیا گذاشتی کف دستش؟

دست صحرا به بازویش رسید و خواست لباسش را بگیرد که سپیده جیغ زد و دوان دوان سمت اتاقش رفت، اما میان راه با مادرش سینه به سینه شد. ریحانه تازه از حمام بیرون آمده و حوله ی کوچکی دور موهایش بسته بود. دو سر بند حوله ی تن پوشش را هم آورد و غر زد: بسم الله. چه خبرتونه باز؛ خونه رو گذاشتین رو سرتون؟ سپیده به دست مادرش چنگ زد: صحرا...مامان، صحرا باز دیوونه شده!

صحرا که دو قدم آنطرف تر دست به کمر گرفته بود اخم کرد و دستش را از پهلو انداخت: ا ا ا روتو برم هی بچه. من دیوونه شدم؟ وایسا تا حالیت کنم...

سپیده جیغ جیغ کنان می دوید و صحرا به دنبالش. سحر هراسان جلو رفت و دست صحرا را چسبید. ریحانه، سپیده را پشتش پناه داد. می دانست که اگر دست صحرا به ته تغاری اش برسد چه می شود.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

صحرا به ته تغاری اش برسد چه می شود.
--بسه دیگه؛ از دست شماها په روز خوش ندارم. مثل
آفت افتادین به جون منه مادر مُرده!
صحرا نفس نفس می زد. دست راستش را به پهلو گرفت:
از این... از این ته تغاریت بی پرس که... که شده آنتن او
پدرام بی خاصیت.

--پدرام؟ اون دیگه چرا؟

صحرا به صورت عرق کرده اش دست می کشید. گر
گرفته بود. همه ی تنش می سوخت. شالش را با حرص
کشید و یک طرف پرت کرد. حتی نفهمید کجا رفت.
دکمه ی مانتو اش را باز گذاشت و نفس عمیق کشید.
نگاه مادرش نگران بود وقتی که صحرا با صورتی سرخ
می نالید: آدرس این خونه رو داده به پدرام. همین جلو
پای شما اینجا بود. داشت... داشت می گف...

--وا! آخه اینم حرص و جوش داره دختر؟ خب داده که
داده. ناسلامتی په زمانی برادرشوهرت بوده مادر جون.
حتما خواسته کمک کنه.

دهان صحرا از حیرت باز ماند: کمک چی؟ مامان؟
--بسه صحرا. تو شدی جن و اون بدبخت هم بسم الله.
به خاطر این پسر یک سال آزرگاره که اوقاتمون شده
اوقات سگ. خسته شدم به خدا.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

اوقات سگ. خسته شدم به خدا.
 صحرا بهت زده بود. ناباورانه و عصبی به لب های
 مادرش خیره شد. او بود که این حرف ها را می زد؟ از
 پدرام حجت دفاع می کرد؟
 یک لحظه ته دلش خالی شد. بوهای خوبی به مشامش
 نمی رسید. رفتار مادرش را درک نمی کرد. نگاه صحرا
 گریزی زد و روی سپیده و سحر ثابت ماند. نفسش را یک
 دم، توی سینه اش نگه داشت. لحنش تهدیدآمیز بود.
 -اگه یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه باد به گوشم برسونه
 که یه کدوم از شماها خلف وعده کرده و به اون پدرام
 بی غیرت خط و ربط داده؛ نگاه نمی کنم ببینم خواهرم
 هستین یا نه! به روح آقا جون قسم جوری حسابمو
 باهاتون تسویه می کنم که روزی صدبار بگین...
 صدای مادرش بالا رفت و صحرا ناچار به سکوت شد.
 تند رفته بود؟ شاید... ولی لازم بود. اگر کوتاه نیامده بود
 که کارشان به اینجا نمی رسید.

 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

لحن ریحانه ملول بود و گزنده: نگاه نمی کنی ببینی
خواهراتن، آره؟ به خدا که جادوتون کردن. وگرنه کی
بچه های من عادت داشتن بیافتن به جون هم که
کارشون به شاخ و شونه کشیدن بیافته؟ صحرا مادر جون!
تو که بزرگ تری به رو آبجیات نیار. اینا از خون خودتن،
زبونم لال دشمنت که نیستن!

صحرا پوزخند زد. به صورتش دست کشید و همزمان که
نفسش را بیرون می داد، هر دو دستش را روی هم سایید
و جلوی لب هایش گرفت. نگاهش دو دو زنان به چشمان
مادرش چسبید.

- سحر بی مشورت با من می گرده دنبال خونه و دست
میداره رو این خراب شده. سپیده واسه اینکه حرص منو
در بیاره آدرس خونه رو میداره کف دست پدرام. شما هم
فقط تو گرفتاریا یادی از ما می کنی. می فهمی اولادی
هم به اسم صحرا داری که از قضا فرزند ارشده و باید بار
و بنه ی هر چی بدبختی و مصیبتی رو یه تنه به دوش
بکشه. حق ندارم اعتراض کنم چون دخترات بزرگ شدن.
دیگه دست چپ و راستشون رو از هم تشخیص میدن،

 @fereshtehatshahdoost



فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

دیگه دست چپ و راستشون رو از هم تشخیص میدن،
پس صحرا خفه شه که به تریج قبای این طفلکیا
برنخوره. آخه فقط اونان که یتیم شدن نه من. آره دم
نزدم. به روی این دوتا هم نیاوردم که دارن چجوری به
خواهرشون مرام نشون میدن. سیاوش رو با اون سابقه ی
خرابش به عنوان شوهر خواهرم قبول کردم فقط به
خاطر سحر... اما با پدرام کنار نمیام. به حدی بی غیرته
که شرم نمی کنه بگه داداشم مرده؛ ناموس اون ناموس
منم هست. تا سال پوریا سر شد، زن داداشش جلو
چشمش... خدایا چی بگم من آخه؟ چی بگم که این
جماعت بفهمن درد بی درمون من چیه؟ بریدم... به خدا
بریدم!

گلویش از آن همه فریاد بی حاصل به درد آمده بود.
سحر با اخم سرش را پایین انداخت و سپیده به صورت
خواهرش خیره بود. ریحانه بی صدا اشک می ریخت، اما
صحرا... حتی یک هشتم از آن همه حرفی که روی دلش
سنگینی می کرد را به زبان نیاورده بود. مثل همیشه
نمک روی زخمش پاشیده بودند. چشمانش سرخ شد،
اما نه از عصبانیت! از هجوم اشک. از چیزی که نمی
خواست هیچ کس شاهدش باشد. لب هایش را روی هم
فشار داد و سمت اتاقش رفت.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

میان اسباب و اثاثیه ای که هنوز کاملاً چیده نشده بود، با دل آشوبگی نشست و زانویش را بغل گرفت. کف دستش را به پیشانی زد. انگار که واقعا تب داشت. ناخودآگاه پلک خواباند و ذهن ناآرامش به عقب کشیده شد.

پاییز بود. فصل برگ ریزان. پیش چشمان بسته اش؛ خانه ی پدری پوریا را می دید. فاطمه خانم مثل همیشه تلخ و عبوس سوک مبل خانه اش نشسته و همانطور که قلاب بافندگی اش را دستش گرفته بود، لب می جوید و خیره به نخ ابریشم؛ زنجیره می زد.

اهل مهمان و مهمان نوازی نبود. اگر غریبه ای پا به خانه اش می گذاشت اوقاتش تلخ می شد... و آنقدر اخم می کرد و در سکوت قلاب را کف دستش می چرخاند و نخ را زیر و رو می کشید که حوصله ی آن بنده خدا هم سر می رفت و عزم رفتن می کرد.

به صحرا به چشم یک غریبه نگاه می کرد؛ چون انتخاب خودش نبود. پوریا این دختر را دوست داشت و مادرش را هم مجبور کرده بود. برای همین، پیرزن صحرا را از خودشان نمی دید. حتی حالا که چند ماهی می شد دختر مهندس ایزدی بزرگ؛ با آن همه کبکبه و دبدبه به عقد پسرش درآمده بود. دل چرکین بود از این وصلت!

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته نامت شهادت دوست

صحرای ویرانگر

عقد پسرش در آماده بود. دل چرکین بود از این وصلت!
اما صحرا خونسرد بود. با علم به اینکه خوی مادرشوهر
کج خلقش را از بر است، کم پیش می آمد که به آن ها
سر بزند. همان ماهی یکبار را هم به اصرار پوریا می آمد.
نه دل خوشی از مادرشوهرش داشت... و نه پدرام!
دوست نداشت جلوی چشمش آفتابی شود. از نگاه هیز
و معنادار او بیزار بود.

فاطمه خانم بی توجه به صحرا که کنار پوریا نشسته بود،
رویش را گرفت و صدای تلویزیون را زیاد کرد. علنا محل
نمی داد به تازه عروسش. کفر صحرا بالا آمده بود. به
این بهانه پیش دستی ها را جمع کرد و سمت آشپزخانه
رفت. وقتی ظرف میوه را داخل یخچال گذاشت و
برگشت پدرام را رخ به رخش دید. یکه خورده و هراسان
از حضور بی موقع او یک قدم عقب رفت، اما خیلی زود
با دیدن نگاه خیره ی برادرشوهرش، اخم کرد. این نگاه
برایش تازگی نداشت. پدرام از همان وقتی که صحرا به
پوریا بله گفته بود همینطور حریص و توهین آمیز نگاهش
می کرد. شاید اگر بگوید از شب خواستگاری... اغراق
نکرده باشد.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

نکرده باشد.

بی توجه به حضور او خواست از کنارش رد شود که پدرام فهمید و بی هوا دستش را به دیوار زد. درست جلوی صورت صحرا تا مانع از رفتنش شود. صحرا با اخم غلیظی به چشمان او خیره شد. صدایش را زیر برد و تشر زد: داری چه غلطی می کنی؟

رفتار وقیحانه ی پدرام اجازه نمی داد مودب باشد. فکر می کرد با سکوتش باعث شده که او جری تر شود. --عجله داری؟

-مسخره بازی در نیار. برو کنار!

و خواست از زیر دستش رد شود که پدرام با بی شرمی بازوی صحرا را گرفت. ته دلش خالی شد و نفسش با هول و ولا توی سینه اش ماند. یک لحظه از ذهنش گذشت که اگر پوریا بیاید و آن ها را در چنین وضعیت ننگینی ببیند؟! چه واکنشی نشان می دهد؟

صدایش می لرزید وقتی تقلا می کرد: چی می خوای عوضی؟ گمشو تا داد نزدم.

داد نمی زد. بلد بود دفاع کند. نمی آمد با بی عقلی خودش را پیش مادرشوهر عبوسش رسوا کند. او که جانب عروسش را نمی گرفت. همینش مانده بود که انگ هرزگی هم به پیشانی اش بزند. پوریا چه فکری می کرد؟



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

هرزگی هم به پیشانی اش بزند. پوریا چه فکری می کرد؟
صدای پدرام حرص داشت. عصبی بود: با اجازه ی کی به
پوریا بله دادی؟

- تو رو سننه؟ کی هستی که پیام ازت اجازه بگیرم؟ حد
خودتو بدون پدرام.

خندید. عصبی و رمیده! صحرا شاید متوحش بود و
لرزان... آن هم از ترس آبرویش، ولی هیچ اثری از وحشت
در چهره اش نمایان نبود. پدرام پایش را فراتر از گلیمش
دراز کرده بود... و شاید اگر به خاطر پدرام نبود، صحرا
می دانست چطور ریشه ی این بی غیرتی را بخشکاند.
دختر مهندس ایزدی، کسی نبود که به یک نامرد باج
بدهد.

از صدای فریاد مادرش لرزید و پلک زد. سرش داشت می
ترکید. میان هر دو دستش گرفت و فشار داد. مادرش به
جان سپیده غرمی زد که اسباب و اثاثیه ی خانه را در
هم نکوبد. روی گلدان کریستال خارجی اش حساس بود.
صحرا پوفی کشید و خودش را به پشت، روی پارکت سرد
اتاق انداخت. کاش پدرش بود. کاش...



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

تماسش را قطع کرد و گوشی را پایین آورد، اما جای اینکه خاموشش کند بی اختیار اینستاگرام را باز کرد. بدون جستجوی نامش، صفحه ی دخترک همان ابتدا جلوی چشمانش بالا آمد. عکس پروفایلش هنوز هم سیاه بود. با لبخند تلخی که ناغافل گوشه ی لبش را قدری جمع می کرد، انگشتش را رو به بالا حرکت داد. روی یکی از عکس ها مکت کرد و به چشمان زیتونی و شفاف دخترک خیره شد.

متفکرانه دستی به چانه و ته ریش خود کشید و چشمانش را باریک کرد. کمی پایین تر نگاهی به کپشن انداخت. هیچ متنی زیر پستش نداشت. صدای مجید نفس حبس شده اش را آزاد کرد. توی سرش تکرار می شد: «بچه ها آمار خانم مهندس رو در آوردن. از قرار معلوم محله ی شما خونه گرفتن. مابقی رو هم سیاهه کردم با پرونده ی اون بابا فرستادم واسه ات! دستور چیه؟!»

نگاه امیرسام روی عکس بعدی قفل شد. صحرا توی لنز دوربین لبخند می زد. به تاریخ زیر عکس نگاه کرد. سال



 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

دوربین لبخند می زد. به تاریخ زیر عکس نگاه کرد. سال 2017 میلادی! پوفی کشید و اینبار نگاهش حریصانه تر بالا آمد. تا روی لب های قرمز دخترک. به تاریخ دقیق این عکس نیازی نداشت. آن شب خودش هم آنجا بود. بی آنکه صحرا از حضور مهندس جوان خبر داشته باشد. امیرسام تازه از فرانسه برگشته بود. برای سر و سامان دادن به شرکت پدرش. همان شب قرار بود با اولین پرواز برگردد، اما... دعوت مهندس ایزدی را هم رد نکرد. صحرا را از دور می دید. در آن لباس زرشکی، وقتی شانه به شانه ی پدر می ایستاد فاخر و زیبا رخ کشی می کرد.

یاد آن شب دوباره نفس را توی سینه اش سنگین کرد. بی اراده بود کارش؛ وقتی که سر انگشت اشاره اش را روی عکس می کشید و سمت لب های قرمز دخترک می برد. مسخ چشمانش بود و انگشتش را روی لب و چانه ی او حرکت می داد. انگار که واقعا قصد داشت نوازشش کند.



 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

کند.

لبخند گرمی روی لبش نقش بسته بود. متوجه نبود چکار می کند. ذهنش بهم ریخته و نظم نداشت.
--امیرسام؟!

از صدای مادرش سخت تکان خورد و فوری گوشی را پایین آورد! از روی صندلی چوبی آلاچیق بلند شد و انگشت شستش را روی دکمه ی خاموش فشار داد و... صفحه بسته شد.

نفس سنگینش؛ حالا آهی بود که از سینه اش بالا می آمد. آب دهانش را بلعید و سیب گلویش جنبید. لبخندش مصلحتی بود وقتی که به چشمان بهت زده ی مادرش خیره می شد: جانم؟

--حواست کجاست پسر؟ هر چی صدات می زنم انگار نه انگار. جوری سرتو کرده بودی تو گوشی که ترسیدم یه وقت اتفاقی...

-خوبم حاج خانم. گفتی...گفتی برم میدون؛ آره؟ زیور نگاه عاقل اندر سفیهی به قد و بالای رعنائش انداخت: پسر منو باش تو رو خدا. آخه من به تو میگم بری میدون؟ آقا سید رو صبح زود فرستادم. گفتم بیای



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

بری میدون؟ آقا سید رو صبح زود فرستادم. گفتم بیای کمک مریم و عصمت، اجاق بزرگه رو از زیرزمین در بیاریم. سنگینه این بیچاره هام زورشون نمی رسه. از آلاچیق بیرون آمدند. امیرسام نگاهش را دور حیاط چرخاند. برو و بیایی بود امشب! -سیاوش کجاست؟

زیور با اوقات تلخی پوزخند رفت: می خوام کجا باشه؟ حتما پی سحر!

امیرسام دست توی جیب شلوارش بُرد و خندید. به صورت عبوس مادرش نیم نگاهی انداخت و مزاح کرد: مادرشوهری دیگه؛ کاریت همیشه کرد. بیچاره عروست حاج خانم.

زیور اخم شیرینی روی پیشانی نشاند و سر و گردن تاب داد: خُبه توام. آخه تو که این پسرو از وقتی نامزد کرده ندیدی. تا انگشتر دست سحر کردیم، دیگه داداشت خدا رو بنده نیست. یادش رفته مادری هم داره. صبح خروس خون می زنه بیرون، موقع شام بر می گرده خونه. هنوز نه به داره و نه به باره؛ فقط یه صیغه ی محرمیت خوندیم بینشون. والا قباحت داره.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

امیرسام بی صدا گوش می کرد. عقاید سنتی مادرش را قبول نداشت، اما نمی خواست هم خلاف میلش حرفی بزند. زیور زود به دل می گرفت. وقتی دو نفر از هر نظر وابستگی عاطفی دارند، چرا از نامزدی شان لذت نبرند؟ زندگی در جریان است. دیگر این روزها با همه ی خاطرات شیرینش تکرار نمی شود.

همراه مادرش از پله های زیرزمین پایین رفت. بوی ترشی و سیر و پیاز، در دم مشام را آزار می داد. امیرسام پوفی کشید و با تعجب سمت اجاق رفت. آنقدرها هم که مادرش می گفت بزرگ نبود.

مریم مات و مبهوت کنار دبه های ترشی ایستاده و امیرسام را تماشا می کرد. انگشتانش را با شرمی دخترانه در هم فشار می داد. امیرسام خم شد تا اجاق را بگیرد که یک آن سرش را بالا گرفت. نگاهش که به نگاه لرزان دخترک افتاد یک تای ابرویش بالا پرید. لبخندش بی اختیار بود. مریم لب گزید و بی محابا سر پایین انداخت. امیرسام لب فشرد که خنده اش نگیرد. این دختر از بدو ورود جوری نگاهش می کرد که انگار جن دیده. چرا می ترسید؟



 @fereshtehatshahndoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

عصمت خواست سر اجاق را بگیرد که امیرسام مانعش شد: شما دست نزن. سنگین نیست.

زن بیچاره سن و سالی داشت. امیرسام نمی گذاشت دست بزند. زیور دخالت کرد: مادر چون اجاق سنگینه. کمرت می گیره پسر.

بی هوا بلندش کرد و در جواب مادرش با صدایی بم که ناشی از سنگینی نفسش بود گفت: شما فقط درو باز کن. از جلوی پله ها هم برو کنار.

--مریم بدو درو باز کن دختر! خشکت نزنه!

مریم سمت در زیرزمین رفت و آن را طاق به طاق باز کرد. امیرسام اجاق را از پله ها بالا برد و کف موزاییک ها گذاشت. یا بهتر است بگویند زمین زد. کمرش که نگرفته بود... فقط اگر کمی دیرتر می جنبید خودش بود که از وسط دو شقه می شد. جنس این وامانده از چه بود؟ پر و پر اجاق را نگاه می کرد و دست به پهلو نفس می زد. مریم لیوانی آب دستش داد و امیرسام بی آنکه نگاهش کند، بی حواس گفت: قربون دستت!

گونه های دخترک گلی شد از خجالت و دو قدم از امیرسام فاصله گرفت. امیرسام آب را خورد و لیوان را دست عصمت داد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت

 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

حیرای ویرانگر

دست عصمت داد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت
و با اخم ملایمی خطاب به زیور گفت: خب حاج خانم؟
اگه کاری نداری من برم.

-- برو پسر. مراقب خودت باش. کی بر می گردی؟
-- طرفای یک و دو می رسم. نگران نباش.
-- باشه مادر. خیر پیش.

امیرسام سمت ماشینش رفت و در همان حال لباس
هایش را با دست تکاند. خاک نداشت ولی وسواس که
داشت. قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند دستش را زیر
شیر کنار باغچه شست و راه افتاد. وقتی پشت فرمان
نشست، شماره ی مجید را گرفت.
امروز هر طور شده او را می بیند. اگر دعوت امشب را رد
کند؟

صحرا غیرقابل پیش بینی بود. معلوم نیست چه در سر
این دختر می گذرد.
نفسش را بیرون داد و انگشتش را روی دکمه ی سبز رنگ
کشید.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

با خستگی خریدها را از صندوق عقب ماشین برداشت و روی موزیک ها گذاشت. دستش از سرما سر شده بود. سر انگشتانش را حس نمی کرد. جلوی دهانش گرفت و «ها» کرد تا شاید کمی گرم شود. کف هر دو دستش را روی هم سایید و حینی که در صندوق را می بست نگاه پر اخمش را به ساختمان انداخت. حتی یک نفر نیامده بود کمکش. طبق معمول سحر با نامزدش بود و سپیده هم تا لنگ ظهر خواب! مادر بیچاره اش هم یحتمل سرش را به پخت و پز گرم کرده بود. نفسش را فوت کرد و نگاهش به در نیمه باز حیاط افتاد. در، قدیمی و سنگین بود و در اثر برودت هوا کامل بسته نمی شد. راه رفته را دومرتبه برگشت و از زیر درخت انگور رد شد. برگ های زرد و خزان زده اش خشک شده و هیچ طراوتی نداشت درخت بی نوا!

کف دستش را روی در یخ زده گذاشت و آمد هول بدهد که صدایی غریبه به گوشش رسید. چند زن پچ پچ می کردند انگار. قدری تامل کرد. درست پشت در ایستاده بودند. زن های همسایه که با توقف ماشین جلوی در، نگاه تیز و معنادارشان متوجه صحرا شده بود.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شهردوست

صحرای ویرانگر

نگاه تیز و معنادارشان متوجه صحرا شده بود.

-- یکی دو دفعه دیدم پسر کوچیکه ی خانم پناهی؛ یکی از دخترا رو می رسونه جلوی در همین خونه و میره. فک کنم نامزدش باشه!

-- آره خودشه. اتفاقا دختره هم نازه ماشالله؛ به پسر زیور خانم میاد.

-- اینی که با ماشین رفت تو خونه، دختر بزرگه ست؟

-- نگو که خبر نداری؟

-- اِ وَا؛ خب تازه اومدن این محل. از کجا بدونم؟ مادرشم زیاد پاشو بیرون نمیداره. اقلکم من که ندیدمش.

-- منم روز اسباب کشی یه نظر جلوی در دیدمش. حرفی نشدیم.

-- سر و وضعشون خوبه. انگاری پولدارن.

-- چی بگم والا!

-- ولی من یه چیزایی شنیدم که... استغفرالله!

-- خدا مرگم بده. چی شنیدی؟!

-- چیه که به هواش توبه می کنی شهین خانم؟

-- والا خواهر شوهرم، از فامیلای دور خانم پناهی! اونو واسطه کردم جیک و پوکشونو در آورد.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

واسطه کردم جیک و پوکشونو در آورد.

-- چجور آدمایی هستن؟ سرشون به تنشون می ارزه؟!

-- هم مادره... هم دختر بزرگه؛ هر دوشون بیوه ان!

-- یا جده ی سادات!

-- همین که رفت تو رو میگی دیگه؟!

-- آره خودشه. منتهی خواهر شوهرم اسمشم گفتم... ولی

الان خاطر من نیست. انگاری یه سال پیش شوهرش و

باباش تو تصادف کشته شدن. اینجور که من شنیدم

خیلی خیلی پولدار بودن. باباش کم از شاه نباشه اسم و

رسمی داشته بیا و ببین. نمی دونی خواهر شوهرم چیا

می گفت که، اما از بد زمونه ورشکست میشن و بیشتر

داراییشونو میدن دست طلبکارا. بازم وضعشون بد

نیست. یعنی ندار و مفلس نیستن.

-- پول و سرمایه به چه درد می خوره آخه شهین خانم؟

مگه نگفتی دختره بیوه ست؟

-- آره شوهر مُرده ست بیچاره. چطور مگه؟

-- سولمازو یادت نیست؟ چه ها که نکشیدیم از دستش

تو این محل. کم رسوایی به بار نیاورد.

__ همونی که خونه ی پری خانم مستاجر بود؟



@fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شه دوست

صحرای ویرانگر

همونی که خونه ی پری خانم مستاجر بود؟
 --آره همونو میگم. مگه چندتا بدکاره داشتیم؟ خدا رو
 شکر، زودم شرش کم شد. سر سال دید گندش در اومده،
 گذاشت رفت.

--چی بگم والا!

--ما از کجا بدونیم اینا چم و خمشون چیه؟ اگه یکی
 باشن بدتر از سولماز خیرندیده چی؟
 --راست میگی اکرم خانم؛ حرفت حقه. این روزا زنا یاد
 گرفتن به خدا، تا بیوه میشن کاسبی راه میندازن. یه
 شب صیغه ی این؛ فرداشب تو بغل یکی دیگه. اسمشم
 گذاشتن مهریه ولی کیه که بگه کلاه شرعی؟
 --من که چشمم ترسیده. این دختره هم جوونه، هم
 خوشگله! خدا واسه هیچکی نخواد اما بیوه هم که
 هست! تازه از شر سولماز راحت شدیم به خدا. ما هم
 پسر مجرد تو خونه داریم.

--بر شیطان لعنت. راست میگی. اینم هست!
 --حالا شما میگین اینجور، ولی خدا رو شکر من خاطر
 از احمد آقا جمعه. شوهر من چشم و دلش پاکه.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهلا دوست

صحرای ویرانگر

-- همه مثل تو فکر نمی کنن بتول خانم. از نظر من صلاح نیست. انقدر زن خراب زیاد شده که آدم می مونه چی بگه! با یه کم دلبری و بریز و بیاش، قفل می زنی سر زبون شوهر آدم!

-- اما این دختره ظاهر بدی نداشت. گمون نکنم از اوناش باشه!

-- وا... مگه به ظاهره بتول خانم؟ حرفا می زنی آ. از کجا معلوم گرگ نباشه تو لباس بره؟ به سر و شکل آنیتکشون که همیشه نگاه کرد و گفت نجین! قدیمیا می گفتن از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سر به تووی دارد.

-- نگین تو رو خدا، دلم آشوب شد.

-- از حالا به بعد باید چارچشمی پسرا و شوهراتونو بیابین که گیر یه همچین گرگایی نیافتن! مخصوصا اینا که یه عمر تو ناز و نعمت بودن؛ به نداری عادت ندارن. میگین وضعشون خوبه ولی شاید شگردشون باشه! والا دارن دون پاشی می کنن.

-- از کجا معلوم همین الان صیغه نباشه؟ غلط نکنم یه جای دیگه رو به گند و گوه کشیدن حالا نوبت محله ی ما رسیده. چه زمونه ای شده!

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

ما رسیده. چه زمونه ای شده!

--تهمت نزنین تو رو خدا ما که هنوز نمی دونیم چه خبره. ای بابا! انقدر گفتین که منم به شک افتادم. شهین خانم، مگه نگفتی چیک و پوکشونو در آوردی؟
--این چه حرفیه بتول خانم؟ کدوم بیوه ای میاد تو محل جار بزنه بگه من صیغه ی فلانی ام؟ این چیزا رو که نمیان به کسی بگن.

--راست میگی. تازه مادرشم شوهر مُرده ست! بهش نمیاد سه تا دختر بزرگ داشته باشه. توبه استغفرالله. کک انداختی به جونمون شهین خانم. دلم شور افتاد. صحرا روی پا بند نبود. انقدر توی سرما و پشت آن در یخ زده، دندان روی دندان ساییده بود که فکش سفت شده و درد تا شقیقه اش بالا رفته و پیشانی اش نبض گرفته بود. خون توی رگش منجمد شد و همه ی وجودش لرزید.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته نامت شه دوست

صحرای ویرانگر

دستش روی در مشت شد و... چقدر دوست داشت
 خدایا... چقدر دوست داشت همان مشت را توی دهان
 یکی از آن زن های واشی و ناسزاگو...
 چه می گفت با خودش صحرا؟
 چی می گفتند آن ها؟

افترا می زدند. تهمت می زدند. بی آنکه حتی اسم یک
 کدام از دخترهای این خانه را بدانند بددهانی می کردند.
 لب هایش را با درد روی هم فشرد و پلک زد.
 خواست آرام باشد. خواست بشنود و دم نزند. خواست
 عقب گرد کند و خریدهایش را بردارد و سلانه سلانه از
 پله های ایوان بالا برود. خواست هیچ نگوید و هیچ
 نگوید، ولی نفهمید... نفهمید چطور در را با ضرب باز
 کرد و آن را با خشم به دیواری که کنارش گنتور برق بود
 کوبید. از صدای بلند در، هر سه زن هراسان فاصله
 گرفتند. نگاهشان که به صورت سرد و چشمان به خون
 نشسته و فک منقبض شده ی صحرا افتاد، با وجود
 تعجب؛ اخم کردند.

ظاهر شیک و اتو کشیده ای داشتند. سبدهای خرید و



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

ظاهر شیک و اتو کشیده ای داشتند. سبدهای خرید و نایلون های میوه هم جلوی پایشان بود. با دیدن صحرا پوزخند زدند و چشمان گستاخ و دریده شان را باریک کردند. شاید اگر به روی خودشان نمی آوردند؛ صحرا کمی آرام می گرفت، اما واکنش آن ها فرای تصور این دختر بود. با پررویی تماشایش می کردند و به رویش پوزخند می زدند؟! بعد از آن همه حرف؟ کاش حرف بود همه اش! کاش حرف بود...

--بگین لطفا. چرا پشت سرم؟ تو روم بگین. مگه آبروی مردم نقل و نبات نیست که کنج دهننتون شرق شرق می کنید؟ پس بگین دیگه چرا معطلین شهین خانم؟ یا شما که چشمتون از یه بیوه ترسیده. شما بتول خانم مگه دلشوره نگرفته بودین؟ بگین... شاید تونستم قانعتون کنم که هیچ آدم عاقلی پشت سر دختری که نمی شناسه صفحه نمیذاره...

یکی از زن ها با لحن بدی توی حرفش آمد: واه واه چه زبونی هم داره دختره. اگه شک داشتیم حالا مطمئن شدم چی هستی.

کنار دستی اش به دفاع از هم کیش خود، حسابی بل گرفت: دو روزه اومدن تو این محل، مام هیچی نگفتمیم دم در آوردن. اگه صاحب داشتن که می تمرگیدن سوک طویله شون!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

طویله شون!

صحرا جوش آورده بود. از آن همه یاوه گویی، داشت دیوانه می شد. آخ اگر بزند به سیم آخر. خودش را می شناسد. هیچ کس جلودارش نبود. کاش پیمانہ ی صبرش لبریز نشود که اگر بشود...

نفس نفس می زد و لحنش کوبنده بود. ترسی نداشت، اما خشم... تا دلشان بخواهد! غیظ کرد: برید... برید دعا به سن و سالتون کنید که آگه تا الان هیچی نگفتم فقط به حرمت موی سفیدتون بوده، وگرنه جوری...

یکی از پشت دستش را گرفت و کشید. صحرا با همان حالش برگشت و نگاهش در نگاه هراسان مادرش قفل شد. تنوره می کشید هنوز و ریحانه ماتش برده بود. -- چکار می کنی؟ یا ابوالفضل؛ بیا برو تو... زشته جلو مردم!

یکی از زن ها تا چشمش به ریحانه افتاد شور گرفت و صدایش بالا رفت: جلو دختر بی چاک دهن تو بگیر خانم. پاچه ورمالیده، کم مونده درسته قورتمون بده. چه دوره زمونه ای شده!

بغل دستی اش نیشخند زد: همه جور کثافتکاری می کنن، تازه طلبکار هم هستن!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

کنن، تازه طلبکار هم هستن!
صحرا حرص زد و دستش را از میان انگشتان سرد مادرش
بیرون کشید. یک قدم جلو رفت و زن ها یک گام رو به
عقب برداشتند. صحرا جدی بود. جدی و غضب آلود: از
پشت در حرفاتونو ضبط کردم. همه اشو. ریز به ریز.
وقتی بردم کلانتری و به جرم افترا ازتون شکایت کردم،
می فهمید آبروی مردم آدامس نیست که بندازین گوشه
ی لپتون و بجویینش. همه ی حیثیت و شرف اون
خانواده ست.

رنگ از رخ شان پریده بود. هیچ کدام تصور نمی کردند
که صحرا همه ی آن حرف ها را از پشت در ضبط کرده
باشد. چیزی که اساسا وجود نداشت ولی ظاهرا دخترک
با زیرکی توانسته بود زبان هر سه نفرشان را از بُن قیچی
کند، ولی یکی از آن هنوز آتشش فروکش نکرده بود.
--خوشم باشه. تهدیدمونم می کنی؟ نشون بده اگه
راست میگی. انگاری شهر هرته.

سپیده دست خواهرش را چسبیده بود. ریحانه رو به آن
ها کرد و با تشر گفت: برو خانم. تو رو به فاطمه ی زهرا
برو، پی شر نگرد برو خونه ات.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شاه دوست

صحرای ویرانگر

برو، پیِ شر نگرد برو خونه ات.
-- دختر توئه که حیا رو قی کرده. هنوز از گرد راه نرسیده
داره پرو پاچه ی همسایه ها رو می گیره.
-- شماها شروع کردین. وگرنه دختر من کاری به کسی
نداره.

-- به روباهه میگن شاهدت کیه، میگه دمم. همچین
دختری معلومه از چه مادری پس افتاده که راست راست
تو محل...

به اینجای حرفش که رسید خون جلوی چشمان صحرا را
گرفت. طاقت هر حرفی را داشته باشد طاقت شنیدن این
پاوه گویی ها را در قیلِ مادرش نداشت. بی آنکه به
عاقبت کارش فکر کند پایش را بالا برد و لگد محکمی زیر
سبد خرید و نایلون ها زد. همه ی وسایل شان کف
آسفالت واژگون شد و صدای زن ها میان صدای وحشت
زده و نالان مادرش گم شد.

سپیده دست صحرا را چسبید و او که نفس نفس می زد
و جانی به تنش نمانده بود، با خشم و عصیان به آن سه
نفر نگاه می کرد.

-- دختره ی بی سر و پا، چکار کردی؟
-- خدا ازت نگذره وحشی.

صحرا می لرزید. داشت از جان می افتاد که ریحانه



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

صحرا می لرزید. داشت از جان می افتاد که ریحانه دستش را گرفت: صحرا، برو تو. دهن به دهنشون نذار دخترم. خودتو در حد این آدما نیار پایین. برو! دستش را از دست مادرش بیرون کشید و از در رد شد و به آنکه به سرمای هوا فکر کند؛ لب باغچه نشست. سرش را پایین انداخت و چشمش را بست. از حال نرود خیلی است.

سپیده فوری در حیاط را بست. مادرش نگران بود. -- چرا باهاشون حرف زدی دختر؟ تو که دیدی دارن چرت و پرت میگن درو می بستن می اومدی تو! بلند نفس می کشید. به پیشانی اش کوبید و ناله کرد: حیف مامان! حیف رعایت موی سفیدشونو کردم! خجالت نمی کشن به من و تو میگن بیوه ی... -- لاله الاالله... بسه صحرا. پاشو برو تو، سرده! دلش سوخته بود. دلش را بی رحمانه سوزانده بودند. شاید هیچ کس بهتر از ریحانه او را درک نمی کرد. صدای مادرش حزین بود.

-- اون مصیبت که به سرمون اومد... از همون موقع یه همچین روزی رو می دیدم. می دونم دلتو شکستن مادر.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

همچین روزی رو می دیدم. می دونم دلتو شکستن مادر.
می دونم... آبروی مردم شده بازیچه ی دست خاله زنکا،
ولی دخترم صبور باش. هر چی نباشه همسایه ان. یه
عمر قراره چشممون تو چشم هم باشه.
- سکوت بیش از حدش حرمت نیست! حماقته!
حرفاشون دلمو سوزوند. سنگم که باشی می شکننت. از
خجالت آب شدم مامان. دیگه نمی دونم چجوری می
تونم به...

-- قربونت برم، فکر کردی من خبر ندارم؟ هنوز کفن
شوهرت خشک نشده، مردم هزار و یه جور حرف پشت
سرت می زنن، ولی مهم خداست نه بنده ی جاهل و
خطاکارش. اونه که بی گناه رو از گناهکار می شناسه.
اونه که قضاوتش از رو عدل و گرمه مادر جون! امیدت به
خدا باشه. از این به بعد هرچی گفتن چشمتو هم بیار.
یه گوشت در باشه و یه گوشت دروازه. اینا فقط دنبال
بھونه ان تا حرف در بیارن. بھونه دستشون نده دخترم.
- اصلا من غلط کردم؛ خوبه؟! سرم داره می ترکه مامان،
حالم بده!

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

حالم بده!

--بریم تو عزیزم. یه مسکن بخور استراحت کن. سپیده هم معلوم نیست کجا غیبتش زد. می خواست بره بیرون. و سمت خریدهایی رفت که کنار ماشین جا مانده بود. صحرا سرش را با رخوت بالا گرفت و بلند شد: دست نزن. سنگینه، خودم میارم.

--نه دخترم. تو برو خسته ای...

نایلون ها را از دستش گرفت. هنوز اخم داشت ولی لحنش آرام بود: تا اینجا که ماشین زحمتشو کشیده، مابقیشم با من! شما فقط یه زحمت بکش درو باز کن. کمی بعد وقتی که کاپشنش را از تن در آورد و خریدها را روی میز آشپزخانه گذاشت، ریحانه صدایش زد. صحرا مایع ظرفشویی و تایید و صابون را از داخل پلاستیک برداشت: جانم؟... اینا رو بذار تو کابیت پشتی... در کابینت را باز کرد و آن ها را از دست صحرا گرفت: سحر چی میگه؟

چای و چوب دارچین و شکر را هم روی میز گذاشت: چی گفته سحر؟... سپیده؟

--خونه نیست!

-دیدم اومد تو... سپیده؟!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهلا دوست

صحرای ویرانگر

ریحانه پشت میز ایستاد و به صورت درهم دخترش نگاه کرد: سحر گفت نمیای بریم خونه ی مادرشوهرش. دعوت گرفته دخترم، زشته.

- منصرف شدم!

--آخه چرا؟!!

-همینجوری!

—وا! همینجوری هم مگه میشه آخه؟

-اگه شوهرخواهت یکی مثل سیاوش باشه

میشه!... آهای ورور جادو؟ مگه با تو نیستم؟

--اومدم بابا، اومدم. چیه؟ با اونا دعوات شده به منه

بدبخت می خوای بپری؟

صحرا اخم کرد. اگر گذاشت یادش برود. دخترک سرتق!

با سر به میوه ها اشاره کرد.

-توی ده دقیقه می شوری، خشک می کنی، میذارى

یخچال!

سپیده پوزخند زد و با لحن بدی جواب داد: برو بابا

توام! به من چه؟

صحرا اخم آلود و تلخ نگاهش کرد: نشنیدم. یه بار دیگه!

--صحرا!

- یه بار دیگه بگو چی گفتی!

سپیده فقط نگاه می کرد. شاید هم حرفش را مزه مزه

می کرد که مبادا خواهرش را عصبانی کند. نطقش کور

شده بود.

 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

--بده مامان بشوره. اصلا زنگ بزن سحر بیاد. دیوار

کوتاه تر از من پیدا نمی کنی هی بهش گیر بدی؟

-واسه من روضه ی اموات نخون؛ هنوز مونده تا شب

جمعه! به جز مامان هیچ کس حق استراحت کردن نداره.

بجنب!

سپیده خم شد و با حرص به نایلون های میوه چنگ زد.

--پیه بارکی بگو نوکر بی جیره و مواجب می خوای دیگه.

واسه همین خدمتکارا رو نیاوردی تا بگیریمون به حمالی!

ریحانه که از جر و بحث آن ها خنده اش گرفته بود، به ته

تغاری اش با مهربانی نگاه کرد و گفت: با خواهرت یک بر

دو نکن قربونت برم. ماشاالله واسه خودت خانمی شدی؛

بد نیست یه کم خونه داری یاد بگیری. پس فردا که

شوهر کردی به دردت می خوره دخترم.

سپیده پوزخند زد و با ضرب میوه ها را داخل سینک

خالی کرد.

— مامان ما رو باش. بشور بساب هم شد هنر آخه؟ باز

زبان و موسیقی و نقاشی و شنا بود یه چیزی. من از کار

خونه بدم میاد چرا نمی فهمید؟

صحرا که کنارش بود بی هوا با آرنج به بازوی سپیده

کوبید. دخترک یک لحظه هول شد و مات نگاهش کرد.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شاه دوست

صحرای ویرانگر

صحرا با اخم درپوش سینک را گذاشت و شیر آب را بست.

دست راستش را لب ظرفشویی گذاشت و دستکش های پلاستیکی را سمت سپیده انداخت.

-اول از پس کارای خودت بر بیا، بعدش یه فکری واسه هنر نداشته ات می کنم.

--چه کاری مثلا؟!

صحرا با چشم و ابرو به دستکش اشاره کرد.
- بردار!

— برندارم چی میشه؟

صحرا پوزخند زد و به چشمان عسلی خواهرش خیره شد. لحنش دلهره آور بود: خیلی دلت می خواد بدونی؟ تا سه می شمرم. اگه برنداری اونوقت...

سپیده با غیظ آن ها را چنگ زد و لبخند صحرا بی اختیار گوشه ی دهانش کج شد. مادرش لب می گزید و سر تکان می داد. مگر صحرا از پس دختر سر به هوایش بر بیاید.

میوه ها را دانه دانه اما با حرص زیر شیر می شست که صحرا با همان لبخند گفت: تمیز بشور!

سپیده غر می زد و می نالید: صحرا! برو تا دیوونه ام نکردی.



@fereshtehatshahdoost

فرشته نات شهدوست

صحرای ویرانگر

سپیده غرمی زد و می نالید: صحرا! برو تا دیوونه ام
نکردی.

بدجنس شده بود خواهرش!

-هنوز حیاط و تراس مونده. سحر که اومد جاروبرقی رو
میدی دستش. دوره ی بخور و بخواب سر اومده اینجا به
جز مامان، همه باید کار کنن.

و به چشمان مبهوت خواهرش زل زد و سرش را خم کرد:
مفهومه خانم کوچولو؟!!

سپیده لب زد. از تعجب چشم هایش گرد شده بود. به
مادرش خیره شد و با درماندگی زار زد: صحرا چی داره
میگه؟ مامان؟

ریحانه که بین خنده و حسی شبیه به دلداری گیر افتاده
بود گفت: چی یگم مادر جون؟ همه رو خواهرت گفت
دیگه!

سپیده نگاهی به صحرا انداخت و محکم روی سینک زد.
عصبانی بود.

- من میگم نر ، تو میگی بدوش؟ از اینجور کارا بیزارم
آجی. تو کتم نمیره.

صحرا خریدهها را با حوصله داخل کابینت می چید.

  @fereshtehatshahdoost
فرشته تات شاد دوست

صحرای ویرانگر

صحرا خریدها را با حوصله داخل کابینت می چید.
خونسرد بود. یک بسته ماکارونی کنار گاز گذاشت تا برای
شام آماده کند.

— کم کم عادت می کنی. دیگه از اون زندگی شاهانه
خبری نیست.

--یه جوری حرف می زنی انگار همین الان از گشنگی
داریم جون میدیم.

- آگه به این ناز و اداهات ادامه بدی شاید کارمون به
اونجا هم بکشه. به نظر تو الان اوضاعمون مثل سابقه؟

— پس چرا اومدیم تو این خونه؟ مگه نمیگی همه چی
فرق کرده؟ صحرا داری اذیت می کنی، می دونم.

- این خونه ی کلنگی رو با اون عمارت مقایسه می کنی؟
درضمن من راضی نبودم این دست گلی که سحر به آب
داده.

و با اخم به مادرش زل زد. به این معنی که او هم شریک
جرمش است. ریحانه چپ چپ نگاهش کرد و سمت
اجاق رفت.

— خُبه خُبه! از یه میوه شستن به کجا رسیدن. صحرا
این ماکارونی چیه دیگه؟ مگه نگفتم شام خونه ی
مادرشوهر سحر دعوتیم؟



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

سمت اتاقش رفت و شال را از روی موهایش کشید.
لحنش سرد بود: شما مختارین. اما من اونورا پیدام
نمیشه.

- بسم الله... باز شروع شد. آخه اونا چه...

در اتاق را بست و دیگر صدای غرولند مادرش نیامد. با
درد و درماندگی شقیقه اش را می مالید. نفسش را فوت
کرد و بافتش را با دو انگشت جلو کشید. همان لحظه
تقه ای به در خورد و صحرا با لبخند پلک خواباند.
مادرش بود.

— صحرا؟!!

لبخندش تلخ شد و زیر لب گفت: «این همه اصرار چرا
مادر من؟!»

ماتتویش را روی تخت انداخت و ریحانه در اتاق را باز
کرد. صحرا صندلی میز آرایش را پیش کشید و جلوی
تخت گذاشت و خودش لب تخت نشست. تنش خرد و
خمیر بود از فرط خستگی. کاش یکی دوساعت می
خوابید.

مادرش در آستانه ی در ایستاده بود و او را نگاه می کرد.
صحرا با آرامش به صندلی اشاره زد؛ ولی مادرش برای
نشستن و گپ زدن نیامده بود.



 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

نشستن و گپ زدن نیامده بود.

--تو حواست نیست ولی من می دونم تو دل بچه ام چه خبره. جلوی دخترا حرفاتو به روم نمیارم فقط واسه اینکه می دونم داغت هنوز سرد نشده. بعد از مرگ اون خدایبامرز، هر جور بود رفتارتو توجیه کردم که بچه ام داغ باباشو دیده و عزاداره شوهرشه، ولی هر دفعه که من کوتاه میام تو بدتر می کنی. نمیگم کارت اشتباهه، اما انقدر با خوهرات بد تا نکن مادر جون. دور از رابطه ی خواهری، دوست باشین. نذار ازت ترسی تو دلشون بمونه.

کمی از در فاصله گرفت و وسط اتاق ایستاد. صدایش حالا مرتعش بود و حزن آلود.

— سحر تو رو از همه بیشتر دوست داره. تا وقتی بابات به رحمت خدا نرفته بود تو و سحر از خواهر به هم نزدیک تر بودین. وقتی بعد از فوت داریوش، واسه یه مدت رفتی خونه ی بی بی سادات، سیاوش آروم آروم سحر رو کشید سمت خودش! طفلک خواهرت تنها شده بود. نامزدشه، عیب که نیست. بازم تو کوتاه بیا دخترم. چرا کاری می کنی سحر تو روت وایسه و سپیده با اخم و تخم جوابتو بده؟

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شهدوست

سحر ای ویرانگر

صحرا در سکوت به تاج تختش تکیه داده و با لبخند به صورت مادرش نگاه می کرد. ریحانه سری جنباند و با افسوس گفت: اصلا شنیدی چی گفتم؟ عین مجسمه نشین زل بزن به من! پناه بر خدا.
- گوش می کردم مامان. شما بگین.
ریحانه چپ چپ نگاهش کرد و لبخند روی لب صحرا عریض تر شد. مادرش نمی دانست؟... نمی دانست صحرا از جان بیشتر دوستش دارد؟
لبخند خسته ای به روی دخترش زد و گفت: این همه حرف زدم باد هوا بود مادر جون؟
- این حرفا از کی رو دلت مونده بود؟
مادرش خندید. جلو آمد و روی صندلی نشست. صورتش جمع شد. زانویش درد می کرد.
— می ترسم بعد از من خدایی نکرده بینتون اختلاف بیافته. الان که زنده ام می توئم جلوتون در شم، پس فردا که سرمو گذاشتم زمین...
- بسه مامان، خدا نکنه. اومدی بیشتر ناراحتم کنی یا...!
— باشه مادر نمیگم، ولی امشب تو هم بیا. به خدا تا حالا نشده خانم پناهی منو ببینه و سراغی از تو نگیره. اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

اینبار دیگه نمی دونم چی جوابشو بدم.

-چه اجباریه که جواب بدی؟ سحر عروس پناهی ما شده، نه من!

—وا...چه حرفا! ما هم ناسلامتی خونواده ی سحریم. برم به مردم چی بگم؟

صحرا در سکوت نگاهش کرد و ریحانه سر تکان داد: دور از جونت عینهو داریوش خدایبامر ز لجبازی. می دونم تا صبحم زیر گوشت بخونم باز کار خودتو می کنی! صحرا با خستگی خندید. صدایش گرفته بود: واسه قانع کردن من زبون می ریزی قربونت برم؟! مادرش باصدا خندید و دل صحرا به خنده ی پرمهر

مادر گرم شد. ذهن آشفته اش هی روی دور تند، به عقب بر می گشت. خنده از یادشان رفته بود. آرامش حتی! آن همه غم و اندوه گوشه ی دلش، یک آن با لجاجت به احساسات سرگشته و عاجزش تلنگر زد و... با بغض چانه لرزاند.

سیب گلویش بالا رفت و پایین آمد. بیهوده بود. مثل لقمه ای که ته گلویت را بگیرد؛ آن بغض لعنتی هم پایین نمی رفت!

 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

سبب گلویش بالا رفت و پایین آمد. بیهوده بود. مثل لقمه ای که ته گلویت را بگیرد؛ آن بغض لعنتی هم پایین نمی رفت!

مادرش دیگر نمی خندید. مات چشمان دخترش بود که صحرا بی اختیار لب زد: میام! فقط به خاطر شما... --صحرا؟ خوبی مادر؟

هر دو دستش را مشت کرد و به زانویش فشار داد. می ترسید آغوش باز کند. می ترسید سر روی شانه ی مادر بگذارد. از بغضش می ترسید. می ترسید گریه کند. نمی خواست اشک، نفرت و کینه اش را بشوید. می گویند آب هر کثافتی را پاک می کند، اما این لکه ی سیاه نباید پاک شود. هر چی هم منحوس باشد. هر چی هم گریه و زشت باشد، باز باید بماند. بماند تا از یادش نرود. بماند تا... وقت حسابرسی! صحرا قیامت به پا می کند؛ حتی اگر آخرالزمان نباشد. هیچ کس نمی داند اما... روز محشر نزدیک است!

 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

-- یعنی چی که شما برین من بعدا میام؟
-یه کم کار دارم.

-- چه کاریه که تا این وقت شب طول می کشه دخترم؟
-مامان جان؟

سپیده که حوصله اش سر رفته بود غر زد: ادا نیا دیگه صحرا! از کی یه لنگه پا وایسادیم جلو در.
با اخم به خواهرش زل زد: درست حرف بزن بچه؛ ادا نیا یعنی چی؟ گفتم کار دارم. خوبه همین پریروز به سحر گفتم انگشترشونو پس بده و نامزدی رو بهم بزنه، بعد الان هلیک و هلیک پاشم برم تو مهمونی پناهی ها بگم چندمنه؟

مادرش اخم کرد و سر تکان داد: هنوز موندم رو چه حسابی به سحر گفتی انگشتر و پس بفرسته؟ زشته صحرا. دختر بیچاره با خود تو رفت لباس گرفت؛ اونم با چه ذوق و شوقی. بعد تو فرداش گفتی نامزدیشو بهم بزنه. والا منم جای سحر بودم هول می افتاد ته دلم که چه خبر شده. یعنی چی مادر جون؛ مگه ازدواج خاله بازیه؟

صحرا با همان تلخندی که روی لب داشت؛ مادرش را نگاه می کرد.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهد دوست

صحرای ویرانگر

نگاه می کرد.

-جواب این سوالتون پیش خود سحره! ببخشید اما دخترت هنوز بزرگ نشده مامان. جای اینکه سعی کنه نامزدشو بهتر بشناسه؛ صبح تا شب کنار دست اون ولگرد نشسته و خیابونا رو متر می کنه.

--استغفرالله. خدایا توبه؛ چی میگه این دختر؟ خب درد تو بگو مادر جون. چی شده مگه؟ چرا دلت انقدر از این پسر چرکه؟

صحرا سکوت کرد. چشمش را با دلخوری از مادرش گرفت و به باغچه انداخت. از نگاه کردن به انارهایی که روی شاخه خشکیده بودند ابروهایش جمع شد. کاش انقدر شهامت داشت که زبان باز کند و هر چه که می داند را با مدرک به خواهرش ثابت کند؛ اما می ترسید. می ترسید با فاش شدن آن حقایق تلخ، سحر را برای همیشه از دست بدهد. خواهرش اعتماد نمی کرد. سیاوش را از هر کسی بیشتر دوست داشت.

حتی امشب هم برای رفتن به آن مهمانی دودل بود. کاش مادرش اصرار نمی کرد.

سپیده که سکوت صحرا را دید دست مادرش را گرفت. — بریم تو رو خدا. اگه بخوای با صحرا بحث کنی تا آخر شب علافیم!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

شب علافیم!

ریحانه با نگرانی صحرا را می پایید. کیف نسبتا بزرگی که دستش بود را روی ساعد دست راستش انداخت و با دلشوره گفت: ترسم از اینکه پشت گوش بندازه و نیاد. این دفعه دیگه چه بهونه ای بیارم؟

صحرا با اکراه لبخند زد. طره ای از آن تارهای شکلاتی که از زیر کلاه بافتنی اش سرک کشیده بودند را از صورتش کنار زد. سر بینی اش سرخ بود از سرما!

-حرفیه که زدم و سرشتم وایسادم. برین به سلامت. اون دختره ی چشم سفیدت هم نباید سرخود پا می شد با سیاوش می رفت. پس ما اینجا برگ چغندریم؟ البته... بلانسبت شما!

مادرش دست پشت دست کوبید و لبش را گاز گرفت: اینجوری نیای آ. تو رو خدا یه امشبو آبروداری کن دخترم؛ کاری به کار نامزد خواهرت هم نداشته باش. خدایا چه گرفتاری شدم من...

صحرا از آن همه اصرار ناراحت شد. مادرش جوری رفتار می کرد که انگار مخاطبش دختر بچه ای هفت ساله است. رفتیم آنجا شیطونی نکن. راه نرو. تو حرف کسی نیا. دست به چیزی نزن. یک گوشه بنشین و صم و بکم به دیوار خانه ی مردم زل بزن. این هم شد حرف؟

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

به دیوار خانه ی مردم زل بزن. این هم شد حرف؟
بالاخره هرطور که بود مادر و خواهرش را با صلوات
راهی کرد. ریحانه تا لحظه ی آخر هم سفارش می کرد
که صحرا دیر نکند. برای اینکه گزک دست کسی نداده
باشد سمت اتاقش رفت.

کلاه را از سرش برداشت و روی تخت انداخت. کمد
لباسش را باز کرد و دستی به مانتوهایش کشید. گوشی
اش زنگ خورد. با کلافگی نُچی کرد و نفسش را محکم
بیرون داد. قطعاً مادرش بود. نکند باز هم می خواهد
سفارش کند؟

بی آنکه به صفحه نگاه کند جواب داد و همراهش را
جایی مابین گوش و شانه اش نگه داشت. گیره ها را از
روی رگال کنار می زد تا لباس مناسبی پیدا کند. در همان
حال با خستگی گفت: قربونت برم؛ به پیر به پیغمبر دارم
حاضر میشم راه بیافتم... مامان؟ الو؟...

یکی از لباس ها را از رگال برداشت و روی تخت انداخت.
تماس قطع شد. با شک و تردید لیست مخاطبینش را باز
کرد و با دقت به آخرین شماره خیره شد. ناشناس بود!
همان لحظه گوشی توی دستش لرزید. اخم کرد و مردد



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

همان لحظه گوشی توی دستش لرزید. اخم کرد و مردد جواب داد، اما باز هم بدون هیچ مکالمه ای تماس قطع شد. زیر لب تشر زد و گوشی را پایین گرفت: تو دیگه از کدوم باغ وحشی فرار کردی؟ مزاحم احمق!

مانتویش را برداشت. غرولندهایش تمامی نداشت. دلش پر بود: وقتی یه عده از خدا بی خبر، آبروی مردمو جُویده جُویده تف می کنن تو کوچه... پر واضحه که یه مشت علاف هم از سر بیکاری مزاحم مردم میشن. گند بزتن به این...

ادامه نداد و با صورتی پکر و گرفته جلوی آینه ایستاد. نگاهی به سر و وضعش انداخت و کیف دستی و سوئیچ ماشینش را برداشت. فاصله ی چندانی تا محله ی پناهی ها نداشتند. از رکبی که سحر زده بود بار دیگر دندان قُروچه کرد.

در دل پوزخند زد و گفت: « اینم از کمال همنشینی با سیاوش خان پناهی. به قول بابا خدا بیامرز؛ پسر نوح با بدان بنشست و خاندان نبوتش گم شد. بیچاره خواهر ساده ی من!»



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

سرش را با افسوس تکان داد و ماشینش را در حاشیه ی
کوچه نگه داشت. نگاهش را با تانی به درمشکی رنگ
بزرگی که کنار شمشادها بود انداخت. لب هایش جمع
شد و روی فرمان ضرب گرفت.

پوست لبش را می جوید از حرص و کلافه بود: یکی
نیست بگه صحرا اینجا چه غلطی می کنی؟ آخه مادر
من... بسوزه پدر این دل وامونده که با دو قطره اشکت
اینجوری می لرزه! اون سحر چشم سفید هم ضعف منو
فهمیده که تو رو می فرسته جلو!
خواست کیف دستی اش را بردارد که گوشی اش بار دیگر
زنگ خورد. نفسش را فوت کرد و زیر لب گفت: قربون هر
چی آدم وقت شناسه!

فکر کرد اینبار مادرش باشد، ولی با دیدن شماره ی آن
غریبه نفسش را یک دم توی سینه اش نگه داشت و با
شدت از دهانش بیرون داد. بی معطلی انگشتش را روی
صفحه کشید و با عصبانیت جواب داد: چی می
خوای؟... الو؟... نکنه لالی؟ اگه شعور داشتی که مزاحم
مردم نمی شدی احمق! جرات داری یه بار دیگه زنگ
بزن؛ زن نیستم اگه زبونتو باز نکنم.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

بزن؛ زن نیستم آگه زبونتو باز نکنم.
 و با خشم و غضب تماس را قطع کرد و پیاده شد. باید
 نفس می کشید. فضای ماشین خفقان آور بود. ریموت را
 زد و به بدنه اش تکیه داد. تمایلی به اینکه ماشینش را
 داخل ببرد هم نداشت. از سیاوش دلگیر بود ولی ترکش
 این بدبینی خواه ناخواه خانواده ی او را هم هدف می
 گرفت. دست خودش نبود وقتی به قول مادرش انقدر از
 این جماعت دلش چرک می شد که حتی میلی به
 دیدنشان هم نداشت.

سمت در می رفت که یادش آمد کیفش را برنداشته. از
 حواس پرتی خودش عصبی شد و دندان روی دندان
 سایید. دوان دوان سمت ماشین رفت و آن را از روی
 صندلی چنگ زد.

سرش پایین بود و موبایلش را داخل کیف دستی می
 گذاشت. کلافه و بی نفس، زیر لب غر می زد. انگار که
 افکار آشفته اش هیچ جوری به ثبات نمی رسید. فقط
 همین مزاحم سمج را کم داشت.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

سمت خانه ی پناهی ها می رفت، اما... قدم دوم به سوم نرسیده از شنیدن صدای جیغ لاستیک های ماشین روی آسفالت یخ زده ی کوچه سرش را بلند کرد. با دیدن چهارصد و پنجاه کیلومتر به سرعت نزدیکش می شد یک آن تنش از وحشت کرخت شد و پاهایش از حرکت ایستاد. جان بالواقع از تنش رفت. چیزی نمانده بود ماشین با سرعت سرسام آوری که داشت او را زیر لاستیک های سیاهش تکه تکه کند که... دستش رو به عقب کشیده شد و غریبه ای با عصبانیت فریاد زد: حواست کجاست؟!

ماشین با سرعت از کنارشان گذشت و صحرا محکم چشمانش را روی هم فشار داد. دستش به پیراهن غریبه چنگ شد و او دخترک را با غیظ میان دستانش نگه داشت. صحرا با وحشت می لرزید. لیز خوردن دانه های عرق را روی تیرک کمرش به وضوح حس می کرد. عطر گس آن مرد که با بوی تنش عجین شده بود میان آن حجم از دلهره مشامش را پر کرد و ذهن فلج شده اش کم کم به کار افتاد. در اوج بی حواسی بود، اما متوجه ضربان قلب آن غریبه هم شد. دیوانه وار می کوبید! با

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته نامت شهدوست

صحرای ویرانگر

ضربان قلب آن غریبه هم شد. دیوانه وار می کوبید! با
اخم، سراسیمه خودش را عقب کشید و از سینه ی مرد
غریبه که نفس هایش بلند و کشیده بود با وسواس کنده
شد.

یک آن یاد آن ماشین و راننده ی دیوانه اش افتاد. آب
دهاشن را بلعید و فوری به کوچه نگاه کرد. خلوت بود.
انگار نه انگار که یک روانی تا چند لحظه پیش می
خواست...

--صحرا... خانم حالتون خوبه؟

با اخم و دلشوره نگاهش کرد. به او که در آن بلبشو حکم
ناجی اش را داشت. رو به رویش ایستاده بود. به فاصله
ی یک قدم! با دیدن چشمان آبی و نافذ آن مرد، اخم
هایش بی اختیار از تعجب باز شد. او... یعنی... غیرممکن
است. چطور می شود نجات جاننش را مدیون برادر
سیاوش باشد؟ حتی... حتی تصورش هم تلخ بود.
صورتش جمع شد. همینش مانده بود که به پناهی ها
بدهکار شود!

امیرسام هاج و واج نگاهش می کرد. یک لحظه به
صورتش؛ بعد به قفسه ی سینه اش که هنوز نفس نفس
می زد... و لحظه ای بعد چشمش بی پروا می شد روی

 @fereshtehatshahdoost



فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

می زد... و لحظه ای بعد چشمش بی پروا می شد روی
قد و بالای دخترک و همان حوالی گذر می کرد. پریشان
بود و صحرا آن حجم از نگرانی که در چشمان این مرد
می دید را درک نمی کرد.

یکی بی هوا پرسید: آقای مهندس، این جعبه ها رو کجا
بذارم؟

امیرسام فوری نگاه مسخ شده اش را از صورت صحرا
گرفت و سمت او برگشت. ته صدایش می لرزید انگار:
جان عزیزت انقدر نپرس آقا سید. گفتم که ببر تو خونه.
مادرم میگه چکار کنی.

-- باشه چشم؛ گفتم محض محکم کاری یه بار دیگه
بپرسم. خانم شما حالت خوبه؟ می بخشی آ دخترم ولی
یه کم حواستو جمع کن. اونبار که...
-- آقا سید؟!

-- فقط خواستم بگم شانس باهاشون...
-- بفرما شما. دستتم درد نکنه!

پرچانگی آقا سید، امیرسام را کلافه کرده بود.
او که رفت، امیرسام بار دیگر برگشت و به صحرا زل زد.
نگاهش دخترک را عصبی می کرد. از نظر صحرا این مرد
هم دست کمی از برادرش ندارد. همه شان چشم چراندند!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

هم دست کمی از برادرش ندارد. همه شان چشم چراندند! -- چیزیتون که نشد؟ فکر کنم به موقع رسیدم. این را گفت و متواضعانه لبخند زد. به موقع رسیده بود. صحرا چه خوشش بیاید چه نیاید؛ به اندازه ی یک جان، به این مرد بدهکار بود. دسته ی کیفش را میان انگشتانش مچاله کرد و زیر لب گفت: خوبم! و بدون آنکه تشکر کند جلوتر از او سمت در رفت و نگاه سرکش امیرسام را به دنبال خود کشید. مرد جوان سری جنباند و با لبخند پشت سرش رفت. قدم های صحرا ناخود آگاه گند شد و در نهایت از حرکت ایستاد. با یک تا ابروی بالا پریده حیاط خانه ی پناهی ها را نگاه می کرد. مثل یک تابلوی پاییزی؛ زیبا و چشم نواز بود. باغی مملو از درختان میوه. برگ هایشان به تبعیت از فصل برگریزان، نارنجی شده بودند ولی انارهای درشت و آبداری که از شاخه سرک می کشیدن، به تنهایی نظر هر تازه واردی را به آن سوی حیاط جلب می کردند.

همیشه فکر می کرد که خانه ی پناهی ها درست شبیه به ساکنین خود، سرد و بی روح و زمستانی است؛ اما

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

به ساکنین خود، سرد و بی روح و زمستانی است؛ اما پاییزی بود. پاییزی نه به معنای پژمردگی که آکنده از یاس و ناامیدی باشد. این خانه به معنای زندگی، زیبا بود. باز هم تمام معادلاتش بهم ریخته بود. نگاه بازیگوشش به آلاچیق بزرگی افتاد که دور از باغ، وسط زمینی پوشیده از چمن بنا شده بود. آلاچیق گنبدی شکل چوبی به رنگ قهوه ای سوخته که دورش را با حصیر پوشانده بودند.

خانه شان به نسبت قدیمی بود. با این وجود، آن دیوارهای آجرنمای دهه ی چهل و ستون های مرمرین کهنسال هم چیزی از شکوهش کم نمی کرد. همین باغ با درختان میوه و گل های معطرش، به تنهایی همه ی جذابیت های لازم را به یک بنای قدیمی می بخشید. صدایی از پشت سر، درست زیر گوشش گفت: از اینجا خوست اومده؟

صحرا در عالمی دیگر بود انگار. خیره به آن آلاچیق شکلاتی جواب داد: بی نظیره!

اما ناگهان چشمانش بازتر شد و قبل از اینکه لب هایش بسته شوند با تعجب برگشت. شوکه از فاصله ی کمی



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

بسته شوند با تعجب برگشت. شوکه از فاصله ی کمی که با امیرسام داشت یک قدم عقب تر از او ایستاد. مرد جوان خندید و خیره به چشمان دخترک گفت: واسه یه تشکر کوچیک هم لایق نمی دونی؟

صحرا پوزخند زد. چه زود خودمانی شده بود این مرد. گویی هنوز در حال و هوای اروپا و فرهنگ مردمان آنجا به سر می برد.

با طمانینه برگشت و راهش را سمت ساختمان ادامه داد. امیرسام قدم زنان پشت سرش می رفت... و بی گمان تا صحرا را به نقطه ی جوش نمی رساند رهایش نمی کرد.

-ادب، حکم به جواب میده صحرا... خانم! از یه خانم باشخصیت بعیده.

پاهایش قرص به زمین چسبید. دست هایش را با حرص مشت کرد و در دل بار دیگر بر سحر لعنت فرستاد. نام صحرا را او به زبان این مردک مُهر کرده بود! اگر آن روز وسط خیابان...



وسط خیابان...

امیرسام که واکنش صحرا را دید، قبل از اینکه دخترک برگردد یا پیشیمان شود، قدم تند کرد و بی هوا سد راهش شد. صحرا نفس سنگینش را با چرخاندن چشمانش در کاسه بیرون داد و با عصبانیت از کنار او گذشت، ولی امیرسام باز هم با یک قدم رو به عقب جلویش قد کشید.

کمی شیطنت هم در عین تحکم چاشنی صدایش بود: نقدا حساب کنیم که نیازی هم به خرج کردن غرور سرکار علیه نباشه؟ هوم؟ بیارم دسته چکمو خانم مهندس؟ صحرا بی اختیار نیشخند زد. سحر آمار همه چیز را مو به مو به این خانواده داده بود. نگاه عصبی اش در نگاه جدی امیرسام گره خورد.

یه روزی یه جایی تو همین شهر، ماشین خود شما داشت منو زیر می گرفت. امروز هم یه ناقص العقل دیگه! بنابراین می تونیم با نتیجه ی مساوی ترک مخاصمه کنیم.

ابروهای امیرسام از تعجب بالا رفت. توقع نداشت صحرای مغرور تا این حد حاضر جواب باشد.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شاد دوست

صحرای ویرانگر

صحرای مغرور تا این حد حاضر جواب باشد.

صحرا با همان نگاه سردش از کنار او رد شد و امیرسام شانه به شانه اش قدم برداشت: مطمئنم صلح تو، کم از جنگ نداره.

سخت جلوی لبخندش را گرفت و اخم کرد: پس آدم شناس خوبی هستید.

--شایدم معلم خوبی باشم.

--چطور؟

--خیلیا زیر دستم امتحان پس دادن.

صحرا پوزخند زد: من جزو اون خیلیا نیستم؛ آقا مهندس! قبلا امتحانم رو یه جای دیگه پس دادم.

منظورش در جوار پدرش داریوش ایزدی بود... و امیرسام کاملا پی به منظورش بُرد. چیزی که صحرا روحش از آن خبر نداشت همین شناخت دیرینه بود. به کهنگی یک پیامد قدیمی!

امیرسام با لبخند خاصی خیره به نیمرخ صحرا در دل می گفت: «شایدم یه روز جزو شاگرد زرنگای کلاس خودم شدی. کار خدا بی حکمت نیست خانم ویرانگر!»



@fereshtehatshahdaast

فرشته تات شاه دااست

صحرای ویرانگر

صحرا زودتر از امیرسام وارد ساختمان شد. او سلانه سلانه پیش می آمد و از پشت سر نگاهش می کرد. تا چشم سحر به خواهرش افتاد سمتش دوید.

-- کجایی تو آجی؟ چرا دیر کردی؟

- کار داشتم. مامان کجاست؟

-- خانما این طرف نشستن.

- زنونه جداست؟!

-- نه بابا منظورم اینه دورهمی گرفتن. یه گوشه نشستن

و...

- این دفعه کی نقل دهندشونه؟ بگو پیش پیش فاتحه ی اون بدبختو بخونیم.

سحر به خنده افتاد و دست خواهرش را گرفت. صحرا جدی بود.

-- بیا بریم؛ مامانم همونجاست.

- مگه نمیگی محفل خاله زنکیه؟ پس من کجا؟

-- می خوای نیای؟! جلوی مادرشوهرم خوب نیست

صحرا. مگه ندیدی چقدر حساسه؟

- رو من چرا حساس بشه؟ تو عروسشی. درضمن جواب

خواستی بگو یه کوچولو آستینمو بتکونم.

-- می ترسم بیشتر از یه کوچولو تکونش بدی، آبرو و

حیثیت منه بدبختم باهاش به باد بدی.

@fereshtehatshahdoost



فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

حیثیت منه بدبختم باهاش به باد بدی.

-نترس من ناخن خشک تر از این حرفام.

-- به خدا که آدمو تو دو دقیقه دیوونه می کنی.

صحرا خندید و سحر با لبخند دستش را کشید. تعداد کثیری از خانم ها بالاترین قسمت مهمانخانه را به خود اختصاص داده بودند. شاید بی ربط باشد اما... صحرا با دیدن آن جمعیت و هیاهویی که میان زن ها حاکم بود، برای یک لحظه یاد بچگی هایش افتاد. یاد حمام زنانه ی محله ی شاهنده. وقتی قدیم ترها؛ آن زمان که فقط هشت سال داشت، با اصرار زیاد و به دور از چشم مادرش همراه دایه اش بی بی سادات راهی حمام عمومی می شد، می دید که میان زنان آن محله چه ولوله ای می افتاد وقتی شامپوی یکبار مصرف نارنجی رنگ با پرچسب داروگر دست به دست تمام می شد و سمیرا خانم دلاک حمام غر می زد که پسر کوچکش رفته بازار الان بر می گردد.

یا یکی از زن ها یادش می رفت سفیداب بیاورد و دُنبه ای که به پوستش کشیده بود روی تنش می ماسید و ناله سر می داد که حالا یک لیف ناقابل و صابون گلنار هم نمی تواند آن لایه ی ضخیم چربی را پاک کند... و



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

هم نمی تواند آن لایه ی ضخیم چربی را پاک کند... و صحرا با آن سن کمش، حیران و متعجب می ماند که چرا خانم های مسن به پوستشان پی و دُنبه می مالن تا حالا به لیف و سفیداب متوسل شوند؟

هنوز یادش نرفته که بی بی سادات چطور به جانش کیسه می کشید. یک لایه پوستش هم با چربی تنش ور آمده بود و چقدر مادرش غرزد به جان زن بیچاره که اگر لجن هم به تن این بچه نشسته بود با یک دست صابون پاک می شد؛ چه نیازی به کیسه و سفیداب؟!

چانه اش جمع شد و با یادآوری خاطرات دور کودکی، لبخند محوی کنج لبش نشست. کم مانده بود یک نفر آن وسط سنگ پایش را گم کند و دیگر صدا به صدا نرسد. چقدر دوست داشت از ته دل قهقهه بزند، اما در عوض پوزخند زد. از چنین محافلی بیزار بود.

با زیور خانم سلام و احوال پرسى کرد. مادر سیاوش برخلاف پسرش به ظاهر، زنى جاافتاده و خوشرو بود، ولی دل صحرا با او صاف نمی شد. چیزهایی شنیده بود که در دل می گفت کاش حقیقت نداشته باشد، ولی واقعیت همیشه تلخ بود.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

واقعیت همیشه تلخ بود.

--بفرما بشین دخترم چرا سرپا وایسادی؟ خیلی خوش اومدی.

صحرا به نشانه ی احترام فقط لبخند زد.

ریحانه سر برد زیر گوش دخترش و پرسید: چرا دیر کردی؟ دلم هزار راه رفت.

-گفتم که کار داشتم، با این حال دیر نکردم ماما جان.

و نگاهش را به سردی از او گرفت و سوی دیگر

مهمانخانه انداخت. ریحانه که کلافگی دخترش را دید، بحث را پیش آن کش نداد و سکوت کرد. همین که آماده بود جای شکرش باقی ست.

صحرا سرش را پایین انداخت. نگاه خیره ی برخی زن ها آزارش می داد. دستی که روی پایش بود را نرم نرم مشت

کرد. شاید بدترین قسمت ماجرا همین باشد که بعد از

آن نگاه های آزاردهنده به طرز افتضاحی زیر گوش هم

پچ پچک می کردند... و یقینا سوژه ی بحثشان هم بیوه

بودن دختر جوانی بود که کنار مادرش نشسته و به دسته

ی کیفش ناخن می کشد.

حس بدی داشت. شاید یکی از دلایل منزوی شدنش



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

حس بدی داشت. شاید یکی از دلایل منزوی شدنش همین چیزها بود که سحر او را از بعد مرگ پدرش مردم گریز خطاب می کرد، اما... اگر این مردم کار به کارش نداشته باشند مگر میلش به فرار می کشد؟ چرا هر کس سرش را در لاک خودش نمی کند؟

به آن ها چه مربوط که این دختر شوربخت است و در سن بیست و چهارسالگی بیوه شده؟ مگر دست خودش بوده که حالا بیوگی را انگ می دانند و همان را برچسب می کنند بر پیشانی اش؟ با تقدیر که نمی شود جنگید. می شود؟

نگاه خسته اش را دور مهمانخانه چرخاند. هنوز هم علت درستی برای این مهمانی پیدا نکرده بود. به یمن ورود پسر ارشد پناهی ها؟ یا یک دوره می ساده؟ مهمان زیادی هم نداشتند. انگار که زیورخانم بیشتر اقوام نزدیک و اصطلاحاً درجه یک را دعوت گرفته؛ از نظرش این مهمانی جور عجیبی کسل کننده بود.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

این مهمانی جور عجیبی کسل کننده بود.

نگاه بی میل و مخمورش کم کم رد شد و گوشه ای از سالن لایتغیر ماند. امیرسام کمی دورتر از او، روی تک مبلی که ضلع شمالی مهمانخانه قرار داشت لم داده بود. آرنج دست راستش را به دسته ی میل تکیه داده و انگشت اشاره اش را پشت لبش گذاشته و همانجا را لمس می کرد. پا روی پا انداخته و با اخم ملایمی در جواب مخاطبش سر تکان می داد.

صحرا با دیدن ژست او یاد پدرش افتاد. وقتی که مهمان داشتند همینطور سنگین و موقر سر پایین می گرفت و با دقت به کسی که روی صحبتش بود گوش می داد. آسمان دلش کدر شد از حسرت و غبار غم جای جای قلبش را با دلتنگی پوشاند. نگاهش ناخود آگاه روی امیرسام ثابت مانده بود، اما حواسش جای دیگر پرسه می زد.

مرد جوان برای یک لحظه سنگینی نگاه کسی را روی خودش حس کرد. چشمش را آهسته از مردی که کنارش نشسته بود گرفت و در جستجوی آن نگاه، اطراف سالن چرخاند. صحرا پلک نمی زد. تا جایی که نگاه امیرسام

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

چرخاند. صحرا پلک نمی زد. تا جایی که نگاه امیرسام قفل چشمان ماتم زده ی دخترک شد و قوس ابرویش از تعجب کمی رو به بالا مایل شد. انگشتش را از پشت لبش پایین آورد و با کنجکاوی به صورت صحرا زل زد. شاید عمر آن نگاه فقط چند ثانیه بود که صدای پیامک گوشی صحرا بلند شد و دختر خفیف و آهسته تکان خورد. امیرسام پلک خواباند و سر به زیر شد. صحرا مات و مبهوت نگاهش را زیر کشید. گنگ و صامت، با پریشان حالی به کیفش خیره بود.

عصبی و زودجوش اخم کرد و گوشی اش را برداشت. نمی فهمید اصلا چرا عصبانی است. حال غریبی داشت. غریب به اندازه یک سال دلتنگی و سکوت. دلتنگ پدرش بود و می دید که قلبش چطور با هر تپش بی قراری می کند.

شماره باز هم ناشناس بود. وقتی پیام را باز می کرد دستش می لرزید. ناخود آگاه اضطراب داشت وقتی که نگاه یخ زده اش روی صفحه به حرکت در می آمد.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

نگاه یخ زده اش روی صفحه به حرکت در می آمد.
 «کوتاه بیا خانم مهندس؛ هنوز خیلی با هم کار داریم.
 شنیدم تهرودن یره هوا ناامن شده؛ خانم خوشگلا رو
 ناغافل زیر می گیرن. راستی... حواست به امانتی ما هم
 باشه تا به وقت تسویه حساب! یادت نره زبونتو قیچی
 کنی دختر. انقدر آدم تو دست و بالم ریخته که نطقتو تو
 سه شماره کور کنم، پس عاقل باش.»
 رنگ پریده و لرزان بار دیگر محتوای پیام را خواند. قلبش
 تند می زد و کف دستش عرق کرده بود. مزاحم احمق؛
 حتما شوخی اش گرفته! او که با کسی عناد و دشمنی
 ندارد. از کجا صحرا را می شناخت؟ از کدام امانتی حرف
 می زد؟ گلویش خشک شده بود وقتی که ذهنش با
 دلهره به عقب برمی گشت. آن ماشین و راننده ی مست
 و دیوانه اش. پس... واقعا یکی قصد کشتنش را داشت.
 چه تسویه حسابی؟! چه می گفت این آدم؟ حتما اشتباه
 گرفته. قطعا اشتباه گرفته! نفسش بالا نیامد.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

پوست لبش را با دلشوره دندان دندان می کرد. بی خبر از اینکه امیرسام آن سوی مهمانخانه نشسته و چشمانش را روی او باریک کرده و با دقت نگاهش می کند. تکیه اش را از صندلی گرفت. می دید که صحرا چطور می لرزد. سخت خودش را گرفته بود تا کسی متوجه حالش نباشد. امیرسام نگاه پراخمش را سنگین و شمردن از او گرفت و همراهش را از جیب کتتش بیرون کشید. مکالمه ی تلفنی آن هم چنین جای شلوغی تقریباً غیرممکن بود. بار دیگر زیر چشمی نگاهش را خیلی کوتاه به صحرا انداخت و باکس پیامش را باز کرد. انگشتش تند تند روی کیبورد حرکت کرد: «همین الان یکی رو گوشیش پیام فرستاد. می خوام آمارشو واسه ام در بیاری مجید. فقط بجنب!»

پای راستش را با تشویش روی کف پوش سنگی می زد و لب زیرینش را گاز می گرفت. کف دستش را سر زانویش می کوبید که مجید جواب داد: «باشه اما طول می کشه! دستور چیه؟!»

فوری تماس گرفت. تا صدای مجید توی گوشی پیچید از جایش بلند شد و قدم زنان پشت ستونی که منتهی به خروجی ساختمان می شد ایستاد. سرش را خم کرد و

 @fereshtehatshahdoost



فرشته نامت شهلا دوست

صحرای ویرانگر

خروجی ساختمان می شد ایستاد. سرش را خم کرد و دستش را روی یکی از گوش هایش گذاشت و با صدای خفه ای گفت: هر چقدر که می خواد طول بکشه، مهم نیست. ریز به ریز او پیامو می خوام!

-- حله ولی مجوزش...

-یه کاریش کن. واجبه مجید؛ حتما یه اتفاقی افتاده. شایدم داره می افته...

-- چطور؟ به چیزی مشکوک شدی؟

بار دیگر یاد آن ماشین و راننده ای که صورتش را با پارچه ی سیاه پوشانده بود فکرش را بهم ریخت. با اخم پلک زد و دستش را تا پشت گردنش برد و فشار داد: میلاد از کرمان برگشته؟

-- آره، دیروز برگشت.

-- بهش بگو فردا یه سر به من بزنه. کارم مهمه!

-- ماموریت جدید؟ یا...

-- می خوام مراقب یه نفر باشه. قبلا محافظ یکی از دم کلفتا بوده واسه همین از پسش برمیاد.

مجید لحظه ای مکث کرد و کمی بعد با شک پرسید:
قضیه جدیه؟



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

امیرسام پوزخند زد. کلافه و عصبی به صورتش دست کشید و گفت: بد جور! -- روسین؟!

پلک زد و کف دستش را به پیشانی خیس از عرق خود کشید و با بلعیدن آب دهانش، سرد گفت: نه!

لیوان شربت را دستش گرفته بود و متفکرانه محتویات آلبالویی رنگ را در گودی جام می چرخاند. نگاهش مسخ چهره ی جدی و نگاه منجمد دختری بود که آن سوی مهمانخانه کنار خواهرش نشسته و در سکوت و بی خبری صفحه ی همراهش را بالا و پایین می کرد. از افسونگری بی همتایش که چشم پوشی کند، بی اغراق قدم گذاشتن در حریم خشک و آکنده از غرور این دختر، به معنای بازی با زندگی ات بود. هر چقدر هم که ادعایت شود باز؛ اسیر صحرا که شوی نه روزهای گرم و سوزانش را می توانی تاب بیاوری... و نه شب های سرد و بلندش را زیر چادر سیاه آسمان!



بلندش را زیر چادر سیاه آسمان!
سر میز شام می دید که این دختر برخلاف ظاهر مغرور و
سردش، چطور با عشق و علاقه پروانه وار به دور مادرش
می چرخد. مگر این بت سنگی خوش تراش هم از
انعطاف و عواطف چیزی می داند؟ شاید اگر با چشم
خودش نمی دید می گفت نه!

پس دختری که سیاوش از تکبر و سرسختی اش دم می
زند و او را مانعی بین خودش و سحر می داند؛ صحرا
ست. نگاه سرکشش قدری روی اندام باریک و دخترانه ی
او جست و گریز کرد. یک تای ابرویش خود به خود بالا
رفت و حیرت برد از آن همه تعریف معکوس! صحرا
چطور می تواند در زندگی سیاوش یک تهدید بزرگ
باشد؟!

--سلام!

از صدای ظریف و خوش طنین دختری که پشت سرش
ایستاده بود، برگشت و با تعجب نگاهش کرد. دخترک با
آن چشمان خاکستری زیبایش، تبسم شیرینی روی لب
داشت. امیرسام با لحن غریبه ای جواب داد: علیک
سلام!



@fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شه دوست

صحرای ویرانگر

سلام!

دختر محجوبانه سر به زیر شد و زیور با لبخند گفت: اِ و مادر جون. نگو که آیدا رو یادت نیست؟

امیرسام لیوان توی دستش را چرخاند و لب هایش را جمع کرد. کمی به چهره ی دختر دقیق شد و صادقانه جواب داد: نه حاج خانم. حقیقتش به جا نمیارم.

آیدا با خجالت گوشه ی لبش را کشید زیر دندانش و نگاهش را به زیور انداخت: آقای مهندس حق دارن خاله جون. زمانی زیادی گذشته.

زیور با اخمی شیرین پسرش را نگاه می کرد: نه دخترم، امیرسام من حافظه ی خوبی داره. مگه میشه همبازی بچگیاشو فراموش کنه؟

ابروهای امیرسام از تعجب بالا پرید. همبازی بچگی هایش؟! آن هم این دختر؟ با نگاهی اجمالی کمی دخترک را ورنه انداز کرد و سنش را همانطور سرانگشتی تخمین زد. نهایت بیست و یک... یا بیست و دو ساله بود... و امیرسام در حال حاضر سی سال داشت؛ چطور آن زمان با این دختر بازی می کرده؟! اصلا چرا با یک دختر همبازی بوده؟



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

بوده؟

به هیچ عنوان آیدا را به خاطر نداشت، ولی لبخندی مصلحتی زد و با تواضع سر تکان داد: با این حساب خیلی خوش اومدین.

آیدا با تبسمی شیرین نگاهش را دزدید. زیور سر از پا نمی شناخت. تازه چانه اش گرم شده بود به تعریف از مَحسنات آن دختر.

-- آیدا همراه خونواده اش تازه از بوشهر برگشته. دخترمون روان شناس معروف و سرشناسی شده هزار ماشالله!

گونه ی آیدا گل انداخت: شما لطف دارین خاله زیور. اینجوریام که میگین نیست.

-- اختیار داری مادر جون. تازه کمشو گفتم نه همه شو!... تا شماها یه چاق سلامتی می کنید من یه سر به آشپزخونه بزنم و برگردم. تعارف نکن دخترم اینجا خونه ی خودته!

آیدا با دنیایی از شرم تشکر کرد و زیور با رویی گشاده سمت آشپزخانه رفت. امیرسام که ذهن مادرش را

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

سمت آشپزخانه رفت. امیرسام که ذهن مادرش را خوانده بود با لبخند سری جنباند و بی آنکه به آیدا نگاه کند به صندلی اشاره کرد: بفرمایید. شام خوردین؟ -- ممنونم؛ میل ندارم.

-به خاطر غذاها؟ می خواین بگم یه چیز دیگه آماده کنن؟

-- نه نه! جسارت نشه آقای مهندس. غذاها عالی بودن ولی خب... من دختر کم توقعی ام!

-که اینطور! بله، هرچور راحتین!

لبخند کنج لب آیدا از رنگ و لعاب افتاد. انگار توقع نداشت امیرسام انقدر سرد جوابش را بدهد. دخترک در پرده ای از شرم دلبری می کرد. امیرسام متوجه چهره ی پکر و گرفته ی او شد و چند لحظه خیره نگاهش کرد. جهت رفع سوتفاهم آمد لب باز کند که گوشی اش زنگ خورد. تماسش مهم بود. حتی مهم تر از گپ و گفتی دوستانه با همبازی بچگی هایش! که هنوز هم هیچ استدلالی برایش پیدا نمی کرد.

در کمال ادب از آیدا عذرخواهی کرد و چند قدمی از او دور شد. همراه را کنار گوشش نگه داشت و با اخم تشر زد: بعد یه مدت ازت خبرای خوب می خوام مجید. نگو در رفته که...

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

در رفته که...

-- شرمنده مهندس؛ کله پامون کرد. تا وسط شهرم تعقیبش کردیم ولی خوردیم به ترافیک.

- به پاتوقش سر زدین؟ قهوه خونه ی سید اسمال!

-- نیست. انگاری آب شده رفته تو زمین! حالام که فهمیده افتادیم دنبالش، می گرده پی سوراخ موش! دستور چیه؟

- میلاد رو هر جوری شده واسه ام پیداش کن. فردا اول وقت اینجا باشه.

-- چشم مهندس. هماهنگه.

با اخم تماس را قطع کرد و گوشی را توی مشتش فشار داد. انگشت شست و اشاره اش را دور دهانش کشید و تا

زیر چانه اش پایین برد. به چنگ آوردن آن مردک می

توانست نقطه ضعف خوبی دستشان بدهد. روسین

بالاخره دم به تله می داد، اما با سهل انگاری امشب بچه

ها چند روزی برنامه شان عقب می افتاد. دندان سایید و

زیر لب غرزد: لعنت به این شانس!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

صدای مهیب انفجار و جیغ و وحشت زدگی مهمانان و هجوم جمعیت به حیاط، باعث شد رو به محافظین فریاد بزند: در ا رو ببندین. نذارین یه نفرم از ساختمون بیرون بره!

پنج نفر از نگهبان ها زنجیر شدند و جلوی مهمانان را گرفتند. در که بسته شد هیاهوی جمعیت اوج گرفت. زن ها با ترس گریه می کردند و مردان سعی در آرام کردن آن ها داشتند.

چند نفری که توانسته بودند از میان جمعیت رد شوند، توسط محافظ ها به داخل سالن هدایت شدند. به سختی راهش را سمت در باز می کرد که زیور هراسان دست پسرش را گرفت. امیرسام برگشت و نگاهش به چشمان گریان مادرش افتاد. نیلوفر با رنگ و رویی پریده کنارش ایستاده بود.

--پسرم چی شده اون بیرون؟ چه خبره؟
نفس نفس می زد. گلوخشک گفت: نمی دونم. فقط نذارین هیچ کس درو باز کنه یا از ساختمون خارج بشه. خواست عقب گرد کند که زیور با ترس و نگرانی به بازویش چنگ زد.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

--نرو امیرسام؛ خطرناکه. نکنه بمب گذاشته باشن تو
خونه مادر؟ یا باب الحوائج. خدایا خودت به فریادمون
برس.

بازویش را از دست مادرش بیرون کشید. زیور بی قراری
می کرد.

-حواسم هست حاج خانم. بچه ها زنگ زدن آتش
نشانی، شما فقط آرام باش.

و به خواهرش اشاره کرد تا جلوی او را بگیرد و یک جوری
تسلی اش دهد. نیلوفر که دست زیور را گرفت امیرسام
سمت نگهبان ها دوید. خوشبختانه جلوی ساختمان
هیچ خبری نبود. یکی از نگهبان ها با وحشت گفت: از
پشت ساختمون دود بلند میشه آقا. صدا از اونجا اومد!
مه غلیظی از دود همه جای باغ را فرا گرفته بود. جوری
که با کوچک ترین تنفسی به سرفه می افتادن. امیرسام،
پایش که به پشت ساختمان رسید درجا خشکش زد. همه
ماتشان برده و وحشت زده عقب می رفتند. یکی از
درخت های کهن سال باغ به همراه میز و صندلی های
چوبی میان شعله های عظیم آتیش می سوختن و
خاکستر می شدند! امیرسام مات و مبهوت دستش را
جلوی صورتش تکان می داد و پیش می رفت. به سرفه
افتاد و از سوزش گلو، اشک کاسه ی چشمانش را پر کرد.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

افتاد و از سوزش گلو، اشک کاسه ی چشمانش را پر کرد.
در میان آن همه هیاهویی که آتش با همه ی خشمش
جهنم به پا کرده بود، صدای سرفه های ممتد و ناله
های یک نفر را لا به لای صدای شکسته شدن چوب و
ترق و تروق سوختنشان تشخیص داد. یکی آنجا بود! آب
دهانش را که قورت می داد سوز گلویش بیشتر می شد.
بی عقلی محض بود اگر می زد به دل آتش... اما چاره ای
نداشت.

بی معطلی کتش را کند و یک قدم بزرگ به آتش نزدیک
شد که یکی از نگهبان ها دستش را گرفت: آقا خطرناکه.
با این آتیش همیشه سرشاخ شد؛ صبر کنید آتش نشانی
الان می رسه.

- شماها همینجا بمونین. هیچ کس جلو نمیاد علی!
-- اما آقا...

- همین که گفتم؛ برو عقب. در عوض شیش دونگ
مراقب باشین کسی بیرون نیاد.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

با اخم به علی نگاه کرد و او مطیعانه و ناگزیر عقب رفت. امیرسام نگاهی به آتش انداخت و کتتش را روی سرش گرفت و دوید. عجیب بود که دیگر صدایی نمی آمد. برای یک لحظه حتی گمان برد که اشتباه شنیده است. فریاد زد: کسی اونجاست؟ صدامو می شنوی؟ منتظر جواب نشد. با فکر به اینکه شاید یک بچه گرفتار آتش شده و حالا از جان افتاده که جواب نمی دهد، وحشت کرد و عزمش برای پیدا کردن او راسخ تر شد. کتتش را برای کنار زدن دود و مهار کردن آتش در هوا تاب داد و قدم برداشت.

کمی جلوتر گوشه ی دیوار زیر یکی از درخت ها او را دید! روی زمین افتاده بود. آتش را لجوج و پرتاقت پس زد و سمتش دوید. امیرسام نفس نفس می زد و سرفه می کرد. کنارش زانو زد. دخترک روی شکم افتاده بود و امیرسام صورتش را نمی دید. ولی لباس هایش... با ترس عجیبی آب دهانش را فرو داد و بازوی دختر را گرفت و او را هراسان سمت خود برگرداند. میان آن همه سرخی و گرما، رنگش پرید و تنش یخ بست. مات و مبهوت به صورت صحرا خیره شد. او... او اینجا چکار می کرد؟!



@fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شهدوست

صحرای ویرانگر

کرد؟!

6/9

لب هایش را تو کشید و بی آنکه به چیزی فکر کند دستش را زیر زانوی دخترک سوق داد. دست دیگرش دور شانه ی او حلقه شد و صحرا را یاعلی گویان از روی زمین بلند کرد. آتش دور تا دورشان حصار کشیده بود. به صورت صحرا نگاه کرد. چشم هایش بسته بود، ولی نفس می کشید. دودی که در اثر جریان هوا سمتشان هجوم آورد، ریه شان را تحریک کرد و به سرفه افتادند. صحرا کامل از هوش نرفته بود. حتما از ترسش بیهوش شده!

امیرسام آنی او را روی زمین خواباند و کنارش به زانو افتاد. دکمه های خودش را تند تند باز کرد و پیراهن را از تنش بیرون کشید. با احتیاط روی صحرا خم شد و شال را از دور موهایش برداشت. در عوض پیراهن خودش را که ضخیم تر بود دور صورت او بست. فقط روی چشمانش را باز گذاشت تا راه نفسش مسدود نشود! با شال هر دو دست صحرا را پوشاند و آن را دور گردن خودش گره زد تا که اگر بین راه آتش زبانه کشید داستان این دختر آسیب نبیند. وقتی بغلش کرد و خواست او را

 @fereshtehatshahdoost



فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

از زمین بلند کند صحرا با درد پلک زد. عکس آتش در
چشمان نمدارش می رقصید. امیرسام با نفسی که در
سینه اش نگه داشته بود نگاه از چشمان او گرفت. وقتی
صحرا را با حرص به سینه اش می گرفت در دل غم می
زد: «د آخه اینجا هم جاشه؟! دست و پاتو جمع کن مرد
حسابی! وسط جهنم گیر افتادی اونوقت تو فکر...!»
دلش می خواست در اوج گرمایی که بی رحمانه احاطه
شان کرده بود و مابین آتشی به آن بزرگی و مهابت،
عمیقا نفس بکشد تا آن بازدم گره خورده را یک جوری از
بند سینه آزاد کند. زمانی برای تعلل باقی نمانده بود. با
قدم های بلند آتش را پس زد و همان هنگام گره ی
دستان صحرا به دور گردن امیرسام محکم تر شد. با
نگرانی به صورت دخترک نظر انداخت. چشمانش بسته
بود. حواسش لحظه ای پرت شد و غافل ماند از آن دوزخ
متوحش. از درختی که کنارش ایستاده بود شاخه ای
شعله ور و سوزان شکسته شد و افتاد. تا آن شاخه
بخواهد روی سرشان فرود بیاید خودش را سمت چپ
دیوار آجری نیمه سوخته مایل کرد و یک قدم کوتاه پیش
رفت و بعد از آن به حالت ایستاده روی صحرا خیمه زد.



@fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شهادت است

صحرای ویرانگر

رفت و بعد از آن به حالت ایستاده روی صحرا خیمه زد. از انقباض عضلات امیرسام، دستان صحرا به دور گردن او فشار آورد. ناخودآگاه و از روی ترس، دخترک را به سینه اش فشار داد... و همزمان سوزش خفیفی را روی بازوی چپش احساس کرد. بی اعتنا به آن درد گزنده؛ چشمانش را که در اثر هرم آتش می سوخت، بست و روی هم فشار داد. لحظاتی بعد پلک زد. راه زیادی نمانده بود. شاید با یک نیمخیز می توانست رد شود. هرچند ممکن بود آتش زبانه بکشد و...! نفس گرفت و زیر لب گفت: خدایا به امید تو! چاره ای نیست. هر چه باداباد!

و چشم های خیس و سرخش که به خاطر دود می سوختن را محکم بست و بدون هیچ پیش زمینه ی فکری از آن حصار داغ و آتش زا، یک نفس دوید. شانه ی راستش تیر کشید و درد با همه ی جفاکاری اش در آن اوضاع نابسامان به جانش نیشتر زد. امیرسام لبش را محکم گاز گرفت. انقدر که شوری خون را کم و بیش در دهانش حس کرد، اما... زمانی پلک زد که خنکای باد را



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

دهانش حس کرد، اما... زمانی پلک زد که خنکای باد را روی صورتش احساس کرد. بی فوت وقت صحرا را روی چمن های سرد محوطه خواباند و گره ی شال را باز کرد و پیراهن را از دور صورتش برداشت.

دکمه ی بالای مانتویش را باز گذاشت و با پیراهن خودش صورت سرخ شده ی دخترک را باد زد. همان حین با تغییر رو به نگهبان ها فریاد کشید: وایسادی چو تماشا می کنید؟ یه پتو و پارچه ی خیس بیارین. زود باش علی!

علی عقب عقب رفت و سمت ساختمان دوید. بعد از لحظاتی مامورهای آتش نشانی هم از راه رسیدند. صورت صحرا از حرارت آتش داغ شده و گل انداخته بود. امیرسام نفس زنان دستمال خیس را روی پیشونی اش گذاشت و پتو را دور بدنش که می لرزید پیچ و تاب داد و دومرتبه بغلش کرد. سمت ساختمان قدم برداشت و به علی سپرد که حواسش به مامورها باشد تا برگردد.



با احتیاط از در پشتی که زیر راه پله بود وارد ساختمان شد. مهمان ها سالن پایین تجمع کرده بودند و صدای همه شان هنوز هم شنیده می شد. به مریم که از تعجب وسط راهرو ایستاده و با ترس خشکش زده بود گفت: بی سر و صدا نیلوفر و صدا کن بگو بیاد تو اتاق من.

دخترک زبان بسته، دست و پایش می لرزید و نگاهش چسبیده بود به صورت صحرا: چ... چشم آقا... الان... الان میگویم. --بجنب!

مریم به سرعت باد دوید و با هول و ولا از پله ها پایین رفت. امیرسام پوفی کشید و با آرنج در اتاقش را باز کرد و با پاشنه ی پا بست. صحرا را با یک نفس روی تخت گذاشت و نیم نظری به چهره اش انداخت. پتو را از روی تنش چنگ زد و ملحفه ی نازک تری رویش کشید. هنوز دمای بدنش بالا بود. وقتی در آغوشش کشید داغی تن دخترک را حتی از روی لباس هم احساس کرده بود. صحرا زیر لب هذیان می گفت و به خود می لرزید.

  @fereshtehatshahdoost
فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

صحرا زیر لب هذیان می گفت و به خود می لرزید.
امیرسام کلافه و دل نگران دست هایش را به کمر زد و از
تخت فاصله گرفت. زیرپیراهنی سفیدش به خاطر دود و
آتش پاره و سیاه شده بود. نیلوفر وحشت زده در آستانه
ی در ایستاد.

--داداش! تو حالت ...؟! وای خدا، صد... صحرا... صحرا
چش شده؟!!

امیرسام با چهره ای درهم و حالی خراب که ناشی از
خشم و عصبانیتش بود سرش را طرفین تکان داد و
سمت در رفت: هیچی نپرس نیلوفر. فقط زنگ بزن دکتر
محبی بگو خودشو سریع برسونه اینجا. سفارش کن مورد
اورژانسیه.

و قبل از اینکه اتاق را ترک کند با لحن جدی تاکید کرد:
به مامان درمورد صحرا هیچی نمیگی. فقط سحرویه
جوری خبر کن بیاد بالا کنار خواهرش باشه.

--میگم داداش... ولی تو کجا میری؟

-مامورای آتش نشانی رسیدن.

--نفهمیدی چرا آتیش سوزی شده؟

- هنوز نه!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

در پشتی را باز کرد و از همانجا خارج شد. خوشبختانه مامورها، آتش را مهار کرده بودند. کنار سرپرست ایستاد و بی معطلی پرسید: علت آتیش سوزی معلوم شده؟ مرد جوان سمت امیرسام برگشت. نگاهی اجمالی به او انداخت و دومرتبه به گزارشی که توی دستش بود خیره شد: تا الان که نه، ولی بازم به جستجو ادامه میدیم. و با مکث کوتاهی اضافه کرد: کاملاً مشخصه که قصدی تو کار بوده آقای پناهی!

امیرسام آهی از سینه بیرون داد و به صورت دود زده‌ی اش دستی کشید و سرش را تکان داد: همینطوره. یه مشت درخت و چوب که خود به خود آتیش نمی‌گیره. --بهتره پلیس رو هم در جریان بذارید! البته ما گزارش نکردیم. گفتیم که شاید... به هر حال!

امیرسام وقت شناسانه سری جنباند و تشکر کرد. از این بابت مطمئن بود که پلیس هیچ وقت از موضوع آتش سوزی با خبر نمی‌شود. حدس اینکه کار چه کسی باشد هم چندان سخت نبود. کسی که امیرسام گفته بود منتظر اشاره اش می‌ماند... و او به روش خودش اشاره کرده و... جنگ از جبهه‌ی روسین آغاز شده بود.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته‌تات شه‌دوست

صحرای ویرانگر

دکتر محبی بالای سر صحرا بود. امیرسام بعد از سلام و احوال پرسی جویای حال او شد و دکتر جواب داد: دختر بیچاره به شدت ترسیده. هنوزم تو شوکه ولی از نظر تنفس هیچ مشکلی نداره! نگران نباشید، از نظر من جدی نیست. با استراحت بهتر میشه.

امیرسام بعد از آن همه آشفتگی، نفسی از سر آرامش کشید. لبخند خسته ای زد و محترمانه با او دست داد: بابت وقتی که گذاشتین و این موقع شب قبول زحمت کردین ممنونم دکتر!

-- این چه حرفیه مهندس جان، انجام وظیفه بود. لطفتون فراموش نمیشه.

دکتر لبخند گرم و دوستانه ای زد و بعد از سفارشات لازم عزم رفتن کرد. امیرسام نامحسوس به نیلوفر اشاره کرد که او هم سری تکان داد و پشت سر دکتر محبی از اتاق بیرون رفت. سحر با بغض و گریه روی تخت امیرسام نشسته بود و دست خواهرش را نوازش می کرد.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

نشسته بود و دست خواهرش را نوازش می کرد.
حواسش پرت بود و فقط به صحرا نگاه می کرد. بعد از
دقایقی کوتاه نیلوفر برگشت. پشت امیرسام به او بود که
خواهرش «هعی» بلندی کشید و امیرسام با ترس
برگشت. نیلوفر دستش را جلوی دهانش گرفته و از
تعجب چشمانش گشاد شده بود. امیرسام که هنوز از
صدای خواهر دل دل می کرد با اخم ملایمی تشر زد:
چرا جیغ می زنی؟!

--امیر...امیرسام پشتت...پشت کمرت!

منظورش به زخم و سوختگی او بود که من من کنان
جملاتش را ادا می کرد!

امیرسام پوفی کشید و نگاه خونسردش را جانب صحرا
گرفت: فقط یه زخم سطحیه!

— ولی...!وای خدا چند جای بدنت سوخته امیرسام!
تازه میگی سطحیه؟! چرا تا دکتر اینجا بود حرفی نزدی؟
-بس کن نیلوفر، چرا الکی شلوغش می کنی؟

با حرص جلو رفت و بازوی برادرش را چسبید: دیوونه
دارم میگم پشتت سوخته؛ متوجهی اصلا؟! صبر کن الان
بر می گردم.

-نیلوفر؟!

--حرف نباشه داداش!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهلا دوست

صحرای ویرانگر

--حرف نباشه داداش!

او که رفت صدای سحر از جا پراندش. حواسش جمع شد و برگشت.

—نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم. شما... شما اگه نبودین خواهر من...!

سحر بغض کرد و امیرسام سرش را پایین انداخت.

- این حرفا کدومه زن داداش؛ مگه چکار کردم؟ صحرا خانم نیاز به کمک داشت. خب...هرکس دیگه ای هم که جای من بود قطعاً همین کارو می کرد!

— اما فکر نکنم کسی حاضر بشه به خاطر یکی دیگه اینجوری از جونش بگذره. تو این دوره و زمونه هیچ کس دلش واسه یه غریبه نمی سوزه، چه برسه بخواد خودشو فدا کنه!

امیرسام با لبخندی بی رمق سر بلند کرد. این دختر از هیچ چیز خبر نداشت. از غریبه ای می گفت که از هر آشنایی آشناتر است. نگاهش را بی پروا سمت صحرا کشید و به صورتش زل زد. لبخندش عمیق تر شد.
- صحرا خانم دیگه غریبه نیست. این تعارفاً رو هم بریزیم دور زن داداش. هر چی نباشه دیگه از یه خونواده ایم. به هر حال توقعمون از هم بیشتره. بد میگم؟
سحر با لبخند اشک هایش را پاک کرد: درسته.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شهادت

صحرای ویرانگر

سحر با لبخند اشک هایش را پاک کرد: درسته.
—سیاوش کجاست؟

-پایینه. هنوز خبر نداره من اینجام!

- خیلی خب پس تو هم برگرد پیش سیاوش. سعی کن به مادرت و بقیه هم چیزی نگي که بی جهت نگران نشن. اگه هم پرسیدن بگو صحرا حالش خوب نبود برگشت خونه.

سحر با دلواپسی بلند شد. اگر مادرش می فهمید که چه بلایی سر صحرا آمده دق می کرد. نگاه نگرانش همچنان متوجه خواهرش بود که امیرسام آگاهانه خیالش را راحت کرد: تا چند دقیقه ی دیگه بهتر میشه. همون موقع صدات می کنم بیای پیشش. نگران نباش.

سحر پوست لبش را می جوید. هر چند برای رفتن دودل بود ولی مادرش را هم نمی توانست تنها بگذارد. او که از اتاق بیرون رفت امیرسام نفسش را محکم بیرون داد و به صحرا نگاه کرد. دستش را توی جیبش فرو برد و آهسته سمت تخت قدم برداشت. در پس آن پلک های بسته و لب های خاموش، چه نگاه عصیان و آتش به پا کنی داشت این دختر. نگاه مشتاقش بی اختیار قد و بالای

 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

سمت تخت قدم برداشت. در پس آن پلک های بسته و لب های خاموش، چه نگاه عصیان و آتش به پا کنی داشت این دختر. نگاه مشتاقش بی اختیار قد و بالای صحرا را وجب می زد که خوب یا بد، کند و کاوش با ورود بی موقع نیلوفر نصفه و نیمه باقی ماند. امیرسام پلک زد و سرش زیر افتاد.

--بیا بشین داداش. باید زخمتو ضد عفونی کنم.

امیرسام با کلافگی میان موهای بهم ریخته اش دست کشید. خواهرش کوتاه نمی آمد. هر چند نیلوفر پرستار بود و بی دلیل اصرار نمی کرد؛ اما با این سر و وضع دود زده، فقط یک دوش آب گرم می چسبید. صندلی ای که دقیقا رو به روی تخت بود را پیش کشید و روی آن نشست. تختی که صحرا رویش خوابیده بود... و امیرسام گاهی لجوجانه افسار نگاه سرکشش را رها می کرد و می گذاشت هر چقدر که می خواهد پیشروی کند.



@fereshtehatshahdoost

فرشته نات شه دوست

صحرای ویرانگر

دقیقا رو به روی تخت بود را پیش کشید و روی آن نشست. تختی که صحرا رویش خوابیده بود... و امیرسام گاهی لجوجانه افسار نگاه سرکشش را رها می کرد و می گذاشت هر چقدر که می خواهد پیشروی کند.

ناگهان با سوزش پنبه ی آغشته به محلول ضدباکتری روی زخم بازویش، فکش سفت و برجسته شد و رگ کنار شقیقه اش نبض گرفت. صورتش تا گردن قرمز شد از درد! لب هایش را روی هم فشار داد و همزمان با انقباض عضلاتش چشم هایش را بست. خوب شد که این درد بود تا پرده ی شرم روی چشمانش کشیده شود. بعد از جدال با دل، عقوبت این نگاه گردنکش و لجام گسیخته چه می شود را... فقط خدا می دانست! پلک زد و اینبار چشمانش را محکم تر روی هم فشار داد تا مبادا حریر خوش نواز شرم کنار برود و میل و عطشش عیان شود. قلبش بی امان می کوبید.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته نامت شهدوست

صحرای ویرانگر

پلک های سنگینش را بی رمق باز کرد. در نگاه اول همه چیز را تار می دید. با دردی که در قسمت انتهایی جمجمه اش پیچید ابرو جمع کرد و لبش را گاز گرفت. صورتش سرد بود و دانه های عرق از روی پیشانی اش لیز می خورد و تا کنار شقیقه اش راه می گرفت و میان موهایش محو می شد.

-- خیر از جوونیت ببینی پسرم!

- این حرفا چیه خانم ایزدی؛ خواست خدا بود!

-- جوونمردی کردی. خدا به جوونیش رحم کرد.

-دیگه خطر رفع شده. به خاطر دود و ترس از آتیش از

حال رفته اما خیلی زود به هوش میاد!

--خیلی سال پیش، شب چهارشنبه سوری شیطنت بچه

ی داداشم گل می کنه و یه چیزی شبیه گچ می پاشه لای

هیزم. خدا می دونه چی بود. آدم واسه دشمنش

همچین چیزی نمی خواد. جهنم خدا رو به چشم دیدیم

اون شب. زار و زندگی داداشم همه تو آتیش سوخت.

صحرا پیش ما بود. بچه ام جوری شوکه میشه که نمی

تونه قدم از قدم برداره. خواست خدا بود اون شب

چیزیش نشد. دکترش می گفت ترس از آتیش و شوک

عصبی باعث شده از حال بره...خدایا؛ بچه ام چی

کشیده امشب!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

-با این حساب قبلا ترس از آتیش رو تجربه کرده. برای همین شوکه شده و...خدا رحم کرده خانم ایزدی! اگر به موقع فکش را شل نمی گرفت احتمال خرد شدن دندان هایش زیاد بود. مادرش چرا سفره ی دلش را پیش این مردک باز می کرد؟ آدم قحط بود مگر؟ نباید دست پناهی ها نقطه ضعف می داد. این خانواده همینجوری هم دنبال بهانه بودند.

خواست دهانش را باز کند که شقیقه اش تیر کشید و لب هایش را محکم روی هم فشار داد. تاریکی شبیه به حریری چرکین پیش چشمانش کشیده شد و لحظه ای بعد کنار رفت. قند خونش پایین بود و کمی هم تهوع داشت.

صحرا که نیمخیز شد نگاه ریحانه به او افتاد. با نگرانی کنار دخترش نشست و دستان سرد او را میان انگشتانش گرفت. دست مادرش گرم بود. نگاهش اشک آلود بود. نگاه صحرا به چشمان ریحانه افتاد. خیسی و رطوبتی که مابین چین و چروک های زیر چشمش نشسته بود می گفت مادرش قبل از این یک دل سیر گریه کرده است. از حالت غمگین و آن چشم های باران زده ی همیشه مهربان مادر، دل صحرا خون شد. با اینکه رمقی



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

مهربانِ مادر، دل صحرا خون شد. با اینکه رمقی نداشت، اما به خاطر او انگشتانش را با نرمی شست نوازش داد و لبخند زد. ریحانه با سر انگشت نم چشمانش را گرفت و پرسید: خوبی مادر؟ تو که نصف عمرم کردی.

مزاح کرد تا او را از این حال و هوا در بیاورد: صحرای تو از آتیش و سنگه مادر من. چیزش همیشه. مادرش خندید، ولی تلخ. با غم و درد بود که لبخند می زد.

-- الهی قربونت برم نگو همچین، چشم می خوری. دست ریحانه توی دست دخترک می لرزید و صورتش خیس بود. صحرا دست مادرش را بالا آورد و بوسه ای نرم روی آن زد. دل مادر گرم شد و دست کشید روی سر دخترش.

صحرا سرش را با لبخند بلند کرد، اما نگاهش همان دم قفل نگاه متعجب مردی شد که اشتیاق در چشمان آبی اش موج می زد و جفت ابروهایش را بالا برده بود. صحرا اخم کرد. پسر بزرگ پناهی ها باز هم ناجی اش شده بود. بگویند از بد اقبالی خودش است، حق مطلب ادا می شود؟



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شاد دوست

صحرای ویرانگر

شود؟

وقتی که صدای انفجار را شنیده بود و بعد از آن شیشه های شعله ور حاوی بنزین که از روی دیوار پرت می شدند... چیز دیگری یادش نمی آمد. جهنم پیش چشمانش بود. وحشتناک و مهیب! از فویبایی که نسبت به آتش داشت پای درختی که ایستاده بود زانو زد و توی خودش مچاله شد و جیغ کشید. در آن شرایط نجات یافتنش را امری محال می دانست. خودش را در یک قدمی مرگ می دید. وقتی آتش با رمیدگی به دورش حصار کشید زبان به کام دخترک چسبید. شاخه ای که توی آتش می سوخت، شعله کشان جلوی پایش افتاد و همان موقع دنیا پیش چشمان صحرا تیره و تار شد. فقط برای یک لحظه چشمانش را باز کرد و خودش را نزدیک به امیرسام دید. جان تقلا کردن نداشت. فقط می دید که ناجی اش تلاش می کند تا او را از حصار آتش رد کند. نجات جاننش را بار دیگر به این مرد مدیون بود. ریحانه دستش را تکان داد و صحرا با لرزی خفیف از میان ازدحام افکار درهم و آشفته اش روی تخت پرت شد. گنگ و خواب زده به مادرش نگاه کرد و سر تکان داد.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

داد.

--حالت بهتره دخترم؟ اگه درد داری بریم بیمارستان!
درد داشت، اما فقط سرش...

-خوبم!

--همه رو نگران کردی خانم مهندس! اما به خیر گذشت.

صدای امیرسام حکم سوهان روحی را داشت که تمرکز و اعصاب صحرا را به عینه مختل می کرد. شاید به قول خودش یک تشکر خشک و خالی حقش باشد، اما صحرا ساکت بود و گره ی میان ابروهایش را کور می کرد. کلافگی اش از سر دینی بود که لحظه به لحظه روی شانه اش سنگین تر می شد. نمی خواست مدیون باشد. آن هم به برادر سیاوش!

لبخند کمرنگ و معنادار امیرسام، صحرا را به خودش آورد. برق نگاه مرد جوان دستپاچه اش کرده بود. چه فکری در سرش جولان می داد که اینطور ابهام آمیز لبخند می زد؟ صورتش داغ شد و اخم روی پیشانی اش غلیظ تر! خودش را تا سر تخت کشید و پاهایش را به



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شاه دوست

صحرای ویرانگر

غلیظ ترا! خودش را تا سر تخت کشید و پاهایش را به کف پوش سرد اتاق رساند. مخاطبش ریحانه بود: دیگه رفع زحمت کنیم مامان جان. بگو دخترا حاضر شن.-- مطمئنی که خوبی؟ یه وقت حالت...

-چیزی نیست؛ استراحت کنم بهتر میشم. بریم! و دست هایش را با کلافگی به تخت گرفت و ضعفش را با لجبازی نهی کرد و یک آن از جا بلند شد. سرش گیج رفت و خیز برداشت سمت مادرش که کسی از روی کمر به لباسش چنگ زد و او را با ملایمت عقب کشید. صحرا، با احساس سرگیجه دستش را به پیشانی گرفت و پلک زد. مردی به فاصله ی یک قدم از او نفس نفس می زد. تنش و نگرانی امیرسام به صحرا هم اشاعه شد. مرد جوان مشت لرزانش را باز کرد و صحرا با حس رها شدن لباسش، با صورتی سرخ شده عقب ایستاد. صدای مادرش از سرب بی احتیاطی دخترک بلند شد و غر زد: لج نکن مادرجون. معلومه حالت خوب نیست؛ بریم درمونگاه؟

- گفتم که، خوبم مامان. بریم خواهش می کنم. امیرسام که متوجه رنجش صحرا شده بود، در تایید



 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

امیرسام که متوجه رنجش صحرا شده بود، در تایید حرف او با شکیبایی گفت: خوشبختانه دکتر گفت حالش خوبه. نگران نباشین با استراحت و مراقبت به امید خدا از اینم بهتر میشه!

--خدا از دهنش بشنوه پسرم. هر چند دلم قرار نمی گیره ولی می دونم انقدر لجبازه که آخرم کار خودشو می کنه.

صحرا سمت در رفت و ریحانه خواست زیر بازویش را بگیرد که دخترک خودش را عقب کشید. فقط مانده بود جلوی این همه آدم ضعفش را به نمایش بگذارد. امشب به حد کافی دست پناهی ها سوژه داده بود. سحر با نگرانی سمت خواهرش رفت و حالش را پرسید. صحرا دستش را به نرده ها گرفته و آهسته قدم برمی داشت. در جواب سحر لبخند می زد که دردش را بروز ندهد؛ وگرنه سرش داشت منفجر می شد.

مهمانی تمام شده بود. عجب شبی بود امشب! زیور با خستگی از آشپزخانه بیرون آمد. با دیدن صحرا لبخند زد و گفت: یه کم استراحت می کردی عزیزم. با این حال و روزت کجا پاشدی؟



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

روزت کجا پاشدی؟

- ممنونم خانم پناهی. امشب به اندازه ی کافی زحمت دادیم!

زیور خندید و دستش را روی لبش گرفت: این حرفا کدومه دخترم؟ هر چند امیرسام صابخونه ست اما چه قابل این حرفا رو داره؟ تعارف نداریم که. ناسلامتی سحر نور چشمی ماست، مادر و خواهرش هم رو سرمون جا دارن. نمی دونم کدوم از خدا بی خبری باعث آتیش سوزی امشب شد، اما هر چی که بود به خیر گذشت. میگیرم قضا بلا بوده.

فقط صحرا می دانست که این زن چه سیاست عجیبی دارد. زیور لفظ خوبی داشت. درایتش بعد از آن همه جنجال فکنی، قابل تقدیر بود. تعارفاتش با لحن خشکی که داشت، توک زبانی بود. این را یک بچه ی هفت ساله هم تشخیص می داد. می گفت آتش سوزی امشب قضا بلا بوده؟ صحرا داشت جانش را از دست می داد، آنوقت این زن جای عذرخواهی، توجیه می کرد.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تاتشاهدوست

صحرای ویرانگر

نیلوفر هنوز با نگرانی به صحرا نگاه می کرد. صحرا این دختر را دوست داشت. شاید در این خانواده فقط آبش با نیلوفر در یک جوی می رفت. به نشانه ی خدا حافظی دستش را فشرد. خواهر امیرسام مثل همیشه زیبا و خنده رو بود.

-- اینجوری که خیلی بد شد. تو رو خدا نری دیگه پشت سرتم نگاه نکنیا. دوست دارم باز ببینمت!
- راستش نمی توئم قول بدم عزیزم. این روزا که دوستم نیست و دست تنهام یه کم کارای فروشگاه سنگین شده. نمی دونم چی پیش بیاد.

-- باشه؛ ولی نری حاجی حاجی مکه!
صحرا با لبخند کم جانی سر تکان داد. سحر گفت که با سیاوش بر می گردد. زیور کارهای آشپزخانه را بهانه کرد و همان جلوی ساختمان با لحنی ظاهرگرا خدا حافظی کرد. بعد از آتش سوزی امشب جلوی مهمانانش معذب شده بود. در مقابل رفتار دور از انتظار مادر، نیلوفر و امیرسام رسم مهمان نوازی را بلد بودند. امیرسام به بهانه ی تحصیل و بعد از آن تجارت، بیشتر عمرش را خارج از ایران گذرانده بود، با این حال با آداب و رسوم کشورش غریبه نبود.



@fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شه دوست

صحرای ویرانگر

کشورش غریبه نبود.

جلوی در بودند که نیلوفر پرسید: صحرا خودت می
خوای رانندگی کنی؟

قبل از اینکه صحرا دهان باز کند سپیده پیش قدم شد:
آبجیم با این حالش نمی تونه. من می شینم پشت
فرمو...

نگاهش که در نگاه پراخم صحرا نشست، دختر بیچاره
زبانش قیچی شد. آخرین باری که سپیده پشت رل
نشسته بود هیچ کدامشان خاطره ی خوشی نداشتند.
ریحانه رو ترش کرد و گفت: بسم الله؛ دیگه چی؟ دستت
درد نکنه دخترم، همون دفعه ی پیش جون سالم به در
بردیم خودش معجزه بود.

سپیده لب پرچید و اخم کرد.

-- مگه دست فرمون من چشه؟

-- تند می رونی مادر جون. اون بارم شانس آوردیم وگرنه
سقف مغازه ی رحمت آقا میوه فروش رو آورده بودی رو
سرش. جون مردم که... استغفرالله!

-- فقط یه اتفاق بود؛ دیدین که به موقع زدم رو ترمز.

گرچه اومد جلوی ماشین، وگرنه من... نمی دونستم
اونجوری میشه که!



@fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شهادت است

صحرای ویرانگر

اونجوری همیشه که!

صحرا رو به خواهرش که با دلخوری لبش را می جوید کرد و آگاهانه گفت: در روز این همه تصادف تو سطح شهر اتفاق میافته؛ منتهی هیچ کدوم نمی دونن قراره جون خودشون و بقیه رو به خطر بندازن که تو توقع داشتی از قبل بهت وحی شه! برو بشین تو ماشین، خودم می رونم. مامان جان شما هم سوار شو!

نیلوفر لبخند می زد و امیرسام با اخم ملایمی به صحرا نگاه می کرد. فهمید که خیلی نامحسوس به جریان تصادف خودشان اشاره می کند. صحرا تحت تاثیر سنگینی نگاه او بود که می خواست از آنجا فرار کند. به نیت خداحافظی سمت نیلوفر چرخید که امیرسام یک قدم جلو آمد و بی مقدمه گفت: با این حالتون امشب رانندگی نکنید بهتره.

لحنش عاری از هر احساسی بود. سپیده با وقت شناسی جلو آمد: منم همینو میگم. آجی سوئیچو بده! از واکنش سپیده، امیرسام اخم هایش را باز کرد و لبخند زد. صحرا گره به ابرو آورد و خطاب به امیرسام گفت:



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

زد. صحرا گره به ابرو آورد و خطاب به امیرسام گفت:
عادت ندارم کسی غیر خودم پشت فرمون ماشینم
بشینه، آقای مهندس!

«آقای مهندس» را با غیظ و هم کمی کش دار ادا می
کرد. یک تای ابروی امیرسام بالا پرید و با غرور سرتکان
داد. صدایش زیر بود و مرموز وقتی می پرسید: آگه من
بشینم چی؟

صحرا مات و متعجب نگاهش کرد و نیشخندش را درسته
بلعید. جوری شوکه شده بود که امیرسام فرصت را
غنیمت شمرد و با زیرکی دستش را پیش برد و خیره به
چشمان زیتونی او، نرم و آهسته سوئیچ را از لای
انگشتان صحرا بیرون کشید.

گرمی دست امیرسام را که موقع گرفتن سوئیچ روی
انگشت خودش حس کرد تکان خورد و پلک زد. امیرسام
نگاهش را به آرامی از او گرفت و سمت ماشین رفت و با
خونسردی پشت فرمان نشست. قلب صحرا از فرط
عصبانیت خارج از تعادل می کوبید. دستش را با خشم
مشت کرد و سمتش قدم برداشت که ریحانه نامحسوس
دست دخترش را گرفت. نفس صحرا از شدت ناراحتی
داغ بود و پشت لبش را به گزگز می انداخت.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

زد. صحرا گره به ابرو آورد و خطاب به امیرسام گفت:
عادت ندارم کسی غیر خودم پشت فرمون ماشینم
بشینم، آقای مهندس!

«آقای مهندس» را با غیظ و هم کمی کش دار ادا می
کرد. یک تای ابروی امیرسام بالا پرید و با غرور سر تکان
داد. صدایش زیر بود و مرموز وقتی می پرسید: آگه من
بشینم چی؟

صحرا مات و متعجب نگاهش کرد و نیشخندش را درسته
بلعید. جوری شوکه شده بود که امیرسام فرصت را
غنیمت شمرد و با زیرکی دستش را پیش برد و خیره به
چشمان زیتونی او، نرم و آهسته سوئیچ را از لای
انگشتان صحرا بیرون کشید.

گرمی دست امیرسام را که موقع گرفتن سوئیچ روی
انگشت خودش حس کرد تکان خورد و پلک زد. امیرسام
نگاهش را به آرامی از او گرفت و سمت ماشین رفت و با
خونسردی پشت فرمان نشست. قلب صحرا از فرط
عصبانیت خارج از تعادل می کوبید. دستش را با خشم
مشت کرد و سمتش قدم برداشت که ریحانه نامحسوس
دست دخترش را گرفت. نفس صحرا از شدت ناراحتی
داغ بود و پشت لبش را به گزگز می انداخت.

 @fereshtehatshahdoost



فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

نیلوفر که متوجه دلخوری او نبود با مهربانی به بازویش دست کشید و گفت: دست فرمون داداشم خیلی خوبه صحرا، نگران نباش. اینجوری خیال ما هم راحت تره. صحرا هنوز هم از درون می سوخت. چه می دانست نیلوفر؟ چه می دانست که صحرا از ته دل می خواهد خرخره ی برادر گستاخ او را...

نفسش را فوت کرد و نگاهش همانطور خصمانه به امیرسام دوخته شد. بی آنکه به صحرا نگاه کند آرنج دستش را روی قاب پنجره ی ماشین گذاشته و با سر انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود. ماشین بوی عطر زنانه می داد. عطر صحرا بود. کمی تلخ... اما ملایم! صحرا با حرص روی صندلی عقب نشست. با اینکه نمی خواست ولی تمام عصبانیتش را سر در بیچاره خالی کرد. یک آن عذاب وجدان گرفت. ماشینش را دوست داشت. در دل به باعث و بانی اش لعنت فرستاد.

امیرسام از آینه ی جلو به چهره ی جمع شده ی صحرا نظر انداخت. دخترک مانند قاتلی که با نفرت به قربانی اش نگاه می کند، همانطور بی رحمانه و وحشی به امیرسام زل زده بود. مرد جوان نتوانست جلوی لبخند بی موقع اش را بگیرد. رژه رفتن روی اعصاب این دختر را از بر بود. سری جنباند و صورتش را سمت پنجره گرفت.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شاد دوست

صحرای ویرانگر

ریحانه کنار دخترش جای گرفت و چشم غره رفت. که یعنی «تشکر نمی کنی، لااقل بی احترامی هم نکن.» سپیده که جلو نشست صحرا دستش را روی پای راستش مشت کرد. پهلوی مادرش جا بود، آنوقت این ورپریده می رفت کنار امیرسام پناهی می نشست تا صحرا را عصبی کند. چرا درست نمی شد این دختر؟ ریحانه قدرشناسانه گفت: امشب کلی انداختیمت تو زحمت پسرم. حالا هم اینجوری شرمندمون کردی. امیرسام متواضعانه لبخند زد. از آینه ی جلو نیم نگاهی به صورت پکر صحرا انداخت و در جواب مادرش گفت: اختیار دارین. جز انجام وظیفه که کاری نکردم خانم ایزدی.

ریحانه بار دیگر تشکر کرد. صحرا لب از لب باز نمی کرد. شاید او هم باید...

اگر فاکتور می گرفت به قاعده ی سه تشکر پر و پیمان به این مرد بدهکار بود. با این فکر ابرو درهم کشید و روی صندلی اش جا به جا شد. چشم صحرا یک نظر از آینه به امیرسام افتاد و چون نگاه او را روی خودش دید، چشم



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

امیرسام افتاد و چون نگاه او را روی خودش دید، چشم غره رفت. نگاه امیرسام خندان شد و خون به صورت صحرا دوید. نگاهش را با تغییر سمت پنجره کشید و ناخنش را به دندان گرفت و زیر لب گفت: از رو هم که نمیره!

هر لحظه منتظر بود امیرسام مسیر را بیپرسد، اما او لام تا کام حرفی از آدرس نزد. در کمال تعجب آن مسیر را مثل کف دستش بلد بود. این را وقتی فهمید که امیرسام ماشین را در حاشیه ی کوچه پارک کرد و به پلاک خانه ی آن ها نظر انداخت. صحرا با اینکه تعجب کرده بود چیزی نگفت. احتمالاً آدرس را از سیاوش گرفته بود. سپیده همراه مادرش پیاده شد. صحرا هر آن منتظر بود امیرسام سوئیچش را پس بدهد و برود رد کارش. ماشین سیاوش به فاصله ی یک قدم از آن ها توقف کرد و سحر لبخند زنان پیاده شد. امیرسام به بدنه ی ماشین صحرا تکیه داد و انگشت شستش را بند جیب شلوار جینش کرد.

ریحانه با مهمان دوستی، برادران پناهی را دعوت کرد ولی هر دو خشوع و افتاده تشکر کردند. تعارفات مادر صحرا بی حاصل ماند و همراه دخترهایش سمت در رفت.



 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهادت

صحرای ویرانگر

سیاوش از نگاه های گاه و بی گاه و گزنده ی صحرا گریزان بود. پشت فرمان به انتظار برادرش نشست و با بلاتکلیفی روی فرمان کوبید. به هیچ عنوان از خواهرزن بداخلاق و مغرورش دل خوشی نداشت.

ریحانه باز هم جلوی در از امیرسام تشکر کرد. امیرسام موقر و متین سر به زیر انداخت. به واسطه ی اینکه جان صحرا را نجات داده بود، از امشب ریحانه طور دیگری احترامش را نگه می داشت. آن ها که رفتند صحرا جلوی امیرسام ایستاد تا سوئیچش را پس بگیرد. کف دستش را مقابل سینه ی او باز کرد و با اخم به صورتش زد. نگاه امیرسام یک دور روی دست صحرا و صورت عبوسش رفت و برگشت.

با لبخندی کج و نگاهی معنادار، سوئیچ را کف دست صحرا گذاشت. پوزخند زد و خواست دستش را مشت کند اما امیرسام هنوز ریموت را رها نکرده بود. تعجب کرد و ته دلش بی دلیل خالی شد. صحرا سوئیچ را سمت خودش کشید ولی ریموت هنوز میان انگشتان امیرسام گیر کرده بود. با نگرانی کوچه را از نظر گذراند و به چند پنجره ی روشنی که روبروی خانه شان بود خیره



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

به چند پنجره ی روشنی که روبروی خانه شان بود خیره شد. امیرسام متوجه تردیدی که در صورت دخترک موجی از دلهره داشت؛ شده بود. زبانش را روی لبش کشید.

-بازیتون گرفته آقای مهندس؟ بدین سوئیچو لطفا!
امیرسام بی هوا سمتش مایل شد. صحرا یک قدم عقب رفت و مات و بهت زده سرش را بلند کرد. نگاه امیرسام در چشمانش دودو می زد.

--از اینکه انقدر خودخواهی چه حسی داری؟
-بله؟!

--می دونم همه چیزو یادته. آتیش سوزی امشب، من، تو...حتی...خودتو نزن به او راه خانم مهندس...لطفا!
به اصطلاح ادای صحرا را در می آورد. اخم کرد و صورتش را عقب کشید: متوجه منظورتون نمیشم.
امیرسام لبخند زد و به عمق چشمان زیتونی او خیره شد: کی امشب جونشو به خاطر تو به خطر انداخت!
-اولا «تو» نه و «شما»! دوما...من...من اصلا نمی فهمم از چی حرف می زنین!

-- فهمیدنش که خب آسونه! مگه اینکه...واقعا نخوای به روت بیاری!
-مهندس پناهی؟!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شاد دوست

صحرای ویرانگر

-مهندس پناهی؟! -

امیرسام با خونسردی دست هایش را روی سینه جمع کرد و جفت ابروهایش را بالا برد. صحرا در سکوت و توی تاریک و روشنی کوچه، با عصبانیت به چشمان بی پروای او خیره شد. امیرسام آسه آسه حد و حدودها را برنمی داشت. بلکه یکجا کنار می زد. مثل وقتی که با لبخند می گفت: عادت نداری در جواب لطف دیگران حداقل ازشون یه تشکر کوچیک بکنی؟ اقلکم دو بارشو که به خود من بدهکاری خانم ویران...!

به ناگهان سکوت کرد و صحرا با تعجب به صورتش خیره شد. امیرسام برای یک لحظه کلافه شد. حالت جدی به خود گرفت، با این وجود آن لبخند کج و کمرنگ هنوز کنج لبش بود. صحرا پوفی کرد و امیرسام با لحنی مزاح گونه گفت: نترس من آدم پرتوقعی نیستم. اگه یه «دستت درد نکنه آقای مهندس» هم بگی یه جا حسابمون صاف میشه!

صحرا نگاهش را زیر کشید. رنجیده بود. دلخور بود. دوست داشت به زمین و زمان بد و بیراه بگوید حتی! چرایش را هم نمی دانست فقط دلش می خواست سر یکی داد بزند. غر بزند. دق و دلی اش را با هم خالی کند.



@fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شهادت دوست

صحرای ویرانگر

پدرش همیشه می گفت غرور و شرف و عزت نفس، بزرگ ترین دارایی یک انسان کامله! حالا او می خواست غرورش را در مقابل جنس مخالف خود حفظ کند و در مقابل حق مسلم او را از چنگش در آورد. حق امیرسام قدردانی بود، اما صحرا با غرورش کنار نمی آمد. سکوت کوچه شان را صدای ماشین سیاوش می شکست. پشت رل نشسته و با اخم و تعجب به برادرش و خواهرزن کج خلقش نگاه می کرد. چی می گفتند و صحرا چرا سرش را پایین انداخته بود؟! دخترک با خودش درگیر بود که امیرسام روی صورتش خم شد... و حالا هرم و گرمای نفس های غریب یک نامحرم بود که گونه اش را ناغافل قلقلک می داد. یک آن با حس بدی که پیدا کرد از امیرسام فاصله گرفت. نفرت بود یا انزجار... هر چه که بود حس خوبی نداشت. نگران همسایه های فضول و وراجی بود که به راحتی آب خوردن، به ابرویشان چوب حراج می زدند. در آن میان ریموت هنوز میان انگشتان امیرسام فشرده می شد. واقف به احوال پُرتیش صحرا زمزمه کرد: توقعم شاید کم باشه، اما صبرم از اونم کمتره!

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

ذهناً دور بود از امیرسام پناهی! به همان فاصله در پوسته‌ی سنگی خودش فرو رفت و کج خلق و ناآرام تشر زد: اولاً احترام خودتونو نگه دارین آقای مهندس، که یه وقت بی حرمتی نبینین از من. اصلاً دلم نمی‌خواد طرف حسابم شما باشین. دوماً اگه لایق تشکر من باشید و نشون بدین که هستین، شک نکنید حتماً یه روز اینکارو می‌کنم. دوست ندارم به کسی بدهکار باشم. مخصوصاً به یکی از شماها!

و با دیده‌ی حقارت به او و سیاوش نگاه کرد. لبخند روی لب امیرسام رنگ باخت. چشمانش را باریک کرد و گفت: این حجم از نفرتی که تو داری اصلاً قابل درک نیست. چرا بین سیاوش و سحر قرار می‌گیری؟ اگه دلالت موجهه بگو. می‌شنوم!

صحرا لب‌هایش را با غیظ روی هم فشار داد. آمد دهان باز کند و حرفی بزند که... چشم‌های امیرسام... آبی بی‌انتهایی که بیش از حد اشباع از غرور بود، زبانش را قفل کرد. یک حمایت ناب و برادرانه را در عمق نگاه او می‌دید. هم‌رنگ نگاه خودش در مقابل سحر! امیرسام منتظر

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته‌تات شه‌دوست

صحرای ویرانگر

دید. همرنگ نگاه خودش در مقابل سحر! امیرسام منتظر بود. انگار که به دنبال جواب بزرگ ترین معمای زندگی اش باشد... و از قضا آن را هم از صحرا طلب می کرد. از تصور اینکه امیرسام آمده بود تا روی گذشته ی تاریک و غرق در کثافت برادرش سرپوش بگذارد و حالا به دنبال یک توجیه برای او می گشت تا سیاوش را در دادگاه خود تبرئه کند، حس وازدگی و نفرت پیدا کرد. لحن و صدای صحرا بیش از هر وقت دیگری سرد بود. سرد و خالی از هر حسی!

-ماه پشت ابر نمی مونه آقای مهندس. همین روزا تشنت رسوایی برادرت زمین می خوره و صداش به گوش همه می رسه. اگه واسه پوشوندن گندکاریای اونه که برگشتی ایران... باید بگم متاسفم!

امیرسام مات چشم ها و دهان او مانده بود و گیج و منگ نگاهش می کرد که صحرا ریموت را محکم از دستش بیرون کشید و برگشت. لحن سرد و آمرانه ی امیرسام باعث شد جلوی در تامل کند.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهردوست

صحرای ویرانگر

امیرسام باعث شد جلوی در تامل کند.

--هدف من واسه برگشتن به ایران خیلی بزرگ تر از مشکل برادرمه صحرا... خانم، اما خیلی زود دلیلشو می فهمی. مراقب خودت باش. شب بخیر!

صحرا با تعجب نگاهش کرد. امیرسام سنگین و شمردۀ عقب رفت و در همان حال انگشت اشاره اش را به نشانه ی احترام گوشه ی پیشانی اش زد. با رخوت و خستگی کنار سیاوش نشست و او با تک بوقی کوتاه از کنار صحرا رد شد. نگاهش با ماشین سیاوش تا انتهای کوچه رفت و صدای امیرسام در خاطرش رنگ گرفت: «هدف من واسه برگشتن به ایران خیلی بزرگ تر از مشکل برادرمه صحرا... خانم، اما خیلی زود دلیلشو می فهمی. مراقب خودت باش.»

مگر دلیل بازگشت امیرسام پناهی به ایران، برای صحرا مهم بود که او وعده می داد؟ چرا گفت مراقب خودت باش؟ علت این همه احساس صمیمیت چه بود؟!

سوئیچ را توی دستش فشرد و حینی که به آخرین نگاه پسر ارشد پناهی ها فکر می کرد ماشین را داخل حیاط



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

پسر ارشد پناهی ها فکر می کرد ماشین را داخل حیاط برد و بی آنکه نایی به تنش مانده باشد از پله های ایوان کوچکش بالا رفت. لباس هایش بوی دود می داد. مشمئزکننده بود. آنوقت با این سر و وضع آشفته وسط کوچه با آن مرد کل کل هم می کرد. مادرش توی آشپزخانه بود. از همانجا پرسید: اومدی صحرا؟ چرا انقدر لفتش دادی؟ رفتن؟ صحرا بی حوصله بود. در اتاقش را باز کرد و در جواب همه ی سوال های ریحانه فقط یک «بله» ی کوتاه گفت و ادامه داد: شب بخیر!

صدای مادرش را با بستن در اتاق نشنید. به نوعی از دستش فرار کرده بود. اگر می ماند قطعاً می خواست غر بزند که چرا این وقت شب توی کوچه با یک مرد به اصطلاح غریبه هم کلام می شود؟!

ریحانه افکار سنتی داشت، اما از نظر صحرا هم درست نبود توی محله ای که تعداد حراف ها و یاوه گویانش زیاد است یک لنگه پا بایست و دهان به دهان آن مرد بگذارد. هر چند خود امیرسام شروع کرده بود.



 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شاد دوست

صحرای ویرانگر

بگذارد. هر چند خود امیرسام شروع کرده بود.
لباس های دود گرفته و تیره اش را عوض کرد و روی
تخت دراز کشید. حس و حال بیرون رفتن نداشت و گرنه
دست و صورتش را هم آب می زد... یا حتی دوش می
گرفت.

از خنکای لذت بخش روتختی و نرمی بالشتی که تازه
روکشش عوض شده و هنوز بوی نرم کننده می داد حس
خوبی پیدا کرد. همین رخوت و بی حالی میلش به
خواب را تشدید می کرد. به پشت چرخید و خیره به
سقف اتاق اتفاقات امشب را مرور کرد. از بعد پیام
ناشناسی که گرفته بود و...

چشمانش را بست و ناخود آگاه چهره ی سحر پشت پلک
های خمارش ترسیم شد. قبل از شام بود و مهمانی سرد و
خسته کننده ی پناهی ها را تماشا می کرد. یاد وقتی
افتاد که سحر کنارش نشست و صحرا با نگرانی
نصیحتش می کرد.

(-خودت می دونی که چقدر واسه من عزیزی. یه زمانی
نه خواهرم که دوستم بودی. فقط چون می خواستم به
تصمیمت احترام بذارم سیاوش رو به عنوان نامزد
خواهرم قبول کردم، ولی تو در قبال این اعتماد نباید



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهردوست

صحرای ویرانگر

خواهرم قبول کردم، ولی تو در قبال این اعتماد نباید
خواهرتو آدم حساب می کردی؟ چرا بهم نگفتی که زیور
خانم...

--آبجی خواهش می کنم. اصلا اونجوری که فکر می
کنی نیست. من... من سیاوش رو دوست دارم، کاری هم
به اخلاق مادرش ندارم. مهم سیاوشه؛ من می خوام با
اون زندگی کنم نه زیور خانم!

-این زن راضی نیست تو رو، دور و ور پسرش ببینه. وقتی
از مامان شنیدم که به خاطر زیور خانم گریه کردی می
دونم چه حالی شدم؟ حتی به سیاوش زنگ زدم و ارزش
خواستم حواسش به تو باشه. اگه مامان جلومو نگرفته
بود که...

پوفی کرد و سرش را با تاسف تکان داد. سحر به انگشتان
گره کرده ی دستش نگاه می کرد. صحرا قطره اشکی که
گوشه ی چشم خواهرش بود را دید و دلش سوخت.
صورتش را زیر گوش سحر برد و با لحن آرام تری گفت:
چطور می خوای یه عمر زیر سایه ی یه همچین
مادرشوهری زندگی کنی قربونت برم؟ مگه میشه؟



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهد دوست

صحرای ویرانگر

مادرشوهری زندگی کنی قربونت برم؟ مگه میشه؟
غیرمستقیم در شده گفته خونواده ی عروسم اگه
مالشون حروم نبود اینجوری مفت و مسلم به باد نمی
رفت.

--می دونم صحرا، اما تو میگی چکار کنم؟ من نمی تونم
از سیاوش بگذرم.

-منم نگفتم بگذر. هر چی نباشه تو انتخابتو کردی، ولی
از همین الان با سیاوش اتمام حجت کن. بهش بگو می
خوای بعد از ازدواج مستقل زندگی کنی. زیور خانم
زیادی متعصبه سحر. من تو رو می شناسم. اگه باهات
زیریه سقف باشی هر روز جنگ اعصاب داری؛ پس
درست فکر کن!

--باهات حرف می زنم اما اگه گفت نه چی؟ نمی خوام
مقایسه کنم می دونم الان میگی سیاوش کجا و پوریا
کجا؟... ولی خواهش می کنم صحرا. بالاخره تو هم پوریا
رو دوست داشتی که بهش بله دادی، پس می تونی درکم
کنی. عشق من به سیاوش باعث شده چشمم روی
گذشته اش ببندم. اون... از من هیچی جز عشق و اعتماد
نمی خواد. از کارایی که کرده پشیمونه اینو صادقانه
اعتراف کرد. حالا چرا من به خاطر اخلاق مادرش،
سیاوش رو از دست بدم؟ به نظرت این درسته؟

 @fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شه دوست

صحرای ویرانگر

سیاوش رو از دست بدم؟ به نظرت این درسته؟
-شاید حق با تو باشه. منم امیدوارم سیاوش واقعا عوض
شده باشه چون هیچی جز خوشبختی تو واسه ام مهم
نیست. فقط... از خدا می خوام تهش خیر باشه نه شر!
ولی بازم باهش حرف بزن. تو روحیه ی حساسی داری،
سیاوش باید اینم در نظر بگیره.
سحر لبخند زیبایی زد و با قوت قلب گونه ی خواهرش را
بوسید: باشه عزیزم. معلومه که بهش میگم. این
نصیحتتم آویزه ی گوشم می کنم.
صحرا لبخند زد. هنوز هم دلشوره داشت. می خواست
به سیاوش اعتماد کند ولی متاسفانه توشه ی کارهای
زشت و ناپسند او در گذشته ای نه چندان دور، سنگین تر
از اعمال خوبش بود. شاید همین آزارش می داد.
چشمانش را با رخوت باز کرد. تپش قلب داشت. به
صورتش دست کشید و نفسش را با حرص بیرون داد.
انگشت شست و اشاره اش را پشت پلک هایش فشار داد
و از خود پرسید عاقبت خواهرش چه می شود؟! اگر پیش
بینی های سحر اشتباه از آب در بیاید؟ مگر می شود روی
یک عمر زندگی مشترک ریسک کرد؟



 @fereshtehatshahdoost

فرشته نات شهدوست

صحرای ویرانگر

ذهنش بار دیگر به عقب برگشت. اینبار بی اختیار بود.
نمی خواست اما...

(باز هم خودش بود و مهمانی پناهی ها. موقع صرف
شام متوجه کمردرد مادرش شد. آرام زیر بازویش را
گرفت و او را به دور از بقیه روی یکی از صندلی ها
نشاند: فرصتو خوردی؟ مگه دکتر نگفت بیشتر از ده
دقیقه سرپا نمون؟

--خوبم دخترم. تو برو شامتو بخور.

-مطمئن باشم که داروهاتو...

--خوردم. نگران نباش. حالم بهتره.

صحرا کمی ایستاد و نگاهش کرد. خوشبختانه صورت
مادرش رنگ پریده نبود. سمت میز بزرگی که در حاشیه
ی مهمانخانه بود رفت و یکی از بشقاب ها را برداشت. از
هر غذایی که فکر می کرد چربی کمتری دارد مقداری
داخل بشقاب گذاشت و همراه یک لیوان دوغ سمت
مادرش برگشت. آن ها را کنار دستش گذاشت و تاکید
کرد: همه شو بخور مامان. با معده ی خالی دارو
خوردی.

--دستت درد نکنه. بهتر بشم میام سر میز. اینجوری
جلوی چشم قوم و خویشای دامادمون خویبت نداره.



 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

-قوم و خویشای اونو می خوای چکار؟ چشم که دارن؛
می بینن حالت خوب نیست. بخور غذاتو.

ریحانه لبش را گاز گرفت و چشم و ابرو آمد: آروم تر
دختر. می شنون صداتو.

-خب بشنون. هر چی خواستی به خودم بگو واسه ات
بیارم. باشه؟

--پیر شی قربونت برم. تو که ماشاالله هر چی دم دستت
رسیده رو گذاشتی. برو شامتو بخور.

میلش نمی کشید چیزی بخورد، اما چون مادرش خیره
خیره نگاهش می کرد مجبور شد نصف کفگیر پلو و چند
تکه جوجه بردارد. اگر او نمی خورد ریحانه هم لب به
غذا نمی زد.

کناری ایستاده بود و به مهمانانی نگاه می کرد که با ولع
روی میز خم شده و مثل قحطی زده ها غذا می خوردند
و گه گاهی هم با دهان پر حرف می زدند. جای اینکه
اشتهایش باز شود، با دیدن حرص و طمع آن ها حس
چندش آوری پیدا کرد.

ابرو درهم کشید و زیر لب گفت: بیخود نگفتن که از
گشنه بگیر بذار دهن اونی که سیره! آه...اشتهام کور شد.

  @fereshtehatshahdoost
فرشته تات شاد دوست

صحرای ویرانگر

داشت زیر لب به جان آن مردک شکم گنده ای که نصف تنه اش را روی میز خم کرده و ران مرغ را به نیش می کشید غر می زد که صدایی شیطننت آمیز از پشت سرش گفت: اگه بخوای می تونم ببرمت یه جایی که با دیدنش هم اخمات باز میشه... هم اشتهاات، خانم مهندس!

صحرا همانطور ایستاده کنار ستون خشکش زد. امیرسام با لبخند چرخید و مقابلش ایستاد. نگاه متعجب صحرا را غافلگیر کرد و با یک تا ابروی بالا رفته نیم نگاهی به مهمان ها انداخت. تک خنده ای کرد و همان نگاه را سمت صحرا کشید. چشمان آبی اش غرق شیطننت بود وقتی که می گفت: آره انصافا. منم اشتهاام کور شد. پس اگه بخوای با هم میریم.

صحرا نگاه پراخمش را زیر انداخت. بشقاب غذا را توی دستش فشار داد و در دل نالید: بر خرمگس معرکه لعنت!

و از لج او بود یا خودش، یک تکه جوجه بدون پلو در دهان خودش چپاند و با اخم جوید. یکی دو بار که

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

و از لج او بود یا خودش، یک تکه جوجه بدون پلو در دهان خودش چپاند و با اخم جوید. یکی دو بار که دهانش جنبید پی به خشک بودن آن تکه سینه‌ی زعفرانی بُرد و حین جویدن مکث کرد. از روی شانه‌ی امیرسام با حسرت به پارچ دوغ زل زد و در دل بر خودش و میزبان این ضیافت با هم لعنت فرستاد. دوست داشت خلوت کند، چرا مزاحمش می شد؟

لقمه اش را با اکراه می جوید و سرش را با عصبانیت پایین انداخته بود. آمد از کنار امیرسام رد شود که او با یک قدم کوتاه رو به عقب سینه به سینه اش شد. صحرا کم مانده بود خفه شود. جوجه زیادی سفت و خشک بود.

امیرسام نگاهش را به سختی از صورت صحرا گرفت و رو به خدمتکار، با سر اشاره کرد و بی صدا لب زد: «یه لیوان دوغ بیار!»

صحرا نشنید. کلافه و عصبی بود. از اینکه نمی توانست یک جمله هم روی زبانش بیاورد و در جواب او بگوید حرص می خورد. دستش را جلوی دهانش گرفت و چرخید. خواست مصمم تر قدم بردارد که مریم با یک



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

چرخید. خواست مصمم تر قدم بردارد که مریم با یک لیوان دوغ جلو آمد. گلوی صحرا خشک شده بود. انگار که فرشته ی نجاتش را مقابلش می دید. دوغ را لاجرعه سر کشید. لیوان را همراه بشقاب غذایش داخل سینی گذاشت و همانطور که با دستمال دور دهانش را خشک می کرد گفت: دستت درد نکنه دختر. انگار خدا تو رو رسوند!

مریم محجوبانه تبسم کرد و قدری سرخ و سفید شد. نیم نگاهی به امیرسام انداخت و او با لبخند اشاره کرد که برود. مریم سر تکان داد و سمت میز رفت. صحرا برگشت و امیرسام را در یک قدمی خودش دید. جواب آن لبخند مرموز را با نگاهی غضب آلود داد. از خیر نگاه سنگین امیرسام گذشت و از ساختمان بیرون زد. دلش هوای تازه می خواست. ادغامی از عطر مردانه و زنانه و بوی غذا بر فضای مهمانخانه حاکم بود که گیجش می کرد.

شاید اگر می دانست که تا دقایقی دیگر این قسمت از باغ به جهنم تبدیل می شود به هیچ عنوان پایش را آنجا نمی گذاشت. همان حوالی قدم می زد که صدای زنگ



 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

نمی گذاشت. همان حوالی قدم می زد که صدای زنگ پیامک گوشی اش بلند شد. یک آن ترس و دلهره ی بدی به دلش چنگ زد. با دستی لرزان پیام ناشناس را باز کرد: «وسوسه ی شیطان؛ شکلش انتقام است! یا از خودت؛ یا از دیگران!... سه شنبه راس ساعت دو بعدازظهر بیا به آدرسی که با پیامک بعدی واسه ات می فرستم. اگه دنبال حقیقت باشی حتما میای. بدون مزاحم! حواست باشه که اگه نباشه بد به حالت خانم مهندس!» دستش می لرزید. با همه ی توان به درختی که پشت سرش بود تکیه داد و دستش را به تنه ی خشکیده و پوسته پوسته شده اش گرفت. دستش را از روی صورتش پایین آورد. از تصور آن پیام تهدیدآمیز هم نفسش تند می شد. نگران بود. نگران مادر و خواهرهایش! این آدم... از کدام حقیقت حرف می زد؟!

با ترس روی تخت نشست و میان موهایش دست کشید. تشنه بود. امشب به حدی دود تنفس کرده بود که وقتی آب دهانش را می بلعید گلویش می سوخت. مطمئن بود که بازتاب اتفاقات امشب تا مدت ها با او می ماند.



 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

که بازتاب اتفاقات امشب تا مدت ها با او می ماند.
به ناچار از اتاق بیرون رفت. هنوز به سکوت و تاریکی
خانه ی جدیدشان عادت نکرده بود. آبی به صورتش زد و
مسکن خورد و برگشت. هوا سرد بود ولی او انگار تب
داشت. تونیکش را در آورد و با لباس زیر روی تخت دراز
کشید و پتو را تا زیر چانه اش بالا کشید. دیگر آن حس بد
را نداشت. هرچند هنوز هم نگران بود.

اما از این ساعت به بعد دیگر مایل نبود به چیزهای بد
فکر کند. به آنانی که تعلق خاطری نسبت بهشان
نداشت. به اتفاقاتی که نمی خواست در مموری ذهنش
ذخیره کند. آخر شب که می شد دکمه ی دیلیت را گوشه
و کنارهای ذهن بهم ریخته اش پیدا می کرد و با زدن آن
چشمانش را می بست. هر چند فردا روز دیگری بود، ولی
الان به یک آرامش نسبی نیاز داشت.

غافل از اینکه همه ی این اتفاقات، چه خوب چه بد در
ضمیرناخود آگاهش می ماند و این هم غیرقابل انکار
است. در آن بلبشوی فکری، بی اختیار یاد پوریا افتاد. اگر
زنده بود یحتمل تا حالا ازدواج کرده بودند. صحرا در



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

زننده بود یحتمل تا حالا ازدواج کرده بودند. صحرا در شرکت پدرش سمت مدیریت داشت و پوریا هم قطعا شرکت مهندسی تجاری خودش را تاسیس می کرد. چقدر برای به تحقق رسیدن آرزوهایش امیدوار بود. دختری که دوستش داشت حالا نامزدش بود... و برای رسیدن به شرکتی که همه ی عمر می خواست از خودش باشد چند قدم فاصله داشت. آرزوهای شاید نزدیکی که تقدیر با تلخی و کینه، نقطه ی پایان را انتهای سطر زندگی هردویشان گذاشت.

زن همسایه، آش نذری آورده بود. ریحانه کاسه را از دستش گرفت و با لبخند تشکر کرد: قبول باشه.
زن لبخند زنان رویش را با چادر گرفت: قبول حق باشه.
آش پشت پای پسر مه. آخه بچه ام سربازه.
-- به سلامتی. خدا هر جا که هست بهش سلامتی بده.
بچه چشم و چراغ خونه ست.
-- الهی آمین. تا دو سال خدمت حسینم تموم بشه منه مادر نصفه جون میشم.
-- خدا نکنه! بفرمایین تو... اینجوری که جلوی در خوب نیست.
-- نه باید برم؛ کلی مهمون دارم. فقط ریحانه جون...؟
-- بله!؟

 @fereshtehatshahndoost

 فرشته تات شاندوست

صحرای ویرانگر

صحرا پشت در ایستاده بود و به صحبت های مادرش و زن همسایه گوش می داد. نگران بود باز یکی از آن خاله زنک های هرزه گو باشد و بخواهد خط و نشان بکشد؛ اما ظاهرا اشتباه کرده بود. این زن خوش اخلاق تر از آن سه شمشیرزنِ وراج بود.

--من از طرف خواهرم از شما و دختر خانمای گلت معذرت می خوام. اون روز با حرفاشون باعث ناراحتی و کدورت شدن! حلال کن.

--اختیار دارین. گذشته ها گذشته!

--حرفای خوبی بهتون نزد، خدا ببخشه. تهمت و افترا گناه کبیره ست ولی خواهرم انگار عادت کرده. واسه ام عزیزه، برای همین من جای اون ازتون حلالیت می خوام. اگه به دل گرفتین روم سیاه ست.

--نه مهین خانم، هر چی بوده تموم شده. تو رو خدا بیشتر از این ما رو شرمنده نکنید. دختر منم نباید تند می رفت.

--هر کس دیگه ای هم جای شما بود انقدر با متانت رفتار نمی کرد که بخواد مراعات سن و سال خواهر منو بکنه. بی تعارف میگم به دل من که نشستید. چی بگم که خدا رو خوش بیاد؟ خواهر بیچاره ی من یه هوا دهن بین و ساده ست. حرفش توک زبونشه.



@fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شهادت است

صحرای ویرانگر

بین و ساده ست. حرفش توک زبونشه.

--همین که یه همسایه ی خوب و عزیز مثل شما

نصییمون شده میگیم الهی شکر.

--قربونتون برم ریحانه جون. خوبی از خودتونه.

بعد از کلی تعارف بالاخره مهین خانم رضایت داد و

ریحانه در را بست. نگاهش که به صحرا افتاد با لبخند

گفت: چه زن نازنین و فهمیده ایه این مهین خانم.

شنیدی چی می گفت؟

سرش را تکان داد و کاسه ی آش را از دست مادرش

گرفت. سپیده با ذوق پرید توی آشپزخانه و سر و صدا

کرد: ای جونم بوی آش رشته میاد. چقدر هوس کرده

بودم. کاش پریروز یه چیز دیگه از خدا می خواستم!

ریحانه به شیطنت دخترش خندید: خب می گفتی برات

می پختم مادرا!

--نچ! هیچی آش نذری نمیشه! به به...چه بویی. چه

نعناداگی. آخ کشک...

صحرا خنده اش گرفته بود: جای اینکه عین بچه ها بالا

پایین پیری بدو برو دو تا بشقاب و قاشق بردار بیارا!

--چرا دو تا؟! مگه تو نمی خوری؟

- تو بخور جای من! سحر هنوز نیومده؟

@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

- تو بخور جای من! سحر هنوز نیومده؟

--نه! یه کم خرید داشت که سیاوش اومد دنبالش با هم

رفتن. مامان واسه تو هم بشقاب بذارم؟

- بذار دخترم، انقدر تعریف کردی که رنگ و لعاب این

آش، دل منو هم گرفت!

صحرا با لبخند قاشق را داخل کاسه بُرد و از آن شوربای

به قول مادرش خوش رنگ و لعاب توی بشقاب ریخت.

عطر خوش نعناداغ و پیازداغ هوش از سرش پرانده بود،

ولی لب نزد. سحر آش رشته دوست داشت. اگر او هم

می خورد که دیگر چیزی از آش پشت پای پسر مهین

خانم باقی نمی ماند.

--واسه من زیاد ریختی، بیا خودتم بخور؛ خوشمزه ست.

- نه مامان من میل ندارم. سهم سحر و گذاشتم رو گاز؛

اومد بگو گرمش کنه.

مادرش حرفی نزد. در سکوت سر تکان داد و صحرا سمت

اتاقش رفت که صدای زنگ در باعث شد بین هال و

اتاقش بایستند. با بی حوصلگی سمت آیفون رفت و

جواب داد: کیه؟



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

جواب داد: کیه؟

--منم صحرا!

صحرا مکت کرد و سیاوش بدون اینکه منتظر جواب باشد ادامه داد: سحر باهامه. دارم میام تو، واسه همین زنگ زدم خبر داده باشم که...

ادامه نداد و صحرا پوزخند زد. با بی میلی در را باز کرد. --کی بود دخترم؟

-سحر و نامزدش!...سپیده یه چیزی بنداز رو سرت.

--جلو سیاوش؟ بی خیال...

صحرا اخم کرد و به خواهرش چشم غره رفت. سپیده بی میل و آویزان، شالی که صحرا سمتش انداخته بود را گرفت و نیم بند روی موهایش کشید. زیر لب غر می زد: این امل بازیایه چیه آخه؟ اه!

صحرا جلوی اتاقش بود که در باز شد و صدای احوالپرسی مادرش را شنید.

--خوش اومدی سیاوش جان.

--شرمنده مامان ریحان. سحر اصرار کرد و گرنه این ساعت مزاحم نمی شدم.

--مراحمی پسرم مزاحمت کدومه؟ خوش اومدی. بشین خسته ای؛ برم واسه ات چایی بیارم.

--زحمت نکشین. باید برم.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

-- زحمت نکشین. باید برم.

-- چایی نخورده مگه میدارم؟ بشین مادر جون.

صحرا همانجا ایستاده و نگاهشان می کرد. سحر که حسابی کیفش از تعارفات مادرش کوک بود با لبخند گفت: من برم لباسمو عوض کنم پیام.

ریحانه داخل آشپزخانه بود. صحرا از آنجا صدای بهم خوردن استکان ها را می شنید. سیاوش نگاه عاشقانه ای به سحر انداخت و لبخند زد: زود برگرد خوشگلم. صحرا نیشخند زد. چرا حس می کرد که سیاوش نقش بازی می کند؟ با اینکه از ته دل می خواست رفتارش متظاهرانه نباشد، اما... حس خوبی نداشت. شاید هم زیاد از حد بدبین شده بود.

سحر با ذوق برگشت. به عنوان سلام فقط سرش را برای صحرا تکان داد و دوان دوان سمت اتاقش رفت. صحرا نفسش را با حرص فوت کرد و دستش را روی دستگیره گذاشت که سنگینی نگاه سیاوش مانع از رفتنش شد.

-- نمی خوامی احوالی از ما بپرسی خواهرزن؟!

تحویل مون نمی گیری. نکنه می ترسی نمک گیرت شیم؟ دست صحرا مشت شد. به نرمی روی پاشنه ی پا چرخید



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

دست صحرا مشت شد. به نرمی روی پاشنه ی پا چرخید و نگاه سردش را قفل چشمان خندان سیاوش کرد. نگاهی عمیق شاید از سر تنفر. تنفیری که دوستش نداشت ولی ناخودآگاه به سراغش می آمد. از واکنش صحرا، لبخند روی لب سیاوش ماسید. کم کم اخم کرد و نگاهش را پایین انداخت. صحرا همه چیز را در مورد او می دانست. سیاوش جلوی هر کسی می تواند بازیگر ماهری باشد، ولی مقابل صحرا نه! در جوار او فقط سیاهی لشکر بود.

نفس زد و با یک قدم خودش را داخل اتاق انداخت و در را پشت سرش کوبید. چشمان تب دارش را روی هم فشار می داد. از شدت عصبانیت به نفس نفس افتاده بود. با غیظ دستش را مشت کرد و زیر لب غریو و متوحشانه گفت: معلومه که باور نمی کنم. خواهرمو فریب دادی؛ این عین روز روشنه. سحر با گذشته ی نحست کنار اومده چون عاشقته، اما من... من ذات خرابتو شناختم.

سرش را بالا گرفت. نگاهش به سقف اتاق بود ولی مخاطبش کسی نبود جز خدایی که اسمش را به گردن آویخته بود.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

آویخته بود.

-نذار سرنوشت خواهرم مثل همونایی بشه که یه زمانی مهمون دو روز این آدم بودن. نمی خوام آخر این رابطه به شوربختی خواهرم ختم بشه. تو که به گواه و حرف دل بنده هات آگاهی. تو که می دونی چقدر دوستش دارم؟ تو که می دونی جونم به جونش بسته ست؟ خودش نمی دونه ولی تو که می دونی نذار راهو اشتباه بره. نذار زندگیش با یه غفلت خراب بشه.

سُر خورد و روی زمین نشست. صدایش زمزمه وار بود. پنجه اش را دور گردن آویزش قفل کرد. دستش سرد بود و قلبش نامتعادل می زد وقتی که می نالید: مرگ بابام کمرمو شکست. فهمیدم یتیمی یعنی درد. یعنی رنج. فهمیدم بی پناه شدن چقدر سخته. پوریا رو که از دست دادم انگ بیوگی رو چسبوندن وسط پیشونیم. شدم آدمی که انگار جذام گرفته. دیگه نمی تونم بعد اون همه مصیبت شاهد بدبختی خواهرمم باشم. این دفعه... این دفعه اگه وادارم کنی زانو بزنم... قسم می خورم دیگه چشمامو نمی بندم. کاری رو می کنم که نباید... صورتش از اشک خیس بود. پشت دستش را محکم زیر

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

صورتش از اشک خیس بود. پشت دستش را محکم زیر چشمش کشید. یک از جایش بلند شد و مقابل آینه ایستاد. چشمانش پیمانه ی خون و سر بینی اش سرخ بود.

به چهره ی ناراحت و پژمرده ی خودش نگاه کرد و تکرار صدای آن مرد مثل ناقوس مرگ همه ی وجودش را لرزاند. صدای ناهنجار و زشت او، با ردِ تیزی چاقو زیر پلک راستش همخوانی داشت. چهره اش خشن و زمخت بود وقتی که لیچار می گفت و تیکه می پراند.

-- اومدی زیر و بم اون بابا رو بکشی که یه وقت خواهرت قاطی کثافتکاریاش نشه؟ عرضم به حضور مبارک

آبجیمون که پیش خوب کسی اومدی. آدرسو اشتب ندادن دستت؛ از الف تا ی گندکاریای سیاوش پیش خودمه. تا همین سه چهار سال پیش اعتیاد داشت. اونم شیشه؛ نه یه ذره، دو ذره... یه نفس! آق سیاوشمون یه دختر باز حرفه ای بود. شبشو تو پارتیا بغل دست دختر خوشگلا سر می کرد. بچه پولدار که باشی و یه نمه خوش قیافه سریع تورت می کنن، مُلتفتی که؟ آره

خلاصه... چون پول موادش جفت و جور بود قیافه اش



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

خلاصه... چون پول موادش چفت و جور بود قیافه اش
تکون نخورد. سر ساعت می کشید و... ف ته ته... تا اینکه
با یه دختره ریخت رو هم. خونه ی مجردیش حالا شده
بود پاتوق. سر شیش ماه هم شیکم ضعیفه اومد بالا
و... مابقیشو دیگه خودت می دونی آبجی، گفتنی نیست.
پول هنگفتی گذاشت کف دست طرف که هم از شر بچه
خلاص شه... هم الباقیشو بزنه به جیب و واسه یه مدت
بره اونور آب عشق و حال!... نمی خوام یه چی بگم که
بعدهش بگی حَتْمَنکی انقلته، نه خدا سر شاهده. فقط از
من می شنوی آبجی، خواهرتو دنبال این بابا نفرست. از
ما گفتن بود. زت زیاد.

باورش نشد. می گفت شاید آن مرد از سر دشمنی با
سیاوش، حرف اضافه می زند. انتخاب خواهرش را چه به
این کارها؟ به سحر اعتماد داشت. دختری دانا و فهمیده
که جزو بهترین دانشجوهای دانشگاه صنعتی شریف بود،
هیچ وقت نمی آمد همسر آینده اش را از بین زبانه های
خیابانی گلچین کند.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

هیچ وقت نمی آمد همسر آینده اش را از بین زبانه های خیابانی گلچین کند.

صحرا شاهد خواست و آن مرد او را با چندین شاهد حقیقی و مستند روبرو کرد. با خود می گفت کاش هیچ وقت آن ها را نه می دید و نه به ادعاهایشان گوش می کرد. کسی که یک زمانی ساقی سیاوش بود و دختری که هم خوابه ی او محسوب می شد و حالا از صدقه سر سیاوش در یکی از بهترین مجتمع های تجاری تهران مشغول به کار بود. آن عکس ها و فیلم ها و مهمانی ها... هیچ کدام ساختگی نبودند و با انزجار مهر شدند روی پرونده ی سیاه سیاوش پناهی!

صحرا یقین داشت... یقین داشت که هیچ وقت دلش با این آدم صاف نمی شود.



 @fereshtehatshahdaost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

نفس زنان و با وحشت پشتش را به در تکیه داد. می لرزید و روی پا بند نبود. با دردی که در سر و سینه اش پیچید پلک زد و چشمانش را روی هم فشار داد. آب دهانش حکم گدازه ای را داشت که وقتی می بلعیدش گلویش می سوخت و تا مغز استخوانش آتش می گرفت. لب هایش ارتعاش داشت وقتی که ناخودآگاه با خشم و اضطراب زمزمه می کرد: چرا من؟ چرا دست از سرم بر نمی دارین؟...

صدای کشیده شدن دمپایی های مادرش را روی موزاییک شنید و لب های لرزانش را روی هم چفت کرد. ریحانه یخ یخ کنان سمتش می آمد که صحرا پلک زد و از در آهنی خانه شان کنده شد. نفس توی سینه اش گره خورده بود.

سر به زیر سلام کرد و از کنار مادرش رد شد. ریحانه دست پشت دست کوبید و لبش را گاز گرفت: چی شده؟ چرا رنگ و روت همچینه؟ صحرا؟ انگشت شست و اشاره را دو طرف پیشانی اش گذاشت و... ابروهایش از درد مچاله شد! بی اختیار نالید: از خستگی داره جونم در میاد!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

خستگی داره جونم در میاد!

--خدا نکنه دخترا! سرت درد می کنه؟

-نمی دونم! بی خیال مامان...میرم اتاقم...

--یه روز خوش نباید داشته باشی تو مادر جون؟ از صبح

تا غروب که بند اون فروشگاهی. بعدشم پی خرید و

کارای خونه و سر و کله زدن با طلبکارا. پس کی می

خوای به...

سوزش سر دلش حالا بیشتر شده بود. اسید معده اش

بود که قل قل توی سینه اش می جوشید و نرم نرمک

ضعف به جاننش می انداخت. پس گلویش برای همین

می سوخت!

کلافه بود و به شدت میل به تَمَرُد و طغیان داشت، اما

مقابل مادرش خلع سلاح بود. دلش نمی آمد. جلوی در

اتاق ایستاد. بی رمق و افتاده حال نگاهش کرد. لبخند

صحرا مصلحت داشت. حقیقی نبود. آن درد و غم

کهنه، به واقعیت زندگی اش نزدیک تر بود. تلخ بود.

خیلی تلخ! به ناگه جام زهر شد قلب خون شده اش!

حالا...وقتی نفسش دم می گرفت، در دل می نالید: «

خدایا چرا من؟!»

 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

خدایا چرا من؟!»

دردش پشت حنجره ماند و با لحن آرامی پرسید: خوبم مامان. اگه کاری هست بگو پیام.

ریحانه نفسش را بیرون داد و خیره به صورت رنگ پریده ی صحرا با نگرانی گفت: نه عزیزم تو برو استراحت کن. امروز دخترا از خجالت من و این خونه در اومدن. ماشالله یه سره رو پا بند بودن طفلکیا. برو مادر جون... برو یه کم بخواب خستگی از تنت بره.

انگار حرف دل صحرا بود که توک زبان مادرش می آمد. از خدا می خواست. به سکوت سنگین دیوارهای سرد آن اتاق نیاز داشت. در را با رخوت بست و نفسش را فوت کرد. شال را با حرص از روی موهایش کشید و کیف دوشی سیاه رنگ را از سر غیظ محکم روی تخت انداخت و غرید: لعنتیا... دنبال چی هستین شماها؟

مانتویش را از تن بیرون کشید و مچاله شده کف اتاق پرت کرد. تاپ کلکی را از روی سینه بین دو انگشت گرفت و تکان داد. عرق کرده بود. تب نداشت، اما تنش گلوله ی آتش بود. از حرص، از خشم، از فرط درماندگی!



@fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شهادت است

صحرای ویرانگر

گلوله ی آتش بود. از حرص، از خشم، از فرط درماندگی!
به پشت روی تخت دراز کشید و مچ دستش را وسط
پیشانی فشار داد. جرات نداشت پلک روی هم بگذارد؛
فوری آن صحنه ی وحشتناک جلوی چشمانش می آمد.
غریبه ای که روی آسفالت خیابان منتهی به پارک ساعی
افتاده بود و در خون خود غلت می زد و جان می داد.
لرزش تن آن مرد حین مرگ، هنوز در نظر صحرا بود... و
راننده ای که صورتش را با پارچه ی مشکی پوشانده بود،
اما نگاهش... نگاه تهدیدآمیزی که همان دم، خون داغ را
در رگ های دخترک سرد و منجمد کرد.
همهمه و ازدحام زیاد شده و صدا به صدا نمی رسید.
عاقله مردی نبض غریبه را گرفت و از صحرا پرسید: با
شما نسبتی داره؟ خانم؟ می شناسی این بابا رو؟
صحرا شوکه بود و عصبی! سرش را طرفین تکان داد.
نگاهش روی خون دلمه شده و سُرخ آن مرد مانده بود
که دور جسم بی جانش هاله ای از مرگ می کشید. یاد
پدرش افتاد. جان داریوش و پوریا را هم همین تصادف
لعنتی گرفته بود.



@fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شه دوست

صحرای ویرانگر

با ملحفه ی سفیدی که مامور اورژانس روی صورت مرد غریبه کشید، خبر تمام کردنش را علنا داد. صحرا دستش را با وحشت مقابل دهانش گرفت و عقب رفت. آمبولانس آژیرکشان خط آسفالت خیابان ولیعصر را گرفته و آسیمه سر از کنار صحرا رد شده بود. نتیجه ی همه ی آن پیامک های تهدیدآمیز همین بود؟ که برود سر قرار و شاهد یک تراژدی منجرکننده باشد؟ آن هم قتل عمد؟!

با دیدن صحنه ی تصادف و مرگ آن غریبه، دیگر هیچ شکی نداشت که با یک معمای بزرگ طرف است. شایدم همه ی این بازی به تنهایی یک راز باشد. رازی مهر و موم شده که اشخاص ثالث، نمی خواستند کسی از کارهای پشت پرده و شوم آن ها باخبر شود. یعنی این پرونده ی مجهول؛ به قتل پدرش و پوریا ارتباط دارد؟!

گوشی اش زنگ خورد و دل صحرا، هُری ته سینه اش فرو ریخت. انگشتان دخترک با دیدن شماره ی ناشناس از وحشت سر شد. تردید داشت. صدای جیغ لاستیک های ماشین مرد نقابدار و فریاد آن غریبه، هنوز توی سرش روی دور کند تکرار می شد. صدای زنگ قطع شد ولی... ناشناس پیام داد و صحرا نگاهش را با دلهره روی صفحه ی موبایل انداخت.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

« بازی خوبی رو شروع کرده بودیم خانم مهندس، ولی انگاری تو همچینم با قانون ما آشنا نیستی. اتفاق امروز واسه ات گرون تموم میشه! منتظر حرکت بعدی ما باش.»

و پیامک دوم که به اندازه ی یک نفس پشت سر اولی رسیده بود. قلب صحرا روی دور تند می کوبید.
«این قصه قرار نیست به این زودیا نقطه ی پایان داشته باشه. اتفاق امروز یه زنگ خطر بود. یه هشدار واسه تو. بیشتر از اینا مراقب خودت و عزیزانت باش!»
گوشی را با حرص روی تخت پرت کرد و به موهایش با آشفتگی چنگ زد. رسماً داشت تهدیدش می کرد. گیج شده بود. تمرکز نداشت. نگاهش هر لحظه یک سو می چرخید و قرار نمی گرفت. این ها هیچ بویی از انسانیت نبرده اند؟ یقیناً حرف هایی که می زنند بلوف نیست. به عمد می خواستند صحرا شاهد کشته شدن آن مرد باشد. تا باور کند که با چه اشخاص زبان نفهم و جانی طرف است.

شکش به یقین رسیده بود. قطعاً این تبهاران نقشی در کشته شدن پدرش داشتند، اما اینکه چرا دنبال او و



@fereshtehatshahndoost

فرشته نامت شه دوست

صحرای ویرانگر

کشته شدن پدرش داشتند، اما اینکه چرا دنبال او و خانواده اش افتاده‌اند... معمایی بود که صحرا هم تمایل به گره‌گشایی داشت و هم از عقوبتش می‌ترسید. می‌ترسید آتش این کینه روزی دامن مادر و خواهرانش را هم بگیرد.

می‌خواست همه چیز را به سرگرد حقی بگوید، ولی در نهایت از تصمیم خود پشیمان شد. صحرا را تهدید کرده بودند. کسی که برای پاترسه دادن در روز روشن آدم می‌گشود؛ قطعاً به اتفاقی بزرگ‌تر از آن حادثه اکتفا می‌کند. و یک چیزی این وسط مثل روز روشن بود. شخص مجهولی می‌خواست صحرا از ماهیت این بازی مطلع شود... و گروه دوم تلاش می‌کردند تا مانع از تدقیق و جستجوی او شوند؛ که حتی برای این کار دست به جنایت می‌زدند.

بنابراین یک بازی ساده نبود. صحرا وسط یک ماز تو در تو، گیر افتاده بود.

از پشت شیشه‌ی دودی عینک آفتابی‌اش به شاسی بلند مشکی‌رنگی خیره بود که به فاصله‌ی یک متر از ماشین صحرا، لاک پشت وار حرکت می‌کرد. کلافه شده و با



@fereshtehatshahdoost

فرشته‌تات شه‌دوست

صحرای ویرانگر

صحرا، لاک پشت وار حرکت می کرد. کلافه شده و با انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود. به ساعت مچی اش نگاه کرد و پوست لبش را جوید. کم کم هوا تاریک می شد و او هنوز توی منیریه گیر افتاده بود. دستش را با حرص روی بوق گذاشت و شاسی بلند به همان آهستگی راه را برایش باز کرد. صحرا با اخم از کنارش رد شد و برای یک نظر نگاه تندش را به راننده ی شاسی بلند انداخت. پسر جوانی با زنی که کنارش نشسته بود جر و بحث می کرد. زنی که ظاهر نامتعارفش نشان می داد از چه قشری باشد. یقه ی مانتوی زردش به حدی باز بود که خط و برجستگی سینه اش را هم می شد از این فاصله دید. جوانک حواسش به شلوغی خیابان نبود و هر آن ممکن بود کسی را ناغافل زیر بگیرد. صحرا دستی که روی ران آن زن کشیده می شد را ندید. پوزخند زد و سری به نشانه ی تاسف تکان داد. فرمان را با حرص چسبید و غرزد: خیابون که ارث باباتونه، جون مردم هم کشک! خاک بر سر اونی که شماها رو ول می کنه قاطی آدمیزاد تا این و اونو به کشتن بدین آخرشم با دیه و پارتی، سر و ته گوه خوریاتونو هم بیارین.



@fereshtehatshahdoost



فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

پارتی، سر و ته گوه خوریاتونو هم بیارین.
 یاد چهره ی خون آلود دوست صمیمی اش مونا
 اعصابش را بهم ریخته بود. مونا دوست دوران
 دانشجویی اش بود. قرار بود آخر همان هفته در لباس
 سپید عروس راهی خانه ی بخت شود. دختر بیچاره با
 کلی امید و آرزو، وقتی که می خواست از خیابان رد شود
 با شاسی بلندی که متعلق به یک پولدار مست بود
 تصادف می کند و... دخترک در دم جان می دهد... و آن
 مرد با پارتی بازی و دیه ای سنگین، چه راحت حکم آزادی
 اش را خرید!

نزدیک میدان سرعتش را کم کرد و زنگ گوشی اش
 سکوت ماشین را شکست. نگاهش را از میدان منیریه
 گرفت و به صفحه ی موبایلش داد. با دیدن شماره ی بی
 بی سادات اخمش باز شد. پیرزن خداحافظی کرده و
 گفته بود راهی مشهد است، اما این تماس... از خانه ی
 بی بی سادات بود! با نگرانی دستش را روی سیم
 هندزفری اش کشید و جواب داد: الو؟ بی بی جان؟
 وقتی جواب نداد ته دل صحرا خالی شد.
 -الو؟! بی بی سادات؟



@fereshtehatshahndoost

فرشته تات شاه دوست

صحرای ویرانگر

-الو؟! بی بی سادات؟

صدای غم دار و گرفته ی پیرزن را ضعیف و دلواپس شنید: صحرا مادر؟ می تونی یه توکه پا، بیای اینجا؟ صحرا ماشین را در حاشیه ی خیابان پارک کرد و با تعجب پرسید: بی بی سادات؛ چی شده؟ صدات چرا گرفته؟ نرفتی مشهد؟!

بی بی، ساکت بود. صحرا دل دل می کرد. پیرزن با همان لحن غصه دارش تکرار کرد: امروز یه سر بیا اینجا دخترم! -حالت خوبه؟ چیزی شده؟

--هنوز سر پام مادر. میای؟

صحرا فوری راه افتاد. فرمان را چرخاند و سمت میدان دور زد و نگاهش را به پشت سرش داد: میام بی بی؛ میام. الان راه می افتم.

صدای پیرزن شرمنده شد: اگه خسته ای...

-نه بی بی؛ تو خیابونم. زنگ می زنم به مامان خبر میدم! --به ریحانه و ابجیات سلام برسون. آروم برون دخترم، عجله نکن.

-تا یک ساعت دیگه اونجام!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

با دیدن ظرف سوپ و کباب کوبیده، مهربان و گلایه آمیز گفت: بازم که خودتو انداختی تو زحمت؟ لوبیاپلو پخته بودم.

صحرا ظرف کباب را روی کابینت گذاشت و لبخند زد: لوبیا پلوتم می خورم بی بی جان. اگه شوتم نمی کنی بیرون باید بگم امشب می خوام پیشت بمونم. پیرزن از پشت عینک ته استکانی که با کیش قیطانی دور سرش بسته بود با خوشحالی به نیمرخ دخترک زل زد و با صدای تکیده اش گفت: قدمت سر جفت چشمم گیس گلابتون. دورت بگرده بی بی. جای تو روی سر منه! -ا! خدا نکنه بی بی سادات. داشتیم؟

پیرزن، بی جان خندید. داشت سفره را پهن می کرد که صحرا بشقاب به دست کنارش نشست و پرسید: بی بی؛ اتفاقی افتاده؟! --چی مادر؟

-پشت تلفن صدات یه جوری بود. مگه قرار نشد با سکینه خانم بری زیارت؟ فکر می کردم الان مشهدی بی بی!

 @fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شه دوست

صحرای ویرانگر

بی!

4/9

بشقاب ها را از صحرا گرفت و روی سفره گذاشت. صورتش خسته بود و لبخندش آکنده از غم. وقتی کنار سفره می نشست از شدت درد ناله می کرد و به زانوهایش دست می کشید.

--بیا بشین دخترم. برکت خدا رو زمین نمونه. الان خسته ای، یه چیزی بخور جون بگیری بعد. بیا گیس گلابتون.

صحرا دلشوره داشت. بعد از شام با دو استکان چای برگشت و کنار او نشست. هر آن منتظر بود بی بی لب باز کند و حرفی بزند. چای را در سکوت نوشیدن و صحرا نگاه منتظرش را به صورت بی بی سادات انداخت. پیرزن دستی به صورت چروکیده ی خود کشید. عینکش را از روی تیغه ی بینی برداشت و پرورسری قواره دارش را سوک چشمش گرفت. دل صحرا لرزید و دستش را با غصه روی پای او گذاشت: بی بی جان؟

با چشمان کم سو و اشک آلودش به صورت نگران صحرا نگاه کرد. تکیه به مُتکای مخمل سرخ قدیمی، پاهایش را فشار می داد. درد داشت انگار. صحرا بدون هیچ حرفی

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته نامت شهدوست

صحرای ویرانگر

از روی عادت دستش را سمت زانوی بی بی سادات برد و به آرامی تا ساق پایش حرکت داد. عادت داشت پیرزن؛ وقتی از درد به ستوه می رسید صحرا با ویکس و پماد به سراغش می آمد. دخترک، دایه ی مادرش را دوست داشت. از بعد تصادف پسر و عروسش، صحرا مرتب به او سر می زد و جوایای حالش بود.

--سفیدبخت شی الهی مادر. دستت درد نکنه.

صحرا در سکوت نگاهش کرد. بی بی سادات خط نگاه دخترک را خواند و لبخند نزاری زد: مگه درد منه پیرزن تمومی داره؟ هفته ی پیشی پستیچی یه نامه آورد. فرستنده اش از مشهد بود. می دونی به اسم کی؟! صحرا حرفی نزد و بی بی سادات نگاهش با بغض و اشک گوشه ی اتاق و روی گنجه ی چوبی ثابت ماند. بریده بریده زمزمه می کرد: نوه ام هیراد!...بالاخره بعد ده سال ازش خبر رسیده که مشهد زندگی می کنه.

اشک های پیرزن از سر دلتنگی بود وقتی که روی گونه ی کهنسال و چین خورده اش می لغزید. صحرا با تعجب به ریشه های سفید قالی دست کشید و به فکر فرو رفت.



 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

ریشه های سفید قالی دست کشید و به فکر فرو رفت.
 هیراد بعد از این همه سال تازه یادش افتاده بود که
 یادی از مادر بزرگ پیرش کند؟ بی اختیار اخم کرد.
 بی بی سادات بی خبر از بدبینی صحرا، بار دیگر پَر
 چارقش را زیر چشمش کشید: حکمتش رو نمی
 دونم... اما باید برم مشهد. الله، بزرگیتو شکر. قبل اینکه
 آرزو به دل از دنیا برم یه خبر از بچه ام رسید.
 سرش را تکان داد. حزین و بی قرار دست می کشید به
 حاشیه ی روسری ریشه دار لچکی اش!
 -- روزی که سکینه خانم اومد پی ام و خواستیم راه
 بیافتیم سمت کاروان، این قلب مصیبت زده ی منم
 بنای ناسازگاری گذاشت. هی روزگار بی رحم؛ آخه کی به
 ساز دل آدمیزاد کوک بودی که حالا ناکوک می زنی؟ دو
 قدم برمی دارم نفسم می گیره و می افتم سینه ی همین
 مُتکا. بچه ام اونور افتاده تک و تنها و میگه بی بی بیا.
 اونوقت من اینجا دارم عزرائیل رو سر می گردونم...



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

صحرا تاب نیاورد و توی حرفش رفت: بی بی، تو حالت بد بوده و خبر ندادی؟!!! من... من که همون روز او مدم بدرقه ولی خوب بودی! چرا هیچی نگفتی؟ دکتر چی؟ نرفتی بیمارستان؟

-- آروم تر مادر جون، هنوز مونده نفس آخرو بکشم. تا بچه‌امو نبینم، مگه یقه ی این دنیا رو ول می‌کنم؟ تازه هیرادمو پیدا کردم.

صحرا اخم کرد. اگر حرفش را نمی‌زد روی دلش می‌ماند. شاید رُک بودن هم چندان خصلت بدی نباشد. -هیراد می‌تونه خودش پاشه بیاد تهران، آخه تو چطور با این حالت بری مشهد؟ می‌دونم بی بی جان؛ می‌دونم چشم به راهی، ولی سر جدت منطقی باش.

-- زا به راهم بی بی. دیگه چه می‌فهمم منطقی چیه؟ دارم نفسای آخرمو می‌کشم. نمی‌خوام آرزو به دل برم پیش حاجی!

صحرا با همان صورت اخم آلود به پشتی تکیه داد و پاهایش را توی شکم جمع کرد. لحنش گلایه داشت. -باز که نفوس بد زدی بی بی سادات؟ تو بزرگ مایی. عزیز مایی. می‌دونی ناراحت میشم اما بازم تا فرصت پیدا می‌کنی اسم حاجی و دیدار به قیامتو میاری.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه‌دوست

صحرای ویرانگر

بی بی سادات لبخند زد و با مهربانی به بازوی دخترک دست کشید: به دل نگیر گیس گلابتون. قربون شکل ماهت برم شما هم بچه های منین... ولی تو بگو می تونم نوهامو نبینم؟ اونم حالا که می دونم چشم به راهه بچه ام؟

- چرا هیراد نمیاد اینجا؟!

--چه می دونم مادر. این قصه هم حکما قصه ی یوسف گمگشته ست که حال و احوال من، کوری و چشم انتظاریه. سرگردونم و پی نشونی؛ اما نه شماره ای ازش دارم که زنگ بزنم خبرش بدم، نه کسی رو سراغ دارم که بفرستمش عقب بچه ام. بره و بهش بگه که بی بی ساداتش چشم انتظاره ولی پای رفتن نداره.

صحرا با ناراحتی به نیمرخ رنج کشیده و چین و چروک های ریز و درشت زیر چشم بی بی سادات نگاه می کرد. رد پای گذر زمان را می توانست میان تک تک آن خطوط شکسته ببیند که چطور مملو از غم و دلتنگی بود. بی اختیار صدایش زد. ذهنش آشفته بود و به چیزی که می خواست بگوید چندان اطمینانی نداشت، اما دلش نیامد. بی بی سادات را به اندازه ی مادرش دوست داشت. دیدن غم چهره ی این فرشته، دلش را خون می کرد.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

کرد.

نگاهش در نگاه خیس و بی فروغ پیرزن نشست و دلش
به حرفی که می خواست بزند قدری گرم شد. نفسش را
توی سینه گرفت و یکباره گفت: خودم میرم!
بی بی سادات با تعجب به صورت اشک آلودش دست
کشید. عینک ته استکانی را روی تیغه ی بینی اش
گذاشت و با چشمان ریز شده پرسید: کجا بری
مادرجون؟!

نگاه صحرا از صورت پیرزن کنده شد و به انگشتان گره
کرده ی خودش افتاد. لب هایش را محکم روی هم فشار
داد و لب زد: مشهد!

 @fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شهدوست

صحرای ویرانگر

قاشق و چنگالش را با عصبانیت توی بشقاب رها کرد و
 با اخم به صحرا زل زد.
 -- دو هفته ی دیگه عقد کنون خواهرته. کلی کار ریخته
 سرمون؛ بعد تو می خوای پاشی بری مشهد؟! نباید
 قبلش یه مشورت با مادرت می کردی؟
 با خونسردی کمی از کاهویی که گوشه ی بشقابش بود
 سر چنگال زد و جلوی لب هایش نگه داشت. قبل از
 اینکه توی دهانش بگذارد گفت: واسه سیر و سیاحت
 نمیرم. خونه ی پرش سه روز طول می کشه!
 ریحانه پوزخند زد و ساعدش را لب میز گذاشت. عصبی
 بود.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شادوست

صحرای ویرانگر

بود.

--اگه سه روزت شد یه هفته چی؟...یا از اون بدتر؛ اگه
زبونم لال، توی شهر غریب یه بلایی سرت بیاد من چه
خاکی بریزم سرم؟

صحرا «ای بابا» ای گفت و عقب کشید. با اوقات تلخی
به مادرش نگاه می کرد.

-ببین الکی الکی حرفو می کشی به کجا؟! خوشت میاد
خودتو حرص بدی؟ این نصیحتا رو تو گوش یکی مثل
سپیده باید بخونی. کسی جرات داره بلا ملا سر من
بیاره؟

ریحانه لبش را محکم گاز گرفت: ا و! چه حرفا می زنه
دختره؟ همین که اسم این سفرو آوردی دلم شور افتاد.
بعد تو میگی...الله اکبر. الان هیچی واجب تر از عقد
خواهرت نیست.

سحر که اخم هایش را جمع کرده بود نیم نگاهی به
صحرا انداخت و خطاب به مادرش گفت: بی خیال، چرا
الکی باهاش بحث می کنی؟ مگه نمی دونی مرغش یه پا
داره؟ لابد قولش به بی بی سادات ارجح تره دیگه!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شاد دوست

صحرای ویرانگر

داره؟ لابد قولش به بی بی سادات ارجح تره دیگه.

صحرا دلخور نگاهش کرد. سحر مکدر و ناراحت سرش را زیر انداخت و مادرشان غرولندکنان گفت: اقلکم بذار بعد از عقد کنون. شاید تا اون موقع خدا خواست و تصمیمت عوض شد. دلم رضا نیست بری.

لحن صحرا جدی بود. به قول سحر مرغش یک پا داشت. از اینکه مادرش با او مثل بچه ها رفتار می کرد خوشش نمی آمد. همین هم باعث شده بود ناخود آگاه تندی کند.

-به بی بی سادات قول دادم؛ حرف زدم و پاشم و ایسادم. اون پیرزن چشم امیدش به منه؛ پای سلامتیش وسطه پس هر کاری واسه اش کنم بازم کمه. دیگه نمی خوام بحثی بشنوم؛ همین که گفتم.

ریحانه یکه خورده و حیران به دخترش نگاه می کرد. با دیدن عصبانیت صحرا کمی از جوش و خروش صدایش کم شد. واقف بود که دخترکش چقدر نسبت به بی بی سادات ارادت دارد.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

سادات ارادت دارد.

--می دونم به فکر اون پیرزنی. ثوابم داره مادر جون، اما نمی تونم بذارم پاره ی تنم تک و تنها تو شهر غریب بمونه. مادر نیستی بفهمی چی میگم. نمی دونی از وقتی که گفتمی می خوام برم دنبال هیراد؛ چطور دارن ته دلم رخت می شورن. اگه قصدت فقط زیارت بود به خود آقا قسم هیچ ترسی نداشتم، ولی تو داری میری دنبال آدمی که معلوم نیست کیه؛ کجاست، داره چکار می کنه؟! آدرس درست و حسابی هم که نداری دلمو بهش خوش کنم. از کجا معلوم اونی که رو پاکت نوشته درست باشه؟ شایدم یکی واسه ارث و میراث هیراد که پیش بی بی نقشه داره. بازم می خوام همینجوری سرتو بندازی پایین و پاشی بری مشهد؟

صحرا پوفی کرد و به صورتش دست کشید. مادرش حق داشت، اما خودش هم کلافه شده بود. لحنش به واسطه ی نگرانی ریحانه، کمی آرام گرفت. نمی خواست مادرش از الان دلواپس رفتن او باشد.

-برسم مشهد اولین کاری که کنم زیارت آقاست! بعدشم که خدا بزرگه. میرم هتلی که بابا همیشه می رفت؛

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شادوست

صحرای ویرانگر

که خدا بزرگه. میرم هتلی که بابا همیشه می رفت؛
احتیاط می کنم نگران نباش. به بی بی سادات قول
دادم. پیرزن دلشو خوش کرده. شما جای من بودی
حرف تو پس می گرفتی؟

در آن میان سپیده خنده ی نمکینی کرد و مزه پراند: تازه
صحرا به لطف بابا رزمی کاره. کسی بگه بالا چشمت ابرو
از سه ناحیه طرفو شتک می کنه. به نظر من باید نگران
اونی باشیم که بخواد جلوی آبجیم وایسه.
سحر لبخند زد و صحرا چپ چپ به سپیده نگاه کرد.
ریحانه هنوز هم نگران بود. کمی به چشمان صحرا خیره
شد و با « لا اله الا الله » ای که زیر لب خواند از پشت میز
بلند شد.

--خدا عاقبت این کارو ختم به خیر کنه. نمی دونم چرا
دلم آروم نمی گیره. نگرانم.

صحرا گاهو را توی دهانش گذاشت و با ولع جوید و سر
به زیر گفت: منم مخلص شما هستم!

ریحانه به صورت دخترش نگاه کرد و لبخند زد. صحرا هر
وقت که می خواست از مادرش دلجویی کند با این لحن
جوابش را می داد. بی مقدمه رو به سپیده کرد و گفت:

 @fereshtehatshahdoost



فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

جوابش را می داد. بی مقدمه رو به سپیده کرد و گفت:
 ظرفای امشب دستبوسه توئه وروره جادو! سر نوبت.
 سپیده با لب های پر، در حالی که دور لبش مملو از سس
 بود، فوری سر بلند کرد. صورتش جمع شد و رو ترش
 کرد: دردت می اومد اگه نمی گفتی؟
 صحرا و سحر همزمان با صدای بلند گفتند: آه ببند
 دهنتو نکبت، حالمونو بهم زدی.

سپیده لقمه اش را با خنده قورت داد و با دستمال دور
 لب هایش را پاک کرد. صحرا با اخم براندازش می کرد:
 می دونم آخرشم با کلی قر و اطوار میندازی گردن سحر.
 سپیده لب و لوچه اش را ورچید و بلند شد. دستی به
 شکمش که کمی برجسته شده بود کشید و گفت: امشب
 چقدر گشنه ام بود. از بس خوردم دارم می ترکم.
 -پس تا ترک برداشتی برو سمت سینک که ظرفا دلشون
 رفته واسه ات. من و سحر میزو جمع می کنیم.
 --یه وقت خسته نشین؟ راضی به زحمت نیستیم خانم
 مهندس.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شاه دوست

صحرای ویرانگر

صحرا زیر چشمی نگاهش کرد و خواست جواب تند و تیزی به خواهر بازیگوشش بدهد که ریحانه خنده اش را فرو خورد و مادرانه گوشزد کرد: خُبه خُبه، کم بگو مگو کنید. امشب کلی کار داریم. میوه و سبزی خریدم همونجور دست نزده گوشه ی حیاط مونده. بجنین دخترا که چیزی تا شب نمونده!

صحرا تا آن موقع هم حال بدی نداشت، اما به محض اینکه مادرش مراسم امشب را به یادش آورد ناخودآگاه اخم کرد و پکر شد و دندان روی دندان سایید. نمی خواست قبول کند، ولی از یک جایی به بعد باید حق آن مردک دیوانه را کف دستش می گذاشت. مراسم کذایی امشب قطعاً بهترین بهانه بود. می خواست آب پاکی را برای همیشه روی دست پدرام بریزد.

سپیده بی خیال و چموش؛ بی آنکه حواسش به اخم و غضب صحرا باشد خطاب به سحر با هیجان گفت: آقا به چیزی بگم فضا عوض شه؟ وقتی آبجی تیریپ فرمانده ی پادگان بر میداره یاد خانم سلوکی مدیر دبیرستانمون می افتم.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

می‌افتم.

سحر خندید. بشقاب‌ها را از روی میز جمع کرد و سمت سینک برد. سپیده همانطور که موزیانه لبخند می‌زد به آرنج سپیده سقلمه‌ای زد و سمت صحرا که سرش پایین بود و رومیزی را دستمال می‌کشید چشم و ابرو آمد. سحر گوشه‌ی لبش را گاز گرفت و ابرو بالا انداخت که یعنی دست بردار، اما سپیده بی‌خیال نشد. دستکش‌های لاتکس را دستش کرد و با شور و شیطنت گفت: یه پا معلم اخلاق بود. همین که می‌دید سه چهار تا دختر دور هم جمع شدن دارن میگن و می‌خندن همچین سرشون نعره می‌زد که بند دل همه‌مون پاره می‌شد. بعضیام همون وسط غش می‌کردن. بچه‌ها می‌گفتن خانم سلوکی از مردا بدش میاد. فکر کنم بدجور ازشون رودست خورده بود طفلک. چهل سال و اندی داشت ولی آخه کدوم مغز خر خورده‌ای می‌اومد سمت یه همچین اسطوره‌ی اخلاقی؟ نخند سحر جدی میگم. تو خونه‌اش چجوری بودو نمی‌دونم اما روزا ترکشش به ما بدبخت بیچاره‌ها می‌خورد که شبها از درد گوش نتونیم چشم رو هم بذاریم! آخ... یادش بخیر. چه روزای گندی بود.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شادوست

صحرای ویرانگر

گندی بود.

سحر و مادرش ریسه رفته بودند از خنده که سپیده بی هوا تیر خلاص را زد و با شیطنت گفت: حالا باز صحرای ما که قیافه اش خوبه. طرف گول همین یه امتیازشو بخوره کار تمومه. مدیر فلک زده ی ما این یه پوئن ناقابلم نداشت... یا حضرت عباس!

صحرا دستش را با غیظ مشت کرد و سمتش دوید. سپیده با خنده جیغ زد و مثل تیری که از کمان جهیده باشد به سرعت از درگاه آشپزخانه رد شد و پا به فرار گذاشت. سحر و ریحانه هنوز هم با صدا می خندیدند. سپیده از ترسش سمت حیاط رفت و صحرا خواست از پشت سر به موهایش چنگ بزند ولی دخترک تر و فرزند بود و از دستش فرار می کرد.

-دستم بهت برسه ریز ریزت می کنم سپیده. اگه پوست از سرت نکنم صحرا نیستم. وایسا...
سپیده نفس زنان به التماس افتاد. خنده اش بند نمی آمد.



@fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شه دوست

صحرای ویرانگر

--آبجی سحر تو رو قرآن جلو شو بگیر! این دست بزن
داره، شقه شقه ام می کنه.

سحر قهقهه زد و گفت: تا تو باشی جلو اون زبون درازتو
بگیری. مگه نگفتم هیچی نگو صحرا حالتو می گیره؟
--خیلی نامردی. آبجی آدمم انقدر آدم فروش
میشه؟...وای صحرا تو رو خدا...غلط کردم.

و مثل برق و باد خودش را وسط باغچه انداخت و سر
شلنگ را برداشت و تا صحرا بخواهد از لبه ی آجری
باغچه رد شود آب سرد فواره کشان توی صورتش پاشید
و نفسش را بند آورد. بلوز نازک سفیدش خیس و آب
کشیده به تنش چسبید و سرما و رطوبت استخوان
هایش را لرزاند. داد زد: می کشمت سپیده!
صدای جیغ و خنده ی دخترها بلند بود. خانه را روی
سرشان گذاشته بودند و بعد از مدت ها از ته دل می
خندیدند و شیطنت می کردند. سپیده سر شلنگ را
مستقیم سمت صحرا گرفته بود و او به سختی دستانش
را روی چشمانش گذاشته بود.

-بندازش وروره جادو. بنداز زمین اون شلنگ لعنتی رو،
کورم کردی.

 @fereshtehatshahdoost

 فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

کورم کردی.

موهای شکلاتی و بلند صحرا خیس و تابدار روی شانه های نیمه عریانش رها شده و چتری های کوتاهش تا زیر ابروانش پایین ریخته بود. از فرط سرما می لرزید. عقب عقب می رفت و به سپیده هشدار می داد: ببند آبو دختره ی احمق. صدامونو همه شنیدن. بسه دیگه! سپیده که خوب فرصتی برای تلافی پیدا کرده بود غش غش خندید: آی کیف میده؛ آی کیف میده حالتو بگیری. بخور نوش جونت.

صحرا که خنده اش گرفته بود با تشر داد زد: خونت حلاله سپیده!

و با همان چشمان بسته خواست سمتش خیز بردارد و شلنگ آب را از دستش بگیرد که پایش ناگافل به چهارپایه ی کوچکی که کنار باغچه بود گیر کرد و با جیغ به جلو خیز برداشت و به اولین چیزی که توی سینه اش آمد با وحشت چنگ زد!

شیء نازک و پارچه ای که انگار به جایی بند شده بود. زانوهای صحرا تقریباً خم شد. تکیه گاهش همان جسم

 @fereshtehatshahdoost



فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

زانوهای صحرا تقریباً خم شد. تکیه گاهش همان جسم پارچه ای بود. نفس نفس می زد و ضربان قلبش بالا رفته بود و قفسه ی سینه اش تیر می کشید. چشمانش بسته بود و از سر و صورتش آب می چکید. یک آن بوی خوبی مشامش را پر کرد. عطر آشنایی داشت. چیزی شبیه به...!!!

سریع پلک زد و با چشمان باریک شده، از پشت مژه های خیس و آبدارش به کسی خیره شد که حالا هرم داغ نفس هایش با بهت و تعجب صورت یخ زده ی صحرا را نوازش می داد.

سپیده زیر لب می خندید و سحر لبش را با شرم می گزید و ریحانه با صورتی سرخ و عرق کرده جوری روی گونه ی خودش کوبید که جای چهار انگشتش به عینه روی پوستش ماند.

از خجالت نالید: خدا مرگم بده! صحرا؟!!!!
صحرا نمی شنید. خشکش زده بود. ماتش برده بود. نفس می زد و او با نگاهی بهت زده و کمی هم جدی صورت رنگ پریده ی دخترک را می کاوید. نگاهش



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

صورت رنگ پریده ی دخترک را می کاوید. نگاهش گریزی روی چانه ی او زد و روی چشمان زیتونی صحرا مکث کرد و لب هایش به لبخند گیرایی از هم باز شد. نگاه صحرا بی آنکه بخواهد قفل آن دو چشمِ آبی مردانه بود که ریحانه بلندتر تشر زد: ول کن لباسشو دختر!... اینبار صدای مادرش را شنید و مغزش سوت کشید. با تکان خفیفی به خودش آمد و حیرت زده به انگشتانش خیره شد. ناخن های بلند صحرا از دکمه ی اول تا چهارم پیراهن امیرسام را پاره کرده و یک طرف لباس او کامل توی دست دخترک مچاله شده بود. عضلاتِ منقبض شده ی برادر سیاوش به فاصله ی یک وجب، مقابل صورت صحرا بود. سینه ی امیرسام تند و شتاب زده؛ بالا می رفت و پایین می آمد. هر دو نفس نفس می زدند. همه ی سرمای تن صحرا با دیدن افتضاحی که به بار آمده بود آنی بخار شد. التهاب و گرما، مثل مایعی سیال و داغ از سرش گرفت و تو تمام جانش رخنه کرد و در کسری از ثانیه جسم مرتعش دخترک به تبی آغشته از شرم و خجالت نشست.



 @fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

شرم و خجالت نشست.

انگار که از خواب پریده باشد، با چشمان گشاد شده
مشتتش را باز کرد و از پیراهن پاره شده ی امیرسام پناهی
کنده شد و عقب رفت. اخم تندی روی صورت نشانده و
نگاهش را از چشمان خندان او دزدید. از صدای شوخ و
زیرلبی امیرسام، صحرا با حرص انگشتانش را مشت
کرد.

--به به خیرمقدم خانم مهندس؛ عجب استقبالی! دم
شما گرم.

نگاه غضب آلود صحرا تا زیر چانه ی باریک و خوش فرم
او بالا آمد. روی صورتش چرخی زد و نگاه معنادار
مهندس جوان را تاب نیاورد و بدون هیچ حرفی سمت
ایوان دوید. تا خود اتاق، نفس توی سینه اش حبس بود.
در که بسته شد جوری دم گرفت که سینه اش به خس
خس افتاد و سرفه کرد.

با خشمی عیان قدم می زد و به زمین و زمان ناسزا می
گفت. از سپیده که مسبب این افتضاح بود تا خودش که
گذاشته بود آن مردک به کار غیرعمد او بختند و کنایه
بزنند. به نقطه ی جوش رسید و بلندتر تشر زد: احمق بی
شعور. خیرمقدم و مرض!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

با وهم و گمانی که یک لحظه توی سرش آمد، بند دلش پاره شد. با تردید چانه اش را پایین کشید و به خودش نگاه کرد. بلوزش، خیس و چسبان و یقه ی گشاد لباس روی شانه اش کج شده بود. بند سفید لباس زیرش به آبروی ریخته شده اش دهان کجی کرد. لبش را محکم زیر دندان گرفت. امیرسام پناهی او را بدون هیچ حجابی دیده بود. آن هم سینه به سینه ی خودش وقتی که صحرا بی هوا به لباسش چنگ می زد. بدتر از این هم مگر ممکن بود؟!

حقش نبود حرص بخورد؟ حقش نبود برادر سیاوش را به یک جواب دندان شکن مهمان کند؟ کاش فرار نکرده بود. لباسش را با غیظ و عصبانیت عوض کرد و میان موهای آشفته و خیسش پنجه کشید. دوست داشت از ته دل جیغ بزند. سحر با صورتی سرخ و خندان در اتاق خواهرش را باز کرد.

صحرا که انگار با دیدن او داغ دلش تازه شده بود نفس زد و با تشر گفت: به رسوایی خواهرت می خندی؟ سپیده گند زد سحر؛ گند زد. به خدا پوست از سرش می کنم.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

سحر ریشه رفت و لب تخت نشست: نمی دونی اون بیرون چه خبره. امیرسام تا چشمش به مامان افتاد سرشو گرفت پایین و قرمز شد. بیچاره آب شد از خجالت! مامان از اون بدتر...هی رنگ می داد؛ رنگ می گرفت.

-جلوی من که خوب بلده بلبل زبونی کنه پسره ی پررو. این یارو از همه شون دغلبازتره ببین کی بهت گفتم سحر. معلوم نیست از کدوم جهنمی عین اجل معلق وسط حیاط ظاهر شد.

سحر خندید و خیره به صورت برافروخته ی خواهرش گفت: همون موقع که سپیده روت آب پاشید امیرسام زنگ درو زد. چون شماها تو وضعیت خوبی نبودین مامان خواست تعارفش نکنه ولی روش نشد. از طرفی هر چی صداتون زد نه تو شنیدی، نه سپیده. بیچاره امیرسام، تا پاش رسید به حیاط همون وسط خشکش زد. مامان بنده خدا از خجالت نمی دونست چکار کنه. اومد سمت تو که دستتو بگیره ولی تو که جایی رو نمی دیدی پات گیر کرد به چارپایه و صاف پیرهن برادرشوهر فلک زده ی منو گرفتی و...القصه!

 @fereshtehatshahdoost



فرشته تات شه دوست

سحر ای ویرانگر

زده ی منو گرفتی و... القصه!

و غش غش خندید و دستش را جلوی دهانش گرفت.
پیش چشمان بهت زده ی صحرا اضافه کرد: نگران نباش
یه نظر حلاله. درسته حجاب نداشتی ولی دستشم بهت
نخورد. طفلکو انگار برق گرفته باشه؛ حال نداشت تکون
بخوره.

صحرا خم شد و بالشتش را چنگ زد و محکم پشت سحر
کوبید.

-این افتضاح خوده مصیبت نامه ست. باید گریه کنی
احمق؛ نخند!

سحر به سختی جلوی خنده اش را گرفت. با چشمانی که
به اشک نشسته بود گفت: حالا چرا میدونو خالی کردی؟
من نگران بودم که الان یه جنگ لفظی راه میندازی و
امیرسام بیچاره رو با چشم گریون پرت می کنی وسط
کوچه!

صحرا پوزخند عصبی زد و بلوز خیسی که کف اتاقش
افتاده بود را نشان داد.

-آره حتما... با اون ریخت و قیافه می موندم که آره بدم و
تیشه بگیرم. لال شده بودم دیوونه. چشمم که به پیرهن



@fereshtehatshahdoost

فرشته نامت شهادت است

صحرای ویرانگر

تیشه بگیرم. لال شده بودم دیوونه. چشمم که به پیرهن
جر خورده اش افتاد دوست داشتم زمین دهن باز کنه
و... خاک بر سرت نکن سپیده که همه اش تقصیر تو شد.
یه ذره آبرویی هم که واسه ام مونده بود راست این بابا
به باد رفت.

با کف دست محکم وسط پیشانی اش کوبید که صدای
خنده ی سحر بلند شد. شیطنتش گل کرده بود.
--خدا رو شکر همون چندتا دکمه کفایت کرد و نداشت
بیافتی. وگرنه دستشو گرفته بودی که شاید همونجا
وسط حیاط یه صحنه ی...

صحرا با ضرب پشتش کوبید و سحر قهقهه زد. چشم
سفیدی می کرد و کفر صحرا بالا آمده بود: جای اینکه
بشینی اینجا یه ریز فک بزنی بگو برادرشوهرت این وقت
روز واسه چی عین گلابی وسط حیاط خونه ی ما سبز
شد؟

سحر میان خنده و شوخی لبش را گاز گرفت: پسر به اون
آقایی و باشخصیتی؛ چطور دلت میاد؟ بنده خدا واسه
تحویل کارت دعوتا اومده بود. درضمن هی زیرچشمی به
پله ها نگاه می کرد ببینه بر می گردی یا نه!



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شاه دوست

صحرای ویرانگر

پله ها نگاه می کرد ببینه بر می گردی یا نه!

-مزه نریز. کارتا که قرار بود سه روز دیگه حاضر بش.

--طرف آشنای امیرسام بود، واسه همین کارمونو جلو

انداخت. حالا مگه بد شد؟ کلی حال کردیم.

صحرا دستش را با تغییر چنگ زد و او را از روی تخت بلند

کرد. صورت سحر از شدت خنده خیس بود. صحرا او را

سمت در می برد و غرمی زد: برو رد کارت؛ خدایی

حوصله ی هرهرای تو یکی رو ندارم.

سحر دستش را به درگاه گرفت و خندان گفت: خیلی

خوب بابا دارم میرم هول نده. راستی سپیده هم تا دید

اوضاع قمر در عقربه فرار کرد تو اتاقتش. مامان سفارش

کرد بهت بگم کاری به کارش نداشته باشی.

-برو بیرون سحر!

خندید و با شیطنت در را بست. صحرا نفسش را فوت

کرد و ساعدش را روی در گذاشت و پیشانی تب دارش را

به آن تکیه داد. در آن بلبشو حواسش به بی بی سادات

هم بود. باید زنگ می زد و می گفت که بعد از عقدکنان

سحر راه می افتد. حق با مادرش بود. در چنین شرایطی

باید کنار آن ها می ماند.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

با صورتی سرخ، مضطرب و شرمگین لبخند زد و بسته ای که از دستش روی زمین افتاد بود را برداشت. زیرچشمی نگاهی به مادر صحرا انداخت و بسته را پیش کش کرد: کارت دعوتاست خانم ایزدی. شرمنده آگه... ادامه نداد و سر به زیر شد. ریحانه که این پا و آن پا می کرد و دستپاچه بود؛ لبخند مصلحتی روی لب آورد و بسته را گرفت: روم سیاه... بیخش مادر. دخترا شیطنتشون گل کرد و... موندم چی بگم. امیرسام لبخند زد. شدیداً دلش می خواست از آن شرایط خجالت بار بگریزد. چه راهی پیدا کند؟ دوطرف پیراهنش را هم بُرد و با کلافگی چشم چرخاند. نگاهش به جعبه ی میوه و بسته های بزرگ سبزی افتاد که گوشه ی دیوار بود. لبخندش عریض تر شد و بی ربط گفت: سیاوش سرش شلوغ بود. چندتا مشتری مهم داشت، اما از ظاهر امر معلومه که شب قرار داره. سوای این جریان انگار بدموقع مزاحم شدم. ریحانه خط نگاه مرد جوان را گرفت و به زیر ایوان رسید.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهدوست

صحرای ویرانگر

امیرسام چندان تمایلی به سرک کشیدن در مسائل شخصی آن‌ها نداشت، ولی یکی از دلایلی که خودش کارت‌ها را آورده، همین بود که بعد از چند روز مستقیماً سراغی از صحرا و خانواده اش بگیرد. دورادور آمار همه چیز را داشت ولی از بعد آن تصادف، زود به زود نگران دخترکِ جسور و لجباز این خانه می‌شد.

ریحانه با اشاره‌ی غیرمستقیم امیرسام لبخند زد و گره‌ی روسری ساتنش را زیر غبغب محکم کرد: سیاوش بهت نگفته؟ اتفاقاً حاج خانم رو هم دعوت گرفته بودم. فکر کردم خبر داری پسرم.

--در چه مورد؟!

--امشب مادرشوهر و برادرشوهر صحرا یه توکه پا میان اینجا. اگه خدا بخواد و قسمت باشه امر خیره! امیرسام با ابروهای بالا پریده، مات و مبهوت نگاهش کرد. با تردید لبخند زد و به عمد پرسید: مبارکه. واسه سپیده خانم؟

ریحانه بی‌خبر از همه جا خندید و ساده جواب داد: نه پسرم؛ سپیده که هنوز سنی نداره. واسه صحرا میان. سه



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شاه دوست

صحرای ویرانگر

امیرسام چندان تمایلی به سرک کشیدن در مسائل شخصی آن‌ها نداشت، ولی یکی از دلایلی که خودش کارت‌ها را آورده، همین بود که بعد از چند روز مستقیماً سراغی از صحرا و خانواده اش بگیرد. دورادور آمار همه چیز را داشت ولی از بعد آن تصادف، زود به زود نگران دخترکِ جسور و لجباز این خانه می‌شد.

ریحانه با اشاره‌ی غیرمستقیم امیرسام لبخند زد و گره‌ی روسری ساتنش را زیر غبغب محکم کرد: سیاوش بهت نگفته؟ اتفاقاً حاج خانم رو هم دعوت گرفته بودم. فکر کردم خبرداری پسرم.
--در چه مورد؟!--

--امشب مادرشوهر و برادرشوهر صحرا یه توکه پا میان اینجا. اگه خدا بخواد و قسمت باشه امر خیره!
امیرسام با ابروهای بالا پریده، مات و مبهوت نگاهش کرد. با تردید لبخند زد و به عمد پرسید: مبارکه. واسه سپیده خانم؟

ریحانه بی‌خبر از همه جا خندید و ساده جواب داد: نه پسرم؛ سپیده که هنوز سنی نداره. واسه صحرا میان. سه



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

ماه که از فوت پوریا گذشت، مادرش پیغوم پسغوم فرستاد که واسه پدرام پا پیش بذارن، منتهی صحرا بچه ام داغدار بود؛ سال شوهرشو بهونه کرد. دیگه تا قسمت چی باشه. پدرام هم بچه ی خوبیه، ولی... تا قبل این حرفا خبر نداشتیم حجتی ها همچین رسمی دارن! گلوی امیرسام خشک بود. آب دهانش را قورت داد و سوز حنجره اش بیشتر شد وقتی که مردد می پرسید: جسارتا چه رسمی؟!

ریحانه با یادآوری رسم و رسومات مسخره ی خاندان حجتی ها اخم کرد و بی میل جواب داد: عروسی که شوهرش به رحمت خدا بره؛ از همون طایفه ی خودشون زن و زن خواه می کنن.

امیرسام گنگ و خواب زده سر تکان داد. چیزی توی مغزش دنگ دنگ صدا می کرد. چشمانش را بالا کشید و نگاه بی قرارش به ساختمانی افتاد که بنای قدیمی آن حالا بیشتر از هر وقت دیگری آشنا بود. خاطرات نه چندان دوری که مثل فیلم، سکانس به سکانس از جلوی چشمانش می گذشت، باعث شد یک قدم رو به عقب بردارد. این خانه خاطرات تلخ و شیرینی زیادی را برایش زنده می کرد.

 @fereshtehatshahdoost



فرشته نامت شه دوست

صحرای ویرانگر

زنده می کرد.

شرم زده و سر به زیر خدا حافظی کرد و نشنید که ریحانه
هنوز هم با خجالت تعارفش می کند. در بسته شد و او
هنوز هم نفس نفس می زد. دستش را مشت کرد و روی
سقف ماشین کوبید و آن جمله ی دردآور مثل خوره
مغزش را جوید: « عروسی که شوهرش به رحمت خدا
بره؛ از همون طایفه ی خودشون زن و زن خواه می کنن.
»

مشت دوم را محکم تر کوبید و دندان قروچه کرد. مگر
آدم عاقل با طناب پوسیده ی کس دیگری هم خودش را
به چاه می اندازد؟!

میان نفس های به شماره افتاده اش، با حرص و غضب
می غرید: بهونه ی من واسه برگشت به ایران تویی؛ نه
سیاوش! می خوای از لج کی خودتو بدبخت کنی؟
نگاه آخرش را به خانه ی ایزدی ها انداخت و پشت رل
نشست و در را با ضرب بست: درِ اگه من بذارم سر از این
چاه در بیاری!

و قبل از اینکه ماشین از جا کنده شود شماره ی مجید را
گرفت. نقشه عوض می شد.



@fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

آخرین استکان را هم پُر کرد و با اخم قوری را روی میز کوبید. ریحانه که دستش به قابلمه‌ی خورشید بند بود از صدای بلند آن با ترس تکان خورد و ملاقه به دست سمت صحرا برگشت. نگاهی به صورت عبوس دخترش انداخت و نُچی کرد و ملاقه را توی بشقاب گذاشت.

--مگه خودت قبول نکردی که بیان حرفاشونو بزنی؟ دیگه این همه اخم و تخم واسه چیه؟

از بس پوست لبش را جویده بود که به گزگز افتاده و می سوخت. دستش را روی میز گذاشت و خیره به گلدان شیشه‌ای که خالی از گل بود با درماندگی گفت: دیگه از این همه رفت و آمد خسته شدم. هر چی من می‌گم نه، این مردک معیوب...
--صدات می‌ره بیرون دختر. یه کم ابرودار باش.

صحرا غیظ کرد و دستش کنار سینی مشت شد. ابرودار باشد؟ آن هم جلوی پدرام؟ دندان سایید و با عجز پلک زد. ریحانه دستی به روسری‌اش کشید و با وقت‌شناسی گفت: نمی‌گم الا و بلا پدرام. هر چی نباشه میل و رضایت خودتم شرطه؛ شاید دلت با این پسر نباشه ولی... یه کم به فکر پیچ‌پچکای این و اونم باش دخترم. بیشتر از یک‌ساله که پوریا به رحمت خدا

رفته. محله‌ی خودمون هر کس سرش تو لاک خودش بود اما
این جا...

ریحانه سکوت کرد و صحرا هاج و واج به صورت مادرش
خیره شد.

-منظورت چیه؟ می‌خوای که به خاطر حرف مردم، برم زن
پدرام بشم و...

--معلومه که نه. اگه تو نخوای من نمی‌گم چرا. این زندگی
خودته دخترم؛ فقط به عنوان مادرت و وظیفه راهو از چاه
نشونت بدم. تا حالا جز خیر و صلاحت چی خواستم؟

صحرا قاطعانه دست مشت شده‌اش را خیلی آرام روی میز
کوبید و با عصبانیت گفت: پوریا با این مردک یک‌لاقبازمین
تا اسمون فرق داشت. پدرام و صله‌ی تن دخترت نیست مامان،
پس بی‌خود جلوی من سنگ حرف و حدیث یه مشت خاله‌زنگ
بی‌کار رو به سینه‌ات نزن. من به حرف یه کدوم از اون احمق
های جاهل که صبح تا شب سرشون تو زندگیه این و اونه نمی
ام خودمو بدبخت کنم. واضح‌تر از این باید توضیح بدم؟

ریحانه که از لحن برا و محکم دخترش حساب همه چیز را
کرده بود با اخم ملایمی سر تکان داد و نگاهش سمت درگاه
رفت.

--خیلی خب! جواب فاطمه خانوم و پسرش هم پای خودت. من که رفتم تو هم سینی چایی رو بردار و بیاتو مهمونخونه. اینا هم یخ کردن؛ خالی کن تو سینک و از نو بریز.

او که رفت صحرای چشم‌هایش را پشت قدم‌های عصبی مادرش بست. کم‌کم سرش از حجم آن همه فکر عاطل منفجر می‌شد. مادرش روی چه حسابی پدرام فاسق و ولگرد را به عنوان داماد ایزدی‌ها قبول می‌کرد؟ فقط چون از غمازگویی‌های مردم خسته شده بود؟ آخر چه وجه اشتراکی بین او و پدرام حجتی وجود داشت؟ پسری که مثل او باش‌ها حرف می‌زد و بویی از شرافت و مردانگی نبرده بود.

وقتی چای را دو مرتبه داخل استکان‌ها می‌ریخت صدای زنگ آیفون را از همان جایی که بود شنید. کمی بعد سینی را برداشت و غرولندکنان بیرون رفت. سرش پایین بود و لبش را محکم‌تر از قبل می‌جوید. زیر لب با حرص می‌گفت: قسم می‌خورم بلایی به روزت بیارم که من بعد جرئت نکنی به... وای!

به محض این‌که از درگاه رد شد، همان لحظه توی راهرو با یکی سینه‌به‌سینه شد و یک قدم رو به عقب برداشت، اما دقیقاً زمانی که نزدیک بود سینی چای از دستش رها شود دستی

جلو آمد و کنار دست صحرا نشست و نفس زد: مراقب باش دختر!

هر دو ماتشان برده بود. صحرا نفس زنان به دست او نگاه کرد و کمی خودش را عقب کشید. پشتش به دیوار خورد. تقریباً نصف استکان‌ها سرشان خالی شده بود.

نگاه متعجب اما خندان امیرسام روی صورت دخترک پرسه می‌زد و نگاه او با اخم کمرنگی به سینی که مملو از چای بود خیره مانده و تکان نمی‌خورد. اما کم‌کم به خودش آمد و سمت آشپزخانه برگشت. امیرسام نگاهش را با احتیاط دور و بر راهرو و سرسرا چرخاند و پشت سرش رفت.

صحرا صدای قدم‌هایش را شنید و پشت به او تندتند استکان‌ها را خالی می‌کرد و توی سینیک می‌گذاشت. عصبی بود و سر در نمی‌آورد که امیرسام پناهی چرا باید همین الان داخل آشپزخانه و کنار او باشد؟! اصلاً چرا آمده بود؟

لبش را بار دیگر زیر دندان کشید که متوجه خیسی و مزه‌ی زهم و شوری خون شد. اخم کرد و برگشت که از روی کابینت دستمال بردارد ولی همان‌موقع امیرسام را مقابل خودش دید و درجا ایستاد. همین که آمد دهانش را باز کند و

عصبانیتش را فریاد بزند دست امیرسام بالا آمد و به همان فاصله صحرا متوجه نر می دستمال روی لبش شد.

از واکنش امیرسام، تنش یک آن لرزید و با تحیر به چشم‌های آبی و هزال او زل زد. نگاه امیرسام پر خنده بود و شیطننت داشت. ابرو بالا انداخت و همان‌طور که دستمال را سوک لب صحرا نگه داشته بود با لبخند گفت: چکار کردی با خودت خانوم مهندس؟

صحرا فوری دستش را بالا آورد و با اخم روی دستمال گذاشت. امیرسام خنده‌ی آرامی کرد و دستش را برداشت. --این جایی پسر م؟ اول فکر کردم در باز نشده؛ دل‌نگران شدم.

امیرسام با آرامش برگشت و سربهمزیر سلام کرد. ریحانه نگاهش را بین او و صحرا چرخاند و لبخندی از سر رفع تکلیف زد و جوابش را داد.

امیرسام بدون آنکه دستپاچه شود به کابینتی که پشت سر صحرا بود اشاره کرد.

--شرمنده خانم ایزدی، دیدم مهمون دارین نخواستم مزاحم بشم. امانتی زن داداش رو دادم به صحرا خانوم. دیگه اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم.

صحرا مات و مبهوت نگاهش می کرد. کدام امانتی را داده بود دست او؟! به جایی که امیرسام اشاره کرد نظر انداخت و با دیدن پاکت کوچک تزئینی دهانش باز ماند. حتماً وقتی که حواسش نبود، امیرسام این بسته را آنجا گذاشته بود. صدای مادرش را شنید و دستمال کاغذی را توی سطل زباله انداخت.

--اختیار داری پسر. دستت درد نکنه اتفاقاً سحر پهبند سراغشو می گرفت. خانوم پناهی که قابل ندونست بیاد.

امیرسام محجوبانه لبخند زد. نیمنگاهی به صورت صحرا انداخت و همان طور که لبخندش را کنترل می کرد تا با دیدن چهره‌ی مبهوت او لب‌هایش از هم کش نیایند؛ انگشتر فیروزه‌ای که توی انگشت دومش بود را دور بند اول چرخاند و گفت: مادر کمی کسالت داشتن. منم با اجازه رفع رحمت می کنم. ان‌شالله توی فرصت بهتر حتماً خدمت می‌رسیم و مزاحم می‌شیم.

ریحانه لبخند زد. یکجورایی از ادب و فروتنی این پسر خوشش آمده بود.

--مراحمین پسر. هر وقت که خواستین قدمتون سر چشم. به حاج خانوم سلام برسون.

امیر سام با لبخند سری جنباند و همان طور مردانه به نشانه‌ی احترام دست روی سینه گذاشت.

بعد از اینکه خداحافظی کرد و رفت؛ ریحانه نفس عمیق کشید و سرش را تکان داد. سمت سماور رفت و واگویه کرد: چه پسر سربه‌زیر و مؤدبیه هزار ماشاالله! با اینکه نصف عمر شو اونور بوده اما اصالتشو حفظ کرده. پسر ای خانوم پناهی هردوشون یه پارچه آقان. خدا حفظشون کنه.

صحرا با تعجب به نیمرخ ریحانه نگاه می‌کرد. در همان حال نیشخند زد و ابرو بالا انداخت. مادرش به امیر سام پناهی می‌گفت سربه‌زیر و مؤدب؟! کسی که دقایقی پیش داشت با آن چشم‌های آبی و گستاخش صحرا را درسته می‌بلعید مگر همین مرد به اصطلاح محجوب نبود؟ برای خودش هم عجیب بود که امیر سام جلوی ریحانه و سحر سرش را پایین می‌انداخت اما به او که می‌رسید نگاهش غرق شیطنت می‌شد و با بی‌پروایی زل می‌زد. در کل مرد بدیع و مرموزی بود.

--چه ابروریزی شد دختر. بدو زود باش... از کی به هوای یه استکان چای نشستن تو اتاق. نُج... یک ساعت دیگه وقت شامه و ما هنوز یه لنگه‌پا کف اشپزخونه و ایسادییم.

صحرا یاد پدرام افتاد و باز اخم‌هایش را در هم کشید. امشب هر طور که شده به این بازی مسخره خاتمه می‌داد. رو حساب رسم مسخره‌ی حجتی‌ها، نمی‌آمد آینده‌ی خودش را در کنار مردی همچون پدرام رقم بزنند. از آن مردک دغلباز بیزار بود.

پوفی کشید و سینی چایی که مادرش آماده کرده بود را برداشت. وقتی بی‌میل و عصبی، سمت مهمانخانه قدم بر می‌داشت هنوز گوشه‌ی لبش می‌سوخت و گزگز می‌کرد.

همان موقع امیرسام پشت رل نشسته و خیره به ثانیه‌شمار، دستی به هندزفری‌اش کشید و با اخم گفت: بسته همین حالا تو خونه‌ست.

--بچه‌ها هنوز چیز خاصی گزارش ندادن. مشخصات او پسره پدرام حجتی رو هم تا فردا واسه‌ات ایمیل می‌کنم مهندس.

--مشخصات شو دارم ولی ریز جزئیات شو نه. هرچی که به این بابا مربوطه رو می‌خوام مجید.

--بهش مشکوکی؟

--کم‌بیش! منتها عاطل و باطل‌تر از این حرفاست.

--به همین پرونده مربوطه؟

دستی به صورتش کشید و عصبی نفس کشید. پلک زد و سر تکان داد. نگاهش به تندری بود که راهش را بسته بود. دستش را روی بوق گذاشت و اخم کرد.

-خیلی ها خواه ناخواه پاشون وسط این پرونده گیره مجید. صبح اول وقت منتظر ایملیت هستم.

--چشم مهندس. حتما می فرستم.

تماس را قطع کرد و با کلافگی روی موهایش دست کشید. دستش را لب پنجره گذاشت و مشتش را زیر چانه فشرد.

زیر لب با اشفتگی و آگویه می کرد: د آخه خط و ربط تو با پدر ام حجتی چیه دختر؟ می خواهی دیوونه ام کنی؟

مشتش را روی فرمان کوبید و در دل با استیصال ادامه داد:
"لعنت به هرچی دل لامصب و زبون نفهمه!"

شیر آب را باز گذاشت و شلنگ را از کنار باغچه برداشت. از فرط بیکاری گل ها را آب می داد. طفلکی ها تشنه و رنجور بودند. کاملاً مشخص بود که صاحب قبلی این خانه چندان به گل و گیاه علاقه نداشته که باغچه شان انقدر پژمرده و بی روح است.

ریحانه و سحر برای خرید عقدکنان راهی بازار شده بودند و سپیده هم با دوستش قرار داشت. در این بین فقط صحرا بود که هیچ میل و رغبتی نسبت به این مراسم، از خود نشان نمی داد.

افکار نابسانانش هر جومر جکنان به عقب برگشت. به شب خواستگاری پدرام. صحرا عاجزانه پلک خواباند و صدای او لابه لای شرشر آب، ذهنش را بهم ریخت.

"جوابت منفیه که باشه زن داداش؛ بازم ته این بازی فقط من و ایسام. همینو بکن او یزه ی گوشت، چون منم که نمی دارم ناموسم بیافته دست اجنبی ها."

با غیظ پلک زد و دندان روی دندان سایید. صحرا یک زمانی فقط ناموس پوریا بود که او هم عمرش به دنیا نبود. دیگر هیچ ارتباطی به حجتی ها نداشت که روی حساب ناموس پرستی بخواهند اختیار و حق انتخاب را از او بگیرند.

لب هایش را روی هم فشرد و آب را با فشار نسبتاً کمی روی پنفسه ها گرفت. وقتی نگاهش روی آن گلبرگ های لرزان ثابت مانده بود، زمزمه وار لب می زد: به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد... گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه...

با دستی که محکم روی در کوبیده شد سرش را بلند کرد. پوفی کرد و با طمانینه شلنگ را توی باغچه انداخت و شیر آب را

بست. حتماً سپیده است که طبق معمول کلیدهایش رو جا گذاشته بود. هر وقت هم عجله داشت به جان در نگون بخت می افتاد.

شالی که روی بند رجه انداخته بود را برداشت و سرسری روی موهایش کشید. همزمان که در را باز می کرد با اخم تشر زد: یه بار شد وقتی می روی بیرون این کلید و امون...

با دیدن کسی که لبخند به لب پشت در ایستاده بود از تعجب ابروهایش بالا پرید و ناخواسته دستی به شالش کشید. ناخودآگاه اخم کرد و نگاهش را از نگاه خیره ای او گرفت و پایین انداخت. در همان حال به سردی پرسید: بفرمایید؟ کاری داشتین؟

امیرسام با نیم نگاهی که به کوچه انداخت یک قدم سمت در برداشت و نفس عمیق کشید. ریموت را بین انگشتانش بازی می داد. لحنش برخلاف ظاهرش شوخ بود.

--علیک سلام خاتوم مهندس. احیاناً که عادت ندارین مهمون رو جلوی در نگه دارین؟

صحرا به ظاهر نیشخند می زد اما بیشتر نگران همسایه های فضول محله شان بود. چطور به این مرد تعارف بزند آن هم در جایی که هیچ کس جز خودش در خانه نبود؟!!

بدون اینکه نگاهش کند شالی که عقب رفته بود را کمی جلو کشید و با اخم جواب داد: آگه مهمون ناخونده باشه و از ما نباشه بله. واسه پرسیدن همین مزاحم شدین؟

امیرسام بلند و مکرر نفس کشید. نگاه صحرا روی ریموت سیاه و انگشتر فیروزه‌ی او گیر افتاده بود که امیرسام پوزخند زد و معنادار گفت: کسی تا حالا بهت گفته که زبونت مثل نیش مار زهرالود و کشنده‌ست؟

صحرا یک‌آن‌جا خورد. با تعجب سرش را بلند کرد و این‌بار مستقیم به چشم‌های او خیره شد. اخم کمرنگی روی پیشانی امیرسام چین انداخته بود. صحرا حرص زد و در را محکم **چسبید**.

-مقابل غریبه‌هایی که با دوتا بر خورد، خودشون رو پسر خاله فرض می‌کنن بهتر از اینم می‌شه رفتار کرد؟

--تو همون چهارچوب فامیلی می‌تونم ازت انتظار احترام داشته باشم. نمی‌تونم؟

-بر منکرش لعنت. منم بی‌احترامی نکردم آقا مهندس؛ فقط...
امیرسام خیره به او ریموت را توی دستش مشت کرد و یک قدم پیش گذاشت و گفت: یاالله...

و جوری توی سینه‌ی صحرا رفت که دختر بیچاره با حیرت در را باز گذاشت و خودش را از سر راه او عقب کشید. رنگ از رخس پریده بود وقتی که امیرسام با لبخند در را می‌بست و ریموت را توی دستش بالا می‌انداخت. آن را توی جیب شلوارش سوق داد و نگاهش را این‌ور و آن‌ور حیاط چرخاند. با آن قد بلند و جثه‌ی تناورش کنار دیوار ایستاده و باغچه را تماشا می‌کرد. صحرا همان‌طور مات و حیران به او خیره شده و لام تا کام حرف نمی‌زد. هنوز گیج بود که امیرسام فیروزه را دور انگشتش تاب داد و با لبخند گفت: حیاط باصفاییه، اما از حق نگذیریم خیلی عوض شده. اون بار که او مدم قسمت نشد یه نگاهی بهش بندازم...

و نگاه مشتاقش را به صورت برافروخته‌ی صحرا داد و یکتا ابرویش را بالا بُرد. با آن لبخند کجی که انگار به عمد کنج لب می‌نشانند تا حرص این دختر را بالا بیاورد اضافه کرد: بعد از سال‌ها داشتیم با حظ نگاهش می‌کردم که ناگافل یه فرشته‌ی خیس و ظریف که هنوزم به زمینی بودنش شک دارم، با ترس افتاد تو بغلم و...

از فرط شرم و عصبانیت خون دوید به صورت صحرا و امیرسام یک قدم جلو رفت و خیره به او زیر لب گفت: پیرهن

و که به تنم پاره کردی، دستبرقضا اهل خونه فکر کردن تو
راه با یکی زد و خورد داشتیم؛ منتهای مراتب نمی‌دونستن همه
ی اینا کار یه دختر مغرور و از خودراضیه که شرم و خجالت
رو هم میون احساسات دختر و نه‌اش گذاشته و یه گوشه از دلش
چال کرده؛ و گرنه که... فاتحه‌ی امیرسام خونده بود!

صحرا از شدت خشم نفس‌نفس می‌زد و ناباورانه به چهره‌ی
آرام و چشمان بازیگوش او نگاه می‌کرد. از ظاهر امر
پیداست که امیرسام پناهی یک مرد و دارای چند شخصیت
است.

گاهی جدی و تلخ و عصبی!

گاهی خوش اخلاق و مؤدب و سربه‌زیر!

و گاهی هم شیطان و هیز و چشم‌چران!

صحرا با همان صورت اخم‌آلود و خشمگین به در اشاره کرد
و گفت: بفرمایید بیرون آقای مهندس. لطفاً! این جوری... این
جوری اصلاً خوب نیست.

و خواست در را باز کند که امیرسام به موقع کف دستش را
روی آن گذاشت و شانهاش را به در تکیه داد و دست‌هایش را
روی سینه جمع کرد.

صحرا خشکش زده بود و نفس نمی کشید. امیرسام از آن فاصله، با لبخند به چشم های زیتونی دخترک نگاه کرد و گفت: مهمون رو به زور از خونه بیرون نمی کنن صحرا خانوم. از دختر مهندس ایزدی بعیده که بخواد عرف مهمون داری رو زیر پاش بذاره.

صحرا هر دو دستش را مشت کرد. این مرد یا خیلی زرنگ بود... و یا زیاد از حد احمق و گستاخ...

اما نه!... او یک دیوانه می تمام عیار بود که می توانست صحرا را با چند جمله مخبط و روانی کند.

-تو... تو چطور جرئت می کنی با من این جور حرف بزنی؟ لطفاً حد خودتو بدون و از این جا برو، قبل از اینکه اون روی من بالا بیاد آقای مثلاً محترم!

امیرسام با لبخند گیرایی به او زل زده بود و تکان نمی خورد. خونسرد و بی حاشیه جواب داد: ببخشید که شخص شاخصی نیستید سرکار خانم که به خاطر وجنات سرکار علیه جرنتم رو غلاف کنم.

و همان طور که چانه می خودش را بالا می کشید با لبخند گفت: فقط... بگی نگی به کم زیاد از حد مغروری؛ که من با اونم

کنار می‌آم. نگران نباش خانوم مهندس، غرورت منو از پا در
نمیاره!

صحرا از آن همه پررویی و وقاحت به عینه ماتش بُرده و می
لرزید. دست‌هایش را جوری مشت کرده بود که اگر پنجه
هایش از هم باز می‌شد قطعاً سیلی محکمی تثار صورت
مهندس جوان و وقیحی می‌کرد که چایی نخورده پسر خاله شده
بود.

قبل از اینکه کار نسنجیده‌ای ازش سر بزند که عقوبتش دامن
گیر مادرش و سحر شود و با این‌کار بهانه‌ی هنگفتی دست
پناهی‌ها بدهد؛ تصمیم گرفت از در بی‌محلّی وارد شود بلکه
این مرد دست از سرش بردارد و برود رد کارش!

با صورتی جمع شده از عصبانیت سمت باغچه رفت و شیر آب
را دو مرتبه باز کرد و شلنگ را با حرص برداشت. دست و
پایش می‌لرزید و ذهنش اشفته بود.

امیرسام با همان لبخندی که حالا ردی کمرنگ از آن روی
لبش باقی مانده بود؛ به آرامی جلو رفت و بی‌توجه به چهره‌ی
غضب‌الوده صحرا کنار او ایستاد. در حالی که شست هر دو
دستش را توی جیب شلوار جین سیاهش فرو بُرده بود، نگاهی
به نیمرخ ناراحت دخترک و شلنگ و باغچه‌ی کوچک حیاط

شان انداخت و زمزمه کرد: از این حرفم هر برداشتی می‌تونی بکنی، اما... اصلاً بهت نمی‌اد باغبون ماهری باشی.

صحرا نگاهش را از بنفشه‌ها گرفت و چشم بست. امیرسام متوجه دندان قروچه‌ی او نشد و نیشخند زد: تلخ نشو خانوم مهندس. د آخه اگه سر در می‌آوردی الان به یه مشت گل و گیاه پژمرده که سال‌هاست به دیدار حق شتافتن آب نمی‌دادی.

این را گفت و به آرامی خندید. صحرا با تعجب چشم‌هایش را باز کرد و شلنگ را پایین آورد و به بنفشه‌ها زل زد. برگ‌های نسبتاً زرد و گلبرگ‌های پژمرده‌ای که دخترک با پریشان‌حواسی فکر می‌کرد احتمالاً تشنه هستند و اگر آب به ساقه‌شان برسد شاداب می‌شوند.

امیرسام با احتیاط شیر آب را بست و شلنگ را از دست صحرا گرفت... و بدون اینکه کسب اجازه کند، دستکش و بیلچه‌ی باغبانی را از پشت گلدان سفالی برداشت و مثل یک باغبان باتجربه با همان لباس‌های مارک و گران‌قیمت، پیش چشمان متحیر صحرا لب باغچه نشست و یاعلی گفت.

-- این باغچه‌ی زبون‌بسته سال‌هاست که نفس نکشیده. باید خاک و کودش کاملاً عوض بشه.

صحرا بی آنکه روی جمله‌ی امیرسام تأمل کند با تعجب پرسید:
از کجا می‌دونستی که دستکش و بیلچه دقیقاً پشت همون
گلدونه؟!!

دستش آرام آرام از حرکت ایستاد و روی بیلچه ثابت ماند.
لحظه‌ای بعد، همان‌طور که خاک باغچه‌ای که حالا تبدیل به
گل شده بود را نرم نرمک زیر و رو می‌کرد؛ سرش را بالا
گرفت و لبخند زد: بهت نگفتن؟

و همان نگاه را روی قد و قامت ظریف دخترک حرکت داد و
پوز خند زد: یحتمل ترسیدن که بگن!

صحرا بی توجه به نگاه و لحن معنادار او، گیج و منگ کنارش
روی هر دو پا نشست و با کنجکاوی و آگویه کرد: جواب منو
بده آقای مهندس. تو قبلاً اینجا اومدی؛ درسته؟

امیرسام چانه‌اش را بالا داد. لبخندش محو و نگاهش به حیاط
و باغچه سرگردان بود.

--از آخرین باری که این خونه رو دیدم سال‌های زیادی
گذشته.

و نیم‌نظری به صحرا انداخت و با همان لبخند و همان نگاه
عاصی ادامه داد: عدو شود سبب خیر؛ اگر خدا خواهد.

صحران ناخودآگاه اخم کرد و اوقاتش تلخ شد. به او می‌گفت
 عدو؟! مگر چه دشمنی با این مرد داشت که عدو خطابش می
 کرد؟

بیلچه را با غیظ از دست امیرسام بیرون کشید و وسط باغچه
 پرت کرد!

-- مالک این خونه قبل از ما کی بوده؟

در جواب حرص و جوش صحرا، او مردانه خندید و سرش
 را تکان داد. با خونسردی بیلچه را برداشت و خاک‌هایی که
 زیر بنفشه‌ها باقی مانده بودند را قدری سروسامان داد و
 دستکش‌هایش را با تانی درآورد. آرامش امیرسام، خون را از
 فرط عصبانیت توی شاه‌رگ صحرا می‌جوشاند و به قل‌قل می
 انداخت.

سرش را سوی دخترک چرخاند و از آن فاصله‌ی کم به چشم
 هایش زل زد.

-- دیگه چه اهمیتی داره؟ این خونه الان متعلق به شماست.

صحران دندان‌هایش را روی هم سایید و شمرده‌شمرده پرسید:
 این خونه... قبلاً... متعلق به کی بوده؟

آرامش صحرا، حکمش آرامش قبل از طوفان بود... و جواب
امیرسام جرقه‌ای شد که انتهایش فقط به باروت افکار بهم
ریخته و آماده‌ی انفجار صحرا می‌رسید.

--مالکش... من بودم!

-این... این امکان ندارد. محاله ممکنه!

و با غیظ و خشم، ترسان و لرزان بلند شد و نفس گرفت.
امیرسام با خونسردی ایستاد و کف هر دو دستش را روی هم
سایید. نگاهش بالاخم ملایمی به باغچه بود و می‌گفت: خاکشو
زیر و رو کردم تا بتونه نفس بکشه. توش بذر سبزی پا حتی
بنفشه هم می‌تونی بکاری. خودم قبلا ریحون و شاهی کاشتم
که انصافاً بدم نشد. خاکش مساعده...

صحرا دیگر گنجایش نداشت. از ثبات و صبوری این مرد ذله
شده بود. دستش را سمت بازوی امیرسام برد و پیراهنی که
کیپ تنش بود را از قسمت آستین بین دو انگشت خود گرفت و
محکم کشید.

-بگو... خواهش می‌کنم بگو که اینم یه مسخره‌بازی جدیده
واسه خام کردن من! بگو خواهرم انقدر احمق نیست که بخواد
این جور ی بهم...

امیرسام با همان اخم میان حرف صحرا رفت و ر خ بهر خشت نفس زد: آره؛ به قول خودت اینم یه مسخره بازیه احمقانه‌ست که اون دوتا راه انداختن. سیاوش بهم زنگ زد و گفت واسه خونه مشتری دست به نقد پیدا کردم، می‌فروشی؟ گفتم حرفی نیست. خودم ایران نبودم ولی وکیلیم پیگیر بود. هر چند سندش به اسم پدر بزرگ مادریم بود اما چون این جا رو می‌خواستم یه جورایی بخشیدش به خودم. هنوز به نام نزده بودیم منتها طبق وکالت‌نامه قانوناً این خونه به نوهی اون مرحوم می‌رسید و... مالکش من بودم.

و اخم‌هایش خیلی نرم از هم باز شد. با لبخند و نگاه شیطننت آمیزش به نگاه مات شده و حیران صحرا چشمک زد و گفت: واسه همین وقتی داشتی زیر قول‌نامه رو امضاء می‌زدی از روی اسم و مشخصات مالک قبلی که سال‌هاست به رحمت خدا رفته، یه درصد هم احتمال ندادی که مالک اصلی در واقع یکی از پناهی‌هاست خانوم مهندس!

صحرا به عینه عاجز و سر به‌گریبان بود. ناباورانه سر تکان می‌داد. صورت ملتهب خود را با دست پوشاند و نالید: این امکان نداره. سحر نمی‌تونه... نمی‌تونه یه همچین خیانتی به

اعتماد من بکنه. مامان... سپیده... همه‌ی اونا می‌دونستن، اما
به من نگفتن؟

امیرسام احم تندی بین دو ابرو نشاند و سرش را جلو بُرد.
قاطعیتی که در صدایش موج می‌زد تن صحرا را می‌لرزاند.
پرتحکم و جدی!

--اگه یه کلمه از این موضوع به اونا چیزی بگی؛ خونه رو
ازت پس می‌گیرم و مادرت و خواهراتم می‌برم جایی که
دستت بهشون نرسه. شک نکن این‌کارو به خاطر سیاوش می
کنم. اون موقع تو می‌مونی و این غرور مسخره‌ای که دست
و پای همه رو باهات زنجیر کردی خانوم مهندس.

صحرا با تعجب نگاهش کرد. تندو عصبی نفس می‌کشید. با احم
دستش را به کمر زد و عجلانه یکقدم سمت امیرسام
برداشت که او یک تا ابرویش را بالا بُرد و قدمی رو به عقب
برداشت. لبخند روی لبش کج شده و نگاه از نگاه غضبناک
صحرا بر نمی‌داشت.

این دختر دیگر مراعات امیرسام را نمی‌کرد.

--خیلی دور برندار آقای مهندس. شده باشه این وصلت لعنتی
رو بهم بزنم این‌کارو می‌کنم ولی نمی‌ذارم من و خونواده‌ام رو
با اون افکار کثیف و به گند کشیده شده‌تون بازی بدین. خونه

Instagram: fereshtehatshahdoost

تون رو به ایزدی‌ها انداختین تا ابدویکروز زیر دین شما تازه به دوران رسیده‌ها باشیم؛ اما زهی خیال باطل. مراقب باش پاتو از گلیمت درازتر نکنی وگرنه عقوبت همه‌ی این سیاه بازی‌ها پای خودته مهندس پناهی. قبل از هر حرفی چشمانتو باز کن و ببین کی جلوت و ایساده بعد رجز بخون!

و با همان خشونت‌ی که در چشم‌هایش بود یک قدم دیگر سمت او برداشت و دست گره کرده‌اش را سمت سینه‌ی امیرسام برد که او با ابروهای بالا پریده دست‌هایش را به موازات شانه‌هایش نگه داشت.

-- غلاف کن خانوم مهندس من که دستمال سفیدمو خیلی وقته نشونت دادم. تسلیم! چه رخ و رخ‌کشی‌ای؟! سوال کردی و جواب گرفتی.

-برو از این خونه بیرون. لطفاً برو... همین حالا!

امیرسام لبخند زد. حالا او بود که یک قدم فاصله‌ی میان‌شان را پر می‌کرد. صحرا با همان چهره‌ی عصبی نگاهش کرد اما از حرکات امیرسام هم متعجب بود.

صورتش را پایین برد و نفس زد. صحرا در مقابل واکنش او آب دهانش را بلعید و خواست عقب برود که صدای امیرسام در جا نگاهش داشت.

-- او مدم که بهت پیشنهاد همکاری بدم... ولی قبلش... باید از به سری چیزها مطمئن کنم. فقط آروم باش و بذار حرفمو بزنم. باشه؟

حیرت زده نگاهش می کرد. با این حال دلهره داشت.

-قول می دی حرفتو که زدی، خیلی زود از این جا بری؟

امیرسام نیشخند زد. صورتش را کنار صورت صحرا گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد: تا وقتی به پیشنهادم جواب مثبت ندادی... حتی فکرشم نکن که پامو از در این خونه بیرون می ذارم خانوم مهندس.

بوی ادکلن امیرسام کلافه اش کرده بود. آب دهانش را بار دیگر قورت داد و یک قدم فاصله گرفت و نفس کشید. دل دل کنان و عصبی پرسید: چه پیشنهادی؟!!

امیرسام نگاه جدی به او انداخت و دستی
به صورتش کشید.

— اخیراً تلفن‌های مشکوکی بهت نمی‌شه؟!
پیامک، مزاحمت‌های خیابونی، تهدید،
هشدار... یا به همچین چیزهایی که بخواد
نگرانت کنه.

چشمان صحرا از تعجب گشاد شده و
پلک نمی‌زد. این مرد از اتفاقات اخیر که

به نوعی کابوس صحرا شده بودند؛ خبر داشت؟

با شک نگاهش می کرد و لحنش پر بود از سوءظن!

-این اطلاعات رو از کجا آوردی؟ نکنه تو و اون داداش احمقت دست به یکی کردین که منو اذیت کنین؟ از سیاوش پناهی هر کاری...

امیرسام اخم کرد و شاکیانه رشته ی کلام صحرا را از بن قیچی زد.

-- اسٹپ خانوم خانوما، چه خبره؟
 حواست به چیزی که می گی باشه؛ با به
 مشت جانی و تبهکار که طرف نیستی هر
 چی دلت می خواد می چسبونی به طایفه ی
 پناهی. اگه ریگی به کفشم بود می اومدم
 همه چیزو صاف و پوست کنده بذارم کف
 دست سرکارعلیه؟

صحرا در سکوت نگاهش کرد. تا حدودی
 به او حق می داد. اگر پای پناهی ها وسط

بود امیرسام هیچ وقت نمی آمد علیه
خانواده اش دسیسه چینی کند.

مشکوک پرسید: پس چی تو سرته ؟ نکنه
تعقیبم می کنی ؟

امیرسام آگاهانه پوزخند زد: واسه اینکه از
چم و خم کارات سر در بیارم نیازی نیست
خودم صبح تا شب پشت در خونه ات
کشیک بدم... اما آره. خیلی وقته حواسم
بهت هست.

صحرا ناباور و عصبی نگاهش می کرد. پس این مرد برای او به پا گذاشته بود، اما آن تماس های مشکوک و افراد مجهول چه دخلی به برادرِ سیاوش داشتند؟! آمد دهانش را باز کند و مجمع سوالاتی که در سرش انباشته شده بود را سوی امیرسام حواله دهد که مادرش کلید انداخت و در حیاط را باز کرد. سحر همراهش نبود.

امیرسام ناخود آگاه یک قدم عقب رفت و صحرا هم که دستپاچه شده بود به تبعیت از او یک قدم فاصله گرفت. ریحانه سرش را بلند کرد و به محض اینکه نگاهش به امیرسام و صحرا افتاد شوکه شد.

امیرسام مؤدبانه سلام کرد. ریحانه با اخم کمرنگی سر تکان داد و در همان حال که نگاه تندی به صحرا می انداخت زیر لب جواب داد: علیک سلام!

صحرا معذب شده بود. مادرش چشم غره رفت و او اخم کرد. باید یک جوری بگریزد و نگاه غضب آلوده مادر را نادیده بگیرد و گرنه عکس العمل ریحانه بدتر از اینها خواهد بود. مادرش هرچقدر هم که موقر و مردم دار باشد باز هم به حرف و حدیث همسایه ها اهمیت می داد. آن قدر که بگوید به پدرام جواب مثبت بده تا مردم دست از حرافی بردارند.

صحرا جلو رفت و پاکت‌های خرید را از دستش گرفت و زیر سنگینی نگاه مادرش سمت ایوان قدم تند کرد. در حالی که همه ی حواسش نزد امیرسام و پیشنهاده ناگفته‌اش مانده بود.

وقتی که جلوی در دمپایی‌هایش را درمی آورد صدای تعارفات معلوم و توکِ زبانی مادرش را می‌شنید.

امیرسام با سوالاتِ گیج‌کننده‌اش ذهن صحرا را بهم ریخته بود. قرار نبود همین

طوری بدون هیچ پاسخ قانع کننده‌ای قسر
 در برود. سریع برگشت و از روی تراس
 مادرش را صدا زد. ریحانه نگاهش کرد و
 صحرا بسته‌های خرید را توی درگاه
 گذاشت.

یه لحظه بیا!

با مکت سری جنباند و از امیرسام
 خدا حافظی کرد و حینی که به روسری اش
 دست می کشید سمت پله‌ها آمد.

چشم صحرا با کنجکاوی روی امیرسام بود
که دست به سینه وسط حیاط ایستاده و
با نگاهی خندان و شوخ او را می‌پایید. برای
دخترک سر تکان داد و با تانی سمت در
حیاط رفت که صحرا هول شد و بی‌هوا
صدایش زد: مهندس پناهی؟!!

امیرسام که بین دو لنگهی در ایستاده بود
یک لحظه مکث کرد و آرام روی پاشنه‌ی
کفش چرخید. آن لبخند کجی که کنج لبش

بود قدری شیطننت داشت. صحرا دست
هایش را مشت کرد.

ریحانه با تعجب به دخترش زل زده بود...
و صحرا بی آنکه به غرولندهای مادرش فکر
کند به بسته‌ها اشاره کرد و گفت: شما اینا
رو ببر تو؛ منم الان می‌آم.

ریحانه محکم لبش را گاز گرفت. صدایش
از ته گلو در می‌آمد تا به گوش پسر بزرگ
خانوم پناهی نرسد.

می خوامی مردم واسه مون حرف در
 بیارن؟ همین جوری ام دارن چپ چپ
 نیگامون می کنن دختر؛ دیگه وای به
 سپاه روزی مون که...

چه حرفی؟ غلط کرده هر کی بخواد حرف
 بزنه. انقدر بیکارن که یه دور بین بگیرن
 دست شونو خونه ی ما رو بذارن زیر ذره
 بین؟ برو تو شما، که از دست خودت
 بیشتر عصبانی ام!

ریحانه از همه جا بی خبر اخم کرد و
 خواست غرغر کند که صحرا از جلوی در
 عقب رفت و تاکید کرد: لطفاً برو تو... بعداً
 مفصل حرف می زنیم.

همان طور که زیرلب با حرص و غضب
 واگویه می کرد بسته‌ها را برداشت و از کنار
 صحرا رد شد و شنید که مادرش می گوید:
 نه به فکر آبروی خودشه که اسمش افتاده
 سر زبونا، نه به فکر آینده‌ی اون دوتا
 طفلِ معصوم...

صحرا چشم فرو بست و دندان هایش را
 روی هم چفت کرد. او از آبروی صحرا می
 گفت اما در واقع از سیاه بختی سحر و
 سپیده هراس داشت. و گرنه که آب از سر
 دختر بیوه اش گذشته بود. دیگر یک
 وجب و چهار انگشتش که به چشم کسی
 نمی آمد!

امیرسام دو مرتبه در را باز کرده بود. صحرا
 ابرو بالا انداخت و قبل از اینکه از در
 بیرون برود سمتش دوید.

هی؛ کجا؟!!

به محض اینکه صدای قدم‌های او را شنید
خواست از درگاه رد شود که صحرا لب
هایش را روی هم فشار داد. نفس‌زنان
پشت لباس امیرسام را گرفت و او را سمت
خودش کشید و در را محکم بست.

به حدی شتاب زده که امیرسام ناگافل
دستش را به میله‌ای که ستون داربست
بود گرفت و خودش را عقب کشید. ماتش
بُرده و نفسش از واکنش صحرا بند آمده

بود... اما تا خواست دهان باز کند دخترک
 با همان چشمانِ عصیان و غره‌اش جلو
 رفت و انگشتِ اشاره‌اش را سمتِ سینه‌ی
 او گرفت.

-واسه چی منو می‌پاییدی؟ اون مزاحم‌ها
 رو از کجا می‌شناسی؟ چرا من و خونواده‌ام
 رو تهدید می‌کنن؟ د با توأم یه چیزی بگو،
 پر و پر نگام نکن.

امیرسام با خونسردی یقه‌ی پیراهنش را
 مرتب کرد. نیشخند زد و سنگِ فیروزه را از

روی عادت به جناغ سینه اش کشید. انگار
که بخواهد تمیزش کند.

—جوش نیار خانوم مهندس؛ من طرفه
توأم. فقط خواستم بدونی اونایی که
مزاحمت می شن رو می شناسم. اینکه چرا و
چطوری و واسه چیش هم بماند.

صحرا با حرص نفس زد: اگه نمی خوای
دلیل شو بگی پس واسه چی ذهن مو بهم
می ریزی؟

—واسه اینکه می خوام بهت کمک کنم.

- و اگه نخوام که «تو» کمک کنی؟
 امیرسام صورتش را بی مقدمه جلو بُرد و
 صحرا گیج و حیران سرش را عقب کشید.
 نگاهش را گرفت و در همان حال که هنوز
 گونه اش از حرارتِ نفس او گزگز می کرد
 پلک زد.

از فرط عصبانیت می لرزید که امیرسام
 زمزمه وار اما جدی گفت: می خوای.
 مطمئنم که می خوای. دلیلم اون قدر قانع

کننده هست که دارم به خاطرش همچین
پیشنهادی می‌دم.

و سرش را پایین‌تر بُرد و صحرا با اخم سر
به زیر شد و او ادامه داد: فقط من می‌تونم
بهت کمک کنم صحرا...

-آقای... پناهی؟

--من می‌دونم کی مهندس ایزدی و...

شوهرت رو به قتل رسونده!

صحرا فوری سرش را بلند کرد و با تعجب
به چشم‌های آبی و مرموز او خیره شد.

امیرسام از آن فاصله پوزخند زد و سر تکان داد.

--شک و شبیهه زیاده اما حدس می‌زنم پای کی وسط باشه! به احتمال زیاد هم هدف بعدی شون منم... و تو این وسط فقط یه مُهره‌ی خوش‌رنگ و لعابی تا به اون چیزی که می‌خوان برسین. تو... متأسفانه واسطه ای خانوم مهندس!

اگر دستش را به همان میله‌ای که امیرسام تکیه داده بود نمی‌گرفت قطعاً زانوهایش

خم می شد و همان جا کنار باغچه می افتاد.
 نفس توی سینه اش سنگین شده و بالا نمی
 آمد. این مرد چه می گفت؟ کدام مهره‌ی
 خوش رنگ و لعاب؟ چه واسطه‌ای؟
 پس... پدرش و پوریا واقعاً به قتل رسیده
 بودند!

نگاهش به شانهِی امیرسام بود وقتی که با
 شک لب می زد: او نا... چرا می خوان تو رو
 بکشن؟

این را پرسیده بود تا شده باشد غیرمستقیم
 اما بفهمد قاتل چه نیتی داشته که بخواهد
 دست‌هایش را به خون دو عزیزه او آغشته
 کند؟!!

امیرسام به چشم‌های نالان دخترک خیره
 شد. لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نقش
 بست و پلک زد. زمزمه‌اش آرام بود و صحرا
 با دقت گوش می‌داد.

تنها مهره‌ای که تونست بی طرف بازی
 کنه و سر بزنگاه هم خودشو از معرکه‌ی

معاند بکشه کنار... من بودم. احتمالاً خبر
نداری اما من و مهندس ایزدی و پوریا
شریک تجاری بودیم. منتها ناخواسته
پامون به یه پروژه‌ی ممنوعه باز شد. به یه
پول شویی بزرگ که در واقع از ماهیتش به
هیچ عنوان خبر نداشتیم... اما قبل اینکه
سر از کارشون در بیاریم پدرت و پوریا رو
برای همیشه کنار زدن. اون موقع من ایران
نبودم و از جزئیات ماجرا هم خبر نداشتم.
شاید همینم دلیلی بر زنده موندنم شد.

صحرا آب دهانش را به سختی قورت داد.
 این همه مدت دنبال مدرک بود، بی آنکه
 بداند مدرک زنده در جوارش نفس می
 کشد؟

هر چند به سختی می توانست حرف های
 مهندس پناهی را هضم کند؛ دال بر
 شهادتی که می داد و می گفت قاتل پدر او
 را می شناسد. باورکردنی نبود.

-وقتی می دونستی جونت در خطره... چرا
 برگشتی؟

امیرسام تلخندی زد و سرش را پایین
انداخت. نگاه پرشیطنتش حالا حزین بود.
—بالاخره یه جایی و یه جوری این قصه باید
تموم بشه. من که نباشم خونواده‌ام می‌رن
تو رأس معاند تا هدف قرار بگیری. شوهر
تو علاوه بر شریک، دوست صمیمی من
بود. وقتی فرانسه بودم چند نفری رو تو
ایران داشتم که آمار همه چیزو در بیارن...

و با مکت کوتاهی سرش را بلند کرد و
نگاهش را به نگاهِ بهت‌زده‌ی صحرا داد.
همان لبخندِ تلخ هنوز سوک لبش بود
وقتی که با لحن خاصی می‌گفت: چنته‌ام
به اندازه‌ی کافی پره خانوم مهندس؛ همین
جووری برنگشتم. این بازی رو اونا راه
انداختن... اما یه تنه جنگیدن هم کار
عاقلانه‌ای نیست.

صحرا سکوت کرده بود. مسخ شده و گیج
و منگ فقط نگاهش می‌کرد که امیرسام

مردانه لبخند زد و لب‌هایش را توی دهان کشید.

--اون جووری زل نزن دختر؛ خیلی زوده که بفهمی ازت چی می‌خوام. همین قدر بدونی واسه جفت‌مون کفایت می‌کنه. من برگشتم... که تو تنها نباشی.

صحرا نیشخند زد. مغرور و عصبی یک قدم عقب رفت و دست به سینه جواب داد:
خوشبختانه به کمک کسی نیاز ندارم.

مخصوصاً غریبه‌ها! فقط آمارِ اونا رو بهم
 بده و بگو که قصدشون چیه؟
 امیرسام با زیرکی ابرو بالا انداخت و
 پوزخند زد.

--آوردن اسمِ رئیسِ تیم واسه مرحله‌ی
 بعده صحرا خانوم. زیاد عجله نکن؛ تا من
 نخوام نمی‌تونن به یه قدمی اونا هم نزدیک
 بشن چه برسه به آمارگیری!

صحرا دستی که مشت شده بود را با غیظ
 بالا آورد تا از در تهدید وارد شود که

امیرسام خنده‌کنان عقب‌عقب رفت.
 انگشت اشاره‌اش را به گوشه‌ی پیشانی‌اش
 کشید و در حیاط را باز کرد و با لحن
 جالبی گفت: حسابی مراقب تماس‌های
 مشکوک باش!

-- صبر کن ، من هنوز ...

امیرسام بی‌توجه به او لای در ایستاد.
 دسته‌ی عینک آفتابی‌اش را از جیب
 پیراهن بیرون کشید و در همان حال که
 فریم را روی تیغه‌ی بینی‌اش بالامی‌داد با

لبخندی که بویی از تمسخر داشت از
 پشت قاب دودی پرادا طعنه زد: گفتنی‌ها
 رو گفتم خانوم مهندس. آگه چیزی از قلم
 افتاده بیا خونهی من تا از تعقید درت
 بیارم و هیچ ابهامی نمونه، منتها این‌جا
 نمی‌شه. درضمن...

با همان شیطنت ابرو بالا انداخت و
 لبخندش پیش چشمان خشمگین دخترک
 عریض‌تر شد.

--چندتا تشکر بهم بدهکاری؟ بشین فکر کن تا یادت بیاد. اون جووری از روی ادای دینت هم که شده پیشنهاد همکاری مو قبول می کنی.

-چه ادای دینی؟ چیو قراره به رخم بکشی؟ مگه کسی از شما کمک خواست که...

--جای سوختگی که نتیجه اش نجات جون به دختر مغرور بود تا مدت ها رو دستم می مونه. به رُختم که نخوام بکشم؛ باز تئمه

ی ادبیت حکم می‌کنه که بگی «دمت گرم
 مهندس!»... پس به امید دیدار.
 و با همان نیشخند سمت ماشینش رفت و
 ریموت زد. صحرا از عصبانیت گر گرفته و
 رفتن فاتحانه‌ی او را تماشا می‌کرد. باورش
 سخت بود که چنین آدم پررو و دغلبازی
 جانش در خطر باشد. امیرسام پناهی
 خودش به تنهایی یک قشون آدم کلاش را
 حریف بود.

هرجوری که مانده اسم و آدرس اشخاص
 مجهولی که معلوم نیست از کدام جهنمی
 سروکله شان پیدا شده را از او می گیرد ولی
 چیزی که مبرا و روشن است صحرا هرگز
 تن به همکاری با برادر سیاوش نمی دهد.
 حتی از تصور اینکه روزی بخواهد در کنار
 چنین مرد مَحیل و رِندی قرار بگیرد هم
 واهمه داشت. راه آن ها از هم سوا بود.

سپیدہ خیز برداشت و صحرا دنبالہی
 لباس سحر را از زیر پای او بیرون کشید و
 با اخم تشر زد: جای اینکہ حواست باشہ
 کسی پاش رو لباس خواہرت نہ، خودت
 داری زحمت بہ گند کشیدن شو می کشی؟
 سپیدہ از غرغر صحرا لب ہایش را اویزان
 کرد و طرہ ای از موہای پریچ و تاب خود را
 از توی صورتش کنار زد.

— تو مزون بہ اون باکلاسی لباس قحط بود
 کہ سحر اینو انتخاب کرد؟ دنبالہ اش کہہ

کم سے متراہ . من لگدمالش نکنم مہمونا بہ
 قول تو زحمت شو می کشن . حداقل بگو
 بندازہ رو دستش آجی ، آبرومون رفت .
 سپیدہ یکریز حرف می زد اما نگاہ صحرا
 بہ سحر بود کہ یک قدم آن طرف تر مقابل
 سیاوش ایستادہ و ہر و کرشان ہوا بود .
 خیلی نرم بہ شانہ اش زد . سحر یک آن
 ترسید و صدایش بند آمد . با تعجب
 برگشت و پرسید: چیہ ؟!

-پَر و پاچه تو از تو دست و پای مهمون ها
جمع کن ؛ سپیده نزدیک بود بخوره زمین .
حواست کجاست ؟

سحر فوری به دنباله ی لباسش نگاه کرد و
ابروهایش جمع شد .

-آه گندت بزنن سپیده ؛ ببین چه بلایی
سر لباسم آوردی ؟ این جای کفش های
توئه ؟

سپیده با غیظ نگاهش کرد .

د آخه اینم شد لباس عقد، کج سلیقه؟
 بلد نیستی جمع و جورش کنی خب دنباله
 دار نخر! نزدیک بود با سر برم تو جوی.
 شیطونه می که یه قیچی جور کن و همین
 جا...

سحر با همان کفش های پاشنه بلندش
 سمت سپیده خیز برداشت که صحرا به
 موقع بازویش را چسبید.

-داره حرف حقو می زنه چرا ترش می کنی؟
 اونو لباس دنباله دار می گیره که بلد باشه

بپوشه. چیه این آخه؟ رسماً داری باهاش
 سر و ته ولی عصر رو جارو می زنی.
 سحر که دفاع صحرا را دید زبانش کوتاه
 شد. با یأس به خودش نگاه کرد و لب
 برچید.

-نگین این جوری. خیلی هم قشنگه.
 اتفاقاً چون سلیقه‌ی سیاوشه دوشش دارم.
 صحرا با شنیدن اسم سیاوش ناخودآگاه
 پوزخند زد و نگاهش سمت او دوید.
 سیاوش هم به صحرا خیره بود وقتی که

دخترک طعنه آمیز نیش می زد: همون!
گفتم تو سلیقه ات اون قدرها هم بد
نیست...

سیاوش با نگاهی عصبانی به او چشم غره
رفت و اخم کرد. از قرار معلوم خواهرزانش
هرگز او را به خاطر گذشته اش نمی بخشید
و ته دلش همیشه یک دلهره ی خاصی
نسبت به سحر داشت.

صحرا می ترسید که متانت سیاوش از روی
تظاهر باشد و چند صباحی که گذشت و به

مراد دلش رسید، تازه سیرتِ واقعی اش را
نشان دهد.

متوجه سنگینی نگاهِ سحر شد و با اخم
سرش را برگرداند و پرسید: چیه؟

سحر مکدر و ناراحت جواب داد: امروز
عقدکنون مونه ابجی. تو رو خدا حداقل یه
امشب رو کوتاه بیا. هر چند... بعد از این
منم که نمی دارم به شوهرم تیکه بندازی و
کنایه بزنی. هر چیزی یه حدی داره.

همان طور ساکت و آرام به سحر خیره شده بود و در دل تحسینش می کرد. به نوعی از اینکه مقابل دیگران از همسر خود حمایت می کرد خوشش آمده بود... اما حتی این هم باعث نشد از خطای این دختر رو بگرداند و بگذارد که خواهرش او را جلوی سیاوش سکه‌ی یک پول کند.

از این رو دست‌هایش را روی سینه جمع کرد. نگاهش را با اخم غلیظی به آن دونفر داد و با لحن جدی گفت: اینکه هوای

شوهرت رو داری بد نیست اما همین توقع
رو هم باید از سیاوش داشته باشی. وظیفه
ی یه مرده که همه جا از زنش حمایت کنه.
مخصوصاً جلوی خونواده‌اش...

این را گفت و نگاه سنگین و معنادارش را
از صورت عبوس سیاوش گرفت و به سحر
داد. آمرانه‌تر از قبل اضافه کرد: اما اینم
یادت نره که به هوای دفاع از شوهرت هیچ
وقت حق نداری احترام خونواده‌ی خودتو
زیر پا بذاری. این مرد هر چی هم به عنوان

همسرت تو رو دوست داشته باشه ، بازم
خونواده‌ای که تو رو به اینجا رسونده تا
یکی دیگه بخواد حظشو ببره نمی شه!

سحر ماتش برده بود. صحرا با همان لحن
گزنده و نیشخندی که کنج لبش بود
نگاهش را به نگاه متعجب سیاوش داد.
هر چند که غیر از اینم نمی تونه باشه. دیر
یا زود هر دو تون می فهمید این عشق مثلاً
مقدس تون از چه گندابی راه گرفته. آخرش

هم به لجن می رسه و راه اصلی شو ادامه
می ده. البته... امیدوارم که این طور نشه.

سیاوش جوش آورد و یک قدم پیش
گذاشت. بالاخره جرئت پیدا کرده و چفت
دهانش باز شده بود.

— حرفِ دهن تو بفهم. چی می خونی زیر
گوشِ زنِ من؟ نذار رومون تو روی هم باز
شه.

-اونی که باید حدشو بدونه و حرفِ دهن
شو بفهمه من نیستم پسرِ زیورخانوم. من

مثل سحر خام این اراجیف مثلاً عاشقانه
 نمی شم. تو نگاه تو هم هیچ عشقی نسبت
 به خواهرم نمی بینم.

--شایدم هست و تو نمی خوای ببینی. من
 سحر و دوست دارم، منتها اگه بخوای مانع
 خوشبختی ما بشی هر چی احترام و...
 سحر که تا آن موقع با ترس و نگرانی نگاه
 شان می کرد بازوی نامزدش را گرفت و با
 صدایی لرزان التماس کرد: تو رو خدا
 سیاوش؛ تو که صحرا رو می شناسی...

جفت تون بس کنید. یه بار نشد همو
بینید و دعواتون نشه. آبجی؟ ...
صحرا بدون هیچ حرفی از در آرایشگاه
بیرون آمد و عینک دودی را از روی شالش
برداشت. سپیده پشت سر او دوید و
صدایش زد. صحرا برخلاف لحظات پیش،
عجیب خونسرد بود. ریموت زد و کمی هم
شالش را جلو کشید. به ژینوس گفته بود
موهایش را قدری صاف کند ولی خیرسرش

همه را لخت کرده بود و حالا به سختی
شال را روی سرش بند می‌کرد.

چتری‌های شکلاتی‌رنگ را از روی پیشانی
کنار زد و سپیده باز هم صدایش زد. با تانی
برگشت و جواب داد: جانم؟

--عینکتو بردار خط می‌ندازه رو صورتت؛
تازه میکاپ کردی!
صحرا نیشخند زد.

-اون قدری ماست مالیم نکرده که خط
بندازه. بشین دیر شد.

و در همان حال که سنگینی نگاهش را از
 چهره‌ی خواهر کوچکش می‌گرفت و پشت
 دل می‌نشست غر زد: مجبور بودی بگی
 این همه آرایش کنه؟ دست ژینوس هم
 که قربونش برم به کم قانع نیست.

سپیده در جلو را باز کرد و با رویی ترش
 جواب داد: باز گیر داد. ناسلامتی
 خواهر عروسم، بعد می‌خوای مثل غربتی‌ها
 پیام تو مراسم؟ واقعاً درکت نمی‌کنم
 صحرا. تو از همه دفاع می‌کنی ولی از منی

که خواهرتم نه. رفتارت به هیچ وجه
منصفانه نیست.

اخم کرد و از گوشه‌ی چشم به سپیده نظر
انداخت.

-واسه خاطر خودت می‌گم عزیز من.
صورت به این نازی داری، چیه خودتو
شبیه دلچک‌ها می‌کنی؟
سپیده به خنده افتاد.

-اینی که الان گفتی "تعریف" بود یا
"توهین"؟

صحرا لبخند زد و نگاهش را به پژوی
آلبالویی داد که راه را برایش باز کرد و در
حاشیه‌ی خیابان نگه داشت.

-هنوز افتضاحی که اون روز جلوی
برادرشوهر سحر به بار آوردی رو یادم
نرفته. حالا هم که خوب جایی گیر
افتادی، پس حواست باشه زیاد از زبونت
کار نکشی.

لبخند روی لب‌های سپیده از تک‌وتا افتاد.
نامحسوس خودش را عقب کشید و به در

چسباند. صحرا موزیانه لبخند زد و از پشت عینک به ثانیه شمار زل زد. سپیده دستیچه بود.

--به جون خودم اصلا حواسم نبود. یه دفعه... مثل اجل معلق ظاهر شد.

صحرا با اخم سری جنباند و مسیر بحث را به تلخی عوض کرد.

-مامان با زیور خانوم رفت؟

--آره؛ قبل ما راه افتادن. داداش سیاوش
 اومده بود دنبال شون. به تو هم گفتم که
 گفتمی ماشین دارم... ولی زیور خانوم
 همچین بدش نمی اومد با اونا بری.
 یک تا ابرویش بالا پرید و باکنجکاوی
 پرسید: چطور؟

--قبل اینکه برن از پشت گوشی داشت با
 امیرسام حرف می زد، بعد که قطع کرد می
 دونست تو ماشین آوردی ولی بازم اصرار
 داشت باهاشون بری.

و خندید و با شیطنت ابرو بالا انداخت.
 - غلط نکنم واسه تو هم بعله...

صحرا با پوزخند سرش را طرفین تکان داد.
 همچنان خونسرد بود.
 به نفع شونه که این جوری نباشه. از زیور
 خانوم بعیده بخواد از این ناپرهیزی‌ها
 بکنه.

--نظر منم همینه. مادرشوهر سحر زیاد از حد مستبد و خودکامه ست. بیچاره
 آبییم... اما از حق نگذریم خیلی دوست
 دارم بدونم اونى که قراره دل تو رو بیره چه
 خصوصیات اخلاقی می تونه داشته باشه.
 پوریا خدایا مرز که پیش ما خیلی آروم و
 کم حرف بود. بیچاره همیشه می گفت
 چشم!

-این اشکالی داره؟

- معلومه که اشکال داره. چه معنی داره
 مرد هی چپ و راست تسلیم خواسته‌های
 زنش بشه؟ باید حریف باشه. یه کم جذبه
 داشته باشه؛ یا... زبر و زرنگ باشه. زن
 وشوهری که یکی شون زور بگه و اون یکی
 از ترسش فقط بگه چشم؛ زندگی شون
 خیلی بی مزه و مزخرف می شه صحرا!
 با لبخند نگاهی به سپیده انداخت و با
 رضایت سر تکان داد.

--باریکلا! می بینم کہ متحول شدی . نمردم
و این روزم دیدم .

سپیدہ غش غش خندید و بہ او نگاه کرد .

--داشتی ازم ناامید می شدی ؟

صحرا لبخند زد و چیزی نگفت . کمی بعد
ماشین را جلوی درِ باغ نگہ داشت .

-تو پیادہ شو برو پیش مامان . منم ماشینو
بہ گوشہ پارک می کنم و می آم .

سپیدہ سر تکان داد و در ماشین را بست .
صحرا بہ آرامی حرکت کرد و در همان حال

نگاهش را دور و برِ محوطه می چرخاند تا
جای پارک پیدا کند. تقریباً فضای بیرونی را
ماشین‌های گران‌قیمت اشغال کرده
بودند.

فرمان را سمت راستِ کوچه چرخاند و
راهنما زد. زیر لب با کلافگی گفت: با این
همه دَک‌وِپِزِ یه پارکینگ ندارن. هرچند...
اگه باشه هم الان ماشینا روی هم سوارن!
آن قدر چشم گرداند که بالاخره کنار دیوارِ
پشتی یک جای خالی پیدا کرد. فقط بالا و

پایینش ماشین پارک شده بود و به سختی می توانست خودش را از بین آنها رد کند. به حالت عصبی نچی کرد و ماشین را جلو بُرد.

بعد از کلی دردسر آمد با خیالی آسوده ترمز کند؛ اما همان لحظه پرادوی سفیدی که جلوییش بود بی هوا دستش را روی بوق گذاشت و دنده عقب گرفت.

صدای بوق به حدی شوکه کننده و سرسام آور بود که صحرا نفسش را توی سینه نگه

داشت و فوری ماشین را کنار کشید... و اگر چند لحظه دیرتر جنبیده بود قطعاً پرادو با آن جثه‌ی خطیرش پژیوی او را نابود می‌کرد.

مات و مبهوت، با دست‌هایی که از فرط ترس بی‌حس شده و به روی فرمان می‌لرزیدند؛ به ماشین غول‌پیکری نگاه می‌کرد که حالا جای او پارک کرده و از قضا راننده‌اش هم قصد پیاده شدن نداشت.

صحرا با صورتی برافروخته لب گزید و خم شد تا تکه چوب قطوری که زیر صندلی اش بود را بردارد.

از بعد آن تهدیدها و مزاحمت‌های تلفنی و بالاخص صحنه‌ی کشته شدن مردی که قربانی اهداف یک عده معلوم الحال شده بود، محض هشیاری با خودش چوب و چاقوی جیبی حمل می‌کرد. در چنین مواقعی احتیاط شرط عقل بود.

با چوبی که توی دستش گرفته بود و آن
چهره‌ی پرتغیر و جمع شده از خشونت
سمت پرادو رفت. از پشت سر، دست
چپ او را می‌دید که به پنجره تکیه داده و
با موبایل حرف می‌زد.

مکالمه‌اش تازه تمام شده بود که صحرا در
یک قدمی او داد زد: مردک بی‌نزاکت، این
چه طرز رانندگیه؟ مگه ندیدی که داشتم
پارک می‌کردم؟ همین حالا ماشینتو می‌بری
جلو تا...

آرام و خونسرد برگشت و به چشم‌های
 غضب‌آلود و متعجب صحرا نگاه کرد. با
 ابروهای بالا پریده لبخند زد و گفت:
 مشتاق دیدار خانوم مهندس. راضی به
 زحمت نبودیم.

و به چوبی که توی دست صحرا بود اشاره
 کرد و باشیطنت خندید: توقع گل و
 شیرینی هم نداشتیم ازت خواهرِ عروس؛
 چه برسه به چوب و چماق.

صحرا خودش را به آن راه زد و دستش را
پایین آورد: اما توپش حسابی پُر بود:
ماشینتو ببر جلو. جای پارک منو گرفتی.
امیرسام نگاهی به اطراف انداخت و چانه
اش را بالا کشید. خونسردی اش کفر صحرا
را بالا آورده بود.

--ندیدم رو دیوارش نوشته باشه صحرا
ایزدی. شما دیدی؟

چوب را محکم‌تر گرفت و گوشه‌ی لبش را
با غیظ جوید. چتری‌هایش را با غیظ کنار
زد و نفس عمیق کشید.

جهت اطلاعات، خواستم پارک کنم که یه
دفعه این غول تشن رو کشیدی عقب. به
عمد داری اذیتم می‌کنی؛ حواست باشه
که این کارا عقوبت داره مهندس پناهی!
لبخند امیرسام به ناگه جایش را به پوزخند
داد و بی مقدمه در ماشین را باز کرد. صحرا
یک قدم عقب رفت تا او پیاده شود. نگاه

امیرسام قفل چشم‌های گستاخ و عصبی
 دخترک بود وقتی که در ماشین را به آرامی
 می بست و ریخت می زد.

صحرا جوش آورد و با حرص گفت: مگه
 نشنیدی چی گفتم؟ ماشینت راه منو
 بسته.

امیرسام با خونسردی دست‌هایش را روی
 سینه جمع کرد و به بدنه‌ی پرادو تکیه داد.
 با همان لبخند کجی که کنج لبش بود به

راحتی روی ذهنِ درهم و برهمِ صحرا خط
و خش می کشید.

-- شما که ماشاالله دل و جرئتت زیاده
خانوم مهندس. پس بفرما... این گوی و
این میدان. بیا این غول تشن رو تکونش
بده!

و با نگاهش به اطراف اشاره کرد و دو مرتبه
به صحرائی که صورتش از فرط تاو و تغییر
ارغوانی شده بود زل زد.

— تا آخر شب بگرد؛ آگه شانس باهات
 یار باشه حتماً یه جای پارک پیدا می‌کنی.
 آگه هم پیدا نشد... می‌گم یکی بیاد
 ماشینتو برگردونه خونه...

و صورتش را آرام آرام پایین بُرد و صحرا
 عصبی و بهت‌زده سرش را عقب کشید.
 امیرسام لبخند زد و صحرا حرارتِ بازدمِ او
 را روی گونه‌اش حس کرد و از شرم گر
 گرفت. نفسش داشت زیر سنگینی نگاهِ بی

پروای او پس می‌رفت که امیرسام ادامه داد: اجازه بده ماشین تو بپرن صحرا؛ آخر شب خودم می‌رسونمت. به تلافی آرایشگاه که قبول نکردی با من برگردی، این بار راه فرارو به روت می‌بندم. یک تا ابروی صحرا بالا رفت. پس مشکل امیرسام این بود. یحتمل می‌خواهد یکی از شگردهای مخزنی اش را پیاده کند که توقع داشت صحرا خام لحن وسوسه‌انگیز او شود.

دست‌هایش را مشت کرد و به کنار پایش
 فشار داد. اینکه مردک تازه از اروپا برگشته
 بخواهد او را با دختران جلف و خودنمای
 دور و برش مقایسه کند و در نهایت به
 گمان اینکه صحرا از پیشنهاد بد و
 دیوکامگی اش، غش می‌کند و دل نازک و
 دخترانه اش برای صدای او ضعف می‌رود؛
 چندشش شد.

از تصور اینکه بخواهد وسیله‌ای باشد برای
ارضای امیال کثیف یک مرد؛ حس انزجار
پیدا کرد.

جنونی آکنده از خشم و کینه که باعث شد
پرخاش گرانه نگاهش کند و دستش را بالا
بیاورد و چوب را آنی توی سینه‌ی امیرسام
بگذارد و روی عضلات سفت و منقبض
شده‌اش فشار دهد.

امیرسام از واکنش تند و آنی صحرا به حدی
جا خورد که یک قدم عقب رفت و همان

لحظه پشتش محکم به ماشین چسبید و
مات و حیران به چشم‌های براق شده‌ی او
که غرق خشونت بود خیره شد.

نگاهش توی چشم‌های امیرسام دودو می‌زد که از و
 حرصی گفت: «یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه همچنین
 برخوردی ازت ببینم بلایی به روزگارت می‌آرم که روزی
 هزار بار یه بند بگی غلط کردم. با من در نیافت مهندس
 پناهی. اگه جون تو دوست داری از صحرا دور بمون. به
 زن بودنم نگاه نکن. پاش بیافته به خاطر آبروی خودم و
 آرامش خونواده‌ام هرکی که چشمش هرز بجرخه رو تیکه
 وپاره می‌کنم و بدون عین خیالم نیست. روشنه؟»
 و چوبی که توی دستش گرفته بود را محکم‌تر به سینه‌ی
 عریض و فراخ او فشرد و صورتش را مقابل چشمان
 حیرت‌زده‌ی امیرسام جلو برد. توی نگاه شیفته و متعجب
 این مرد همان چیزی را می‌دید که آزارش می‌داد. کاش
 خط نگاهش قدری خوانا بود.

چشم‌های امیرسام حریص شدند. جزء جزء صورت صحرا را از نظر گذراند و روی لب‌های اناری او با میل و شیطننت تأمل کرد. شکوفه‌ی لبان دخترک سرخ بود. به صورتش می‌آمد. بی‌آنکه پلک بزند به او خیره بود که همین هم خون صحرا را به جوش آورد و باعث شد دستش را محکم‌تر فشار دهد.

حواس پرت‌شده‌ی امیرسام تا حدودی از درد سینته جمع شد و صحرا زیر لب غرید: «نمی‌دونم از من واسه‌ات چیا گفتن و پیش خودت چی فکر کردی؛ اما تا وقتی پیشم احترام داری که چشمات حدشونو بدونن. جز این باشه... حسابت پا که مهندس!»

نگاه نافذ و مردانه‌ی او توی نگاه سرد و عاصی دخترک حل شد وقتی که امیرسام دستش را بالا آورد و بی‌محابا مچ صحرا را چسبید... و با همین واکنش، چشم‌های او

آنی به پوزخندی که سوک لب‌های امیرسام نشسته بود
دوخته شد.

جدی بود و خم به ابرو نمی‌آورد: «شناختمت خانم
مهندس، دست بر قضا، شناسی واسه‌ام. منتها هنوز نمی
دونم من کی‌ام! همیشه تو ذهنت یه عامل گیج‌کننده
بودم و هنوزم هستم. کسی که معلوم نیست کیه و یهو
سروکله‌اش از کجا پیدا شده که می‌گه می‌خوام کمکت
کنم: آره؟ شهامت مبارزه با منو داری یا فقط بلدی رجز
بخونی؟»

صحرا لب‌هایش را باغیظ روی هم کشید و خواست
دستی که روی سینه و میان پنجه‌های او فشرده می‌شد را
بیرون بکشد که امیرسام به موقع نگاهش داشت.

همه‌ی وجود این دختر مثل ذغال، گداخته و آتش به
پاکن بود. طعنه زد: «پاتو از کفش من بکش بیرون.
وگرنه بد می بینی.»

امیرسام با خونسردی لبخند می زد. چوب را با دست
دیگرش گرفت. صحرا تقلا کرد. برای لحظه‌ای از غفلت
دخترک سود برد و چوب را از دستش کشید و روی زمین
پرت کرد.

او خودش را عقب کشید و دستش بالا رفت که امیرسام
مچش را روی هوا شکار کرد و پس زد و تو کسری از تائیه
جفت بازوهای دختر را چسبید و صحرا را بی نفس پیش
کشید.

سینه‌اش قرص و محکم به سینه‌ی امیرسام چسبید و تنش
یخ بست. نفسش نرم نرمک بند می آمد و با چشم‌های

گشاد شده به او نگاه می کرد که امیرسام با لحنی خشک، بی حاشیه نفس گرفت: «باشه: همونی می شه که تو می خوای... اما قبلش باید ببینم تا چه حد می تونی جسور باشی. زود باش... رو خودم امتحانش کن.»

صحرا آشکارا پوزخند زد. تقلایی کرد و آرنج جفت دست هایش را توی سینه ی او فشار داد.

یه گوشه اش رو قبلاً به داداشت نشون دادم: برو ازش بپرس. خیلی چیزا هست که هنوز واسه ات تعریف نکرده.

امیرسام خیره به چشم های او تبسم پرشیطنتی داشت:

«شنیدن کی بود مانند دیدن خانوم مهندس؟ نشون خودم بده. خاطره و قصه نمی خوام: یه دونه واقعی شو می خوام.»

با حرص و تمسخر جواب داد: «پشیمون می شی!»

امیرسام بی محابا خندید و صورتش را نزدیک گونه‌ی او برد. پیش نگاه متعجب صحرا با لحنی وامق و خاص زمزمه کرد: «اگه بنا به پشیمونی باشه که خیلی وقت پیش این اتفاق افتاده بود اما... نشد. قصه‌ی من قدیمی‌تر از توئه دختر!»

صحرا یک لحظه جا خورد و از آن فاصله‌ی کم به او نگاه کرد. چه قصه‌ای؟! چرا این قدر مرموز و ناشناخته حرف می‌زد؟! ظاهرش شاید نه... ولی ته دلش ترس مبهمی از او داشت.

در حیص و بیص افکار آشفته‌ی خود غوطه‌ور بود که گرمی نفس امیرسام گونه‌اش را قلقلک داد. آنی به خودش آمد و همان لحظه صدای او زیر گوش صحرا نجوا شد: «وقتی بگم یا علی دیگه جانمی‌زنم؛ اما اگه تو می‌تونی... پشیمونم کن.»

فشار نرمی به بازوی صحرا آورد و همان طور نجواگرانه و
سکراور ادامه داد: «غرورتو دیدم دختر، مرد می خواد
جلوش وایسه.»

صحرا به نفس نفس افتاده بود. خودش را عقب کشید و
امیرسام باز هم امانش نداد. صحرا حالا باغیظ می نالید:
«چی می خوای از جونم؟»

نگاه روشن او تحت تاثیر نور کم چراغ های پشت باغ برق
عجیبی داشت. تن صحرا را می لرزاند.

— فردا بیا جایی که بهت آدرس می دم!

صحرا اخم کرد و امیرسام با لبخند و سوسه اش کرد.

— شهامت شو نداری؟

صورت دختر گر گرفت. با نفرت نگاهش کرد و زیرلب

غرید: «منو احمق فرض کردی؟ ولم کن.»

لحن امیرسام بی احساس اما مطمئن بود. صحرا هنوز می لرزید.

— فردا می آی. تنها... فقط خودت!

— آره به خواب بیینی. ول کن دست مو.

امیرسام سرش را عقب بُرد و چشم هایش را باریک کرد. لبخندش کج شده بود. صحرا هنوز نفس می زد که یک آن ته دلش خالی شد. به خودش آمد و دید دنبال او کشیده می شود. امیرسام دستش را محکم گرفته بود و با عجله شماره می گرفت. صحرا میان راه خودش را عقب کشید و غیظ کرد: «دست از سرم بردار.»

نفس زنان برگشت تا سمت ماشینش برود که امیرسام با دو قدم بلند شانه کشید و سد راهش شد. هر طرف که صحرا می رفت او با یک قدم راهش را بند می آورد.

انگشتانش را از فرط خشم گره کرد و امیرسام در همان
 گیرودار تو گوشی غرید: «بیا پشت باغ. عجله کن!»
 مکالمه‌اش با همین دو جمله‌ی کوتاه تمام شد و گوشی را
 پایین آورد. صحرا چاره نداشت همین حالا او را خفه کند.
 -چرا مزاحم می‌شی؟ چی می‌خوای از جونم؟ گم شو
 کنار...

-واسه امشب هیچی! اما فردا...

سکوتش معنادار بود و نگاهش خندان و خبیث که
 صحرا زد به سیم آخر!

-حقه‌های مسخره‌ات این جا جواب نمی‌ده مهندس. به
 درد همون خراب‌شده‌ای می‌خوره که ازش اومدی... ولی
 به‌روزی به جایی جواب تو همین امشب تو می‌دم. آگه ندم
 صحرا نیستم. حساب‌مون باید صاف بشه.

امیرسام ابرو بالا انداخت و صحرا از کنارش رد شد. ظاهراً
 ول کن این دختر نبود تا به هدفش نمی‌رسید و وادار به
 تسلیمش نمی‌کرد. باز هم شانه کشید و راهش را بست.
 --یه‌روزه دیگه دیره خانوم مهندس. بندازش واسه فردا...
 همون جا بی حساب می‌شیم.

صحرا سرش را میان هردو دست فشار می‌داد. این مرد با
 همه‌ی خونسردی و بی‌پروایی‌اش، به عینه داشت او را
 دیوانه می‌کرد. اگر مراسم خواهرش نبود و صحرا مراعات
 نمی‌کرد آبا و اجدادش را یک‌جا جلوی چشمش می‌آورد.
 حیف که دلش به حال سحر می‌سوخت.

یکی شتابان سمت‌شان می‌دوید. صحرا برگشت و
 نگاهش به مرد قدبلندی افتاد که نفس نفس می‌زد.

امیرسام فوری بازوی دخترک را حسبید. صحرا شوک زده و متعجب نگاهش کرد. با دیدن صورت اخم آلود او مطمئن شد که امیرسام از عکس العملش قدری واهمه دارد. نیشخند زد.

غریبه که جلو آمد امیرسام به ماشین صحرا اشاره کرد. --ببرش تو پارکینگ. سوئیچ شم به کسی نمی دی تا خودم پیام.

مرد نیم نگاهی به صحرا انداخت و سرش را مطیعانه تکان داد. سمت ماشین رفت و او حیران و نفس بریده داد زد: «دستت به ماشینم بخوره بیچاره ات می کنم. با توأم آقا: کجا می ری؟!»

تقلا می کرد و امیرسام قصد نداشت به همین آسانی
 رهایش کند. صحرا به سختی جلوی خودش را گرفته بود
 که جیغ نزنند. امیرسام سمت ورودی باغ می رفت.

--کم دادوهوار کن دختر؛ ناسلامتی خواهر عروسی.
 نترس نمی دارم با پای پیاده برگردی خونه؛ راه بیافت.
 به خدا زنده ات نمی دارم مهندس؛ حالا بین کی گفتم.
 این ساختمون کوفتی پارکینگ داره و می آی اون غول
 نشن تو این جا پارک می کنی؟ خوشت می آد اذیتم کنی
 روانی؟

امیرسام باصدا می خندید. بازوی صحرا هنوز توی دستش
 بود و او با غضب به نیم رخ خندان امیرسام نگاه می کرد.
 پاهایش به اختیار خودش نبودند و ناخواسته قدم برمی
 داشت.

-رو من لجبازی جواب نمی ده. باید مثل خودم باشی تا بتونی از پسم بر بیای.

-ازت متنفرم پناهی. حق با من بود. تو یه آدم رذله عوضیه پست فط...

امیرسام به یکباره ایستاد و او را با تغییر سمت خودش کشید و سینه به سینه اش نگه داشت و کف دستش را محکم روی دهان صحرا گذاشت: «شیشششش... ببند دهن تو. ببندش...»

چشم های گردشده اش حالا مقابل نگاه به خون نشسته ی او دودو می زد. امیرسام بدآخم و دلگیر به صورت بهت زده ی صحرا نگاه می کرد. از فشار دست او صحرا نالید و امیرسام با بلعیدن آب دهان خود دستش را پایین آورد.

پلک زد و با حالی ناخوش و عصبی سمت ورودی رفت. بوی ادکلنش ته سینه‌ی صحرا مانده بود. حال دلش را آشوب می‌کرد.

از بی تفاوتی و واکنش تند امیرسام انگشتان دختر کف دستش جمع شدند. به حدی عصبانی بود که نگاهش را با غیظ روی زمین چرخاند. چند تا آجر شکسته کمی آنطرف تر کنار دیوار افتاده بود.

بدون فکر خم شد و یکی از آن‌ها را برداشت. به حد کافی مقابل این مرد سکوت کرده و احترامش را نگه داشته بود. تکه آجر را سمت امیرسام پرت کرد و پرخاشگرانه داد زد: «ازت بیزارم پناهی؛ ازت بدم می‌آد. از خدا می‌خوام... می‌خوام بزی به درک.»

چون میان دو کتفش را نشانه رفته بود تکه آجر همان حوالی افتاد. امیرسام صامت و بی حرکت ایستاده بود. شانه‌ی راستش درد گرفته و پشت به صحرا دندان می‌سایید. با فشردن پلک‌هایش نمی‌خواست روی نقطه‌ی دردش تمرکز کند؛ بلکه سعی داشت جمله‌ی کوبنده و دردآور صحرا را یک گوشه از ذهن بهم ریخته و نابسامان خود دفن کند.

کم‌کم فکش از پنجه‌ی انقباض رها شد و با طمأنینه برگشت. حالت صورتش خونسرد و نگاهش شوخ بود. برخلاف ولوله‌ای که به دلش افتاده و حالش را همچنان ناخوش می‌کرد. چشمش روی دست صحرا و تکه سنگی که گرفته بود چرخ می‌زد و دو مرتبه تا روی صورت او بالا آمد.

کت را از تنش درآورد و یک بار در هوا تکان داد. آن را روی دست خود انداخت و با نیشخند به سرش اشاره کرد.

—اگه قصدت ناکار کردن منه و می خوای دعایی که کردی زودتر مستجاب بشه این جا رو هدف بگیر که اصل کاریه. این جووری می فهمم که ازم متنفری.

صحرا با تعجب ایستاده و نگاهش می کرد. حتی پلک هم نمی زد. فقط با ناامیدی در دل می نالید: "خدایا؛ طرف واقعاً دیوونه ست! رسماً می گه بیا منو بزن بکش!"

صدای زخمی و در عین حال استهزاآمیز امیرسام حواسش را جمع کرد. نگاه بی حس دخترک به نیشخند او بود و صدایش را می شنید: «به عنوان کسی که سرما و گرمای روزگار کج دار و مویز چه خوب چه بد، هر جووری که بوده

چشیده می گم و تو هم این حرف مو آویزه ی گوشت کن .
 چه تو مبارزه ، چه تو زندگیت واسه به زانو درآوردن کسی
 هیچ وقت اونو از پشت سر هدف نگیر . جرئت شو داشته
 باش و رودررو محاربه کن . بُردی که پشتش بی وجدانی
 باشه بُرد نیست خانوم مهندس . خوده شکسته !»

صحرا در سکوت نگاهش می کرد . تنش سست شده و می
 لرزید . سنگ از دستش افتاد و او عاجزانه پلک زد .
 امیرسام سرش را پایین انداخت و با صورتی درهم سوی
 باغ قدم برداشت . او رفت ... اما صدایش هنوز با صحرا
 بود و حالش را منقلب می کرد : "بُردی که پشتش بی
 وجدانی باشه بُرد نیست خانوم مهندس . خوده شکسته !"
 دستش مشت شد و دندان قروچه کرد و نالید :
 «لعنتی ...!»

— وایسه چی این جا نشستنی؟!

نگاه بی تفاوت و سردش را به مهمانان داده بود. صدای
هلپله و شادی یک دم آرام نمی گرفت. پلک زد و نفس
کشید.

— پس باید کجا بشینم؟

— پاشو بیا تو... عاقد می خواد خطبه رو بخونه.

— من چرا؟ مهم عروس و دوماده که شکر خدا هردوشون تو
اتاق نشستن.

ریحانه با تعجب لب گزید و محکم پشت دستش کوبید.

— خواهر بزرگه ی عروسی مادر جون. خوبی ات نداره
کنارش نباشی، سحر...

صحرا تا همان جا هم تلاشش را کرده بود که آرام باشد و به موضوع اصلی اشاره نکند. مادرش اصرار به تابوشکنی داشت. لبخند صحرا ساده اما معنادار بود. دلش قرار نمی گرفت: «باور کن من همین جایی که هستم را حتم. شما برو تو اتاق که سحر تنها نباشه؛ وقتی عاقد خطبه رو خونند بگین... اون موقع می آم.»

ریحانه با غصه اخم کرد و به صورت دخترش زل زد. لحنش شک دار و حزین بود.

— واسه خاطر حرف مردم می خوای کنار ابجیت نباشی؟
صحرا ابرو درهم کشید و نگاهش را زیر انداخت. صدایش می لرزید و آن بغض لعنتی ته گلویش را مچاله کرده بود:
«حرف مردم چرا باید مهم باشه؟ فقط... نمی خوام قوم و خویش های سیاوش، بیوه بودن منو سرزبون بچرخونن

و عقدکنون خواهرمو زهرمارش کنن. من به خاطر
سحر...»

—لااله الاالله. این حرفو نزن: ما به فک و فامیل سپاوش
چکار داریم؟ بیوه‌ای که بیوه‌ای مادر چون گناه که
نکردی. خواست خدا بوده. قدیمی‌ها از رو سادگی شون
یه چیزی می‌نداختن سر زبون همدیگه ولی بخت و اقبال
هر کسی رو یه جور سرشتن. همه که قرار نیست مثل هم
باشن دخترم.

همه‌ی این‌ها داعیه بود. در مقابل نگاه آزاردهنده‌ی مردم
بیشتر به شعار شیبیه بود تا واقعیت! سرش را بالا گرفت
و خواست جواب مادرش را بدهد که نگاهش ناغافل روی
قامت بلند امیرسام ثابت ماند. چند قدم با آن‌ها فاصله
داشت و صحرا حیران نگاهش می‌کرد.

از مردی که کنارش ایستاده بود با احترام عذرخواهی کرد و همان طور که چشم‌هایش روی صورت صحرا زووم شده بود سمت میز آن‌ها قدم برداشت. با لبخندی بی‌تکلف و موقر کنار ریحانه ایستاد و نیم‌نظری سوی صحرا انداخت. دخترک سرش را پایین گرفت و او نگاهش را دزدید.

— شما و صحرا خانوم تشریف نمی‌آرین؟ عاقد منتظره،
لبخند ریحانه از بلا تکلیفی بود و به دخترش نگاه می‌کرد:
«چی بگم پسرم؟ صحرا می‌گه که...»
— صلاح دونستم از همین جا شاهد عقد خواهرم باشم:
شما مشکلی داری مهندس؟

چشم‌های ریحانه بازتر از حد معمول شد و با گرفتن لبش زیر دندان چشم‌واپرو آمد. اما صحرا از همان اول نگاه خصمانه‌اش را به امیرسام داده بود.

نگاه جدی و حالت خونسرد این مرد جووری بود که صحرا ناخودآگاه نگران می‌شد. امیرسام که قصد نداشت رج به رج از کلاف افکار او را وجب بزند و سر از کارش در بیاورد؟

--مشکلی پیش او آمده؟ بگین شاید بشه حلش کرد.
 صحرا با عجز پلک زد. این مرد به عقب‌نشینی اعتقادی نداشت. مکتوم اما حرفه‌ای بازی می‌کرد. دست‌هایش روی سینه جمع شد و با خستگی به صندلی تکیه زد.
 همزمان با نفس عمیقی که کشید صدای مادرش را هم شنید. ریحانه رک بود. با این حال ملاحظه می‌کرد.

— حرف پنهونی نداریم پسرم؛ حقیقتش! راستش صحرا...
 به هوای خواهرش نمی‌خواد تو اتاق باشه.
 امیرسام یک تا ابرویش را با تعجب بالا انداخت و پرسید:
 «به خاطر زن داداش؟»

— از بداقبالی پسرم، از بدیمنی! می‌گن زن بیوه نباید تو
 مراسمی باشه که دارن بخت یکی رو...

صحرا با اخم و دلخوری سرش را بالا گرفت و ریحانه
 سکوت کرد. امیرسام گیج و سردرگم بود. از رسوماتی که
 آن‌ها حرف می‌زدند سر در نمی‌آورد.

— متوجه منظورتون نمی‌شم خانوم ایزدی. مگه کسی
 حرفی زده؟

— تا اون جایی که من شنیدم و مادر خدایا مرزوم تعریف می
 کرد رسم بر این بوده تو اتاقی که می‌خوان خطبه‌ی عقد و

بخونن طلاق گرفته و بیوه نباید باشه. می گن شگون
 نداره و... چه می دونم پسر م. مردم حرف زیاد می زنن.
 امیرسام نگاهش را از ریحانه گرفت و به چهره‌ی مکدر
 صحرا داد. نفس بلندی کشید و سر تکان داد و بعد از
 مکث کوتاهی پرسید: «می شه که... چند لحظه با
 دختر خانوم تون تنها حرف بزنم؟»

ابروی صحرا از فرط حیرت بالا پرید و ریحانه رنگ داد و
 رنگ گرفت. توقع هر چیزی را داشت جز اینکه برادرشوهر
 سحر بخواهد...

نگاهی نامطمئن به دخترش انداخت. صحرا اخم کرد و
 سرش را طرفین تکان داد. ریحانه آب دهانش را بلعید.
 دستش را پشت دست دیگر خود می کشید و درهم فشار
 می داد..

—مامان؟ تو رو خدا زود بیا عاقد داره خطبه رو می خونه.
از صدای سپیده قدری دستپاچه شد. نگاه امیرسام هنوز
روی او بود. زن بیچاره تردید داشت و نمی دانست چه
جوابی بدهد. سپیده بار دیگر صدایش زد و ریحانه بدون
هیچ حرفی از کنار صحرا رد شد و او چشم‌هایش را با
درماندگی بست. سکوت مادرش حکم رضایت داشت.
منغص و پریشان از روی صندلی بلند شد و سمت دیگر
باغ قدم تند کرد. امیرسام پشت سرش بود و لبخند می زد.
—فرار نکن؛ باهات کار دارم صحرا.
—من با شما کاری ندارم. بفرمایین؛ عاقد منتظره!
—بدون تو برم؟

صحرا ناخودآگاه ایستاد. برنگشت اما با حرص نفس زد. امیرسام حالا مقابلش بود و با شور و شیطنت به او نگاه می کرد.

—اگه هر دومون تو مراسم نباشیم بیشتر حرف در می آرن یا اینکه تو همراه من اون جا باشی و بخوان به چشم بیوه نگات کنن؟

نگاه صحرا مملو از شک و تردید شد و امیرسام خونسرد و بی حاشیه ادامه داد: «وقتی جز من و تو همه تو مراسم باشن، خودبه خود اسم من می افته سر زبونا. خدا رو چه دیدی؟ شاید آخر همین پچ پچک ها باعث شدن من و تو با هم...»

به موقع سکوت کرد و خندان و باز یگوش چشمک زد.
صحرا از فرط عصبانیت به خون خوره افتاده بود و چاره
نداشت خودش و امیرسام را با هم خفه کند.

-داداش آب زیرکاهت با اون کارنامه‌ی سیاهش واسه
هفت پشت مون کفایت می‌کنه: لازم نکرده کاسه‌ی داغ
تر از آش بشی و هنوز از گرد راه نرسیده واسه ایزدی‌ها
آبرو بخری!

امیرسام دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو برده و
حق به جانب نگاهش می‌کرد. پوزخند تلخی که سوک
لبش بود برای صحرا حواس نمی‌گذاشت.

-بحث ما الان سیاوش و گذشته‌اش نیست. باورم نمی
شه صحراییی که من تو ذهنم ازش یه "ویرانگر" ساخته
بودم، تا این حد ترسو و بزدل از آب در بیاد. فکر نمی

کردم حرف مردم واسه ات اهمیت داشته باشه؛ تا جایی
 که بخوای خودتو به اسم آبرو محدود کنی،
 -چطور جرئت می کنی به من بگی بز دل؟ مسخره ست،
 کسی که نصف عمرشو قاطی دخترهای غربی گشته و
 هرکاری که دلش خواسته کرده؛ چی از حیثیت و نجابت
 به دختر می فهمه که بخواد منو نصیحت کنه؟

اگر میان آن همه جمله ی پروزن نفس نمی گرفت حتماً
 خفه می شد. عضلات صورتش منقبض شده و تمام جانش
 مرتعش بود وقتی که با همان صدای کدر و مجاله ادامه
 می داد: «به خاطر سحر پامو توی اون اتاق نمی ذارم. به
 خاطر خواهرم. اجازه نمی دم به واسطه ی بخت و
 سعادتت که هیچ وقت قسمت من نبود خواهرم سرکوفت
 شو بشنوه. واسه آرامش خونواده ام از حق طبیعی خودم
 گذشتم؛ اما تو آدمی نیستی که حتی مفهوم خونواده و

آبرو رو بخوای درک کنی. پس بهتره ساکت شی و تو کاری
 که بهت مربوط نیست دخالت نکنی مهندس پناهی. «
 نگاهش مملو از وغا و پیکار بود وقتی که آن را از عمق
 چشم‌های مات و متعجب امیرسام می‌گرفت و جهت
 مخالف او می‌دوید. بی‌پرده و سنگین نفس کشید و دست
 مشت‌شده‌ی خود را روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار داد.
 صدای قدم‌های امیرسام از پشت سرش می‌آمد و صحرا از
 آن همه سماجت حرص می‌خورد. قدم به قدم دخترک را
 همراهی می‌کرد و جالب بود که حرفی هم نمی‌زد.
 صحرا از بین درختان کاج که منتهی به قسمت جنوبی
 باغ می‌شد گذشت و... طاقتش تا همان جا بود. با غیظ
 چرخید و گفت: «واسه چی دنبال من راه...»

با دیدن چاقوی ضامن داری که جلوی صورتش بود جیغ
خفیفی کشید و یک قدم عقب رفت. وحشت زده و
هراسان به چشم‌های دریده و تشنه به خون غریبه‌ای
نگاه می‌کرد که آن چاقوی لعنتی را تهدیدکنان مقابله‌ش
گرفته و آماده بود که سمتش هجوم ببرد.

آب دهانش را قورت داد و نفس زد: «تو... تو کی
هستی؟!»

مرد با همان نگاه دهشتناک لبخند کریهی زد و قدمی
نزدیک‌تر به او ایستاد. صحرا با رعب و تغییر آمد جیغ
بزند که یک آن جناغ سینه‌اش از سنگینی دست او درد
گرفت و به پشت روی زمین افتاد.

لبش را محکم زیر دندان فشرد تا جلوی ناله‌اش را
بگیرد؛ اما قبل از اینکه حتی فرصت نفس کشیدن پیدا

کند زانوی غریبه روی سینه‌اش نشست. حسی که آن لحظه داشت مثل این بود که درد با همه‌ی بی‌رحمی‌اش در تک‌تک سلول‌های بدنش ریشه دوانده و با مرگ فاصله‌ای ندارد. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت وقتی که او غریو و وحشی توی صورتش تشر می‌زد: «زیادی دور برداشتی صحرا خانوم. دور و ورتو حسابی شلوغ کردی. گفته بودم پا کج نداری؛ وگرنه عقوبت داره.»

دلش عاری از امید شد. آن قسمت از باغ پرنده هم پر نمی‌زد چه رسد به اینکه مهمانی بخواهد گذر کند. چشم‌هایش را باز کرد و به صورت نفرت‌بار او زل زد.

قطعاً می‌توانست مردک رذل را با یک حرکت مهار کند ولی نیاز داشت که حرفش را بزند تا بفهمد که پشت این همه بگیروبیند چه نیتی خوابیده. حالا که با پای خودش آمده بود نباید قسر در برود.

عضلات گردن صحرا زیر پنجه‌های قوی مرد مجاله شد و صورتش را مقابل چشم‌های نیمه‌باز او نگه داشت.

—اگه اون امانتی رو تا پنج روز دیگه تحویل ندی، سر خوارمادرتو بیخ‌تا بیخ می‌برم و می‌ذارم رو سینه‌ات خانوم مهندس. امانتی ما یه زمانی دست بابات بود اما حالا تو باید جورشو بکشی. تا خونواده‌ات رو دونه‌دونه نفرستادم سینه‌ی قبرستون میاریش و تحویل خودم می‌دی. حالیته؟

صحرا به سختی حرف می‌زد اما همان‌ته مانده‌ی صدایش هم مملو از خشونت بود.

—از چی... داری حرف می‌زنی؟ من... از چیزی خبر ندارم. پوزخند زد. تیغ‌هی چاقو حالا روی گونه‌اش بود و سردی آن را به راحتی احساس می‌کرد. صحرا هر دو دستش را

بالا آورد و مچ مردک را محکم چسبید. صدای او همه‌ی وجودش را می‌لرزاند.

— سراغ شو از مهندس پناهی بگیری زودتر به نتیجه می‌رسی. اون بهت می‌گه کجاست. فقط پنج روز مهلت داری خانوم خانوما. به شیش روز بکشه اونای دیگه رو خودم می‌فرستم لا دست بابات!

صحرا گیج و عصبی نفس می‌زد. پس دنبال این بود که از او زهر چشم بگیرد. چاقو را محکم تر روی صورتش فشار داد و صحرا لبش را محکم گاز گرفت. بیش از این در توانش نبود که سکوت کند و بگذارد آن احمق هر چه از دهانش در می‌آید بیرون بریزد. صبرش تا همین جا بود. نفسش را توی سینه حبس کرد. مچ غریبه هنوز میان انگشتان صحرا بود که برای یک لحظه او را سمت

خودش کشید و پایش را بالا آورد و با سر زانو به پیشانی
مردک ضربه زد و قبل از اینکه گیجش کند مح همان
دستش را با همه‌ی قدرت پیچاند و رو به عقب هولش
داد.

مرد نعره‌ای زد و چند جمله‌ی رکیک بارش کرد. حواس
صحرا پرت چاقویی بود که روی زمین می افتاد. چنگ زد
و بی محابا توی تاریکی پرتش کرد. غریبه غفلت او را دید
و خواست پا به فرار بگذارد که صحرا دندان سایید و خیز
برداشت و از پشت سر محکم به یقه‌اش چنگ زد.

همین که آمد آرنجش را خم کند و بین دو کتف او
بکوبد؛ مرد دستش را روی زمین کشید و مشتی خاک
سمت صورت صحرا پاشید که او چشم‌هایش را بست و
صورتش را فوری روی شانه‌ی راست خم کرد.

نفس نفس می زد که غریبه تر و فرزند بلند شد و موهای بلند صحرا را دور پنجه هایش پیچ و تاب داد و سر او را بالا گرفت. هر دو چشم صحرا با درد می سوختن و توان باز کردن نداشت و غریبه هنوز توی صورتش می جوشید:

«لیاقت رحم و عفو منو نداشتی، پس بلدی جفتک بندازی. پنج روزت شد دو روز! کار امشب بدون تلافی نمی مونه. به وقتش ناجور حساب تو می رسم.»

و او را با غیظ یک گوشه پرت کرد و حینی که اطرافش را می پایید دوان دوان از آن جا دور شد. صحرا دستش را زیر چشم های خیس خود کشید. سوزش عجیبی داشتند. به سختی بازشان کرد اما همه چیز جلوی نظرش تیره و تار بود.

همان لحظه صدای قدم های یک نفر را شنید. با فکر به اینکه برگشته تا کار نیمه تمامش را تمام کند؛ تا نزدیک

شد پای راستش را دایره وار روی زمین کشید و در کسری از ثائیه زیر پای غریبه را خالی کرد.

مرد به پشت روی زمین افتاد و از شوک و درد نالید.
صحرا رمیدده و عصبی سمتش خیز برداشت و یقه اش را با یک دنیا نفرت چسبید: «آشغال عوضی، منو تهدید می کنی...»

با دیدن چشم های باز و متعجب او ماتش برد. دست هایش را دو طرف بدن صحرا، رو به بالا نگه داشته و حیرت زده به او که توی صورتش نفس نفس می زد خیره بود. اجزای صورت دخترک را با اخم از نظر گذراند و بی مقدمه پرسید: «کی تهدیدت کرده؟»

صحرا با صورتی جمع شده خودش را عقب کشید که امیرسام به بازویش چنگ زد و او را دو مرتبه روی خودش

کشید. صحرا تعادل نداشت و برای اینکه نیافتد کف دست هایش را دو طرف شانهای او روی زمین فشار داد.

— ازت یه سوال پرسیدم... جواب منو بده.

صحرا دندان روی دندان کشید و تشر زد: «ول کن دست مو!»

فشار دست امیرسام به روی بازویش بیشتر شد: «کی تهدیدت کرد؟ حرف بزن گفتم.»

سکوت کرده بود و با جدیت تقلا می کرد. از آن موقعیت بیزار بود و چشم هایش هنوز می سوختند. حتی امیرسام هم حریف تقلاهای او نشد. دخترک را روی زمین خواباند و روی صورتش خیمه زد. صحرا مات و مبهوت هر دو دستش را بالا آورد و به سینه‌های واسع و محکم امیرسام فشار داد تا از خود دورش کند.

-برو کنار...

پوزخند زد و سرش را با حرص کج کرد: «بیشتر فکر کن؛
جواب من این نبود. حرف نزدن تو فقط وضع رو بدتر می
کنه.»

صحرا نفس گرفت و با خشونت به یقه‌ی پیراهن امیرسام
چنگ زد: «امانتی اون کثافت‌ها دست تو چکار می‌کنه؟
چرا بهم نگفتی؟»

گیج و منگ نگاهش کرد و حیران پرسید: «از چی حرف
می‌زنی؟»

-همون بی‌صاحبی که پدرم و یوریا رو به کشتن داد و
حالا به خاطرش دنبال من و تو افتادن. همین جا... درست
همین جایی که تو هستی و ایساد و تهدیدم کرد و گفت تا

دو روز دیگه خونواده‌ام رو می‌کشه. امانتی شو می‌خواد.
چیزی که من رو حمم ازش خبر نداره.

این را گفت و یقه‌ی امیرسام را محکم‌تر کشید. آشکارا می‌لرزید اما صدایش مملو از عنف و عصبانیت بود: «گفت پیش توئه. گفت از تو بپرسم. اون لعنتی رو همین امشب می‌دی به من. همین امشب...»

امیرسام نیشخند زد و ابرو بالا انداخت. لحنش مو به تن صحرا سیخ کرد. بی‌ربط گفت: «فردا می‌آی به همون آدرسی که می‌گم.»

چشم‌های دخترک گشاد شد و نفس زد: «عمراً!»

لبخند امیرسام حالا غرق شیطنت بود.

--می‌ترسی؟ امانتی دونی که گوشت تلخ تو، زیر دندون من مزه نمی‌کنه. نمی‌خورمت دخترجون...»

صورت صحرا از خجالت سرخ شد و تمام تنش گر گرفت.
او را نفس زنان پس زد: «مواظب حرف زدنت باش پناهی،
به اندازه‌ی کافی دستم آتو داری که واسه رسوا کردنت بی
بیهونه نباشم.»

نگاه امیرسام تخس بود. نگاهش روی لب‌های صحرا
تأمل کرد و لبخند زد. لحنش خونسرد و صدایش
شیطنت داشت.

—قرمز به صورتت می‌آد. فکر نمی‌کردم باب سلیقه‌ام باشه
ولی تو... نظرمو عوض کردی..

صورت صحرا از بی‌پروایی کلام او داغ شد و لب سرخش
را زیر دندان نیش گرفت و فشارش داد. نفس که می
کشید بوی تن امیرسام سینه‌اش را پر می‌کرد. حالش
حال عجیبی بود.

-تو بی شرمی و حقه بازی دست سیاوشم از پشت بستنی،
گم شو کنار...

امیرسام خندید. چند تار موی شکلاتی که روی گونه‌ی
صحرا افتاده بود را به نرمی کنار زد و گفت: «داگه سرمو
بندازم پایین که بشمر سه کیش و ماتم می‌کنی خانوم
مهندس! غرور صحرا رو حجوری می‌تونم بشکنم؟ فرمول
خاصی داره یا اینکه...؟»

این را گفت و به چشم‌های او زل زد. صحرا لب فشرد و
خواست بگوید "ازت بیزارم!" که عطر مردانه‌ی امیرسام
آمیخته به بوی تنش، بار دیگر مشام او را پر کرد و به
دلش شک افتاد. سکوتش به امیرسام دل و جرئت می‌داد.
-تو رو با یه نسیم نمی‌شه بهم ریخت؟ نه؟ یه طوفان می
خواهی عین خودم که هرچی هم سرش آوردی باز از پا

نیافته. با این غرور لعنتی داری چون تو به خطر می ندازی
صحرا. بذارش کنار!

صحرا بی رمق و عصبی خیز برداشت و او را پس زد.
لحنش تمسخرآمیز بود.

-تو دوره ای هستیم که بذر نامرد از مرد جماعت بیشتر
شده. غرورم جلوی امثال شما نامردها کمترین سلاحه!
-تنها کسی که تو زندگیت به "مردی" قبولش داشتی
فقط پوریا بود؟

لحنش زیادی محزون و آرام بود اما صحرا توجه نکرد و
تشر زد: «این قضیه به تو یکی هیچ ربطی نداره.»
امیرسام نیشخند زد. راه عاصی کردن این دختر را از بر
بود: «اگه اون امانتی واسه ات مهمه که حتماً هست...»

عاقلانہ ترین تصمیم رو می گیری و پیشنهاد منو قبول می کنی.»

صحرا با احم نگاهش کرد و او خودش را عقب کشید. دخترک با تردید نشست و به لباسش دست کشید. همه ی جانش خاک آلود شده و چند برگ خشک به موهایش چسبیده بود. سنگینی نگاه امیرسام در آن وضعیت معذبش می کرد. به آرامی ایستاد و شالش را از روی زمین برداشت؛ اما قبل از اینکه کمر صاف کند امیرسام کج شد و آن را چنگ زد و سمت خودش کشید. صحرا که توقع چنین واکنشی را از او نداشت به محض کشیده شدن شال، روی زمین زانو زد. همزمان با نشستن او، امیرسام روی صورتش خم شد. صحرا احم کرد و گونه اش زیر حرارت نگاه مسخ شده ی او گر گرفت و سوخت.

خصوصاً که امیرسام با همان نگاه سرکش، موهای بلند و شکلاتی دخترک را و جب می‌زد. یک گوشه‌ی شال هنوز دستش بود که آن را از میان انگشتان صحرا بیرون کشید و پیش چشمان متعجب او در هوا تکان داد و روی موهای دخترک انداخت.

صحرا مات آن دو تپله‌ی آبی بود وقتی که دو طرف شال را قرص می‌چسبید و امیرسام دستش را با لبخند پایین می‌آورد. توان هیچ حرکتی را در خود نمی‌دید جز اینکه پلک نزنند و فقط به صورت او خیره شوند.

صحرا قصد بلند شدن داشت اما امیرسام این بار گوشه‌ی لباسش را گرفت و کشید. بی‌اختیار نشست و دندان‌هایش را روی هم سایید و تشر زد: «مگه آزار داری دیوونه؟»

امیرسام باصدا خندید و خیره به صورت غضب آلود او
گفت: «یه کمش لازمه اما بی آزاره. فردا منتظرتم خانوم
مهندس.»

صحرا با نفسی رفته پلک خواباند و امیرسام مثل نسیمی
خوش با عطر تنش از کنار او بلند شد. قلب صحرا سخت
می کوبید.

سمت ساختمان رفت و همان جلوی در چشمش به نیلوفر افتاد. دخترک با دیدن سرووضع آشفته‌ی او ماتش بُرد. صحرا سربه‌زیر شد و همان‌طور خجول و آرام، با لبخند سردی از کنار او رد شد. نگاه مبهوت نیلوفر با قدم‌های عصبی صحرا کش آمد و تا نزدیک دری که روی آن نوشته شده بود «سرویس بهداشتی» پیش رفت.

— صحرا؟! ... چی شده دختر؛ حالت خوبه؟! —

نرسیده به در از حرکت ایستاد و با استیصال پلک زد. بی‌نفس و اخم‌آلود به لباس‌هایش نیم‌نگاهی انداخت و لب زد: «چیزی نیست. خوردم زمین...»

نیلوفر با نگرانی جلو رفت که صحرا بی‌محابا در را باز کرد و داخل رفت و آن را محکم بست. نفس‌زنان جلوی آینه ایستاد و با دیدن لباس پاره و آن صورت خاک‌آلود و

موهای آشفته حالش بد شد. با صورتی جمع شده به
 موهایش دست کشید و غرزد: «گندت بزنی!»
 دستش را سمت شیر برد و چند مشت از آن آب سرد پی
 در پی به صورتش پاشید.

مانتویش را در یکی از اتاق‌های بالا گذاشته بود. کت
 وشلوار مشکی اش به کل از ریخت و قیافه افتاده بود.
 دندان روی دندان کشید. با غیظ به آستین پاره‌ی لباس
 نگاه می‌کرد و حرص می‌خورد: «یه‌روزی بی حساب می
 شیم. بیچاره‌تون می‌کنم.»

همه‌ی تنش از عصبانیت می‌لرزید. تقه‌ای به در خورد و
 قبل از اینکه جواب بدهد در باز شد. برگشت و نگاه
 آورده‌اش به نیلوفر افتاد که با لبخند کمرنگی دوبه‌شک
 براندازش می‌کرد.

— ببخشید عزیزم؛ فقط خواستم بگم من با خودم لباس اضافه آوردم. بالا تو اتاقه...

لب‌هایش را با درماندگی جمع کرد. با حفظ غرور آمد پیشنهادش را رد کند اما در این وضعیت قطعاً کار عاقلانه‌ای به نظر نمی‌رسید.

فقط کافی بود یک نظرنگاه مادرش به او و حال و روز بهم ریخته‌اش بیافتد. از تصور چهره‌ی ترسیده و پریشان مادر بود که به ناچار سر تکان داد و زیر لب تشکر کرد.

مدتی بعد توی اتاق بودند و نیلوفر در کشویی کمد را با لبخند باز می‌کرد.

-- عروسی پسر خاله‌ام بود که وسط مراسم بی‌هوا شربت ریخت رو لباسم؛ تا آخر مجلس جرئت نداشتم از جام

تکون بخورم. این شد که برای عقدکنون سیاوش به دست
با خودم آوردم. بیا عزیزم... دست بر قضا قسمت تو شد.

و لباسی که، توی کاور بود را سمت او گرفت. صحرا
لبخندی از سر رفع تکلیف زد و با کلافگی پشت دیوار
کشویی که قسمت تعویض لباس بود ایستاد؛ اما... با
دیدن لباس آه از نهادش بلند شد. قرمز بود... و به طرز
دیوانه‌واری جذاب و چشم‌نواز!

با آن آستین‌های تمام کیپور و یقه‌ی نسبتاً گشاد که
تخت سینه‌اش را بیرون انداخته بود، چندان لباس
پوشیده‌ای به نظر نمی‌رسید. روی کمر تنگ می‌شد و
سینه‌اش را زیادی برجسته نشان می‌داد. بی‌میل و عصبی
لباس را به تن کرد و از پشت پاراوان بیرون آمد. این در
حالی بود که در دل تا جایی که می‌توانست به آن مردک
مزاحم که قصد جانش را کرده بود بدو بیراه می‌گفت.

—چه جالب! قرمز خیلی بهت می‌آد.
 در جواب نیلوفر، لبخند تلخی زد و سر تکان داد. جلوی
 آینه که ایستاد از تضاد موهای آشفته‌اش با تمیزی و
 آراستگی لباس خلقش تنگ شد. نگاه سردش روی یقه‌ی
 لباس بود که یک لحظه از ذهنش گذشت: "کاش قرمز
 نبود!"

نیلوفر دستش را گرفت و او را روی صندلی نشانده. صحرا
 از توی آینه با تعجب نگاهش می‌کرد.
 —الان می‌شی مثل روز اول! یه کم صبر کنی حلش می
 کنم.

لب‌های یخ‌زده‌ی صحرا به‌زور از هم باز شد. لبخندش
 زورکی بود.

—نمی‌خواد عزیزم. یه شونه به موهام بزنم درس...

-به نظرت این موها با یه نشونه کارشون راه می افته؟
حسابی تو هم گره خوردن دختر. آرایش صورتت هم بهم
ریخته.

این را گفت و کیف لوازش را از داخل کمد بیرون
کشید. زیاد هم کوچک نبود و صحرا بهت زده می
پاییدش. ترجیحاً ساکت مانده بود تا نیلوفر کارش را
بکند. در نهایت با خیالی آسوده نزد مادرش باز می گشت.
آخرین بار او را با امیرسام دیده بود؟ اگر متوجه ظاهر
نابسامان دخترش می شد چه فکرها که به ذهنش خطور
نمی کرد.

لبش را با شرمساری زیر دندان بُرد. نیلوفر با دقت
موهایش را شانه زد و اتو کشید.

باقی مانده‌ی ریملی که زیر چشم صحرا ردی سیاه به جای گذاشته بود را با پد پاک کرد و با گرم پودر و کمی هم رژگونه چهره‌اش را از آن دل آشوبگی نجات داد.

رژی که هم‌رنگ لباس دخترک بود را از داخل کیف برداشت و مقابلش ایستاد؛ اما قبل از اینکه دستش به صورت صحرا برسد کسی به در زد و نگاه هردویشان به همان سمت کشیده شد.

نیلوفر نجی کرد و رژ را به صحرا داد: «ای بابا؛ فقط همین مونده بود. خودت زحمت شو بکش عزیزم. برم ببینم این مزاحم کیه!»

این را نیلوفر گفت و خندید. صحرا با لبخند نیم‌بندی سر تکان داد. قبل از اینکه نیلوفر از اتاق خارج شود

صدایش زد. برگشت و با خوش رویی جواب صحرا را داد:
«جانم؟!»

-بابت لباس ممنونم. انگار که اون لحظه خدا تو رو
رسوند. وگرنه با این سر و شکل...

نیلوفر آرام و محجوب خندید. با چشمک لای در را باز
گذاشت و شیطنت کرد: «قابل تو نداشت. این لباس
خیلی بهت خیلی می آد صحرا. خلاصه که امشب حسابی
مواظب خودت باش.»

او که بیرون رفت و در را بست صحرا نفسش را با
تلخندی که کنج لبش بود بیرون داد. سرش را بی رمق
بلند کرد. لب هایش بی رنگ بودند. نگاهش را به رژی که
توی دستش بود داد و لب هایش را روی هم فشرد.

"قرمز به صورتت می آد. فکر نمی کردم باب سلیقه ام باشه ولی تو... نظرمو عوض کردی."

نگاهش را با حرص به آینه داد. تقریباً از زدن آن رنگ انو اگر منصرف شده بود. چه معنا داشت اصلاً؟

عاجزانه پلک زد. زنگ صدای امیرسام او را به حال خودش نمی گذاشت... اما لب هایش هم زیادی سرد و بی رنگ بودند. رژ را کف دستش مشت کرد: «لعنت بهت پناهی. خودت نیستی ولی فکرت هم باعث عذابه.»

بیزار و عصبی در رژ را باز کرد و سمت آینه مایل شد. نرمی ماتیک را به آرامی روی لبش کشید. تقه ای کوتاه به در خورد و همان لحظه هم باز شد. قطعاً نیلوفر بود. صحرا صورتش را عقب برد و دو لب بالا و پایینش را روی هم کشید و درپوش رژ را گذاشت.

وسایل نیلوفر را داخل کمد برگرداند و مقابل آینه ایستاد. پنجه‌هایش را زیر موهایش برد و آن‌ها را قدری پریشان کرد تا وقتی شال می‌اندازد به لباسش نجسبند. همین حالا هم احساس گرما می‌کرد. کاش با خودش گیره آورده بود یا موهایش را با یک چیزی می‌بست.

-به نظرت این رژ پررنگ نیست؟ خوده لباس هم به اندازه‌ی کافی تو چشم هست. کاش با خودم وسیله آورده بودم. اگه می‌دو...

این را گفت و قبل از اینکه جمله‌اش را کامل کند برگشت و نگاه بهت‌زده‌اش در یک جفت چشم آبی شیطان و پرخنده گره خورد.

جواری شوکه شد که با ترس عقب رفت و فوری لبه‌ی میزی که پشت سرش بود را گرفت و نفس توی سینه‌اش حبس شد.

نگاه مشتاق و تا حدودی شرمگین امیرسام روی صورت دخترک چرخ‌زد و چهره‌ی صحرا از حرارت شرم کبود شد.

-تو این جا چه کار می‌کنی؟! انقدر... انقدر شعور نداری که بفهمی این اتاق مخصوص خانوم‌هاست؟ برو بیرون... نگاه سرکش و لبخند محو و مرموز امیرسام معذبش می‌کرد. آب دهانش را بلعید و هیچ حواسش نبود که حجاب ندارد. نفهمید که موهای شکلاتی‌رنگش چه دلبرانه روی شانه‌ها شده‌اند و چه می‌کنند با دل یک مرد! آن قدر نفس گیر که امیرسام اگر می‌خواست حیا کند هم باز

اختیاری روی نگاهش نداشت. دائماً روی سر و گردن و موهای صحرا می لفزید و حواسش پرت می شد. آب دهانش را که قورت داد نگاه پیراخم صحرا به سیب گلوی او چسبید. قفسه‌ی سینه‌ی مردانه‌اش چه تندپرو و خالی می شد. هیجان زده بود.

-- راستش با نیلوفر کار داشتم؛ واسه همین اومدم که... فکر می کردم این جاست؛ اما خب...

و نگاه عمیق و معنادارش را روی زوایای صورت صحرا چرخاند و بی توجه به رنگ رخسار او که از شرم و عصبانیت سرخ بود، چانه‌اش جمع شد.

-- این رنگ... عجیب به خلق و خوی ویرانگرت می آد خانوم مهندس!

زبان صحرا از بی پروایی اش بند آمد. امیرسام نزدیک تر به او ایستاد و به عمق چشمان دختری که با خشم نگاهش می کرد زل زد. خودش هم نمی فهمید چه می گوید. همان چیزی که از دلش بالا می آمد و ناخودآگاه روی زبان می چرخاندش را لب می زد. ذهن ناآرامش بار دیگر به عقب برگشت. به آن وقت هایی که دل بی صاحبش برای ...

نفسش را توی سینه گرفت و با پیشانی خیس از عرق غرق نگاه صحرا بود. لحن ولوع و مردانه اش نفس های دخترک را به شماره می انداخت: «به خاطر خدا انقدر مغرور نباش صحرا. جلوی بقیه آره اما جلوی من ...

دلبری کن. ظریف باش. همون جور که طبیعت هر دختری ایجاب می کنه رفتار کن. جلوی من خودت باش صحرا. وقتی ... وقتی می تونی با یه لباس ساده تا این حد خواستند...»

-خفه شو!

امیرسام با درماندگی چشمانش را بست و نفسش را فوت کرد. فکی که می‌رفت منقبض شود را شل گرفت و بی اختیار خندید. خنده‌ای که از هر حرف و حدیثی تلخ‌تر بود. پلک زد. قلبش بکوب ضرب گرفته بود. صحرا گیج و منگ و عصبی نگاهش می‌کرد که امیرسام هر دو دستش را از پهلوی او برد کرد و لب میز گرفت.

صحرا محکم‌تر به میز تکیه داد و سرش را پایین انداخت. از فرط هیجان و التهاب کم‌کم داشت ذوب می‌شد. چقدر دوست داشت فاصله‌شان بیشتر می‌بود تا دستش را با همه‌ی توان بالا می‌برد و یکی از همان سیلی‌های

مجوزدارش را نثار صورت جذاب او می‌کرد تا یادش بماند که شکستن حریم خصوصی یک دختر چه عقوبتی دارد.

به حدی نزدیک شده بود که هرم گرم هر نفسش گونه‌ی دخترک را می‌سوزاند. رایحه‌ی خوش شکلات همچنان با بوی تنش عجین شده و صحرا بی‌اختیار می‌بلعیدش. خوب بود لعنتی. چه می‌کرد؟ قطعاً باید او را پس می‌زد. با تغییر ابرو درهم کشید. دست لرزانش بالا آمد که روی سینه‌ی او بنشیند و رو به عقب هولش دهد اما قبل از اینکه کف دستش پیراهن او را لمس کند؛ جمله‌ی امیرسام با نفسی ملتهب زیر گوش صحرا رها شد: «می‌خوام پیشت به یه چیزی اعتراف کنم!»

صحرا با پریشان‌حالی پلک خواباند و او بار دیگر نفس زد: «این رنگ... دیوونه‌کننده می‌شی باهات دختر! مطمئنم بیشتر از هر کسی فقط... به تو می‌آد.»

جسارت کرد، جسارت کرد و دستش سمت یقه‌ی باز
 صحرا رفت و میان نفس‌های منقطعش زمزمه کرد:
 «دوسش داشتم، اما چرا حالا... بیشتر از قبل می
 خوامش؟»

صحرا که گمان برده بود امیرسام می‌خواهد گردنش را
 لمس کند با حالی ناخوش خودش را عقب کشید؛ اما به
 حدی محکم که میز تکان خورد و حرکت کرد و آینه
 برگشت. نفهمید چه اتفاقی افتاد. فقط... قبل از اینکه
 آینه با کمرش اصابت کند امیرسام سریع رویش خم شد و
 چهارچوب فلزی آینه را گرفت. با نگرانی نفس نفس می‌زد.
 صورت صحرا به جناغ سینه‌ی امیرسام چسبید و با یک
 واکنش آنی از روی ترس به پیراهن او چنگ زد.
 بوی عطر امیرسام حفره‌های بینی‌اش را پر می‌کرد و سرش
 از آن تناقض به دوران افتاده بود. این بو را دوست

داشت و از صاحب آن به حد مرگ بدش می آمد؟! چطور می شود؟!

صدای کوبش قلب بی قرار مرد جوان را به وضوح از روی پیراهنش حس می کرد. دستش درست روی همان قسمت از بدن او مشت شد. چشمانش را بسته و چیزی نمی دید؛ اما از حرکت و جابه جایی دست امیرسام حس کرد که آینه را سر جایش می گذارد.

کمی بعد آرام آرام عقب رفت. صحرا نفس کشید و امیرسام صورتش را کنار صورت او نگه داشت. نگاه صحرا از آن فاصله ی کم به چشم های خون دویده و سرخ او افتاد و زمزمه اش را شنید: «خوبی؟!»

در سکوت نفس زد و قفل زبانش باز نشد. نگاه امیرسام اختیار نداشت. از روی چشمان او رو به پایین حرکت کرد

و دخترک آب دهانش را به سختی فرو داد. وقتی که امیرسام دستش را سمت یقه‌ی لباس صحرا برد او انگشتانش را کف دست مشت می کرد. سر امیرسام که روی گردن او خم شد صحرا نفس زنان چشم‌هایش را بست و فکش سفت شد.

حتی قادر نبود دستش را حرکت دهد. وگرنه... حتماً یک بلایی سرش می آورد. خودش هم نمی فهمید چه مرگش شده که سکوتش را توجیه می کند. بی شک اگر می خواست امیرسام به یک قدمی اش هم نمی توانست نزدیک شود: اما حالا... مثل یک مجسمه خشکش زده و می گذارد هرم داغ نفس او پوست گردنش را قلقلک دهد و به جانش آتش بکشد!

آن گرمای غریب و عذاب آور باعث شد صحرا با خشونت چشم‌هایش را باز کند و بازوی امیرسام را بگیرد. هولش

می داد و او مصرانه تکان نمی خورد. کم کم به این نیت می رسید که دست مشت شده اش را روی شاهرگ پرنیض امیرسام بکوبد و جلوی دل دل کردنش را بگیرد... که نگاه حیرانش به چهره ی خندان او افتاد. دستش بالا و یک نخ قرمز از لای انگشتان امیرسام آویزان بود. لحنش آرام اما مملو از شیطنت شد: «با کشیده شدنش درز یقه ات بازتر از این می شد! فقط می خواستم اینو بکنم.»

و با همان نگاه رسواگرش نخ را رها کرد و گوشه ی لباس سرخ او میان انگشتانش مجاله شد. قلب صحرا یک در میان یادش می افتاد که نبض بگیرد و با ضرب بکوبد. امیرسام نمی گذاشت! قرار را با زیرکی از دل افسارگسیخته ی دختر گرفته بود وقتی که با اشتیاق لب می زد: «نمی خوام غیر از خودم... کسی تا این حد بهت

نزدیک بشه یا نگاهش بهت بیافته. پس جلوی چشم
اون بیرونی‌ها... حجاب بگیر.»

صحرا طاقت نیاورد. دهانش خشک شده بود و نفسش
پس‌وپیش می‌رفت که با حرص جواب داد: «از بین این
همه دختر... چرا بند کردی به من که اهلش نیستم؟»
لبخند سوک لب امیرسام کج شد. نگاهش از چشم‌های
صحرا لیز خورد و روی فرم چانه‌اش ثابت ماند: «واسه
همین! چون اهلش نیستی می‌خوام که به خودم
محدودت کنم. تو... همون دختری هستی که من سال
ها...»

ادامه نداد و اخم‌هایش نرم‌نرمک جمع شد. نگاه صحرا
روی فک سفت‌شده‌ی او مکت کرد و با یک دنیا تردید
پرسید: «تو منو... خیلی وقته که می‌شناسی؟»

امیرسام یک آن جا خورد. خنده اش هم گرفته بود. یک تا
ابرویش را بالا انداخت و کنایه زد: «واسه فهمیدنش
عجله کردی. دستمریزاد خانوم مهندس: تازه الان داری
می پرسی؟!»

صحرا دهان باز کرد که جواب طعنه های علنی او را بدهد
اما لب هایش بی اختیار روی هم افتادند و صدا در گلویش
خفه شد. مات و مبهوت به سینه ی امیرسام و پیراهنی که
روی جناغش کشیده شده بود زل زد و... خون به
صورتش دوید.

لبش را زیر دندان بُرد و چشمش روی آن لکه ی قرمز
دودو زد.

تعجب صحرا به حدی مشهود بود که امیرسام با
کنجکاوی کمی به راست مایل شد و از توی آینه به

خودش نگاه کرد: تا ببیند چه چیزی نظر این دختر را جلب کرده که این چنین رنگ می‌دهد و رنگ می‌گیرد؟! با دیدن جای لب‌های او که روی پیراهنش مهر شده بود لبخند آسه‌آسه کنج لبش جای گرفت و با شیطنت تیکه پیراند: «نمره‌ی هنرت پیش من بیسته... اونم چه بیستی. عجب امضائی خانوم مهندس! فقط اگه بگی مشکلت با پیرهن من چیه آیه بیست دیگه پیشم داری. اون دفعه که زدی دکمه‌هاشو کندی الانم که...»

قصور از خودت بود. اگه یه دفعه خم نمی‌شدی این افتضاح به بار نمی‌اومد.

و با عذاب وجدان به سینه‌ی او اشاره کرد که امیرسام بی اختیار روی لکه‌ی قرمزش دست می‌کشید.

-در اون صورت حتماً آسیب می دیدی. برای بار سومه که،
جونت و نجات می دم: اما هنوز ازم تشکر نکردی.

و چشم هایش را با خیانت خمار کرد و خیره به لب های
سرخ او ادامه داد: «فکر نمی کنی الان دیگه وقتشه؟»
صحرا با حرص طره ای از موهایش را پشت گوش بُرد و
نگاه امیرسام هم ناخودآگاه با حرکت دست او تا روی
گوش صحرا دوید. دلبری نمی کرد ولی ذاتاً نفس امیرسام
را با یک گوشه چشم می گرفت.

دخترک علناً به او تنه زد و از کنارش رد شد: «شما دوتا
برادر، توی بی شرمی و پست فطرتی رودست ندارین،
واسه ات متأسفم!»

صدای خنده ی امیرسام بلند شد و صحرا با بی تفاوتی به
شالی که روی صندلی افتاده بود چنگ زد و آن را با غیظ

روی موهایش انداخت. پشت به او کفش‌هایش را می پوشید که امیرسام با بدجنسی جوابش را داد: «رژت پاک شده؛ کمکی چیزی... تعارف نکن.» و با مکت کوتاهی بی توجه به خشم صحرا اضافه کرد: «لطفاً شال تو بکش رو یقه‌ات؛ زیادی بازه.»

از عصبانیت می لرزید. بی آنکه نگاهش کند حینی که با خشم و غضب بند کفشش را می بست؛ زیر لب تشر زد: «فقط مرحمت کن و خفه شو!»

امیرسام در سکوت خندید و سرتاپای دخترک را با اشتیاق برانداز کرد. صحرا سمت در رفت و او تیر خلاص را زد. لحنش غرق شرارت بود: «این پیره‌نی که تنه رو یادگاری نگه می دارم. هرچی نباشه امضاء صحرائی ویرانگرو داره. از خیر تو که نتونستم بگذرم... از این یکی هم عمراً!»

خون صحرا به جوش آمده بود. صورتش از تب و هیجان داغ شده و می سوخت. دستش را مشت کرد و راه آمده را با توپ پر برگشت و مقابل قامت رشید او قد علم کرد. امیرسام خیره خیره با آن لبخند کج حرص درارش به او نگاه می کرد که صحرا دو ردیف دندان هایش را روی هم قرص کرد و دستش را بالا آورد و سمت پیراهن او بُرد تا آن لکه‌ی به قول خودش تنگ را با ناخن‌های بلندش تکه و پاره کند.

پیراهن که از روی سینه‌ی امیرسام کشیده و میان انگشتان صحرا مچاله شد، مچ ظریف و لرزان دخترک بین پنجه‌های موکد و حریص او قفل شد و از حرکت ایستاد.

نگاه صحرا بالا آمد و به صورت غضب‌آلود و پراخم او افتاد. برای لحظه‌ای با دیدن حجم عظیمی از تغییر و خشونت توی چشم‌های امیرسام ماتش بُرد و دستش با کمی فشار از پیراهن او کنده شد و پایین افتاد.

نبضش دل می‌زد و ساعدش هنوز از حرارت دست امیرسام جلیزو ولز می‌کرد. تعصبی که توی نگاه و رفتار این مرد هویدا بود گیجش کرده بود. لحنش غریب و مملو از پی‌ورزی بود وقتی که از آن فاصله توی صورت صحرا تشر می‌زد: «نمی‌خوای هیچ نشونی ازت پیش من بمونه؟ باشه... پس تا می‌تونی ازم فاصله بگیر؛ اما اگه هم موند... حتی اگه ناخواسته باشه... هیچ وقت سعی نکن پاکش کنی.»

دهان صحرا باز مانده بود. حیرت‌زده نگاهش می‌کرد. نبض کنار شقیقه‌ی امیرسام مشهود می‌زد. حتی ارتعاش

فک و چانه اش که همه ی جانش از عصبانیت می لرزید.
نگاهش توی چشمان متعجب صحرا دودوزنان این طرف
و آن طرف می رفت و صدایش آرام و قرار نداشت: «اگه
خواستم نزدیکت باشم واسه این نبود که تو رو به خودم
وابسته کنم چون می دونم... چون می شناسمت... تو
وابسته ی هیچ مردی نمی شه. نبایدم بشی. حق نداری
بشی؛ اما چه بخوای چه نخوای... همیشه یه نشونی از
تو توی زندگی امیرسام هست. تا ابد! متوجه حرفم می شی
دختر؟ حتی اگه این "ابد" بخواد به یه روز و یه نیم نفس
بند شه بازم تو... حق پاک کردن چیزی رو که با همه ی
وجود می خوام شو نداری.»

و نگاه عمیق و سنگینش را با صورتی برافروخته از
چشمان بهت زده ی صحرا گرفت و به کتی که روی

صندلی جای گذاشته بود جنگ زد و آن را عجولانه روی
پیراهنش پوشید.

ثانیه‌ای بعد صدای کوبیده شدن در چهارستون بدن
صحرا را لرزاند. دستش را به میز گرفت و تنش از رمق
افتاد. چشم‌هایش را بست و زمزمه‌ی پیر از دردش سکوت
اتاق را درهم شکست: «تو واقعاً کی هستی؟ از کجا منو
می‌شناسی؟ ... چی می‌خوای از جونم امیرسام؟ چی می
خوای لعنتی؟»

* * * * *

صندلی اش را عقب کشید و پشت میز نشست. نگاه
ریحانه با لبخندی مهرآمیز به سحر بود که کنار سیاوش
نشسته و زیرگوشش یچ چک می کرد.

با کشیده شدن صندلی آهی از سینه بیرون داد و سرش را
حرخاند. ظاهراً تعویض لباسش بیشتر از غیبتش به چشم
مادرش آمده بود که اخم ملایمی پینشانی اش را جمع کرد
و با کنایه و تعجب پرسید: «این لباس و از کجا آوردی؟
داشتی می رفتی که قرمز توت نبود.»

نگاه صحرا حالا روی سحر دور می زد. دخترک مستانه می
خندید و در آغوش سیاوش می رقصید. یک آن روی
صورت همسرش خم شد و کوتاه و مختصر لب های سحر را
بوسید. صدای جیغ مهمانان به هوا رفت و صحرا با

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صورتی سرخ شده از خجالت غر می زد: «بی شرم؛ به جو
غیرت نداره این؟ جلو چشم دوست و دشمن به چه
حقی خواهر مند...»

--صحرا؟!--

بی میل نگاهش کرد و جواب داد: «بله؟»

--حواست کجاست؟!--

اخم هایش جمع شد. نگاهش دو مرتبه سمت مهمانان
برگشت و لب زد: «شنیدم!»

و به سپیده خیره شد که آن وسط با دنیایی عشوه و ناز
می رقصید و موهای بلندش را روی شانه پریشان می کرد.
به حدی بی غل و غش قر و غمزه می آمد که کمی آن طرف تر
نگاه چند مرد جوان به اندام کوچکش دوخته شده بود.

لب‌های صحرا روی هم قرص شد و نفهمید چطور با صدا
تشر می‌زند: «دختره‌ی چشم سفید: کوره نمی‌بیند دارن
با اون چشم‌های سگ‌شون چه جووری نگاهش می‌کنن؟»
این را گفت و با غیرتی خواهرانه خواست از پشت میز
پلند شود که مادرش فوری مچ دستش را چسبید و با
دستپاچگی گفت: «بشین دخترم، شربه‌پا نکن؛
زشته.»

-چی چیو زشته؟ خواست هست که دارن اون وسط با
چشم‌های هیزشون تن و بدن دخترتو و جب می‌زنن؟ ولم
کن؛ می‌خوام برم مثل بچه‌ی آدم دست‌شو بگیرم
بیارمش همین‌جا بتمرکه!

ریحانه لبش را گاز گرفت و با نگرانی اطراف و مهمانان را
پایید. قصدش فقط آرام کردن صحرا بود و گرنه به‌عنوان

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مادر می توانست به آتش دل او دامن بزند و نگوید:
 «جوونه، چکارش داری؟ ناسلامتی عقدکنون آبجیشه؛
 می گی نرقصه؟»

-نباید اجازه می دادین مراسم شونو مختلط بگیرن، سپیده
 خواهرمه؛ بهتر از هر کسی می شناسمش، دختره داره
 جولون می ده و شما هم مثل همیشه عین خیالت
 نیست.

-جلو این همه چشم برم عین بچه ها دست شو بگیرم
 بنشونمش یه گوشه؟ آروم بگیر دختر؛ یکی دو ساعت
 دیگه مراسم تموم می شه و برمی گردیم خونه، اون موقع
 هر قدر خواستی نصیحتش کن.

-دیگه چه فایده؟ وقتی خوب خودشو تو چشم این...

ساکت شد و لب فشرد. با حرص نفسش را ها کرد و ادامه داد: «نمی گم نرقصه ولی این حرکات هم در شان ما نیست؟ یه جووری ناز و عشوه می آد که... از شما حساب نمی برد چون پشتش در می نشی؛ ولی من حسابم با این وروره جادو جداست.»

این را گفت و رویش را با دلخوری طرف دیگر باغ کرد. ریحانه به نشانه‌ی افسوس سر تکان داد و بی خبر از دل شکسته‌ی دخترش زیر لب غرولند کرد: «گرفتاری شدیم با این اخلاقت؛ دور از جونش عینهو بابا خدا بیامرزشه. ولش کنم مراسم و کوفت دختره می کنه. لا اله الا الله...»
صحرا شنید و اخم کرد ولی به روی خودش نیاورد. جای اینکه حواس او به سپیده باشد؛ صحرا باید جورش را

Instagram: fereshtehtatshahdoost

می کشید. مردهای گرسنه‌ی شهوت را نمی بیند که مقابل
سپیده ایستاده‌اند و به چشم هوس نگاهش می کنند؟
خواهرش هیچ درک منطقی از اکناف خود نداشت و
همین خوش خیالی اش باعث می شد که در دام یکی از آن
نگاه‌های عیاش و رذیل بیافتد.

به مادرش نظر انداخت. لبخند می زد. صحرا طاقت
نیاورد و زمزمه اش تلخ شد: «قبلاً انقدرم آزادش
نمی داشتی؛ منتهی از وقتی بابا رفته...»

ریحانه با کلافگی میان حرفش رفت و علناً تندی کرد:
«چرا انقدر گوشت تلخی تو دختر؟ هی هرچی می شه
می گه از وقتی بابا رفت؛ از وقتی بابا رفت! سپیده هنوز
سنی نداره؛ دختره جوونه غرور داره... نمی توئم هی
جلوشو بگیرم!»

Instagram: fereshtehatshahdoost

-نگفتم منعش کن: اون جوری از اینم بدتر می شه... ولی
 حداقل به عنوان یه مادر یه کم بیشتر حواس تو جمع کن.
 اگه اون قر و امونده تو کمرش خشک شده بیاد این طرف
 تو قسمت زنونه بریزه و خیال خودش و ما رو راحت کنه.

--مراسم شون مختلطه: درست... ولی لباس سپیده رو

هم که خودت انتخاب کردی. دیگه دردت چیه

مادر جون؟ ول کن بچه رو بذار یه شب به دلش خوش
 باشه.

-کاری به بقیه ندارم: پیل زخم باغچه ی خودمو آباد می

کنم. منتهی اگه از پس این وزیریده بر پیام کلامو

می ندازم هوا!

ریحانه چپ چپ نگاهش کرد و صحرا با اخم به سپیده
زل زد. جقدر انرژی داشت این دختر! آن وسط چه خبر
بود مگر؟

صدای مادرش دلیل حواس پرتی اش بود: «این لباس و کی
بهت داد؟»

جهت نگاهش را تغییر نداد: فقط لب‌هایش به آرامی
تکان خوردند: «نیلوفر!»

--! وا... مگه لباس خودت چش بود که به خواهر دوماد
رو انداختی؟

نفس بلندی کشید و پلک زد. شاید همه‌ی واقعیت را
نگوید ولی اهل دروغ‌پردازی هم نبود.

-خوردم زمین... رو قسمت زانوش پاره شده بود: نیلوفر
هم لطف کرد لباس اضافی شو داد که...!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

--خدا مرگم بده. چیزیت که نشد مادر جون؛ سالمی؟ چرا
هیچی نمی گی پس؟
-خوبم.

--واسه همین نیومدی تو اتاق پیش خواهرت؟
-اگه این اتفاق نمی افتاد بازم پامو تو اون اتاق
نمی داشتم.

همان لحظه سپیده پشت سرش را نگاه کرد و چشمش به
صحرا افتاد. با اخم اشاره کرد و سپیده متعجب اما
خندان سمتش قدم برداشت.

دخترک از فرط تحرک گونه هایش گل انداخته و
پیشانی اش از عرق خیس بود. مقابل صحرا ایستاد و خم
شد و لیوان شربت مادرش را برداشت. لاجرعه سر کشید
و صحرا جدی و اخمو براندازش کرد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نظرش به ریحانه افتاد که اشاره می‌کرد حرفی نزنند. صحرا
خونسرد و آرام نگاهش را به سپیده داد و او با تعجب
پرسید: «چیزی شده ابجی؟»

قطعاً نمی‌خواست ذوقش را کور کند، اما تا این جا آمده
و گوشش را نکشد؟ سپیده قدری سهل‌انگار بود.
-می‌دونستی اون جایی که داشتی شلنگ تخته می‌نداختی
کجا بود؟ قسمت مردونه! نباید به نگاه به دور و ورت
بندازی بعد عشوه‌خرکی‌ها تو روی هم سوار کنی؟
سپیده گیج و منگ نگاهش را دور باغ چرخاند و ساده
جواب داد: «این جا که زنونه مردونه نیست. قاطیه...»
-این همه جا؛ ول کردی رفتی جلوی خواننده ناز و ادا
می‌ریزی؟ می‌دونی چند نفر داشتن با چشم‌هاشون درسته
قورت می‌دادن؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

سپیده آب دهانش را بلعید و با تردید به ریحانه نگاه کرد.

—آره مامان؟!—

مادرش با چهره‌ای پراخم سر تکان داد و نصیحتش کرد:

«به حرف خواهرت گوش کن مادر جون؛ بدتو که نمی

خواد.»

سپیده نگاهش را به صحرا داد و لب‌های

ماتیک خورده‌اش را روی هم سایید و ابروهایش جمع شد.

—اگه می‌دونستم که دارن نگام می‌کنن همون جا

چشاشونو از کاسه در می‌آوردم.

صحرا بی‌حس و آرام لبخند زد. یک تا ابرویش بالا رفته

بود.

—آره؛ اون بیچاره‌هایی و که زدی ناقص کردی هم الان

دربه‌در شفاخونه‌هان. نوبت به بقیه هم می‌رسه.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

سپیده خندید. خم شد و دست صحرا را گرفت و بی هوا بلندش کرد. او که توقع نداشت؛ پاشنه‌ی بلند کفش زیر پایش کج شد و با گرفتن میز ایستاد و تشر زد: «دیوونه شدی؟ چه خبرته؟»

—بریم. تو که باشی کسی جرئت نگاه کردن به منو نداره...

و همان لحظه چشمش به لباس صحرا افتاد و دهانش باز ماند. دستش رفت سمت کمر خواهرش و حیرت زده گفت: «اوه چه کردی؟ اینو کی خریدی؟ چقدر خوشگله؛ وای رنگ شو... چه قرمز بهت می آد آبجی.»

از تعریف سپیده بدش نیامده بود ولی خودش هم نمی فهمید چرا روی این رنگ حساس شده و تحسین

دیگران از "قرمز" عصبی اش می‌کند که تلخ شد و گفت:
«مضخرف نگو. کجاش قشنگه؟»

و این در حالی بود که خودش به شدت از تن وشی
خوشش می‌آمد؛ منتهی... درک نمی‌کرد که چرا این رنگ
لعنتی چشمان شوخ و گستاخ مهندس پناهی را در
خاطرش بولد می‌کند. شاید همین باعث ناراحتی اش شده
بود.

سرخ‌لباسی که به تن داشت، هنوز افکار ناپسامانش را
متقاعد نکرده بود که مح دستش میان انگشتان ظریف
سپیده فشرده شد.

دخترک با هیجان می‌گفت: «آهنگش محشره؛ بریم!»
-سپیده؟! -

-نه نیار ابجی...

Instagram: fereshtehtatshahdoost

ریحانه که امتناع صحرا را از همراهی کردن سپیده دید
 پادرمیانی کرد: «دل شو نشکن عزیزم. واسه خودتم
 خوبه. بهتر از یک جا نشینی و غر زدنه.»
 صحرا آشکارا اخم کرد و از گوشه‌ی چشم به مادرش زل
 زد.

- شما هم هی چپ و راست به من تیکه بنداز! خب؟
 ریحانه خندید و دست پشت دست زد: «پناه بر خدا؛ بد
 می‌گم مگه دختر؟ برو سپیده منتظره.»
 صحرا نجی کرد و سپیده دستش را کشید. دخترک مقابل
 خواهرش می‌رقصید و صحرا سنگین و موقر ایستاده و
 بی‌حس و ناگزیر دست می‌زد. کمی بعد سپیده دست
 سحر را گرفت و از روی صندلی بلند کرد. سر بالا گرفت و
 به صحرا اشاره کرد که سمت‌شان برود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا دستش را پایین آورد و روی چهره‌ی خندان هردو خواهر کمی تأمل کرد. قصد رقصیدن نداشت و حتی می‌خواست برگردد؛ ولی نگاهش با نگاه سحر تلاقی کرد همان جا ایستاد. پاهایش انگار میلی به رفتن نداشتند. سپیده جلو آمد. بازوی صحرا را گرفت و با خودش سمت سحر برد: «مگه اینکه مجبورت کنم. به خاطر سحر کوتاه بیا!»

ممانعت نکرد. جلوی آن همه نگاه کنجکاو فرصت عقب‌نشینی نداشت.

به خاطر سحر! همه‌ی این‌ها به خاطر سحر بود. به خاطر خواهری که صحرا او را از جان بیشتر می‌خواست؛ اما زبان گفتنش را نداشت.

زیورخانم و ریحانه و چند تن از اقوام سیاوش هم در کنار آن‌ها، عروس و داماد را همراهی می‌کردند. صحرا چندان واکنشی نداشت و رقص بی‌حاشیه و آرامش در مقابل جنب‌وجوش سپیده به چشم نمی‌آمد. دخترک سمت مادرش برگشته بود و صحرا از غفلت او استفاده کرد. اطراف عروس و داماد حسابی شلوغ شده و صدای موزیک کرکننده بود که صحرا برگشت و خواست سن را ترک کند اما گوشه‌ی لباسش به چیزی گیر کرد و از حرکت ایستاد.

سرش پایین رفت و بی‌معطلی برگشت و به دنباله‌ی لباسش نگاه کرد که زیر یک جفت کفش ورنی مردانه فشرده می‌شد. سرش را با تعجب بالا گرفت و همین که

Instagram: fereshtehatshahdoost

آمد نگاهش کند او خم شد و زیر گوش صحرا نفس زد:
«با خواهرت رقصیدی؛ اما با من هنوز نه!»

نگاه صحرا سمت لباس معطر او دوید. دیگر سفید نبود.
با یک پیراهن زرشکی تعویض کرده بود. شامش پر
شد از بوی تنباکوی فرانسوی که با عطر تن و شکلات
عجین شده بود.

رنگ پیراهن امیرسام ناخودآگاه ابروهایش را جمع کرد و
نگاه مردد و عصبی اش را اطراف باغ چرخاند.

سن هر لحظه شلوغ‌تر می‌شد و نفس صحرا با وجود
جمعیت کم‌کم داشت بند می‌آمد. دنباله‌ی لباسش را با
ضرب از زیر پای امیرسام بیرون کشید و بدون هیچ حرفی
خواست از کنارش رد شود که چراغ‌های باغ به غیر از

رقص نورها خاموش شدند و همه جیغ کشیدند. صدای دی جی و موزیک به معنی واقعی کلمه سرسام آور بود. صحرا با درماندگی خودش را از میان جمعیت رد می کرد؛ اما باز هم با امیرسام سینه به سینه شد. آن هم وقتی که فکر می کرد از شر آن ازدحام کلافه کننده خلاص شده است... او را مقابل خودش دید که راهش را سد کرده و اجازه ی رفتن نمی دهد.

لحن و نگاه صحرا با هم تند شد و گفت: «برو کنار.»
 امیرسام بی خیال و آسوده لبخند می زد. صورتش را جلو برد و جسارت کرد: «خوشت نمی آد با برادر داماد برقصی؟ یا کلاً با این پروسه مشکل داری خانوم مهندس؟»

همان موقع یکی بی هوا به صحرا تنه زد و رد شد. دخترک در آن شلوغی متوجه کسی نشد ولی به سختی تعادلش را حفظ کرد.

پشت سرش را نگاه می‌کرد و بازویش را می‌مالید که امیرسام با اخم هردو دستش را باز کرد و یک قدم جلو رفت و... دست‌هایش حایل تن دخترک شدند. صحرا برگشت و آبی یکه خورد. او را به فاصله‌ی نزدیکی از خود دید و یک لحظه گیج شد و تندتند پلک زد.

فارغ از اینکه دو مرد غریبه درست پشت سرش می‌رقصیدند و نگاه امیرسام با اخم تن‌دی به آن‌ها بود. صحرا بی‌خبر از آن دونفر خواست عقب برود و از امیرسام دور شود که او بازویش را بی‌نفس چنگ زد.

دخترک را سوی خود کشید و فوری روی پاشنه‌ی کفش
جرخید و جایش را با صحرا عوض کرد.

صحرا ماتش برده بود و امیرسام به صورت بهت زده‌ی او
با اخم نگاه می‌کرد. کوتاه توی صورتش نفس زد: «اونا
می‌خورن به تنت عین خیالت نیست که خودتو عقب
بکشی؛ فقط اگه تن من بهت بخوره حالت...»

هرم نفسش وقتی که تشر می‌زد گونه‌ی صحرا را
می‌سوزاند و او عاجزانه می‌خواست خودش را عقب
بکشد قبل از اینکه چشم کسی به آن‌ها بیافتد و امیرسام
با بی‌پروایی‌هایش رسوایی به‌بار بیاورد.

با اینکه از شنیدن جمله‌ی نصفه‌ونیمه اما معنادار او
تتش گر گرفته بود؛ تقلا کرد و امیرسام محکم‌تر نگهش
داشت. صحرا با خشونت به چشم‌های آبی او که در

Instagram: fereshtehatshahdoost

تاریکی به یک نقطه از صورت دخترک خیره بود نظر انداخت و دست امیرسام توی تاریکی سمت کمر صحرا رفت.

از گرمی دست او تن دختر بیچاره یخ بست و صدای جسورانه‌ی امیرسام، همراه نفس تندی که می زد لاله‌ی گوشش را داغ کرد: «باهام می رقصی: عقبم نمی ری، کنار نمی کشی خودتو: باشه؟»

صحرا وول خورد و تقلا کرد و... نتیجه اش انقباض عضلات امیرسام به دور تنش بود.

-داری از تاریکی سوءاستفاده می کنی: ولم کن.

-اتفاقاً تو روشنایی هم می کنی، امتحانم کن.

-خیلی بیشعوری.

-رقصیدن با یه دختر از نظرت بیشعوریه؟

Instagram: fereshtehatshahdoost

- دست تو بکش.

- رو تنت؟

- پناهی؟!

امیرسام خندید و او را چرخاند و کشیدش سمت خودش و توی صورت حیرانش با حرص شیرینی لب زد: «دوسش دارم... لباس تو! چرا قرمز باید انقدر به تنت بیاد لعنتی؟»
نفس صحرا رفت. دست راستش را تخت سینه‌ی او فشار داد. صدایش به گوش امیرسام رسید یا نرسید را نفهمید اما جوش زد: «از این رنگ متنفرم!»

شنید و خندید و کمر صحرا را محکم‌تر نوازش کرد: «یه روز خاطرش عزیز می‌شه واسه‌ات! همون جور که دل من واسه‌اش رفته... دل تو رو هم می‌لرزونه.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

صحرا درمانده شده بود و میان دستان او نفس نفس می‌زد. هم از قضاوت مردم می‌ترسید... و هم قلبش از فرط هیجان گومپ گومپ می‌کوبید که با استرس گفت:

«چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چی از جون من می‌خواهی؟»

«بی تفاوت بودن نسبت به هر کی جز خودم
عاشق رفتارتم من عاشق چشمات شدم»

خواننده با لحنی پرشور آواز می‌خواند و آن‌ها میان چند زن و مرد محاصره شده بودند که فارغ از هیاهوی اطراف‌شان می‌رقصیدن و صحرا مستأصل بود که راه فراری ندارد. میان هردو دست این مرد گیر افتاده بود.

Instagram: fereshtehatshahdoost

امیرسام که صورتش را کنار صورت او گرفت سرش تیر کشید و لغزیدن دانه‌های عرق را روی تیرک کمرش احساس کرد. آب دهانش خشک و گلویش می سوخت. تقلا کرد و امیرسام مچ دستش را از زیر دست دیگرش گرفت و او را چرخاند و دومرتبه سوی خودش کشید. دست صحرا سر شانه‌ی او نشست و مات و مبهوت با صورتی رنگ پریده اما جانی که در کوره‌ای از خشت و آتش می سوخت به او نگاه کرد.

لیپخند را روی لبش تشخیص داد و صدای خبیثی که زیر گوشش نجوا می شد: «کسی حواسش به من و تو نیست؛ نترس خانوم ویرانگر. تو این تاریکی فقط منم که چشمم رو تو می چرخد.»

Instagram: [fereshtehatshahdoost](https://www.instagram.com/fereshtehatshahdoost)

صحرا آب دهانش را بلعید. فاصله‌ای نداشتند وقتی که لب می زد: «چی می خوای؟»

"من کنارتم چه خوشبختم که تو فال منی

حق نداری با کسی باشی فقط مال منی"

صدای خواننده میان هلهله‌ی مهمانان می جوشید.

لب‌هایش را روی شال صحرا که چیزی تا افتادنش نمانده

بود گذاشت و همان جا زمزمه کرد: «با من برقص!»

نیشخند زد و سرش را عقب کشید. رقص؟! پس دل

مهندس پناهی... پسر بزرگ زیور خانوم با آن همه کیکبه

و دبدبه، یک رقص دونفره‌ی درست و حسابی

می خواست!

"من برات رویانو تا هر جا که هست می کشم"

Instagram: fereshtehtatshahdoost

هر جا لازم باشه از دنیا برات دست می کشم"
 نگاه به نگاه فکاهه طلب مرد جوان داد و لبخند زد.
 لبخندش دل بیچاره را آب کرد و نگاه خندانش را
 خشکاند و باعث شد با حیرت به او خیره شود.
 به دختری که رفتار و نگاهش با آن چیزی که تصور
 می کرد ضد و نقیض بود و در پیاله‌ی فکرش نمی گنجید.
 "تو نمی تونی برای من په لحظه ام بد بشی"

من خیالم راحتت چون تو خود آرامشی"
 امیرسام هنوز منگ و حیران نگاهش می کرد که بازوی
 راستش سوخت. فوری سرش پایین رفت و به دست
 صحرا افتاد که ناخن‌های بلندش را تو گوشت دست او
 فرو می کرد و بی رحمانه می گفت: «به تضمین خودت!»

امیرسام اخم کرد. چشم‌های باریک شده‌اش را به
 چشمان سرد و مغرور دختری داده بود که لب‌های سرخ

Instagram: fereshtehtatshahdoost

و هوس انگیزش و سوسه‌ی همان ممنوعه‌ای را به جانش
می‌انداخت که امیرسام حتی از تصورش هم کلافه می‌شد.
نفسش را فوت کرد و هرم گرمش؛ روی پوست سرد صحرا
تب نشاند.

-مدعی عادل‌ی نیستی خانوم مهندس.

اخم کرد و با حاضر جوابی گفت: «چون حریفم تویی.»

امیرسام لبخند زد: «دوست نداری حریفت به مرد
پاشه؟»

غرور چشمان دخترک همان برقی بود که دل امیرسام را
زیر و رو می‌کرد.

-مردی نمی‌بینم که به چشم رقیب ببینمش.

"قلب من بی‌طاقتنه دل به تو بد عاده

پس چرا دل کندن از من واسه ات انقدر راحتنه"

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دست امیرسام کمرش را لمس کرد و جانهاش سفت شد و صحرا را سینه به سینه‌ی خود نگه داشت.

او اخم کرده بود و امیرسام با لبخند طعنه می‌زد:

«آتیشت خیلی تنده صحرا. بذار از گرد راه بررسی بعد خط و نشون بکش.»

دستش را روی بازوی او گذاشت و به عقب هولش داد:

«ولم کن. برو عقب!»

-از با من بودن می‌ترسی؟

--پشیمون می‌شی!

-خسته نشدی از این همه تهدید...

صورتش سرخ شد و چشم‌هایش را محکم بست و لبش را از درد گاز گرفت.

پاشنه‌ی بلند کفش صحرا نوک کفشش را له کرده بود و دخترک هنوز با غیظ پایش را فشار می‌داد.

نفس امیرسام پس رفت و او غرید: «بکش کنار!»

رهایش نکرد و صحرا یقه‌اش را چسبید. توی تاریکی تا چشم‌کار می‌کرد مردمی بودند که کیل می‌کشیدن و می‌رقصیدن و روی سر عروس و داماد شایاش می‌ریختند.

امیرسام مقاومت می‌کرد که از درد فریاد نزنند. سر انگشتان پای چپش را احساس نمی‌کرد که صحرا یقه‌اش را کشید و او بی‌اختیار چشم‌هایش را باز کرد.

توی تاریکی چندان مشخص نبود؛ وگرنه سرخی چشمان امیرسام پیش نگاه غضبناک دختر هویدا می‌شد.

نفس صحرا گردنش را داغ می‌کرد و مصر بود که به چهره‌اش زل بزند.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام، دگرگون و آشفته صورتش را آن طرف گرفت و صحرا با غیظ زیر چانه اش تشر زد: «رقصیدن با من... اونقدری به دلت نشست که هوس تکرار کردنش به سرت نزنه؟»

فک امیرسام منقبض شد و صحرا ندید. یقه ی پیراهنش را میان انگشتان خود مجاله کرد و با ستیزه گری اتمام حجت کرد: «حتی فکر نزدیک شدن به منو نمی کنی. اگه احترام و آبروت واسه ات مهمه نزدیکم نیا. من زهرم پناهی؛ یه افیون که اگه به پر و پاش بیچی می شه کابوست. من زخم خورده ام اما پی مرهم نمی کردم. کینه دارم ولی نه از تو... دشمنم تو نیستی پس تا اون زهر وامونده رو جرعه جرعه نریختم تو حلقه خودتو بکش

کنار و سد راهم نشو. من به حمایت هیچ کس جز خدا
 احتیاج ندارم مهندس پناهی. مفهومی؟»

یقه اش را رها کرد و سرش را آرام آرام عقب برد. امیرسام از
 گوشه ی چشم می پاییدش. بداخم و عصبی... با نگاهی
 خون بار و کلافه که صحرا دستش را تخت سینه ی او
 گذاشت و با پوزخند هولش داد و نگاه از نگاهش گرفت.
 برگشت ولی به قدم دوم نرسید که هر دو دستش پشت
 کمر میان پنجه های او قفل شد و شانۀ اش به سینه ی
 متقن و استوار امیرسام چسبید.

هرچند شوکه شده بود و قلبش به حد مرگ می کوفت ولی
 پوزخندی که روی لب داشت نشان می داد از تقلاها و
 حرص و جوش خوردن های امیرسام لذت می برد. تکان
 نخورد و میان جنجالی که دور و ورشان به پا بود صدای

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نفس‌های کش‌دار و عصبی او را شنید: «واسه در افتادن
با من باید قوی‌تر از این حرف‌ها باشی دختره مهندس
ایزدی. اگه به بلبل زبونی باشه از تو سرم. اگه به تلخی و
هلاهل حرف و دلت باشه...»

دست صحرا را محکم‌تر فشار داد که پیورخند از کنج لبش
محو شود و او با حرص زیر گوشش اضافه کرد: «بازم از
تو یک هیچ جلوئم. توو بازیه خودم. من به تو نیاز دارم.
اما توو بازیه اونا... تو به من! حاضرم اون زهرو از دست
تو بگیرم تا اینکه... حریف‌ت بخواد یکی دیگه باشه.»

دندان روی دندان سایید. برگشت و دستش را بالا برد که
امیرسام مجش را به موقع روی هوا چنگ زد. نیم‌نگاهی به
اطراف‌شان انداخت و با اخم و تعجب غرید: «زده به
سرت؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

خودش را محکم عقب کشید. نگاه آخرش به چشمان سرگردان و مبهوت امیرسام غرق نفرت بود.

به سختی از میان مهمانان رد شد و سمت ساختمان رفت. در همان حال شال را از روی موهایش برداشت و به گردن داغ و عرق کرده‌ی خود دست کشید. انگار که وسط جهنم بود. حال و روز خوبی نداشت.

سمت سرسرا می‌رفت که ناگهان دستش کشیده شد. قلبش یک آن از حرکت ایستاد و رنگ از رخس پرید.

تا سرش را به عقب برگرداند او دست سرد صحرا را قرص حسبید و تند و بی‌محابا از پله‌ها بالا رفت.

در اتاق را با ضرب باز کرد و دخترک را با خود داخل کشید و در را محکم بهم کوبید.

صحرا نفس‌زنان سرش داد کشید: «چرا دست از سرم
برنمی‌داری؟ چرا نمی‌ری گورتو گم کنی؟»

و موهایی که توی صورتش ریخته بود را کنار زد. چتری
هایش مقابل نگاه او سر خوردن و تا زیر ابرویش را
پوشاندن. امیرسام پوزخند زد و چشم از نگاه و موهای
شکلاتی او گرفت و دست به کمر اما طلبکارانه وسط
اتاق ایستاد: «چی بهت گفتم که خواستی بزنی تو
گوشم؟ برداشتت از حرفم چی بود؟»
دندان قروچه کرد و در اتاق را نشان داد: «گم شو
بیرون.»

امیرسام یک قدم سویش برداشت که صحرا فوری عقب
رفت و انگشتش را تهدیدوار سمتش گرفت.

Instagram: fereshtehatshahdoost

-نیا جلو: گمشو از این جا. نمی خوام نگاهم به اون ریخته...

بی هوا داد زد: «بیر صداتو صحرا!»

لب‌های صحرا کیپ تا کیپ روی هم چفت شد... ولی هنوز می لرزید. از فرط خشم مقابل امیرسام گارد گرفته بود و او نفس می گرفت و با همان خشونت‌ی که توی صدایش موج می زد توجیه کرد: «گفتم توو این بازی بهت نیاز دارم اما منظورم این نبود که می خوام باهات وارد رابطه بشم دختره‌ی احمق. چطور همچین فکری کردی؟ منظور من... خدایا چی بگم من آخه که درجا بره تو مغز این؟»

صحرا لبش را از تو می گزید و صورتش گر گرفته بود که امیرسام با غیظ سینه به سینه اش داد زد: «بهت نیاز دارم

Instagram: fereshtehtatshahdoost

چون نمی‌خوام بیه‌تنه مبارزه کنم، چون نمی‌تونم تنهات بذارم، چرا قبول نمی‌کنی که این اقتضا دوجانبه‌ست؟»
صحرا سر به زیر شد و شال را دور انگشتانش پیچاند. از تصور و برداشت اشتباه خودش شرم‌منده بود.

زمزمه‌ی امیرسام ته دلش را خالی کرد: «اگه تنها بمونی خیلی راحت هم به تو صدمه می‌زنن؛ هم به خونواده‌ات آسیب می‌رسونن چون هیچ برگ برنده‌ای دستت نداری!»

بازوی صحرا را گرفت و او را سمت پنجره برد. پرده را پیش چشمان متعجب او کنار زد و با لحن جدی گفت: «مهندس ایزدی و شوهرت و مثل آب خوردن کشتن اما پلیس هنوز نتونسته ردشونو بگیره. بین اون پایین رو... خوب نگاه کن؛ این سه نفر واسه‌ات عزیز هستن یا نه؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

می دونم تحملش سخته ؛ می دونم داغ دوتا عزیز رو دلته!
 اما به خاطر مادرت و خواهراتم که شده واسه یه مدت بی
 خیال این غرور لعنتی شو و کاری که درسته رو انجام
 بده. می تونی از خیرش بگذری ؟ یا ترجیح می دی داغ رو
 داغت بذارن و بیچارهات کنن ؟»

برق اشک درون چشمان صحرا بدیهی بود. نگاه
 دردکشیده اش را از چهره ی خندان مادرش که کنار سپیده
 ایستاده بود گرفت و به امیرسام داد. به او که با کلافگی
 به صورت عرق کرده ی خود دست می کشید و نگاهش را
 توی اتاق می چرخاند. صدایش گرفته و لحنش سنگین تر
 از هروقت دیگری بود.

— بعد از مهندس ایزدی و شوهرت تنها کسی که اون بی
 شرف ها به خویش تشنه ان منم. یه لحظه به این فکر

نکردی چرا امانتی که دست منه رو از تو می خوان ؟ اینکه خونواده‌ی منو تهدید نمی کنن واسه ات سوال نیست ؟ تا حالا از خودت پرسیدی که چرا نقطه ضعف های تو رو هدف گرفتن ولی جرئت ندارن سراغ من بیان ؟

صحرا گیج و متحیر نگاهش می کرد. چرا هیچ گاه به ذهن خودش نرسیده بود که نقشش در این بازی صرفاً رابط است نه غایت! صحرا یک عامل بی اثر اما برونی بیشتر نبود. چرا آن ها مستقیماً سراغ امیرسام نمی رفتند و امانتی او را از صحرا طلب می کردند؟ پر واضح بود که یک جای کار می لنگد و او مثل همیشه دیر متوجه قضایا شده بود. زبانش را روی لب خشکیده اش کشید و با دلی که این بار با هایل و رنج می گویند زمزمه کرد: «چرا من؟»
لبخند کمرنگ گوشه‌ی لب امیرسام را جمع کرد.

- چون نقطه ضعفی!

- نقطه ضعف کی؟!

- بماند!

صحرا با شک نگاهش کرد و بریده بریده گفت: «تو... تو ازشون آتو داری؟ واسه همین ازت می ترسن و سمت نمی آن؟»

با این جمله به لبخند امیرسام رنگ پاشید. نگاهش بی رمق و کلامش قدری خسته بود وقتی که به چشم های دخترک زل می زد و جواب می داد: «اونقدر واسه شون غریبه نیستم که ندوئن اگه اونمی که واسه ام عزیزه و جزوی از خونواده مه رو اذیت کنن. این کارشون معادل با منهدم شدن دم و دستگاه و به خاک سیاه نشستن

خوده حروم لقمه شونه. من چنته ام از مدرک پره پره
خانوم مهندس!»

-با اون مدارک می خوای چه کار کنی؟

خندید و ابرو بالا انداخت. شیطون و شرور جواب داد:
«دِه نه دِه؛ اینو وقتی می فهمی که به پیشنهادم "بله" بدی.
همچینم خشک و خالی نمی شه که!»

صحرا پوزخند زد. از مقابل نگاه او رد شد و سمت کمد
رفت. مانتویش را روی همان لباس پوشید و شال را
سرسری روی موهایش انداخت. از پله ها که پایین می
رفت امپرسام پشت سرش بود و سلانه سلانه و با لبخند
نگاهش می کرد.

دست صحرا به دنبال سوئیچ داخل کیفش رفت که یک آن از حرکت ایستاد. یاد ماشینش که افتاد مغزش سوت کشید.

برگشت. بد اخم و مکدر خواست سوئیچش را طلب کند که امیرسام با همان نگاه مرموز و لبخند گیرایش شانه به شانه‌ی دخترک کشید و از کنارش رد شد و صحرا شنید که زیر لب با تخیسی گفت: «می‌رسونمت!»

لب زیرینش را محکم گاز گرفت و منگ و عصبی برگشت و به جای قدم‌های او نگاه کرد. به خدا که اگر روزی از دست او دیوانه شود؛ باز هم رواست. این مرد با کارهایش او را ناخواسته مجاب به عقل باختگی می‌کرد.

پشت سرش راه افتاد و با اخم گفت: «بگو ماشین مو
بیارن پناهی؟ عجله دارم!»

برگشت و با تانی دستش را توی جیب شلوار فرو برد:
«کدوم ماشین؟!»

صحرا مات شد و او با شیطنت چانه اش را بالا داد.

-- دیدی که؟ جلوی چشم خودت دادم بردن.

خون خونش را یک ضرب می نوشید و در حالی که همه ی
سعیش را می کرد تا در آن محیط شلوغ عکس العمل
ناشایستی نداشته باشد با حرص اما زیر لبی غرید: «بگو
ماشین مو بیارن؟ وگرنه...»

-- این دفعه با په پاره اجر درشت تر می آی استقبالم؟ اگه
بنا بر تهدیده بگو منم یه چیزایی رو کنم صحرا خانوم!

لحن امیرسام شوخ بود و صحرا را گیج می کرد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

تنها چیزی که آن لحظه نمی توانست بی خیالش شود
خشمش بود. جلوی این مرد سر به طغیان می گذاشت و
دست خودش نبود.

- آدم به ردلی تو به عمرم ندیدم!

لبخندش پس نرفت و چانه اش جمع شد. لحنش پروا
نداشت: «تعریف به دلم نشست؛ اما اگه دفعه‌ی بعد
به کم لطیف‌تر رفتار کنی قول می‌دم...»

ادامه نداد و به عمد چشمک زد. صورت صحرا سرخ شد
و تنش گر گرفت. پلک زد و صدایش از غیظ و خجالت
لرزید: «دارم با زبون خوش درخواست می‌کنم. برو
ماشین مو وردار بیار؛ انقدرم این قضیه‌ی مسخره رو
کشش نده.»

-اون یکی رو هم نشونم بده!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-جیو؟!

--همونی که ناخوشه! آگه این خوشه؛ پس فکر کن اون
دیگه چیه!

این را گفت و خندید و صحرا جوش آورد و یک قدم
سمتش برداشت. امیرسام تک خنده‌ای کرد و عقب رفت:
«طوفانی نشو؛ شن و ماسه‌ات کورمون کرد خانوم
ویرانگر.»

دست‌هایش مشت شد. عجیب بود که این مرد هیچ رقمه
از رو نمی رفت!

نگاه غضب‌آلودش را از نگاه شیطنت‌بار او گرفت و به
این فکر کرد که باید با آژانس برگردد.
--مستاق دیدار خانوم خانوما.

یک آن خشکش زد. تنش یخ بست و رنگ از رخس پرید.
نگاهش به سینه‌ی امیرسام بود و نبض دلش را تپه
حلقومش احساس می‌کرد.

با تعجب برگشت. دهانش با دیدن او بی‌آب شد.

-تو... این جا چه کار می‌کنی!؟

قدمی جلو آمد و مقابل صحرا ایستاد. با لبخند گیرایی به
صورت و لب‌های دخترک نظر می‌انداخت و چشم از
چتری‌های شکلاتی او نمی‌گرفت.

-به دعوت سحر اومدم. مامان هنوز از شهرستان
برنگشته و متأسفانه نتونست بیاد؛ اما سلام رسوند و
تبریک گفت.

و نگاه دقیقی به صحرا انداخت و بی‌توجه به حضور
امیرسام با لحن آرام‌تری ادامه داد: «چرا جواب تماس

Instagram: fereshtehtatshahdoost

هامو نمی دی؟ لج نکن دختر؛ او مدم که به این بهونه
بتونم بیثمت؛ اما...»

این را که گفت صحرا بی اختیار برگشت و به امیرسام
نگاه کرد. چشمش روی پدرام بود که به تانی کنده شد و
همان نگاه معنادار و سرد را به چهره‌ی بهت زده‌ی صحرا
داد.

نگاه پدرام بین صحرا و امیرسام در رفت و آمد بود که
دخترک با اخم رو به او کرد و گلو خشک گفت: «من باید
برم؛ به مادر جون سلام برسون. خدا حافظ.»

سمت خروجی باغ به راه افتاد اما پدرام پشت سرش قدم
تند کرد و عجولانه پرسید: «چرا الان؟ عجله‌ات واسه
چی؟»

Instagram: fereshtehatshahdoost

از حرکت ایستاد و لب‌هایش را روی هم فشار داد. عصبی بود و از طرفی هم نمی‌خواست جلوی امیرسام به پدرام بپرد و درشتی کند. باید حفظ ظاهر می‌کرد و این سخت بود.

— صحرا خانوم؟

به چهره‌ی بی‌تفاوت امیرسام نگاه کرد. نگاه پدرام به او با اخم بود. یک مرد غریبه به چه حقی زن داداشش را به اسم کوچک صدا می‌زد؟!!

صحرا از آن همه غرور و وقاری که یک‌آن در ظاهر و شخصیت امیرسام پناهی ظهور کرده بود گیج شده و با حیرت ایستاده و نگاهش می‌کرد. گمان برد به واسطه‌ی دوستی‌اش با یوریا قطعاً برادر او را هم می‌شناسد؛ اما ظاهراً این‌طور نبود و هیچ شناختی روی پدرام نداشت!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

— معرفی نمی کنید؟

صحرا با همان اخم ملایم: مختصر و کوتاه جواب داد:
«پدرام... برادرشوهرم.»

— برادرشوهر سابق؟

این را که امیرسام پرسید صحرا نگاهش کرد و ابروهای
پدرام جمع شد. شاخک‌هایش بدجور جنبیده بودند و
هیچ حس خوبی نسبت به این غریبه نداشت.

— به جا نمی آرم! شما صحرا رو از کجا می شناسین؟

امیرسام لبخند زد و دستش را مؤدبانه جلو برد: «امیرسام
پناهی هستیم. برادر سیاوش؛ و البته دوست و شریک
پوریا.»

اخم‌هایش باز شد و با او دست داد. اما هنوز هم نگاهش
با سوءظن همراه بود: «دوست و شریک پوریا؟!»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام سر تکان داد و نگاه کوتاهی به صحرا انداخت. به نیم رخش خیره بود که سربه زیر شد و امیرسام لبخند زد.

حالا مخاطبش پدرام بود: «اسم شما رو بارها از زبون پوریا شنیده بودم ولی سعادت دیدار نداشتم.»
پدرام نگاه دقیق تری به او انداخت. حالا که خوب فکر می کرد می دید چهره ی امیرسام برایش آشنا است. او را کجا دیده بود؟! یادش نمی آمد.

— فکر کنم اسم تونو قبلاً شنیدم؛ اما درست خاطر من نیست.

در سکوت سری جنباند و پدرام با شک پرسید: «اگه دوست پوریا بودین پس چطور من شما رو ندیدم؟»

جواب توی آستینش داشت. انگار منتظر همین سؤال بود که فوری جواب داد: «به خاطر درگیری‌های کاری که اونور داشتم زیاد ایران نمی‌اومدم؛ با شرکا هم تلفتی یا به صورت ایمیل در تماس بودم. یکی دو باری به دعوت پوریا منزل پدری تون اومدم منتهی... شما رو ندیدم.»

پدرام نیشخندی زد و سر تکان داد. برگشت و به صحرا نگاه کرد و بی‌ملاحظه گفت: «برسونمت عزیزم؟»

صورت صحرا آنی داغ شد و نگاه بی‌اختیارش سمت امیرسام رفت که ابرو درهم می‌کشید و به او نگاه می‌کرد. دخترک معذب شده بود و رو به پدرام تشر می‌زد: «می‌شه بس کنی؟»

حالا لبخندش پررنگ‌تر بود. به زیتونی چشمان دخترزل زد و جاهلانه جواب داد: «چیو عزیزم؟»

فک امیرسام سفت شد و صحرا ندید و در دل از خودش
نپرسید چرا! ولی دست مردانه‌ای که می‌رفت تا مشت
شود با صدای مادر صحرا گره‌اش باز شد و به کنار پا
فشارش داد.

— چرا حاضر شدمی؟ هنوز که مراسم تموم نشده.

به صورت مادرش زل زد و با اکراه جواب داد: «سرم درد
می‌کنه: خواستم برم خونه که...»

— باشه مادر بیا من با خودم قرص آوردم بهت می‌دم.
هنوز یکی دو ساعت از مراسم مونده؛ مهمون‌ها می‌خوان
شام بخورن زشته کنار خواهرت نباشی.

بدون اینکه به آن دو نگاه کند شانه به شانه‌ی مادرش راه
افتاد و زیر گوشش گفت: «زشت اونیه که بدون اطلاع
من پدرام رو دعوت می‌کنین. زشت اینه که بدون مشورت

Instagram: fereshtehtatshahdoost

با من خونه‌ای که به نام برادرشوهر سحره رو می‌خرین و
 به من دروغ می‌گین که مال غریبه‌ست. اینکه بابت
 سردرد عذر سحر و شوهرش رو بخوام و برگردم خونه در
 مقابل پنهون کاری‌های شما هیچی نیست مامان جان!»
 دهان ریحانه از تعجب باز مانده بود.

پدرام صحرا را صدا زد و او با اخم برگشت. دست‌بردار
 نبود؟!

—اگه ماشین نیاوردی هرزمان خواستی برگردی می
 رسونمت.

دید که امیرسام از کنار پدرام رد شد و سمت باغ رفت. با
 نگاهش او را دنبال کرد و در جواب پدرام کوتاه گفت:
 «با مامان اینا برمی‌گردم؛ شما به مهمونیت برس. شب
 خوش.»

این را گفت و سمت جایگاه عروس و داماد رفت. پدram با نگاهی اخم آلود بدرقه اش کرد و همان نگاه را با بدگمانی به امیرسام داد که جلوی در باغ ایستاده و تکیه به درگاه آهنی سیگار می کشید. اخم هایش جمع بود و پک هایش به سیگار محکم و آتشی مزاج!

سحر با دیدن کیف و مانتوی صحرا با تعجب پرسید: «به این زودی؟!»

با لبخند گونه‌ی خواهرش را بوسید و او را در آغوش گرفت: «سرم درد می‌کنه عزیزم. این جا هم انقدر سرو صداست که نمی‌تونم بنشینم: برم بهتره!»

— مسکن بخوری بهتر می‌شی: اما نرو ابجی،

می‌خواست بماند ولی فقط خدا می‌دانست که تحمل هرکس و هر چیزی را دارد الا پدram!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

چرایش را نمی فهمید: اما مسلم است که از بعد مراسم خواستگاری با صحرا احساس صمیمیت بیشتری می کند و همین دخترک را می ترساند.

پدرام مراعات هیچ کس را نمی کرد و از خدایش بود که اسم صحرا با خودش سرزبان ها بیافتد، شاید به این طریق دخترک را مجاب به قبول مقصودش می کرد.

نگاهش سمت سیاوش رفت. با یکی از رفقاییش خوش و بش می کرد که صحرا آستین کتش را بین دو انگشت گرفت و کمی کشید. سیاوش برگشت و با تعجب به او زل زد. صورت خواهرزنتش بی حالت بود اما لحنش از هر وقت دیگری جدی تر! صدایش جوری بود که فقط به گوش سیاوش و سحر برسد.

-آخر شب همراه مامان و سپیده راهیش می‌گفتی که بیاد
خونه. متوجه منظورم شدی؟

سیاوش به وضوح اخم کرد و صدای اعتراض سحر که
همراه با خنده بود بلند شد: «از دست تو آجی!»

نگاه صحرا سمت خواهرش برگشت. گونه‌های سحر گل
انداخته بود. صدای سیاوش را شنید. عصبی بود و
تمسخر آمیز کنایه می‌زد: «انگار متوجه نیستی "خواهرزن"
سحر الان زن قانونیه منه. من بعد هر جا که من باشم اونم
هست.»

-معلومه که زنته؛ ولی تا وقتی عروسی نکردین سحر حق
نداره یه شب بیرون از خونه بمونه. ما از این رسم‌ها
نداریم "شوهرخواهر" که تا دختر و عقدش کردی دست

شو بگیری و ورداری بیریش خونه ات. سحر هم قرار
نیست بین فک و قامیل تابوشکنی کنه.»

دست سیاوش مشت شد و یک قدم جلو رفت. صدایش
حالا زیر گوش صحرا بود که مبادا به گوش دوست و
رفیق هایش برسد و جلب توجه کند: «شرعاً و قانوناً می
تونم هرکاری بکنم. از این جا به بعد خودم تصمیم می
گیرم که ابعیت چه کار کنه. افتاد؟»

صحرا به سادگی پوزخند زد. نگاه سرد و پرخاش گرش را
به نگاه عصبی و کم طاقت سیاوش داد و گفت: «خواهر
من جزو ملک و املاک بابات نیست که "خودم، خودم"
راه انداختی! تحملت نمی کشه؛ نه؟ حالا نوبته سحره؟»
نگاه سیاوش به عمد خبیث شده بود و صحرا به نیت
خوبی معنایش نکرد و خواست بهش بتوپد که سحر

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مداخله کرد: «تو رو خدا بس کنین مردم نگامون می کنن.»

با اخم غلیظی رک و پوست کنده پرسید: «می خوای باهاش بری؟»
- آجی؟! -

- سیاوش حق داره تو رو بیره چون شوهرته. منم نمی توئم جلو شو بگیرم: ولی یاد بگیر خودت واسه زندگیت تصمیم بگیری. نه اینکه به مرد با اولدورم بولدورم بخواد حق و حقوق شو به رخت بکشه. اگه باهاش می ری اشکال نداره: منتهی به دل خودت برو... نه به زور شوهرت که فکر کنه "مال شی"، متوجه شدی چی می گم؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صورت سیاوش از خشم کبود شد و زیر لب تشر زد:
 «حرف دهن تو بفهم. من شوهرشم و حق دارم بگم زَنَم
 چه کار کنه.»

صحرا تاب نیاورد و با تعصب غیظ کرد: «زَنته؛ برده ات
 که نیست احمق. اگه شعور داشته باشه اختیارشو دست
 مُرد جماعت نمی ده. آبرومونو از تو جوی گیر نیاوردیم که
 هر لجنی بخواد بهش بچسبه.»
 --شیطونه می گه...--

این را گفت و سمت صحرا خیز برداشت که امیرسام
 سریع خودش را به آن ها رساند و بازوی برادرش را با اخم
 جسبید و نگاهش را دور باغ جرخاند.

--زده به سرتون؟ جلوی چشم این همه آدم می پرین به
 هم که چی بشه؟ سیاوش با توأم آروم بگیر پسر!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

سیاوش نفس نفس می‌زد و صورتش هنوز سرخ بود:
 «سحر زن عق‌دیه منه؛ اختیارشم با منه اما این ساحره
 نمی‌فهمه حرف حساب چیه!»

چشمان صحرا گرد شد و با تعجب واگ‌ویه کرد: «به من
 می‌گی جادوگر؟! عجب رویی داری مرتیکه. سحر
 اختیارش با خودشه نه تو. به کنیزیت ندادیم که ببری
 خونه‌ات عیش کنی و فردا پس فردا که ازش سیر شدی
 بگی یا علی برو لا دست مادرت. خواهر من بی‌کس و کار
 نیست.»

سحر که از حمایت خواهرش بدش نیامده بود به آرامی
 اما لحنی که چاشنی از التماس داشت گفت: «می‌ترسم
 یکی صداتونو بشنوه ابروریزی شه. حداقل آروم‌تر حرف
 بزنین!»

Instagram: fereshtehatshahdoost

صحرا کنترلی روی زبانش نداشت. خودش هم نفهمید
 چی شد فقط بدون اینکه ملاحظه‌ی کسی را کرده باشد
 یک دفعه زبانش چرخید و توی صورت خواهرش گفت:
 «معنی آبروریزی رو وقتی می‌فهمی که با شکم شیش‌ماه
 حامله رخت عروس بیوشی دیوونه. اینو می‌خوای؟»
 هر سه با هم به صورتش زل زدند. امیرسام با ابروهای بالا
 پریده و سیاوش با نگاهی عصبانی و سحر با شرم و
 خجالت. دخترک حالا گوشه‌ی لبش را می‌جوید و سرش
 را پایین گرفته بود.

صحرا نگاهش را توی صورت آن‌ها چرخاند و تازه فهمید
 چه حرفی زده؛ اما پشیمان نبود. واقعیت را باید یک
 جوری حالی سحر می‌کرد. اگر سیاوش سابقه‌ی بدی
 نداشت نمی‌ترسید و می‌گفت انصاف است که با هم

خوش باشند: ولی همه‌ی وحشتش از این بود که خواهرش هم به سرنوشت آن دختر نگون بخت دچار شود که سیاوش با شکم آبستن رهایش کرده بود. به طرز عجیبی ساکت بودند که امیرسام با تک‌سرفه‌ای بی‌خبر از اصل ماجرا رشته‌ی کلام را دست گرفت: «بخوایم منطقی حساب کنیم سحر الان زن سیاوشه. پس اشکالی نداره اگه...»

صحرا با اخم میان حرفش رفت و رشته‌ی کلامش را پاره کرد: «کسی منکر رابطه‌ی شرعی شون نشده جناب مهندس: منتهی خلاف به عرض تون رسوندن چون این جا ایرانه. هر چیزی آداب و سنت خودشو داره. ما رسم نداریم دختر تو دوران عقد بره خونه‌ی پسر بمونه.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

- آبرو واسه مردمی که به حیثیت خودشون هم اهمیت نمی دن و هر جا برسن به بادش می دن چه ارزشی داره؟
 واسه این "مردم" داری این دوتا رو از حق شون دور می کنی؟

صحرا پوزخند زد و آشکارا و بی پرده جوابش را داد. جووری که امیرسام یک لحظه هم نتواند پلک بزند و بهت زده نگاهش کند.

- بی زحمت شعار نده آقای مهندس؛ گوشم به اندازه‌ی کافی از این حرف‌های صدمن یک‌غاز پره. تو جامعه‌ای که سر و تهش مردسالاره بایدم گردن کلفتی کنین و بگین گور پدر مردم؛ چون اون بالادستی‌ها هواتونو دارن و به فکر آبروی زنی که بهش می‌گن ضعیفه نیستن. ما بین همین مردم داریم زندگی می‌کنیم که شرط سازش فقط

Instagram: fereshtehatshahdoost

احترامه. سری که درد نمی‌کنه رو دستمال نمی‌بندن؛ اما اگه گذشته‌ی داداشت انقدر نحس و تاریک نبود دهن مو می‌بستم.

به چشم‌های مات امیرسام زل زده و نفس می‌گرفت... و او به حالت خاصی با لبخند محوی که کنج لبش بود چشم از چشمان زیتونی و اکید او نمی‌گرفت. بالاخره دل کند و رو به برادرش، آمرانه گفت: «هر وقت خواستی زن تو ببینی بیارش خونه‌ی خودمون که جلوی چشم باشین و خیال خونواده‌اش هم از این بابت راحت باشه.»

--اما داداش...!

-دیگه حرف نباشه. باید به خواهرشم حق بدی. اگه تو رسم‌شون این چیزها نیست موظفی احترام‌شونو نگه داری. زنت از حیا و نجابتشه که ساکنه و هیچی نمی‌گه

Instagram: fereshtehtatshahdoost

ولی واضحه اونم با خواهرش موافقه. بد می گم زن
داداش؟

سحر گوشه‌ی لبش را با شرم گزید و نیم‌نظری سوی
سیاوش انداخت و سرش را تکان داد.

سیاوش که موافقت او را دید با کلافگی روی موه‌های
خودش دست کشید و در دل هرچی ناسزا بود نثار صحرا
کرد. اگر جلویش قد علم نکرده و چنین سخنرانی قرایی
تحویل برادرش نداده بود؛ امشب می توانست با سحر
تنها باشد. چه برنامه‌ها که در سر نداشت و صحرا یک تنه
همه چیز را خراب کرده بود.

نگاه طلبکارانه‌اش را به او داد و نتوانست جلوی زبانش
را بگیرد: «هر وقت که دلم بخواد می آم دنبالش؛ حتی
هر روز، افتاد؟»

Instagram: fereshtehatshahdoost

صحرا بی خیال تر از این حرف‌ها بود. شانه‌ای بالا انداخت و فک سیاوش سفت شد.

گونه‌ی سحر را بوسید و خدا حافظی کرد. نیم‌نگاهی جدی به صورت امیرسام که همچنان به او زل زده بود انداخت و سایه‌وار از کنارش رد شد. گارد می‌زدی خون سیاوش در نمی‌آمد.

ریحانه کنار زیور نشسته بود و با او حرف می‌زد. از اینکه بخواهد جلو برود و به رفتن اصرار کند پشیمان شد. یحتمل مادرش جلویش را می‌گرفت. از این رو قبل از اینکه سر و کله‌ی پدرام پیدا شود از باغ بیرون زد. شماره‌ی هیچ آژانسی که مختص به آن منطقه باشد را نداشت؛ اما موقع آمدن مغازه‌ای را دیده بود که روی شیشه‌اش نوشته بود تاکسی سرویش ماهان!

Instagram: fereshtehatshahdoost

باید تا سر خیابان پیاده می‌رفت.

از دست امیرسام کف‌ری بود. سوئیچ ماشین نازنینش دست او گ‌رو مانده و خودش دارد با پای پیاده گ‌ز می‌کند. می‌دانست اگر تا فردا هم اصرار کند باز خبری از ماشین نمی‌شود. از طرفی هم تمایلی به همراه شدنش با او نداشت و ترجیح می‌داد جور این پیاده‌روی اجباری را بکشد ولی سوار ماشین برادر سیاوش نشود.

فردا عازم مشهد بود؛ اما نیت داشت بعد از برگشت حتماً یک فک‌ری برای خانه‌شان بکند. با وجود اتفاقات اخیر ماندن‌شان در خانه‌ی امیرسام پناهی جایز بود؟ قطعاً نه! چرا بمانند که یک عمر منت آن‌ها روی دوش‌شان سنگینی کند؟

Instagram: fereshtehatshahdoost

به ظاهر سکوت کرده اند ولی بی شک روزی بحثش را پیش می کشند و نگرانی صحرا هم من باب همین بود که زیور خانوم نتواند جلوی زبانش را بگیرد و مدعی شود. صدای زنگ موبایلش که بلند شد میان سکوت و تاریکی سنگین کوجه تنش لرزید. شاید بی اختیار ولی همان هم باعث شد قلبش تند بکوبد.

از همه بدتر اینکه شماره ناشناس بود! اخم کرد و با استرس نرمی شستش را روی صفحه کشید و موبایل را کنار گوشش نگه داشت. نفسش یک در میان می زد. هنوز "الو" نگفته بود که صدای خندان او این بار دلش را زیر و رو کرد: «کجا با این عجله؟»

امیرسام بود؟! خدایا چه می خواست از جانش؟!!

پلک زد و زیر لب پرسید: «به شما مربوطه؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

— چرا صبر نکردی برسونمت؟

— ماشین مو بدون اجازه برداشتی کجا بردی؟ این کارت به جور دزدیه و می تونم ازت شکایت کنم.

— آخه کدوم احمقی لنگ ابو طیاره‌ی توئه خانوم خانوما
که پلیس بخواد بهم شک کنه؟ اونم به پسر ارشد
خاندان پناهی!

دستش مشت شد. تا حالا این جوری رودست نخورده
بود.

با همه‌ی وجود غرولند می کرد: «بیشعوری رو از حد
گذروندی؛ رذل!»

امیرسام خندید و توی گوشی گفت: «پیام برسونمت؟»
— فقط خفه شو!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-زود معرکه رو ول کردی. مونده بودی راضیت می کردم.

صحرا لبش را زیر دندان گرفت و با حرصی آمیخته به

شرم جواب داد: «خیلی وقیحی مهندس.»

-دوست نداری راننده ات باشم؟ محافظ شخصی چطور؟

تو این شرایط حسابی بهش نیاز داری؛ لگد به بخت

نزن دختر.

-اگه به روز واقعاً به محافظ نیاز پیدا کنم حتماً یکی رو

استخدام می کنم ولی عمراً به دشمنم رو بندازم.

-دشمن؟! منو می گی؟

-صد رحمت به دشمن. تو...

-من دل از دست داده ام خانوم ویرانگر: نه دشمن!

با شک و تردید قدم‌هایش را آهسته کرد و پرسید:
«منظور؟»

امیرسام خندید و شیطنت کرد: «بی‌منظور!»

-تا حالا که هیچ خیری از تو به من نرسیده جز شر و
بدبختی.. به هوای جنابعالی امشب نزدیک بود...

-می‌خوام دوستت باشم!

-اما من نمی‌خوام.

-مطمئن؟!

-بسه انقدر...

صدای کشیده شدن ناگهانی لاستیک‌های ماشینی از
پشت سرش همزمان شد با فریاد امیرسام و آنی رعشه به
جانش انداخت: «صحرا مواظب باش!»

Instagram: fereshtehatshahdoost

نگاه وحشت زده اش به ماشینی بود که مستقیم سمتش می آمد. عقب عقب رفت و چون پاشنه‌ی کفشش بلند بود یک آن کج شد و نتوانست تعادلش را حفظ کند و با جیغ خفیفی روی زمین افتاد.

ماشین با صدای بدی مقابلش روی ترمز زد و صحرا که میج پایش را گرفته و لبش را محکم روی هم فشار می داد و نفس نفس می زد سرش را با هر اس عجیبی بلند کرد. جتری هایش از زیر شال بیرون ریخته بودند که آن ها را کنار زد و با دیدن صورت خندان و آشنایی پشت فرمان همه ی جانش که تا آن موقع از ترس می لرزید بی حس شد.

مقابل چهره‌ی وارفته‌ی صحرا از ماشین پیاده شد و در را بست و تنه اش را به آن تکیه داد. ابروهایش را بالا

انداخت و گفت: «تو بی معرفتی اما من نیستم. چرا ولو شدی رو زمین خانوم مهندس؟ پیام کمک؟»

دامن لباسش را میان انگشتانش جمع کرده بود و با همه ی قدرت مجاله اش می کرد. دستش را بی توجه به کثیف بودن زمین روی آسفالت سرد گذاشت و بلند شد.

نگاهش به امیرسام کاملاً انتقام جویانه بود و هرگامی که به او نزدیک تر می شد او یک قدم رو به عقب برمی داشت.

چرا دست از سرم برنمی داری؟ چرا راحت نمی ذاری؟
هرجا می رم عین اجل معلق جلوم سبز می شی مرتیکه ی روانی؛ چرا؟!!

تقریباً دور ماشین می چرخیدند و امیرسام همچنان با لبخند و شیطننت عقب نشینی می کرد: «فکر کردم خجالت

می کشی که قبول نمی کنی: انداختمت تو رو درواییسی، بد کردم؟»

صحرا لبش را با درماندگی گاز گرفت و سمتش خیز برداشت و او پا به فرار گذاشت و دست هایش را بالا برد: «غلط کردم: تسلیم!»

این را گفت و نفس زنان به عقب ماشین تکیه داد: اما صحرا جوشی تر از این حرف ها بود که با یک کلمه کوتاه بیاید. از سکوت و خلوتی خیابان استفاده کرد و سینه به سینه ی امیرسام ایستاد و مقابل نگاه حیران او یقه اش را محکم چسبید.

لحن و صدایش حالا سراسر خشم و نفرت بود: «کار امشبیت به جور تو همین بود که مطمئن باش بی جواب نمی دارم. هشدار داده بودم که با من در نیافتی پناهی. تنت

Instagram: fereshtehtatshahdoost

می خاره که سایه به سایه دنبال می می آی؟ چرا نمی ری رد کارت؟»

لبخند و نگاه امیرسام جذاب و خونسرد بود. با همان گیرایی توی صورت صحرا می چرخاند و جواب می داد:

«اگه سایهات بشم چه کار می کنی؟ ته تهنش آدم اجیر می کنی تا حسابی گوشمالیم بدن؟ نقشه ی قتل مو می کشی؟ یا شایدم با دشمنم دست دوستی می دی تا سر به نیستم کنن و از شرم خلاص شی؟ کدومش واسه ات راحت تره؟» گیج و متحیر به چهره ی آرام او نگاه می کرد. چرا هیچ چیز این مرد را عصبانی نمی کند؟ چرا توجیه نمی شود؟

-نمی خوای خودتو کنار بکشی؟

— او مدم که کنارت باشم؛ بلد نیستم کنار یکشم خانوم مهندس.

دندان سایید و از میان لب‌های قرص شده‌اش توی صورت امیرسام تشر زد: «تو دیوونه‌ای؛ یه دیوونه‌ی زنجیری که راه‌شو گم کرده و از اقبال گندم گیر من افتاده.» امیرسام خندید و همان لحظه صدای آژیر گشت توجه‌شان را جلب کرد. صحرا بی‌درنگ یقه‌اش را رها کرد. لبخند سردی گوشه‌ی لبش را انحنای داد و جلوی نگاه متعجب امیرسام با سرسختی زمزمه کرد: «برای شروع بد نیست!»

یک‌تا ابروی امیرسام بالا پرید و صحرا با صدای بلندی فریاد زد: «خجالت نمی‌کشی این وقت شب مزاحم دختر

مردم می شی مرتیکه؟ شرم نمی کنی که همچین پیشنهاد
کتیفی می دی؟»

چشمان امیرسام به سرعت گرد شد. حالا صحرا بود که
برایش ابرو بالا می انداخت. امیرسام به تندى اخم کرد و
دندان فروجه رفت: «این کارو نمی کنی.» لبخندش رنگ
گرفت اما وقتی سمت ماشین برمی گشت که اخم هایش
را جمع می کرد و رو به افسر می گفت: «این آقا مزاحم من
شده.»

سروان با همان ابروهای درهم تنیده از ماشین پیاده شد.
یک نگاه به امیرسام که خونسرد ایستاده و پوزخند می زد
انداخت و یک نگاه به صحرا که عصبانی بود و به
اصطلاح ترسیده!

- مگه نمی دونید ساعت چنده؟ تک و تنها تو این
خیابون چه کار می کنید؟!

مخاطبش صحرا بود. دخترک بدون فکر به باغ اشاره کرد.

- عقد کنون خواهرمه. منتهی من چون سرم درد می کرد
داشتم برمی گشتم خونه!

- تنها و این وقت شب؟! خانواده تون کجا هستن؟

- جناب سروان، دارم می گم این آقا مزاحمم شده بعد شما
منو سوال و جواب می کنید؟ مگه با بچه طرفین؟ توقع
دارین هر جا می رم خونواده ام رو هم دنبال خودم راه
بندازم؟

سروان اخم تندى تحویلش داد و بی سیمش را توی دست
جابه جا کرد. نگاهش توی کوجه چرخید و مجدداً روی
صحرا برگشت: «معلومه که این آقا مقصره و قطعاً

Instagram: fereshtehtatshahdoost

ایشون هم باید جوابگو باشن؛ اما در وهله‌ی اول باید بدونیم این ساعت از شب تک و تنها با سر و وضع نامناسب توی خیابون به این خلوتی چه کار می‌کردید بعد به اون موضوع هم رسیدگی می‌شه... آقا شمام لطف کن مدارک شناسایی و مدارک ماشین رو برای من بیار. سریع‌تر!»

امیرسام پوفی کشید و در ماشین را باز کرد. زیرلب چیزهایی را ناواضح نجوا می‌کرد که مخاطب خاص همه شان هم صحرا بود. مدارک را از داشبورد بیرون کشید و دست افسر داد. صحرا غر می‌زد: «یعنی موضوع اصلی الان اینه که من تنها توی خیابون چه کار می‌کنم؟»

سروان با دقت مدارک را واریسی می‌کرد و در همان حال جواب صحرا را با لحن تلخی می‌داد: «همین تنها توی

Instagram:fereshtehatshahdoost

خیابون موندن شما باعث می شه که این آقا به خودش جرئت مزاحمت بده خواهر من.» و با این حرف، نگاه شک برانگیزی به ظاهر موقر و جاافتاده‌ی امیرسام انداخت. هرچوری فکر نمی کرد به این آدم نمی آمد که شبانه مزاحم یک زن شده باشد. بی اختیار پرسید: «الکل مصرف کردین؟»

صحرا لب گزید و امیرسام ماتش برد: «بله؟!»

ابروهای افسر جمع تر شد: «مشروب...»

نه جناب این چه حرفیه؟! سوء تفاهم شده؛ من و این خانم نسبت فامیلی داریم. من برادر دامادم و ایشون هم خواهر عروس. می خواستن تنها برگردن که من گفتم ایشون رو می رسونم. به نظر شما این کار شک و شبهه داره؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

سروان نگاه مرددش را به صحرا داد و پرسید: «آقا درست می‌گن؟»

صحرا که دید دست بالایی دست بسیار است حسابی پیازداغش را زیاد کرد و با توپ پر گفت: «چه ارتباطی به نسبت فامیلی داره؟ در اصل من به خاطر مزاحمت‌های ایشون از عقدکنون خواهرم زدم بیرون. ماشین مو هم به زور گرفته که مجبور شم با خودش برگردم. داشتم می‌رفتم سر خیابون تا با آژانس برم که این آقا با ماشینش رادمو بست. شما اسم اینو چی می‌ذارین؟ جوونمردی؟»

نگاه بداخم سروان سمت امیرسام رفت: اما او ساکت بود و با نگاه معنادارش صحرا را می‌پایید. می‌توانست توضیح قابل قبولی برای این کارش داشته باشد ولی

عجیب بود که حرفی نمی زد. در مقابل هیچ اثری از شکست در نگاهش نبود که صحرا دل خوش کند.

سروش را پایین انداخت و رویش را از امیرسام گرفت که سروان با لحن تندی گفت: «شما آقا، با ما می آید کلانتری، حسینی؟...»

سربازی که روی صندلی عقب نشسته بود پیاده شد و پا کوبید: «بله جناب سروان؟»

افسر با بی سیمی که توی دستش بود به صحرا اشاره کرد: «خانوم رو تا دم در آژانس می رسونی و برمی گردی ستاد.»
— چشم قربان!

او به سرباز دستور لازم را می داد که صحرا برای لحظه ای صدای امیرسام را زیرلبی شنید و ته دلش خالی شد:

Instagram: fereshtehtatshahdoost

«امشب رو نه من فراموش می کنم نه تو! به خدا تلافی شو
سرت در نیارم اسمم امیرسام نیست.»

با اینکه دست و پایش از تهدید امیرسام بی جان شده بود
اما به روی خودش نیاورد و با دیدن سروان که توی بی
سیم یک چیزهایی می گفت جوابش را داد: «جرم تو
سنگین تر از این نکن آقای مهندس. بفرما بازداشتگاه!»
روی صندلی عقب نشست. از پنجره به صحرا نگاه کرد و
بی قید پرسید: «به نظرت چند سال واسه ام آب خنک می
برن؟»

قدری بلوف زد که جگرش خنک شود: «ازت شکایت می
کنم؛ پس حالا حالاها باید آب خنک بخوری.»

نگاه امیرسام حالا مودیانه و رندانه بود. لبخند کجی
تحویلش داد و با آسودگی خاطر به صندلی تکیه داد و

Instagram: fereshtehatshahdoost

صحرا شنید که زمزمه می‌کند: «بجرخ تا بجرخیم خانوم
ویرانگر؛ من اهل گیر و بند نیستم.»

گلویش خشک شد و ناخودآگاه رو به سروان که هنوز
توی بی‌سیم حرف می‌زد گفت: «حساب این مردک
مزا حم رو جوری برسین که دیگه فکر آزار رسوندن به
هیچ دختری تو سرش نیافته. به خدا از دستش عاصی
شدم. لحظه‌ای آرامش ندارم.»

--خیال تون راحت باشه خانوم؛ حتماً رسیدگی می‌شه.
اگه هم شکایتی داشتین تشریف بیارین کلانتری. شماره
تون رو هم لطف کنید که اگر لازم شد باهاتون تماس
بگیریم.

صحرا شماره‌اش را داد و افسر رو به حسینی تأکید کرد که
ماشین پناهی را به ستاد منتقل کند. کمی بعد نگاه یخ

Instagram: fereshtehatshahdoost

زده‌ی صحرا به جای لاستیک‌های ماشین گشت روی
 آسفالت خیابان مانده بود و اطمینان داشت که امیرسام
 کارش را بدون تلافی نمی‌گذارد. مردک پشتش به خیلی‌ها
 گرم بود و صحرا شک نداشت که همین امشب خودش را
 از این مخمصه نجات می‌دهد و برمی‌گردد خانه‌اش.
 پناهی کسی نبود که یک‌شب را در بازداشتگاه بماند.
 وکیل دم‌کلفتی داشت و آدم‌های زیادی را توی دست
 و بالش ردیف می‌کرد. صحرا فقط همین‌ها را می‌دانست
 که پناهی‌ها خانواده‌ی سرشناسی هستند و دست‌شان
 توی پوست‌گردو نمی‌ماند. از این بابت دلشوره داشت
 ولی خیالش راحت بود که فردا اول وقت تهران را ترک
 می‌کند. دست امیرسام به او نمی‌رسید.

~~*

Instagram: fereshtehtatshahdoost

از در کلانتری بیرون آمدند. بارخوت میان موهایش دست کشید. اخم هایش جمع بود که صابر خندید و گفت: «پی شر می گردی؟ این چه کاری بود مرد حسابی؟» با تانی سر تکان داد و پلک های خسته اش را روی هم گذاشت. سرش را بالا گرفت و سوز پاییزی صورت ملتپهش را نوازش داد: «نمی دونی چه بلاییه؟ رسماً آتیشت می زنه.»

او خندید و سر تکان داد. دست امیرسام را کشید و سمت ماشین رفت: «هنوز داغی حالیت نیست. آگه سردار زنگ نزده بود که میانجی گری کنه همین "بلا" آبرو و حیثیت تو به باد داده بود. بشین!»

با خستگی نشست و نفسش را فوت کرد. کمی بعد
 انتهای تقاطع بودند که امیرسام با بی حالی سرش را به
 صندلی تکیه داد و پرسید: «چیزی نگفت؟»
 صابر نیم نظری سویش انداخت: «کی؟»
 انگشتر فیروزه را دور انگشتش چرخاند و با کلافگی
 زمزمه کرد: «سردار!»
 -به خونت تشنه ست.

لبخند کم جانی زد. پلک های داغش روی هم افتادند و
 واگویه کرد: «حق داره!»
 صابر با افسوس سری چنپاند و خط اصلی را دستش داد:
 «حاجی می گه داری خلاف رودخونه شنا می کنی و همین
 ممکنه بازی رو منحل کنه.»
 اخم کرد و چشم بسته گفت: «حواسم هست.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

-د نیست امیرسام! خودتو نزن به اون راه؛ اگه حواست بود امشب این فضاحت به بار نمی اومد. نباید گزک دست کسی بدی. داری خودتو می آری تو چشم.

-بسه صابر!

-آخرش همینه؛ بسه صابر.

بی رمق خندید و گفت: «پس خفه شو!»

صابر پوفی کشید و سر تکان داد و بی ربط گفت: «بلیت واسه فردا رزرو شده. اطلاعات رو بچه ها فرستادن رو ایمیلت. رسیدی خونه چک کن و جواب رو بفرست واسه سردار.» بالاخره چشم هایش را باز کرد. خستگی از سر و رویش می بارید و بم شدن صدایش به همین خاطر بود.

-چه ساعتی؟

Instagram: fereshtehatshahdoost

—ساعت پرواز؟ ... ده صبح!

پوفی کشید و آرنجش را به پنجره تکیه داد. امشب هوا عجیب سوز پاییزی داشت. صابر بعد از سکوت کوتاهی به صورت اخم آلود امیرسام نگاه کرد و ریزجزئیاتی که می بایست یادآوری می کرد را خاطرش آورد: «انفرادی کار نمی کنی. نقشه ی انحصاری نداریم.»

امیرسام بی اختیار خندید و صابر اخم کرد. وقتی فرمان را می چرخاند تا میدان را دور بزند زیر لب می گفت: «حالا من هی بخونم تو گوش تو: بازم تهش کار خودتو می کنی. خدا عاقبت همه مون رو با این مأموریت ختم به خیر کنه.»



آرام و خونسرد از پله‌های فلزی بالا رفت و مهماندار با لبخند گرمی خوش آمد گفت. به محض ورود نگاه اجمالی اش را داخل راهروی کوچک کابین چرخاند. تقریباً جزو آخرین نفراتی بود که وارد هواپیما می‌شد.

کارت پروازش را بالا آورد و تک‌تک صندلی‌ها را از نظر گذراند تا شماره‌ی موردنظر را پیدا کند.

دو تا صندلی سمت راست قرار داشتند و صندلی او درست کنار پنجره بود. نفس راحتی کشید: صندلی کناری هنوز خالی بود. ساک دستی را داخل قفسه گذاشت و همزمان که نفسش را فوت می‌کرد روی صندلی نشست. هندزفری که دور گردنش افتاده بود را توی گوش چپاند و چشم‌هایش را با خستگی بست.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

"من از غل و زنجیر می ترسم / از آه بی تاثیر می ترسم
از اتفاق ظاهراً ساده / از اتفاقی که نیفتاده
می خندم و از خنده می ترسم / هر روز از آینده می ترسم
زیر بید بی مجنون می شینم / زیر شرشر بارون می شینم
فکر می کنم شاید برگردی / با خودم می گم باید برگردی"
صدایش را بالا برده بود تا متوجه هیاهوی اطراف نشود.
هوایما که حرکت کرد لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش را
انحنا داد و با آرامش از پنجره بیرون را تماشا کرد.
تا جایی که یادش می آمد همیشه اوج گرفتن هوایما را
دوست داشت. جسم آهنین و غول پیکر او قطعاً هیچ
چیز را احساس نمی کرد؛ اما با صعودش ناخودآگاه حس
غرور می داد.

Instagram: fereshtehatshahdoost

"خنجر واسه این سینه کافی نیست

عاشق کشی رسم تلافی نیست

ای چشم از دیدن خلاصم کن

از چشم پوشیدن خلاصم کن

ان قدر گیجم که نمی دونم

باید تو رو از چی بترسونم"

"بیدی محبتون محسن جاوشی"

به شهری نگاه می کرد که زیر پاهای او هر لحظه کوچک

و کوچک تر می شد... و آسمانی که در بحبوحه ی بالا رفتن

آن جسم آهنین در پس گرد و غبار و دود شهر تهران.

حالا آبی و روشن بود. جادوی مطلق که نقشی از زیبایی

های معبود را به رخ جهان می کشید؛ قطعاً همین جا بود.

بالای ابرها... جایی نزدیک به خدا!

Instagram: fereshtehatshahdoost

لحظاتی بعد چشم‌هایش را بسته بود و با آرامش به آهنگ بی‌کلام شادمهر گوش می‌داد که متوجه سنگینی چیزی روی شانه‌اش شد. فوری پلک زد و سرش را با تعجب برگرداند. اخم تندی ابروهایش را جمع کرد؛ هندزفری را از گردنش کشید و به مردی نگاه کرد که سرش را روی شانه‌ی او گذاشته و به خواب رفته! صورتش داغ شد و خواست شانه بکشد اما سر مرد به حدی سنگین بود که توان تکان خوردن نداشت، دستش را روی پا مشت کرد و با لحن سردی زیر لب صدایش زد: «آقا؟! آقا با شمام؟!»

وقتی واکنشی از او ندید با چهره‌ای غضب‌آلود خودش را در یک حرکت سمت صندلی جلو مایل کرد که سر مرد پشت شانه‌ی صحرا افتاد و از خواب پرید؛ سرش را با

تعجبی نمی‌آمیخته به وحشت بلند کرد و با چشمان خواب زده‌اش به او خیره شد. با نگاه کردن به چهره‌ی مرد چیزی ته‌سینه‌ی صحرا فرو ریخت و مات و مبهوت به چشمان خمار و خندان او زل زد.

چشم‌های دخترک رفته‌رفته گشادتر شد و مرد جوان تکیه به صندلی، مجله‌ای که روی پایش بود را با حوصله باز می‌کرد و می‌گفت: «مشتاق دیدار.»

این را با شیطنت گفت و آدامس توی دهانش را گوشه‌ی لپش فرستاد و مجله را بی‌هدف ورق زد: «از پشت میله‌های زندون به یادت بودم خانوم مهندس؛ نگو که نامه‌هام به دستت نرسیده؟»

و از بالای عینکی که فریم مربعی ساده‌ای داشت به او خیره شد و لبخند زد؛ انگشتش را روی تیغه‌ی بینی خود

Instagram: fereshtehtatshahdoost

کشید و آن را بالا داد. صحرا کامل سمت او برگشت و نگاه سرسری اش را داخل راهرو چرخاند و صدایش را زیر برد: «تو... تو این جا توی هواپیما چه غلطی می کنی؟ مگه نباید بازداشتگاه باشی؟ چه جوری اومدی بیرون؟»

با پوزخند محوی مجله را بست و عینکش را هم برداشت. نگاهش به نگاه عصبی دخترک، سنگین و شمرده بود: «هیچ دری به روی من بسته نمی مونه خانوم ویرانگر! این یک! بازداشتگاه که رسماً پاتوقه.»

— پس پاتوقت بازداشتگاهه! خلاف سنگین تر از این حرف هایی: همین انتظارو هم داشتم.

این را با تمسخر گفت و نگاهش را از او گرفت که امیرسام لبخند زد و دستش را جلوی صحرا برد و بی توجه به چهره ی بهت زده ی او با لحنی داین و شوخ جواب داد:

Instagram: fereshtehatshahdoost

«به خاطرت نزدیک بود دست به خودکشی بزنم. اینه
 جواب اون همه عشقی که منه مجنون به پات ریختم بی
 انصاف؟ د آخه لیلی کجا این همه سنگدل بود؟»
 صحرا با اخم به مع دست او نگاه کرد؛ جای سوختگی
 بود. زیر دستش زد و با غیظ گفت: «منو مسخره می
 کنی؟ جمع کن خودتو تا...»

با خنده میان حرفش رفت: «داشتم به تو فکر می کردم به
 لحظه حواسم پرت شد خاکستر سیگار ریخت رو دستم.
 چه فرقی با خودکشی داره؟»

این را گفت و صورتش را جلو برد و خیره به زیتونی های
 مکدر او ادامه داد: «تو هر حالتی پای تو باید وسط باشه
 تا خواسته و ناخواسته به بلایی سر خودم بیارم.»

انگشت اشاره‌اش را به حالت هشدار جلوی سینه‌ی
 امیرسام گرفت که همان لحظه مهماندار گفت: «خانوم
 هوایما ممکنه حین پرواز تکون بخوره: خطرناکه. لطفاً
 درست بنشینین: ممنونم.»

با احم به دختری که نقش پارازیت را میان مکالمه‌ی آن‌ها
 بازی کرده بود نظر انداخت و از سر ناچاری تکیه‌اش را
 به صندلی داد.

با رفتن مهماندار سرش را جانب او برگرداند و همین که
 آمد جواب دندان‌شکنی به او بدهد امیرسام بی آنکه
 نگاهش کند گفت: «دشمن نیستیم: همسفریم.»

و از گوشه‌ی چشم نگاه شیطنت‌آمیزی به او انداخت و با
 لحنی گیرا و مردانه به فاصله‌ی نزدیکی از صورت دخترک
 زمزمه کرد: «گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی،

Instagram: fereshtehtatshahdoost

او سلیمان زمان است که خاتم با اوست، دلبرم عزم سفر
 کرد خدا را یاران، چه کنم با دل مجروح که مرهم با
 اوست، با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل،
 کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست... اینجانب
 امیرسام پناهی رو به همسفری خود قبول دارید صحرا
 خانوم؟... بگو بله و خلاصم کن!»

او که محو صدایش شده و پلک نمی زد یک آن در دل
 خنده اش گرفت؛ اما هیچ ردی از آن بر چهره اش عیان
 نشد و در عوض اخمش جمع تر شد. امیرسام دید و سرش
 را زیر گوش صحرا برد: «می خوام رسمیش کنم.»

صحرا کمی فاصله گرفت و با صورتی برافروخته تشر زد:
 «خسته ام کردی پناهی؛ چرا رک و پوست کنده نمی گی چی
 می خوامی؟ چرا هر جا که می رم عین کنه بهم حسبیدی؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

- دست شما درد نکنه؛ این حجم از ارادتتی که تو به من داری رو باید کجای دلم بذارم تا خدا رو خوش بیاد؟ به این هیکل می آد شبیه کنه باشه و بحسبه به کسی؟

- حرف بی ربط نزن؛ فقط جواب منو بده. چرا اومدی؟

- شنیدم می خوان خوشگل ها رو بدزدن؛ چشمم ترسید.

صحرا چپ چپ نگاهش کرد و امیرسام خندید.

- اونم نیستی؟ خیلی خب... حقیقتش از فرط بی ریختی

ترسیدم بقیه رو قبض روح کنی واسه همین...

- خفه شو!

- من که خفه شده‌ی خدایی هستم خانوم مهندس؛ تو

فقط گرد و خاک نکن که شدید خطرناک می شی، هنوز از

اتفاق دیشب چشمم درد می کنه بس که شن پاشیدی

رومون؛ آخر کورم می کنی.

Instagram: fereshtehatshahdoost

لبش را زیر دندان کشید و با حرص جوید و پوسته پوسته اش کرد. در مقابل این مرد از خداوند صبر ایوب طلب می کرد: «از کجا فهمیدی؟»

- رادارهای من عین ساعت کار می کنند.

- اون داداشت نمی تونه جلوی زبون شو بگیره؟

امیرسام لبخند زد و نگاهش را از او گرفت. دستی روی ران خودش کشید و صحرا غر زد: «چرا پيله کردی به من؟»

- مراقبم اتفاقی واسهات نیافته.

- گفته بودم به مراقب نیاز دارم؟

- اما من به تو نیاز دارم.

با غضب نگاهش کرد که امیرسام قدری جمله‌اش را
اصلاح کرد: «به کمکت!»

-مقصد من مشهده: اون جا به کار کاملاً شخصی دارم که
به هیچ غریبه‌ای من جمله تو مربوط نمی شه. پس راه و
اشتباه او مدی مهندس.

-والا نقشه‌ی من که می‌گه مسیر درسته: مگه اینکه
خلافش ثابت شه.

-داری شورشو در می‌آری پناهی.

-سخته که درک کنی کار منم توی مشهده شخصییه؟
منتهی به تو هم مربوط می شه.

نگاه عصبی صحرا مملو از تعجب شد و پرسید: «چه
کاری؟!»

امیرسام خونسرد و آرام لبخند زد: «وقتش نشده هنوز!
اندکی صبر خانوم ویرانگر.»

شاید حفظ ظاهر در آن شرایط کار بسیار دشواری بود که صحرا هم آن قدرها صبور نبود و علقاً به او که لقمه را دور دهانش می چرخاند می توپید: «این همه صندلی، چرا باید کنار من بشینی که راه به راه ببری رو اعصابم؟ نکنه می خوای بگی اینم برنامه ریزی شده ست؟»

با همان لبخند نیم نظری به صورت پکر صحرا انداخت و یک تا ابرویش بالا پرید. دخترک از آن همه خونسردی او حرص و جوش می خورد و از اینکه در مقابل برای هیچ یک از سوالاتش جواب منطقی ای نمی گرفت ناراحت بود. دقایقی بعد خلبان اعلام کرد که لحظاتی دیگر روی باند مشهد فرود می آیند. از نظر صحرا سفرشان به نسبت آرام

Instagram: fereshtehatshahdoost

بود؛ منتهی اگر همسفری به اسم امیرسام پناهی درست کنارش شانه به شانه‌ی او حضور نداشت که آدامس بجود و با نگاه‌های خندان و شیطونش صحرا را عاصی کند. کمی بعد از کنار صحرا بلند شد. دخترک تمام مدت سرش را با اخم کمرنگی پایین انداخته و حرفی نمی‌زد. ساک را از قفسه برداشت و جلوتر از او بیرون رفت:

خنکای هوای پاییزی مشهد چون نسیمی خوش و بی محابا آمد و صورت داغ و ملتهبش را نوازش داد. یک آن سردش شد. ناخودآگاه نفس عمیق کشید و لیخند زد. مشهد را دوست داشت. سوای حال و هوای عرفانی و سلوک و سازنشش، دلنشین و خواستنی بود. از آن بالا اطراف را نگاه می‌کرد که صدای امیرسام از جا پیراندش: «عجالتاً راهو بند آوری؛ برو جلو بذار بقیه هم رد شن.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

انگار حق با او بود. با کم‌رویی نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و از پله‌ها پایین رفت. به حدی تحت تأثیر آب وهوای خنک و بهشتی آن منطقه قرار گرفته بود که گویی برای لحظه‌ای زمان و مکان را گم کرد. بعد از تحویل گرفتن چمدان‌ها از فرودگاه بیرون رفت. به راننده‌ی میان‌سالی که کنار یکی از تاکسی‌ها ایستاده بود نام هتل مورد نظرش را گفت و او که گویش مشهدی داشت جواب داد: «شما بشین من چمدون تو می‌ذارم صندوق عقب.»

امیرسام در حالی که با موبایلش حرف می‌زد پشت سر او می‌آمد. سرش پایین بود و سلانه‌سلانه قدم برمی‌داشت که صحرا رو به راننده کرد و گفت: «سریع‌تر آقا؛ عجله دارم.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نگاه امیرسام به او از آن سوی پنجره خیره و راحت بود. تلاشی برای نگه داشتن دخترک نکرد و راننده با ذکر "بسم الله" پایش را روی گاز فشار داد. کمی بعد صحرا با مادرش تماس گرفت.

بعد از سلام و احوال پرسی خیالش را از بابت پرواز راحت کرد و ریحانه با نگرانی گفت: «سعی کن زود برگردی. بیشتر از دوسه روز نمون دخترم؛ شهر غریبه.» نگاهش را از پنجره‌ی ماشین به خیابان خیس و بارانی داده بود و در جواب مادرش می گفت: «اینم مثل بقیه‌ی مسافرت‌های کاری که به نمایندگی از بابا می اومدم سر پروژه؛ نگران نباش.»

- اون موقع مي دونستم بابات دورا دور حواسش بهت هست؛ اما حالا... جي بگم؟ مادر نشدي كه بفهمي چه حالي ام؛ مراقب خودت باش.

- اونم به چشم؛ راستي... محبوبه خانوم اومد؟

- آره؛ خدا خيرش بده تا زنگ زدي خودشو رسوند.

- بهش سلام برسون و بگو سوغاتيش پيش من محفوظه.

- باشه دخترم؛ مي گم.

- گفته بودم دامادشم بياره.

- اون بنده خدا رو هم انداختيم تو زحمت!

- به سحر سفارش كردم تا برمي گرده به سياوش بگه بياد

اون جا كه تنها نباشين؛ اما داماد محبوبه خانوم هم

اطراف خونه باشه خيال من راحت تره.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-- این همه احتیاط واسه چیه مادر جون؟!

صحرا سکوت کرد. دلیل این همه محافظه کاری برای خودش مبرا بود اما مادرش... طاقت شنیدن هیچ یک از آن‌ها را نداشت. به همین خاطر برخلاف میلش به آمدن سیاوش برای مدت کوتاهی به خانه‌شان رضایت داده بود. علی آقا داماد محبوبه خانوم قبلاً راننده‌ی پدرش بود. مرد چشم‌ودل پاک و بااخلاقی که صحرا امنیت خانواده اش را به دست او سپرده و از روی دینی که به بی بی سادات داشت راهی مشهد شده بود.

-- الو؟! صحرا... صدات نمی آد دخترم. الو؟!...

زبان‌ش را روی لب زیرین خود کشید و مختصر گفت: «علت خاصی نداره؛ فقط نمی خوام تا وقتی که تهران نیستم دلم شور شما و بچه‌ها رو بزنه. این جوریه بهتره.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

انگار با همین چند جمله توانست مادرش را تا حدی قانع کند که ریحانه نفسش را بیرون داد و با دلنگرانی گفت:

«هر چی خیره: چشم انتظارتم دخترم. اول به خدا و دوم به آقا امام رضا (ع) سپردمت: مراقب باش.»

صحرا لبخند زد. کمی بعد گوشی اش را داخل کیف گذاشت و کرایه را با راننده حساب کرد.

اول باید اتاق رزرو می کرد و بعد از یک استراحت کوتاه برای زیارت راهی حرم می شد. به این تهدد اعصاب و آرامش نیاز داشت. خسته‌ی راه شاید: اما روحاً محتاج به یک فراغت معنوی بود.

آن سوی سکوی سنگی مقابل دختری که در قسمت رزرویشن ایستاده بود، قرار گرفت و دسته‌ی چمدانش را

رها کرد. دخترک نگاهش را از مانیتور بالا کشید و
بالبخت خوش آمد گفت.

-سلام؛ ممنونم. به اتاق می‌خواستم.

-تنها هستید؟

-بله.

-چند لحظه تشریف داشته باشید.

صحرا یقه‌ی پالتویش را مرتب کرد. هوای مشهد سردتر از
تهران بود. سوز عجیبی داشت و سرمای بیرون به تنش
مانده بود. چند لحظه‌ی آن دختر شد چند دقیقه و در
آخر پذیرش‌گر نگاهش را از مانیتور گرفت: «معذرت می
خوام؛ در حال حاضر اتاق خالی نداریم. فقط شب
ساعت هشت یکی از مهمانان قراره اتاقش رو خالی کنه؛
اگه بخواین برای اون ساعت می‌تونید رزرو کنید.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

لحن صحرا تلخ شد و با کلافگی گفت: «من خسته‌ام
خانوم عزیز؛ چطور تا شب صبر کنم؟»

مدیر هتل که کمی آن طرف تر ایستاده بود متوجه صدای
بلند صحرا شد و دفتری که دستش بود را بست و کنار
مانیتور گذاشت. سمت آن‌ها آمد و خیره به چهره‌ی
ناراحت صحرا، مؤدبانه پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»
نگاه تند صحرا از روی چهره‌ی حیران پذیرش‌گر سمت
مرد جوان برگشت و با توپ‌پر جواب داد: «توو هتل به
این بزرگی حتی به اتاق خالی هم پیدا نمی‌شه؛ چطور
ممکنه؟ همکارتون می‌گن باید تا شب منتظر بمونم.»
دختر جوان ابرو درهم کشید و با لحنی شاکیانه جواب
داد: «خانوم محترم، توی این خیابون تا دل‌تون بخواد
هتل هست، می‌تونید...»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-نیازی به راهنمایی شما ندارم: سال‌های ساله که با او مدتم به این شهر توی همین هتل اقامت می‌کنم. چون تنها بودم نخواستم جای دیگه اتاق بگیرم: لطفاً تا یک ساعت دیگه یه اتاق برای من رزرو کنید. سریعاً!

این را گفت و مقابل نگاه متعجب آن دو دسته‌ی حمدانش را گرفت و توی لابی به انتظار نشست. مدیر هتل نگاه مرددی به او انداخت و با دیدن چهره‌ی جدی صحرا سرش را طرفین تکان داد و با پلا تکلیفی پشت سیستم قرار گرفت. دخترک با عشوه و ناراحتی چیزهایی را زیر گوشش بچ‌بچک می‌کرد و مرد جوان با اخم اشاره می‌کرد که ساکت باشد. کمی بعد پذیرش گر با یک فنجان قهوه سمت صحرا رفت و آن را روی میز گذاشت. او پاروی پا انداخته و چشمان خمارش نشان می‌داد که

Instagram:fereshtehatshahdoost

خسته است و خوابش می آید. دخترک با لبخند دلجویی می کرد: «بابت رفتارم یوزش می خوام.»

صحرا نیم نگاهي به او و فنجان قهوه انداخت و با لبخند کمرنگی جواب داد: «مهم نیست؛ الان فقط می خوام به اتاق بگیرم و کمی استراحت کنم.»

— آقای محمدی لیست مسافرها رو چک می کنن؛ اگه کسی احیاناً رزروش رو کنسل کرده باشه بهتون اطلاع می دم. تا قهوه تون رو میل کنید ان شاءالله کارتون هم انجام شده.

صحرا در جوابش سری جنباند و حرفی نزد. به معنی واقعی روز کسل کننده ای را پشت سر گذاشته بود. با رفتن او فنجان را برداشت و جرعه ای از قهوه نوشید. طعم خوبی داشت؛ فقط کمی تلخ بود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

بعد از چند قلوپ، فنجان را روی میز گذاشت و با رخوت به مبل چرمی تکیه داد و دور و ورش را پایید. همان لحظه که در خیال خودش آرزوی یک اتاق گرم و یک تختخواب نرم با ملحفه‌ی خنک و معطر را داشت در گردان هتل چرخید.

نگاهش به مردی افتاد که دسته‌ی چمدان را با آرامش می کشید و با موبایلش حرف می زد.

تماس را با لبخند قطع کرد و مقابل نگاه متعجب صحرا جلوی رزرویشن ایستاد. مدیر هتل با دیدن او از روی صندلی اش بلند شد و با لحنی صمیمی گفت: «خیلی خوش اومدین جناب مهندس.»

- ممنونم محمدی جان؛ می تونم اتاق رو تحویل بگیرم؟

-بله: به محض اینکه تماس گرفتین سپردم خدمه اتاق شما رو آماده کنن. جسارتاً کارت شناسایی تون رو لطف می‌کنید؟

کارت را از داخل کیف کمربندی جرمش بیرون آورد و به او داد. مدیر هتل مشخصات مسافر جدید را ثبت می‌کرد که نگاه امیرسام داخل لابی چرخید و روی صحرا ثابت ماند. با دیدنش لبخند زد و سری جنباند که دخترک لب‌هایش را با حرص و تلخی روی هم فشار داد.

امیرسام به خدمتکار گفت که چمدانش را داخل اتاق بگذارد و با همان نگاه شوخ‌وشنگی که حال‌آرد و نشانی هم از غرور نسبی در آن دیده می‌شد سمت صحرا رفت.

مقابل او روی مبل دیگری نشست و دستی به لبه‌ی کتشی کشید. نگاهش رو دیوارک آکواریومی همان‌طور

Instagram: fereshtehtatshahdoost

واثق ماند و با لحن گیرایی گفت: «تصادف هام با تو
جدیداً شیرین شدن؛ خوشم می آید.»

صحرا حق به جانب نگاهش می کرد که زبانش عین فلفل
تند شد و غیظ کرد: «لطفاً مزخرف نگو؛ هیچ کدومش
تصادفی نیست. این بازی احمقانه صرفاً تراوشات ذهن
یک مریض روانیه که داره منم دیوونه می کنه؛ یه مزاحم
سمج.»

نگاه گنگی به او انداخت و نیشخند زد: «چون هتل مون
یکیه؟!»

-همه ی کارهات از روی قصد و قرصه؛ چه توجیهی داری؟
-حافظه ات عین ماهی کوتاهه خانوم مهندس؛ وگرنه
هر بار نباید تکرار کنم که شریک کاری پدرت و پوریا
بودم. سر خیلی از پروژه ها که گذرمون به مشهد می افتاد

Instagram: fereshtehtatshahdoost

همين هتل اقامت مى كرديم؛ پس چيز عجيبى نيست كه منو مى شناسن. ديشب كه تماس گرفتم گفتن جاى خالى دارن و منم رزرو كردم. بابت اينم بايد جواب پس بدم؟ صورت صحرا از فرط ناراحتى سرخ بود. با ترش رويى و سوءظن جواب داد: «اگه همون يكى رو هم جنابعالى اشغال نكرده بودى الان واسه يه دونه اتاق كنسل شده. اين همه علاف نمى شدم. انگار جدى جدى آيه اومده كه هر جا مى رم و تو باهامى شر و گرفتارى قرص مى چسبه به يقه ام.»

لبخند روى لب هاى اميرسام عريض شد و چشمك زد:
«اتاق خالى ندارن؟ آخى... حيف شد كه!»

صحرا با حرص نگاهش کرد و او به خنده افتاد: «اگه می
دونستم همون دیشب اتاق بغلی خودم و واسه ات می
گرفتم.»

اخم روی پیشانی صحرا غلیظ شد و امیرسام باز هم
شیطنت کرد: «تو یه اتاق که حرام اندر حرامه؛ یعنی این
جا حرامه. شاید نباشه؛ شاید نشه... ولی حالا تا بشه
مجبوری می ریم...»

-بپند دهنتو!

با لبخند نگاهش کرد و صحرا روی پیشانی خود دست
کشید. کلافه بود.

-اگه اتاق خالی نداشتن چه کار می کنی؟

بی آنکه سرش را بالا بگیرد زمزمه کرد: «اونش به خودم
مربوطه.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

— در حد همسفر و دختری که می خوام مراقبتش باشم و
قراره خیلی زود باهام همکار شه چی؟ بازم مربوط
نیست؟

سروش را بالا گرفت. لحن امیرسام جدی بود؛ ولی
نگاهش چیز دیگری می گفت.

دخترک گنجایش بحث نداشت. خسته بود.

با بی حوصلگی جواب داد: «از بخت بدم مدیر هتل و
پرسنل به نسبت یکی دو سال پیش عوض شدن. کسی
این جا منو نمی شناسه بنابراین می رم به هتل دیگه.»
— توو این فصل اکثر هتل ها پرن؛ باید از قبل فکرشو می
کردی.

فرصت نشد. درگیر کارهای پیش از عقد سحر بودم:
 بلیت رو هم دوستم گرفت. گفتم چون منو می شناسن
 حتماً به اتاق خالی دارن که...

نفسش را فوت کرد و شقیقه اش را با اضطراب فشار داد.
 امیرسام خیره به او لبخند زد.

خم شد و بی ملاحظه فنجان قهوه‌ی او را برداشت:
 «اینم درس عبرتی شد که دفعه‌ی دیگه واسه مسافرت
 رفتنت برنامه ریزی کنی خانوم مهندس.»

نگاه حیران صحرا به فنجان قهوه‌ی خودش بود که
 امیرسام بدون هیچ وسواسی داشت جرعه جرعه از آن می
 نوشید.

مگر نمی دانست که صحرا به آن لب زده است؟ جای رژ
 صورتی را لبه‌ی فنجان ندیده بود؟!

Instagram: fereshtehatshahdoost

هیچ تعبیری برای این واکنش عمدی نداشت. گوشه‌ی لبش را زیر دندان نیش گرفت و فشار داد.

او بی‌خبر از همه‌جا سر به زیر و آرام قهوه را می‌خورد که متوجه سنگینی نگاه صحرا روی صورتش شد و با تعجب پرسید: «چیه؟!»

دخترک اخم شیرینی کرد و رو گرفت. نگاهش به ماهی فایتر آبی‌رنگی بود که جست‌وخیزکنان داخل آکواریوم این طرف و آن طرف می‌رفت: «اون قهوه مال من بود.» یک‌قلوپ بزرگ از قهوه‌ی تلخ او خورد و خونسرد جواب داد: «می‌دونم.»

این را گفت و فنجان را جلوی صورت خودش گرفت. دخترک هنوز نگاهش نمی‌کرد که امیرسام خیره به لب

های او بی محابا و زمزمه وار گفت: «مهرتو روش دیدم؛
 واسه همین خوردمش.»

شوک بزرگی بود. آن قدر که چشمانش از تعجب بازتر شد
 و دستش یخ کرد. چیزی ته سینه اش تکان خورده و همان
 جا با یاغی گری جنبیده بود. با هجوم خون به صورتش
 نگاه بهت زده اش را به او داد و کمی روی مبل جابه جا
 شد. او قهوه را می بلعید و صحرا با صورتی خون دویده و
 شرمگین غرولند می کرد: «تو خجالت نمی کشی؟ اصلاً
 متوجهی که چی...»

ادامه نداد. نگاه خیره ای او نطقش را کور می
 کرد. امیرسام فنجان را روی میز گذاشت و با خونسردی
 تکیه داد. آرنجش را به دسته ای مبل چسباند و پشت
 انگشت اشاره، نرمی لب هایش را لمس کرد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نگاهش به حدی سنگین بود که صحرا پلک زد و سر به زیر شد. او لبخند زد و خیره به انگشتان ظریف دخترک که درهم فشرده می شد گفت: «شرم و خجالت واسه دختر است خانوم مهندس: مردها هم مگه خجالت می کشن؟»

صحرا لبش را از تو می جوید و حرص می خورد: «مرد آگه اصیل و بااخلاق باشه حتماً از رفتار زشتش خجالت می کشه.»

-مردهای اصیل و بااخلاق کاری نمی کنن که خجالت بکشن.

صحرا کلافه از آن همه حاضر جوابی پوفی کشید و نگاهش را سمت دیگه لابی داد. چرا خدا در مقابل او صبرش را زیاد نمی کند؟ کم آورده بود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام به نیم‌رخ عصبی دخترک زل زده و همچنان اصرار می‌کرد: «اگه اتاق خالی نداشته باشن، تک و تنها تو به هتل دیگه می‌مونی؟»

-راه حل دیگه‌ای داری؟!!

چانه‌اش را بالا داد و لب‌هایش جمع شد: «راه حل که... زیاده: اما خب این جام ایرانه. جواب نمی‌ده.»

صحرا با تعجب نگاهش کرد. امیرسام جدی و مصمم سر تکان داد و توجیه کرد: «هم اتاق شدن با یه مرد این‌جا عرفی نداره. رو همین حساب نمی‌شه که...»

جوری پایش را روی زمین کوبید و بلند شد که امیرسام هم با او قد کشید و مقابلش ایستاد. صحرا دستش را مشت کرد و آمد صدایش را بالا ببرد که متوجه نگاه خیره‌ی مدیر هتل روی خودشان شد.

Instagram: fereshtehatshahdoost

ضربان قلبش بالا رفته و چفت زبانش آن قدرها سفت
 و محکم نبود که جلوییش را بگیرد. با نفرت به چشمان آبی
 و شوخ امیرسام نگاه کرد و با استیلا توی سینه اش رفت
 و زیر لب غرید: «کم کم داشت باورم می شد که سوای اون
 داداش فرصت طلب الحقت هستی و به زن ها نگاه
 ابزاری نداری؛ ولی خوب شد که تو هم اون روی واقعیت
 تو نشون دادی. آقای به ظاهر محترم که ادعای
 مردونگیت می شه اینجا ایرانه؛ عرف که هیچ، حتی
 قانون هم بهت اجازه نمی ده که با یه خانوم تو هتل...
 واسه ات متأسفم.»

و با همان عصبانیت دستش سمت دستگیره ی چمدان
 خودش رفت که امیرسام زودتر از او سویش مایل شد و
 دست صحرا روی دست او که دستگیره را با جدیت فشار

می داد نشست. سریع خودش را عقب کشید و امیرسام از همان فاصله نگاهش را به شانه‌ی صحرا داد و کنار صورتش گفت: «هر حکم ناروایی رو می شه مشروع کرد. قانون تو می گه عرف... قانون کشور منم می گه شرع.» دستش می لرزید. می لرزید برای اینکه بالا نیاید و به صورت آن مرد سیلی نزند. لب‌هایش را با انزجار روی هم فشار می داد که دسته‌ی چمدانش را با غیظ از دست او بیرون کشید و تشر زد: «اینکه چرا سایه به سایه دنبالم می آی و چی تو اون سر معیوبت می گذرد دیگه مهم نیست اما بهت اخطار می دم... تا جایی که می تونی از من دور بمون. حالم از امثال مردهایی مثل تو بهم می خوره. همه تون حیوون و پست و رذلین.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

این را گفت و دسته‌ی چمدانش را کشید. امیرسام پشت سرش بود. دست‌هایش را توی جیب شلوار فرو برده و صدای پرشیطنتش که تنها بهانه‌ای برای عاصی کردن او بود: به گوش صحرا رسید: «یه حاج آقای هست: همین جا تو حرم... یه کوچولو کمتر ناز کنی و کوتاه بیای محرم خودم می‌شی خانوم ویرانگر: تا جفت مون مشهدیم لگد به بخت نزن که اگه...»

طاقتش تا همان جا بود. چمدان را رها کرد و برگشت و دستش را بالا برد که آقای محمدی از سمت رزرویشن گفت: «خانوم؟ شما همراه مهندس پناهی هستید؟» با غیظ برگشت و نگاهش کرد. نفس نفس می‌زد و عصبی بود. آن لحظه فقط صدای امیرسام توی سرش تکرار می‌شد و مهملاتی که بهم بافته بود: تحت تأثیر همان با

Instagram: fereshtehtatshahdoost

لحن تندى جواب داد: «من غلط کنم آکه... چه صنمى با این آقا دارم؟»

مرد بیچاره جورى جا خورد که جفت ابروهایش بالا پرید. کمی خودش را آن پشت جمع و جور کرد و توضیح داد: «نه خانوم؛ خبلى عذر مى خوام، ظاهراً متوجه منظورم نشدین؛ آخه ایشون...»

امیرسام میان حرفش رفت و با لحن جدی گفت: «خودم حلش مى کنم محمدى جان!»

آقای محمدى نگاه خیره اش را به او داد. امیرسام سرى جنباند و او با شرمندگى پشت مانیتور نشست. صحرا هنوز گنگ و متعجب به مدیرهتل نگاه مى کرد که صدای جدی و پرتحکم امیرسام را زیر گوشش شنید: «چه کار کنم؟ زنگ بزنم؟»

Instagram: fereshtehatshahdoost

-به کی؟!

-حاج آقا دیگه!

انگشتانش را گره کرد و او که فهمید دخترک قصد حمله دارد و هرآن ممکن است جلوی چشم همه یک سیلی جانانه نثارش کند لبخند زد و عقب رفت. صحرا با حرص پیش آمد و امیرسام شیطنت کرد: «می بینی خریدارم دیگه کارو به زدو خورد نکشون که؛ یه مثقال ناز رو نکیش یه خروار. خواستگار به این جنتلمنی؛ جای اینکه بچسبیش از دستت نره می خوای...»

-اگه آش دهن سوزی هستی از خدای اون کثافت‌هایی باش که به وفور ریختن تو دست و پات تا فکر کنی همه‌ی دخترها از یه قماشن؛ برورد کارت مهندس. گفتم که... مسیر رو اشتباه اومدی.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

این را صحرا گفت: اما قبل از اینکه عقب گرد کند امیرسام جلو آمد و دسته‌ی چمدانش را گرفت و نگاهش داشت. به خدمه‌ای که لباس فرم سرمه‌ای به تن داشت و کنار سکو ایستاده بود اشاره کرد و مرد جوان دوان دوان خودش را به آن‌ها رساند.

چمدان صحرا را مقابل نگاه بهت‌زده‌ی او سمت آن مرد گرفت و تأکید کرد: «اینو می‌بری اتاق 220، به اسم صحرا ایزدی رزرو شده.»

نگاه یخ‌زده‌ی دختر بین آن دو در نواسان بود که خدمتکار سمت آسانسور رفت و صحرا بی‌هوا داد زد: «ا چمدونم... هی آقا صبر کن: چمدون و کجا می‌بری؟ معلوم هست تو این خراب‌شده چه خبره؟ آقا با شمام...»

Instagram: fereshtehatshahdoost

دو قدم جلو رفت که امیرسام بازویش را چسبید. صحرا درجا تکان خورد و نگاه پرتغیر و پرخاش‌گوش متوجه او شد که با آرامش می‌گفت: «نترس؛ اتاق من نیست. به اسم خودته.»

ماتش برد و دهانش از تعجب باز ماند که امیرسام نگاهش را داخل لابی و بین آن چند نفری که تماشاایشان می‌کردند چرخاند و زیرلبی گفت: «همون دیشب چک کردم دیدم رزرو نکردی. می‌دونستم می‌آی همین‌جا. خواستم هر دو مون یه‌جا باشیم. یعنی... تو یه هتل.»

دهانش تلخ شد. دست‌وپایش کم‌کم از حال می‌رفت. بدنش گرخت بود. از اینکه یکی بابهبانه و بی‌دلیل سایه‌به‌سایه تعقیبش می‌کرد و از خصوصی‌ترین وابستگی‌هایش باخبر بود حس بدی پیدا کرد. قلبش تند می‌کوبید که

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام خیره به صورت رنگ پریده‌ی او با نگرانی پرسید:
«حالت خوبه؟»

صحرا در سکوت به دسته‌ی چمدانش زل زده بود که
امیرسام با اخم و لحنی طلبکارانه رو به مدیر هتل کرد و
گفت: «نباید قبل هرچیز اسم طرف رو پرسید؟ فوری
می‌گین اتاق نداریم؟»

--شرمنده جناب مهندس؛ فکر نمی‌کردم اتاق گرفته
باشن.

صحرا پلک زد و بازویش را با غیظ از دست او بیرون
کشید و غر زد: «خدا ازت نگذره؛ معلوم نیست مال
کدوم جهنمی.»

و با حرص از کنارش رد شد. بی توجه به لحن تلخ دخترک
 سلانه سلانه همراهی اش می کرد و کنایه می زد: «سرت درد
 نکنه: اصلاً قابل تو نداشت.»

صحرا پوزخند زد. به سختی راه می رفت. در آن پالتو و
 شال پشمی و بوت احساس راحتی نمی کرد. جلوی
 آسانسور ایستاد و امیرسام با نیشخند گفت: «حسابت
 سنگین شده صحرای ویرانگر! چندتا تشکر بهم
 بدهکاری؟»

داخل کابین آسانسور ایستادند و امیرسام دکمه‌ی طبقه
 را فشار داد و صحرا دندان سایید: «وقت خیرات که شد
 خبرت می کنم جا نمونی.»

این را گفت و صورتش را سوی دیوارک آینه‌ای برگرداند.
 سنگینی نگاه امیرسام را روی تیرک کمرش احساس می

کرد و خون توی رگش قل قل می جوشید. سکوت میان شان را موزیک لالایی واری شکسته بود که صحرا را عمیقاً به خواب تحریک می کرد. آسانسور طبقه ی پنجم ایستاد. در اتاق های 220 و 221 باز بودند و دو خدمتکار انتظار آن ها را می کشیدند که اتاق را تحویل دهند. همان مردی که از امیرسام تبعیت کرده بود با لبخند به اتاق 220 اشاره کرد و صحرا با اخم و کنجکاوی به داخل سرک کشید. حواس او به فضای آن جا بود که امیرسام به خدمه انعام داد و راهی شان کرد و خطاب به صحرا گفت: «رفتی پایین مدرک شناسایی تو تحویل مدیریت بده.»

کوتاه آمده بود. حالا چه با واسطه. چه بی واسطه... مهم این بود در همین هتل یک اتاق خالی قسمتش شده که

Instagram: fereshtehtatshahdoost

با خیال آسوده چند روزی را آن جا بماند و کار نیمه تمامش را به پایان برساند و به امید خدا دست پر برگردد.

اینکه چه کسی این لطف را در حقش کرده هم... اهمیتی نداشت. دندان اسب پیش کشی را که نمی شمروند. همین که قرار نیست به قول مادرش در شهر غریب، از این هتل به آن هتل راه به راه چمدانش را دنبال خودش بکشاند و به دنبال اتاق بگردد جای شکر دارد.

اتاق شان دقیقاً مقابل هم بود که امیرسام نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و یادآوری کرد: «نیم ساعت دیگه ناهاره.»

و همان نگاه نافذ و گیرا را به چشمان زیتونی و خسته‌ی صحرا داد: «اگه اومدی که... تو رستوران هتل می بینمت.»

قبل از اینکه او عقب برود و وارد اتاق خودش شود صحرا در را با اخم شیرینی بست. از بابت اتفاقی که داخل لابی افتاده بود احساس خوشایندی نداشت. امیرسام به وضوح روی اعصابش بود و صحرا هیچ راه گریزی پیدا نمی کرد. انگار که در یک کوجهی بن بست گیر افتاده باشد: جلوی‌ش دیوار آجری ست و پشت سرش... امیرسام پناهی! قطعاً او برایش پناه نبود. این را احساسش می گفت. احساسی که مقابل این مرد شدیداً سرکش می شد. شالش را گوشه‌ای پرت کرد و پالتوی‌ش را روی دسته‌ی صندلی انداخت.

روی تخت نشسته و سرش را میان هر دو دست فشار می داد. آن گوشه‌موشه‌های ذهن آشفته‌اش نقش یک پازل هزارتکه افتاده بود که هیچ جوری سرهم نمی شد. همزمان

Instagram: fereshtehatshahdoost

با مزاحمت‌های تلفنی و تهدید یک‌سری اشخاص
مجهول، سر و کله‌ی امیرسام هم توی زندگی‌اش پیدا می
شود.

غریبه‌ی آشنایی که ادعای کمک دارد؛ اما... هدفش
هنوز هم برای صحرا ناشناخته بود. مرد بی‌پروا و محتاطی
که به قول خودش هیچ دری به‌رویش بسته نمی‌ماند؛
حتی درهای آهنین قانون و بازداشتگاه! با نفوذ چه کسی
خودش را از چنین مهلکه‌ای خلاص می‌کند و فردا اول
وقت با بلیت آماده و بار سفر بسته همسفر او می‌شود؟
از قبل اتاق‌هایشان را رزرو می‌کند و همه چیز را حتی از
خود صحرا هم بهتر برنامه‌ریزی می‌کند.

هدف این مرد چی بود؟ دست‌های پشت‌پرده‌ای که او را حمایت می‌کنند؛ این همه اطلاعات و آگاهی از هر اتفاقی... غیرعادی نیست؟!

یا وابسته به قانون است و یک خط و ربطی به آن بالاها دارد؛ یا اینکه... خلافتش آن قدر سنگین است که دم کلفت‌های زیادی جانبداری‌اش را می‌کنند. مدعی می‌شود که یک زمانی دوست و شریک پوریا بوده؛ اما صحرا هیچ وقت اسم امیرسام پناهی را از زبان شوهرش نشنیده بود. حتی از جانب پدرش... مگر می‌شود همه یک‌جا مشغول به کار باشند و صحرا از حضور نفر چهارم بی‌خبر باشد؟! قطعاً یک جای این ماجرا می‌لنگد. مثل روز روشن بود که پناهی خیلی چیزها می‌داند؛ اما با زیرکی و پنهان‌کاری

Instagram: fereshtehtatshahdoost

همه را از سرش باز می کند. منتهی همه چیز همین طور مسکوت و نهفته باقی نمی ماند.

دیر یا زود اسرار او هم برملا می شود؛ هرچه که می خواهد باشد... این برای صحرا بهترین موقعیت بود.

چشمان داغ و خسته اش را لحظه ای روی هم گذاشت.

خواهش می آمد و میلی به غذا نداشت. از داخل چمدان

حوله ی تین پوش سفید را بیرون کشید و روی تخت

انداخت. اتاق نسبتاً بزرگی بود. تخت دوفره و میز

آرایش و سرویس بهداشتی و حمام... و یک بالکن کوچک

درست سمت راست که درش مقابل تخت خواب باز می

شد. خوب بود؛ برای یک نفر کفایت می کرد.

بعد از یک دوش مختصر گرختی تنش بیشتر از قبل شد

و چشمان خمورش شدیداً تمنای خواب داشت. به طوری

Instagram:fereshtehatshahdoost

که بعد از پوشیدن حوله همان طور سست و بی رمق روی تخت افتاد و زیر پتو محاله شد.

خواب عمیق و دلچسبی که ساعاتی بعد با کوبیده شدن ناگهانی در، صحرا از عمق شیرینی سکرآورش بیرون پرید و چشمان پف کرده و بی حالش باز شد.

نگاهش سرگشته و بی حواس به دیوار اتاق بود که یکی آن بیرون مکرراً زنگ را می زد و مشتش را به در می کوبید. زمان و مکان دستش نبود. نمی دانست کجاست و این جا چه می کند. هنوز گیج و منگ خواب بود که با هراس از تخت پایین رفت و همان طور تلو تلو خوران سمت در دوید و بی محابا بازش کرد.

نفسش به شماره افتاده بود و موهای ژولیده و بلند شکلاتی رنگش روی تن پوش ریخته و چتری ها تا زیر

Instagram: fereshtehtatshahdoost

ابروانش را پوشانده بودند که چشمان زیتونی و پف آلود
 صحرا به او افتاد و با روی ترش تشر زد: «چه خبرته؟
 مگه سر آوردی؟ وای خدا قلبم... مردم.»

یک ریز می نالید و نفس می زد و او در مقابل ساکت و آرام
 و بی حرکت ایستاده و خیره خیره صحرا را می یابید. نگاه
 سرکش و مردانه اش که از پایین به بالا روی اندام دخترک
 کشیده شد صحرا به خودش آمد. نگاه شک داری به
 خودش انداخت و یک لحظه صورتش از هجوم خون داغ
 شد. گونه هایش رنگ گرفتند و لبش زیر دندان گزیده شد
 و امیرسام سرش را پایین انداخت: اما پاهای خوش تراش
 و پوست سفید آن دختر خواسته و ناخواسته جلوی
 چشمش بود که زیر لب می گفت: «پایین نیومدی نگران

شدم.. گوشیت هم خاموش بود.. در زدم دیدم هیچی نمی
گی... این نشد که...»

او توضیح می داد و صحرا با تنی گر گرفته و چهره‌ای
خجول پشت در ایستاده بود و گوش می داد..

چشم‌هایش را روی هم می فشرد و در دل بر خودش
لعنت می فرستاد که چرا در اتاق را بی ملاحظه باز کرده و
با یک تن پوش کوتاه مقابل امیرسام ظاهر شده بود.. او
که همین طور هم اهل شرم و حیا نبود... وای بر اینکه
صحرا گزک دستش می داد.. دو مرتبه لبش را دندان دندان
کرد؛ گونه اش می سوخت.

یقه‌ی باز حوله را میان پنجه‌هایش گرفته و فشار می داد
که با صدایی لرزان و عصبی از همان جا گفت: «حق

ندارم دو ساعت از دست سمج‌بازی‌های تو آرامش داشته باشم؟ داشتی درو از جا می‌گندی بعد می‌گی نشنیدم؟»
 خندید و زبانش را روی لبش کشید. به درگاه تیکه داد و خیره به در زمزمه کرد: «گفتم غذاتو بیارن همین جا. دو ساعته ندیدمت ویرانگر؛ انصاف داشته باش.»

صدایش هنوز می‌لرزید که با حرص جواب داد: «غذا نمی‌خوام؛ هیچی نمی‌خوام. لطفاً برگرد تو اناقت تا زنگ نزدم به...»

امیرسام دستش را روی در گذاشت و بی‌هوا هول داد که صحرا چون توقع این واکنش را از او نداشت بی‌تفسر عقب رفت و پشتش به دیوار راهرو چسبید. چتری‌هایش را با دستی مرتعش کنار زد و نگاه عصیان‌ش را به نگاه جدی و در عین حال زیرک و مردانه‌ی او داد که نی‌می از

Instagram: fereshtehatshahdoost

تنش از لای در داخل بود و با ابرهایی بالا رفته به او نگاه می کرد و می گفت: «کسری خواب تو برداشتی آوردی مشهد جبران کنی؟ استراحت هم حدی داره خانوم مهندس. برو حاضر شو بریم زیارت. از اون ورم یه سر...»

نفس گرفت و جلو رفت و در را توی سینه می فراخ و فسیح او فشار داد و غیظ کرد: «اگه بخوام برم تنها می رم نه با یه غریبه: برو کنار مزاحم نشو وگرنه زنگ می زنم حراست هتل... درو ول کن.»

—عجالتاً این جا غریبه می بینی؟

صحرا از تکاپو افتاد و ماتش برد و امیرسام چشمک زد و با لحن جدی گفت: «دختر دم بخت با خواستگارش ان قدر خشن تا نمی کنه: تو این بازار بی شوهری می ذاره رو سرش حلوا حلواش می کنه که پر نزنه بشینه رو بوم یکی

دیگه. صدبار گفتم بیا بریم حاجی رسمیش کنه گفتی نه.
جا به این خوبی... حیف نیست؟
-برو بیرون مهندس تا اون روی سگم بالا نیومده. به خدا
خیلی دارم مراعات تو می کنم.

بی آنکه لبخند بزند دل به دل دخترکی داد که نفس نفس
می زد و از فرط عصبانیت چاره نداشت در را با دسته اش
توی سینه ی امیرسام خرد کند؛ اما او با همان نگاه گرم و
مشتاق خود از فاصله ی کمی به چهره ی صحرا زل زده
بود و زمزمه می کرد: «چه خوش صید دلم کردی بنایم
چشم مستت را؛ که کس مرغان وحشی را از این خوش تر
نمی گیرد.»

دستش روی در از فشار افتاد و قلبش میان سینه منقبض
شد. نگاهش به سینه ی وسیع او بود و حواسش پرت
نبض دل وحشی خودش که امیرسام صورتش را پایین

برد و با همان لحن و صدا ادامه داد: «شاید سنگدل و بی رحم باشی؛ اما به همون اندازه هم مسئولیت پذیری. غرور تو از جنس خودتِه؛ ادا و ریا نیست. از همون روز اول، از همون وقتی که چشمم بهت افتاد؛ دلم واسه خانومیت... واسه سرسختی و در عین حال سربه زیر بودنِت... رفت.»

صحرا مات و مبهوت پشت در مانده بود؛ قلبش گردنکش و عاصی می کوبید و نفسش را بند می آورد. بی خبر از اینکه سنگینی اش را از روی در برداشته و راه را ناخودآگاه برای او باز می کند. امیرسام در را به آرامی هول داد و بی آنکه نگاهش را از چهره‌ی خجالت زده‌ی او بگیرد جلو آمد و آن را پشت سرش بست و بهش تکیه داد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا بی اختیار بقیه‌ی حوله‌اش را هم آورد و میان هر دو دست مجاله‌اش کرد. گرمای خون را توی شاهرگش احساس می‌کرد؛ و همچنین شرمی که زیر پوستش دویده بود. نگاهش را با اخم و کدورت از آن غریبه‌ی آشنا می‌دزدید و پایین می‌انداخت. معذب بود و امیرسام به چشم خود می‌دید که دخترک چطور مقابل او می‌لرزد و شانه‌اش را به دیوار فشار می‌دهد.

عرق روی پیشانی‌اش را با پشت دست گرفت و بقیه‌ی بالای پیراهن خودش را باز گذاشت. نگاهش را با بلا تکلیفی توی اتاق چرخاند و آب دهانش را بلعید. دخترک بوی شامپو می‌داد. بوی حمام... پلک زد و داغی تنش را نادیده گرفت و نگاهش روی جته‌ی ظریف او گریز زد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحراى ويرانگر

- برو بيرون پناهى!

- با تو: چرا كه نه؟

- الان نيتى به گشت و سياحت ندارم.

- حق با توئه: اين اتاق هم واسه گذرانِ وقت ... چندان

بد به نظر نمى رسه. باشه: اگه تو بخواى كه مسلمه من

حرفى ندارم.

صحرا مرده و عصبى سرش را بالا گرفت و نگاه بهت زده

اش در نگاه شوخ و شيطان او حل شد. آب دهانش را

بلعيد و بى اختيار زمزمه كرد: «از كى؟»

- چى از كى؟!

- چند وقته كه دنبالمى؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

لبخند، نرم نرمک روی لب‌های امیرسام از جهد افتاد و جایش را به اخم غلیظی وسط پیشانی داد.

سکوتش صحرا را به مرز اطمینان رساند و متقابلاً با اخم تندی پرسید: «چرا افتادی دنبالم؟»

-صحرا...؟!!

-طرفه نرو مهندس؛ فقط جوانی که ازت می‌خوام و می‌دی و می‌ری رد کارت!

نفسش را فوت کرد و با کلافگی روی موهایش دست کشید و نگاهش را از سر شانه‌ی صحرا به دیوار داد:

«خیلی وقته!»

-مثلاً چند ماه؟

نگاهش سمت چشمان دخترک دوید. تکیه‌اش را به آرامی از در گرفت و یک قدم به او نزدیک‌تر شد.

- چرا به دفعه واسه ات مهم شد؟ سوالت دیرکرد داره؛
نداره؟

- این حرفت مثل شونه خالی کردن از زیر به جواب
عقلانیه؛ بهتره از فکر پیچوندن من بیای بیرون و رک
ویوست کنده بگی چی می خوای و از کی افتادی دنبالم؟
برام دلیل منطقی بیار تا...!

دست امیرسام که بی هوا کنار صورتش و روی دیوار
نشست نطقش کور شد و نفسش بند آمد. رخ به رخ صحرا
با احم ملایمی به چشمان زیتونی و نگاه متعجب او زل
زده بود و بی نفس اما محکم زمزمه می کرد: «قبل از اینکه
به صمیمی ترین دوستم... به شریکم... به اونی که بیشتر
از هرکسی بهمش اعتماد داشتم بله رو بدی و محرمش
شی.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

با نگاهی پرتحیر به صورت سرخ و پیشانی عرق کرده‌ی
امیرسام خیره بود و پلک نمی‌زد.

نگاهش به نبض روی شقیقه و رگ متورم کنار پیشانی او
حسبیده بود که صدای شوریده‌ی امیرسام را به همان
شتاب زندگی شنید: «قبل از اینکه زن پوریا بشی تو رو می
شناختم؛ اما فقط دورا دور. به هر حال... دختر شریکم
بودی.»

چه طور ممکنه؟! پس چرا من تو رو یادم...

امیرسام نفس گرفت و چشم‌هایش را لحظه‌ای روی هم
فشار داد و با صدایی لرزان میان حرفش رفت: «من به
پوریا معرفیت کردم!»

تنش از رمق افتاد و چیزی ته سینه‌اش فرو ریخت.

Instagram: fereshtehatshahdoost

رنگ از رخس پریده بود وقتی که سینه به سینه‌ی آن مرد و کنار دیوار خشکش زده بود و با تعجب نگاهش می کرد. امیرسام با لبخند کم جانی از او جدا شد و عقب رفت.

— عاشقت شده بود. اسم دختر مهندس ایزدی... از دهنش نمی افتاد. خدا رحمتش کنه.

این را گفت و با تنی کرخت، پشت به او ایستاد و نگاه بی قرار صحرا از فراز شانه‌های پهن و قامت بلند و مردانه‌ی او به چهره‌ی درهم و مکدرش افتاد که به صورت خود دست می کشید و عرق روی پیشانی اش را با دستمال می گرفت.

گلوی صحرا خشک بود وقتی که با دلهره و شک می پرسید: «چرا منو به یوریا... معرفی کردی؟!»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام به دنبال این سؤال سربه زیر شد.

انگار واقعاً شرمش می شد از پاسخ به سوالی که سال ها کابوس خودش بوده و حالا این دختر از بطن پرهیاهوی آن به دنبال واقعیت هایی می گردد که قطعاً هیچ کدام میل به فاش شدن آن نداشتند؛ اما... تا کی؟

پایان بازی مگر همین جا نیست؟

اگر می خواست... اگر می شد... اگر "جبر" دست و پایش را گره نزند که... بی شک همین جاست.

سکوتش به حدی طولانی شد که صحرا عصبی شد و بازویش را گرفت و او را با خشم و کینه سمت خود چرخاند. جثه ی سنگین و مردانه ی امیرسام سوی او برگشت؛ در حالی که هنوز نگاهش به زمین بود و پلکش از فرط استرس می لرزید.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا بی توجه به حال او، تکانش می داد و با غیظ می گفت: «حرف بزن؛ جواب منو بده... چرا این کارو کردی؟»

سرش را کمی به چپ مایل کرد و در همان حال که فکش از خشم منقبض می شد کوتاه جواب داد: «این و ازم نپرس!»

صحرا نفس نفس می زد که بی طاقت سرش فریاد کشید: «ازت نپرسم؟ بی اجازه اومدی تو زندگیم و هر جا می رم عین سایه دنبالمی... می گی واسطه ی آشنایی من و پوریا تو بودی؛ بعد می خوای خفه شم و نپرسم چرا؟ حرف بزن امیرسام پناهی، روزی سکوت نگیر؛ می خوام واقعیت و بشنوم... چرا منو به پوریا معرفی کردی؟»

در میان غلغله‌ای که صحرا به پا کرده بود یک‌آن از کوره
 در رفت، مشت محکمی سینه‌ی دیوار کوبید و فریاد او را
 با فریاد بلندتری جواب داد: «چون مننه لعنتی می
 خواستم، تو رو می خواستم؛ فقط من... اما اون بود
 که عاشقت شد؛ اون بود که او مد جلو...!»
 از اعتراف او، تن صحرا همان جا کنار دیوار سرد شد.
 چشم‌هایش یک‌آن سیاهی رفت و کف هر دو دستش را به
 دیوار اتاق حساباند که مقاومت کند؛ که زانو نزد.
 این غریبه چه می گفت؟! هذیان؟ واقعیت ندارد... الان
 که وقت شوخی نیست! هدفش از این همه اراجیف...
 با رنگی پریده و دهانی باز از حیرت و نگاهی مملو از
 سوءظن... با صدایی که به سختی بالا می آمد لب زد:
 «تو... قبل از پوریا...»

Instagram: fereshtehatshahdoost

امیرسام چشم‌هایش را روی هم فشار می‌داد. با صدایی که تحلیل رفته بود: اما همچنان محکم و راسخ حکم می‌کرد جمله‌اش را قیچی زد: «تمومش کن صحرا!»

صورت دخترک گر گرفت: اما باید می‌پرسید. قلبش تند و تند می‌کوفت و نای ایستادن نداشت وقتی که میان نفس‌های منفصل او نفس می‌گرفت و می‌نالید: «چرا؟!»

آب دهانش را قورت داد و بی‌آنکه به صورت صحرا نگاه کند: در همان حال که چشمش به شانه‌ی چپ او بود با لحنی ثابت و مضبوط نجوا کرد: «چرا خواستم؟ آگه می‌دونستم چرا که... به هوای داشتنت در به در نمی‌شدم دختر!»

صحرا سرش را زیر انداخت و اخم کرد.

امیرسام نفس عمیق کشید و بیش از پیش عطر شامپوی بابونه شامه‌اش را قلقلک داد. بی اختیار لبخند زد و کنار صورت او زمزمه کرد: «اولین بار، وقتی همراه مهندس ایزدی اومده بودی سر پروژه‌ی کامیاب دیدمت. طبقه‌ی پایین داشتی با کارگرها حرف می‌زدی و من از اون بالا تماشات می‌کردم. خیلی تلاش کردم تا بتونم بهت نزدیک بشم؛ اما نشد... انگار که واقعاً برای من تو یه پروژه‌ی صعب و از همه مهم‌تر "غیرممکن" بودی؛ نمی‌دونم... پای هر چی که قبولش داری بذار. حتی بگو تقدیر... اما یکیش همین غیبت‌های گاه و بی‌گاهم بود؛ یه پیام این‌ور و یه پیام اون‌ور. تا اینکه فهمیدم پوریا هم قصد شراکت داره. تازه‌وارد بود و نابلد... ولی یُر جربزه. موندتم توو ایران پایدار نبود؛ ولی به رفیقم اعتماد کردم. خونه‌ی مجردی داشت و رو همین حساب زیاد با خونواده‌اش

Instagram: fereshtehtatshahdoost

رفت و آمد نداشتم؛ ولی بعد از مدت‌ها رفاقت با خودش
 حسابی آياق بودم و حرفم پيشش بود. يه شب كه رفته
 بودم خونه‌اش تا سر پروژه‌ی جديد تبادل نظر داشته
 باشيم و به يه نتیجه‌ای برسيم. دید دمغم و حال و حوصله
 ی بحث و این حرف‌ها رو ندارم. پرسید "چی شده؟ چرا
 تو خودتی؟" جواب ندادم... ولی اونم پوریا بود. انقدر
 پیگیر شد و رد حرف و گرفت که ناچار شدم تو عالم
 رفاقت و دوستی، سر درد و دل و پیشش باز کنم. بهش
 گفتم می‌خوام پیام جلو؛ منتهی چشمم از مهندس ایزدی
 ترسیده. جبروت و جذبه‌ی اون مردو هیچ کس نداشت.
 خدا رحمتش کنه؛ جدای از اخلاق سفت و سختش.
 مرد نازنینی بود. باید برمی‌گشتم اون ور... از پوریا
 خواستم با تو حرف بزنه تا به جوری بیرون قرار بذاریم و
 بتونم ببینمت. اون موقع تازه ازت خوشم اومده بود.

Instagram: fereshtehatshahdoost

نسبت بهت به حس کنجکاوی عجیبی داشتم. به قول پوریا به کم اون ور آبی فکر می کردم... اینکه بی قید و شرط بریم و بیایم و خوب که همو شناختیم حرف اصلی رو بزنیم. هرکاری می کردم از فکرت بیرون پیام نمی شد. صحرای که شده بود زبانزد خاص و عام و کسی نبود که از نجابت و خانومیش حرف نزنه و تحسینش نکنه؛ دختر قوی و مغرور و خود ساخته ای که دست پرورده ای مرد قوی و بزرگی مثل مهندس ایزدی بود. بخوام صادق باشم... آره... هم ظاهرت و هم باطنت... اون زمان خواب و خوراک و ازم گرفته بود.»

لبخند کنج لبش کج شد. صحرا زیر حرارت نگاه مردانه‌ی
او رنگ می‌داد و رنگ می‌گرفت و یقه‌ی حوله‌اش را میان
انگشتانش محکم فشار می‌داد.

امیرسام نگاه مشتاق و گرمش را روی صورت دخترک
اخمو و مضطرب چرخاند و با همان لحن ادامه داد:
«خامی کردم؛ نفهمیدم نباید پای رفیق مو وسط رابطه‌ای
باز کنم که هنوز امیدی به وصالش نیست و... از
بداقبالی من دل پوریا هم گیر کرد. زیبایی و نجابت تو
کار خودشو کرده بود و... یه بند... بی اینکه از روی من
خجالت بکشه فقط از تو حرف می‌زد. راستش من هنوز
به ازدواج با دختر مهندس ایزدی فکر نمی‌کردم؛ چون یه
عمر از تاهل می‌ترسیدم؛ ولی با همه‌ی این‌ها پوریا که
اسم تو می‌آورد ته دلم چرک می‌شد. یه چیزی قل می‌زد...

Instagram: fereshtehtatshahdoost

به چیزی شبیه غیرت .. حسادتِ مردونه ... به همچنین
 چیزی ؛ اما اون ... تو رویای خودش سیر می کرد و آینده
 اش رو با تو می خواست . به وقتی شد که به غرورم برخورد
 و سکوت کردم . نه اون به روش می آورد که به شب تو
 خونه ی خودش سفره ی دل مو پیشش باز کردم ؛ نه من
 می خواستم که رخ کشی کنم . به حرمت رفاقت چندین و
 چندساله مون زیب دهن مو کشیدم و گذاشتم به دروغ
 تظاهر به فراموشی کنه . هنوزم که هنوزه روی کار پوریا
 هیچ اسمی نمی توئم بذارم . توو دلم می گفتم عاشق که
 بشی کور مادرزاد می شی . چشم تو رو همه ی وابستگی ها
 می بندی ، الا اونى که قلباً دوستش داری . از اون جایی که
 نمی خواستم رو کارش اسم خیانت بیارم و باور کنم که
 غرورم شکسته و توو بازی عشق و عاشقی من فقط به
 بازنده ی کم شاتسم ... به خودم تلقین کرده بودم که

Instagram: fereshtehtatshahdoost

عاشقت نیستم و حسم بهت زود گذره و بالاخره به جوری
 می گذره و مهرت از دلم کنده می شه... اما نشد اونی که
 باید می شد و گفتم جهنم و ضرر؛ می آم همه چی و راست
 و حسینی به خودت می گم. حداقل وجدانم در عذاب
 نبود که هیچ غلطی نکردم و گذاشتم اونی که می خوام رو
 دستی دستی ازم بگیرن... بالاخره غیرتم ورنداشت و
 تصمیم خودمو گرفتم.»

چشم هایش را با حزن بست. نفسش حالا روی شماره می
 رفت و می آمد.

دم و بازدم گرم و بی قرارش، چند تار موی شکلاتی او را از
 کنار صورت به بازی می گرفت و دلش را میان تحیر و
 وحشتی که عجیب گرفتار بی باکی اش شده بود، می
 لرزاند.

مقابل امیرسام و حقایقی که از او می‌شنید زبانش بند آمده بود. لبش را محکم می‌گزید و پلک می‌زد و او با لحنی موشکاف و محزون دردی که مدت‌ها به دلش گره خورده بود را این‌گونه با غم بیان می‌کرد: «دیر جنبیدم: خدا نخواست یا سرنوشتت با من نبود... وقتی او مدم که توو عقد پوریا بودی. به اندازه‌ی یه روز هم دووم نیاوردم و از ایران رفتم. رفتم که خیر سرم فراموشت کنم. خودم و تو کار و مشکلات غرق کردم؛ اما بازم شب که می‌شد و چشمم روهم می‌رفت چشمای تو دم نظرم می‌اومدن و خواب و زهرمارم می‌کردن. تنها بودم و دیوونه؛ ناچار می‌شدم بهت فکر کنم... اما تا یادم می‌اومد که الان زن یکی دیگه هستی و ناموس رفیقمی می‌زدم به سیم آخر و آخرش به چندتا گلدون شکسته و یه دست خونی و چند نخ سیگار سوخته ختم می‌شد. بالاخره از پا در اومدم.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

تلخندی گس و غریب گوشه‌ی لبش را انحنای داد. نگاه لرزان و بی تابش از سرشانه‌ی صحرا جستی زد و به نگاه حیران او گره خورد. لب خشکیده‌اش را با سر زبان ترمی کرد و با دل آشوبگی از همان فاصله‌ی کم می گفت: «تازه داشتم با خودم کنار می‌اومدم و به اون آشفته‌بازار عادت می‌کردم که...؛ خبر کشته شدنش بدترین شوک زندگی بود. توو همون گیرودار کارهامو ردیف کردم و خیلی زود خودم و رسوندم. خوب یادمه... حالت اصلاً خوب نبود. تازه از بیمارستان آورده بودنت و جای حسب تزریق سرم پشت دستت بود. یه گوشه از هال، کنار میز کوچیکی نشسته بودی و به قاب عکس پدرت و پوریا نگاه می‌کردی. اومدم جلو و بهت تسلیت گفتم؛ اما حتی سرتو هم بالا نیاوردی که ببینی یا دیدن چهره‌ی افسرده و غمگینت توو چه حالی دارم دست و پا می‌زنم. به شدت از

Instagram: fereshtehatshahdoost

تنها شدنت... از اینکه دیگه پوریایی توی زندگیت نبود
 ترسیده بودم؛ برای همین بیشتر از دو روز طاقت
 نیاوردم و برگشتم. از پوریا خجالت می کشیدم و پیش
 وجدانم شرمنده بودم؛ چون هنوز... همون حس رو بهت
 داشتم. حتی شاید بیشتر از سابق می خواستم که...!»
 سکوت کرد؛ چرا که صحرا رویش را سمت دیگر اتاق
 گرفته بود و با اخم و تفسی که بریده بریده می شد با زبان
 بی زبانی نشان می داد که این مرد در بیان وقایع زیاده
 روی می کند. امیرسام همان طور خیره به نیم رخ سرخ و
 شرمگین و عصبی او لبخند زد و نفس سنگین خود را با
 پرتاقتی بیرون داد. دیگه جلوی این دختر پروایی
 نداشت که از حقایق نسبتاً مگو، پرده بردارد.

-ماده‌ها از اون اتفاق گذشت؛ حالا نامزدی سیاوش نزدیک بود و باید برمی گشتم... اما سرنوشت سربزنگاه ورق دیگه‌ای رو کرد و... توو مسیر خونه، تو و خواهرت رو اتفاقی دیدم. با راننده بحث می کردی و با عصبانیت انارهای له شده‌ای که روی زمین افتاده بودن رو نشون می دادی و من از داخل ماشین تماشات می کردم. انگار طاقتم تا همون جا بود، منو بارها تو شرکت پدرت دیده بودی؛ ولی هم صحبت نمی شدیم و با یه سلام و علیک ساده از کنارم رد می شدی؛ اما حالا با همه‌ی وجود می خواستم که منو ببینی. می خواستم بیشتر از یه احوال پرسی ساده پا پیش بذارم که درعوض تو هم امون ندادی و... چی یگم از اون لحظه؟ که هرکار می کردم از دستت عصبانی شم می دیدم نمی شه. دوست داشتم یه بند غر

Instagram: fereshtehtatshahdoost

بزنی و من زل بزیم بهت. جنون عاشقی به چیزی تو همین
مایه هاست دیگه؛ مگه نه؟»

صحرا با اخم پلک خواباند و امیرسام با تک خنده‌ای
کوتاه ادامه داد: «چک رو که پاره کردی و اون حرف و
زدی، به بار دیگه از انتخابم مطمئن شدم. همون جا قسم
خوردم هر جوری شده به دستت بیارم؛ منتهی غروری که
دورت حصار کشیده بود... یا تلخی نگاه و زهر کلامت
مانع از پیشروی منی می شد که دست کمی از تو نداشتم.
اون مدتی که ایران نبودم سیاوش به کارهای شرکت
رسیدگی می کرد... و همینم می شه بانی آشنایی اون با
سحر!»

سکوت کرد و دید که صحرا معذب است. نفسش را فوت
کرد و دخترک از کنار او شانه کشید و خواست از دیوار

Instagram: fereshtehtatshahdoost

فاصله بگیرد که دست امیرسام درست مقابل سینه‌اش به همان دیوار چسبید؛ قلب صحرا از فرط استرس و عصبانیت به تقلا افتاد و امیرسام بی‌توجه به خشم او با حرص و تعصب می‌گفت: «از قرار پای آخرین پروژه که می‌آد وسط پوریا و پدرت حاضر به همکاری نمی‌شن؛ به عده اختلاس‌گر پُر حاشیه طرف دیگه‌ی قرارداد بودن و این وسط می‌خواستن با چندتا جابه‌جایی به‌ظاهر ساده و دور زدن ممانعت‌های قانونی، به سرمایه‌ی کلانی رو از ایران خارج کنن. برای این کار به حمایت مرد پرنفوذی مثل مهندس ایزدی و اعتبار شرکتش نیاز داشتن تا کار به اصطلاح تمیز و بی‌دردسری از آب در بیاد. منتهی پدرت مقاومت می‌کنه و کار به تهدید و ترعیب می‌کشه؛ ... و از اون جایی که مهندس ایزدی هیچ تجربه‌ای توو کار خلاف نداشته و فقط به فکر حفظ جون خونواده‌اش بوده می

Instagram:fereshtehatshahdoost

که که مدارک جامعی از قانون شکنی‌ها و تخطی و
اختلاس‌گری اون‌ها داره و ناشیانه این و عنوان می‌کنه...
که متأسفانه همینم باعث مرگ هردوشون می‌شه.»

صورت صحرا یخ بود. مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد و
حواسش پرت فک سفت شده‌ی امیرسام بود که چه‌طور
رگ گردنش از زور غضب و تعصب کم مانده بود بترکد:
«حرومزاده‌های بی‌دین و ایمونی که افتادن دنیالت چون
فکر می‌کنن حالا که تونستن پدرت و پوریا رو همزمان از
سر راه کنار بزنن، یحتمل بخش عمده‌ای از مدارک
دست من و توئه.»

صحرا نگاه از نگاه عصبی و پرتلاطم مرد مقابلش نمی گرفت. به معنی واقعی دیگر گنجایش نداشت: طی یک روز و این همه خبر عجیب و غریب و دلهره آور؟

سوالاتش را یک به یک از پستوی ذهن نابسامان خود رد می کرد و سر زبان سنگین شده اش می آورد که امیرسام صورتش را نزدیک تر برد و با لحنی به نسبت آرام تر گفت:

«همین حالا می دونن که واسه چه کاری اومدی مشهد. برای همینه که من این جام، نه قصد مزاحمت دارم... نه نیت به قضاوت؛ فقط نمی خوام ندونسته تو دام یه مشت احمق دزد بیافتی. کاری به کارم ندارن چون ازشون نقطه ضعف دارم: طی یه بده بستون شفاهی سلامتی خونواده ام تضمین شده ست... اما تو...»

سرش که بی‌درنگ زیرگوش صحرا خم شد قلب دخترک برای ثانیه‌ای از حرکت ایستاد و دوبرتبه با ضرب شروع به کوبیدن کرد. نفسش را توی سینه حبس کرده بود و امیرسام با لحنی جدی قضیه را آن‌طور که باید، شفاف سازی می‌کرد: «تا وقتی کنارمی، کفالت سلامتی خودت و خونواده‌ات با منه؛ به‌دور از اعترافی که پیشت کردم صحرا... الان من فقط یه ضامنم.»

بوی تن امیرسام و رایحه‌ی تند و شکلاتی پیراهنش مشام صحرا را پر کرده و جسمش با هر نفس او کنار صورتش، بی‌دلیل گرمی گرفت و نبضش فرز می‌شد. امیرسام مسخ شده بود که به‌همان فاصله بی‌حرکت ایستاده و قصد عقب‌نشینی نداشت؛ که صحرا طاقت نیاورد و دستش را روی بازوی او گذاشت و کمی به عقب هولش داد.

Instagram: fereshtehatshahdoost

سرش را پایین انداخت و لرزان و عصبی گفت: «دیگه...
 ادامه نده؛ خواهش می‌کنم مهندس.» صدای نفس عمیق
 مرد مقابلش را شنید. کلافگی از سر و روی هردویشان می
 بارید که امیرسام با لحنی به مراتب گرم و گیرا جواب داد:
 «باید باور کنی که برام مهمی؛ باورت بشه که قصدم
 ایجاد مزاحمت نیست... فقط می‌خوام باشم که... واسه
 تو اتفاقی نیافته.» پلک‌هایش را روی هم فشار داد و
 امیرسام سکوت کرد. نگاهش به چهره‌ی مغموم و کلافه
 ی صحرا بود که دستش بی‌اختیار سمت صورت او رفت
 و انگشت اشاره‌اش زیر چانه‌ی دخترک نشست. صحرا
 مات و مبهوت سرش را بالا گرفت و نگاه عاص و متعجبش
 آنی با چشمان آبی و پرشیطنت او تلاقی کرد و چیزی
 درونش تکان خورد. جنبیدن آن عضو لرزان و کوبنده را
 به وضوح میان سینه‌اش احساس می‌کرد که امیرسام با

Instagram: fereshtehtatshahdoost

لبخند گفت: «با اینکه قلباً نمی‌خواستم معذبت کنم و سرزده پیام اتاقت؛ ولی بذار به اعتراف دیگه هم کنم... این حوله‌ای که پوشیدی... چرا انقدر بهت می‌آد؟»

این را که شنید تنش یک پارچه آتش شد و خون با سرعت به چهره‌ی خجول و اخم‌آلودش هجوم آورد و امیرسام پروا نکرد: «اما قرمز جای خود؛ اون رنگ و که به تنت بیینم دیوونه شدنم حتمیه.»

-برو بیرون؛ همین حالا از این اتاق...

او گر گرفته و عاصی می‌جوشید و امیرسام می‌خندید و عقب‌عقب سمت در می‌رفت: «یعنی حرفِ حقی که می‌گن بگو و از گفتنش نترس انقدر تلخه؟ تعریف کردم ازت خون که نکردم جوش می‌آری خانوم مهندس، بی خیال گرگم به هوا، تا یک ساعت دیگه بیا توو لابی.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

این را گفت و مقابل نگاه بهت زده‌ی او چشمکی زد و خندید: «عقوبت منتظر گذاشتنم پای خودته؛ بعد که خواستم تلافی کنم نگی امیرسام می‌دونست و نگفت؟»

صحرا با دستی مشت شده سمت او خیز برداشت و با صدای بلند تشر زد: «حالا بین آگه از رو رفت؛ برو بیرون گفتم!» قبل از اینکه دستش به او برسد امیرسام در را پشت سرش بسته بود؛ اما همچنان صدای خنده اش از راهروی هتل می‌آمد و مشخص بود که صورتش را به در چسبانده: «یه حاج آقایی هست؛ همین جا توو حرم. خدا خیرش بده... می‌گن کار راه بندازه. یه توکه‌پا بیا که...»

مشتی نثار در نگون بخت کرد و داد زد: «خفه شو.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

صدای قهقهه‌ی امیرسام به هوا رفت: صحرا از فرط خشمی که آمیخته به شرمی دخترانه بود سرخ شده و نفس نفس می‌زد. قطعاً اگر الان از شنیدن آن همه حرف مگو، شوکه نمی‌شد جوابش به آن غریبه‌ی آشنا صریح‌تر از این حرف‌ها می‌بود؛ نه اینکه فقط مشتی بر در بکوبد و صدایش را با فریادی بلند خفه کند. با همه‌ی این‌ها ذهنش بهم ریخته بود. پازل هزارتکه‌ی لعنتی حیده نشد که هیچ؛ حالا هر تکه‌اش یک گوشه از فکر آشفته‌ی صحرا پریده بود و منسجم نمی‌شد. وقتی سمت تخت می‌رفت و تن پوش حوله‌ای را باز می‌کرد تا لباس بپوشد، ذهن ناباور و فکر نابسامانش هنوز حوالی اعترافات مبهم امیرسام پناهی می‌چرخید.

مگر با عقل جور درمی آمد؟! پوریا به دوست صمیمی اش خیانت کند و دختر مورد علاقه‌ی او را با نیرنگ و فریب از چنگش در بیاورد؟ همسرش مرد منطقی و مهربانی بود؛ این بی اخلاقی‌ها و بدطینتی‌ها به شخصیت او نمی آمد. اما... شاید هم همه چیز آن طوری نبوده که او فکر می کرده و... مگر انسان جایز الخطا نیست؟ به قول مادرش، آدمیزاد شیر خام خورده است دیگر! چه طور با چند جمله و اعتراف مجهول، به عشق مردی شک کند که روزی همسر قانونی اش بوده و صحرا با اعتماد کامل او را به حریم خصوصی خود راه می داده است؟ در این بین منکر دل چرکین خود نمی شد؛ آن حرف‌ها زیاد هم غیرمنطقی به نظر نمی رسیدند، با توجه به اینکه پوریا هیچ وقت اسمی از مهندس پناهی نیاورد و حتی اشاره‌ای هم به همکاری اش با او نکرد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

انگار که این مرد از اول هم وجود خارجی نداشته و دوست و شریک او نبوده که حتی بخواهد انکارش کند! صحرا حافظه‌ی قوی داشت و چهره‌ی امیرسام هم با چند برخورد سهوی از گذشته در خاطرش مهر و موم نشده بود؛ با این حال اگر پوریا با چنین هدفی قدم پیش گذاشته باشد... صحرا با وجدانی که حالا به درد آمده بود کنار می‌آمد؟ نه به خاطر مردی که بهش خیانت شده؛ نه! به خاطر خودش و اعتمادی که به پوریا کرده بود عذاب می‌کشید.

بی‌خبر از مردی که کمی آن طرف‌تر... به فاصله‌ی چند قدم از اتاق او، با چهره‌ای خون‌دویده و عصبانی توی گوشی با غیظ و ناراحتی می‌گوید: «نمی‌تونم... به این

زودی برم بهش چی بگم؟ این دختر... این دختر هنوز
داغ شوهرش...»

صدایی پرسطوت و قوی، از آن سوی خط رشته‌ی
کلامش را با تحکمی مردانه قیچی زد: «اگه می‌خوای تو
بازی بمونی نباید جلوی بالادستی‌ها قد علم کنی: طبق
برنامه جلو می‌ری و دست از نقشه‌های انحصاریت برمی
داری امیرسام. گفتیم نزدیکش بمون... ولی این موندنه
به شرطه‌ها و شروطه‌ها. می‌خوای از دستور سربیزی
کنی؟ بگو که تکلیف کل تیم رو معلوم کنم تا هرچه
سریع‌تر نیمکت نشین مونی تو نقطه‌ی اصلی مستقر شه.»
نیشخند زد. میان موهایش دست می‌کشید و با خشونت
و تعصب به آن طرده‌های کوتاه و نازک چنگ می‌زد و با
درماندگی جواب می‌داد: «من سرگروه این اکیپم. فکر

Instagram: fereshtehtatshahdoost

کردين مي دارم کس ديگه اي جز خودم نزديکش شه؟
 اون همه برو و بيا به جايي بايد جواب بده يا نه؟ براي به
 سرانجام رسيدن وظيفه اي که شده اولين و آخرين
 مأموريت من، خيلي چيزها رو گرو گذاشتم که سردار
 پاي هيچ گماشته اي رو نکشه وسط. منتهي تا پاي اون
 دختر وسط معرکه بازه، پامو پس نمي کشم اين حرف
 آخرمه.»

= سردار دستوراتي داده که بايد هرچه سريع تر بدون
 تعصب و پيش داوري اولويت قرار بدي... اين جا ايرانه
 پسر؛ طبق دستوري که رو ايميلت ارسال شده موندن تو
 کنار اين دختر بدون حکم شرعي و قضايي، قانوناً
 امکان پذير نيست، مراوده ات با دختر مهندس ايزدي زياد
 شده، يا از ادامه ي مأموريت صرفه نظر مي کنی؛ يا به

Instagram: fereshtehtatshahdoost

ضابطه‌هایی که جزو وظایف محسوب می‌شن بی‌چون و
چرا عمل می‌کنی.

-نگفتم سربچی می‌کنم؛ می‌گم واسه مطرح کردن این
مسائل هنوز زوده. این دختر بهم اعتماد نداره.

--قرار بر این بود که توی این سفر کنارش حضور پایدار
داشته باشی و بتونی اعتمادشو جلب کنی.

-زمانم محدوده؛ هنوز چند ساعت نیست که رسیدم و
برام حکم جدید می‌فرستین؟

--محدودیت زمانی از بعد تهدیدات مکرر اون اشخاص به
ضوابط اضافه شد. این و که می‌دونی؟

-اما راضی کردن دختر مهندس ایزدی اونم توو شرایطی
که هنوز داغ از دست دادن شوهرش تازه‌ست و به

Instagram: fereshtehtatshahdoost

اطرافیانش کاملاً بی اعتماد به راحتی آب خوردن نیست..

- واسه این کار تعلیم دیدی : مطمئنم از پیشش برمی آی.

- زمان می خوام.

- متأسفم... فرصت نداریم.

- حتی چند روز.

- وقتی نمونده امیرسام : باید تمومش کنی.

- بدون برنامه ریزی ؟ با اینکه اطمینان دارم این کار به

تصمیم کاملاً عجولانه و غیرمنطقیه.

-- تا وقتی شرعاً بهش محرم نباشی نمی تونی نزدیکش

بمونی : سردار همچین اجازه ای بهت نمی ده.

- و اگه قبول نکنم ؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-به عنوان سرگروه، عضو اکیپ باقی می‌مونی؛ اما توی این مأموریت چه بخوای چه نخوای صابر جایگزین می‌شه.

چشم‌های داغ و تب‌دانش را با رخوت بست و دستش کنار پا مشت شد. رگ گردنش متور بود و پیشانی‌اش از عرق خیس... قطع به یقین اگر خدایی ناکرده یک نفر دیگر... حتی صابر... به صحرا نزدیک شود، او به ثانیه نکشیده دیوانه می‌شود. از تصور یک چنین احتمال مضحکی هم حالت مرگ بهش دست می‌داد... چه رسد به واقعیت که ابداً تحمل نمی‌کرد.

-تصمیمت و بگیر امیرسام؛ فرصت مون خیلی کمه.
موندگاری؟

قلبش تند می‌زد. آب دهانش را بلعید و پشت دستش را روی پیشانی گذاشت.

برای یک لحظه جوری پلک زد و چشم‌هایش را روی هم فشار داد که برق از سرش بریزد.

در همان حال با صدایی تحلیل رفته و لرزان جواب داد: «می‌مونم.»

غذایی که امیرسام بی اجازه برایش سفارش داده بود را در سکوت صرف کرد و غر نزد. منطقی نبود اگر خرده می‌گرفت. در این ساعت از روز که رستوران هتل باز نبود همین یک ظرف پلو و سالادی هم که خورده تا گرسنه نماند و به غش وضعف نیافتند واقعاً غنیمت بود و باید شکر می‌کرد. حاضر و آماده از آسانسور بیرون آمد و از

Instagram: fereshtehtatshahdoost

کنار دیوارک پذیرش هم رد شد. امیرسام که به ستون سنگی مقابل پیشخوان تکیه بود از صدای تق تق پاشنه های کفش زنانه سرش را بلند کرد و نگاه اخم آلود و مکدرش را از صفحه ی گوشی گرفت. چشمش که به صحرا افتاد دستش پایین آمد و اخمش باز شد و لیخند شیطنت آمیزی نرم نرم روی لبش جای خوش کرد. تکیه اش را از ستون مرمری گرفت.

-معتل فرش قرمزی خانوم مهندس که تشریف نمی آری؟
 صحرا اخم تندی تحویلش داد و آمد لب باز کند و جواب دندان شکنی بدهد که امیرسام با صورتی مجاله شده "آخ" محکمی گفت و دستش روی سینه مشت شد. نفس صحرا پس رفت و با چشمان گرد شده به او زل زد که جناغ سینه اش را با دزد فشار می داد. رنگ از رخ صحرا

Instagram: fereshtehtatshahdoost

پرید و با دستپاچگی نزدیک تر رفت: «چت شد؟!» می
 شود که هم صورتت از درد مجاله شود و هم شیطنت
 کنی و باز یگوشانه بخندی؟! امیرسام این حالت را داشت
 و با لبخند بزرگی به صحرا خیره بود و خنده کنان؛ ولی
 آرام می گفت: «تا تو نگاه می کنی، کار من آه کردن
 است؛ ای به فدای چشم تو، این چه نگاه کردن
 است؟» مثل مجسمه؛ همان طور صامت و بی حرکت
 جلوی او خشکش زده بود و با دهانی نیمه باز نگاهش می
 کرد که امیرسام ابرو بالا انداخت و شق و رق ایستاد:
 «چشمات و از تو دست و پای دلم جمع کن تا تیرش
 نشسته وسط سینه م... مگه نمی دونی عاشقم خانوم
 ویرانگر؟»

ناگهان صدای خنده‌ی آن چند نفری که اطراف‌شان ایستاده بودند بلند شد و صحرا تکان محکمی خورد. مات و مبهوت نگاهش را داخل لایب جرخاند. آن دور و بری‌ها ظاهراً صدای امیرسام را شنیده بودند که خنده‌کنان کف می‌زدند. مردی از آن گوشه و کنارها داد زد: «ای‌والله داری.» امیرسام دستی به صورتش کشید و لبخندی مردانه زد و همان دست را به نشانه‌ی ارادت روی سینه گذاشت. صورت صحرا سرخ بود و نمی‌دانست باید لبخند بی‌موقعش را چطور جمع‌وجور کند. هم خجالت می‌کشید؛ هم عصبانی بود... و هم در کمال تأسف شیطنت امیرسام زیادی نمک داشت. وقتی از کنار او رد می‌شد نگاه امیرسام را هم به دنبال خود می‌کشید... در همان حال با حرص و لحنی تمسخرآمیز می‌گفت: «آدم به بی‌مزگی شما نوبره جناب مهندس.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام پشت سرش بود. دستش را توی جیب شلوار
کتان خود فرو برده و لبخند می‌زد و زیرلبی جواب می‌داد:
«نچشیده نظر نمی‌دن سرکار خانوم!»

صحرا شنید و خودش را به آن راه زد؛ اما ضربان سرسام
آور قلبش را که نمی‌توانست انکار کند؟ توی سینه‌اش به
جنب و جوش افتاده بود و امیرسام کنار گوش دخترک می
گفت: «کوچه‌ی علی چپ بن بسته؛ قبل از اینکه گمت
کنم بیا بیرون.»

لبش را محکم گاز گرفت که خنده‌اش نگیرد؛ اما گرفته
بود. به سختی خودش را مقابل او کنترل می‌کرد.

صحرا اخم کرد و از در هتل بیرون رفت. ترجیح داد
همان‌طور بین دیوارهای آجرنمای قدیمی و فرسوده‌ی
"کوچه‌ی علی چپ" بماند قبل از اینکه رویش به روی

Instagram: fereshtehatshahdoost

این مرد باز نشود. چند قدمی از هتل دور شدند و شانه به شانه‌ی هم قدم می‌زدند که گوشی امیرسام زنگ خورد. صحرا نفس عمیقش را فوت کرد و امیرسام با دست اشاره کرد که همان جا کنار پیاده‌رو بایستد. زیور آن سوی خط حالش را می‌پرسید و امیرسام با لبخندی مهربان جواب مادرش را می‌داد: «خوبم حاج خانوم؛ احوالت چه‌طوره؟ همه‌چی روبه‌راهه؟»

بوی عطر و عود و ادویه از همه‌طرف مشام را قلقلک می‌داد. بوی همبرگر تنوری، پیراشکی داغ پشت ویتترین، مخزن‌های استوانه‌ای آبمیوه و شیر و شربت و پسرک نوجوانی که جلوی مغازه‌ی کوچکی ایستاده بود و هیاهوکنان داد می‌زد: «شیر داغ... شیرکاکائو داغ و تازه... خانوم آقا بفرما این‌ور... توو هوای سرد می‌چسبه‌آ... شیر

Instagram: fereshtehtatshahdoost

داغ...» حال و هوای این شهر همیشه بیدار را دوست داشت. در عین پر سر و صدا بودنش، مملو از آرامش بود. زنده و زیبا و خاطره ساز، که نمی شد از صمیمیت و راحتی اش دل کند. ناخودآگاه جلو رفت و مقابل ویتترین مغازه ای ایستاد. دستی به تسبیح های رنگی رنگی که به دیوار دکان بود کشید و نگاهش سمت ویتترین گریز زد و... قدری بیشتر تأمل کرد. دستبند دانه یاقوتی که پلاکی شبیه به انار داشت نظرش را جلب کرده بود. لحظه ای بعد دستبند را روی دستش امتحان می کرد که سرش را با لبخند بالا گرفت و نگاهش بی منظور به امیرسام افتاد. همراه را کنار گوشش نگه داشته بود و ساکت و متعجب به مچ ظریف او خیره مانده و پلک نمی زد.

زیرلب در گوشی زمزمه کرد: «در پناه حق حاج خانوم.»
 و دستش را پایین آورد و به این ترتیب مکالمه اش به
 پایان رسید. نگاه زیرچشمی اش سمت صحرا رفت و او
 سرش را سمت مغازه دار گرفت. مرد فروشنده با لهجه‌ی
 مشهدی اش می گفت: «یا قوت اصله؛ پلاکش هم نقره‌ی
 قلم کاری شده ست. به شرط ضمانت...»

و به دنبال آن طبق بازار گرمی های مرسوم، شروع کرد از
 خواص سنگ یا قوت گفتن که صحرا دستپند را روی
 پیشخوان گذاشت: آمد که بگوید همین را بسته بندی
 کن... اما با زنگ پیامک و لرزیدن گوشی میان
 انگشتانش یک آن یخ کرد. این روزها همین که موبایلش
 زنگ می خورد دلش هری پایین می ریخت و مضطرب
 می شد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

همان ناشناسی بود که امر می کرد: "ایمیل تو چک کن!"
 با تعجبی آمیخته به ترس، ناخود آگاه از مغازه بیرون آمد
 و بی آنکه به اطراف خود توجهی کند مقابل نگاه
 جستجوگر و متعجب امیرسام، با دستی مرتعش باکس
 ایمیل را باز کرد. دستی که مشت شده بود را بی اختیار
 روی دهانش گذاشت و چشمانش گرد شد. تند و
 بی وقفه، با یک دنیا دلهره عکس ها را یکی پس از دیگری
 رد می کرد و حس می کرد که زانوانش سست می شوند و
 میل به فرو ریختن دارد. همان جا... کنار همان دیوار
 سنگی!

عقب عقب رفت و شانهاش به یکی از مانکن های لباس
 خورد. وحشت زده برگشت و مانکن را چسبید. دهانش
 خشک بود. دو مرتبه به صفحه ی گوشی خیره شد.

سحر و سپیده را می دید. جلوی یکی از بوتیک های تهران!
عکس بعدی... مادرش بود. جلوی در خانه شان ایستاده
و با یک نفر حرف می زد؛ معذب هم بود!

چشم هایش با بی حواسی روی محتوای ایمیل می چرخید
و نگاهش تار می شد. "یه تصادف ساختگی کارو تو چند
ثانیه تموم می کنه. خواهرات واسه جوون مرگ شدن
حیفن خانوم مهندس؛ حتی یه تیزی زیر گلوی مادرت و
بعدشم صاف به صاف روی شاهرگش... همین و می خوای؛
مگه نه؟!"

دستش را روی صفحه حرکت داد. برای خواندن ادامه ی
پیام. پیاله ی چشم هایش از اشک لبریز بود؛ اما
نمی بارید. در عوض بند بند وجودش بود که از خشم و
عصبانیت لبالب می شد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

«چیزی که ازت خواشتیم و مثل بچه‌ی آدم می‌آری و تحویل می‌دی؛ وگرنه شب جمع‌های که می‌آید واسه خونواده‌ی عزیزت وسط بهشت‌زها سینی خیرات دستت بگیری و جنازه‌هاشونو وردست بابات دفن کنی.»

دست‌وپایش از سرمای وهم که سوز هوای پائیزی هم بر جسمش قالب گشته بود، عجیب می‌لرزید. گیج و منگ و وحشت زده، نگاهش را از صفحه‌ی گوشی بالا آورد و به امیرسام زل زد.

اخم‌هایش را درهم کشیده و به فاصله‌ی یک قدم از او، دخترک را با نگاهی تیز و کنجکاو می‌پایید.

با همه‌ی این‌ها انگار محتوای آن پیام را از بهر بود که با لحنی خونسرد؛ اما جدی زمزمه می‌کرد: «رنگت پریده.»

Instagram:fereshtehatshahdoost

زبانش سنگین شده و از حجم زیاد شوکی که آن پیام
مضحک و در عین حال وحشتناک به جانش دوانده بود
قدرت تکلم نداشت.

حتی نفسش هم به سختی بالا می آمد. خودش هم نفهمید
چرا... اما ناخودآگاه گوشی را سمت او گرفت. چانه
می لرزاند وقتی که امیرسام با نگاهی ژرف و تووودار موبایل
را از دست صحرا می گرفت.

همان جا کنار دیوار روی پا نشست. توانش تا همان جا
بود. آن پیام خط به خط جلوی نظرش می آمد و...
چشم هایش را بست. فکش سفت شد. احساس خفگی
می کرد که دستی جلو آمد و بطری آب معدنی را سمتش
گرفت: «یه کم از این بخور.»

و به دنبال این جمله، خودش در بطری را باز کرد و آن را جلوی دهان دخترک گرفت. صحرا دستش را رد نکرد. بطری پلاستیکی را میان انگشتانی که می لرزیدند فشار داد و چند جرعه ای نوشید.

هوا سوز داشت و آب بطری هم نسبتاً سرد بود: مورمورش شد. آن را همان جا کنار دیوار گذاشت و زیر نگاه تیز و کنجکاو مردمی که از کنارشان گذر می کردند بلند شد.

پیشانی اش از عرق خیس بود وقتی که دستمال را آهسته از کیفش بیرون می آورد و روی شقیقه ی ملتهب خود می کشید.

امیرسام هنوز به چهره ی رنگ پریده ی او خیره بود که موبایل را سمتش گرفت: «بهتری؟»

Instagram: fereshtehatshahdoost

صحرا با نگاهی سرگردان نفس نفس می‌زد. حال خوبی نداشت و منتظر بود که امیرسام از فرد ناشناس بگوید. بی دلیل دنبال بهانه می‌گشت... بهانه‌ای که شاید به دل نومی‌دش، رجا و امید بیخشد.

—می‌تونی راه بیای؟

سروش را تکان داد و او باز هم پرسید: «سرگیجه داری؟»
نه!

این را گفت و نگاهش را از پیاده‌رو گرفت. قدم‌هایش کم‌جان بودند و پلکش داغ و نفس توی سینه‌اش سنگین می‌شد.

—اگه زی‌ونم لال... بلایی... سر او‌نا پیاد؟

نفس امیرسام بلند بود؛ مکثی کرد و با اخم جواب داد:
«دست گذاستن رو نقطه ضعفه.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

-من می میرم؛ آگه مادر و خواهرهام چیزیشون بشه؛

من...

-صحرا؟!!

این را با اخم گفت و بازوی دخترک رنجور و عصبی را گرفت و درجا نگاهش داشت، صحرا سرد و مایوس نگاهش می کرد و امیرسام با سختگیری و تحکم می گفت: «داری نقطه ضعف می دی دست شون؛ می فهمی ایثو؟»
دیگه نشنوم همچین حرفی زدی. نشنوم فقط!»
خودش را با حرص عقب کشید: «خونواده مو دارن تهدید می کنن. قصد جون مونو کردن؛ دیگه از این بدتر؟»
امیرسام با کلافگی دستی به صورتش کشید.

Instagram: fereshtehatshahdoost

پشت گردن خودش را با غیظ فشار می داد و نگاهش را
سرتاسر خیابان امام رضا (ع) می چرخاند: «هیچ اتفاقی
نمی افته؛ نه به اون بدی که اینا دارن نشونت می دن.»
-حطور می تونی انقدر مطمئن حرف بزنی؟ تو ازشون آتو
داری؛ اما من چی؟ دستم به هیچ جا بند نیست. از قرار
معلوم هر کاری ازشون برمی آد؛ همون جور که بابام و
پوریا رو...

ادامه نداد. با بغض پلک خواباند و پشت به او قدم
برداشت. دستش روی سینه مشت شد و آب دهانش را
فرو داد.

امیرسام شانه به شانه اش بود و با اطمینان می گفت: «می
گم اون ها رو بیارن خونه ی من؛ اون جا امنیت شون اگه
صد درصد نباشه حداقل بیشتر از جایی که الان هستن.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا حرفی نزد؛ می‌توانست مخالفت کند؛ اما نکرد.
 اعراض آن هم در چنین شرایطی؟ می‌گویند آدمی که در
 حال غرق شدن است به هر ریسمانی چنگ می‌اندازد تا
 زنده بماند. زندگی خودش اهمیتی نداشت... او به
 ریسمان پناهی‌ها چنگ انداخته بود تا جان خانواده‌اش
 را نجات دهد.

موقعیت‌شان رضایت‌بخش نبود... نه آنقدر که بخواهد
 غرورش را اولویت قرار دهد و با جهل و بی‌فکری عزیزانش
 را به کام مرگ بکشانند.

حالا که این مرد می‌خواهد منجی باشد... خوب باشد. ضرر
 داشت مگر؟!!

پلک زد و لب‌های خشکش را روی هم سایید: «کاش به
 این سفر نمی‌اومدم. نگرانم که نکنه...»

Instagram: fereshtehatshahdoost

می خوان استادی رو ازت پس بگیرن که خودتم
 نمی دونی کجاست؛ این جا یا تهران... در هر دو حالت تا
 اون اوراق رو بهمشون برنگردونی راحت نمی ذارن.
 بدون فکر و آنی برگشت و راهش را سد کرد؛ به حدی
 غیرمنتظره که سینه به سینه ی او شد. امیرسام به دنبال
 واکنش صحرا با ابروهایی بالا پریده و نگاهی متعجب
 یک قدم رو به عقب برداشت و همان نگاه را اطراف
 پیاده رو چرخاند و آن سوی خیابان روی سمند سفیدرنگی
 که راننده اش به آن ها خیره شده بود قدری بیشتر تأمل
 کرد.

نفس گرفت و با اخم به او که حرصش بالا آمده و عاصی
 و غضب آلود می پاییدش خیره شد: «زده به سرت؟»

-نه مهندس : زدم به سیم آخر... کم کم دارم دیوونه
می شم. تنها چیزی که تو سرم می چرخه اینه "هرچه
باد اباد."

امیرسام در سکوتی پرمعنا به چشمان زیتونی و کم طاقت
او زل زده بود و صحرا همچنان با عتاب می جوشید:
«می دونم که دست توئه؛ اون کاغذپاره ها یا هر مدرک و
سند و کوفت و زهرماری که خودتون می دونین... می بری
بهشون تحویل می دی تا این غائله بدون خون و خون
ریزی بخوابه.»

اون حرف می زد و امیرسام با یوزخندی که کنج لب
داشت آرام آرام و خونسرد سر تکان می داد.
صحرا که سکوت کرد با پشت دست به نرمی او را از سر
راهش کنار زد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دخترک بعد از آن همه سخنوری مات و مبهوت به او که دست‌هایش را در جیب پالتو فرو برده و در کمال آرامش با قدم‌هایی پیوسته پیاده‌رو را طی می‌کرد زل زد و با لحنی شاکیهانه پشت سرش روان شد: «خودت و زدی به اون راه؟ فکر کردی دارم شوخی می‌کنم؟»

-من گفتم شوخی می‌کنی؟

-پناهی؟!!

-وقتی نه چتته‌ات پُره، نه از زیر و بَم کار اون به گماشته آدم خلافکار دزد باخبری و نمی‌دونی که هدف‌شون دقیقاً جیه و چی می‌خوان ازت... نه تَر الکی بده... نه ایده‌هاتو حروم به همجین نقشه‌ی پیچیده‌ای کن... فالله خیر حافظا!

-این یعنی دست رو دست بذارم و هیچ کاری نکنم؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-این یعنی هرکاری که دلت خواست نکن؛ قبل هر
عملی یه کم فکر و فرضیه لازمه!

-چرا حرف تو واضح نمی زنی؟ من حق دارم بدونم.

-بعله؛ می دونم شما نابغه ای... ولی توی این پلان یه
چیزه دیگه ست که حرف اول و آخر می زنه.

-چی؟!

-سالوسی گری!

-یعنی چی؟!

-یعنی ریا، حقه، کلک... یعنی پدرسوخته بازی

خانوم مهندس!

صحرا که منظور امیرسام را درست متوجه نشده بود به یکباره جوش آورد و رودروایی را کنار گذاشت و با صورتی سرخ شده تشر زد: «باز مسخره بازیت گل کرد؟!»
 تیشخند زد و ابرو بالا انداخت: «نصف اون مدارک دست مهندس ایزدی بود. به سری فلش و دیسک و لوح فشرده و... به قول سرکار علیه کاغذپاره!»

این را گفت و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد: «واسه همین افتادن دنبالت؛ پیش اون‌ها، حساب تو از من جداست خانوم ویرانگر.»

مات شده بود. سرد و یخ زده به امیرسام نگاه می کرد. با دیدن چهره‌ی متحیر صحرا نقش لبخند روی لب‌های رنگ گرفت و دخترک بی محابا آستینش را گرفت و کشید: «تو می دونی بابام باهاشون چه کار کرده!»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نگاه امیرسام از همان جا... درست از کنار میدان به گنبد
 طلایی حرم چسبیده بود که با لبخند کمرنگی زمزمه کرد:
 «اگه یه ذره از درصد منم منم کردن هات کم کنی... "ما"
 می تونیم مجموعه رو یک جا پیدا کنیم.»
 -ما!؟!

-من و تو!

اخم کرد و او با نگاهی خاص؛ اما مرموز به نیم رخ
 دخترک زل زد: «هیچ کار خدا بی حکمت نیست؛ اگه
 بذاری و راه به راه ترش نکنی می فهمیم حکمت این سفر
 چی بوده.»

صحرا همچنان سکوت اختیار کرده و با چهره‌ای اخم‌آلود
 به نرده‌های پیاده‌رو خیره بود که امیرسام لبخند زد و

سرش را کمی جلو برد: «برو ورودی خواهران؛ تو صحن هم و می بینیم.»

لحظه‌ای بعد بی آنکه جوابی به او بدهد پشت به امیرسام مسیرش را سمت تابلویی که رویش نوشته شده بود "ورودی خواهران" کج کرد. چادر مشکی تا شده را از کیفش بیرون آورد و قبل از اینکه پرده‌ی سبز و قطور جلوی ورودی را کنار بزند آن را روی سرش انداخت. کمی بعد خانم محجبه‌ای که داخل اتاق بود و زائرین را بازرسی می‌کرد نگاه دقیقی به چهره‌ی بدون آرایش صحرا انداخت و وقتی که مطمئن شد چیز خاصی با خودش ندارد لبخند زد و راهش را باز کرد: «بفرما عزیزم؛ التماس دعا.»

در جواب آن زن، تبسم بی روح و سردی روی لب آورد و از کنار اتاق بازرسی رد شد و پا به صحن گذاشت. نسیمی خنک از روی سنگ‌های مرمرین و معطر وزید و صورتش را نوازش کرد.

ناخودآگاه ایستاد و به صحن و زائرین خیره شد.

انگار این جا دنیای دیگری بود. آفاقی رضوانی یا همان دنیایی که بی شباهت به بهشت نیست.

یکی از خادمین با لباس فرم سرمه‌ای رنگی که به تن داشت؛ ویلجری را که پیرزنی رویش نشسته و زیر چشمان خیس خود دست می‌کشید را سمت صحن اصلی هدایت می‌کرد.

صحرا با نگاه او را تا نزدیک ستون سنگی دنبال کرد و قدم برداشت.

Instagram: fereshtehatatshahdoost

کمی جلوتر نگاهش سوی گنبد و بارگاه رفت و...
 حالا دل بود که با عجز توی سینه اش می لرزید.
 بغض آب نشده اش را بلعید و پلک زد و دستش بی اختیار
 روی سینه نشست.

لب های سرد و بی حسش به سختی تکان می خوردند که
 چیزی شبیه به حسرت، با درماندگی توی فکر نا آرامش
 ناله سر داد: "چشمم از اشک پر و... عکس حرم
 می لرزد..."

و زیر لب جور دیگری نجوا کرد: «السلام علیک یا علی بن
 موسی الرضا مرتضی.»

در دل دعا می خواند و از همان جا مناجات می کرد که
 صدایی گرم و گیرا زیر گوشش پیچک کرد: «نزدیک
 بود گمت کنم دختر.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

چشم‌هایش را بسته بود که از زمزمه‌ی او قلبش لرزید و
تکان خفیفی خورد.

پلک زد و همان موقع نگاهش در قاب شفاف و فیروزه‌ای
شوخ و خندان مرد مقابلش گیر افتاد.

مسخ چشمان آبی او بود و صدایش را می‌شنید: «چادر
بهت می‌آد؛ اما از پشت سر خیلی‌ها بهت شبیهن.
یکی شونو با تو اشتباه گرفتم. شانس آوردم که نزد تو
گوشم.»

یک‌تا ابرویش بالا رفت و لبخندی مات سوک لبش را
انحنا داد. سری جنباند و از کنار امیرسام رد شد.

چادرش را جمع کرده و نگاهش را به فواره‌های حوض
سنگی داده بود: «اگه کار احمقانه‌ای ازت سر نزنه کسی

هم دست شو روت بلند نمی کنه. باید به خانومها احترام بذاری.»

-استغفرالله خانوم؛ بی حرمتی کردم مگه؟!!

-این و خودت بهتر می دونی.

-تو با بقیه فرق می کنی.

منکر آن لرز خفیف توی سینه اش نمی شد؛ ولی انکارش چرا... انکار می کرد. اخم شیرینی سر دو ابروی کمالی اش را بهم نزدیک تر کرد: «بهتره که این جووری نباشه.»

امیرسام می خندید؛ لحنش مملو از شیطنت شد: «کار از کار گذشته؛ کجای کاری؟»

اما صحرا خودش را به آن راه زده بود؛ انگار که نه او حرفی می زد و نه خودش چیزی می شنید؛ حتی آن

جنبنده‌ی پر ضرب و زور تک‌پران توی سینه‌اش را هم قبول نداشت.

هیجان زده بود؛ اما نه به خاطر حرف‌های مهندس پناهی. هنوز حال خوشی نداشت و از فکر آن پیام شوم بیرون نیامده بود. بهش که فکر می‌کرد دل و جانش از حال می‌رفت و بدنش بی‌حس می‌شد.

لبه‌های چادرش را با تانی هم آورد و زیر گلویش نگه داشت: «می‌رم زیارت؛ اما معلوم نیست چقدر طول می‌کشه... اگه خواستی می‌تونی برگردی.»

این را گفت و بدون اینکه منتظر امیرسام باشد سمت ورودی چرخید که... همان لحظه گوشه‌ی چادرش میان انگشتان او مجاله شد. اگر محکم نگهش نداشته بود قطع به‌یقین از روی سرش سر می‌خورد و می‌افتاد.

Instagram: fereshtehatshahdoost

نگاهش را با حرص و تعجب، دور صحن چرخاند و عاقبت به نگاه پرشیطنت و بی پروای او زل زد؛ «چه کار می کنی؟ یه نگاه به اطراف بنداز تا باورت شه کجاییم... ول کن چادرمو مهندس.»

اما او آرام بود. با لبخند، خیره به چشم های صحرا زمزمه می کرد: «خواستم بگم مراقب خودت باش؛ امون ندادی.»

به دنبال این حرف اخم دخترک ناخودآگاه قدری سبک تر شد. نگاهش را از نگاه او می دزدید و با رخوت و دودلی دور صحن حرکت می داد: «مراقبم!»

امیرسام بی تاب و عجول نفس گرفت و قدمی نزدیک تر به او ایستاد. صحرا به ناچار نگاهش کرد و او اکید و جدی

تذکر می داد: «بیشتر! بیشتر! از اینا صحرا... انقدر مغرور نباش.»

نگاه دخترک خونسرد بود و این مرد دلواپس و آشفته حال!

نگاهش از فراز شانه‌های او گریز زد و به آستانه دوخته شد. لحنش بدون هیچ احساسی بود: اما کلامش... نقه و مطمئن! مطمئن تر از هر وقت دیگری: «تنها مکانی که می‌دونم الان برای هردوی ما امنه: همین جاست. همین جایی که من و تو و ایسادییم مهندس پناهی.»

امیرسام در سکوت به چشمان او خیره شد. پلک زد و نفسش را بیرون داد. سرش را طرفین تکان می‌داد و با قلبی که تند می‌زد دستش را جلو می‌برد.

پیش نگاه متعجب صحرا، لبه‌های چادری که کم‌کم از سرش سُر خورده و روی شانه‌هایش افتاده بودند را گرفت و آهسته و با تأمل پیش کشید. قلب صحرا شتاب زده و بی‌محابا می‌کوفت. قلب امیرسام از آن بدتر...

نگاهش در نگاه بهت‌زده‌ی دخترک دودو می‌زد که او خیره به چشمان نگران امیرسام، زمزمه کرد: «یک ساعت دیگه، کنار همین حوض منتظرم باش.»

لبخندی مردانه نرم‌نرم گوشه‌ی لبش را جمع کرد. پیر چادر صحرا هنوز توی دستش مچاله می‌شد که جواب داد: «می‌خواهی بگی از حالا تا یک ساعت، دیدنت واسه‌ام قدغنه؟»

چادرش را آهسته از دست او بیرون کشید و نگاهش را از نگاه سرتق و بازیگوش او دزدید: «شاید!»

Instagram: fereshtehatshahdoost

— فوق فوقش بتونم ده دقیقه دووم بیارم: حرف از
یک ساعت نزن... زیارتت تموم شد بگو کجایی می آم
دنیاالت.

با اخم به چشمان آبی او براق شد. جای اینکه از رو برود
به لبخند و جسارتش رنگ می یاشید: «دو دقیقه باهات
یکه به دو نکنم و این جوری بهم چشم غره نری شارژ
قلبم صفر می شه.»

-دیوونه تر از تو رو خدا هنوز فرصت خلقت شو پیدا
نکرده: چه گناهی کرده بودم آخه؟

-من عقوبت هیچ گناهی نیستم خانوم مهندس: پاداش
همه ی کارهای خیری ام که کردی.

-بگی عذاب الهی باور پذیرتره.

—عذاب هم که باشم کنار ویرانگری مثل تو یه روز اجر و
 ثواب می شم؛ خدا رو چه دیدی؟ اومدیم و عدو شد
 سبب خیر.

—از رو هم که نمی ری!

—نه، از زیرش می رم.

هم کلافه شده بود... و هم دوست داشت در مقابل زبان
 او آزادانه لبخند بزند؛ اما جلوی خودش را می گرفت.
 چادرش را با حرص جمع کرد و از کنار او رد شد؛ منتهی
 صدایش را به همان محکمی و واضحی شنید: «به جون
 دشمنات از علاف شدن دل خوشی ندارم. دیر کنی،
 می گم تو کل بلندگوها سمتو جای گمشده صدا بزنی
 مردم بیارن تحویل بدن. باطری قلبم از همین الان داره
 ته می کشه آ، د رحم کن ویرانگر!»

Instagram: fereshtehatshahdoost

او نمی‌دید؛ ولی آنقدر گفت و گفت که گرمای لب‌خند در آن هوای استخوان‌سوز، کنج لب سرد و یخ‌زده‌ی صحرا شکوفه کاشت. در حالی که دل خزان زده‌اش از بهار گریزان بود. به فصل برگریزان عادت کرده بود. سلانه سلانه پیش می‌رفت و در دل به حال خودش می‌نالید:

"خدایا حکمت از خلقت این آدم چی بود که در آن واحد هم فرشته‌ی عذابه؛ هم فرشته‌ی نجات؟!"

این را گفت و خودش را جمع‌تر کرد. سردش شده بود؛ به پاهایش قوت داد و با قدم‌هایی تند سمت رواق امام خمینی رفت.

امیرسام نگاهش را از او گرفت و نفس عمیق کشید. کمی که گذشت نگاهش را در ساحت و محوطه چرخاند و در

Instagram:fereshtehatshahdoost

حالی که برگه‌ای را از جیبش بیرون می‌آورد و محتوایش را با دقت بررسی می‌کند سمت دفتر حراست آستان قدس رضوی به راه افتاد و در همان حال انگشتش را روی صفحه‌ی موبایل حرکت داد.

وقتی پا به صفا می‌گذاشت و انگشتش فیروزه را با تعصب دور انگشت خود می‌چرخاند، صدای میر محسنی در سرش با لحنی امرانه روی دور تند تکرار می‌شد: "این دستخط رو فقط به خوده حاج آقا توسلی می‌دی و می‌گی سردار سلام رسوند. در مورد تو باهانش حرف زدیم؛ هماهنگی‌های لازم انجام شده. برنامه رو بنداز رو غلتک امیرسام... باید اعتماد دختر مهندس ایزدی رو جلب کنی؛ وقت نداریم."»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

از خروجی که رد شد نگاهش به او افتاد. بالای زیرگذر،
مقابل باب الرضا ایستاده بود. صدای قدم‌های صحرا را
شنید و سر بلند کرد و تکیه‌اش را از نرده‌ها گرفت.
همان طور که دخترک را با نگاهی سرسری برانداز می‌کرد
پرسید: «یه دوری این اطراف بزیم؟»

چادرش را تا می‌زد و داخل کیف می‌گذاشت که سرد
جواب داد: «نیومدم مشهد واسه سیر و سیاحت؛
کارهای مهم‌تر از این دارم که باید خیلی زود انجام بدم و
برگردم. نمی‌تونم پیرزن بیچاره رو بیشتر از این چشم
انتظار بذارم.»

امیرسام لب‌هایش را توو کشید و سر تکان داد. با دست
به روبرو اشاره کرد: «پس بریم؛ آدرس داری؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-دارم؛ ولی مطمئن نیستم هیراد اون جا باشه.

امیرسام با تانی نگاهش کرد و دوبه شک پرسید: «اونو می شناسی؟»

یک تا ابروی صحرا بالا رفت: «منظورت هیراد؟»

او سر تکان داد و صحرا بعد از مکث کوتاهی گفت:
«خیلی وقته که غیبش زده؛ سال های زیادی گذشته.
مطمئنم حتی از رو ظاهر هم دیگه نمی شناسمش.»

-به خاطر یه غریبه تا این جا اومدی؟

-به خاطر بی بی سادات اومدم.

-پس خاطرش خیلی واسه ات عزیزه. توو شرایطی که باید کنار خونواده ات باشی... این جایی.

چون بی بی سادات هم عضوی از خونواده‌ی منه ؛ اون زن مریضه مهندس. جز منم کسی رو نداره.

نزدیک تاکسی که شدند امیرسام دستی برای راننده بلند کرد و خطاب به صحرا، زیرلبی و پرشیطنت گفت: «از این اخلاقت بیشتر از اونای دیگه خوشم می‌آد. به قاعده، جنم داری... پس بایدم تعهد و مسئولیت سرت بشه.»

صحرا یک‌آن از حرکت ایستاد. با تعجب نگاهش می‌کرد و بعد از آن همه توصیف منتظر یک توضیح منطقی بود. که امیرسام در عقب را باز گذاشت و با لبخند اشاره زد: «قلب‌مو تازه از شارژ کشیدم خانوم مهندس ؛ اون جووری نگام نکن که جنبه‌ام زیر خط فقره. بفرما بشین.»

لب‌هایش را جمع می‌کرد تا لبخند نزنند. این مرد هرکسی یا هر چیزی و در هر مقام و منصبی هم که باشد... رسم زبان بازی را خوب بلد است. یا دوره‌اش را دیده؛ یا ذاتاً از بهر است که این هم چندان بعید به نظر نمی‌رسد.

قبل از اینکه راننده جویای آدرس شود صحرا کاغذی از کیفش بیرون آورد و دست او داد.

مرد جوان با دقت زیر و رویش کرد و با اکراه گفت:

«خارج از شهره؛ مسیرمون دور می‌شه.»

-کرایه‌اش رو می‌دم؛ فقط عجله کنید.

راننده این بار با رضایت سر تکان داد. انگار مشکلش

فقط همان کرایه بود که با خاطری جمع زیر لب "بسم

الله" گفت و پایش را روی گاز فشار داد. دقایقی به

سکون سیری شد؛ تا اینکه زنگ موبایل صحرا سکوت

سنگین ماشین را شکست و حواسش را از آن آرامش پرهیاهوی فکری پرت کرد. با دیدن شماره‌ی پدرام ابرو درهم کشید: چشم‌هایش را بست و زیر لب غرزد: «تو این وضعیت که حتی حوصله‌ی خودمم ندارم تو رو کجای دلم بذارم؟»

گوشی‌اش یک نفس زنگ می‌خورد و او تمایلی به هم‌صحبتی با برادرشوهر بدپیله‌اش نداشت.

امیرسام که کمی آن طرف‌تر نشسته بود زیرچشمی نگاهش می‌کرد: تا اینکه آن صدای مزاحم بند آمد... اما به چند ثانیه نکشید که دو مرتبه زنگ خورد.

مشخصاً پدرام سمج بود و تا صحرا جوابش را نمی‌داد دست بر نمی‌داشت. به ناچار، انگشتش را روی صفحه کشید و با کلافگی جواب داد. صدای گرم و مشتاق پدرام

Instagram: fereshtehtatshahdoost

را از آن سوی خط شتید و ابروهایش جمع‌تر شد: «علیک سلام؛ کجایی هرجی زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟»
لبش را می‌جوید و با حرص دندان‌دندان می‌کرد: «مامان بهت نگفته که کجام؟»

— چرا اتفاقاً!

— پس نپرس!

— زنگ زدم از همین کارت گلایه کنم؛ چرا خبر ندادی می‌خوای بری مشهد؟
— باید خبر می‌دادم؟

لحنش آن قدر تند و طلب‌کارانه بود که پدرام فاستش را کیسه کند و از در توجیه برآید: «منظورم و بد برداشت نکن. نگرانت شدم؛ ما که غریبه نیستیم... چیز پنهونی هم نداریم.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

با عتاب و ناراحتی از پنجره به تپه‌های خاکی خارج از شهر و آسمانی که نم‌نمک می‌بارید خیره شد: «شاید غریبه نباشیم؛ اما دیگه نسبتی با هم نداریم.»

— صحرا؟

— بسه پدرام؛ باید قطع کنم.

بعد از مکث کوتاهی با لحن خاصی زمزمه کرد: «دلم واسه ات تنگ شده صحرا؛ دیشب هم نمودی یه دل سیر بینمت. کاش بهم می‌گفتی که قصد سفر داری... حتماً باهات می‌اومدم.»

صورتش از خجالت سرخ شد؛ حس چندش‌آوری بود. بیشتر از اینکه احساس شرم کند از بابت رفتار مسخره‌ی او عصبانی بود.

آب دهانش را قورت داد و زیر لب با توپ پر غیظ کرد:
 «چرا خفه نمی شی؟ بار آخرت باشه با من این جوری
 حرف زدی پدرام... والا ریز و درشت کارهاتو می دارم کف
 دست مادرت. بذار بدونه پسر عزیزش چه داداش بی
 غیرتیه که بعد از پوریا به ناموسش نظر داره.»

قهقهه‌ی پدرام رعشه به جانش انداخت. چشم‌هایش را
 بست و فکش منقبض شد.

--حتماً بهش بگو عزیزم: بذار از زبون خودت بشنوه که
 پسرش عاشق کدوم دختری شده، درواقع کار منو راحت
 می کنی.

دسته‌ی کیفش را با غضب فشار می داد.

-فقط منتظرم پاتو کج بذاری. تا امروز به حرمت پوریا،
 هیچی بهت نگفتم... ولی اگه همین جوری ادامه بدی...

Instagram: fereshtehatshahdoost

-ته تپش چی می خواد بشه؟ مجبوری زن خودم شی
 صحرا. انگار هنوز از رسم و رسومات خونوادگی ما با خبر
 نیستی؟ قصور از پوریا بوده که بهت نگفته. ولی بهتره
 از مادرت پرسی. شوهر تو به رحمت خدا رفته: و طبق
 سنت ما، زن اون مجبوره با برادرشوهرش... یعنی من
 ازدواج کنه؛ انقدر صابون به دلت نمال... نمی تویی از
 چنگ من فرار کنی عشقم.

به حدی جوش آورده بود که بدون فکر و بی آنکه موقعیت
 شان را در نظر بگیرد فریاد زد: «خفه شو مرتیکه: به
 من نگو عشقم!»

امیرسام با اخم نگاهش کرد. راننده از آینه ی جلو نیم
 نظری سوی او انداخت؛ سرش را طرفین تکان داد و
 دو مرتبه به جاده خیره شد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا نفس نفس می زد. آن بغض لعنتی داشت خفه اش می کرد. هم خجالت کشیده بود... و هم بندبند تنش زیر حرارت خشم و عصبانیت در حال ذوب شدن بود.

-منتظر می مونم برگردی؛ تو این فاصله مقدمات نامزدی رو فراهم می کنم. هرچند به من باشه تو یک هفته عقد و عروسی رو یه جا می گیرم و خلاص؛ ولی مطمئنم مادرت قبول نمی کنه.

-مادرم بدون اجازه ی من هیچ کاری نمی کنه؛ خیالاتی شدی. برو خودتو به یه دکتر معرفی کن تا اوضاعت بیشتر از این بیخ پیدا نکرده روانی!

-انقدر خودتو به آب و آتش نزن دخترجون؛ من به نیش و کنایه هات عادت دارم. فکر اینکه بتونی منو دور بزنی رو

Instagram: fereshtehatshahdoost

از سرت بیرون کن... سنت ما همچنین اجازه ای بهت نمی
دهد.

-داری از موقعیت سوءاستفاده می کنی: ذات خرابه
پدرام... تو هیچ وقت به هیچ سنتی پایبند نبودی. هنوزم
نیستی.

-اتفاقاً رسمی که بخواد تو رو به من برسونه واسه ام
مقدسه.

-این رسوم کاملاً غیر انسانیه: تو فکر کردی من همچنین
آدمی ام که تن به چنین سنت های مسخره ای بدم؟ پرو
خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه دیوونه ی زنجیری.

-باشه: بتازون... این همه به خاطرت صبر نکردم که
آخرش جواب رد بشنوم. یوریا مُرده... واسه رسیدن به تو
هیچی نمی تونه مانع بشه.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دستش روی پا مشت شد و با همه‌ی وجود غرید: «ازت متنفرم!»

-برام مهم نیست؛ همین که من دوستت دارم بس.

-پشیمونت می‌کنم؛ اگه کاری نکردم روی هزار بار بگی غلط کردم صحرا نیستم... بشین و تماشا کن مرتیکه.

این را گفت و تماس را قطع کرد. گوشی را توی کیف انداخت و به صورت داغ خود دست کشید. تب داشت چون عصبانی بود؛ چون آن مردک بیشعور با همه‌ی رذالتش دست روی نقطع ضعف صحرا گذاشته بود. دختری نبود که در برابر بی‌عدالتی‌ها سر خم کند و به مردان زورگو و حریص باج دهد. هوس و شهوت چشمان پدرام را کور کرده بود؛ وگرنه می‌فهمید که صحرا اهل هزیمت نیست.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نگاهش از پنجره به بیرون بود و زیر لب با غرولند و تغیر
 واگویه می کرد: «مرتیکه‌ی بی شرف یه جو حیا سرش نمی
 شه. منتظر بود پوری‌ای بیچاره سرشو بذاره زمین تا این
 حیوون چشم شو رو زن داداشش بچرخونه. با چه رویی به
 من...»

— خانوم صحرا ایزدی؟

پوفی کشید و به او نگاه کرد. سفیدی چشمان دخترک به
 سرخی می زد و امیرسام با احتیاط می پرسید: «ازت چی
 می خواد؟»

یه مزاحم عوضی که حرص و هوس چشم‌هاشو کور کرده
 از دختری که بیوه‌ی برادرشه چی می خواد به نظرت؟
 این را با غیظ گفت و صورتش را جهت مخالف او گرفت.
 داشت خفه می شد. نفسش بند آمده بود. باران می بارید و

Instagram: fereshtehtatshahdoost

راننده پنجره‌های ماشین را در آن سرما کیپ تاکیپ بالا کشیده بود.

صحرا به ناچار جلوی شالش را باز گذاشت تا راه نفسش آزاد شود. گردن و کمی از تخت سینه‌اش پیدا بود و خودش را با پر شال باد می‌زد که نگاه راننده از آینه‌ی جلو سمت صحرا رفت و نظرتش جلب شد؛ اما انگار حواس امیرسام جمع‌تر از دخترک عصبانی بود که گوشه‌ی پالتوی نازک صحرا را گرفت و سمت خودش کشید. صحرا یکه خورد و از همان فاصله با تعجب به او نگاه کرد؛ ولی امیرسام با اخم به روبرو اشاره می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «چشمای این پسره روت زووم شده؛ یا اینی که سرت کردی رو جمعش کن... یا به طوری بشین که چشمش به گل و گردنت نیافته.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا آب دهانش را قورت داد. با اخم به راننده نگاه کرد و جمع و جورتر نشست. درحالی که از حرف امیرسام و واکنش او، قلبش هنوز تند می زد پر شال را روی شانه اش انداخت؛ اما زیر گلویش هنوز شل بود.

شانه به شانه ی او نشسته بود و امیرسام با لحن جدی می پرسید: «آگه دل خوشی نداری و مزاحمت شده چرا نمی ری ازش شکایت کنی که بزئن پدرشو در بیارن؟»
چند چین ریز روی پیشانی اش افتاد: با همان اخم و کدورت زمزمه کرد: «به خاطر مادر پوریا: مشکل قلبی داره. با این وجود چندبار خواستم... ولی مامان جلومو گرفت. انگار به ابروریزیش نمی ارزه.»

--مادرت به این وصلت راضیه!

مات و مبهوت نگاهش کرد: «از کجا می دونی؟!»

Instagram: fereshtehatshahdoost

--یکی دوبار حرفش پیش او آمد: این طور حس کردم.

صحرا در سکوت کمی فکر کرد. سرش را زیر انداخت و

پنجه هایش را در هم فشار داد. صدایش می لرزید: «پدرام

ادم بدذاتیه: و چه بد که کسی اینو نمی دونه. تا جایی که

جرئت کنه حرف از ازدواج بزنه و بیاد خواستگاری!»

دخترک مغموم و گرفته با بند کیفش ور می رفت که

امیرسام متوجه حالش شد.

لبخند کمرنگی زد و شانه به شانه اش سایید و کنار

صورتش گفت: «تا من هستم غلط می کنه.»

یک آن مورمورش شد: هم از آن تماس عمدی و کوتاه... و

هم از هرم گرم نفسی که گونه اش را سوزانده بود. نگاهش

در نگاه آبی و پرشیطنت امیرسام دوام نیاورد و اخم کرد.

--من می تونم شرشو از سرت کم کنم.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

لبخندی از سر استهزا زد و مسخره کرد: «فیلمه مگه؟»

-نمی شه؟

-اون وقت کی شر تو رو باید کم کنه؟

-دینه د خانوم مهندس؛ شر که یکی دیگه ست... بنده

خیر و ثوابم که از وسط بهشت رو سرت نازل شدم. اینو شبی سه صفحه مشق می کنی تا یادت بمونه. اصلاً روایت

داریم که اگه منو از خودت برونی خدا قهرش می گیره.

لبش را گاز می گرفت که لبخند نزنند؛ لحن بامزه و در

عین حال جدی این مرد دست و بالش را بسته بود. اخم

شیرینی کرد و گفت: «دنبال ثواب نیستم.»

-پس دنبال شر هم نباش.

-نیستم.

به او نگاه نمی کرد و در تعاقب زد قطرات باران ، روی شیشه ی ماشین بود که کمی بعد سرمای شیء ظریفی را روی دستش احساس کرد.

فوری سرش را برگرداند و به مجش خیره شد. امیرسام آن را دور دست ظریف دخترک محکم کرد و مقابل بهت و ناباوری او لبخند زد.

-این...همون...

-تماس اون احمق ناشناس حواس تو پرت کرد: ولی منی که به دستت دیده بودم نتونستم از خیرش بگذرم. شور و شوقی که در چشمان امیرسام خوابیده بود را تاب نیاورد. نگاهش را به دستبند یاقوت داد و روی پلاک انارش دست کشید: «اگه هزینه شو می گیری قبول می کنم. در غیراینصورت نمی توئم.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

با تعجب خندید و گفت: «نتونی؟ مگه دست خودته؟»

اخم کرد: «معمولاً از غریبه‌ها چیزی نمی‌گیرم.»

- کار خوبی می‌کنی: منم که در جریانی؟ غریبه نیستم.

پناهی؟

پوفی کرد و یک نگاه به دست او و یک نگاه به چشمان

زیتونی‌اش انداخت: «مطمئنی که نمی‌خواهی؟»

- آگه هزینه شو...

- هدیه‌ست.

- نمی‌خوام.

لب‌هایش را روی هم فشار داد و دستش را با اخم سمت

دست او برد: «خیلی خب؛ درش بیار. از همین جا پرتش

می‌کنم بیرون... دیگه بهمانند که قسمت کی می‌شه.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا سریع دستش را عقب کشید. گیج و منگ و حیرت زده نگاهش می کرد و می پرسید: «جدی جدی می خوای بندازیش توو خیابون؟!»

-- پس نه؛ خودم دستم می کنم. صرفاً جهت اطلاعات این دستبند زنونه ست. به کار من نمی آد.

-پسش می دی.

-- پس نمی گیره.

-خودم ازت می خرم.

-- فروشنده نیستم. درضمن هدیه رو بده بستون نمی کنن خانوم مهندس، در بیار...

-چه جووری دلت می آد؟

-- تو چه جووری دلت اومد قبول نکنی؟ این به اون در!

-اون فرق داره؛ چرا همه چیو با هم قاطی می کنی؟

نفسی از سر کلافگی کشید و بداخم و مکدر تکرار کرد:

«یا درش می آری و جلووی چشم خودت پرتش می کنم توو

خیابون... یا می ذاری به دستت بمونه و مال خودت

باشه.»

صحرا با بلا تکلیفی نگاهش می کرد که امیرسام آن را از

دستش باز کرد. حسایی جوش آورده بود و چهره ی درهم

و سرخش فریاد می زد که از بابت حرف های صحرا تا چه

حد دلخور و عصبانی است. دستگیره را چرخاند و شیشه

ی پنجره را کامل پایین داد. همین که آمد دستش را

بیرون ببرد دخترک به بازویش چنگ زد؛ «باشه؛ بده

من.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

امیرسام نگاهش کرد و صحرا با اخم تندی چشم‌غره رفت. لبخند زد و دخترک بدون هیچ حرفی دستش را جلو برد. امیرسام گره را به دور دست او محکم کرد و شنید که با حرص می‌گوید: «هزینه شو بهت می‌دم؛ وقتی برگشتیم تهران می‌فرستم پیک واسه‌ات بیاره. خواستی قبول کن... نخواستی بده به اون‌ی که نیاز داره.»

این را گفت و مقابل نگاه خندان او صورتش را برگرداند. دانه‌های یاقوت را نوازش می‌کرد و امیرسام با لبخندی حق به جانب می‌پاییدش. می‌دانست این دختر از موضعش فاصله نمی‌گیرد. حقا که واژه‌ی "ویرانگر" برازنده‌اش بود. یک تخریب‌گر واقعی از جنس خودش!

صدایی جوان و زنانه از پشت اف‌اف پرسید: «کیه؟»

Instagram: fereshtehatshahdoost

صحرا صورتش را جلو برد: «بیخشید خانوم؛ منزل هیراد
ارجمند همین جاست؟»

-نخیر؛ ما این جا کسی به اسم هیراد نداریم.

-اما به ما آدرس همین خونه رو دادن!

-آقای دکتر دیگه این جا زندگی نمی کنن. دو ماه پیش
خونه رو به ما فروختن و رفتن.

-آدرسی دارین؟ می دونین کجا رفته؟

-من خبر ندارم... اما شوهرم شاید شماره‌های چیزی ازش
داشته باشه..

-می شه به شوهرتون بگین چند لحظه بیان دم در؟

ممنون می شم.

-باشه؛ الان می گم بیاد.

این را گفت و فوری گوشی را گذاشت. صحرا یک قدم عقب رفت و به در گرم قهوه‌ای خانه زل زد.

نگاهش را روی بنای قدیمی ساختمان چرخاند و خیره به دیوار آجری کوتاهش صدای او را شنید.

لحن امیرسام اکید بود: «طرف یه طورهایی مشکوکه!»

روی پاشنه‌ی کفش برگشت و با تعجب پرسید: «چرا؟!»

دست‌هایش را توی پالتوی مشکی خود فرو برده و یقه

اش را بالا کشیده و با اخم کمرنگی به در خانه نگاه می

کرد: «نامه‌ای که به دست بی بی سادات رسیده نهایت

واسه یکی دو هفته‌ی پیشه: چه‌طور ممکنه هیراد آدرس

خونه‌ای رو بده که قبلاً فروخته و از این جا رفته؟»

-شاید هنوز جای مشخصی نداشته: مجبور شده آدرس

همین خونه رو روی پاکت بنویسه.

Instagram:fereshtehatshahdoost

امیرسام نگاهش را سرتاسر کوجهی باریک و گلی گرداند و به وضوح نیشخند زد: «اما منطق من نیمه ی پُر لیوان رو نمی بینه. شایدم نخواسته کسی جاشو پیدا کنه: وگرنه شماره‌ای که مدت‌هاست خاموشه و از دسترس خارج شده رو روی پاکت نمی نوشت.»

صحرا در سکوت چانه‌اش را بالا کشید و سر تکان داد. به این جایش فکر نکرده بود: حرف حق جواب نداشت. به چهره‌ی متفکر امیرسام خیره شده بود و به این فکر می‌کرد که چه خوب همه چیز را آنالیز می‌کند: اما همان لحظه در به آرامی روی پاشنه چرخید و هردو به عقب برگشتند. صحرا با دیدن چهره‌ی آن مرد اخم کرد و امیرسام ناخودآگاه با چهره‌ای سخت و سرد یک قدم نزدیک‌تر به او ایستاد. به غریبه‌ای که در آستانه‌ی در

Instagram: fereshtehtatshahdoost

ایستاده بود نگاه می‌کردند؛ غافل از ماشین مشکوک و
راننده‌ای که آن طرف خیابان زاغ‌سیاه‌شان را چوب می
زند و داخل گوشی زمزمه می‌کند: «دستور چیه؟!»
مردی از آن سوی خط با لحن خشکی جواب داد:
«انجامش بده! تا شب نشده تمومش کن.»

Instagram:fereshtehatshahdoost

نگاه امیرسام به آن مرد بود؛ حدوداً چهل ساله، با
 کمری خمیده... ژولیده حال با چشمانی تنگ شده و
 گودافتاده پر و پر آن دو را تماشا می کرد. اخمی کرد و
 پرسید: «بفرما؟ امری بود؟»

صحرا مکث کرد و جای او امیرسام گفت: «آقایی به اسم
 "هیراد ارجمند" قبل از شما ساکن این خونه بوده؛
 درسته؟»

نگاه مرد روی صحرا بود؛ با رویی ترش و حق به جانب
 جواب داد: «خب که چی؟ برو سر اصل مطلب؛ واسه
 این منو لخب‌لخب کشوندین دم در!»

از لحن و بیان نیش‌دار و بی ادبانه‌ی او، یک لحظه جا
 خوردند. امیرسام کمی دقیق‌تر پاییدش و جدی‌تر از قبل
 پرسید: «هیراد رو می شناسی؟... آره یا نه؟»

Instagram: fereshtehatshahdoost

ظاهرتش با آن صدای خمارزده و کشیده و بی حال، فریاد می زد که این مرد شدیداً اعتیاد دارد، خیره به آن دو چانه اش را از روی ته ریش جوگندمی که صورتش را پوشانده بود خاراند و نیشخند زد: «گیریم که آره!»

-کجاست؟

-تا ندونم کارت چیه و چی می خوای چفت دهنم وا نمی شه...

صحرا که کم طاقت تر بود سکوتش را شکست و با لحن سردی توی حرفش رفت: «این موضوع کاملاً شخصیه؛ شما فقط بگین که از این آدم شماره تماس یا آدرسی دارین یا نه؟»

نگاه خرده بین مرد سمت صحرا رفت؛ همچنان تلخ مزاج بود و توهین می کرد: «هه؛ زرشک... شخصیه که باشه؛

Instagram: fereshtehtatshahdoost

مگه شهر هرته آدرس یکی و زرتی بذارم کف دستت؟ برو
ضیفه: الکی مزاحم نشو.»

امیرسام اخم کرد: صحرا جلوی هیچ وهن و اهانتی زبان
به کام نمی گرفت و این بار هم استثنا قائل نشد. نگاه بی
شرمانه‌ی آن مرد هم خود به تنهایی کافی بود تا یک گام
جلوتر از امیرسام بایستد و دسته‌ی کیفش را فشار دهد و
با چهره‌ای اخم‌آلود و محاربه‌طلب غیظ کند: «بین آقای
به‌ظاهر محترم، زبون خوش که می‌دونی چیه؟ الان دارم
همون جوری با توهینات مدارا می‌کنم. اگه نام‌ونشونی از
هیراد داری و به عمد نمی‌گی، مجبور می‌شم قانونی
باهات حرف بزنم. منو مادر بزرگش فرستاده: اگه زیر
سنگم رفته باشه پیداش می‌کنم. بنابراین به نفعته تا کار

به آژان و آژان‌کشی نرسیده بگی "هیراد ارجمند" کجا قایم شده؟»

مردک که از تهدید صحرا علناً حساب کارش را کرده بود با هوجی‌گری صدایش را بالا برد و حسایی قشقرق به پا کرد: «زکی... خانومو باش؛ این جور یاست؟ برو رد کارت... برو هر غلطی دلت خواست بکن. منو از مأمور نترسون؛ اون‌ی که تهدید می‌کنه جرمش سنگین‌تره ضعیفه. هیری...»

صحرا از فرط عصبانیت سرخ شد. آمد انگشت اشاره‌اش را سمت او بگیرد و آخرین اخطار را هم با ضرب و خطاب بدهد که امیرسام با چهره‌ای غضبناک جلو رفت. دست راستش را به دیوار آجری و نزدیک به در زهوار در رفته‌ی آن خانه زد و خیره به چهره‌ی زرد و متعجب مرد معتاد،

Instagram: fereshtehatshahdoost

تشر زد: «حرف دهن تو بفهم؛ چاله میدونه که دعوا داری؟ اولش با احترام و مثل آدم ازت سؤال کردم؛ اما جواب سر بالا دادی. واسه رد و نشونیه اون بابا نکوبیدیم این همه راه و بیایم این جا که بخوریم به پست به عملی تا براق شه تو صورت مونو بی حرص و ترس بگه هیری! پیر واضحه که می دونی کجاست؛ پس طرف شر رو بگیر و بگو هیرادو کجا می شه پیداش کرد؟»

مرد نطقش بسته شد. نیم نگاهی به آن دو انداخت و این بار زیر چانه و گردنش را خاراند. نگاهش داد می زد که ترسیده؛ با این حال برای اینکه به حقش برسد کوتاه نیامد: «باس بدونم کارتون چیه؛ شاید توش شر پر خوابیده باشه.»

امیرسام پوزخند زد. نگاهی از بالا به او انداخت و سر

تکان داد: «برو سر اصل مطلب: چقدر؟»

و لبخند آن مرد به دنبال این حرف ثابت کرد که تیرش

وسط هدف خورده و از این رو منتظر نگاهش کرد.

-آها: این شد. برا شوما که چند صد تومن خرجی نیس:

هس؟ آسر و وضع تون مایه داری می باره: بالاخره زندگیه

مام خرج داره داشم. این دهن همین جوری خشک و

خالی نمی جنبه که!

صحرا نیشخند زد و مرد با اخم نگاهش کرد.

-پس که این طور: باج می خوای!

-همینه که ه. زورت می آد راه باز جاده دراز.

صحرا دندان قروچه کرد و سمتش خیز برداشت که

امیرسام فوری دستش را از روی لباس چنگ زد: اما نگاه

Instagram:fereshtehatshahdoost

عصبی و حق دار صحرا به چشمان کبود و سرد آن مرد
 دوخته شد: «من از این پول های یامفت ندارم که بریزم
 توو دست و بال توئه عملی تا خرج سیخ و بخیه ات کنی
 مرتیکه ی باج گیر: که زندگی خرج داره آره؟ اگه راست و
 حسینی می خوای خرج زندگیت کنی بی حرف پیش می
 دارم کف دستت: ولی قیافه ات از چند فرسخی داد می
 زنه چه کاره ای. یا می گی هیراد کجاست یا تو چند دقیقه
 مأمورها رو حواله می کنم توو خونه ات تا به جرم پخش
 مواد، کت بسته ببرنت... حالا کدومش؟»

رنگ از رخ او پریده بود: رخسارش زرد و حالا بی رنگ و
 رو می شد!

نگاهش از چهره ی برزخی صحرا رد شد و سمت امیرسام
 رفت.

لب‌های کبود و یخ‌کرده‌اش را باز کرد و با همان لحن کش‌دار و خمار ملتمس شد: «اگه زبون خوش تون اینه دیگه ناخوشیش چیجوریه؟ دس زن تو بیگیر و بیرش از این جا. من نه نشونی‌ای از اون یارو دارم؛ نه شماره تیلیفن شو. زت زیات.»

صحرا دستش را مشت کرد و موبایلش را بالا آورد. مرد که او را در حال شماره‌گیری دید به وضوح خودش را باخت داد: اما حریص بود. از فکر آن باج‌پر و پیمان بیرون نمی‌آمد و با جار و جنجال داد می‌زد: «ندارم؛ ندارم آقا... خانوم هیچی ندارم... بزنید به چاک تا اون روی سگم بالا نیومده؛ نزن خانم. زنگ نزن مگه شماها رحم و مروت سرتون نمی‌شه؟ بیگیر جلو زن تو آقا تا شر به پا نکرده... نزن با توأم ضعیفه. می‌گمت زنگ نزن.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

این را گفت و به حالتی وحشیانه سمت صحرا هجوم برد: اما امیرسام سد راهش شد و کف دستش را تخت سپنهی او کوبید: «هش؛ آروم. همون جا وایسا.»

نفس نفس می زد: «بگو زنگ نزنه؛ می گم. به پیر به پیغمبر می گم؛ زنگ نزن خانوم بیار پایین اون لعنتی و.»

صحرا دستش را پایین آورد و نگاهش سمت امیرسام رفت که به صورت آن مرد براق شده و با اخم تندی می پرسید: «پس چرا ساکتی؟ محض شوخی نیومدیم حال تو بپرسیم که رنگ به رنگ می شی؛ دنبال دعوا و یقه کشی هم نیستیم. آروم و بی دردسر بگو کجا می شه پیداش کرد؟»

آب دهانش را قورت داد. نگاه وق زده و ترسیده اش بین آن دو می رفت و می آمد: «توو یه قبرستون...»

Instagram: fereshtehatshahdoost

اخم اميرسام آني باز شد و صحرا با تحير پرسيد: «مرده؟»

-اوني كه ازش خبر داره توو قبرستون زندگي مي كنه:
خونه اش همون جاست.

-يه همچين آدمي چرا بايد از هيراد خبر داشته باشه؟ مگه
قبل از شما اين جا...

-اين جا بود: ولي با اون پسره رفت. رد و نشوني هم
ازش ندارم.

-كدوم پسره؟

-حسن، سرايدار قبرستون پاچنار!

-باهاش نسبتي داره؟

-مي گفت دوستشه!

نگاهی بین صحرا و امیرسام زد و بدل شد؛ هردو از جواب‌های کوتاه و بی‌معنی این مرد سردرگم بودند. با عقل جور در نمی‌آمد؛ "هیراد ارجمند" چه سر و سری با سرایدار قبرستان دارد؟!

امیرسام همچنان با شک و تردید نگاهش می‌کرد: «کلک ملک که توو کارت نیست؟ اگه دروغ گفته باشی می‌دوننی که چی می‌شه؟ هرجا باشی پیدا می‌کنم و...»
 --چه دروغی؟ به جون بچه‌هام عین واقعیت و گفتم.
 -آدرس قبرستون رو رد کن بیاد.

او با لکنت جزء به جزء آدرس را می‌گفت و صحرا یادداشت می‌کرد. کاغذ را تا زد و مردک با حال خماری ناله سر داد: «شمارو به روح مُرده‌هاتون نامردی نکنین؛ خرجم بالاس.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

قبل از اینکه صحرا کاری کند و حرفی بزند امیرسام کیف پولش را از جیب پشت شلوارش بیرون آورد. صحرا با تعجب آستینش را گرفت و از کنار شانهاش گفت: «این کارو نکن؛ می‌بره خرج مواد می‌کنه.»

اسکناس‌ها را یکی یکی می‌شمرده و از داخل کیف چرمی که دستش بود بیرون می‌کشید؛ بی‌آنکه نگاهش کند سرش را سمت او کج کرد: «مهم کار تو بود که به واسطه‌ی این بابا راه افتاد... دیگه هر آدمی یه قیمتی داره؛ اینم یکیش!»

اسکناس‌ها را که جلوی او گرفت روی هوا قاپید و کف دست مجاله‌شان کرد. بوسید و به پیشانی زد و "جون" کش‌داری گفت. چشم‌هایش حالا از خوشی برق می‌زد:

«دمت گرم داش؛ همیشه... از اول سر کیسه رو شل می کردی این همه جار و جنجال نداشتیم؛ خیر پیش!»
 این را گفت و سریع عقب گرد کرد و در را بست. صحرا همچنان غر می زد: «من باید اون پول و می دادم؛ نه تو!»
 پس چرا ندادی؟

-بی فایده ست؛ تا قرون آخرشو مواد می خره.
 -احیاناً اومده بودی آدرس بگیری یا این بنده خدا رو ارشاد کنی؟

-الان وقت شوخیه؟ نباید دخالت می کردی؛ این موضوع به من مربوطه نه شما.
 -اینکه می خواد با اون پول چه کار کنه ربطی به من و تو نداره؛ قرار نیست همه به میل ما رفتار کنن خانوم مهندس. درضمن بهت گفتم تا به جایی همسفریم؛ می

Instagram: fereshtehatshahdoost

بینی که؟ کارمون یه جورایی بهم گیر پیدا کرده. این جا
تو به من؛ یه جای دیگه من به تو!

و او همچنان سرد و غره اصرار می کرد: «می زنی پای
حسابم یا همین جا بی حساب شیم؟»

قدم زنان و شانه به شانه ی هم تا سر خیابان پیش می رفتند
که نگاه امیرسام از شنیدن جمله ی او غرق شیطنت شد.
لبخند گرمی زد و ابرو بالا انداخت: «این جا نه؛ نمی شه.
می خوام کنار قرض و قوله هات چوب خط بزنم تا کفه اش
سنگین تر شه و واسه ام بصرفه.»

صحرا پوزخند زد و بی آنکه پی به منظور او برده باشد
همان طور که دلش می خواست برداشت کرد: «خوشم
نمی آد مدیونت باشم؛ چک قبول می کنی؟»

-از قدیم گفتن سرکه ی نقد به از حلوای نسپه ست.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

- یادم می‌مونه تا برسیم هتل!

- بذار برگردیم تهران؛ تا اون موقع به کم تو به من مقروض بمونی بد نیست. جای دوری نمی‌ره.

- چرا باید این همه صبر کنم؟

- چون چک قبول نمی‌کنم.

- الان پول نقد ندارم.

- تهران که رسیدیم بی حساب می‌شیم؛ درضمن دیگه این جورى جلو جماعت معتاد شاخ و شونه نکش. تنها نبودی و کاری به کارت نداشت؛ ولی معلوم نیست اگه تک و تنها می‌خوردی به پستش چه بلایی سرت می‌آورد. رو مغز پوکیده‌ی این جماعت منطق جواب نمی‌ده؛ مخصوصاً اگه طرف شیشه مصرف کرده باشه.

صحرا که با دقت گوش می داد نگاه عاقل اندر سفیدی به او انداخت و با وسواس گفت: «منظورت که این نیست چون زخم باید حواس مو جمع کنم؟»

لبخند گنگی گوشه‌ی لب امیرسام را جمع کرد. دست هایش را توی جیب پالتو فرو برده و نگاهش به زوبرو بود: «زن و مردش فرقی نداره؛ نصف بیشترشون توو کار خلافن و پول لازم. تنها گیرت بیارن اول خوب تلکات می کنن؛ بعدم اگه هوش و حواس شون سر جاش نباشه یا می زنین یا می کشن.»

-تو منو می شناسی؟

از سوال غیرمنتظره‌ی او یک تا ابروی امیرسام بالا پرید و نگاهش کرد: «سوالت به هوا تکراریه.»

صحرا پوزخند زد. کیفش را روی شانه جابه جا کرد و نگاهش یخ و مغرور شد: «خوب نمی شناسی.»

-در چه حد؟

-به وقتش بهت می گم؛ فقط از من به تو نصیحت مهندس... به آدم رو هیچ وقت از روی جنسیتش قضاوت نکن.

-می دونی که این کارو نمی کنم.

-زنم؛ اما ضعیف نیستم.

-نیستی؛ اما زور به مرد رو انکار می کنی؟

-حریفم.

-با حرف؟

صحرا فقط نیشخند زد. جای بحث نبود؛ نه تا وقتی
 مجبور شود در عمل به این مرد نشان دهد که نباید هیچ
 کس را از روی ظاهرش قضاوت کند. شاید بنا بر
 جنسیتش ظریف باشد؛ اما عاجز و ضعیف نبود. چیزی
 که امیرسام از آن بی اطلاع بود و صحرا الان می‌فهمید.
 امیرسام نگاهش را به آسمان ابری داد و یقه‌ی پالتویش را
 قدری بالا کشید: «عجب سوزی داره هوای مشهد؛ کم‌کم
 داره تاریک می‌شه. یه ماشین بگیریم و برگردیم.»
 -تو برگرد؛ ولی من هنوز کار دارم.

امیرسام درجا ایستاد. صحرا کنارش بود. برگشت و به او
 که با تعجب نگاهش می‌کرد زل زد. کاغذ تا شده را جلوی
 صورتش تکان داد و گفت: «می‌رم دنبالش!»
 -زده به سرت؟! می‌دونی ساعت چنده؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-- وقت ندارم مهندس : می خوام هرچه زودتر برگردم
تهران. دلم شور مامان اینارو می زنه. از طرفی هم باید
هیراد رو پیدا کنم.

-- فردا رو ازت گرفتن؟

-- به امید خدا امشب آدرس شو پیدا می کنم : فردا می رم
سراغش!

-- از کجا معلوم؟ شاید همه اش سرکاری باشه.

-- امیدوارم که این طور نباشه : لطفاً با این اراجیف توی
دل مو خالی نکن. من به بی بی سادات قول دادم.

امیرسام پوفی کشید و با کلافگی به ساعت مچی اش نگاه
کرد: «داره شب می شه صحرا : یارو خونه اش وسط
قبرستونه. می خوام بیگی نمی ترسی؟»

-- تو می ترسی؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-ازت سؤال کردم.

-این سؤال منم هست.

-ترس برای مرد چیز مضحک‌یه؛ پس فرقی نمی‌کنه.

-برای منم توفیری نداره؛ چه برم تو قبرستون... چه وسط میدون جنگ باشم؛ چه جلوی به‌معتاد نشندی مواد بخوام شاخ و شونه بکشم. اوکی؟

او زیادی خونسرد بود. امیرسام به چشمان دخترک خیره شد و ناباورانه سر تکان داد: «تو واقعاً کی هستی؟ این همه دل و جرئت و از کجا می‌آری دختر؟ مگه می‌شه؟»
صحرا این بار کمی واقعی‌تر لبخند زد.

نگاه بی‌تفاوتی به او انداخت و آستین پالتوی امیرسام را بین دو انگشت کشید: «راه بیافت؛ داره شب می‌شه مهندس. خیلی خسته‌ام.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام کنارش بود و روی موهای خود دست می‌کشید:
 «خسته‌ای و تو ولایت غریب فکر ماجراجویی زده به
 سرت؟»

-تو فکر کن از این کار خوشم می‌آد. حالا هم که فرصتش
 پیش او آمده.

-این روی تو رو تازه دارم می‌بینم.

-چه طور؟ فکر می‌کردی یه دختر لوس و ازخودراضی‌ام؟
 -ازخودراضی که هستی؛ ولی فکر نمی‌کردم انقدر جیگر
 داشته باشی.

خنده‌اش گرفته بود؛ اما نمی‌خندید.

چپ‌چپ نگاهش کرد و امیرسام لبخند زد. لحظاتی بعد
 جلوی تاکسی سرویس بودند.

از آن جا تا قبرستان با ماشین ده دقیقه راه بود. امیرسام کرایه را حساب کرد و راننده دنده عقب گرفت.

جلوی یک در آهنین بزرگ بودند که امیرسام نگاهش را از سردر آجریه آن جا گرفت و با شک زمزمه کرد: «انگاری متروکه ست.»

صحرا سر تکان داد و نگاهش را اطراف گورستان چرخاند و به دیوارهای کوتاه‌ش زل زد: «راننده گفت کمی پایین تر از این جا یه روستای دور افتاده ست. با این حساب توقع یه جای گردشگری رو نداشتم؛ شما داشتی؟»

امیرسام لبخند زد و صحرا سمت در نرده‌ای قبرستان قدم برداشت... و او سایه به سایه اش بود و با شیطنت می گفت: «سعی کن ازم دور نشی؛ این جا دارالرحمه ست.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

به حد کافی هم کهنه و قدیمیه. بیهو دیدی زیر پات خالی
شد و رفتی تو یکی از همین قبرا...»

می خندید و صحرا حرص می خورد: «چیه؟ با خودت
دعای دفع شر و بلا آوردی؟»

-اگه آورده بودم که تو تا الان صدباره دفع شده بودی
بلای جون.

-خیلی بی ادبی جناب مهندس.

-می خوامی بگی بلا نیستی؟ نه راست می گی... تو
ویرانگری. از بلا بدتری! دعای دفع ویرانگر هم نداریم؛
پس مجبورم باهات بسازم.

-اما من مجبور نیستم تو رو تحمل کنم.

-تو رو خدا مجبور شو.

-نخوام تو کنارم باشی کیو باید ببینم؟

-هنوز از مادر زاده نشده؛ نمی تونی ببینی.

-وای سرم رفت! صدات عصییم می کنه به خدا؛ چند

دقیقه هیچی نگو... لطفاً!

-از صدای من نیست؛ به خاطر آب و هوای سنگین

قبرستونه. می گن بعد از غروب آفتاب اجنه ها سر و کله

شون پیدا می شه و با ارواح و تیر و طایفه شون این دور و

ور سر و گوش آب می دن تا کسی مزاحم نشه.

-می شه دهن تو ببندی؟

-شرمنده این یه قلم در نداره.

-پناهی؟

امیرسام به ناگه قهقهه زد و صدای خنده اش به طرز دهشتناکی توی قبرستان متروکه پیچید.

ته دل صحرا یک آن خالی شد و کنار یکی از قبرها ایستاد. خورشید غروب کرده و هوا نسبتاً تاریک شده بود. چراغ قوه‌ی گوشی اش را روشن کرد و با اخم تشر زد: «این چه طرز خندیدنه؟»

ردی از خنده هنوز در صدای او هویدا بود و "هو" می کشید: «این جا الان یه جوریه که اگه با خوش آهنگ ترین صدای ممکن هم قریبون صدقه‌ی طرفت بری صدات در حد پیش‌نمایش فیلم‌های ترسناک می‌ره رو اکو: پس بیخودی به خنده‌ی من گیرنده.»

صحرا لبش را گاز گرفت و لبخندش را در دم فرو خورد. حق با او بود: هرچه هم سر بی باکی داشته باشند باز هم

Instagram: fereshtehtatshahdoost

در چنین مکان دورافتاده و کهنه‌ای که نقشی از
گورستان دارد، ترسیدن یک واکنش کاملاً طبیعی است.
جو آن جا به طرز وحشتناکی سنگین بود.

این هم یحتمل علتی داشت که می‌توانست به آن
گورهای قدیمی مرتبط باشد.

نگاه صحرا ناخودآگاه از فراز شانه‌های او سوی درختان
چنار رفت. انگار مردی فانوس به دست سمت آن‌ها می
آمد و اشعار نامفهومی را زیر لب زمزمه می‌کرد. امیرسام
برگشت و با دیدن آن غریبه جلوی صحرا ایستاد و چشم
هایش را روی جثه‌ی استخوانی مرد باریک کرد. صحرا آب
دهانش را قورت داد: «خودشه؟»

—شاید!

Instagram: fereshtehatshahdoost

با صورتی اخمو، سر و وضعی خاک خورده و بی روح به آن‌ها زل زده و پیش می‌آمد. به دو قدمی‌شان که رسید صدای آوازش خاموش شد. فانوسش را بالا آورد و بلند پرسید: «کی هستین؟ این جا چی می‌خواین؟»

صدایش زیادی بم و لحنش دلهره‌آور بود. امیرسام جدی پرسید: «با سرایدار قبرستون کار داریم؛ آقای بی‌اسم حسن!»

مرد نگاه یخ و خمودش را از چهره‌ی امیرسام گرفت و به صحرا داد. دو مرتبه به او زل زد و کمی خیره‌خیره نگاهش کرد و نفس نفس زد: «برید از این جا... این جا نمونین... خوب نیست... برید.»

این‌ها را بریده‌بریده می‌گفت و چوبی که دستش بود را بی‌حواس روی سنگ کهنه‌ی گورها می‌زد و برمی‌گشت.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

يك پايش مي لنگيد و سمت اتاقكي كه آن سوي قبرستان بود مي رفت.

صحرا نيم نگاهي به اميرسام انداخت و جلو افتاد و صدايش زد. اميرسام دستش را چسبيد: «كجا مي ري؟»

تا اين جا اومديم... مي خواي بذاري بره؟

مگه نديدي؟ يارو اصلاً نرمال نيست. بريم... فردا مي آيم كه هوا روشنه.

آن مرد جلوي يكي از قبرها ايستاد. نگاهشان به او بود كه فانوس را زوي سنگ مي گذاشت و بلندبلند چيزي مي گفت. جملات نامفهومي كه چندان واضح نبود. ناگهان قهقهه زد و سوت كشيد. صحرا با آشفتگي به اميرسام نزديك شد و بازوي او را چسبيد. نگاه اميرسام همان طور با ابروهاي جمع شده به آن مرد بود كه دستش را زوي

Instagram: fereshtehatshahdoost

دست صحرا گذاشت و کمی فشار داد. دخترک سردش بود و بهت زده و ناباور غریبه‌ای را می‌پایید که فانوس را برمی‌داشت و صدای خنده‌های هستریک و بیمارگونه‌اش سکوت قبرستان را می‌شکست. به ناگه ساکت شد و سرش را برگرداند و به آن دو نگاه کرد.

دست صحرا روی آستین پالتوی امیرسام مشت شد. غریبه فانوس را جلوی صورت خودش گرفت. اخم کرده و نگاهش غضب‌آلود بود که امیرسام زیر لب گفت:
«بریم.»

صحرا حرفی نزد. دستش می‌لرزید و زبانش بند آمده بود. مرد نگاه ترسناکی داشت. خرناسی کشید و غیظ کرد و انگار که بخواهد سمت‌شان حمله‌ور شود خیز گرفت.

صحرا عقب عقب رفت و امیرسام فوری دستش را چسبید
و هردو سمت در قبرستان دویدند.

تا جایی که دیگر نفسی برایشان باقی نمانده بود و اجباراً
از حرکت ایستادند.

صحرا پلک خواباند و به صورتش دست کشید. همین که
از آن قبرستان مرموز بیرون آمده بودند جای شکرش
باقی بود.

کنار دیوار نسبتاً کوتاهی: همان پشت گورستان متروکه
ایستاده بودند که صحرا نور چراغ را سمت امیرسام
گرفت و مات و حیران پرسید: «چرا این جوری کرد؟»

-نمی‌دونم؛ به گمونم دیوونه بود.

--مثل... قاتل‌ها نگاه‌مون می‌کرد.

امیرسام همان طور نفس زنان لبخند زد. نگاه صحرا به او بود که ناگهان مردی از پشت دیوار آجری بیرون آمد و با سر و روی بسته دستش را بالا برد و تا صحرا بخواهد فریاد بزند او با مشت وسط دو کتف امیرسام کوبیده و نقش زمینش کرده بود. صدای ناله‌ی امیرسام به هوا رفت و روی زمین سنگلاخی زانو زد. به حدی همه چیز غیرمنتظره و عجیب پیش آمد که صحرا نفهمید چه اتفاقی در حال وقوع است. امیرسام که دستش را به زمین گرفت صحرا مردی را دید که سعی دارد ضامن چاقویش را بزند. تأمل نکرد؛ همین حالا بود که آن تیزی را پشت گردن امیرسام فرو کند. کیف و موبایلش را روی زمین انداخت و سمت او دوید که مرد روی پاشنه‌ی پا برگشت و تا نگاهش به صحرا افتاد مشتش بالا رفت... اما قبل از اینکه دستش با آن چاقو به بازوی صحرا برسد او با

Instagram: fereshtehatshahdoost

مهارت روی پای راست چرخید و سرش را خم کرد و با پای چپ در قسمت کمر و پهلوئی او ضربه زد. چون انتظار چنین واکنشی را آن دختر نداشت به شدت غافلگیر شد و عقب عقب رفت. در این گیر و دار امیرسام از روی زمین بلند شده و با تعجب به دختری زل زده بود که با مهارت باورنکردنی مبارزه می کرد. دختر مهندس ایزدی... رزمی کار بود؟! پس چرا داخل مشخصات محرمانه اش درج نشده بود که صحرا...! با چشمانی باز؛ همان قدر حیرت زده نگاهش می کرد. حرکت این دختر برای آن غریبه یک جور اهانت محسوب می شد که دندان روی دندان سایید و نگاه خون بارش را به صحرا داد و با غیظ گفت: «دختره ی سلیطه!» خون خون صحرا را می خورد. با این توهین دستش مشت شد و لب هایش را روی هم فشار داد. او سمت دخترک هجوم برد و تا

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام آمد شانه بکشد و حریفش شود صحرا پیش دستی کرد. سرش خم شد و روی پای راست چرخید و دست آزاد غریبه را بی هوا گرفت؛ قبل از اینکه مردکی سیاهپوش را از پای در آورد آرنج دست چپش را با همه‌ی قدرت وسط جناق سینه‌ی او زد. نفس بود که توی سینه‌ی آن مرد درهم مجاله می‌شد. صحرا دست او را تا پشت کمرش بیچ و تاب داد و با زانو وسط مهره‌هایش کوبید و با ناله‌ی بلندی که از او شنید نقش زمینش کرد. چاقوی ضامن‌دار حالا کنار پای امیرسام افتاده بود.

شالش را از روی زمین چنگ زد و تکان داد. موهای شکلاتی‌اش از بند گیره رها شده و دور شانه‌هایش ریخته بود.

نگاه انتقام‌جو و غضبناک دخترک از زیر آن چتری‌ها به مردی دوخته شده بود که بیهوش روی زمین افتاده و تکان نمی‌خورد. شال را روی موهایش انداخت و برگشت و... نگاهش که در نگاه امیرسام گره خورد دیگر قدم از قدم برنداشت. با اخم سیکی وسط پیشانی؛ همان‌طور دقیق و نکته‌بین صحرا را برانداز می‌کرد.

بی‌آنکه حرفی بزند و یا سوالی کند صحرا نیشخند زد و نفس گرفت و سرد زمزمه کرد: «چیه؟ چرا خشکت زده؟ تو که گفتی منو خوب می‌شناسی؟»

ابروهای امیرسام جمع‌تر شد و صحرا کف دست‌هایش را روی هم سایید و شالش را کمی جلو‌تر کشید: «منه واقعی رو تا خودم نخوام محاله بتونی بشناسی. به اون‌ی که آمار

Instagram: fereshtehtatshahdoost

منو واسه‌ات در آورده سلام برسون؛ اینو به بالادستی
هاتم بگو!»

نگاه امیرسام ثانیه‌ای از روی او کنده نمی‌شد که صحرا با
سر به آن مرد اشاره کرد و کنایه زد: «دفعه‌ی دیگه هر جا
خواستی بزی حتماً محافظاتم با خودت ببر تا این جووری
از پشت دیوار غافلگیرت نکنن.» کیف و موبایلش را
برداشت و از کنار امیرسام رد شد.

او نیم‌نگاهی به آن غریبه انداخت و گوشی‌اش را از جیب
پالتو بیرون آورد. با دیدن بلندگویی که رویش ضربدر
خورده بود نفسش را فوت کرد... و چندین تماس بی‌پاسخ
و پیامی که صابر فرستاده بود: «گوش به‌زنگ باش پسر؛
دارن تعقیب‌تون می‌کنن.»

با خستگی پلک زد و "نچی" کرد و پشت سر صحرا دوید.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

— کجا گازشو گرفتی می‌ری؟ وایسا با توأم...

کیفش را روی شانه جابه‌جا کرد و همان‌طور تلخ و جدی
کنایه زد: «تا کجا می‌خوای دنبالم بیای؟ ما راهمون یکی
نیست: برگرد.»

امیرسام پوزخند زد. صفحه‌ی موبایلش را چک می‌کرد و
شانه به شانه‌ی او از سراشیبی روستا پایین می‌رفت.

— درصد خطای مسیریاب من یک در هزاره: یکی هم
نباشه: یکی کردنش کار سختی نیست.

نگاه صحرا به نور کم‌سوی چراغ سردر یکی از خانه‌ها
بود: «اونو می‌شناختی؟»

— کی؟! —

— همونی که بهت حمله کرد.

با مکت کوتاهی نگاهش را از آخرین پیام صابر گرفت و به کوچهی نسبتاً تاریک زل زد.

صدای واق واق سگ از دور شنیده می شد: «نه!»

صحرا نگاهش کرد و امیرسام سرش را سوی او برگرداند.

لبخند زد و خیره به چشم های منتظر او پرسید: «از قرار

معلوم مهارتت هم مثل زبون تلخ و نیش دارت شهرت

داره خانوم ویرانگر؛ مریبت کی بوده؟ بروسلی؟»

ابروهایش جمع تر شد. نگاه پر از حرص خود را از او

گرفت و به مرد روستایی داد که بیل بزرگی را روی شانتهی

خود گذاشته و از خم کوچهی گلی عبور می کرد. نیم

نگاهی از سر تعجب به غریبه های تازه وارد انداخت و از

کنارشان گذشت و صحرا شنید که زیر لب "بسم الله" می

گوید. یحتمل گمان کرده بود که آن دو جن هستند!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

تصور مضحکی بود که باعث شد نفسش را با تأسف "ها"
کند. وقتی سرایدار قبرستان روستا انقدر عجیب و
ترسناک رفتار می‌کند؛ از این بنده‌های خدا نمی‌شد توقع
بیشتری داشت.

حتماً آن موجودات فراسرشت را به چشم خود دیده
بودند که وجودشان را باور می‌کردند! شاید هم نه...
امیرسام از گوشه‌ی چشم هوایش را داشت و صحرا با
لحنی دلخور و عصبی، همان‌طور که در خودش فرو رفته
بود زمزمه می‌کرد: «یدرم.»

به حدی محزون و دلگیر که لبخند آرام آرام روی لب‌های
امیرسام یخ بست و با تعجب به او که محکم و عصبی
قدم برمی‌داشت نظر انداخت.

از حرف نسجیده‌ای که زده بود پشیمان شده و مانده بود چه بگوید تا از دل دخترک در بیاورد؛ اما صحرا مکدر از یادآوری خاطرات شیرین روزهای دوری که یک‌زمانی در کنار پدر داشت با همان لحن نجوا می‌کرد: «هرسال بهار و تابستون برای تمرین می‌رفتیم خونه باغ؛ پدرم می‌گفت دفاع شخصی برای هرکسی لازمه؛ جنسیت مهم نیست، مهم اینه تو دوره و زمونه‌ای که دیگه سگ صاحب‌شو نمی‌شناسه بتونی از خودت محافظت کنی.»

این را گفت و تلخند زد. چشم‌هایش سوز گرفته و این سوز دل به صدای لرزانش هم تراوش کرده بود: «هیچ کس جز خونواده‌ام از این موضوع خبر نداشت، نمی‌دونم؛ شاید دشمنانش می‌دونستن پدرم به‌زمانی مربی

کارکشته‌ای بوده که نخواستن باهانش وارد محاربه بشن
و با نامردی کشتنش.»

امیرسام پلک زد و نگاهش را به زمین سنگلاخی و فضای
تاریک روستا داد. هرچه جلوتر می‌رفتند صدای واق واق
سگ هم به نظرشان نزدیک‌تر می‌آمد.

صحرا چشم‌هایش را در کاسه چرخاند تا اشک و غم را با
هم پس بزند.

با اخمی تند، دل مجاله شده‌اش را قرص کرد و گفت:

«معتقد بود هر آدمی باید به خودش متکی باشه؛ از

اینکه به روز خودش رو محتاج خلق الله ببینه می‌ترسید.

می‌گفت خیر این مردم حتی به خودشون هم نمی‌رسه؛

مگر پای منفعت وسط باشه.»

سکوت کرد و به قدم‌هایش سرعت بخشید. امیرسام از پشت سر به او نگاه می‌کرد. صحرا کف دست‌های سردش را روی هم سایید و از مردی که کنار در نیمه‌باز خانه‌اش ایستاده بود و سیگار دود می‌کرد با لحنی خشک پرسید: «به ما گفتن توی این روستا برای یک شب اتاق اجاره می‌دن: آدرس مهمان‌سرا کجاست؟»

مرد اول با تعجب به او نگاه کرد. انگار که درست ندیده باشد چشم‌هایش را گشاد کرده و ته‌سیگار همان‌طور بین دو انگشت او ثابت مانده بود. آن را با کندی روی زمین انداخت و نوک کفشش را روی تفالیه فشار داد.

رفته‌رفته تعجب جایش را به لبخند و نگاهی موهن داد. به سر و وضع آن مرد نمی‌آمد روستایی باشد؛ خصوصاً که لهجه هم نداشت: «مهمان‌سرا می‌خوای؟ تنهایی؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا آشکارا و عصبی اخم کرد و او با همان لبخند
سخیف و قبیح خود سرتاپای دختر را از نظر گذراند.
— چنی یا پری؟ از کجا می‌آی خانوم خانوما؟ مال این‌ورا
نیستی نه؟ سر و روت خیلی آنتیکه.

صحرا جوش آورد. بعد از آن همه اتفاق برای یک‌روز
پیمانه‌ی صبرش لبریز بود. از اینکه تا یک مرد در تاریک
و روشنی هوا چشمش به جنس مخالف می‌افتاد جای
اکتساب معرفت؛ کثافت خرج می‌کرد بدش آمد.
و پیدا است که این تفکر با همه‌ی جوانب خوب و بدش،
سوای اعتقادات و باورهای یک انسان مستوفا بود.
مرد که دستش سمت چانه‌ی خود رفت و نگاه هیزش
روی اندام پوشیده در پالتوی دخترک کشیده شد؛ صحرا
پاشنه‌ی کفشش را روی زمین خاکی سایید و به فاصله‌ی

Instagram: fereshtehtatshahdoost

یک قدم از او با خشونت نطق کرد: «فرشته‌ی مرگم؛ از تو قبرستون پاچنار زدم بیرون و دارم دنبال یه جنس نر به درد نخور می‌گردم؛ علی‌الخصوص اونایی که مزاحم ناموس مردم می‌شن. حالا که فهمیدی کی ام و از کجا می‌آم تا کاری نکردم اشهدتو بخونی بگو آدرس...»

با چشمان گرد شده از بهت و هول و هراس صحرا را نگاه می‌کرد و آب دهانش را فرو می‌داد. خودش را به در حیات چسبانده بود.

امیرسام که ابتدا به غیرتش برخورد کرده بود و قصد شاخ و شانه کشیدن داشت و می‌خواست جلوی آن مرد هرزه گو قد علم کند با جواب دندان‌شکن صحرا سر جای خود ایستاد و صورتش در آن سرمای استخوان‌سوز از فرط خنده سرخ شد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دو قدم عقب تر از او دست هایش را توی جیب پالتوی خود فرو برده و ناباورانه به صحرا نگاه می کرد. مرد خیلی زود دستش آمد که صحرا تنها نیامده و برخلاف چیزی که به نظر می رسد ابتدا هم ظریف و بی دست و پا نیست. کمی خودش را جمع و جور کرد و صدایش از اوج به فرود رسید:

«دوتا یا یکی؟»

صحرا حرفی نزد و او با سر به امیرسام اشاره کرد: «همراه داری.»

سردش شده و گرسنه هم بود؛ به هیچ وجه قدرت و توان ایستادن نداشت و محض حسابرسی این جنس تر چشم چران هم آن جا نیامده بود. برای همین خیلی زود جوش می آورد و واکنش نشان می داد؛ وگرنه اهل دعوا نبود. امیرسام جلو آمد. یک لبخند خشک و خالی هم روی لب

Instagram: fereshtehatshahdoost

نداشت و جدی و اخم‌آلود جواب می‌داد: «اینش به شما مربوط نیست؛ آدرس!»

از سر و زبان افتاده بود و می‌ترسید این دو بلایی سرش بیاورند؛ با شک نگاهی به قد و قواره‌ی امیرسام انداخت. در آن پالتوی سیاه، هیبت او درشت‌تر از حالت عادی به نظر می‌رسید. بالاخره کوتاه آمد و نطق کورش باز شد. نکند جدی جدی عزرائیل باشند؟!

--همین کوجه رو بگیرین و برین پایین... چشم‌تون به در قدیمی جویی می‌افته که سردرش یه دعای بزرگ و سنگی زدن. خونه‌ی عزیزکلثوم و از هرکی بپرسی بلده و در خونه‌اش هم همیشه به روی غریب غربا بازه.

رفت داخل و در را هم محکم بست. صحرا پوفی کشید و همان موقع رعد و برق زد و همه‌جا برای یک لحظه روشن

Instagram:fereshtehatshahdoost

شد. انگار که به دلش چنگ زده باشند؛ از این صدا
خاطره‌ی خوشی نداشت.

نگاه‌شان سمت آسمان رفت و امیرسام آستین صحرا را
کشید: «فرشته‌ی مرگ آگه تویی که من خودم ثوبت‌اول
تو صف و ایسادم تا پیای و چون مو مفت بگیری. راه
بیافت اجل خانوم؛ الانه که بارون بزنه.»

دستش را عقب کشید و توی جیب پالتوی نازک خود فرو
برد: «از مرده‌های هیز و چشم‌چرون بدم می‌آد.»
امیرسام بی اختیار لبخند زد: «به در می‌گی دیوار
بشنوه؟»

صحرا نفسش را "ها" کرد و امیرسام با تک‌سرفه‌ای
پرسید: «کی بهت گفت تو این روستا کسی اتاق اجاره می
ده؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

بی قید شانهای بالا انداخت و گفت: «تیری بود تو و تاریکی که اسیر سرما و شب و حیوونای گرسنه نشیم.»

امیرسام به تیزهوشی او لبخند زد: دختر زرنگی بود.

در واقع از با او بودن خسته نمی شد و دوست داشت تا جایی که می شود او را به حرف بگیرد و سوال پیشش کند.

—هیچ وقت از مهارتت استفاده نکردی؟

سرش را طرفین تکان داد. نفس که می کشید هرم و بازدمی که از دهانش بیرون می آمد در آن هوای سرد بخار می شد: «گذاشتم در حد تمرین بمونه.»

—غرورت اجازه نداد: یا...

—پدرم نمی خواست کسی بفهمه. می گفت بذار همه فکر کنن دختری هستی که در مقابل جنس مخالف عاجزی تا بی به نقطه ضعفت نبرن: وقتش که شد نشون می دی

Instagram: fereshtehatshahdoost

قدرت یعنی چی. بیرون از خونه دختر مهندس ایزدی بودم که توی شرکت دست راستش محسوب می شدم؛ اما توی خونه تمرین می کردم و از نصایح پدرم درس می گرفتم. حتی پوریا هم اولش نمی دونست. تا اون روز که توی کوچه یه موتورسوار خواست کیف مو بزنه. دسته ی کیف رو که کشیدم و دور محم تاب دادم و برگشتم. موتورسوار با همون کیف جادرجا زمین خورد و موتورش چند متر اون طرف تر به ماشین یکی از همسایه ها که کنار دیوار پارک کرده بود اصابت کرد. فقط شانس آوردیم اون مرد کلاه ایمنی داشت و گرنه مرگش حتمی بود. پوریا همه چیو دید و فهمید که...»

Instagram: fereshtehatshahdoost

لب‌هایش را روی هم فشار داد و نفسش را با حزن فوت کرد. خاطرات قدیم مثل سوهان، روح و احساسش را زخمی می‌کرد و از یادآوری آن روزها اذیت می‌شد.

امیرسام که ناراحتی او را دید، با قلبی گرفته نگاهش را زیر کشید و زمزمه کرد: «متأسفم.»

صحرا نفس عمیق کشید و دست‌هایش را زیر بغل جمع کرد: «تو چرا متأسفی؟»

— به خاطر شوخی چند لحظه پیشی که باهات کردم. نمی‌دونستم پشتیبان تبحر و مهارت امروزت، مرد محکم و باجذبه‌ای مثل مهندس ایزدی بوده. همیشه برای هوش و ذکاوت پدرت ارزش قائل بودم؛ مرد محترمی بود.

صحرا در سکوت با او هم‌قدم شده بود و بازوی خودش را فشار می‌داد. حرفی برای گفتن نداشت؛ حتی دلخور هم

Instagram: fereshtehatshahdoost

نبود. امیرسام نیم نظری به او انداخت و پرسید:
«سردته؟»

صحرا نگاهش را به آن قاب نوشته‌ی سنگی بالای سردر داد و زمزمه کرد: «فکر کنم همین جا باشه.»

امیرسام جلو رفت و با لرز و سرما کف هر دو دست خود "ها" کرد. کلون را گرفت و با چند ضربه‌ی کوتاه و بلند در چوبی به آرامی روی پاشنه چرخید. زنی میانسال با چادر کهنه‌ای که به دور کمرش بسته بود و لبه‌های پلیور قهوه‌ای اش را هم می‌آورد سلام آن‌ها را علیک داد و با تعجب پرسید: «بسم‌الله؛ مهمانین این وقت شب؟»

آخرین لقمه‌ی نان و کنتل را جوید و دستش سمت لیوان دوغ رفت. امیرسام مقابل او به مخده تکیه داده و

Instagram: fereshtehtatshahdoost

پای چپش را توی شکم و زیر آرنج یک دست خود جمع کرده و انگشتر فیروزه را دور انگشت تاب می‌داد. گوش‌های میان انگشتان دست دیگرش می‌چرخید و گاهی هم روی ران پای خود می‌زد و فشارش می‌داد. صحرا که عقب رفت با لبخند و شیطننت پرسید: «بالاخره سیر شدی؟»

اخم شیرینی تحویلش داد: «لقمه‌های منو می‌شمیری؟» امیرسام با صدا خندید: «نه والا... بالاخره اون همه جفتک پروندی و انرژی سوزوندی دیگه؛ نوش جوئت. بگم عزیزکلثوم یه سینی دیگه هم بیاره؟ غریبی نکن آ.» صحرا دستمالی که کنار سینی بود را مچاله کرد و با غیظ سمت او پرت کرد: «کوفت؛ بیند دهن تو.»

امیرسام بی محابا می خندید: دستمالی که روی سینه اش افتاده بود را برداشت و سمت او انداخت. صحرا با حرص نگاهش می کرد که گوشی امیرسام لرزید و صدای زنگ پیامک بلند شد. او تکان خورد؛ صحرا با کنجکاوی پاییدش.

صابر به دور از نگاه کنجکا و دخترک نوشته بود: «منتقل شد؛ فردا بازجویی می شه و می فهمیم از طرف کی اجیر شده.»

امیرسام پوست لبش را با اخم می جوید؛ در فکر فرو رفته بود که جواب را به آرامی ارسال کرد: «امشب موندگاریم یا دستور برگشت فرستاده شده؟ این جا اینترنت درست آتن نمی ده. نمی تونم ایمیل بچه ها رو چک کنم.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

به صورت خود دست می کشید و کلافه بود. نگاهش به صفحه خشک شد تا صابر پیام داد: «بچه‌ها نزدیک شما مستقر شدن؛ جای نگرانی نیست. امشب از اون خونه بیرون نیاین.»

-- "سردار حرفی نزد؟"

-- "بابت قصور امشب بد جور عصبانیه. سر به حواس پرتی نزدیک بود برنامه رو بهم بریزی. فردا باید دلیل تو موجه کنی امیرسام. قراره حسابی سین جیمت کنن."
نفسش را محکم و متغیر فوت کرد و بی آنکه جوابی بدهد گوشه‌اش را کنار پایش روی تشکچه‌ی مخمل انداخت.
صحرا خودش را کنار بخاری ذغالی کشاند و دست‌هایش را سمت بدنه‌ی فلرزی اش گرفت.

Instagram: fereshtehatshahdoost

فضای اطراف به برکت وجود همین بخاری که گاهی هم پت پت کنان خاموش می شد گرم بود؛ اما جانش بعد از ساعت ها بیرون ماندن هنوز لرز داشت. نگاهش را به چراغ گردسوز داده بود و می پرسید: «اتاق رو چه کار کنیم؟»

امیرسام هنوز از فکر سردار و تعلل و کوتاهی خودش در قبال مأموریتی که داشت بیرون نیامده بود که با صدایی دورگه، همان طور بی حوصله جواب داد: «این جا هتل نیست؛ به کلام گفتیم محرمیم و اون پیرزن هم نپرسید عقدنامه. حل شد و رفت.»

-هنوزم درک نمی کنم چرا جلوی اون زن اسم این نسبت کذب و مسخره رو آوردی؟

-اونی که امشب بهمون حمله کرد معلوم نیست با تو مشکل داشت یا با من؛ احتیاط حکم می‌کنه از هم دور نشیم. این جا نه چیزی به اسم امنیت وجود داره؛ نه مجهز به دوربین مدار بسته‌ست که هر خط و خطایی رو ضبط کنه و بشه قانونی پیگیری کرد. حالا چی؟ درک کردی یا بیشتر توضیح بدم؟

صحرا رو ترش کرد و نگاهش را از او گرفت و پوزخند زد: «بالادستی‌ها ت بازخواستت کردن که این جووری رگ چر می‌دی؟ امشب به حد کافی خسته هستم... پس بهتره دق و دلی تو ببری یه جای دیگه و سر من خالی نکنی مهندس که هنوز جون یه زد و خورد مفصل رو دارم.»

از فرط حرص و جوش گرمش شده بود.

آن سرما خیلی زود بار و بُنه اش را جمع کرد و از جانش دست شست و رفت پی کارش؛ حالا او بود و یک نگاه جوشی و امیرسامی که متحیر و عصبی براندازش می کرد.

صحرا تحمل آن دمای نامتعادل را نداشت. نفسش را بیرون داد و دکمه های پالتویش را باز کرد و آن را مرتب کنار نازبالشتی که بهش تکیه داده بود گذاشت.

نگاه امیرسام همان طور زیرچشمی و اخمو روی بافت شل و نسبتاً نازک دخترک چرخ می زد و بالا آمد و یک بار دیگر پایین رفت.

دستش را جلوی دهان خود مشت کرد و با اخم به او خیره شد و در دل غر زد: «چی بشه عاقبتم امشب با توئه ویرانگر! خدایا فقط صبر...»

بلوز صحرا کوتاه بود و تا لبه‌ی شلووار چینش می‌رسید.
 دخترک دستی به لباس خود کشید و چون سنگینی نگاه
 امیرسام را احساس کرده بود پوزخند زد و بی‌آنکه نگاهش
 را شکار کند گفت: «نگفتم از مردهای هیز بدم می‌آد؟»
 گره‌ی کور ابروهای امیرسام ناخودآگاه از هم باز شد.
 دستی به گردن خود کشید و با صدایی خش‌دار جواب
 داد: «می‌ذاری تو حال خودم باشم یا نه؟»

صحرا چپ‌چپ نگاهش کرد و او خسته و کم‌جان
 خندید: «هنوز از جونم سیر نشدم که پیام طرفت،
 نترس... در جایی که بهم محرم نیستی کبریت بی‌خطر
 شدن و از حفظم.»

صحرا نگاهش را گرفت و به ناز بالشت تکیه داد. پاهای
 خسته‌اش را کنار بخاری دراز کرد و کنایه زد: «از حرفه‌ای

Instagram: fereshtehatshahdoost

بودنت توی زبون ریختن مشخصه: اینو هم اونا بهت یاد دادن؟»

امیرسام که رسماً جلوی زبان او کم آورده بود دستی به زانوی خود کشید و یا علی گویان بلند شد.

موبایلش را توی جیب پالتو سوق داد و آن را از روی پشتی برداشت. صحرا با تعجب نگاهش می کرد: «کجا می ری؟»

پاکت شکلاتی رنگی که دستش بود را بالا گرفت و از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. اخم کرده بود و واگویه می کرد: «هوش و حواسم سرجاش نیست؛ یه نخ دود می کنم و برمی گردم.»

صحرا حرفی نزد و امیرسام بی سر و صدا از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

هوا سوز تندی داشت که آنی توی صورتش خورد و لرزش گرفت. لبه‌های پالتویش را بالا کشید و بی تأمل سیگاری آتش زد.

آن را بین دو انگشت فشار می‌داد و با لذت کام می‌گرفت. در این هوا با آن برودت تند و تیزش دود کردن یک نخ کاپیتان بلک حسابی می‌جسبید.

دود را با رخوت "ها" کرد و از دهان و بینی اش بیرون داد. از بالای تراس و نرده‌های چوبی نگاهش را توی حیاط چرخاند و روی دیوار را هم با دقت پایید. باران به شدت می‌بارید.

فقط یک فانوس به دیوار ایوان روشن بود؛ تاریکی فضای اطراف را در خود حل می‌کرد. کام بعدی را هم گرفت و به ستون چوبی ایوان تکیه داد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

— جای اونی که گرفتی دستت یه استکان جایی بهتر
سرما رو از تنت می کشه بیرون؛ بفرما پسرم.

صدای ضعیف عزیزکلثوم بود. امیرسام برگشت و به
صورت تکیده‌ی آن زن نگاه کرد. یک سبد بزرگ حصیری
دستش بود؛ مملو از انارهای سرخ و درشت و آبداری که
باعث شد نگاه امیرسام قدری روی آن‌ها تأمل کند.

با احترام لبخند گرمی روی لب نشانند و پیرزن سبد را روی
زمین گذاشت. استکان را از روی پله‌ی سنگی برداشت و
سمت او گرفت.

امیرسام تشکر کرد. جرعه‌ای نوشید؛ عطر دارچین و
زنجبیل جای با طعم گس سیگار درهم آمیخته و عجیب
حالش را خوب می کرد.

— اگه به چیزی احتیاج داشتین رودروایسی نکن پسرم.

-- دست شما درد نکنه عزیز خانوم؛ به حد کافی زحمت دادیم.

-- در خونه‌ی من همیشه به روی حبیب خدا بازه. تا باشه مهمون و ره‌گذر که از خیر و برکت قدوم شون به نون حاللی هم بیاد سر سفره‌ی منه پیرزن.

امیرسام در جواب خلوص کلام او، با تواضع لبخند زد و زیر لب واگویه کرد: «خدا خیرت بده مادر جان.»

-- گفتمی زائر آقا امام رضا هستین و اومدین سر مزار یکی از آشناهاتون... آره مادر؟

در سکوت سر تکان داد و نگاهش را از صورت عزیزکلثوم گرفت و جرعه‌ای دیگر همان‌طور داغ داغ از گلو پایین داد. پیرزن شور گرفته و زبانش سر صبر نداشت:

«او مدین ماد غسل؛ آره پسرم؟ خانمت صد قول والله
خوشگل و تازه. مبارک تون باشه.»

نزدیک بود جای داغ ته گلویش بپرد که سرفه‌ی محکم و
آزادی کرد و با بلا تکلیفی به او زل زد. گیج و منگ بود که
پیروز با همان زبان ساده‌اش ادامه داد: «خدا به سر
شاهده اولش خواستم راه ندیم؛ گفتم غریبین و این وقت
شب نمی‌شه به هرکی که کلون رو زد جای خواب داد.
پسرم نداشت... گفت گناه دارن تو سرما بی پشت و پناه
بذاری هیلون و یلون شن وسط روستا. راستش دلم یه
طوری شد؛ زن جوون باهات بود. دلم نیومد. ببخش اگه
بدفکری کردم پسرم؛ زمونه‌ی بدیه... حلال کن.»

امیرسام با نرم‌خویی و افتادگی لبخند کم‌جانی زد. قدری
هم احساس شرمندگی می‌کرد؛ مجبور شد بگوید صحرا

Instagram: fereshtehtatshahdoost

محرمش است وگرنه همین سقف کاهگلی را هم بالای سرشان نداشتند. آن بیرون چیزی به نام امنیت وجود نداشت و نمی‌خواست جان صحرا را به خطر بیاندازد. پیرزن سلانه‌سلانه از پله‌ها پایین رفت و امیرسام کمی بعد استکان خالی را کنار نرده‌ها گذاشت.

سگ عظیم‌الجثه‌ای آن سوی حیاط سرش را از لانه بیرون آورده و با نگاهی وحشی و رمنده به او زل زده بود. قلاده‌اش باز بود! پس پیرزن چندان هم به تازه‌واردین اعتماد نداشت. کاملاً حق می‌داد؛ اگر خودش هم بود همین کار را می‌کرد.

صحرا کنار دیوار دراز کشیده و سرش را روی نازبالشت گذاشته و از گرمای اتاق غرق رخوت و آرامش بود که امیرسام خیلی آرام در اتاق را باز کرد.

Instagram: fereshtehatshahdoost

از صدای ناگهانی جیغ لولای در، صحرا مخمور و خواب
 آلود نگاهش کرد. دو مرتبه پلک خوابانند و امیرسام با
 نگاه خیره‌اش محو صورت و موهای او شد که بافته و از
 زیر شال روی شانه ریخته بود.

با نفسی بلند چشم چرخاند و پالتویش را از تن بیرون
 آورد. اتاق گرم و مطبوع بود و صدای سوختن هیزم و
 ذغال در آتش، سکوت سنگین اتاق را برهم می‌زد. صحرا
 نفس که می‌کشید بوی تنباکو و شکلات با هم مشامش را
 پُر می‌کرد.

این بوی آشنا را پس نمی‌زد؛ چرا که ذهنش به عقب
 کشیده می‌شد. لباس‌های پدرش بعد از هر بار کشیدن
 سیگار همین بو را می‌داد و ریحانه چقدر به جانش غر می
 زد که پیراهنت را عوض کن؛ اما صحرا بوی پیراهن پدر را

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دوست داشت. رایحه‌ای از کاکائو؛ تلخ و گس اما...
خوب بود. خیلی خوب!

آن توده‌ی سنگین هنوز ته گلویش نبض می‌زد و میل به
آب شدن داشت؛ ولی قبل از اینکه سر باز کند با حرص
بلعیدش و دستش را روی پیشانی مشت کرد.

امیرسام پلیور سیاهش را از روی پیراهن در آورد و آن را
هم روی پالتویش انداخت. آستین‌ها را یک‌به‌یک بالا می
زد و با لبخند محوی صحرا را نگاه می‌کرد.

بدون هیچ رواندازی کنار دیوار خوابیده بود و سنگینی
نگاه امیرسام را روی خودش حس می‌کرد.

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به بوی تن او و آن
کاکائوی لعنتی فکر نکند. دلش برای آغوش پدر تنگ
شده بود.

Instagram: fereshtehatshahdoost

دست امیرسام سمت طاقچه‌ی گلی رفت؛ انار درشتی که بعد از ورودش به اتاق روی پرواره گذاشته بود را برداشت و کف دست بالا و پایینش کرد.

آن را بویید؛ سمت صحرا قدم برداشت و گفت: «فردا باز می‌خوای بری سراغ اون فلک‌زده؟»

چشم‌هایش را باز نکرد؛ فقط از میان لب‌های بسته‌اش "اوهوم" نسبتاً واضحی ادا کرد و بعد هم پشتش را به او کرد تا با خیالی آسوده پلک بزند.

نگاهش به دیوار بود و صدای شرشر باران از بیرون اتاق شنیده می‌شد. آسمان عبوس گاهی غرش می‌کرد و شیشه‌های اتاق را می‌لرزاند و دل صحرا آشوب می‌شد.

معذب بود؛ در یک اتاق چند متری با امیرسام پناهی چه غلطی می‌کرد؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

از کجا به این جا رسیده بودند که با لذت عطر پیراهن
 آغشته به بوی سیگارش را طلب کند تا در کوچه پس
 کوچه های خاطرات دور خود پرسه بزند و همه شان را
 برای دل بیچاره و درمانده ی خود زنده کند؟ در دل سر
 خود تشر می زد: «لعنت بهت!»

امیرسام بالای سرش ایستاده بود که انگار دلشوره اش را
 از لرز تن حس کرده باشد: بی پروا کنار صحرا روی
 تشکچه ی مخمل نشست: «از صدای رعد و برق می
 ترسی؟»

آن چیزی که ته گلویش را می سوزاند و دخترک با درد فرو
 می داد: بغض کهنه ی سر بسته ای بود که نمی خواست
 ترک بردارد و غرورش را هم با خود بشکند.

نفسش با "آه" عمیقی بیرون آمد و لب زد: «جنازه هاشونو
تو یه همچین شبی بهمون دادن.»

امیرسام فقط نگاهش کرد. آن اتفاق حقیقتاً حادثه‌ی
تلخی بود؛ اما پنهان نبود.

برای همین تعجب نکرد؛ چرا که حدس می‌زد جواب
صحرا همین باشد.

به آثار توی دستش خیره شد و با لحن جدی گفت: «می
آی تو اکیپ من؟»

صحرا آنی ماتش برد و با تعجب برگشت. نظر بازی
امیرسام با آن تارهای شکلاتی بافته شده‌ی ابریشمی انتهای
نداشت؛ باید محکم روی دل بی‌قراری که میلش سرکش
شده بود می‌کوبید تا این‌طور برای لمس و نوازش آن‌ها
سر به اشتیاق نگذارد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

این اتاق ساده‌ی روستایی در آن ناکجا آبادی که
گیرافتاده بودند زیادی گرم بود؛ دختری که سال‌ها دل
در گرویش داشت حالا مقابلش نشسته و با آن چشمان
زیتونی و حیرانش به او نگاه می‌کند. امیرسام دل دیوانه
شدن را داشت؛ اما دل دل کردن از او را نه!

آب دهانش را بلعید و اخم کرد: «ولی مطمئن نیستم
شرطی که می‌خوام پیش پات بذارم و قبول می‌کنی یا نه!»
--چه شرطی؟!--

نگاه آبی‌اش را در کاسه غلاف کرد و چیزی شبیه به شرم
و حیا چهره‌اش را پوشاند. صحرا مات و مبهوت به او زل
زده بود و امیرسام با تردید دستور مافوقش را هجی می
کرد: «باید به من محرم بشی.»

صحرا گنگ و متحیر به او که نگاهش نمی کرد خیره بود و مثل اینکه متوجه منظورش نشده باشد ناباورانه می پرسید: «چی گفتی؟!»

سوالش یک جنبه‌ی دیگر هم داشت. کمی تهدیدآمیز بود؛ انگار که بگوید "اگه جرئت داری و سرت به تنت زیادی کرده تکرارش کن!" حداقل برداشت امیرسام این بود که با کلافگی روی موهای خود دست کشید و نفس گرفت و با تحکم گفت: «عقد می کنیم. همین جا... توی مشهد.»

-زده به سرت؟!!

-این جوری به نظر می آد؟

پوزخند زد. صدایش می لرزید: «دیدی از سر ناچاری و به خاطر نجات جون خونواده‌ام به کمکت احتیاج دارم فکر کردی هر غلطی دلت خواست می تونی بکنی؟»

سرش را بلند کرد. نفسش سنگین شده بود و حرص می زد: «من هیچ فکری نکردم. فقط شرطی که می خواستی بشنوی رو گفتم. چون... چون منم مجبورم.»

صحرا در سکوت نگاهش کرد. آن انار را جوری توی دستش فشار می داد که آب افتاده بود؛ با یک ترک همه ی آبش بیرون می پاشید. با صورتی خون دویده و عصبانی بلند شد و کنار طاقچه ایستاد. اخم‌هایش هنوز درهم بود: «متأسفم؛ اما اگه هنوزم می خوای بفهمی پدرت و پوریا توسط چه اشخاصی به قتل رسیدن، باید یکی از ما بشی تا در رأس حلقه‌ی محافظت قرار بگیری. حداقل

برای نجات چون خونواده‌ات این تمهید و زمینه‌سازی
لازمه: چون...»

سرس را زیر انداخت: برایش سخت بود. برای عاشق
متعصبی چون او خود مرگ بود.

زیر سنگینی نگاه دلخور و غضب‌آلود صحرا، با هزار
مکافات زمزمه می‌کرد: «هنوز داغدار شوهرت هستی؛
اینو می‌دونم. می‌دونم پیشنهادم از نظرت کاملاً بی
شرمانه و به دور از شرف و انصافه؛ اما مراوده‌های
افراطی و نزدیک شدنم به تو... به گوش بالایی‌ها رسیده.
دیگه نمی‌ذارن به میل خودم سمت پیام که اگه پیام
اکیپ به انفصال می‌رسه و از سرگروهی عزل می‌شم.»

آب دهانش را یک بار دیگر فرو داد و عضلاتش یکباره منقبض شدند و با صدایی دورگه واگویه کرد: «مگه اینکه... شرعاً توو عقد من باشی.»

این را گفت و چشم‌هایش را بست. انار قوی دستش ترک خورد و آبی سرخ و غلیظ لابه‌لای انگشت‌هایش راه گرفت و روی زمین جکید. نگاه صحرا به پنجه‌های لرزان او و رگ‌های برجسته‌ی پشت دستش دوخته شد. سرش پایین افتاد: انگشتانش روی پا مشت شده بودند.

قلبش تند می‌زد و در آن بحبوحه فقط به مادر و خواهرهایش فکر می‌کرد و متن تهدیدآمیز پیامی که امروز به دستش رسیده بود.

می‌دانست که تا پایان چنین بازی ناعادلانه‌ای به کمک و حمایت و اعتبار امیرسام پناهی نیاز دارد؛ اما...

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نفس عمیق کشید؛ کف دستش عرق کرده بود و روی
ران می‌ساییدش که با صدایی نامطمئن و گرفته زمزمه
کرد: «شرط تو قبول نمی‌کنم.»

امیرسام لبخند خسته‌ای زد. سرش را بالا گرفت و به او
نظر انداخت. بی‌انصاف بود اگر آن جمله را به زبان می
آورد؛ ولی باز هم ناچار شد که بگوید: «از طرف من
خاطرت جمع باشه؛ حق و به تو می‌دم. بنابراین وقتی که
از مشهد برگشتیم برای همیشه ازت خداحافظی می‌کنم.
بهتره رابطه‌مون در حد همون قوم و خویش باقی بمونه.»
صحرا با اخم و کدورت صورتش را برگرداند و لبخند روی
لب امیرسام قوت گرفت. شاید دخترک نیاز داشت که
کمی بیشتر فکر کند.

—انار می‌خوری؟

جواب نداد و امیرسام شیطنت کرد: «رو تگیر خانوم
ویرانگر... اینی که تو دستمه رو نگفتم؛ یه سالم شو بهت
می دم.»

باز هم حرفی نزد؛ مغموم و عصبی روی شلوار خود
ناخن می کشید و پوست لبش را دندان‌دندان می کرد. بعد
از پیشنهاد عقد اجباری کمی از این مرد خجالت می
کشید.

هنوز بیوه‌ی پوریا بود. چه‌طور بدون هیچ شناختی به مرد
دیگری... دلش لرزید و خودش را کنار دیوار جمع کرد.
مورمورش شده بود.

امیرسام از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با انار دیگری
برگشت. دست‌هایش را زیر شیرآب گرفته و شسته بود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

انار را داخل بشقاب برش داد و یک دانه‌ی درشت و سرخ از وسطش برداشت.

آن دانه را در دهان گرفته و می‌خورد که جلو رفت و بشقاب را جلوی صحرا گذاشت و خودش هم کنار او نزدیک بخاری نشست.

دخترک قدری دست و پایش را جمع و جور کرد. به امیرسام نگاه نمی‌کرد و او هم چشمش به دانه‌های اناری بود که کف دست پیر می‌کرد و ملج و ملوچ کنان می‌جوید.

-بخور: خیلی آبدار و ملسه. توو این هوا همینم که گیرمون اومده باید بگیریم شکر.

هسته‌های انار زیر دندانش کروچ و کروچ صدا می‌داد. همین که گفت "آبدار و ملسه" صورت صحرا جمع شد. حس می‌کرد هرچه آب در بدن دارد توی دهانش جمع

Instagram: fereshtehatshahdoost

شده و دلش ضعف می رود. بالاخره تسلیم شد و به او نگاه کرد. با ولع آن تکه انار را دان می کرد و می خورد. مشخص بود که انار دوست دارد.

دست صحرا سمت بشقاب رفت و یکی از آن یاقوتی های ملس و خوشمزه را مزه کرد. آنقدر به جانش حسپید که اینبار یک پر برداشت و کف دست دان کرد.

صدای امیرسام را شنید؛ با لذت و سرخوشی از خاطرات کودکی اش می گفت: «پدرم طرف های دماوند به باغ انار داشت؛ فصل انار چیتی که می شد چند روزی می رفتیم اون جا و به اصرار من روز به هفته می کشید و مجبورشون می کردم بیشتر بمونیم. هزینه ی فروش انارها خرج خیریه می شد. یه قرون از اون پول سر سفره مون نمی اومد. یه دل بستگی عجیبی به اون باغ داشتم.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

به صحرا نگاه کرد. سرش پایین بود و دانه دانه انار می خورد که امیرسام هم نتوانست لحظه ای آرام بگیرد و با لبخند و شیطنت گفت: «مادر بزرگم اون وقت ها به مثل جالبی داشت که هیچ وقت از یادم نمی ره. خدا بیا مرز می گفت اگه با دست خودت اون انار سرخی که به چشمت اومده رو بشکنی و با همهی مهرت بدی دست دختری که دوستش داری و اونم ازت بگیره و به دونه ازش بخوره... دیر یا زود مال خودت می شه و این ردخور نداره.»

هنوز جمله اش کامل روی زبان بسته نشده بود که صحرا شدیداً به سرفه افتاد. امیرسام که سخت جلوی خودش را گرفته بود تا صدای خنده اش بلند نشود سمت پارچ آب خیز برداشت و لیوانی سمت او گرفت. از فرط سرفه اشک کاسه ی چشمان دخترک را پر کرده بود که با چند

Instagram: fereshtehtatshahdoost

جرعه نفسش بالا آمد. لیوان را نفس زنان روی زمین گذاشت و بشقاب انار را هم با اکراه پس زد.

طاقت امیرسام تا همان جا بود که از واکنش او قهقهه زد و بریده بریده گفت: «دیگه خوردی رفت؛ تموم.»

صحرا بی ملاحظه مشتش گره کرده اش را حواله‌ی کتف و بازوی او کرد و تشر زد: «مرض؛ به خدا خودم به روز نفس تو می‌گیرم پناهی.»

امیرسام ابرو بالا انداخت: هنوز می‌خندید: «تو بیا بگیر؛ نامردم ندم دستت.»

صحرا دندان سایید و سمش هجوم برد و تا خواست کف دستش را وسط سینه‌ی او بکوبد امیرسام تر و فرز هردو مجش را در هوا قاپید.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

تقلا می کرد تا خودش را عقب بکشد و امیرسام خیره به نگاه حرصی و غضبناک او، تخس و شرور میان ترق و تروقی که همزمها داخل بخاری به راه انداخته بودند، گرم و گیرا زمزمه می کرد: «تقلا نکن دختر؛ اون انار رو دای بهت دادم. دونسته یا ندونسته ازش خوردی و منم...»

-ولم کن امیرسام؛ وگرنه بد می بینی.

-نفس من فقط به جوری بند می آد خانوم ویرانگر؛ بلدی یا یادت بدم؟

این را گفت و نگاهش را از آن فاصله نرم نرمک از روی چشمان بهت زده ی او پایین برد و روی لب های نیمه باز دخترک نگه داشت. صورت صحرا از نگاه معنادار امیرسام آنی گر گرفت و خون به چهره اش دوید.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

خودش را با عصبانیت عقب کشید و کنار گردسوز نشست. اخم‌هایش حسابی جمع شده بود و امیرسام با همان نگاه و لبخند، او را تماشا می‌کرد.

نمی‌خواست اذیتش کند؛ لج کردن با این دختر فقط مأموریت‌شان را به تعویق می‌انداخت. تا این‌جا راه را که به سلامت آمده بودند؛ حالا وظیفه داشت اعتماد او را نسبت به خود جلب کند.

پنابراین دیگر زیاده‌روی نکرد و همان‌جا کنار دیوار، سر روی مخده گذاشت و با خستگی گفت: «تو هم بگیر یه گوشه بخواب؛ چند ساعت بیشتر تا صبح نمونده.»

و مچ دست راستش را روی چشمانش گذاشت و نفس عمیقی کشید.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

به خوابیدن، آن هم زیر نور چراغ عادت نداشت؛ اما قطعاً صحرا هم آن چراغ پت پتی را خاموش نمی کند که اتاق در تاریکی فرو برود.

با تعجب به امیرسام نگاه می کرد که با خیالی آسوده به خواب رفته بود و انگار نه انگار چند لحظه پیش چه طور به او نگاه می کرده و... حرف هایش هنوز در سر صحرا پاورچین پاورچین این طرف و آن طرف می رفت؛ آن وقت او حرف دلش را در کمال گستاخی می زند و بعد هم کنار بخاری دراز به دراز می خوابد!؟

در دورترین فاصله از او، سوک دیوار... به یکی از بالشتک ها تکیه داد، دست هایش را روی سینه جمع کرده و نگاهش به دیوار روبه رو و آن پنجره ی مربعی شکل دوخته شده بود و به فردا فکر می کرد.

Instagram: fereshtehatshahdoost

آن مرد مرموز و موهش را بار دیگر ملاقات می کنند تا بفهمند هیراد کجاست! سخت بود؛ اما چاره‌ای هم جز این رو در رویی نداشتند.

بوی خاک نم‌کشیده و خیس، از درز در و پنجره رد می شد و نم‌نمک فضای اتاق را پر می کرد. این بو را دوست داشت. بوی باران، رطوبت و خزان... عجیب بوی خوش پاییز می آمد.

نگاهش سمت انارهای پر شده‌ی داخل بشقاب رفت. از یادآوری آن کنایه‌ی قدیمی دهانش گس شد و بی‌رغبت و ناراحت به امیرسام زل زد. آرام و بی‌خیال همان‌جا خوابیده بود؛ بی‌آنکه بداند چه ولوله‌ای به دل این دختر انداخته است. گوشی‌اش را چک کرد. به اینترنت

Instagram: fereshtehtatshahdoost

وصل نمی شد؛ نگران حال مادرش بود. پیامک هایش را چک کرد و باکس را با حسرت بست.

به صورت گرم خود دست کشید؛ تن خسته اش را روی زمین سر داد و سرش روی بالش افتاد. پتویی که پایین پایش بود را روی خودش انداخت و پشت به امیرسام چشم هایش را بست. چشم های بغض دار و ملتهبی که شدیداً تمنای خواب داشتند.

تا جایی که نفهمید کی و چه طور میان زوزه ی باد و بارش سهمگین باران و غرش آسمان؛ با آن حجم از افکار جور واجوری که در سر داشت، خواب آغوشش را به روی او باز کرد و جانش از رمق افتاد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

چراغ نفتی وسط اتاق می سوخت و سکوت آن جا فقط
توسط ترق ترق همزم‌ها قادر به شکستن بود و نفس‌های
بلند امیرسام!

هنوز هوشیار بود و هرکاری می کرد خوابش عمیق نمی شد
و به اتفاق امشب فکر می کرد.

به آن غریبه‌ای که قصد جان‌شان را کرده بود... و به
مردی که داخل گورستان پرسه می زد و می گفتند سرایدار
آن جاست!

همه چیز این بازی عجیب بود و شبیه به یک معمای
بزرگ و بی سر و ته! پُر گره و... گاهی هم کور!

در خانه‌ی عزیزکلثوم حسایی باران خورده و سنگین شده
بود. امیرسام آن را به آرامی بست و نگاهش را به صحرا

Instagram: fereshtehatshahdoost

داد که کمی جلوتر از سکوی آجری خانه، دست هایش را
توی جیب پالتو فرو برده و هوای صبحگاهی را با ولع به
سینه می کشید.

باران بند آمده بود؛ اما هوا سوز تندی داشت و مه نسبتاً
غلیظی روستا را احاطه کرده و همه جا را پوشانده بود.
امیرسام جلو رفت و با لبخند گفت: «این جوری که هوای
سردو می کشی توو ریهات سر سه سوت می ره رو حالت
انجماد.»

صحرا نگاهش نکرد؛ هنوز از بابت دیشب با او
سرسنگین بود. شانه به شانه ی هم سمت قبرستان به راه
افتادند: «پاییزو بیشتر از فصل های دیگه دوست دارم.»

کلام دخترک سرد بود و هیچ حسی نداشت. امیرسام سری جنباند و با لبخندی که گوشه‌ی لبش را جمع می‌کرد گفت: «خوشا به حال پاییز!»

صحرا اخم کرد و امیرسام خندید. نگاهش را از سگی که پرسه‌زنان از کنارشان رد می‌شد گرفت و به درختان خشکیده و زمین خیس و چاله‌چوله‌های آب‌گرفته‌ی روستا داد.

ظاهراً حیوانات این‌جا اهلی بودند و هیچ آسیبی به آدم‌ها نمی‌رساندند. مابقی راه در سکوت طی شد تا اینکه مثل روز گذشته، از دروازه‌ی قبرستان عبور کردند.

صدای زوزه‌ی حیوانات وحشی از دور، کوکوی یاکریم‌ها، خش‌خش برگ‌های خشک‌شده و قارقار کلاغ‌ها با

وجود آن مه متراکم، سمفونی ترسناکی را به اجرا گذاشته بودند.

همان فضای بی روح و سرد و سنگین پیش چشمان نشان بود. باد زوزه کشان از میان درختان کهنسال و قدیمی می وزید و به طرز بدی، گورستان را مخوف و دلهره آور نشان می داد. سرد بود؛ خیلی سرد!

امیرسام کنار یکی از قبرها ایستاد و نگاهش را آن اطراف چرخاند.

ابروهایش درهم بود و با لحن مشکوکی می گفت: «پسر اون پیرزن، زیاد راجع به این مکان حرفای خوبی نمی زد.»

صحرا با یک تا ابروی بالا پریده برگشت و به او نگاه کرد: «چی می گفت؟!»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام یقه‌ی پالتویش را بالاتر کشید؛ سر بینیش از زور سرما سرخ شده بود که یک نخ سیگار میان لب‌هایش گرفت و فندک زد.

با همان اخم وسط پیشانی، کام محکمی گرفت و جواب داد: «چند سالی می‌شه متروکه شده و دیگه کسی رو توش دفن نمی‌کنن؛ از قرار متوفی‌ها رو می‌برن به جایی پایین روستا. این جا هم بلا تکلیف افتاده دست یکی!»
-نگفت چرا؟!-

دود غلیظی از میان لب‌هایش بیرون آمد و پوزخند زد: «شایدم اهالی این جا زیادی خرافاتی باشن. چه می‌دونم... گیر دادن به روح و جن و این داستانا. می‌گن قبرستون پاچنار تسخیر شده‌ست. چندسال پیش به

دختری میون همین درخت ها خودشو دار می زنه. مردم
می گن قبرسون سنگینه و...»

-روح گل پری سرگردونه... مردم می دونن.

هر دو به سرعت برگشتند: همان مرد بود.

خمیده و رنجور و لاغر اندام: با صورتی تکیده و سبزه و...
یک جای زخم گوشه‌ی پیشانی اش!

صحرا با دیدن غریبه کنار امیرسام و نزدیک به او ایستاد.
ساعت ده صبح بود: اما او هنوز فانوس روشن را دستش
گرفته و از کنار آن ها رد می شد.

مسیرش سمت صحرا بود که امیرسام گوشه‌ی آستین
مانتوی او را گرفت و پهلوی خود نگهش داشت.

نگاه متعجب صحرا به سرایدار قبرستان بود که لنگان
 لنگان سمت آونک می‌رفت و در همان حال هندیان
 گویان با خودش حرف می‌زد: «نمی‌ره از این جا گل‌پری.
 تا وقت مرگش بیان اونو ببرن. مردم می‌دوئن. همه می
 دوئن...»

به فاصله‌ی چند قدم از او پشت سرش بودند که به یکباره
 ایستاد و با دستش جایی میان درخت‌ها را نشان داد.
 زبانش می‌گرفت و انگار از چیزی ترسیده باشد نفس نفس
 می‌زد: «خودشو دار زد. مُرده بود... دست و پاشو تکون
 می‌داد. پسر محمود موثوری می‌خواستش. رفت
 خواستگاری گل‌پری؛ کشتنش... دار و دسته‌ی خان،
 پسرده رو تیکه‌تیکه کردن و انداختن توو چاه خونه‌ی مش
 مهد.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

ناگهان با صدای بلند خندید. دیوانه وار قهقهه می زد و صدایش در گورستان می پیچید. دلهره آور و وحشتناک بود.

دو مرتبه به راهش ادامه داد: آن ها گیج شده بودند و نمی فهمیدند این مرد چه می گوید! چرا از این شاخه به آن شاخه می پرید؟! اما او چشم هایش را تا آخرین حد گشاد کرده بود و از کنار قبرها عبور می کرد: انگار که راوی یک داستان مهیج است جملات را می کشید و دستش را در هوا تکان می داد: «واسه پسره خودشو دار زد؛ ولی نمی دارن بره. گل پری جایی رو نداره بره... باید وقتش برسه. باید وقت مرگش بشه بعد بره. هنوز نیومدن دنیالش. روحش همین جا تو قبرستونه. من می بینمش.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

ناگهان برگشت و رو به صحرا داد زد: «رو قبر راه
 برو. برو کنار: برو... ناراحت شون می کنی.»
 صحرا که از صدای بلند او شوکه شده بود، ناخواسته
 بازوی امیرسام را چسبید و یک گام رو به عقب برداشت.
 نگاه بهت زده اش به آن مرد بود که عصبانی و وحشی می
 پاییدش: «از غریبه ها خوششون نمی آد. برین از این جا...
 این جا جای زنده ها نیست. خوششون نمی آد. برین.»
 برگشت و فانوسش را بالا گرفت و حینی که جمله ی
 "عصبانی شون کردین" را پشت سر هم تکرار می کرد
 سمت آونک قدم تند کرد.

ظاهراً یک پایش آسیب دیده بود که آن طور آسیبده سر می
 دوید و لنگ می زد. با خودش چیزهای نامفهومی را زمزمه
 می کرد و فانوسش را میان مه تکان می داد.

Instagram: fereshtehatshahdoost

امیرسام تقاله‌ی سیگارش را روی زمین انداخت؛ روی آن پامی کشید که صحرا پرسید: «تو فهمیدی این دیوونه چی می‌گه؟ به نظر نمی‌رسه عقل درست و درمونی داشته باشه. یه پند داشت اراجیف می‌گفت.»

امیرسام سری بالا انداخت و نگاهش سمت درختان کاج رفت.

مه به همان پرمایگی سطح قبرستان را پوشانده بود: «یه روایتی بین مردم هست که می‌گن هر آدمی بدو تولد زمان مرگش هم مشخص شده. حالا اگه یکی بیاد و زودتر از موعد، مرگ شو جلو بندازه یا به قول معروف دست به خودکشی بزنه روحش دائماً توو عذابه... تا اینکه زمان مرگ واقعیش از راه برسه؛ حالا هرچند سال که بخواد

Instagram: fereshtehatshahdoost

طول بکشه این درد باهاشه. تا اون موقع سرگردونه و می گن این بلا تکلیفی از افتادن وسط جهنم هم بدتره.»

صحرا که به معنی واقعی از حجیم بودن آن کلمات گیج کننده ماتش برده بود: پوزخند صداداری زد و با استهزا به او نگاه کرد: «اینایی که الان گفتی رو خودتم باور داری؟ از یه آدم تحصیل کرده و مثلاً فهمیده و دنیا دیده بعید به نظر می رسه اهل خرافه پرستی باشه.»

مستقیم به چشم های دخترک زل زد. نگاهی که ردی از مزاح و مطایبه در آن پیدا نبود. به جملاتی که روی زبان می آورد کاملاً مسلط بود و همین صحرا را گیج می کرد:

«خودکشی گناه بزرگیه و هیچ دین و دیدگاهی اونو نمی پذیره. زندگی نعمت بزرگیه، مقدسه. ماییم که با اعمال ناشایست دنیامون رو کثیف و سیاه می کنیم. جوابی که

Instagram: fereshtehatshahdoost

بهت دادم و نه رد می کنم : نه تأیید می کنم. فقط
 پرسیدی... منم چیزی که شنیدم و گفتم. منبعی که این
 حرف و زده پیش من معتبره. دیگه بقیه اش بهماند.»
 -خودکشی بزرگ ترین اشتباهه : اما اینکه روح یه آدم
 بخواد تا زمان مرگش سرگردون باشه منطقی نیست.
 -آره : شاید نباشه.

-پس خزعبلات یه دیوونه رو به خورد من نده.

--توی هر چیزی دنبال منطق می گردی ؟

-درک چیزی به اسم منطق نیاز به فهم و شعور داره که
 ظاهراً تو ازش بی بهره ای.

--وایسا بینم : من پیشعورم ؟

-به این صراحت نگفتم.

-ولی منظورت همین بود.

-لطفاً با من بحث نکن مهندس پناهی : هیچ روحی این جا نیست و منم عقل مو نمی دم دست یه سرایدار معلوم الحال که جز توهم و...

کلاغ ها قارقارکنان درست از بالای سرشان رد شدند که صحرا یک آن ترسید و سرش را خم کرد.

پرنده های سیاه میان مه گم شدند و روی شاخه ی درختان گورستان نشستند که امیرسام خندید و با لودگی به صحرا نگاه کرد: «می فرمودین خانوم مهندس : داشتیم از کلام شیوا و به جا و حکیمانه تون مستفیض می شدیم که کلاغ ها عین فاشق نشسته پریدن وسط عرایض گوهربارتون و نداشتن بهره ی کافی رو ببریم. خب: کجا بودیم؟ آها... سرایدار معلوم الحال و متوهم...»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دست مشت شده‌اش هرز رفت و حواله‌ی بازوی امیرسام شد: «اگه فکر کردی یه درصد حرف‌هاتو باور کردم سخت در اشتباهی.»

همان‌طور که بازویش را می‌مالید با صدایی پُر خنده می‌گفت: «برم به این یارو یگم روح رو صدا بزنه بیاد جلوت یه عرض اندام حسابی کنه؟ برم؟ ... حرف منه زنده رو باور نمی‌کنی اون فلک‌زده... باز که گازشو گرفتی؛ کجا؟ صحرا؟»

دنبالش دوید و دخترک همان‌طور که سراسیمه و عصبی قدم برمی‌داشت جواب می‌داد: «آدرس هیراد رو می‌گیریم و برمی‌گردیم هتل؛ دیگه حتی برای یه ثانیه هم نمی‌تونم این بی‌قوله رو تحمل کنم.»

با لبخندی گیرا براندازش کرد و سرش را با افسوس تکان داد: «طرف قرم قاتیه‌ها دختر؛ بیهو دیدی جنی شد افتاد به جونت، بی خیال شو بیا برگردیم.»

-این همه رادو اومدیم؛ هیچی به هیچی؟ برنمی‌گردم.

-آره خب؛ شما خواهر بروسلی‌ای... این بدبخت هم که ربقو و بی‌جونه؛ با دوتا فن چپ و راستش می‌کنی.

-تا قبلش تو رو چپ و راست نکردم بیند دهن تو.

-جیب‌هاتو بگرد بین احیاناً کلیدشو ندادم دست خودت؟ پیش من که نیست.

جلوی آونک ایستاد و به او چشم‌غره رفت که امیرسام با لبخند پت‌وپیهنی ابرو بالا انداخت: «انار جواب نداده یعنی؟ پس قدیمی‌ها چی می‌گفتن؟»

صحرا در آونک را باز کرد و در همان حال جواب داد:
 «آدم‌های خرافاتی حق‌شونه رودست بخورن جناب
 مهندس.»

به محض اینکه در به دیوار چوبی کوبیده شد نگاه
 وحشت‌زده و متحیر صحرا به آن مرد افتاد که داس
 آغشته به خونی را دستش گرفته و در دست دیگر خود
 خروسی بدون سر بال‌بال می‌زد و جان به‌سر می‌شد.
 تشتی پر از خون جلویش بود و آن خروس نگون بخت را
 از داخل تشت برداشته و توی سطلی دیگر می‌انداخت.
 جان و حال بود که با دیدن آن صحنه‌ی ناگوار و
 دلخراش از پاهای صحرا می‌رفت.

بی‌اختیار با تنی سرد، گامی رو به عقب برداشت و غریبه
 انگار که آن دو موی دماغش شده‌اند... همان‌طور که

Instagram: fereshtehatshahdoost

فرشته تات شهید دوست

داس خونی را در هوا تکان می داد و چشمانش تا آخرین حد باز شده بود، با صدای وحشتناکی فریاد می زد: «مگه نگفتم برین از این جا؟ برو... اونا می آن. از غریبه ها بدشون می آد. پشت این جا قبر خالیه. غریبه بیاد می برن. برو... برو از این جا. برو.»

صحرا قوای هیچ حرکتی را در خود نمی دید و صورتش رنگ پریده بود که امیرسام دیگر ملاحظه اش را نکرد و تا مرد خیز برداشت، دست صحرا را محکم چسبید و با اخم و عصبانیت تشر زد: «راه بیافت دختر. بدو... زود باش.»

این را که گفت صحرا آسیمه سر و ترسیده دنبالش دوید. مه غلیظی بود و زیر پای شان را نمی دیدند.

پایش به یکی از قبرها گیر کرد و بی اختیار زانو زد. قوزک
پایش درد گرفت و صورتش جمع شد.

امیرسام با نگرانی کنارش ایستاد و دست روی شانه‌ی او
گذاشت: «حالت خوبه؟ چیزیت شد؟»

سرش را طرفین تکان داد و در همان حال که تلاش می
کرد بلند شود با صدایی لرزان و گرفته جواب داد:
«چیزی نیست؛ بریم. فقط بریم از این گورستون
لعنتی.»

بلند که شد صدای ناله‌اش را در گلو خفه کرد. با اینکه
مچ‌پا و زانویش به شدت می‌سوختند و حالش با وجود آن
ترس و دلشوره، زار بود... دنبال او دوید و هر دو از
قبرستان متروکه بیرون آمدند.

صحرا حرفی نمی زد و نفسش هم سخت بالا می آمد که امیرسام نگاهی به پشت سرشان انداخت و همان نگاه را به صحرا داد: «درد داری؟»

حرصش بالا آمده بود و غر می زد: «چه دخیلی به تو داره که درد دارم یا نه؟ چشمات که می بینه: دارم عین آدم راه می آم.»

امیرسام نیشخند زد و سر تکان داد: «موندم این همه غرور و کجاست چا می دی؟ تابلوئه داره می لنگه: باز می گه نه.»

صحرا با ابروهای جمع شده زیر لب چیزی گفت که او نشنید. حتماً ناسزا می گفت!

امیرسام لبخند زد و صحرا به صورت سرد خود دست کشید. در آن حیص و بیص که با خود فکر می کرد چه طور

Instagram: fereshtehtatshahdoost

برگردند؛ امیرسام با دست یکی از کوچه‌ها را نشان داد و گفت: «ماشین منتظره؛ بجنب.»

به دور از نگاه متعجب صحرا برگشت و آن دور و اطراف را واری کرد. ظاهراً که کسی دنبال شان نبود. با این حال باید احتیاط می‌کردند.

نگاه صحرا به ماشین مدل بالای سیاه‌رنگی افتاد که حتی شیشه‌هایش هم دودی بودند و او چهره‌ی راننده را نمی‌دید. مات و مبهوت می‌پاییدش و برای نشستن در آن ماشین مشکوک تردید داشت که امیرسام آستین پالتوی او را کشید و عصبی تذکر داد: «بشین تا کسی نیومده.»



صدای اذان مغرب از گلدسته‌ها شنیده می‌شد. با چهره‌ای اخم‌آلود به ساعت مچی‌اش نظر انداخت و پا به یکی

Instagram: fereshtehtatshahdoost

از دالان‌ها گذاشت. نگاهش بار دیگر روی صفحه‌ی گوشی به حرکت در آمد: "برای دو سه ساعت هماهنگ شده: درها رو بستن... بیا سمت حراست."

زیپ کاپشن سیاهش را بالا کشید. نفس عمیقی که از فرط سرما توی سینه‌اش مانده بود را با تانی بیرون داد و با صورتی جمع شده در اتاق حراست را باز کرد. سرما عجیب استخوان می‌ترکاند و سوز چابکی داشت.

صابر از روی صندلی بلند شد و با نگاهی سرزنش‌آمیز به چهره‌ی سرمازده‌ی او زل زد: «نیم ساعت تأخیری که داشتی و چه جووری می‌خوای توجیه کنی داداش من؟ ایمیل تو چک نکردی؟»

نگاه امیرسام سمت مردی رفت که پشت میز نشسته بود و از پشت خط می‌گفت: «همین الان رسید.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

گوشی را که گذاشت صابر با دست به در اشاره کرد:
«حاجی منتظره.»

امیرسام به او نگاه کرد؛ دقیق و زیرک و سوال برانگیز که
صابر نیشخند زد و سمت در رفت؛ «گل کاشتی؛ باید
بهت مدال بدن.»

دستی روی موهای نم‌دار خود کشید؛ باران می‌بارید و
زمین خیس بود و نور چراغ‌های صحن و حرم، روی
سنگ‌های مرمرین منعکس می‌شد.

نگاهش را از مخزن سنگی گرفت. هردو پا به دهلیز
دیگری گذاشتند و امیرسام گلو خشک و عصبی زمزمه
کرد: «تلفنی هم می‌شد تو بیخ کرد.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

یک تا ابرویش بالا رفت و از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد: «حواست پرته اخوی؛ دل به نتیجه‌ی کار نمی‌دی. این مأموریت...»

-این مأموریت آخره!

صابر لب‌هایش را باد کرد و به یکباره نفسش را بیرون داد. لحنش کلافه و بهم‌ریز بود: «جای تو بودم اینو جلو خودت نمی‌گفتم. همین جوری هم روی این وظیفه حساس شده؛ وای به اینکه جازنی کنی.»

با اخم تندی دستش روی دستگیره رفت و زیر لب غر زد: «تا آخرش هستم؛ جازنی نداریم این جا.»

صابر بر و بر نگاهش می‌کرد که امیرسام در را باز کرد و او با سری که به نشانه‌ی افسوس تکان می‌داد پشت سرش روان شد.

مرد جوانی که لباس خادمین را به تن داشت به احترام آن‌ها از پشت میز بلند شد و بعد از سلام و علیکی جزئی به در اتاق اشاره کرد.

قلب امیرسام تند می‌زد. باکی برای توییح شدنش نداشت؛ از اینکه دیگر مهره‌ی اصلی این مأموریت نباشد و جایگزین شود و اهمه داشت. لحظه‌ای فکر صحرا از سرش نمی‌افتاد... و از طرفی هم نمی‌خواست با وظیفه‌ای به نام "مصلحت" دست‌به‌گریبان باشد.

لحظاتی بعد سربه‌زیر و احم‌آلود روی صندلی نشسته بود و طبق عادت رو به جلو مایل شده و با انگشتر فیروزه‌اش ور می‌رفت؛ پای راستش را تندتند تکان می‌داد.

Instagram: fereshtehatatshahdoost

صابر با نگاهی منتبِع و اکید به حالتی خشک و رسمی کنار در ایستاده بود و نگاه از چهره‌ی مضطرب رفیقش نمی‌گرفت. حال او را در چنین شرایطی درک می‌کرد. سکوت اتاق به طرز آشفتگی از صدای کوبیده شدن خودکار سردار به روی پرونده‌ای که زیر دستش بود شکسته می‌شد. دل توی دل امیرسام نبود و آن صدا کلافه‌ترش می‌کرد.

کمی بعد خودکار روی پرونده رها شد و حاج آقا ابطحی خیره به چهره‌ی بلاتکلیف امیرسام با لحنی جدی و مؤاخذه‌گر تذکر داد: «دومین خطیئه‌ای که توی این مأموریت ازت سر می‌زنه.»

آب دهانش را قورت داد؛ کمر صاف کرد و نگاه محتاط
 اما محکمش را بالا کشید: «جایز الخطا نیستم که توو این
 مسند بهم عفو بخوره؟»

ابرو درهم کشید و با فکی سفت شده دست‌هایش را
 درهم قلاب کرد و روی پرونده گذاشت.

نگاه تیز و تأدیب‌او روی امیرسام بود و با لحنی متعصب
 و مقرراتی تأکید می‌کرد: «سرباز من حین انجام وظیفه
 نباید جایی واسه خطا و اشتباه بذاره وقتی از زیر دست
 خودم بیرون اومده و واسه یه همچین مأموریت خطیر و
 غامضی اعزام شده. خیلی جاها انحصاری کار کردی چون
 مطمئن بودم تیرت خطا نمی‌ره؛ اما الان...»

امیرسام سرش را زیر انداخت و او با مشت آرامی روی
 پرنده کوبید: «داری همه‌ی برنامه‌ها مونو خراب می‌کنی
 پسر جان. زحمات چند ساله‌ی خودتو هم به باد می‌دی.»
 -غافلگیر شدیم؛ نفهمیدم چه‌طور ردمونو زدن.

-گوشیتو چرا خفه کردی؟

پلک زد و در جواب نگاه شماتت‌بار او، لب‌هایش را روی
 هم فشار داد: «مشکل شخصی داشتم.»
 حاج آقا پوزخند صداداری زد و با کلافگی به صابر نگاه
 کرد. نگاهش نومید و عتاب‌آلود بود.
 به‌حدی غرق پیام تهدیدآمیزی که برای صحرا فرستاده
 بودند شد که برای یک لحظه فراموش کرد نباید گوشیش
 برای مدت طولانی سایلنت باشد.

Instagram:fereshtehatshahdoost

قرار بر این بود فقط برای چند دقیقه صدایش را خاموش کند که تماسی از جانب مادرش و درخواست غیرمعقول و عجولانه‌ی او نداشته باشد تا شاید دست از سرش بردارد؛ اما زمانی که درگیر هدف شخصی آن دختر شد... سردار از کجا بداند که او یک سر دارد و هزار سودا؟! از صدای پرتحکم او به خودش آمد و با نفسی عمیق پلک خواباند.

حالش به معنی واقعی آشفته بود.

-- برای این مأموریت مدت زیادی آموزش دیدی، قطعاً توو کارت هدفمند و جدی بودی که شدی سرگروه به همچنین اکیپی، بهت گوشزد کرده بودم این مأموریت از وظایفی که تا الان داشتی مهمتره. قرار نداشتیم ضعف بیاری توو کارت پناهی.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

آب دهانش را فرو داد. حرص می خورد و در عین حال از طعن و عتاب او مکدر هم بود. با لحنی خشک جواب داد: «دستور چیه قربان؟ توییخم می کنید؟»
 می خواست هرچه زودتر آب پاکی را روی دستش بریزد. داشت دیوانه می شد. تاب و توانی برای سرکوب و نکوهش نداشت.

او دستی به محاسن جوگندمی خود کشید. نگاه بی حاشیه اش را از روی امیرسام که هنوز پایش را با استرس به زمین می گوید برداشت و تسبیح عقیق را از جیب پیراهن خود بیرون کشید. آن را میان انگشتان یک دستش گرفت و با صورتی پکر و ناراحت دانه انداخت: «تو فکر انتقامی... اما نگفته بودی دختر مهندس ایزدی

Instagram: fereshtehtatshahdoost

رو از یه جای دیگه می شناسی. خدایی ناکرده... پنهونی
فتور و قصوری که نداشتی؟»

نگاه امیرسام فوری سمت صابر رفت که با یک تا ابروی
بالا رفته او را می پایید. سری تکان داد و از دور لب زد:
«به جان خودم کار من نیست!»

اما امیرسام در دل، او را به دهان لقی متهم می کرد و می
ترسید دهانش زیادی باز شده باشد که سردار آتش
بدبینی را همان دمادم در دلش خاموش کرد و باعث شد
خیال امیرسام تا حدودی از بابت رفیقش راحت شود:
«واسه گرفتن آمار سربازی مثل تو کسی رو می فرستم
دنبال اطلاعات موثق که بدونم بی طرفه.»

زبان‌ش را روی لب زیرین خود کشید که از فرط اضطراب خشک شده بود؛ با چهره‌ای سخت و جدی زمزمه می‌کرد: «چیزی میون من و اون دختر نیست.»

با آرامش لبخند زد و سر تکان داد. دانه‌ها را کف دست مالش می‌داد و می‌گفت: «دروغگوی قهاری نیستی پسر جان؛ به خودت فشار نیار.»

صابر بی اختیار لبخند زد و ابروهای امیرسام جمع‌تر شد. سرش پایین افتاد و حاج آقا ابطحی با لحنی سخت‌گیر و ساعی ادامه داد: «با اون دختر هرچه زودتر حرف می‌زنی و برای محرمیت متقاعدش می‌کنی. این بازی همچنان ادامه داره؛ اما برای تعلیق فرصت‌مون تا همین جااست.»

امیرسام از روی صندلی بلند شد. صامت و بی ادعا مقابل سردار ایستاده بود و می گفت: «دختر سرسختیه؛ داغش هنوز تازه ست. تا حدودی مطمئنم قبول نمی کنه.»

کمی در سکوت نگاهش کرد و در نهایت سر تکان داد. خودکار را برداشت و تسبیح را روی پرونده گذاشت: «با این حال به تلاشت ادامه بده؛ به بیوه ی پوریا حجت نزدیک می شی؛ اما در چهارچوب اخلاقیات. قدم اول ما برای رسیدن به اشخاصی که دنبال مدارک پول شویی افتادن نزدیک شدن به دختر مهندس ایزدیه.»

سردار پشت سر هم تأکید می کرد: اما فقط... "بیوه ی پوریا حجت" بود که بارها و بارها شبیه به ناقوس مرگ در سر امیرسام تکرار می شد و تارهای عصبی اش را تحریک می کرد. نتیجه اش چهره ای خون دویده و پیشانی

Instagram: fereshtehtatshahdoost

به عرق نشسته‌ای بود که از نگاه تیزبین سردار دور
 نماند. صابر با رحم‌دلی نگاهش را به نیم‌رخ عصبی
 امیرسام داده بود و او هم سرش را بالا گرفت تا مبادا
 حال درونی‌اش از نگاه عاصی‌اش عیان شود.
 دستش کنار پا مشت شده بود و حاج‌آقا ابطحی با
 خونسردی ادامه می‌داد: «این دختر با خلق و خوی
 سرکشی که داره، شده همون راه صعب‌العبوری که هیچ
 جای تبصره‌ای برای ما باقی نذاشته. از کنارش می‌تونیم
 به سرنخ خوبی برسیم. منتهی به شرط همکاری.»
 این را گفت و نگاهش را از زیر ابروهای انبوه و درهم
 تنیده‌اش به امیرسام داد که کلافگی از سر و رویش می
 بارید. لبخند کمرنگی زد و با لحن خشکی ادامه داد:
 «بدون محرمیت چنین چیزی از خط مشی و روال

Instagram: fereshtehtatshahdoost

درست گروه خارجه. کارکشته و حرفه‌ای هستی پناهی؛
 بنابراین مسائل شخصیت و می‌بری خارج از گود تا به
 امید خدا هرچه زودتر نتیجه‌ی کار مشخص شه. متوجه
 شدی؟»

در سکوت سر تکان داد و زیر لب "اطاعت" کرد. چاره‌ی
 دیگری هم داشت؟ کافی بود بگوید: نه! به این زودی‌ها
 با آن دختر از عقد و محرمیت حرف نمی‌زنم. بگذارید
 حرمت‌ها همین‌طور قرص و محکم میانمان باقی بمانند و
 دخترک فکر نکند که او قصد سوءاستفاده دارد!

اما... آن وقت است که سردار حکم چنین مأموریت به
 قول خودش خطیر و مهمی را به ضرر او تغییر دهد و پای
 مهره‌ی سوم هم میان این آشفته‌بازار باز شود. به معنی

واقعی دستش زیر سنگ بود؛ بنابراین فقط باید به هدفش فکر کند و دیگر گزک دست کسی ندهد.

لحظاتی بعد شانه به شانه‌ی صابر از دالان بیرون می‌آمد و او می‌پرسید: «وانمود کن خواستگاری: سخته؟» امیرسام علناً پوزخند زد. کمی بعد یک پایش را لب سنگ کنار حوض مرمر می‌گذاشت و شیرآب را باز می‌کرد. در آن سرما که استخوان ترک برمی‌داشت، کف دست هایش ملتهب و داغ بودند: «به چیزی که واقعیه هم مگه می‌شه تظاهر کرد؟»

صابر فقط نگاهش کرد. امیرسام فلکه‌ی شیر را بست و دست‌هایش را در هوا تکان داد و او بی‌آنکه از حال دل‌رفیقش باخبر باشد با لبخند کجی کنایه زد: «قندیل می‌بندی آ مهندس؛ چرا جوش آوردی حالا؟»

Instagram: fereshtehatshahdoost

سمت باب‌الرضا می‌رفت و دست‌هایش را توی جیب کاپشن مشت کرده بود. صدایش می‌لرزید و لحنش پُر بود از حرص و حسرت و تغیر: «حق با سردار: صحرا بیو‌هی پوریاست. آسمون به زمین بیاد اول مال اون بوده و... شاید اگه پوریا زنده بود الان این دختر...»

خواست بگوید "مادر بچه‌ی پوریا بود!" که دلش طاقت نیاورد و به زبانش قفل زد. بلند و سنگین نفس می‌کشید و حالش مساعد نبود. صابر سر تکان داد: خیلی زود دستش آمد که یک امشب نباید سربه‌سر امیرسام بگذارد. حال رفیق گرمابه و گلستانش از رخسار سرخ و تب‌کرده اش پیدا بود که تا چه حد بهم ریخته است.

یک ساعت بعد امیرسام زیر دوش ایستاده و سرش را بالا گرفته و آب با شدت به صورتش شلاق می‌زد. خاطرات

Instagram:fereshtehatshahdoost

شب گذشته در آن خانه‌ی روستایی و پیشنهادش به صحرا در سرش یک نفس جولان می‌داد.

اناری که میان انگشتانش چلانده شده بود و آن دانه‌های یاقوتی رنگی که از دست امیرسام گرفته و با میل خورده بود.

بماند که دخترک مغرور بعد از شنیدن حرف‌های او دیگر رغبتی نشان نداد. همین که در کنار او مانده و بدون هیچ برداشت مغلوطی یک شب را به صبح رسانده بودند جای شکر داشت.

امان... امان که انگار در عالم دیگری او را آن قدر نزدیک به خود تماشا می‌کرد. تا صبح شاهد نفس کشیدن‌های تند صحرا و خواب‌های آشفته‌ی او بود. دم‌دمای سحر هذیان می‌گفت و پدرش را صدا می‌زد. ذهن دخترک از

بابت تهدید افراد ناشناس بهم ریخته بود و افکارش تحت هیچ شرایطی منسجم نمی شدند.

با یک تیشرت ساده‌ی سفید و شلوار گرمکن مشکی که به تن داشت کنار پنجره‌ی اتاق ایستاد و پرده را کنار زد. اتاق گرم بود و خودش هم توی جهنم دست و پا می زد. موبایل کنار گوشش بود و با اخم غلیظی سیگار را میان دو انگشت خود فشار می داد. دود خاکستری که بوی گس و تلخ کاکائو و تنباکو می داد را با طمانینه فوت کرد و مجید گفت: «مادرش ترسیده؛ رسوندیمش بیمارستان!»

دستی که سیگار را گرفته بود بالا آمد و گوشه‌ی پیشانی اش را خاراند. صدایش دورگه شده بود: «جدیه؟»
 - نه؛ الحمدلله دوساعتی می شه که مرخص شده.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

بازدم پیر از دودش را سمت شیشه‌ی بخار گرفته بیرون داد و به آسمان ابری شب زل زد. از یک ساعت پیش باران تندی شروع به باریدن گرفته بود.

-به خواهرش گفتی که پیش صحرا حرفی نزنه؟

-سفارش کردم.

-آوردی شون ویلا؟

-الان پیش مادرتون؛ تعداد محافظ‌ها رو هم زیاد کردم.

-به چیزی که شک نکردن؟

-اوضاع تحت کنترله؛ فکر کردن طرف کیف‌قاپ بوده.

نگاهش را به دنبال جاسیگاری دورتادور اتاق چرخاند و

آن را روی میز وسط‌هاال پیدا کرد. خم شد و تقاله را با

حرص کف ظرف فشار داد و گفت: «چشم ازشون برنمی

داری مجید؛ هر اتفاقی که افتاد، هر ساعتی که بود بهم
خبر می‌دی.»

-- به روی چشم؛ حواسم هست.

گوشی را روی کنسول انداخت. در یخچال را باز گذاشت
و نگاهش را توی طبقات بالا و پایین کرد. گرمش بود و به
شدت عطش داشت. دنبال یک چیز خنک می‌گشت.
دستش ناگافل سمت بطری آب میوه رفت و محتویات
سرد و گوارایش را با تشنگی سرکشید. لحظه‌ای بعد
بطری خالی توی سینک افتاده بود و او لبه‌های کابینت
را میان هر دو دستش فشار می‌داد. سرش پایین افتاده
بود و قلبش بکوب و سنگین می‌زد. روز بدی داشت؛
این هم از آخر شبی که می‌گفت نحسی امروزت کامل
شد! خدا کند که تمام نشده باشد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دستی روی موهای مرطوب خود کشید؛ عضلات سینه و بازویش بی دلیل منقبض شده بودند و حال خودش را نمی فهمید.

با آهی که از دهانش بیرون آمد به پشت روی تخت افتاد و نگاه مخمور و بی تابش را به سقف اتاق داد. حواسش در این چهاردیواری جمع نمی شد؛ حول و حوش اتاقی پرسه می زد که فقط چند قدم با او فاصله داشت!

پلک های داغ و خسته اش را روی هم گذاشت و به تائیه نکشید که چشمان زیتونی و وحشی آن دختر در نظرش به رقص و دست افشانی در آمد و ضربان قلبش بالا رفت. کلافه و عصبی نیم خیز شد و یک نفس روی تخت نشست و سرش را میان هردو دست گرفت.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

فاصله‌ای تا دیوانه شدن نداشت. باید این عقل لعنتی
همین حالا سرجایش باشد که نیست؛ باید دل دلک
هایش را در دم ساکت کند که نمی‌کند و... از بخت بد
هوش و حواسش به دست چشمان ولوله به پا کن دختری
افتاده که نه احساس سرش می‌شود... و نه درک بی‌عیبی
از عشق و دوست داشتن یک مرد دارد.

کف هر دو دستش را با درماندگی روی رانش کوبید و سر
خود تشر زد: «چه کار کنم که از سرم بیافتی؟ بدجور
رفتی رو مخم ویرانگر... داری داغونم می‌کنی هادم.»
نگاهش از روی ساعتی که یازده شب را نشان می‌داد
گرفت و به دستمالی داد که از ظهر تا حالا روی عسلی
افتاده بود.

داخل ماشین . همان وقتی که از روستا برمی‌گشتند
امیرسام چند عطسه پشت سرهم کرد و دخترک دستمال
خودش را به او داد. با اخم شیرینی تأکید کرده بود که
تمیز است.

ناخودآگاه از یادآوری چهره‌ی او لبخند گرمی روی لب
آورد و دستمال صحرا را برداشت. گوشه‌ی دستمال سفید
یک گل انار، چند برگ خشکیده‌ی پائیزی و حرف "S"
به رنگ قرمز گلدوزی شده بود. از یادآوری مراسم
عقدکنان سیاوش و سحر... و لباس سرخی که آن شب
صحرا به تن داشت و خلوت ناگهانی‌شان داخل آن
اتاق...

یک آن تنش گر گرفت و دستمال رفته‌رفته کف دستش
مچاله شد. چشمانش را که می‌بست باز به نظر بازی می

Instagram: fereshtehtatshahdoost

افتاد و دخترک پشت پلک‌های خاموشش می‌رقصید.
 دستمال را دیوانه‌وار جلوی صورت خودش گرفت؛ بوی
 عطر صحرا را می‌داد؟! شاید هم عقلش را از دست داده
 باشد که هرجایی و در هر گوشه‌ای، همین قدر جنون‌آمیز
 دنبال رد و نشانی از حضور او در کنار خودش می‌گردد.
 دیگر نفس نداشت.

مشتش باز شد و دستمال نرم‌ونازک روی بالشت افتاد.
 نصف روز او را ندیده بود؛ حالا برایش بال‌بال می‌زد،
 برای اینکه یک‌نظر او را ببیند و قلب و امانده‌اش آرام
 بگیرد، زمین‌وزمان را یکی می‌کرد.

با بی‌قراری و بدون فکر سمت کمد خیز برداشت و یک
 پیراهن همان‌طور عجولانه بیرون کشید و روی تیشرتش
 پوشید.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

قبل از اینکه حسی تلخ و گزنده شبیه پشیمانی به سراغش
بیاید با گام‌هایی بلند از آن‌جا بیرون زد و پشت در اتاق
صحرا ایستاد.

تند تند نفس می‌کشید که دستش را بی‌محابا بالا آورد تا به
در بکوبد: اما...

بی‌اختیار مکث کرد. دست لرزانش آرام آرام مشت شد و
به در حسبید..

به چه بهانه‌ای این وقت شب مزاحم استراحت او شود؟
جلوی دختری به سرسختی صحرا که هیچ درکی از
"دوست داشتن" ندارد چه طور کار ابلهانه‌اش را توجیه
کند؟

مثل پسران تازه به بلوغ رسیده که تا پشت لب‌شان سبز
می‌شود هوای عاشقی به سرشان می‌زند؛ برای دختری که

Instagram: fereshtehtatshahdoost

عاشقش بود دل دلک می‌کند و دست و پایش از حال می‌رود؟ با شرمی عیان پلک زد و در دل غرید: "خجالت که مفتی؛ بکش و برگرد تو اون اتاق بی صاحبی."

رفت؛ رفت اما باز هم راه رفته را برگشت. یک قدم عقب گرد می‌کرد و دو قدم جلو می‌آمد.

بین زمین و هوا معلق بود که بی خیال صبر و احترام و هر فعل مزاحمی شود و آن در را همین ساعت بکوبد و صحرا را ببیند.

حتی اگر حرفی برای گفتن نداشته باشند. یک نگاه بس بود که دلش رم نکند و یک گوشه آرام بگیرد.

با این فکر به سرعت برگشت و سمت در خیز برداشت؛ همین که دستش بالا رفت در روی پاشنه چرخید.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نگاه بهت زده‌ی امیرسام از همان فاصله که صاف و صامت با دستی بالا رفته ایستاده بود به چشمان سرخ و اشک‌آلود صحرا افتاد و... ته دلش یکهو خالی شد و با ترس و تردید زمزمه کرد: «چی شده؟! این چه حالیه?!» دخترک لبش را محکم گاز می‌گرفت تا به هق هق نیافتد. چانه می‌لرزاند و روی پا بند نبود: انگار که از چیزی وحشت کرده باشد.

امیرسام بی‌طاقت و دلواپس کف دستش را روی در نیمه باز اتاق او گذاشت و به نرمی هول داد. صحرا شرم و حیا را کنار گذاشت؛ نگاه از نگاه حیران او گرفت و از سر راهش کنار رفت و... امیرسام در را به همان آهستگی پشت سرش بست.

-محض رضای خدا به حرفی بزن: این چه حالیه؟!!

لفزان و وحشت زده دستش را جلوی دهان مشت کرد.
اشک همان قدر لجوج، پیاله‌ی چشمانش را پر کرده بود
و حال ایستادن نداشت: «مام... مامانم... تصادف کرده.
اونم مثل بابا و پوریا...»

چشمش سیاهی رفت و تنش از رمق افتاد: شانه‌اش را به
دیوار تکیه داد و همین که زانوهایش سست شدند
امیرسام با نگرانی خیز برداشت و بازوی صحرا را محکم
گرفت و همان جا نگهش داشت: «صحرا؟!!»
انگشتان سردش را به آستین پیراهن امیرسام گرفته بود و
با حسی شبیه به اوهام، هذیان می‌گفت: «مامان مو...
می‌خوان بکشن؟!»

امیرسام اخم کرد. نفسش را با درماندگی بیرون داد و کنار صورت او گفت: «چیزیش نشده؛ الان خونهی منه. خوبه حالش صحرا، آروم باش.»

انگار که در دنیایی دیگر دست و پا می زد و صدای امیرسام را نمی شنید؛ به جلوی پای او زل زده بود و با صورتی عرق کرده، بی قرار و آگویه می کرد: «بابام... یوریا... توو همجین شبی کشته شدن. بردنم جنازه هاشونو ببینم؛ ولی... مامانم... آگه بلایی سرش... آگه اونو هم...»

صورت صحرا را بی نفس میان هر دو دست گرفت و رخ به رخش با تحکم توجیه کرد: «طرف کیف قاپ بوده؛ این جریان هیچ ارتباطی به تهدید اونا نداره. دارم می گم مامانت حالش خوبه؛ آروم بگیر دختر.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

چشمان گرد شده‌ی صحرا و مردمکی که دودوزنان در
عمق نگاه نگران امیرسام فرو می‌رفت؛ آن نومیدی روی
زخمش نمک می‌پاشید.

--چقدر... مطمئن حرف می‌زنی مهندس!

از زمزمه‌ی مرتعش او، لب امیرسام به لیخند محوی از
هم باز شد. پلک زد و سر تکان داد: «خونه‌ی من
جاشون امنه؛ محافظ گذاشتم.»

می‌دانست که توجیهش صرفاً برای آرام کردن دل
شکسته و رنجور این دختر است؛ وگرنه هجوم مردی
غریبه به مادر صحرا، همان زنگ خطری بود که از آن
می‌ترسیدند. قطعاً این حرکت غیرحرفه‌ای و ظالمانه را می
شد پای زهرچشمی گذاشت که مدت‌هاست دنبال آن

Instagram: fereshtehtatshahdoost

هستند. از قضا بی‌پاسخ ماندن پیام تهدیدآمیزشان عقوبتی داشته که از آن بی‌اطلاع بودند.

نگاهش یک لحظه از چانه‌ی صحرا بالا آمد و در چشمان غرق در شرم او فرو رفت. یک نگاه به خودش انداخت و دو مرتبه به او خیره شد. فاصله‌شان به حدی کم بود که انگار صحرا را در جوار سینه‌ی خود نگه داشته تا احساس امنیت کند. غیرارادی بود؛ اما...

صحرا محسوس و عصبی خودش را عقب کشید و با فاصله‌ی بیشتری از او به دیوار تکیه داد: «گوشی شو جواب نمی‌ده.»

این را گفت و با همان اخم به دکمه‌های باز پیراهن او نگاه کرد. امیرسام با کمی دستپاچگی یوفی کشید و دکمه‌هایش را بست: «از حالش یا خبرم؛ چیزی نشده.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

-من باید... باید باهات حرف بزنم.

-به خونه زنگ می‌زنم؛ دیگه حله؟

و به نشانه‌ی تسلیم و البته در قالب شوخی کف هر دو دستش را جلوی صحرا گرفت که او هم رو به عقب گردن کشید و بی‌اختیار گفت: «از من فاصله بگیر؛ برو عقب.»

ابروهایش را بالا داد و لبخند زد: «چرا؟ برق دارم؟»
رو ترش کرد: هنوز از شوک آن خبر منحوس بیرون نیامده و می‌لرزید: «مؤدب باش لطفا.»

-بی ادبی کردم مادمازل؟

-پناهی؟

-بگو امیرسام؛ ناسلامتی قراره تو به تیم کار کنیم.

-وای خدا باز شروع کرد؛ می شه بس کنی؟

-شفاف سازی کن که چیو؟

-دست از سرم بردار مهندس.

-دستم رو سرتنه مگه؟

-امیرسام؟

-جانم؟

این را گفت و صحرا با حرص بیشتری نگاهش کرد و

امیرسام قهقهه زد: «جونم؟ امیرسام چی؟»

صورتش گر گرفت و به همان سرعت هم سرخ شد.

خواست مشتبی نثارش کند که امیرسام روی هوا مهارش

کرد و او تشر زد: «واسه کل کل کردن با من فرصت بدی

رو پیدا کردی مهندس: داغونم... نگرانم... رو پا بند

Instagram:fereshtehatshahdoost

نیستم و به لحظه از فکر مامانم بیرون نمی‌آم. توو این حالت هرکاری ممکنه ازم سر بزنه. پس دست از پا خطا نکن و برو از این اتاق بیرون تا همه‌ی دق و دلیم رو به جا سر خودت هوار نکردم.»

همان‌طور خونسرد و آرام با یک لبخند گنگ کنج لب، صحرا را برانداز می‌کرد. بلوز آستین‌دار زرشکی و شلوار مشکی ساده‌ای به تن داشت؛ گیس بافت شکلاتی‌اش از زیر شال بیرون آمده و چتری‌هایش را هم با یک گیره‌ی ساده از کنار جمع کرده بود. نگاه امیرسام از پیشانی دخترک پایین آمد؛ روی صورت او چرخی زد و... ناخودآگاه با لحنی پرتعشق زمزمه کرد: «این رنگ بهت می‌آد؛ به اخلاقت، به چشمات... به این موهایی که

انگاری دائم می بافی شون؛ اما بازم عین خودت لیج می
کنن و از زیر حجاب سرک می کشن.»

گیج و متعجب به امیرسام نگاه می کرد و خودش را به
دیوار فشار می داد. فاصله شان باز هم داشت کم می شد
که صحرا با صورتی گلگون و چهره‌ای سخت غرزد:
«زنگ بزن؛ می خوام صداشو بشنوم.»

فرجه‌ی بین شان شاید فقط یک وجب بود؛ امیرسام
دست راستش را به دیوار تکیه داد و صحرا نگاهش را
دزدید.

لب‌هایش را روی هم فشار می داد که او بهانه آورد:
«یحتمل داره استراحت می کنه؛ بندازش واسه فردا.»

—همین حالا!

—ولی...

Instagram: fereshtehatshahdoost

—مگه نشنیدی؟ می گم همین حالا.

امیرسام لبخند زد و با لودگی جواب داد: «باید بگم چشم؟»

صحرا فقط نگاهش کرد: دندان روی دندان سایید و خودش را جلو کشید و توی یک لحظه یقه ی پیراهن امیرسام را میان انگشتان یک دستش مشت کرد و همان را زیر چانه ی او فشار داد. طوری که او مجبور شد چشم هایش را ببندد و سرش را بالا بگیرد. دخترک زیر چانه ی امیرسام با خطاب و عتاب تشر می زد: «از وقتی سر و کله ی تو توی زندگیم پیدا شد اونا افتادن به جون من و خونواده ام. هنوزم نمی دونم کی هستی و چی هستی و با کیا می پری که انقدر جای پات محکمه؛ اما حالا که به اون کثافتایه ربطی داری و پاتو کشیدی وسط و مادرمو

Instagram: fereshtehatshahdoost

تو خونهات پناه دادی آره؛ می گی چشم و زنگ می زنی تا
صداشو بشنوم. والا همین فردا می رم پیش پلیس و ازت
به جرم مزاحمت شکایت می کنم.»

لبخند کجی که ناغافل روی لب امیرسام نشست خونس
را به جوش آورد و بی هوا فریاد زد: «تو کی هستی؟»
امیرسام به آرامی پلک زد. نگاهش از بالای سر صحرا به
تابلوی غروبی بود که نقش خورشید روی موج های ساکن
دریا می افتاد و به پایان رسیدن یک روز آفتابی و شاید
پرتنش را نشان می داد: «ناجی ام؛ حامی ام؛ اما صدام می
زنی پناهی.»

لحنش بدون کوچک ترین لرزشی راسخ بود و وثیق! قلب
صحرا برای اولین بار وحشیانه می زد. نفس می گرفت؛ اما
از سینه اش آزاد نمی شد. حال خوبی نداشت؛ از طرفی

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نگرانی اش برای خانواده‌ای که فرسنگ‌ها از او دور بودند... از طرفی دیگر حرف‌های مرد مرموز و مکتومی که با یک نگاه ابهام‌آمیز دیوانه‌اش می‌کرد.

حرصش بالا آمد و کنترل حواسش را از دست داد. امیرسام را به دیوار پشت سرش حساباند: حالا یقه‌ی پیراهن او میان هر دو دست صحرا محاله می‌شد و دخترک با عجزی آمیخته به خشم می‌پرسید: «تو... کی... هستی. کی هستی؟ حرف بزن.»

امیرسام با مکت کوتاهی چشمانش را باریک کرد و نگاه به نگاه عصیان صحرا داد: «گفتم که... پناهی ام.»
پنجه‌هایش زیر گلوی او جمع‌تر شدند: «واسه کی کار می‌کنی؟»

خنده‌ی آرام و مردانه‌ای کرد و جواب داد: «واسه رضای خدا.»

صحرا یوزخند زد و ابرو بالا انداخت: «پس دنبال ثوابی: واضحه که هیچ گربه‌ای در راه رضای خدا موش نمی‌گیره.»

یوزخند صحرا را با نیشخند گنگی جواب داد و چشمک زد: «شکار من بزرگ‌تر از این حرفاست خانوم ویرانگر.»
یکه خورده و متعجب به چشمان مودی امیرسام زل زد:
«دنبال چی هستی؟»

-سرنخ!

-که به کی وصلش کنی؟

-به اونی که من و انداخته به جون تو و اصرار داره بهم
محرم شی: که اگه محرم نشی مجبورم برای همیشه
ولت کنم.

یک لحظه از جواب قاطع امیرسام نفسش رفت و
چشمانش گشاد شد. دستش را نرم نرمک از یقه‌ی او
پایین آورد و گلو خشک پرسید: «چی می خواد؟»
امیرسام دستی به پیراهن خود کشید: دیگر لبخند نمی
زد... اما کلافه بود: «باید باهام همکاری کنی.»

-یعنی چی؟! چه همکاری؟!!

-اون و وقتی می فهمی که...

با وقفه‌ای کوتاه نیشخند زد: «از روی مصلحت بله بگی.»

پلک‌های صحرا با آشفتگی روی هم افتادند و سرش را
پایین انداخت. چهره‌اش خسته بود و از نگاه خیره‌ی
امیرسام گریزان!

کف دستش را روی پیشانی عرق‌کرده و تپ‌دار خود
گذاشت و با حسی میان شرم و خشم واگویه کرد: «هنوز
عزادار شوهرمم؛ نمی‌تونم. به خاطر پوریا...»

برای اینکه پیشنهاد او را رد کرده باشد جوابش منطقی
بود؛ ولی نتیجه‌اش چیزی نشد جز به قل‌قل انداختن
خون توی شاه‌رگ امیرسام و انقباض عضلات فک و رگ
کشیدن پیشانی‌اش آن هم از فرط تغییر و عصبانیتی که
غیرت و حسادت همه‌شان را به جانش انداخته بود.

بی‌حرف و کلام خاصی نفس گرفت و با غیظ توی سینه‌ی
صحرا رفت و او با تعجب سرش را بالا گرفت. نگاهش که

Instagram: fereshtehtatshahdoost

به نگاه خونی و عصبی او افتاد ماتش برد و آمد حرفی
 بزند که امیرسام پیش دستی کرد: «فکر کردی چی؟ که
 چون موقعیت افتاده دستم دارم ازش به نفع خودم
 سوءاستفاده می‌کنم؟ نه خانوم خانوما از این خیرام
 نیست. گفتم نمی‌شه؛ گفتم عزاداری... ولی نشد. نتیجه
 ی این مأموریت وصله به جون ده‌ها خونواده‌ست که
 صورت‌شونو با سیلی سرخ نگاه داشتن؛ تا با آبرو زندگی
 کنن و نون حلال بذارن سر سفره‌ی زن و بچه‌شون. می
 دونی اختلاس چیه؟ می‌دونی به غارت رفتن چندین و
 چند تن طلا و سکه و ارز چه معنی می‌ده؟ می‌دونی یه
 کارگر غیررسمی چه حالی داره وقتی شیش ماه حقوق
 نگیره و از زور نداری و گرسنگی اسباب اثاثیه‌ی خونه‌شو
 بفروشه و آخرم که دید صداس به گوش هیچکی نمی‌رسه
 بره توو بیابونای اطراف تهران چادر بزنه؟ می‌شنوی چی

Instagram: fereshtehatshahdoost

می گم خانوم مهندس یا نه خودتو زدی به اون راه؟ درج
 این مردم بیچاره از توئی که می نالی و می گی عزادارم
 لا علاج تره. فکر نمی کردم انقدر ترسو و بزدل باشی که با
 وجود تهدید و جنایتی که جلو روی خودت رخ می ده بازم
 حاضر نشی تقاص خون پدرت و شوهرت و از او بی شرفای
 هیچی نذار...»

دست صحرا به نیت سیلی بالا رفت که امیرسام سرش را
 عقب کشید و مح دست او را روی هوا قاپید و میان
 انگشتان خود فشار داد.

هر دو نفس نفس می زدند که او از فاصله ی کمتری توی
 صورت مبهوت و عاصی دخترک غرید: «این دست، با
 همین جالاکتی و فراست باید روی اون حرومزاده هایی
 بلند شه که داغ دونفرو گذاشتن رو جیگرت؛ نه من!»

Instagram: fereshtehatatshahdoost

صحرا آب دهانش را فرو داد. به حدی نسبت به آن شرایط گیج و حیران و مکدر بود که حرفی نمی زد.

امیرسام دستش را با غیظ پایین انداخت و با صدایی مرتعش غر زد: «قرار نیست زخم شی؛ مال منم نمی شی نترس. بشین به عمر عزاداری تو کن ببینم دنیا رو فتح می کنی یا آخرت و! دین، شرع، قانون، اخلاقیات کاری.

بالادستی های من و این مملکت... به کلام می گن بی محرمیت کار من و تو شدنی نیست. وقتی برگردیم تهران چاره ای نداری جز اینکه خونه ی من و پیش من بمونی؛ منتهی دست و بال خودمم واسه تصمیم گیری بسته ست.

اینکه خدا جی مقدر کرده که بعد از سال ها این جووری بیای تو سرنوشتم تنها چیزیه که نمی خوام بهش فکر کنم: پس جبهه نگیر. این محرمیت فرمالیته ست.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

دخترک چانه لرزاند و با تبدل و ناراحتی چشم‌هایش را بست. شنیدن این حرف‌ها فقط روحش را آزار می‌داد.

با صدایی که از بن لرز گرفته بود زمزمه کرد: «این ظاهرسازی آگه... رفته رفته... جدی شد چی؟»

اخمی که تا آن لحظه وسط پیشانی امیرسام چند جین عمیق اندخته بود کم‌کم سبک شد و با کنجکاوی پرسید: «نگرانی که جدی شه؟»

صحرا به پیشانی خود دست کشید و معذب و عصبی جواب داد: «نمی‌خوام این اتفاق بیافته.»

با هر جمله‌ی این دختر، امیرسام مجاله شدن قلبش را توی سینه به وضوح احساس می‌کرد. لحظه‌ای سرش را پایین گرفت و دو مرتبه به او خیره شد: «قولی نمی‌دم.»

نگاه صحرا به آرامی بالا آمد و امیرسام به صورت خود دست کشید: «احساس من به تو، همون آتیشی که سال هاست زیر خاکستر رفاقت دفن شده. اگه این عملیات به امید خدا تموم شد: ولی نظر تو همچنان نسبت به من عوض نشد... اون وقت...»

صحرا منتظر نگاهش کرد و امیرسام درد کشید تا لب باز کرد و با صدایی دورگه جواب داد: «نقطه‌ی پایان رو تو بذار.»

این را گفت و سمت در رفت: صحرا مات و مبهوت نگاهش می‌کرد که او در را پشت سرش بست و... سکوت دلهره‌آوری فضای اتاق را احاطه کرد.

یوفی کشید و با درماندگی صورتش را با هر دو دست پوشاند. سرگیجه و کمی هم حالت تهوع داشت: سمت

Instagram: fereshtehtatshahdoost

کیفش رفت و لحظه‌ای بعد آن قرص سفید کوچک را با جرعه‌ای آب پایین داد. همه‌ی عجیبی توی سرش به‌راه افتاده بود که آرام نمی‌گرفت.

صدای زنگ پیامک گوشی‌اش را که شنید به امید اینکه از طرف سحر باشد سوی آن دوید و پایین تخت زانو زد؛ اما شماره متعلق به امیرسام بود! حاوی پیامی کوتاه و سربسته که گفته بود: "شماره‌ای که واسه‌ات می‌فرستم خط ثابت خونه‌ی خودمه؛ هر وقت خواستی به مادرت زنگ بزنی همه چیز از قبل هماهنگ شده؛ نگران چیزی نباش. فردا ساعت ده می‌بینمت؛ باید یه سری اطلاعات بهت بدم که دونستنش واسه جفت مون بی‌ضرره... شب بخیر."

سریع شماره را روی کاغذ یادداشت کرد و بی درنگ تماس گرفت. حتی ساعت را هم نگاه نکرد. گوشی سحر بعد از آن تماس نصفه و نیمه آنتن نمی داد؛ حداقل از این طریق می توانست جویای حال مادرش شود. دل توی دلش نبود و پوست لبش را می جوید.

* * * * *

ماسک را روی صورتش کشید و از کنار دیوار آجری رد شد و سرش را کج کرد. نگاهش را با احتیاط دور محوطه ی نسبتاً تاریک بیمارستان متروکه می چرخاند و اسلحه ی کمربندش را میان انگشتان هر دو دست فشار می داد. شانه اش را به دیوار پشتی ساختمان تکیه داد و زیر شیروانی شکسته ای که نیمی از آن آویزان مانده و فلز فرسوده اش سر و صداکنان با حرکت سوزناک باد این

Instagram: fereshtehtatshahdoost

طرف و آن طرف می رفت ایستاد و آب دهانش را فرو داد.
دستی به گوشش کشید و زمزمه کرد: «طبقه ی؟»
صابر نفسش را بیرون داد و گفت: «پنجم؛ احتیاط
کن.»

-حواسم هست.

دستش سمت دستگیره ی در رفت و آن را باز کرد.
نگاهش به راهروی تاریک و سرد بیمارستان بود؛ اما
صدای نفس نفسی که می زد آنقدر مشهود شد که صابر با
طعن و کنایه گفت: «از مسابقه ی دو و میدانی می آی؟»
گوشه ی لبش از زیر ماسک انحنای گرفت. طول راهرو را با
احتیاط رد می کرد و داخل اتاق ها سرک کشید. مهتابی
نیم سوز شده روی سقف پت پت می کرد و او جواب می
داد: «تا این جا دنبالم کرد.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صابر مکثی کرد و با نگرانی پرسید: «هویتت؟»

-صورت مو ندید. یحتمل فکر می‌کنه پلیسم؛ به پلیس

سمج.

-کاش بودی!

امیرسام خنده‌ی آرامی کرد و صابر غرزد: «در عوض
مأمور مختالی گیر این پرونده افتاده که هرچی بهش می

گیم انحصاری نه؛ بازم کار خودشو می‌کنه.»

در یکی از اتاق‌ها قفل بود؛ یک تا ابرویش را بالا داد و
دستگیره را چندبار بالا و پایین کرد: «دردم شخصیه و

دشمنم خودیه... ضعف شو دست غریبه‌ها نمی‌ده.»

-اونم انحصاری؟

-انتقامی!

این را گفت و دستگیره را با ضرب رو به پایین حرکت داد
 که روی درلق شد و از فتر بیرون آمد. پوزخند زد:
 «چندساله متروکه ست؟»

--بیست سال!

سری جنباند و در را رو به عقب هول داد. جز چندتا
 کارتن حاوی پوشال و سرنگ های طبی منقضی شده که
 روی هم تلنبار شده بودند چیزی پیدا نکرد. با پا به یکی
 از کارتن ها ضربه زد.

زیر آن ماسک لعنتی صورتش حسابی عرق کرده بود که
 از اتاق بیرون آمد؛ سمت راه پله رفت و لحظه به لحظه
 واژه ی "طبقه ی پنجم" در ذهنش پررنگ تر شد. صابر با
 لحنی متأسف می گفت: «اسماً می گن مخروبه؛ دختر و
 پسر با گروه های خونی خاص رو می آرن تا...»

Instagram:fereshtehatshahdoost

امیرسام آرام آرام از پله‌ها بالا می‌رفت و اسلحه را توی دستش فشار می‌داد. نگاهش به بالای پله‌ها بود و تلخ جواب می‌داد: «قاچاق اعضا اونم این ور آب... مافیایی واسه اش سراغ داری اخوی؟»

--تا دلت بخواد دلال و متقاضی ریخته تو بازار!

در سکوتی حزن آلود به راهش ادامه داد و نفس عمیق کشید: «متقاضی هم دردش از روی ناچاریه: ولی...»
 وسط راهرو ایستاده. با همان دستی که دستکش چرم سیاه‌رنگی روی آن کشیده بود به شال زنانه‌ای که روی زمین افتاده بود جنگ زد: خون آلود و چروکیده بود.
 فکش سفت شد و نفس بلندش را فوت کرد و ادامه داد: «ولی از تن اون طفل معصومایی می‌کشن بیرون که گناه شون بی‌گناهی.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

- تو موقعیتی؟

روی پا ایستاد و شال را گوشی ای انداخت: «هستم.»

- دنبال سرخی که ما رو به اون مرتیکه می رسونه باش؛
یکی شون به این پرونده ربط داره.

- جرمش؟

- تجاوز؛ اما به اسم ترمیم بکارت، عمل های غیرقانونی
خصوصاً پیوند عضو!

ابروهایش جمع شد. سری تکان داد و یک به یک اتاق ها
را بازرسی کرد. همه ی تخت ها خونی و کثیف بودند و
بعضی از اتاق ها به شدت بوی تعفن می دادند. حقیقتاً
مشمزکننده بود. چندتا زونکن با روکش سیاه داخل
قفسه ی فلزی شکسته ی گوشه ی اتاق به چشمش آمد.

Instagram: fereshtehatshahdoost

آن‌ها را ورق می‌زد؛ اما چیزی جز تعدادی اقلام تاریخ
مصرف گذشته‌ی دارو و وسایل جراحی پیدا نکرد.

آن را بست و با حرص توی قفسه انداخت. مثل اتاق‌های
دیگر، زمین را با دقت و ارسی می‌کرد که همان لحظه
نگاهش به کنار پایه‌ی یکی از تخت‌ها افتاد.

نور چراغ‌قوه را روی همان نقطه متمرکز کرد و با اخم و
تردید جلو رفت.

یکی از زانوهایش را زیر آرنج گذاشت و روی یک پا
نشست. کاور پلاستیکی را از جیب کاپشن بیرون کشید
و آن شیء مشکوک را با انبر خیلی کوچکی از روی زمین
برداشت و داخل کاور انداخت و با خود واگوپه کرد:
"خون روی تخت هنوز تازه‌ست؛ این جا بودن."

صابر عجولانه و آسیمه سر هشدار داد: «سه تا مرد
ناشناس دارن می آن پشت ساختمون!»
به آرامی روی پا بلند شد: «کارم هنوز تموم نشده.»

- پیا بیرون امیرسام: مسلحن!

صدای قدم هایشان را شنید: بیرون اتاق بودند. نگاهش
را آن اطراف چرخاند و نومید و عصبی جواب داد:
«مجبورم درگیر شم.»

- امیرسام؟!

- جایی گیر افتادم که توش هیچی واسه مخفی شدن
نیست: چاره‌ای ندارم صابر!

او نفسش را با حرص فوت کرد و با صدای بلند گفت:
«بیچه‌ها رو می فرستم: از اون خراب شده سالم می‌ای
بیرون... مفهومی؟»

Instagram: fereshtehatshahdoost

گوشه‌ی لبش جمع شد؛ اسلحه را میان انگشتان هر دو دست فشار داد و سوی در رفت: «ادا حاجی ابطحی رو در نیار اخوی. جلوی اون مجبوری می‌گم "چشم": اما با تو از این تعارف ندارم.»

—دستور از بالا...

در اتاق بی‌درنگ باز شد و مردی قدبلند و چهارشانه با پوزخند نگاهش کرد؛ نفس نفس می‌زد و با صدایی زمخت می‌گفت: «فکر کردم موش کوچیکا رو که بفرستیم ددر درشت‌ها حساب کار می‌آد دست شون. تو دیگه از کدوم جهنمی در رفتی نسناس؟»

امیرسام نیشخند زد و از پشت ماسک با نگاهی تند و نفرت بار به او خیره شد. دست‌های او خالی بود؛ بنابراین اسلحه را پشت کمرش توی غلاف گذاشت و

Instagram: fereshtehtatshahdoost

طعنه زد: «د همین د: خلاف به عرضت رسوئدن.»

شیطون و از جهنم بیرون نمی کنن.»

این را گفت و سمت مرد بیورش برد و با هم درگیر شدند.

لحظه ای بعد زانویش را از روی سینه ی او که بی هوش

شده و صورتش خون آلود بود برداشت و نفس زنان

برگشت. با دیدن آن دو که آستین هایشان را بالا زده و به

فاصله ی دو قدم از او با نگاهی کینه توز و عتاب آلود آماده

ی مبارزه می شدند پوفی کشید و ماسک را روی صورتش

محکم کرد. فقط همین ها را کم داشت.

با هوشیاری برق تیغه ی چاقو را توی دست مردی که یک

قدم عقب تر ایستاده بود دید. تفر جلویی که با نعره ای

گوش خراش قدم پیش گذاشت امیرسام گارد گرفت و

سرش را خم کرد و جا خالی داد.

Instagram: fereshtehatshahdoost

با او وارد رزم شده بود؛ اما همه‌ی حواسش را به مردی داده بود که در پی فرصت می‌گشت تا با چاقوی جیبی توی دستش به او حمله‌ور شود. با یا توی شکم حریف کوبید و رو به جلو هولش داد و سمت نفر دوم چرخید. گوشه‌ی لبش از مشت محکم و غافلگیرکننده‌ای که توی صورتش خورد آنی شکافت و به ذق ذق افتاد.

ضربه آنقدر کاری بود که امیرسام یک لحظه گیج شد و عقب عقب رفت. صورتش زیر آن ماسک پنهان بود که هردو بازویش توی دست‌های حریف گیر افتاد.

با صورتی عرق کرده و نگاهی خسته و مملو از نفرت او را می‌داد که چاقو را میان انگشتان دست راستش تاب می‌داد و جلو می‌آمد. نگاهش بالا آمد و به نقش لبخند کریه و کثیف آن مرد افتاد و پوزخند زد. از گوشه‌ی چشم

Instagram: fereshtehatshahdoost

حواسش به میز چرخ دار گوشه‌ی دیوار هم بود که فقط یک قدم با آن فاصله داشت و...

لحظاتی بعد در پشتی بیمارستان محکم به دیوار خورد و او سراسیمه بیرون آمد و سوی دیوار محوطه دوید.

بازویش را چسبیده و خون سرخ انگشتانش را رنگین کرده بود. زخمی که به شدت می سوخت و او بی اهمیت فقط می دوید و توی گوشه‌ی نفس می زد: «ماشین صابرا!»
- پشت بیمارستان منتظرته.

- دارن تعقیبم می کنن.

- فقط بیا بیرون امیرسام؛ از اون خراب شده بیا بیرون.

حرفی نزد و حتی نگفت زخمی شده است؛ با همان دست لبه‌ی دیوار را گرفت و با صورتی جمع شده از درد

Instagram: fereshtehtatshahdoost

"یاعلی" گویان خودش را بالا کشید. هر دو دستش خونی بود که خودش را توی ماشین انداخت و راننده بی معطلی پایش را روی گاز فشرد.

امیرسام با چشمانی خون‌دویده، نفس‌زنان برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. تازه از دیوار پایین آمده بودند و با انزجار و عصبانیت به ماشینی که هر لحظه از آن‌ها دورتر می‌شد نگاه می‌کردند.

تنش از رمق افتاد و با آه بلندی به صندلی تکیه داد.
صابر توی گوشی با نگرانی می‌پرسید: «زخمی شدی؟»
گلویش خشک بود؛ سرفه کرد و لبخندی پر از درد زد:
«زنده‌ام هنوز!»

-بیا اقامتگاه...

-برمی‌گردم هتل!

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-زده به سرت؟ با اون زخم...

-سطحیه؛ به خراش رو بازو.

صابر مکثی کرد و با تاکید و سماجت پرسید: «مطمئن؟»

راننده در سکوت میدان را دور می‌زد که سر امیرسام روی

شانه کج شد؛ نگاهش به پنجه‌های خون‌آلودش بود و با

تألم زمزمه می‌کرد: «مطمئن.»

دقایقی بعد از میان در گردان هتل رد شد و با دستی

افتاده که زیر آستین کاپشن پنهانش کرده بود جلوی

پذیرش ایستاد.

آستین کاپشن پاره بود؛ اما به خاطر رنگ سیاهش خونی

بودنش به چشم نمی‌آمد. کلید اتاق را گرفت و بی‌رمق

سمت آسانسور قدم برداشت که از صدای او تعلل کرد و

Instagram: fereshtehtatshahdoost

درجا خشکش زد و به گلدان مصنوعی گوشه‌ی لابی
خیره شد.

او پشت سرش بود و با عصبانیت می‌جوشید: «عادت
داری همه رو بذاری سر کار؟ می‌دونی ساعت چنده؟»

امیرسام با تأمل پلک زد و سرش پایین افتاد. درد و
سوزش دستش هر لحظه بیشتر می‌شد؛ با لبخند نیم‌بندی
روی پاشنه‌ی کفش سوی او چرخید و نگاه به نگاه غضب
آلود صحرا داد: «به‌به؛ احوال خانوم ویرانگر؟ جای
شکرش باقیه که هنوز سقف هتل سالمه؛ گفتم تا الان
صد دفعه آوردیش پایین.»

با غیظ سمت او رفت و تشر زد: «چی توی اون سرت می
گذره؟ به چه جرئتی بازیم می‌دی پناهی؟»

گوشه‌ی لب امیرسام کمی بالا رفت و نگاه صحرا توی صورت عرق کرده و رنگ پریده‌ی او چرخید. سمت آسانسور برگشت و جواب داد: «شاید چون خوب بازی می‌کنی.»

صحرا پشت سر او قدم تند کرد و پرسید: «تصادف کردی؟!»

امیرسام دکمه‌ی آسانسور را زد و هر دو داخل کابین ایستادند. نگاه کنجکاو و هاج و واج صحرا به نیم‌رخ او بود و موهایی که همان‌طور پریشان روی پیشانی‌اش ریخته و مرتب‌شان نمی‌کرد. چرا دست چپش را تکان نمی‌داد؟!!

از کابین بیرون آمدند و امیرسام سلانه سلانه سمت اتاق رفت. قدم‌هایش زیادی خسته بود؛ صحرا کنارش ایستاد

Instagram: fereshtehtatshahdoost

و با اخم گفت: «چه کارم داشتی که گفتی پایین منتظرت
بمونم؟»

کارت را توی قفل هول داد: در با صدای تیکی باز شد و
چراغ هوشمند کنار دستگیره سبز شد. امیرسام نفس
بلندی کشید. لحنش سرد و گرفته بود: «برگرد اناقت:
سر فرصت حرف می زنیم.»

--کجا بودی؟

--صحرا؟

--از این بازی مسخره ای که راه انداختی خسته شدم.
دارم تو دلوایسی جون می دم اون وقت تو می ری دنبال
عیش و کیف و راحتی خودت؟ این جوری می خوای بهم
کمک کنی؟ اومدی سیاحت یا اینکه...

Instagram: fereshtehatshahdoost

امیرسام پشت به او پوزخند صداداری زد و صحرا کوتاه نیامد و با تغییر آستینش را کشید: «جواب منو بده: کجا رفتی که این سر و وضعته؟»

دستی را گرفته بود که درد نمی‌کرد: اما همان واکنش و پافشاری هم صبر امیرسام را لبریز کرد. جوری که با اخم برگشت و تند و کلافه تشر زد: «باید به تو هم جواب پس بدم؟»

دخترک از لحن آشفته و موهش او یک لحظه شوکه شد و در سکوت به چشمان سرخ و پریشان امیرسام زل زد. او در را با غیظ هول داد و داخل رفت و صحرا مردد پشت سرش روان شد. در را بست و...

با چشمان گرد شده از وحشت او را دید که کاپشن را با ناله‌ای خفه از تن بیرون می‌کشید و روی زمین می

Instagram: fereshtehtatshahdoost

انداخت. انگار هیچ قوتی به تن نداشت. نیمه‌ی چپ بافت سفیدش کاملاً خون‌آلود بود. کیف از دست صحرا افتاد و حیران جلو رفت: «زخمی شدی؟!»

امیرسام تن رنجورش را روی کاناپه انداخت. دستش از لبه‌ی کاناپه آویزان بود: «برو صحرا...»

با یکدندگی کنارش رفت و اخمو و لرزان جواب داد: «این جوروی ولت کنم و برم کجا؟ دستت زخم شده؛ خونریزی داری.»

—خودم حلش می‌کنم؛ وسیله دارم. برگرد اتاقت لطفاً. روی شانه‌ی امیرسام خم شد و آستین لباس را با احتیاط حرکت داد: «تنهایی نمی‌تونی.»

صورت امیرسام از درد جمع شد و صحرا فوری پالتوی خودش را در آورد و گوشه‌ای انداخت. آستین‌های

بلوزش را بالا زد و به بافت امیرسام اشاره کرد: «درش
بیار: وسایل پانسمان کجاست؟»

امیرسام با نگاهی مخمور براندازش می کرد و می گفت:
«نمی تونی صحرا...»

بداخم و عصبی تکرار کرد: «کجاست؟»

چشم هایش را بست: دانه های عرق از کنار شقیقه اش
پایین می آمد که جواب داد: «زیرتخت: یه جعبه ی
سیاهه.»

بی آنکه تعلل کند رفت و لحظه ای بعد با همان جعبه
برگشت. درش را باز کرده بود و خرت و پرت هایش را این
طرف و آن طرف می کرد: «فکر همه جا رو کردی!»

سرش را بالا گرفت و با دیدن چشم‌های بسته‌ی امیرسام
 ماتش برد. جعبه را روی میز گذاشت و با ترس صدایش
 زد: «پناهی؟ پناهی با توأم... باز کن چشم تو...»
 پلکش لرزید و با لب‌هایی خشک زمزمه کرد: «خسته‌ام
 صحرا...»

با دستپاچگی نگاهش را روی جثه‌ی بی حال او چرخاند:
 «باید بریم بیمارستان... اگه زخم‌ت عمیق باشه؟»
 ابروهای امیرسام جمع شد: «توو این شرایط صلاح
 نیست.»

این را گفت و به هر جان‌کنندی بود خودش را بالا کشید:
 «از پیشش برمی‌آم.»

صحرا نفسش را محکم بیرون داد و سمت جعبه برگشت. قیچی را با دستی لرزان برداشت و به حالت عصبی کنار او نشست: «آدم لجبازی هستی مهندس پناهی.»

آستین بافت را پاره می کرد و امیرسام نیشخند می زد: «کی به کی می گه لجباز!»

صحرا اخم شیرینی کرد و امیرسام به صورت دخترک زل زد. آستین لباس او را تا نزدیک شانهاش قیچی زد و میز را جلو کشید تا به ظرف محلول دسترسی داشته باشد:

«خوشبختانه زخم عمیق نیست؛ ولی خون زیادی از دست دادی.»

پنبه را با پنس گرفته بود و دور زخم را با دقت تمیز می کرد و امیرسام بی آنکه نگاه پر از دردش را از چهره‌ی او بگیرد پرسید: «از خون... بدت نمی آد خانوم مهندس؟»

Instagram: fereshtehatshahdoost

صحرا نیم‌نگاهی به چشمان شوخ و خمار او انداخت و پوزخند زد: «باید بدم بیاد؟»

جنست لطیفه؛ قاعده‌اش اینه چندشت نشه.

نگاهش را از زخم او گرفت و پنس را روی میز انداخت و با لحنی خونسرد جواب داد: «اگه همین الان اون دهن تو نبندی جنس لطیف بودن و یه جوری نشونت می‌دم که تا زنده‌ای از خاطرت پاک نشه؛ مفهوم؟»

این را گفت و باند سفید را با حرص کشید و امیرسام "هوف" آهسته‌ای گفت و خودش را با بی‌حالی جمع کرد: «صرفاً جهت اطلاعات خانوم ویرانگر... دختر باید نرم و نازک و ظریف باشه؛ کمتر مردی از زن خشن و جدی و مبارز خوشش می‌آد.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

صحرا از گوشه‌ی چشم با اخم به صورت شوخ و شیطون امیرسام زل زد و لب‌هایش را روی هم فشار داد. گره‌ای که روی بازوی او می‌زد آکنده از غیظ بود: «به درک؛ مرد دیدی سلام منو بهش برسون.»

کارش تمام شده بود؛ زیر نگاه عمیق و خندان امیرسام بلند شد و سمت دستشویی رفت تا دست‌هایش را بشوید. در نیمه‌باز بود و امیرسام می‌گفت: «اما من از زنای مبارز خوشم می‌آد.»

دستش را زیر آب گرفته و تندتند می‌شست که از شنیدن جمله‌ی او حرکات عجولانه‌اش قدری آرام گرفتند و نگاهش را بالا کشید.

از آینه نیم نظری به صورت خودش انداخت و شیرآب را بست. از دستشویی بیرون آمد و بی آنکه به امیرسام کند گفت: «با کی درگیر شدی؟»

صورت امیرسام سخت شد؛ نگاهش سمت کاپشن سیاهش رفت و رو به جلو مایل شد: «یکی که هوس جهنم رفتن زده بود به سرش!»

صحرا با تعجب به او نگاه کرد و امیرسام دستش را به پایین بافت تیکه و پاره شده‌ی خود گرفت: «کمکم می کنی؟»

لحشش بی حس و ساده بود و صحرا که صورت درمانده و بی رنگ او را دید جلو رفت و کمک کرد تا بافت را از تنش بیرون بکشد: «مسکن می خوای؟»
سرش را بالا انداخت: «هنوز زوده.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

- درد داری؟

- صبرم زیاده؛ طاقت می آرم.

و به دنبال آن نگاه خاصی به صحرا انداخت که دخترک نگاهش را دزدید و بافت او را کنار کاپشن انداخت: «کار اوناست؛ مگه نه؟ تو رو هم دارن تهدید می کنن.»

به لحن محزون صحرا لبخند زد و دو انگشتش را به لبه‌ی زیرپره‌نی رکابی خود گرفت و کمی جلو کشید. بدنش هر ثانیه یک واکنش تازه‌ای نشان می داد؛ گاهی سردش می شد و گاهی هم مثل الان انگار توی کورده‌ی آجریزی گیر افتاده باشد... می سوخت.

- همچنین جرئتت ندارن؛ یه مشت توجه بودن.

- دنبال دردسری؟

- نه جونم؛ دردسر که افتاده دنبالم.

صحرای بی حرف نگاهش کرد و امیرسام به کنار خود اشاره کرد: «بشین.»

نگاهش را از چشمان هزال او گرفت و از سر شانه‌ها و بازوی برهنه‌ی امیرسام رد شد و گریزی سمت کانایه زد. آب دهانش را فرو داد و اخم ریزی ابروهایش را جمع کرد: «برمی‌گردم اتاق خودم.»

امیرسام در همان حالت کمی براندازش کرد و گفت: «اون موقع که می‌گم برو اصرار می‌کنی بمونی؛ وقتی می‌گم بشین می‌گی می‌خوام برم؟ چرا انقدر لجبازی تو دختر؟»

— ماشاءالله سر و مُر و گنده‌ای؛ بمونم چه کار؟
— ظاهرمو می‌گی؟ ... حالم خراب‌تر از این حرفاست.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا بهت زده به او نگاه کرد و با شک پرسید: «جدی می‌گی؟»

گوشه‌ی لب امیرسام قدری انحنا گرفت و پلک زد: «تو تحمل مو زیاد می‌کنی. جلوت مجبور می‌شم به خیلی چیزها وانمود کنم؛ یکیش اینکه "حالم خوبه". بذار بهم تلقین شه.»

صحرا لب زیرین خود را گاز گرفت و چشمش را توی اتاق چرخاند. سری تکان داد و سرد زمزمه کرد: «به چی وانمود می‌کنی؟»

صدای تک‌خنده‌ی آرام امیرسام را شنید: «از صفر تا صدش به ضرر خودمه؛ نه تو!»

صحرا نیشخند زد و با استهزا به بازوی او اشاره کرد: «آره؛ دارم می‌بینم. چقدرم که حواست جمعه.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

لبخند کنج لب امیرسام از رنگ و رو افتاد.

زیر لب "لااله الا الله" کشداری گفت و از جا بلند شد.

آرام آرام سمت آشپزخانه رفت و لحظه‌ای بعد مسکنی که فقط تسکین دهنده‌ی درد تن بود، نه درد دل را با جرعه‌ای آب پایین داد.

صدای طعنه‌آمیز صحرا را شنید: «زود نبود واسه خوردن مسکن؟»

لیوان را با حرص روی کابینت هول داد و با توپ‌پر

گفت: «طاقت مو صفر می‌کنی.»

برگشت و به صحرا خیره شد که دست‌هایش را روی سینه

جمع کرده و همچنان تمسخرآمیز می‌پاییدش!

دست‌هایش را با درد از هم باز کرد و غرید: «چیه؟ یه جووری نگام نکن انگار اونی که دشمنه منم. این تحقیر چیه تو چشمات؟»

-توقع داری حرفاتو باور کنم؟

-من از اونا نیستم؛ باور نداری مگه؟

-خودت چی فکر می‌کنی؟

این را گفت و با عصبانیت پالتو و کیفش را از روی زمین چنگ زد و از آن جا بیرون رفت.

امیرسام نفس زنان و بداخم و عاصی نگاهش می‌کرد که صحرا در اتاق خودش را باز کرد.

هنوز در را کامل پشت سرش نبسته بود که امیرسام کف دست راستش را روی آن گذاشت و با یک هول رو به جلو طاق به طاق بازش کرد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دخترک که انتظار چنین حرکتی را از او نداشت و
غافلگیر شده بود حیرت‌زده عقب‌عقب رفت و امیرسام
در را با ضرب بهم کوبید.

از صدای بسته شدن آن بند دل صحرا پاره شد: «برو
بیرون!»

امیرسام پوزخند زد و ابرو بالا انداخت: «می‌ترسی غرورتو
با احساسم بشکنم؟ آره؟ مگه فرار نتیجه‌ای هم داره جز
اینکه منو به این بازی مشتاق کنی؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا کیف و پالتویش را گوشه‌ای پرت کرد و داد زد:

«بسسه؛ برو بیرون.»

او آشکارا پوزخند می‌زد و با نگاهی دلگیر قدم به قدم جلو

می‌رفت: «از تسلیم شدن می‌ترسی؛ می‌ترسی توو دام

کسی بیافتی که به روزی و به جایی مجبورت کنه جلوی

احساست زانو بزنی. حالا بگو ببینم خانوم مهندس...

خورد به هدف یا نه؟»

--اگه دنبال دردسر نیستی دیگه ادامه نده! برو بیرون...

حوصله‌ی چرتندیات تو ندارم پناهی برو بیرون!

-قبول واقعیت واسه کدومه ما سخت‌تره؟ تو یا منی که

هنوز دارم به پای نامردی...

صحرا دست مشت شده‌اش را از آرنج خم کرد و به

سینه‌ی او کوبید و تشر زد: «دیگه بسسه؛ داری پاتو از

Instagram: fereshtehtatshahdoost

گلیمت درازتر می کنی؛ من و تو هیچ ارتباطی به هم نداریم و نمی توانیم داشته باشیم.»

چهره‌ی امیرسام از فرط عصبانیت کبود شد؛ نفس نفس می زد و خیره به چشمان صحرا با همه‌ی جرئت و جسارتش اعتراف می کرد: «حماقت کردم؛ تو رو... تویی که می توانستی از ازل مال خودم باشی رو دو دستی تقدیم رفیقی کردم که جیگرمو با گرفتن حقم آتیش زد... به نگاه به دور و ورت بنداز؛ وسط جهنمی گیر افتادیم که واسه نجات جون عزیزامون دست و دل مون دائماً باید بلرزه که مبادا انتهایش به بیراهه ختم شه و درد و مصیبت خرخره مونو بجوئه!»

-از کجا معلوم قضیه‌ی نارو زدن پوریا راست باشه؟ شاید همه‌ی اینا نقشه‌ست برای اینکه بتونی منو خام حرفات

کنی! از مرموز بودنت مشخصه که به یه سری آدم
بی وجدان وصلی تا به هدف کثیفت برسی.

دستش به شدت درد می کرد و دخترک یک ریز با
حرف هایش به صورت داغ و مجاله شده ی او سیلی می زد.

نگاهش برای لحظاتی به صورت اخمو و شکاک صحرا
دوخته شد و... بی هوا به بازوی دخترک چنگ زد! با فکی

منقبض شده سمت در می رفت و با صدایی لرزان

می گفت: «راه بیافت؛ مرگ یه بار شیون هم یه بار.»

انگشتانش همان طور مبهوت روی دست امیرسام نشست

و تقلا کرد: «ولم کن روانی!... مگه گری؟!...»

سمت اتاق خودش می رفت و با لحن سنگینی می گفت:

«دنبال واقعیت نیستی؟ بیا تا نشونت بدم.»

-دیوونه ای مگه تو؟ ول کن دست مو... پناهی...

Instagram: fereshtehatshahdoost

صحرا را از میان درگاه رد کرد و با معاتبه و آمرانه فریاد زد: «برو توو!»

چهره‌اش به طرز وحشتناکی غضب‌آلود بود. این روی امیرسام برایش تازگی داشت. تا جایی که نگاه صحرا مسخ صورت عصبانی او شد و عقب عقب رفت. امیرسام با کلافگی به صورت خود دست کشید. سمت تخت قدم برداشت و با غیظ نفس زد: «اگه بی مدرک و سند معتبر، حرف مو باور می‌کردی جای تعجب داشت: باور نکن خانوم مهندس... تا وقتی جلوت مدرک نداشتی حق نداری به یه کدوم از حرفای منه غریبه ایمان بیاری.»

صحرا مات و متحیر نگاهش می‌کرد و امیرسام چمدان را از زیر تخت بیرون می‌کشید.

جعبه‌ی جویی نسبتاً کوچکی را از انتهای‌ترین جای
 چمدان بیرون آورد و سمت او برگشت. نگاه صحرا پایین
 رفت که امیرسام کاملاً غیرمنتظره جعبه را توی سینه‌ی او
 هول داد و با اخم گفت: «اون چرندی که ثابت می‌کنه
 حرفام راسته یا دروغ توی همین جعبه‌ست! باز کن
 خانوم منصف... ببین توشو بعد بیافت به قضاوت که
 اقلکم حکمت عادلانه‌تر از این باشه.»

صحرا به صورت او خیره بود و امیرسام چشم به چشمان
 مات او دوخته و با صورتی عرق‌کرده آرام‌تر از قبل
 می‌گفت: «اگه بازم باورم نکردی؛ اگه توو کتت نرفت که
 کی ام و چی ام و چرا می‌خوام کمکت کنم... فردا با اولین
 پرواز برمی‌گردم تهران. موندنم این‌جا وصل به جواب از

Instagram: fereshtehtatshahdoost

توئه. تا ساعت دوازده شب حرف دل و زبون تو یکی کن... والا تو رو به خیر و ما رو به سلامت.»

صحرا چشم از او نمی گرفت: میخکوب مانده بود.
می دید فک و چانه‌ی امیرسام می لرزد: چهره‌اش هنوز درهم بود و موهایش از جلو توی پیشانی عرق کرده‌اش ریخته و همین حال درونی‌اش را آشفته‌تر نشان می داد.
صحرا با درماندگی پلک زد: انگار به هرکدام از پاهایش یک وزنه‌ی چندصد کیلویی بسته بودند که نمی توانست قدم از قدم بردارد. دومرتبه سرش را بالا آورد. نگاهش لحظه‌ای به نگاه منتظر و مکدر امیرسام گره خورد. آنقدر خیره خیره تماشایش کرد که امیرسام سر به زیر شد. با صورتی سرخ مقابل صحرا ایستاده و او به سختی اولین قدم را سمت در برمی داشت که...

Instagram: fereshtehtatshahdoost

حس کرد آستین لباسش به چیزی گیر کرده و کنده نمی‌شود. با تعجب برگشت: گوشه‌ی آستینش بین پنجه‌های رگ کشیده و محکم امیرسام مش‌ت شده بود. نگاه سرد و حیران خود را روی رگ‌های برجسته‌ی دست او ثابت نگه داشت که از صدای دورگه‌ی امیرسام چیزی ته سینه‌اش ملتهب شد و به تقلا افتاد و بندبند وجودش را تکان داد.

--شاید از این در که رفتی بیرون... دیدن دوباره‌ات یه بار دیگه برای من تبدیل به آرزو شه. شاید دیگه این همه نزدیک...

بی اختیار، نرم نرم آستین صحرا را سمت خود کشید. صحرا گیج و منگ نگاهش می‌کرد و امیرسام لب زیرین خود را توی دهان می‌کشید و محکم گاز می‌گرفت.

Instagram: fereshtehatshahdoost

درماندگی از حرکاتش پیدا بود و صحرا به اندازه‌ی
 یک وجب با سینه‌ی او فرجه داشت و صدایش را
 زمزمه‌وار با عجز و صحو و اضطرار می‌شنید: «کاش بهم
 محرم بودی: تا...»

قلب صحرا حالا تند و بی‌محابا می‌زد و پیشانی‌اش اش عرق
 کرده بود.

از زمزمه‌ی امیرسام هم متعجب شد... و هم صورتش گل
 انداخت و او نگاه مرددش را آرام آرام بالا آورد. دخترک
 اخمو سرش را پایین گرفته بود و امیرسام با غروری که
 صدایش را حصین می‌کرد برایش دل می‌زد: «اگه دیگه
 ندیدمت: اینو بدون... خدای بالاسر شاهده هیچ وقت
 نخواستم از موقعیت مون سوءاستفاده کنم. عرف این
 مأموریت دست و بال مو بدجور بسته... وگرنه...»

Instagram: fereshtehatshahidoost

و همان طور که زیر چشمی به چهره‌ی محبوب صحرا نگاه می‌کرد ادامه داد: «وگرنه می‌دونم از دختری که دوستش دارم چه جوری باید خواستگاری کنم که هم در شأن اون باشه و هم... بفهمه تنها چیزی که جلوی چشمم خارج از مدار عرف و قانونه... خواستن خودشه!»

نه قفسه‌ی سینه‌اش دیگر گنجایش آن همه نفس بالا نیامده را داشت و نه شرم و حیا اجازه می‌داد که بیش از این تعلل کند. دستش را با حرص عقب کشید و سمت دیگر اتاق دوید و... در که بهم کوبیده شد امیرسام چشم‌هایش را با استیصال بست و ساعد دستش را روی پیشانی خیس خود گذاشت.

انگار که تب داشت؛ همه‌ی جانش، با آن حجم از افکار نابه‌سامان وسط جهنم نامتناهی در حال سوختن بود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا، سنگ پابرجا و واثقی که به همین سادگی‌ها
غرورش را نادیده نمی‌گرفت... و امیرسام چه جگرسوز و
بیهوده به پایان بازی دونفره‌شان فکر می‌کرد. دخترک...
با آتش تکبرش به راستی رحمی به دل سنگی‌اش نداشت.

بوی آزاردهنده‌ی رطوبت، چکه‌چکه شدن باران از سقف
شیروانی، صدای کشیده شدن شیء سنگینی رو زمین،
قیژقیژ لولای پوسیده‌ی در و... تخت زهوار دررفته‌ی کنار
دیوار و آن ملحفه‌ی خون‌آلودِ مجاله شده‌ای که
گوشه‌اش از تخت آویزان بود.

ناباورانه و متعجب، با ترس عجیبی چشمان گشاده
شده‌اش را دور تا دور اتاق نم‌کشیده می‌چرخاند و با خود
زمزمه می‌کرد: «خدایا... این جا جهنمه؟!»

Instagram: fereshtehatshahdoost

خودش را تکان داد تا بلند شود؛ اما دست‌هایش بسته بود! نگاه بهت‌زده‌اش سمت در رفت و سعی کرد همه چیز را به خاطر بیاورد. او این‌جا چه می‌کرد؟! گوشه‌ی پیشانی‌اش می‌سوخت و در سرش هم کمی احساس سنگینی می‌کرد. آخرین بار جلوی هتل بود؛ سوار تاکسی شد و راننده آدرس پرسید. همین‌که سرش را بالا آورد، هنوز اولین کلمه روی زبانش نیامده بود که...

صورتش جمع شد و آب دهانش را قورت داد. یادش نمی‌آمد. چه اتفاقی افتاده بود که حالا... در چنین جای کثیف و آلوده‌ای دست‌هایش را از پشت بسته‌اند و دهانش را با پارچه‌ی مندرس و بدبویی روی هم چفت کرده‌اند تا مبادا کسی را به کمک بخواند؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صدایی از بیرون توجهش را جلب کرد؛ نگاهش فوری همان سمت دوید. صدایی نابهنجار که تن مردانه‌ای داشت فریاد می‌زد: «وایسادی حیو نیگا می‌کنی نفله؟ کیسه‌ها رو بفرست انبار... ماشین جلو در منتظره!» همان موقع صدای جیغ زنی، صحرا را تکان داد. با تعجب سرش را برگرداند و با کمی دقت فهمید صدا از پشت دیواری می‌آید که به آن تکیه داده بود. چشم‌هایش را باریک کرد و همه‌ی حواسش را به کار گرفت. زن میان گریه ناله می‌کرد: «خدا...» بند دلش از ضجه‌ی او پاره شد. دست‌هایی که پشت کمرش درهم گره خورده بودند را مشت کرد. صدای ناله‌ی آن زن و مرد و همزمان صدای فنرهای تخت، شبیه چیزی بود که تصورش هم مو به تن هر کسی سیخ می‌

Instagram:fereshtehatshahdoost

کرد. صدای نعره‌های مردی که حرف‌های رکبکی می‌زد باعث شد صحرا اخم کند و آرام‌آرام از کنار دیوار بلند شد. آن مرد با شهوتی که باعث ارتعاش صدایش شده بود با حرص چون آمیزی میان نفس نفس زدن‌هایش می‌گفت: «جرت می‌دم لکاته خانوم؛ پاره‌ات می‌کنم... به چند نفر دادی که تازه یادت افتاده بیای بدوزیش؟ قبل اینکه بذارم حسامی درد به در تیغ بکشد رو تن و بدن به این نرمی و تمیزی... کارتو می‌کنم. آخ که حسامی پدرسگ چه دافی رو آورده واسه سلاخی. جُم نخور هرزه... هار نشو؛ بیشتر... بیشتر جیغ بزَن با صدات حال کنم.»

از حرف‌های زُننده‌ی آن گفتار و ناله و تضرع دختر، کاملاً مطمئن شده بود پشت این دیوار لعنتی چه

جنایتی در حال وقوع است. تجاوز به دختری که برای
 ترمیم بکارش آمده بود؟!!

چشمان گرد شده اش را توی اتاق نمور چرخاند و از
 ذهنش گذشت: «این کثافتخونه دیگه چه جور جاییه؟
 من چرا باید این جا باشم؟ خدایا... نکنه منو انداختی
 وسط جهنمت؟»

صدای جیغ و ناله و گریه‌ی آن دختر به پنج دقیقه هم
 نرسید که ناگهان بند آمد؛ همه جا را سکوت وحشتناکی
 در بر گرفته بود.

شب بود و باران تندی روی سقف شیروانی می بارید و
 صحرا منتظر و ناآرام به در بسته‌ی اتاق نگاه می کرد.
 منتظر بود... انتظاری که زیاد هم طولانی نشد و آن در

Instagram: fereshtehtatshahdoost

آهني بي رنگ ورو ناگهان روی پاشنه چرخيد و به ديوار
کهنه‌ی پشتش اصابت کرد.

همه‌ی تلاشش را به کار گرفت تا آرام باشد و ترس را از
دلش پس بزند. قطعاً ممکن نبود... اما در مکتب پدر،
تظاهر کردن درس اول جسارت بود. حتی اگر واقعیت
درونی اش چیزی به جز هراس و وحشت نباشد.

برخلاف دل بیمزده اش، صاف و صامت کنار ديوار
ایستاده بود و به آن مرد درشت اندامی نگاه می کرد که
مشتش را کف دست دیگر می سایید و با لبخند

چندش آوری دخترک تازه وارد را برانداز می کرد. از قرار
معلوم قد و قامت بلند و کشیده‌ی صحرا و اندام موزون و
چهره‌ی زیبایش نظر آن دیو کریه‌الجنه را جلب کرده بود

که با ولع تماشایش می کرد و با لذت می گفت: «نه: خوشم اومد. حسامی کارشو بلده... خوب چیزی هستی.»

صحرا از پشت آن دستمال کتیف دندان روی دندان سایید و اخم کرد. مرد خنده‌ی زشتی کرد و جلو آمد. مقابل صحرا که ایستاد او به عمد نگاهش را زیر کشید و وانمود کرد از آن نگاه هوس آلود و مردانه خجالت می کشد: در حالی که توی ذهن خود برای رهایی از چنگ آن گفتار و دار و دسته اش که حتی مطمئن نبود چند نفر هستند نقشه‌ای حساب شده طرح می کرد.

پشت انگشت اشاره‌ی مرد که روی گونه اش نشست به وضوح لرزید و او با همان لحن مشمئزکننده‌ی خود زمزمه کرد: «از رو همین لباسی که تنه هم معلومه هیکل میزونی داری. بدم نیست... مشتری دست به نقد خوبی

Instagram: fereshtehtatshahdoost

پات و ایساده. فقط بگو بینم... باکره‌ای؟ یا یکی قبل ما
 ترتیب پرده مرده رو داده؟ نرخ دست نخورده‌ها...»
 صحرا فوری سرش را بالا گرفت و با همان ابروهای درهم،
 نگاه نفرت‌باری به چشمان وقیح او انداخت. مرد برای
 لحظه‌ای از واکنش صحرا و نگاه عصیانگرش جا خورد.
 صورتش را که جلو آورده بود با یک‌تا ابروی بالا پریده
 عقب برد و نیشخند زد. سری تکان داد و با رذالت گفت:
 «که این طور... پس هنوز دختری؛ عجب شانسسی!»
 نگاهش برق شیطانی داشت، نفس صحرا را از فرط
 دلهره به شماره می‌انداخت وقتی که با همان لحن ادامه
 می‌داد: «ولی از کجا معلوم راست بگی؟ اینم هست! برو
 بخواب... رو اون تخت...»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

چشمان صحرا بازتر شد و رد انگشت او را گرفت و به تخت خونی رسید. برای لحظه‌ای تنش یخ بست و نگاهش همان جا ثابت ماند. بازویش که کشیده شد به تقلا افتاد و با دهان بسته جیغ زد.

همه‌ی هدفش این بود که آن دستمال از صورتش کنده شود و یکی دست‌هایش را باز کند. آن وقت لاشخور کثافتی چون او دیگر جرئت رجزخوانی نداشت.

بنابراین زیاد هم خودش را به در و دیوار نمی‌کوبید؛ خودش را دختری رنجور و ضعیف نشان می‌داد که

تسلیم امیال ریم‌آلود و شیطانی او شده. با تئی لرزان، با اینکه بازویش هنوز در چنگ آن دیو بدمنظر اسیر بود روی تخت نشست. نگاه غریبه در عمق چشمان زیتونی و زیبای صحرا فرو رفت و به طرز هوسناکی تمایل به

Instagram: fereshtehtatshahdoost

چشیدن لب‌هایش داشت. دستمال را با غیظ از صورتش باز کرد و صحرا نفس بلندی کشید: اما... نگاه خیره‌ی آن مرد را روی لب و چانه‌ی خودش می‌دید: قبل از اینکه او فرصت کند صحرا را روی تخت بخواباند... با صدایی لرزان و به ظاهر ترسیده و آگویه کرد: «دستام!»

غریبه کمی به چهره‌اش خیره شد و صحرا به عمد بغض‌آلود نگاهش کرد: «نمی‌تونم این جوری بخوابم.»

لبخند کج و زشتی گوشه‌ی لب‌های کبود آن مرد را رو به بالا انحنا داد. به صورت و لب‌ها و چشمان دختر زل زده بود که بی‌هوا... از سر‌شانه‌ی او خم شد.

صحرا نفسش را با انزجار حبس کرده بود تا آن مرد همان قدر نزدیک فرصت کند دست‌هایش را از حصار آن طناب‌های ضخیم و مزخرف بیرون بیاورد.

Instagram: fereshtehatshahdoost

از آن بند که آزاد شد مرد با خشونت تخت سینه‌ی صحرا
 کوبید و روی تخت هولش داد: «بخواب نفله؛ کم ناز و
 نوز کن. هرچی بلدی رو بذار جلوی شیخ که قراره
 دو من تو حسابی رنگ و وارنگ کنه... پاهاتو بخوابون.»
 کاری که او خواسته بود را انجام داد و منتظر شد.
 واژه‌ی "شیخ" بی‌وقفه در ذهنش تکرار می‌شد و نگاهش
 به سقف اتاق و گوشش پر بود از صدای نفس‌های
 کش‌دار آن مرد و شرشر باران روی اشکوب!
 دانه‌ای باران از لای درز شیروانی چکه کرد و روی گونه‌ی
 صحرا افتاد. پائیز بود! پائیزی سرد... خیلی سرد!
 نگاه نکته‌بین و ساکتش پایین آمد و سمت غریبه رفت
 که پر مانتویش را با لذت بالا می‌زد. دستش با آن لبخند
 مضحک سمت کمر صحرا سرک می‌کشید؛ اما...

Instagram: fereshtehtatshahdoost

قبل از اینکه انگشتانش را به لبه‌ی شلوار او بند کند
 زانوی صحرا توی یک لحظه بالا آمد و مستقیم روی
 شقیقه‌ی مرد کوبیده شد. صدای ناله‌ی بلند او و
 عقب عقب رفتنش باعث شد تر و فرز پایین بیرد و گارد
 بگیرد!

غریبه با تعجبی آمیخته به نفرت صحرا را نگاه می‌کرد و او
 با پوزخند می‌گفت: «نمی‌دونم واسه چی منو آوردین
 این جا؛ اما دست رو آدم "اشتباهی" گذاشتین. فکر
 نکنم شیخ جوننت از دخترایی که دست بزن دارن
 خوشش بیاد. چه‌طوره خودت جورشو بکشی؟»
 این را گفت و لبخندش غرق تمسخر شد؛ مرد رمنده و
 وحشی نعره‌کشان سویش خیز برداشت و داد زد:
 «هرزه‌ی کثافت... می‌کشمت.»

صحرا با دیدن مشت گره کرده‌ی او بهت زده خم شد و
حینی که روی پاشنه‌ی پا می چرخید آرنجش را توی شکم
مرد فرود آورد.

با آن هیبت درشتش از درد فریاد کشید و صحرا سمت
در فرار کرد. مات و مبهوت ایستاد: «مقابلش راهروی
نیمه تاریکی بود که گویی انتها ندارد.»

مہتایی‌ها جرقه‌زنان خاموش و روشن می شدند که صدای
قدم‌های آن هیولا را از پشت سرش شنید: «وایسا لکاته؛
زنده‌ات نمی دارم دختره‌ی وحشی پدرسگ!»

صحرا که نفس نفس می زد اخم کرد و همان طور که میز
فلزی و چرخ‌دار کنار دیوار را وسط راهرو و درست پشت
سرش هول می داد تا سد راه او شود زیر لب می گفت:
«آشغال حرومی!»

Instagram: fereshtehatshahdoost

مرد بیرون آمد و صحرا بی آنکه بداند کجا می رود شروع به دویدن کرد. غریبه فریاد زد: «حسامی ولدالزنا؛ کدوم گوری هستی بی شرف؟ دختره فرار کرد...»

صحرا از پله‌هایی که انتهای راهرو بود سرآزیر شد و همین که به پاگرد دوم رسید یکی جلوی‌ش ایستاد و با لودگی گفت: «کجا کجا؟ بودی حالا خانوم خانوما...»

با ترس و تعجب به مردی که جوان‌تر از آن دیو نفرت‌انگیز بود نگاه کرد و خودش را به دیوار چسباند. صدای قدم‌های نقر قبلی را از راهرو می‌شنید که بلند می‌گفت: «بگیرش حسامی؛ نذار درر حروم زاده رو...»

جوانک تابع دستوری که گرفته بود سمت صحرا خیز برداشت و او کمر خودش را محکم‌تر به دیوار فشار داد؛ توی یک لحظه پای راستش را بالا آورد و با همه‌ی توان،

توی شکم حسامی کوبید و تشر زد: «به من دست نزن بی شعور!»

او که از ضربه‌ی صحرا شوکه شده بود نتوانست تعادلش را حفظ کند و تلو تلو خوران عقب رفت و... صحرا بی‌ت زده به او نگاه می‌کرد که از پله‌ها پرت می‌شد و فریادش در راهرو می‌پیچید.

تعلل نکرد و پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت و از کنار او که ناله می‌کرد و صحرا را با الفاظ رکیکی به باد فحش و ناسزا می‌گرفت رد شد.

نمی‌دانست طبقه‌ی چندم است؛ همان طور که یک نفس می‌دوید از پنجره‌ی شکسته‌ای بیرون را نگاه کرد. همکف بود؛ نفسی به جانش نمانده بود و سرش گیج می‌رفت که حین دویدن برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

شاید همه چیز توی یک لحظه اتفاق افتاد؛ دستی که از
 عالم غیب رسید و او را توی اتاقی کشید و به دیوار
 تکیه اش داد! قبل از اینکه صحرا فرصت هر
 عکس‌العملی پیدا کند با چشمان گرد شده او را دید که
 رخ به رخش نفس نفس می‌زند و با چهره‌ای برزخی و
 عصبانی نگاهش می‌کند. تنها چیزی که آن لحظه از
 ذهنش گذشت را زمزمه کرد: «تو مگه نرفته بودی؟!»
 امیرسام پوزخند زد؛ نگاهش مثل قبل زیاد هم دوستانه
 نبود. دلگیر، عصبی، حتی محزون و بی‌تاب! چشمانش
 زیر نور کم اتاق برق عجیبی داشتند که صحرا آب دهانش
 را فرو داد و خیره به او لب زد: «دنبالمن!»
 او باز هم حرفی نزد و در سکوت به صحرا خیره شد.
 دخترک که هم ترسیده بود و هم نگران بود در آن

مخمصه‌ی شیطانی گیر بیافتد؛ با ابروهای جمع‌شده رو به عقب هولش داد: «مگه گری؟!»

فک امیرسام سفت شد؛ دست صحرا را محکم چسبید و فشار داد. صورت صحرا از درد مجاله شد و لب گزید.

اما او بی‌توجه به آن درد تحمیلی و غیرارادی توی صورت دخترک با لحنی غصبناک می‌غرید: «تا اون تنه‌لش و صدا

نزدم بیاد حال تو جا بیاره دهن تو بیند و خفه شو... و الا خودم به‌کار دست او زبون لعنتیت می‌دم: روشنه؟»

صحرا بهت زده نگاهش کرد و امیرسام، بلند و عصبی نفس کشید. دخترک با آن چشمان زیتونی و درشتش

هنوز هم ناباورانه و منگ تماشایش می‌کرد که امیرسام مح دستش را چسبید و بعد از سرک کوتاهی که توی

راهرو کشید صحرا را دنبال خود کشاند: «بی سر و صدا پشت من می‌آی!»

این را گفت و دست صحرا را رها کرد. با اخم تندی امیرسام را می‌پایید. اگر جایش بود که قطعاً جواب توهین او را می‌داد. به چه حقی تهدیدش می‌کرد؟! سمت در خروجی می‌رفتند که همان هیولای کریه از پشت دیوار بیرون آمد و راهشان را سد کرد. با چوب کلفتی که در دست داشت نیشخند زد و نگاهش را بین آن دو چرخاند: «عادت به مهمون ناخونده نداریم؛ از کدام جهنمی اومدی؟»

امیرسام خیره به او با احتیاط جلوی صحرا ایستاد. پشتش به دخترک بود و صحرا از فراز شانه‌های امیرسام به آن مرد خیره شد: در عین حال زمزمه‌ی امیرسام را

Instagram: fereshtehtatshahdoost

فقط خودش شنید: «سرشو گرم می‌کنم؛ تو از اون در می‌زنی بیرون... پشت سرتم نگاه نمی‌کنی.»

صحرا با تعجب به او نگاه کرد. غریبه نگاه مشکوکش را روی شلوار کتان مشکی و کاپشن جرم سیاه امیرسام حرکت داد و با بدگمانی پرسید: «نکنه پلیسی؟!»

امیرسام بی اختیار پوزخند زد؛ غریبه اخم تندی کرد و چوب را توی دستش فشار داد. صحرا آب دهانش را بلعید و همین که او سمت‌شان هجوم آورد امیرسام زیر لب گفت: «بدو صحرا! برو از این جا.»

دخترک گیج شد. به آن دو نگاه می‌کرد که درگیر شده بودند. می‌خواست بماند؛ اما عقلش پیرو آن ایده نبود.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

بی اختیار سوی در قدم تند کرد و از درگاه رد شد؛
لحظه‌ای یاد دست زخمی امیرسام افتاد و بی نفس
ایستاد. صدای فریاد او از داخل ساختمان می‌آمد.

نگاه نگرانش سمت در رفت؛ گلویش از فرط اضطراب
خشک شده بود که استین‌های مانتویش را بالا زد و
دوید.

غریبه روی سینه‌ی امیرسام نشسته بود و چوب را با هر
دو دست چسبیده و زیر گلوی او فشار می‌داد.

صحرا برای لحظه‌ای با دیدن آن صحنه ماتش برد؛ اما
درنگ نکرد و نگاهش را توی راهرو چرخاند. با دیدن چند
پلوک لیپر که کنار دیوار کهنه و شکسته افتاده بودند
یکی از آن‌ها را برداشت و با همه‌ی حرصش بالا برد.

Instagram: fereshtehatshahdoost

لحظه‌ای بعد آن مرد نعره‌زنان روی زمین افتاده بود و سر و صورت خونین خود را میان هر دو دست فشار می‌داد؛ اما صحرا که انگار هنوز خشمش تخلیه نشده بود جلو رفت و چند لگد محکم به زیر شکم او زد؛ غریو و وحشی و بلند می‌گفت: «مرتیکه‌ی لجن... با اون دخترای بدبخت چه کار می‌کنی این جا؟ بی شرف... کثافت...» از فرط ضعف و درد بی‌هوش شد و امیرسام دست صحرا را گرفت و اوپی که صورتش از عرق خیس بود را عقب کشید: «بسه ولش کن؛ راه بیافت تا سر و کله‌ی بقیه‌شون پیدا نشده.»

این را گفت و صحرا که هنوز با نفرت به آن مرد خیره بود را با خود کشید و دوان‌دوان از ساختمان بیرون برد.
--بقیه‌شون کجان؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-توی انبار؛ پس فکر کردی چرا این ور خلوته؟ برو بالا...
قلاب گرفت و صحرا هر دو دستش را روی شانه‌های او گذاشت. وقتی بالا می‌رفت امیرسام لب‌هایش را از زور درد روی هم فشار می‌داد.

صحرا؛ اما بی‌خبر از حال او روی دیوار نشست و با یک جهش کوتاه پایین پرید. مانده بود که امیرسام چه‌طور می‌خواهد از آن سوی دیوار خودش را بالا بکشد؟! پشت ساختمان متروکه، خلوت و مسکوت بود. نرم‌نرمک از شدت بارش باران کم می‌شد؛ اما هوا سوز تند و تیزی داشت. بازوهایش را با لرز شدیدی بغل گرفت و همان‌حین امیرسام را دید که از تنه‌ی درختی قطور بالا آمد و روی دیوار نشست. صدای نفس‌نفس‌زدن‌هایش را صحرا می‌شنید. موهایش خیس و بهم‌ریخته روی پیشانی

Instagram: [fereshtehatshahdoost](https://www.instagram.com/fereshtehatshahdoost)

ریخته بود که پایین پرید و نگاه متعجب صحرا به
 ماشینی افتاد که در تاریکی راهنما می‌زد و دنده عقب می
 گرفت! درحالی که تا آن موقع فکر می‌کرد ماشین خاموش
 است و فاقد سرنشین! شال دور گردنش تاب خورده بود
 که آن را روی سرش انداخت و امیرسام به ماشین اشاره
 کرد. در همان حال دور و ورشان را هم واری می‌کرد تا
 مبادا یک‌بار دیگر غافلگیر شوند.

فضای ماشین مطبوع و گرم بود؛ بوی خوبی هم می‌داد.
 چیزی شبیه... عطر زیارت! بوی حرم! صحرا بی اختیار
 بعد از آن همه ترس و دلشوره نفس عمیق کشید. راننده
 به سرعت حرکت کرد و صابر که صندلی جلو نشسته بود
 با نگرانی به عقب برگشت. نگاهش در وهله‌ی اول به
 چهره‌ی خسته و اخم‌آلود امیرسام افتاد و بعد از آن هم

Instagram: fereshtehatshahdoost

فرشته تات شه‌دوست

روی صورت متعجب صحرا تأمل کرد. صابر به نشانه‌ی "سلام" سر تکان داد و صحرا هیچ واکنشی نشان نداد. امیرسام بیرون را نگاه می‌کرد؛ پوست لبش را با حرص میان دندان گرفته بود و می‌گند. صابر که حالش را دید پوفی کرد و سری جنباند و برگشت. صحرا نیم‌نظری سوی امیرسام انداخت. تکدر و رنجش از چهره‌ی سردش هویدا بود. علت آن اخم و عصبانیت را می‌دانست. شاید تصمیم خودش دلیل آن گره‌ی کور میان دو ابروی این مرد باشد؛ اما... نفس عمیقش را بیرون داد و چشم‌هایش را بست. ذهن آشفته‌اش در کنار اتفاقات تلخ و ناگوار امشب سمت و سوی آن جعبه‌ی قدیمی کشیده شد. چند عکس از خودش در زوایای مختلف... وقتی که همراه پدرش سر پروژه‌های ساختمانی حاضر می‌شد؛ به‌خواب هم نمی‌دید که کسی یواشکی از او عکس می‌گیرد تا اگر

Instagram:fereshteatshahdoost

غرور دختر اجازه به هم صحبتی نمی دهد لا اقل تصویرش
کنج دل. تا ابد ماندگار باشد!

در آن جعبه یک نامه هم بود؛ نامه‌ای با خطی خوش و
خوانا که از قرار هرگز به مقصد نرسید. نگاهش سمت
دفتری رفت که با چرم سیاه جلد شده بود. صفحاتش را
ورق زد؛ باز هم همان دست خط پیش چشمان متعجبش
جان گرفت. به تاریخ اولین صفحه نگاه کرد و ماتش برد.
چندین و چندماه قبل از اینکه به عقد پوریا در بیاید
خاطرات امیرسام پناهی روی صفحات این دفتر نقش
بسته بود... و حالا نگاه حریص صحرا خط به خط آن را با
ولع مرور می کرد تا شاید از زیر و بم گذشته‌ی او به
واقعیتی که انتظارش را می کشید برسد. خاطراتش با نام
خدا و چند بیت از حافظ شروع می شد: "دیده دریا کنم
و صبر به صحرا فکنم؛ و اندر این کار دل خویش به دریا

Instagram: fereshtehtatshahdoost

فکنم؛ از دل تنگ گنجهکار برآرم آهی؛ که آتش اندر گنه
 آدم و حوا فکنم؛ مایه‌ی خوش‌دلی آن جاست که دلدار
 آن جاست؛ می‌کنم جهد که خود را مگر آن جا فکنم؛
 بگشا بند قبا‌ای مه خورشیدکلاه؛ تا جو زلفت سر
 سودازده در پا فکنم؛ خورده‌ام تیر فلک باده بده تا
 سرمست؛ عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم؛ جرعه جام
 بر این تخت روان افشانم؛ غلغل چنگ در این گنبد
 مینا فکنم؛ حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا؛
 من چرا عشرت امروز به فردا فکنم؟"
 صحرا ناخودآگاه با خواندن آن شعر لبخند زد. دستش را
 روی خط او کشید و نگاهش پایین رفت.
 "تمرکز ندارم؛ از فکرش بیرون نمی‌آم. یعنی عاشقش
 شدم؟ عاشق دختری که حتی یه بار درست و حسابی توو
 روم نگاه نکرده یا حتی اسم مو نمی‌آره؟ پوف... اون

Instagram: fereshtehatshahdoost

خیلی مغروره! کاش انقدر بی رحم نبود. باید چه کار
کنم؟"

صحرا با اخم کمرنگی دفتر را ورق زد؛ با دیدن نام
«پوریا» نظرش روی همان صفحه جلب شد و چشمانش
را با کنجکاوی باریک کرد..

"پوریا هم به حال و روزم شک کرده؛ چپ و راست گیر
می ده که: «مرد حسابی چته چند وقته دل به کار
نمی دی؟ سر پروژه ها حاضر نمی شی و موندیم لنگ در
هوا.» و با شیطنت می پرسه: «نکنه عاشق شدی؟» و من
برای هزارمین بار از خودم می پرسم که... آیا عاشق شدم؟
چه طور می شه عاشق اون سنگ خوش تراش شد؟ صحرا
مثل په تیکه الماسه برای من! سخت، زیبا، مغرور... و
دست نیافتنی. آیا به این احساس امید می هست؟"

Instagram:fereshtehatshahdoost

صحرا باز هم تندتند دفتر خاطرات او را ورق زد؛
 نمی فهمید چرا... اما هر لحظه کوبش قلبش را توی سینه
 بیشتر و بیشتر احساس می کرد. نفس عمیق کشید تا
 شاید قدری آرام بگیرد.

"مهندس ایزدی مرد محترمی. هر وقت اون و می بینم
 بی اختیار یاد پدرم می افتم. همین قدر وجودش پر بود از
 ابهت و احترام و شکوه! یکی از بهترین شرکای من که مو
 لا درز کار و فکر و ایده اش نمی ره. هرچند پوریا هم پسر
 کاری و باجمنیه! وقتی ایران نیستم می توئم با خیال
 راحت امور مالی و مهم شرکت و بسپر دستش. هم
 رفیقمه؛ هم شریک."

"حس می کنم مهندس ایزدی یه چیزایی از احساس من
 به دخترش فهمیده؛ یعنی به این وصلت راضیه؟"

Instagram: fereshtehatshahdoost

اون سنگدل افسونگر که خواب و خوراک و ازم گرفته و
 داره دیوونه ام می کنه... اگه ازش خواستگاری کنم دست
 رد به سینه ام نمی زنه؟ خدایا... داری با این بنده ی
 عاشقت چه کار می کنی؟ امتحان الهیه یا عذاب الهی
 قربونت برم؟"

"پوریا ولم نمی کنه. می گه یا جنی شدم یا عاشق... ازم
 توضیح می خواد. حق داره. این روزها زیادی سهل انگاری
 می کنم و از زیر کار در می رم. بالاخره... انقدر به پر و پام
 پیچید که مجبور شدم همه چیو بهش بگم. با لبخند نگام
 کرد و گفت: «توو یه نظر عاشق شدی؟ یا چی؟» با
 درموندگی خندیدم و گفتم: «فقط عاشق شدم؛ نپرس
 کی. نپرس چه جوری... دیوونه شدم پوریا.» به حرفم
 باصدا خندید. صحرا رو نمی شناسه. اون که با باباش

Instagram: fereshtehatshahdoost

شریک نیست؛ اما من... دلم رفته بود واسه دختر
 چشم زیتونی و نازش.. دختری که نمی دونست یه مرد این
 سر شهر چه جوری داره واسه داشتنش بال بال می زنه..
 عکس شو نشون پوریا دادم. با همون لبخندی که انگار از
 ازل مهر لبانش شده بود نگاه کرد و گفت: «نه بابا...
 سلیقه ات هم بد نیست. جای خواهری خوشگله.»
 می دونم... گفته بود جای خواهری... اما درک نمی کنن
 چرا وقتی گفت خوشگله دلم یه جوری شد.
 حسادت؟ غیرت؟ نمی دونم... انگار دوست نداشتم
 هیچ کس غیر خودم از خوشگلش حرف بزنه. می گم
 که... به عقلم شک کنید. دیگه امیدی بهم نیست. خدایا
 منو می بینی این پایین؟ عذابم نده...»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

"باید به جوری خودمو بهش نشون می‌دادم؛ اما یهویی... شاید نتیجه اون‌ی نشه که من انتظارشو دارم. صحرا دختر سرسختیه؛ حتی شک دارم چیزی از احساس و دوست داشتن بدونه؛ اما باشعور و فهمیده‌ست. هرچی نباشه دست پرورده‌ی مهندس ایزدیه؛ کی می‌تونه به توانایی‌هاش شک کنه؟"

پسر ارشد پناهی‌ها، با این همه کبکبه و دبدبه‌ی فامیلی که به‌گردان اصل و نسب و تیر و طایفه پشتش قطاره... با این هیکل، هر روز به شاخه گل رز همراه به بیت شعر از حافظ می‌ذاره جلوی خونه‌ی ایزدی‌ها؛ دقیقاً پنج دقیقه قبل از اینکه صحرا از خونه بیرون بیاد. خنده داره؛ اما ساعت رفت و برگشت شو خیلی وقته که توو ضمیر ناخودآگاهم ثبت کردم. هر بار شاخه گل رو با

Instagram: fereshtehtatshahdoost

تعجب بر مى داره و بو مى کنه و یادداشت رو با دقت
 مى خونه. مى دیدم ابروهاش جمع مى شه و توو کوچه رو
 نگاه مى کنه. شاید کمی مسخره به نظر برسه؛ اما... همه ی
 دلخوشیم شده بود همین که گل رو پرت نمى کنه توو
 جوی کنار شمشادها... وقتی اون جووری شیرین و
 خواستنی اخم هاشو مى کشید توو هم و گل رو دستش
 مى گرفت و یه بار دیگه «از صدای سخن عشق ندیدم
 خوش تر؛ یادگاری که در این گنبد دوار بماند» رو مى
 خوند دوست داشتم جرئت به خرج بدم و برم جلویش
 و ایسم و از احساسم بهش بگم. کاش تا این حد
 غیرممکن نبود... آخه عشق من یه سنگ بود؛ یه
 الماس.."

صحرا این بار با دستی لرزان ورق می زد. حالش حال عجیبی بود و نگاهش با شتاب، آن نوشته ها را دنبال می کرد.

"کلافه ام و عصبی: بیچاره پوریا به امروز از دست غرغرای من آرامش نداره. کاش می توانستم زمین و زمان رو به تنه بهم بریزم. واسه شیش ماه ایران نیستم: اونم به خاطر پروژه ی سنگینی که تازه الان به نتیجه رسیده. از پوریا خواستم اون بره و... قبول نکرد. مادرش مریضه و بنده ی خدا تازه عمل کرده. رفیق ما هم به سر داره هزار سودا: باید برم... اما تصور شیش ماه ندیدن صحرا از همین الان داره دیوونه ام می کنه. به قول لسان الغیب: «تنم از واسطه ی دوری دلبر بگداخت: جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت» کاش زمان همین جایی که الان هستم از حرکت بایسته و انقدر عجله نکنه. چی می شه مگه؟"

Instagram: fereshtehatshahdoost

"چشمم به اون سنگ خوش تراشه و شاخه گلی که توی دستش گرفته، حس کردم با خوندن اون یه بیت شعر لبخند محو و گذرای روی لب‌های خوشگلش نشست. دلم زیر و رو شد و دستم به فرمون چسبید. نزنه به سرم؟ نزنم به سیم آخر و بیهو پیاده شم و پر بکشم سمتش که... رسوای عالم و آدم می‌شم. کاش انقدر مغرور نبودی تو دختر... کاش چشمم با بات نبود. کاش پای هیچ حرمتی وسط نبود تا... به این فکر می‌کنم که باز هم می‌تونم بینمش؟"

"از پوریا قول گرفتم که جای من، هر روز یه شاخه گل با اون شعری که با خط خودم واسه اش اسکن و ایمیل می‌کنم بفرسته واسه صحرا: خداییش این پسر ته رفاقته. اگه زنده باشم یه روز برادری‌ای که داره در حقم تموم می‌کنه رو یه جوری جبران می‌کنم."

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نگاه صحرا تیره و تار شد. دستش را جلوی دهانش گرفته بود و ناباورانه سر تکان می داد. چه طور ممکنه؟! امیرسام...

"تصمیم مو گرفتم؛ می خوام حرف دل مو به صحرا بزنم. وقتی شیش ماه ماموریتم تموم شه و برگردم ایران به شب دست حاج خانوم رو می گیرم و با گل و شیرینی می رم خواستگاری دختر مهندس ایزدی. استخاره کردم؛ دلم به پاش بدجور لرزید... به بار خوب اومد و به بار بد! به قول حاج خانوم: «دلت روشن باشه مادر جون، حتماً خیری توشه.» دلم حتی اگه روشن هم نباشه باز امید بستم بهش. بدون صحرا دووم می آرم؟ حافظ که می گه: «در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد؛ عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد؛ دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند؛ دل غم‌دهی ما بود که هم بر غم زد» خدایا...

Instagram: fereshtehtatshahdoost

توکل به خودت. این بار بذار امتحانت خود به خدایی
 امتحان باشه؛ بی خیال عذابم شو، مخلصتم هستم."
 دفتر را بست و روی زمین انداخت؛ یا شاید هم
 انگشتانش دیگر یارای نگه داشتن آن حجم از بی معرفتی
 را نداشتند. آن گل‌ها از همان اول بدون نام و نشان به
 دستش می‌رسیدند؛ اما از یک جایی به بعد نام "پوریا"
 روی تمام کارت‌ها نوشته می‌شد! خط... خط امیرسام
 بود؛ اما... چه طور باور کند که پوریا تمام مدت داشته از
 اعتماد دوستش سوءاستفاده می‌کرده؟! او که چنین
 آدمی نبود... سربه‌زیر؛ با خدا و مهربان بود! چه طور می
 شود که یک آدم دست به چنین جنایتی بزند؟ جنایت
 بود؛ خیانت به رفاقت... خیانت به اعتماد مردی که تو
 را مثل برادر خود دوست دارد و همه‌ی زندگی‌اش را
 دست تو می‌سپارد... جنایت محض است. اشک

Instagram: fereshtehatshahdoost

صورتش را خیس کرده بود و با دلی شکسته سر تکان می داد؛ می خواست باور نکند اما... حقیقت همان چیزی بود که این دفتر به رخس می کشید. پوریا هیچ وقت حرفی از امیرسام نمی زد؛ حتی او را به عنوان دوست و شریکش هم به صحرا معرفی نکرده بود. گویی این مرد از بدو رفاقت در زندگی پوریا هیچ نقشی نداشته است. ماشین تکان آرامی خورد و صحرا چشم‌هایش را باز کرد. خاطرات دیشب و گریه‌های ممتدی که تا صبح ادامه داشتند مثل پرده‌ای تاریک از دالان ذهنش کنار رفت و نگاهش لحظه‌ای در فضای معطر ماشین به نگاه دلگیر و کلافه‌ی امیرسام گره خورد و... برای اولین بار چیزی ته سینه‌اش تکان خورد. دل لرزانی بود که بی‌امان می‌کوبید. لحظه‌ای گونه‌اش به تب نشست و چشمانش از روی او حیا کردند و امیرسام با لحن آرامی پرسید: «سردته؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

سروش را طرفین تکان داد و نگاهش را زیر کشید.

امیرسام نفسش را با کلافگی فوت کرد و رو به صابر

گفت: «بهت زنگ می‌زنم.»

صابر با مکث کوتاهی سر تکان داد: کمی بعد با اینکه

جلوی صحرا ملاحظه‌ی خیلی چیزها را می‌کرد با لحن

آرامی جواب داد: «تو اولین فرصت ایمیل تو چک کن:

واجبه.»

امیرسام حرفی نزد و همراه صحرا پیاده شد. درد آمانش را

بریده بود. دستش را روی بازویش فشار می‌داد و تند

نفس می‌کشید.

تنش از درد بود یا از تقلا و آن نزاع نفس‌گیر جهنم‌وار

می‌سوخت و به‌شدت التهاب داشت. زخمش آنقدر عمیق

بود که ناچار شد همان صبح به درمانگاه مراجعه

Instagram: fereshtehtatshahdoost

کند؛ آن چند بخیه‌ای که روی دستش زده بودند حالا
جایش ذق ذق می‌کرد.

در اتاق را بی‌رمق باز کرد و کلید را کنار جاکفشی
انداخت و تلوتلو خوارن خودش را به اولین صندلی
رساند. بی‌توجه به حضور صحرا با صورتی جمع‌شده
کاپشنش را از تن بیرون آورد و دکمه‌های پیراهنش را باز
کرد. پشت پلک‌هایش گداخته و تخم‌چشم‌هایش به طرز
وحشتناکی می‌سوخت. در آن حیص و بیص که
نفس‌هایش از درد به شماره افتاده بود یک لحظه عطر
آشنایی از فاصله‌ی خیلی نزدیک مشامش را قلقلک داد؛
با چهره‌ای عبوس پلک زد و نگاه داغش در نگاه او گره
خورد. صحرا خم شده بود تا آن لیوان آب و یک ورق
قرص مسکن را کنار دست امیرسام بگذارد.

Instagram: fereshtehatshahdoost

نگاهش که در عمق چشمان خونی و عصبی امیرسام حل شد با دستپاچگی پلک خواباند و فوری عقب رفت.

مقابل او روی صندلی نشست و سعی کرد نگاه سرکشش به بالا تنه‌ی نیمه برهنه‌ی امیرسام نیافتد. دستش روی پامشت شد و با تک جمله‌ی شماتت بار او دلش لرزید:

«این جوری مراقب خودتی؟»

صحرا اخم کرد: امیرسام نفس گرفت و کمی رو به جلو خم شد: «خواستی منو از سرت وا کنی که بیافتی دست اون... لا اله الا الله...»

سروش را با طمانینه بالا گرفت؛ نگاهش که به چشمان امیرسام افتاد او با درد و رنجش تشر زد: «می دونی آگه به موقع نرسیده بودم اون لاشخورها چه بلایی می تونستن سرت بیارن؟»

صحرا تک سرفه‌ای کرد و با همان چهره‌ی اخم‌آلود و لحن سرد جواب داد: «تو هم که نبودی از پس شون برمی‌اومدم. امداد خبر نکرده بودم که تو...»

امیرسام پوزخند زد؛ سری تکان داد و با حرص میان حرفش پیرید: «این غرور لعنتی شده آفت زندگی خودت و... از اون روزی می‌ترسم که پات بلغزه و خودتو با همین جاه‌طلبیت پرت کنی وسط جهنم.»

—وقتی اولین قدم و محکم برداری و بدونی که این مسیر ممکنه صعب‌العبور باشه ناخودآگاه حازم می‌شی؛ من دختر محتاطی‌ام مهندس... بهتره نگران خودت باشی. این را تمسخرآمیز گفت و با نیشخند به بازوی او اشاره کرد. چهره‌ی امیرسام از طعنه‌ی صحرا سرخ شد و از روی صندلی خیز گرفت.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دخترک با تعجب به او زل زد و امیرسام مقابلش قد علم کرد و با عصبانیت فریاد کشید: «می دونی اون حرورم زاده ها کی بودن و پشت شون به کیا گرمه؟ می دونی اونی که افتاده بود دنبالت چندتا دختر و وسط همون بیمارستان لعنتی پی سیرت کرده و فرستاده زیر تیغ؟»

صحرا مات و مبهوت نگاهش می کرد و امیرسام نفس می زد.

-این چیزهایی که می گی به من ربطی نداره؛ من... من هیچ ارتباطی به اون ماجرا نداشتم. سوار تاکسی شدم و بعدش...

--بعدش سر از اون خراب شده در آوردی؛ آره؟ به همین سادگی... نمی دونم چه طور تونستی از دست اون کثافت فرار کنی؛ نمی خوامم بدونم... ولی...

-من اون جا بودم؛ صداشونو شنیدم.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

امیرسام مکث کرد و صحرا نگاه شرم زده اش را از او گرفت. یاد ناله های دردناک آن زن حین تعرض و حرف های رکیک آن متجاوز احمق که می افتاد مو به تنش سیخ می شد و قلبش از فرط استرس بنای تپیدن می گذاشت.

امیرسام کمی روی چهره ی سرخ او تأمل کرد و کنارش نشست. صحرا ناخودآگاه خودش را جمع و جور کرد و امیرسام به واکنش او نیشخند زد.

--همون آدم کارش اینه دخترهایی که بعد از رابطه یا دست درازی دنبال ترمیم بکارتن رو از واسطه یا دلال تحویل بگیره و به بهونه ی جراحی با نصف قیمت از راه غیرقانونی بیره توو به محل متروکه و... بهشون تجاوز کنه. اگه باخبری... پس اینارم باید بدونی؛ آره؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

فرشته تات شه‌دوست

با اینکه از ماهیت کار آن‌ها تا حدودی آگاه بود؛ باز هم از کلام صریح و بی‌پرده‌ی امیرسام دلش هری پایین ریخت و دست‌وپایش یخ کرد.

با اخم تندی به او نظر انداخت و پرسید: «منو واسه چی می‌خواستن؟ من که...»

از نگاه خیره‌ی امیرسام و آن لبخند کج کنج لب او کمی خجالت کشید و ادامه‌ی حرف در دهانش ماسید. از زور عصبانیت خودش هم نمی‌فهمید چه می‌گوید. صدای امیرسام بار دیگر ذهنش را به طرز دلهره‌آوری آشفته کرد. --اگه واسه ترمیم به دست اون باند افتاده باشن؛ بعد از تجاوز گیر قاچاقچی‌های اعضای بدن می‌افتن.

بند دل صحرا به ناگه پاره شد و بهت‌زده و عصبی پرسید: «مگه قاچاق اعضای بدن این‌جا هم...؟»

امیرسام پوزخند زد و به چشمان او خیره شد: «با دلال و بی واسطه... آره؛ هست. به قیمت گزاف می فروشن به اونایی که اورژانسی ترن و... دیگه کی اهمیت می ده این عضو از بدن کدوم بیچاره‌ای بیرون اومده؟ توو دوره‌ی معصیت طلبی واسه یه مشت دزد، اون‌ی که محتاج‌تره طعمه‌ی لذیذتری هم هست خانوم مهندس.»

صحرا آب دهانش را قورت داد و در همان حال که نگاهش را از او می گرفت با اخم و تردید پرسید: «با اون‌ی که... باکره‌ست چه کار می کنن؟ اون... از یکی حرف می زد به اسم «شیخ»!»

امیرسام نفس بلندی کشید. نگاهش به صحرا هنوز زهر داشت و لحنش هلاهل واز نیش می زد. انگار که با این کار می خواست خودش را از بابت جفای او آرام کند؛ اما...

Instagram: fereshtehtatshahdoost

آرام هم نمی شد و فقط روی دلش درد می شد و... درد!
لحنش سرد و چهره اش سنگی بود وقتی که تلخ زمزمه
می کرد: «گاهی اوقات قاچاق انسان؛ گاهی هم
همین جا... توی همین شهر دخترها رو می فرستن به جایی
شبيه به... پاتوق!»

-پاتوق؟! -

-خونه، مکان... -

نگاه معناداری به او که از تعجب ماتش برده بود
انداخت و تلخند زد. خودش از چیزی که می خواست
بگوید نفرت داشت: «کثافت خونه‌ی محضه؛ اما...
واقعیت داره. دلال‌های "دختر" پول خوبی به جیب
می زنن؛ مخصوصاً واسه دخترهای بین 13 تا 20 سال!»

این را گفت و بی آنکه نفس بگیرد با چهره‌ای درهم و
 لحنی که از حسادت دورگه شده بود زیر لب، سنگین و
 کلافه ادامه داد: «هرچند با همه‌ی اینا تو رو واسه
 گزینه‌ی اول می خواستن؛ که اونم شانسی آوردی.»
 صحرا گیج و مبہوت پرسید: «گزینه‌ی اول چیه؟!»
 امیرسام به صورت عصبی خود دست کشید. نیم‌نگاهی
 به او انداخت و با یک حرکت از کنار صحرا بلند شد.
 دردش که یکی دو تا نبود؛ نمی دانست باید روی زخم
 جان مرهم بگذارد یا روی زخم دل که دردش همین حالا
 هم امان می بُرید. مسکئی که روی میز بود را با جرعه‌ای
 آب فرو داد. عطش داشت؛ لیوان را روی میز کوبید و
 صحرا با اخم براندازش کرد. منظور امیرسام از آن حرف

چه بود؟ اینکه صحرا زن عقدی پوریا بوده و با او رابطه داشته و دیگر باکره نیست؟!

با این فکر صورت صحرا از شرم گر گرفت. بدآخم و گلایه‌آمیز به او که جلوی پنجره ایستاده و با چهره‌ای مغموم به آسمان زل زده بود خیره شد. خواست دهان باز کند و حرفی بزند؛ اما خجالت و احساس غریبگی با او آن لحظه مانع از هر تشریح و توجی‌هی شد و او با خشم لب‌هایش را روی هم فشار داد. پس امیرسام فکر می‌کرد که او چون پیوه‌ی پوریا است... مغزش یک‌آن سوت کشید و تندتند پلک زد.

با حرص بلند شد و سمت در رفت؛ اما صدای محکم امیرسام درجا می‌خکوبش کرد: «عقدت می‌کنم؛ دائم!»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

با تعجب برگشت و به او زل زد. قلبش توی سینه به تقلا افتاده بود و نفسش نم نمک بند می آمد که امیرسام با تانی روی پاشنه‌ی پا برگشت و نگاه مردانه و محفوظ به حیایش معطوف به چشمان دخترک شد.

صحرا بابت آن جمله‌ی جنجالی منتظر یک توضیح بود و امیرسام سر به زیر و اخم آلود: اما جدی زمزمه می کرد: «نه در شأن منه که بخوام به خاطر عرفِ کارم و اونم از روی مصلحت زنی رو صیغه کنم؛ و نه... نه در شأن دختر مهندس ایزدی که بخواد... به خاطر پیدا کردن قاتل پدر و شوهرش توو عقد موقت مردی باشه که... مدت کوتاهی اونو می شناسه.»

دست صحرا مشت شد و سمت او قدم برداشت؛ صورتش داغ بود و با غیظ تشر می زد: «لابد اینم بازیه

Instagram: fereshtehtatshahdoost

جدیدته؛ آرد؟ باز چه نقشه‌ای داری پناهی؟ بهونه‌ات
چیه؟»

امیرسام همان‌طور بی حرکت نگاهش کرد. پوزخند
صدا‌داری زد و سرش را تکان داد. نگاه طفیان‌گرش در
نی‌نی چشمان دخترکی که مقابلش با تغییر ایستاده بود
دل می‌زد و گفت: «دارم ازت خواستگاری می‌کنم.
جرمه؟ جریمه شو می‌دم، اگه گناهه هم کفاره شو! چون
زیر ذره‌بین بالادستی‌ها قرار گرفتیم بنا بر مصلحت
مجبوریم به هم محرم بشیم؛ گفتن صیغه... گفتم نه!
این عقد... بین من و تو واقعیه؛ اما از دائمی بودنش یا
حتی از رابطه‌ی کاری مون توی خانواده جز من و خودت
هیچ‌کس باخبر نمی‌شه. وقتی این مأموریت تموم شد و تو

Instagram: fereshtehatshahdoost

هم به چیزی که می خواستی رسیدی... اون موقع
بی سرو صدا می ریم محضر و... تمومش می کنیم.»

-جالبه: فکر همه جاشم کردی. لابد توقع داری حرف تو
باور کنم؟ که هدفت از این کار فقط مصححته نه چیز
دیگه! تو فکر کردی من...

-من هیچ فکری نکردم: حداقل... نه اون فکری که منته
شده رو مغزت و عین خوره افتاده به جون جفت مون.
صحرا مکث کرد و امیرسام به صورت خود دست کشید.
دخترک بی توجه به عصبانیت او با حرص می گفت: «عقد
دائم یعنی اسم تو می آد توو شناسنامه ی من: فکر کردی
کسی نمی فهمه؟»

امیرسام تند و کلافه از آن همه بهانه تراشی با حالی
ناخوش داد زد: «بعد از طلاق سفیدش می کنیم واسه ات:

Instagram:fereshtehatshahdoost

اینم می شه شرط قرارداد که بی مهر و خط و خش تحویل
می دم... الان فقط مشکل سیاه شدن شناسنامه ات؟»

صحرا پیرو خشم او با غیظ گفت: «نخیر... این کار از پایه
غلطه؛ شدنی نیست... بفهم؛ نیست نیست...»

بازویش که میان پنجه‌های او گیر افتاد زبانش بند آمد و
برای لحظه‌ای خودش را سینه به سینه‌ی امیرسام دید.
آنقدر نزدیک که هرم نفس‌هایشان در هم عجین می شد و
امیرسام با فریاد خفه‌ای می‌غرید: «نفوذ منو دست کم
نگیر خانوم ویرانگر؛ فقط کافیه اشاره کنی.»

صحرا مات نگاهش کرد و او با همان حرصی که
لحظه به لحظه در صدایش اوج می‌گرفت صورتش را جلو
برد و خیره به آن زیتونی‌های شفاف و بهت‌زده اضافه
کرد: «همین حالا و همین جا... جلو روم بله رو می‌دی و

فردا صبح می‌ریم واسه آزمایش. عقد می‌کنیم اونم دائم.
 ضامن مون هم می‌شه امام‌رضا که قسم به خودش بعد
 تموم شدن این مأموریت کوفتی هرچی تو بخوای همون
 بشه؛ حرفیه؟»

به معنی واقعی خشکش زده بود؛ امیرسام همان قدر
 جدی و مصمم توی صورتش نفس می‌زد؛ «من تو رو
 صیغه نمی‌کنم. تو هم بدون کمک من نمی‌تونی اون
 کثافت و پیدا کنی. پس فقط به راه می‌مونه... زخم
 می‌شی؟»

صحرا از سوال غیرمنتظرانه‌ی او یک‌آن جا خورد.
 به حدی از صراحت او شوکه بود که حتی نفس هم
 نمی‌کشید. با چشمان باز از تعجب به او نگاه می‌کرد و
 امیرسام با لبخند کمرنگی نگاهش را در صورت دخترک

Instagram: fereshtehatshahdoost

می چرخاند و زیر لب می گفت: «یه زمانی آرزوم بود توو
چشمات زل بزنم و این جمله رو بارها و بارها تکرار کنم؛
اما... تو قسمت اونی شدی که جای خنجر خیانتش
هنوزم که هنوزه روی دل منه رفیق مونده. بگو دختر...
مهترت هم هرچی می خواد باشه؛ جون و عمر و مال...
همه اش واسه تو... "بله"؟»

-تو... تو تونستی از یوریا بگذری؟

امیرسام که انتظار چنین سوالی را از او نداشت خنثی و
بی حرکت فقط نگاهش کرد. نگاه صحرا با بی قراری در
چشمان او دودو می زد: «تونستی؟!»

--حلالش کردم!

چرا؟

--چون تو رو دوست داشت!

جوابش برای صحرا شوکه کننده بود. یک لحظه جا خورد
و با تعجب پرسید: «از کجا مطمئنی؟!»

گوشه‌ی لب امیرسام کمی جمع شد. از ته دل
می خواست پیشانی اش را به پیشانی صحرا تکیه دهد و
بوی تنش را با ولع نفس بکشد؛ اما...

صدایش لرزید و زیر لب گفت: «چون به خاطر تو قاتل
رفیقش شد. اون اعتمادمو گشت. یوریا توو نامردی...
جنمش از من بیشتر بود.»

صحرا با تحیر نگاهش کرد؛ امیرسام لبخند گنگی زد و
بازوی او را محکم تر فشار داد: «غروری که توو چشما ته
دازه دیوونه ام می کنه صحرا. بگو... آره یا نه؟... آره؟»

گونه‌ی دخترک از شرم گلگون شد و نگاهش را با اخم از
او دزدید. هنوز پریشان و بهم ریخته بود. خواست

Instagram: fereshtehatshahdoost

خودش را عقب بکشد که امیرسام قرص و پابرجا نگهش داشت و صحرا با صدایی که به طرز مشهودی می لرزید گفت: «من... من هنوز آمادگی به رابطه‌ی جدید و ندارم. درگیری‌های فکری و مشکلات زندگی منقدر زیاده که... ذهن مو فلج کردن. مادرم... خواهرهام به من و حمایت نیاز دارن. اون دختری که تو دنبالش... من نیستم.»

امیرسام بی طاقت، تکان محکمی به او داد و با خشونت گفت: «از دل من حرف بزن نه از دل خودت؛ دختری که من می خوام فقط خصوصیات تو رو داره. مغرور، مسئول، باهوش، تحصیل کرده و اصیل. تو زیر سایه‌ی پدری مثل مهندس ایزدی بزرگ شدی؛ طبیعیه که تو رفتار هیچ ظرافت زنونه‌ای به چشم نمی آد. چون در کل زندگیته به مرد الگوی تو بوده. جایی که "غرور" بخواد

Instagram: fereshtehtatshahdoost

حرف اول و بزنه؛ اون جا هيچ کس واسه "عشق" تره هم
 خرد نهي کنه. اين جوري مي خواي منو از سرت وا کني؟
 صحرا خودش را عقب کشيد؛ نفس نفس مي زد و با صدای
 بلندی مي گفت: «اينکه پنهوني به عقد تو در بيايم با
 صيغه جه فرقي داره؟ وقتی خونواده ام خبر نداشته
 باشن... جفتش اشتباهه.»

اميرسام با کلافگی نگاهش کرد و گفت: «پس اجازه بده
 بيايم خواستگاري: اين که ديگه مشکلي نداره.»
 -واقعا نهي خواي بفهمي من چي دارم مي گم؟
 -درد تو چيه صحرا؟
 -يه بار گفتم؛ من قصد ازدواج ندارم.
 -اگه صوري باشه چي؟

-اگه بقیه فهمیدن چی؟

-پس مجبوریم بی سروصدا عقد کنیم تا بعد مأموریت!
صحرا همان طور از نفس افتاده، با اخم نگاهش کرد.
امیرسام با غضب نفس می کشید و پیشانی اش از عرق
خیس بود.

-کسی نمی فهمه؛ به والله نمی فهمه... قول می دم
هیچ کس باخبر نشه چی بین من و توئه. یا بذار رسمیش
کنم و پیام خواستگاریت و از راه درست محرم شیم... یا
همین جوری رضایت بده و فردا بریم واسه آزمایش و
باقیه کارا!

-و راه سوم؟

امیرسام با خشم به چشمان صحرا براق شد و داد زد: «راه
سوم اینه که واسه همیشه گورمو از زندگیت گم کنم.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

صحرا نگاهش کرد و امیرسام از سکوت او عاصی شد.

یک قدم سمتش برداشت و با لحن و نگاه تندی گفت:

«اگه می خواستم این کارو کنم همین امروز قیدتو می زدم

و سوار اون هواپیمای لعنتی می شدم. دِ بی انصاف از ازل

وصلی به دلم... کجا برم وقتی همه‌ی فکرم پیش توئه؟»

کمر صحرا که به در اتاق چسبید امیرسام فاصله‌اش را با

او کم کرد و مقابلش ایستاد. دست راستش را از کنار سر

او به در تکیه داد و صحرا پلک‌هایش را روی هم

گذاشت. قلبش بی محابا می زد و زمزمه‌ی بی پروای

امیرسام همه‌ی تنش را منقبض می کرد: «یه جواب به من

می‌دی بعد از این در می‌ری بیرون.»

-داری زیاد در روی می‌کنی مهندس!

--حالا کجاشو دیدی؟

این را با لحن خبیثی گفت و صحرا با تعجب نگاهش کرد. امیرسام نخس و شرور لبخند می زد: «بذار رگ باشم باهات. من سی و اندی سالمه... جوون بیست ساله نیستم که امروز عاشق باشم و فردا فارغ؛ چیزی که می خوام بگم درست یا غلط... حالا هرچی؛ جنگ اول به از صلح آخر. چه بهم محرم بشی چه نشی... باز من... رو تو نظر دارم.»

از اعتراف او قلبش لرزید. نگاه امیرسام همچنان مُصر بود که صحرا با چهره‌ای برافروخته کف هر دو دستش را تخت سینه‌ی او زد و رو به عقب هولش داد. درد چون آذرخش در جانش پیچید و دستش تیر کشید.

با این حال بی خیال نشد و همین که صحرا با حرص برگشت و خواست قفل را باز کند او به در تکیه‌اش داد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

پیشانی صحرا به در چسبیده بود و... حالا یک نفس با او
فاصله داشت.

امیرسام درست پشت سرش زیر گوش او نفس می زد: هم
از درد و...

هم از حزن و حرص و عصبانیت می لرزید و چهره اش از
هجوم خون سرخ بود!

--چی ازت خواستم؟ که بری؟

-برو کنار!

--این در تا من نخوام باز نمی شه.

-می دونی که حریفتم.

پوزخند زد و نفسش را کنار گردن صحرا "ها" کرد و با
لودگی گفت: «جواب مو ندادی هنوز... حریف!»

Instagram: fereshtehatshahdoost

تقلا کرد؛ لرزان و عاصی غریب: «ولم کن.»

دست امیرسام روی در مشت شد و غرش غریب او تکانش داد: «بسمه صحرا... بسمه دیگه. چقدر انتظار؟ غرورت داره آتیشم می زنه دختر؛ یه کمم سرما شو رو دلم. این دل هنوز داغش تازه ست بی انصاف.»

صحرا پلک زد. پیشانی اش را روی در کشید و سرش را بالا آورد و نگاهش روی دست امیرسام ثابت ماند؛ قرص و محکم به در چسبیده بود و اجازه نمی داد صحرا قدم از قدم بردارد. چشمش سمت انگشت دوم امیرسام دوید و نگاهش روی انگشت فیروزه‌ی او مکث کرد. همان لحظه امیرسام کنار صورتش با خطاب زمزمه می کرد: «سال دیگه، همین موقع... همین جا... بعد از

Instagram: fereshtehatshahdoost

اتمام مأموریت، آگه هنوز توک زبونت زمزمه‌ی طلاق
بود... تمومش می‌کنیم.»

قلب صحرا عجول و سرکش می‌کوبید. نفس عمیق کشید.
آب دهانش را بلعید و نامطمئن و آشفته‌رأی پرسید:
«چه جوری باورت کنم؟»

امیرسام با خستگی لبخند زد. دوست داشت آن شال
مزاحم را از روی زلف شکلاتی این دختر چنگ بزند و
صورتش را لابه‌لای ابریشمی‌های خوش‌جعد و شکن او
سوق دهد و روی گردنش نفس بکشد. شاید حتی
تصورش هم گناه باشد؛ شاید هم نه... اما... آن لحظه
عطر تن صحرا را بی‌واسطه می‌خواست.

دستی که حالا به‌وضوح می‌لرزید با این فکر روی در
مشت شد و انگشتانش را با حرص درهم‌گره کرد تا مبادا

Instagram: fereshtehatshahdoost

حجاب از سر او بردارد. مرتعش و سرکش، با التهاب زیر گوش صحرا زمزمه می‌کرد: «قول بیه‌سرباز که چون شو گذاشته کف دستش با قسم هیچ‌فرقی نداره. مرد و قولش. هرکدوم که به دلت نشست... همون و باور کن.» صحرا مات و مبهوت شانه‌اش را روی در کشید و سمت او برگشت. سر امیرسام پایین بود وقتی که از او فاصله می‌گرفت. حالش حال خوبی نبود؛ چهره‌اش سخت و اکید بود. با اخم به پرشال صحرا نگاه می‌کرد و او ناباورانه می‌پرسید: «تو پلیسی؟!»

یک‌تا ابروی امیرسام بالا پرید. سرش را نرم‌نرم بالا آورد و به او نگاه کرد. آن لبخند محو، گوشه‌ی لبش را رو به بالا قوس داد و جدی گفت: «نیستم!»
-همین الان گفتی که...

— فقط به پلیس‌ها می‌گن سر باز؟

صحرا در سکوت نگاهش کرد و امیرسام نفسش را با کلافگی بیرون داد: «حالا رضایت می‌دی؟»

صحرا با تردید و دودلی از او نظر گرفت و اخم کرد.

تنها جوابی که آن لحظه به فکرش رسید همان قدر

آسیمه‌سر روی زبانش هم هجی شد: «باید فکر کنم.»

این را گفت و برگشت و در را بی‌درنگ باز کرد. امیرسام

با عجله پرسید: «وقت نداریم صحرا؛ بگو چند ساعت؟»

صحرا جلوی در اتاقش سر چرخاند و برای چند لحظه با

نیشخند به او خیره شد. جوابی نداد و در حالی که سرش

را پایین می‌انداخت در را محکم بست.

امیرسام مشت گره کرده‌اش را بی‌آنکه حواسش باشد به

درگاه کوبید و از فرط درد نفسش توی سینه مجاله شد.

Instagram: fereshtehatshahdoost

صورتش کبود بود وقتی که در را با ضرب بهم می کوبید و
 زیر لب تشر می زد: «لعنت به من آگه یه روز توئه هادم و
 وصلت نکنم به خودم؛ یه جوری از رو بیرمت صحرا
 که...»

ادامه‌ی جمله درد تیزی شد و توی دستش پیچید. ناله‌ای
 کرد و بازویش را فشار داد. اگر صحرا با عقد دائم موافقت
 نمی کرد امیرسام از ادامه‌ی مأموریت عزل می شد؛
 آن وقت کس دیگری را جایگزین می کردند و شاید... حتی
 صحرا به صلاح خانواده‌اش با وجود آن تهدیدها مجبور
 می شد پیشنهاد جانشین را بپذیرد.

این بود که درد داشت؛ امیرسام از اصل ماجرا می ترسید
 و صحرا بی خبر از همه جا روی تصمیمش به فاصله گرفتن
 از او پافشاری می کرد.

Instagram: fereshtehatshahdoost

اگر جوابش به خواستگاری او منفی باشد باید به نقشه‌ی بعدی فکر کند. حتی اگر مجبور شود خیلی چیزها را برای آن دخترک مغرور و متمد فاش کند، این کار را هم می‌کند؛ اما مقامش را در جایی که پای امنیت صحرا وسط باشد به جانشین واگذار نمی‌کند.

نگاهش به دنبال در سفیدرنگی که روی کاغذ یادداشت شده بود حوالی کوچه‌ی چکاوک چرخ‌ی زد و دکان خواروبارفروشی کوچکی که کنارش بود را سرسری از نظر گذراند. یکی از کوچه‌های باریک و قدیمی در پایین‌ترین نقطه‌ی شهر که از مرطوب بودن دیوارهای خشتی کهنه اش و بوی مشم‌زکننده‌ی فاضلاب از جوی پهنی که تا زیر آن پل سیمانی بزرگ امتداد داشت، پیدا بود حداقل

Instagram: fereshtehtatshahdoost

چندین و چند دهه را به خود دیده و به همان اندازه هم قدمت دارد و مستعمل است.

دو پسر بچه با لباس های مندرس و گل آلود شالاپ و شلوپ کنان داخل آن جوی می دویدند و کودکانه قهقهه می زدند. نگاه صحرا همزمان سمت آسمان ابری رفت.

نم نم می بارید: اما نه آنقدر که با ایستادن زیر باران خیس شود. آدرسی که از امیرسام گرفته بود را کف دستش فشار داد و سعی کرد صدای او را از ذهنش خط بزند: "صبر می کنی عصر که شد با هم می ریم دنبالش. از قضا خونه اش یه جا پایین شهر؛ خوب نیست تنها بری. آمارش رسیده دستم: توو اون منطقه آدم ناجور زیاده." با تردید قدم برداشت و کاغذ کف دستش مجاله شد: نگاهش روی تک تک آن خشت های خیسی که در اثر

Instagram: fereshtehtatshahdoost

فرسودگی بوی تند نا و رطوبت می دادند می چرخید و امیرسام در کنج ذهن آشفته اش تأکید می کرد: "کار فوری پیش او مده، تا عصر نیستم. بهت اعتماد کردم صحرا که دارم آدرس و می دم دستت. پانشی بی اطلاع من راه بیافتی بری دم اون خونه که کلادمون بد می ره توو هم."

اخم هایش درهم شد و نگاه دیگری به کاغذ توی دستش انداخت. چرا درک نمی کرد که صحرا برای بازگشت به تهران عجله دارد؟ از او می خواست نصف روزش را به انتظار بنشینند و هیچ کاری نکند تا مبادا اتفاقی بیافتد؟ گمان می برد با پیدا کردن هیراد این سفر بدشگون هم به پایان می رسد. آن پیرزن هر روز با صحرا در تماس بود و دخترک نمی توانست بگوید هنوز هیچ نشانی از او پیدا

Instagram: fereshtehatshahdoost

نکرده و در این شهر غریب درست مثل یک آواره این
کوچه و آن کوچه می‌کند تا ردی از نوهی گمشده‌ی او
بیابد.

نفس بلند و سنگینش را بیرون داد و چتری‌هایی که از
زیر شال روی پیشانی‌اش ریخته بودند را با بی‌حوصلگی
کنار زد. همان موقع صدای مردانه‌ای از پشت سرش
گفت: «با کی کار داری خانوم!؟»

صحرا با تعجب برگشت و به او نگاه کرد. مردی
میانسال. با جثه‌ای فربه و موهای کم‌پشت جلوی دکان
ایستاده و با کنجکاوی دخترک غریبه را برانداز می‌کرد.
صحرا با دیدن او نفس راحتی کشید. حتماً این مغازه‌دار
آدرس همه‌ی همسایه‌ها را بلد بود؛ بنابراین می‌توانست
کمکش کند. قدمی از دیوار فاصله گرفت و سمت دکان

Instagram: fereshtehatatshahdoost

رفت: «دنبال یه آدرس می گردم. هیراد ارجمند؛ گفتن توو این محل زندگی می کنه.»

مرد این بار نگاه دقیق تری به صحرا انداخت. دو انگشت شستش را لب شلوار پارچه ای خود گرفته بود و آن را تا روی شکم بزرگش بالا می کشید: در همان حال با لهجه ی سنگینی می گفت: «می شناسم آبجی: کمتر کسیه که هیراد خان و شناسه... فقط شما کی باشی؟»

-مهم نیست من کی ام؛ فقط بگین خونه اش کجاست؟
مرد دکان دار از جواب صریح و لحن تند صحرا یکه خورد.
دخترک از نگاه های خیره ی او حس انزجار داشت و ناخودآگاه جلویش گارد می گرفت.

غریبه دستی به چانه ی بدون مویش کشید و نگاه لوده اش را سرتاسر کوچه چرخاند: «آمار ریز و درشت این

Instagram: fereshtehtatshahdoost

محلہ کف دست خودمہ آجی؛ بگو چه کارشی؟ می برمت
جلو خونہ اش.»

-بازرس ارگان دولتی ام؛ او مدم واسہ تحقیق!
مرد با تعجب نگاهش کرد و پرسید: «آدرس کجا رو
دادن؟»

-کوچہ ی چکاوک... در سفید!

غریبہ دستمالی از جیب شلوارش بیرون آورد و عرق روی
پیشانی اش را خشک کرد. لبخند گنگی روی لب داشت.
-این کوچہ فرعیہ آجی؛ چکاوک اون یکی کوچہ ست.
این جا نبش چکاوکہ!

صحرا با حرکت آہستہ ی چشم رد انگشت او را گرفت و
نگاهش بہ کوچہ ی باریکی افتاد کہ مجاور چکاوک بود؛
اما فقط یک پلاک مابین آن ہا نصب کردہ بودند! با

Instagram: fereshtehatshahdoost

تعجب آن دو را می‌کاوید که مرد توضیح داد: «به خیلی جاها عارض شدیم؛ ولی هنوزم این کوچه بی‌نام و نشونه.»
- کدوم خونه‌ست؟

مرد دکان دار لبخند دندان‌نمایی زد و صحرا به واکنش او اخم کرد. نگاهش را از چهره‌ی عبوس دخترک گرفت و با دست داخل کوچه را نشان داد و جلو افتاد: «بفرما ایچی؛ از این‌ور! بازرس کدوم ارگانی؟»

صحرا دنبالش کشیده شد؛ اما هیچ جوابی نداد.
نگاهش روی در خانه‌ها می‌چرخید و غریبه از پشت گوش‌ی به مخاطبش می‌گفت: «اونو که حلش کردم؛ تو فقط لب تر کن.»

صحرا نیم‌نگاهی به او انداخت؛ حس خوبی نداشت. نه به آن مرد؛ و نه به محله‌ای که می‌گفتند هیراد آن‌جا زندگی می‌کند.

دستش را با بدینی داخل کیف بُرد. بی‌سروصدا پشت آن مرد حرکت می‌کرد؛ چاقوی ضامن‌دار را از کنار دست برد کرد و داخل آستین مانتوی پائیزه‌اش سوق داد و لبه‌ی آستین را میان پنجه‌های سردش گرفت.

دستش را از داخل کیف بیرون آورد و همان لحظه غریبه جلوی در سفیدی که به شدت زنگ‌زده و رنگ‌ورو رفته بود ایستاد. نگاه کوتاهی به صحرا انداخت و دستش را سمت آن زنگ‌کهنه و قدیمی بُرد.

پس از لحظاتی صدای مردانه‌ای جواب داد: «کیه؟»

مغازه دار با همان لبخند پت و پهنش جلو رفت و سرش را
 نزدیک در نگه داشت و پرسید: «هیراد خان خونه ست؟»
 مرد از آن ور مکثی کرد و با شک پرسید: «توئی اسمال
 آقا؟ آره هست: کارش داری؟»
 -من نه: اما یه خانومی بازرسه، اون باهات کار داره.
 درو بزن بیاد توو...!

صحرا فوری توی حرفش رفت و با اخم گفت: «بهش
 بگین بیاد بیرون: توو نمی رم.»

مرد با تعجب نگاهش کرد: اما چهره ی صحرا به حدی
 سخت و نگاهش آن قدر جدی و ترش بود که او خودش را
 جمع و جور کرد و خطاب به آن مرد با کلافگی گفت: «می
 گه توو نمی ام: هیرادو صدا کن بیاد جلو در!»
 -اسمال آقا گرفتی ما رو؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

-- یعنی چی؟! --

-- این بدبخت جفت دست و پاش تو کچه ؛ چه جوری
بیاد دم در؟ --

اسمال آقا ابروهایش را با حیرت بالا برد ؛ کف دستش را
روی پیشانی بلند خود کوبید و با خجالت گفت:
«شرمنده ؛ یادم نبود تصادف کرده. حالش چه طوره؟»
-- فعلاً که هیچی ؛ مرتیکه زمین گیرش کرد و فلنگ و
بست.

صحرا با ارتیاب و دودلی به در خانه‌ی هیراد نگاه می‌کرد.
دکان دار نیم‌نظری سوی او انداخت و نفسش را فوت
کرد: «بزن درو پسر چون... تا این جا که گز کردیم ، اقلکم
یه عیادتی از همسایه‌مون کنم ؛ ثواب داره.»

در با صدای تیکی باز شد؛ همان لحظه گوشی صحرا
زنگ خورد و او بی آنکه تأمل کند لبه‌ی آستین مانتویش
را محکم چسبید و گوشی را از داخل کیفش بیرون
کشید. شماره‌ی امیرسام بود!

آب دهانش را قورت داد و مرد نگاه سنگینش را از روی او
برداشت و سمت در قدم برداشت. در را باز گذاشت و
صحرا با کنجکاوی به داخل سرک کشید. راهروی نسبتاً
تاریکی که به حیاط کوچک و باصفایی منتهی می‌شد. در
همان حال نرمی شستش را روی دکمه‌ی سبز رنگ حرکت
داد؛ صدای فریاد امیرسام آنقدر بلند بود که تن دخترک
را لرزاند: «کجا رفتی صحرا؟... داری دیوونه‌ام می‌کنی
دختره‌ی بی فکر چرا نیستی هتل؟»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

اولین قدم را با تردید برداشت و نفس زد: «وقت ندارم
امیرسام؛ باید برگردم تهران. تو جای من بودی...»

- بگو از رو آدرسی که بهت دادم پی هیرادو نگرفتی؟!
بگو که پات و نداشتی توو اون محله‌ی لعنتی؟!!

از عربده‌ی او با آن همه خشم و تغییر ترس به دلش افتاد و
قدم‌هایش برای ادامه‌ی راه سست شد. سر راهرو ایستاده
و با تحیر به آن حیاط مسکوت و قدیمی نگاه می‌کرد؛
کلاغی از بالای خانه قارقارکنان گذشت. قلب صحرا تند
تند می‌کوبید. استینش را محکم‌تر فشار داد و زیر لب
گفت: «هیراد این جاست.»

- کدوم هیراد؛ چه هیرادی؟! ماه‌هاست که از اون محله
رفته؛ او مدم هتل همین و بهت بگم که دیدم... تو
کجایی صحرا؟

ناگهان در با صدای بدی پشت سرش بسته شد. صحرا با جیغ خفیفی برگشت و نگاهش به مردی افتاد که با لبخند کربهی تماشایش می کرد. امیرسام بی معطلی با یک دنیا ترس و نگرانی صدایش زد. نطق صحرا بسته بود و از فرط استرس زبان توی دهانش نمی جنبید.

نگاه وحشت زده اش روی زیرپیراهنی گشاد و پیژامه‌ی راه راه و سر و وضع بهم ریخته‌ی آن مرد ثابت ماند. پای چشمانش گود و رنگ رویش زرد بود؛ ظاهرش داد می زد معتاد است.

غریبه دمپایی‌های پلاستیکی اش را روی موزائیک‌ها می کشید و لخ لخ کنان جلو می آمد؛ همین که خیز برداشت تا دست صحرا را بگیرد او جیغ کشید و کیف و گوشی اش روی زمین افتاد و عقب عقب رفت.

Instagram: fereshtehatshahdoost

مرد خنده‌ی زشتی کرد و با لحن کش‌داری گفت: «چه خوشگل و باکلاسه جون اسمال؛ چشاشو نیگا بی شرف عین عروسکه. از کجا گیرش آوردی دیوٹ؟»

صدای دکان‌دار را از پشت سرش شنید که قهقهه می‌زد و مستانه رجز می‌خواند: «خفه بمیر ریقو دوزاری؛ سانس اول جفت شیش مال خودمه... ترتیب این لعبت و اول خودم باس بدم.»

نگاه غضب‌آلود صحرا روی هیبت فربه و کثیف او برگشت و با اینکه در دلش آشوبی به‌پا بود پوزخند زد و گفت: «به نفع تونه خودتونو بکشین کنار و بذارین بی سروصدا از این در برم بیرون.»

مرد معتاد پقی زد زیر خنده و گفت: «پدرسگ و نیگا؛ راست کار خودته اسمالی... دختره از اون چموشاست.»

مغازه دار نگاه هیز و شهوتناکش را روی اندام صحرا حرکت داد و با لبخند چرکی گفت: «دست و پا زدنت این جور ی کف حیاط حال نمی ده خوشگله؛ بیا بریم توو اتاق. همچین نون و بندازم وسط روغن که صدای جلز و ولزش تا هفت تا خونه اونورتر بره.»

نگاه مرد آنقدر آلوده بود که به ترس صحرا دامن می زد؛ اما با این حال حواس دخترک جمع بود. همین که او جلو آمد و خواست دست صحرا را بگیرد، ضامن را کشید و چاقو را از مابین آستین خود کف دستش رها کرد و سر تیز آن را رخ به رخ دکان دار گرفت. واکنش صحرا به حدی غیرمنتظره بود که مرد معتاد قدمی رو به عقب برداشت و چشمان مغازه دار از ترس گشاد شد. صحرا چاقو را زیر غیب او فشار داد و یوزخند زد: «که جفت شیش؛ آره؟»

Instagram: fereshtehatshahdoost

مرد دست‌هایش را بالا برد و نیشخند زد: «دلبری آره، اما چاقوکشی به سر و شکل آنتیکت نمی‌آد...»

صحرا رحم نکرد: چاقو را آنی و سفاک فشار داد. دهان

اسماعیل از ترس بسته شد. باریکه‌ای خون از روی

گردنش راه گرفت و پایین آمد. رنگ از رخ مرد پرید و

چشم‌های وق‌زده‌اش گشاد شد. صحرا از میان

دندان‌هایش غرید: «چرا؟ چون زخم نمی‌تونم از پس دوتا

رذل دوزاری بر پیام؟»

کلمه‌ی آخر را با غیظ فریاد زد و با زانو زیرشکم اسماعیل

کوبید. عربده‌ی بلند مرد و چاقوی خونی و دختری که با

آرنج پشت گردن اسماعیل می‌زد و نقش زمینش می‌کرد

باعث شد مرد معتاد عقب‌عقب برود. پایش ناگافل به

پیت کهنه‌ای گیر کرد؛ قبل از اینکه سقوط کند دستش

Instagram: fereshtehtatshahdoost

را به دیوار گرفت. صحرا نفس نفس می زد. نگاهش با نفرت به اسماعیل بود؛ چتری هایش را بالا داد و آب دهانش را گلو خشک بلعید. سرفه کرد... شال دور گردنش افتاده بود. باران شدید نبود؛ روی زمین گل نم می زد.

برخلاف ظاهرش، دیگر رمق مبارزه نداشت. برگشت و خواست کیف و موبایلش را بردارد که به شدت غافلگیر شد. چاقو از دستش افتاد. مردی از پشت سر گردنش را گرفت و صحرا را روی شکم خواباند. به قدری نامترقب که نفس توی سینه‌ی دخترک ماند. فکرش را هم نمی کرد نفر سومی شاهد تنازع‌شان باشد. مردی که تا آن موقع داخل انباری به انتظار فرصتی مناسب کمین کرده بود، زانویش را با بی‌رحمی میان دو کتف صحرا فشار داد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا صدای ناله اش را با گزیدن لب زیرین خود خفه کرد. غریبه موهای او را دور یک دست گرفت و سرش را با خشونت از روی موزائیک ها بلند کرد: «تخم سگ! فکر کردی حریف سه تا مرد می شی لکاته؟»

کلمات درشت و رکیک او میان آن همه سوز و سرما، خون را همچون سیالی گداخته میان رگ های صحرا به جوش آورد و تنفرش دوچندان شد. صورتش داغ بود. تقلا کرد: غریبه زانویش را محکم تر فشار داد. درد بدی توی تیره ی کمرش پیچید: اشک ناخواسته در چشمانش حلقه بست و صحرا پلک خواباند. حواسش بود که دست زمخت و مردانه ای روی پوست گردنش کشیده می شود. دستش را با لذت سمت یقه ی صحرا می برد. با تقلا ی محکمی فریاد زد: «دست تو بکش حروم زاده.»

Instagram: fereshtehatshahdoost

صورتش رو به زمین بود که فک ظریفش میان پنجه‌های
 خشن مرد گیر افتاد: «زر نزن لاشی: من مٹ اون دوتا
 زیرتم در نرفته که حریفت نشم. تا همین کف جرت
 ندادم لال بمیر.»

صحرا نفس گرفت. حرف‌های شرم‌آور مرد را با چهره‌ای
 گلگون تاب می‌آورد. با قلبی که از وحشت لبالب شده و
 دیگر گنجایش تعلل نداشت، سخت مبارزه می‌کرد. کف
 دست‌هایش را روی زمین گذاشت. آن سفله‌ی غول‌پیکر
 سنگین بود؛ اما به محض اینکه گرما و زبری دست مرد
 را روی تن خود حس کرد، نفرت جووری به دل و جاننش
 هجوم آورد که نیرو و توانش مضاعف شد. فشار
 دست‌هایش به روی موزائیک‌های نم‌زده آن قدر زیاد شد
 که بتواند تا حدودی خودش را سمت او مایل کند.

اسماعیل با درد زیادی زیرشکمش را فشار می داد. با این حال هواپرستانه به آن دو نگاه می کرد و لیچار می گفت: «امونش نده فوادی... دست اول مال خودت؛ فقط تهش بذار به چی هم واس ما بمونه نفله. تنهاخوری راست کارمون نیستا خرفت.»

صحرا با مردی که روی کمرش نشسته بود گلاویز شد. مرد معتاد با آن لبخند مشمئزکننده زیرپیرهنی گشادش را در آورد. دستی به بالاتنه‌ی استخوانی خودش کشید و با نگاه ولع آمیزی جلو رفت. پاهای صحرا را نگه داشت. صحرا نفس نداشت؛ فقط بدون فکر و تمرکز آرنجش را توی یک لحظه به گیجگاه مردی کوبید که سرش را توی گردن او فرو برده و با فشار دادن خودش به دخترک غرایز شهوانی اش را تقویت می کرد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

او که از روی تنش کنار رفت صحرا پایش را با غیظ تکان داد. جثه‌ی آن مرد به حدی تحیف بود که حریفش دختری صف شکن باشد. با نگاهی بهت زده خودش را عقب کشید. صحرا از روی زمین بلند شد. نگاهش به مردی بود که سرش را میان دو دست فشار می داد و با تغییر فریاد می زد: «جنده‌ی پتیاره؛ می کشمت کتافت.» و دست انداخت که به پر مانتوی صحرا چنگ بزند: «سه تا مرد آگه نتونن از پس یه زن بر بیان که کلاه شون پس معرکه ست.»

بی آنکه خودش را عقب بکشد از ضعف او استفاده کرد. به محض اینکه دست مرد افتاد، صحرا پایش را بالا برد و توی صورت او گوید: «این جا مرد نمی بینم اشغال؛ جز

سه تا نخاله‌ی دگوری که جلوی منه زن به گوه‌خوری
افتادن.»

اسماعیل با اخم نگاهش می‌کرد. صدایش را بالا برد:
«اگه رزمی کار نبودی همچین می‌زدمت زمین که روزی
صدبار از زن بودندن پشیمون شی. اون موقع نشونت
می‌دادم کیه که به گوه‌خوری...»

صحرا که خیز برداشت و چاقوی ضامن‌دار را از روی
زمین چنگ زد. اسماعیل حساب کار دستش آمد و
خفه خون گرفت. کسی که ضرب‌شست صحرا روی
گیجگاهش نشسته بود با سرگیجه بلند شد. چشم‌هایش
را چندبار باز و بسته کرد. صحرا نیشخند زد و فواد که
سرش را چسبیده بود رو به اسماعیل تشر زد: «دختره

رزمی کاره؛ پشتش گرمه که توو هر خونه‌ای گز می‌کنه.
ورداشتی با خودت مأمور آوردی جاکش؟»

رنگ از رخ اسماعیل پرید: «گفت بازرسه؛ ولی به تیپ و
قیافه‌اش نمی‌آد جوئه فواد. فکر کردم که... شعر می‌گه.»
—گفت بازرسه و توئه قرمساق بازم ورداشتی آوردیش
مکان؟ خاک تو سر خرت کنن اسمالی. اگه ردشو
بگیرن؟

صحرا با تعجب نگاه‌شان می‌کرد. یقه‌ی اسماعیل میان
پنجه‌های فواد مجاله شد. صدای فریادش توی حیاط
پیچید: «طرف با چندتا حرکت من و تو رو که هیچ ده تا
مردو هم حریفه؛ د...کش نفهمیدی دختره مأموره؟»
اسماعیل بلند داد زد: «خف بمیر بینم لحاف کش؛ قبی
نیا... مگه کف دست مو بو کرده بودم که...»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

آن‌ها دست‌به‌یقه بودند. آن قدر که نفهمیدند صحرا کی کیف و موبایلش را از روی زمین برداشت و بی سروصدا سمت در قدم تند کرد. مرد معتاد فریاد زد: «رفت...»
 دختره در رفت فواد؛ بگیرش نذار فرار کنه بی شرف و همه مونو لو می ده.»

اسماعیل توی سر خودش کوبید: «اگه فرار کنه بدبخت شدیم فوادى؛ لومون می ده ناکس، بگیرش.»
 آن‌ها پشت سرش بودند و صحرا بی نفس و وحشت زده می دوید. صورتش از عرق خیس بود. بند کیف را از دور گردنش رد کرد. شال نیم بند روی موهایش افتاده بود. صدای پای آن‌ها را می شنید؛ اما جرئت نداشت حتی برای یک ثانیه سرش را برگرداند. زیر باران.
 کوچه پس کوچه خانه‌های قدیمی و خالی از سکنه و

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دیوارهای کهنه و نم‌کشیده را پشت سر می‌گذاشت و به دنبال راه گریزی بود تا از دست آن سه اراذل نجات پیدا کند؛ اما ظاهراً این محله‌ی پرییج و خم نقطه‌ی پایان نداشت. دیگر نفسی برایش نمانده بود. سینه‌اش از بی‌نفسی خس‌خس می‌کرد که یکی از پشت به مانتویش چنگ انداخت. صحرا از ترس جیغ زد. مرد او را داخل یکی از کوچه‌های تنگ و باریک کشید و پشت دخترک را با ضرب به دیوار چسباند و یقه‌اش را محکم گرفت. چشمان گرد شده از وحشت صحرا در نگاه حریص و بدهیبت فواد گیر افتاد. نا از تنش رفت و او با لبخند دندان‌نمایی رخ‌به‌رخش نفس زد: «دخترای تیز و بز و چموشی مثل تو راست کار خودمن؛ گیره فوادی خانوم خوشگله... چشمم بدجور قفلی زده رو تن و بدن گرون

Instagram: fereshtehatshahdoost

قیمتی که اون زیر قائم کردی، بدقلقی کنی دردش
بیشتره. راه بیا تا بهت حال بدم.»

نگاه صحرا مملو از انزجار بود. دندان قروچه کرد و تکان
خورد. ساق دست فواد روی سینه اش نشست و همان را
زیر گلوی صحرا جفت کرد: «جفتک ننداز پدرسگ؛ تا
نزنمت زمین خلاص نمی شی.»

صحرا دهانش را باز کرد؛ اما قبل از اینکه صدایش بالا
برود فواد دستش را روی دهان او فشار داد. جوری که
دندانها و استخوان فک صحرا با هم درد گرفت.

نفس های متعفن و پلشت فواد که به صورتش می خورد
حالت تهوعش تشدید می شد. بوی گند الکل می داد.
مشخص بود از قبل مصرف کرده و حالا از فرط شهوت
روی پا بند نیست.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صورتش را به صورت صحرا چسباند: «کارت تمومه دختره‌ی وحشی؛ دل و جیگرداری، ولی رامت می‌کنم، جوڑی که تا...»

به ناگه ساکت شد. نگاه متعجب صحرا به چشمان گشاد شده‌ی او افتاد. صدای درهم پیچیدن عضلات و تیریک مهره‌ی کمرش را شنیده بود. دستش از روی دهان صحرا نسل شد و افتاد.

صحرا مات و مبهوت به فواد نگاه می‌کرد که قدمی کند رو به عقب برداشت و یک دفعه نقش زمین شد.

او که کف کوجه پهن شد نگاه حیرت زده‌ی صحرا یواش یواش بالا آمد. از روی یک جفت کفش اسپورت مشکی مردانه تا... چشم‌های آبی و پرنفوذی که با اخم غلیظی به صحرا خیره شده بود. از روی فواد رد شد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا آب دهانش را قورت داد. امیرسام جلوییش تمام قد ایستاد. جوری از آن بالا با اخم و غضب به صحرا نگاه می کرد که نفس دخترک را در رویارویی با آن همه جذبه و ملاحظت بند می آورد.

بدون هیچ حرفی بند کیف صحرا را گرفت و سمت خودش کشید: «بریم.»

همین! آن قدر اکید و جدی که همان تک کلمه هم زبان صحرا را کوتاه کرد. خودش هم نمی فهمید با آن همه کله خراب بودنش که روی سرکش و لجبازی داشت؛ چرا مقابل جذبه می ذاتی این مرد کم می آورد؟!

لحظاتی بعد داخل ماشین بودند. صحرا سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و با ابروهای جمع شده بیرون را نگاه می کرد.

اتفاقات امروز را ناباورانه و عصبی مرور می‌کرد. برای لحظه‌ای فکر کرد که اگر در مقابل آن سه مرد متجاوز، قدرت جسمانی بالایی نداشت و فاقد مهارت بود چه بلایی به سرش می‌آمد؟ بی‌شک همان ابتدای راه تسلیم امیال کثیف و شیطنانی آن‌ها می‌شد.

کاش همه بدانند که زن بودن نشانه‌ی ضعیف بودن نیست. لازمه‌ی قدرت، مهارت است. اگر مرد ذاتاً و به صورت فطری دارای قوه‌ی مبارزه است، زن هم می‌تواند با فراست و هوشیاری به این درجه از قدرت برسد. چشم‌هایش را بست. برای رسیدن به این میزان از کیاست، مدیون شهامت پدرش بود. پدری که در دل و ذهن دخترش، تا ابد اسطوره ماند. اسطوره‌ی وسع و سطوتی که تنها می‌توانست برازنده‌ی او باشد.

امیرسام در سکوت، با چهره‌ای اخم‌آلود و تک‌درآمیز رانندگی می‌کرد. صحرا خیره به پنجره‌ی خیس و باران خورده، غرق در سکون و آرامش تحت تأثیر حرکت لایبی‌وار ماشین به خواب رفت.

امیرسام ماشین را گوشه‌ای نگه داشت. نفسش را بلند و عمیق بیرون داد. با خستگی دستی به چشم‌ها و روی صورتش کشید. ساعد دست چپش را روی فرمان گذاشت و با تانی سمت صحرا چرخید. دخترک به خواب عمیقی فرو رفته بود. امیرسام خیره به او با تحسّر لبخند زد و زیر لب گفت: «انگار نه انگار امروز چه آتیشی سوزونده؛ دختره‌ی سرتق.»

دو مرتبه اخم کرد. یاد حماقت و قصورش که می‌افتاد اعصابش بهم می‌ریخت و حالش پریشان می‌شد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا؟

تکان نخورد. آرام و شمرده نفس می کشید. امیرسام بار دیگر صدایش زد و صحرا همچنان خواب بود. نمی دانست در آن خانه‌ی کلنگی با چنگ و دندان، با چه وضع دشواری از خودش و ارزش‌ها و باورهایش حفاظت کرده؛ که اگر می دانست به علت آن خواب عمیق و نسبتاً شیرین پی می بُرد.

امیرسام نفسش را با کلافگی بیرون داد. سری جنباند و کمر بند خودش را با خستگی باز کرد.

نگاه عاشقش از رخ دلنشین یار دل نمی کند و همچنان خیره خیره به تماشایش نشسته بود. دستش را پشت صندلی صحرا گذاشت.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

قدری ناپرهیزی، وقتی که دخترک بدلجام و جموش فارغ از هیاهوی دل ناآرام او چشم‌هایش را بسته بود: چندان هم بی‌عدالتی محسوب نمی‌شد. نمی‌توانست منکر معصومیتی شود که خواب، با دست‌ودلبازی به چهره‌ی ظریف و دوست‌داشتنی صحرا بخشیده بود.

سوای از بلاهت امروزش که می‌دانست جبر و نگرانی مجابش کرده بود تا به آن تن بدهد؛ امیرسام قوی بودن صحرا را طور خاصی دوست داشت. باهوش بود و درایت ناب و زنانه‌ای داشت. صحرا با همه‌ی بدقلقی‌ها و گردنکشی‌ها، سیاست‌گریزی‌اش حساب‌شده بود. تنها چیزی که امیرسام را اذیت می‌کرد غرور بی‌اندازه‌ی این دختر بود. شاید اگر آن دژ عظیم کمی شکافته شود، فریاد دل عاشق این مرد هم به گوش صحرا برسد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

سرش را چرخاند و از شیشه‌ی جلو دور و ورشان را پایید.
 ماشین را در کوچه‌ای کم‌تردد مجاور هتل پارک کرده
 بود. صدای سردار حالش را آشوب کرد: "تا دو روز بهت
 مهلت می‌دم باهات حرف بزنی و قانعش کنی."

پلک زد. انگشت اشاره‌اش را روی شقیقه‌ی نبض‌دار خود
 فشار داد: "همه‌ی تلاش‌مو کردم؛ قبول نمی‌کنه."

دستش روی فرمان مشت شد. نگاه خونی‌اش را به چهره
 ی آرام صحرا داد. صدای سردار از فاصله‌ی دور رعشه به
 جاننش انداخت: "مجبورش کن!"

نگاه ملتهب امیرسام هر لحظه یک جا از صورت صحرا
 گیر می‌افتاد. با او بودن به بهانه‌ی مأموریت و عشقی که
 یقین به یک‌طرفه بودنش داشت، حکمش خودکشی
 محض بود. دختری که مهرش عمیقاً به دلت افتاده؛ اما

عشق تو را با سرسختی تمام پس می‌زند و در قلبش را به
روی تو باز نمی‌کند. نگاه حسرت‌وارش از چشمان بسته‌ی
صحرا کنده شد و پلک خوابانده. خودش هم نمی‌فهمید
چه کار می‌کند؛ مثل دیوانه‌ها به دنبال ردی از او در
متر و که‌ترین جای دلش می‌گشت. در حالی که صحرا
مالک قلب ترک خورده‌اش بود.

صورتش را کنار صورت او نگه داشت. با یک نفس به
بلندی همه‌ی آن شب‌هایی که با فکر او تلخ و غبطه‌آمیز
گذشته بود؛ همان قدر پر حسرت عطر صحرا را به سینه
کشید و محبوس نگهش داشت. نفس‌های گرم و آرام
صحرا شاهرگش را قلقلک داد. دلش لرزید. دستش جووری
مشت شد که رگ‌های کبود و خونی‌انی رخ کشیدند.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

پیشانی اش دانه زد و به عرق نشست وقتی که سرش را با
 تردید سمت صحرا مایل کرد و نگاهش از همان فاصله‌ی
 کم، بدون حرکت و بی‌نفس به تصرف لب و چانه‌ی
 دخترک در آمد.

برای لحظه‌ای از خودش خجالت کشید. چشمان تب‌زده
 اش را روی هم فشار داد. کشش و میلی که نسبت به
 صحرا داشت برای خودش وحشتناک بود. می‌ترسید با
 همین وسوسه، یک روز عقل و فکرش پوچ شود و کار
 دست خودش و آن دختر بدهد. تصورش آن قدر دلهره‌آور
 بود که تندی عقب رفت و با کلافگی میان موهای خود
 پنجه کشید و زیر لب غر زد: «حاجی دمت گرم؛ یه چیزی
 توو ما دیدی که یه کلام شدی و راه به راه زیر گوشم دیکته
 کردی "محرمیت"!»

Instagram: fereshtehatshahdoost

روی فرمان کوبید و نفس گرفت: «د افسار دلت پاره شده مرتیکه؛ یکی باید باشه توو چنته نگهش داره یا نه؟...»

نگاه مردد و کلافه اش از گوشه‌ی چشم سمت صحرا رفت. نیم نظری انداخت و رو گرفت سمت پنجره و به دانه‌های ریز و درشت باران زل زد. لحنش بار دیگر نافرمان شد: «پرده‌دری نکردم؛ نکردم به آقا قسم. قبل از اینکه به فصاحت برسه... خودت رحم بیار به دل این دختر.»

محکم؛ اما خسته به صورت خود دست کشید. آسمان رعد و برق زد؛ به حدی غریب و عتاب‌آلود که صحرا با هعی بلندی از خواب پرید. نگاهش را با ترس به کوچه و آسمان بارانی داد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. سرش را برگرداند؛ نگاهش در نگاه امیرسام گره خورد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

آب دهانش را قورت داد و کمی جابه جا شد. با صدای

گرفته‌ای پرسید: «رسیدیم هتل؟!»

امیرسام در سکوت نگاهش می‌کرد. عمیق و باریک‌بین؛

لحنش جدی بود.

برخلاف دلی که برای یک گوشه چشم دخترک چشم

زیتونی، سقف سینه‌اش را پایین آورده و دنیایش را ویران

کرده بود.

-چرا اون کارو کردی؟

صحرا نگاه از نگاه مجد و سخت‌گیر امیرسام گرفت.

اخم کرد و با کلافگی گفت: «باید برگردم تهران.»

-به چه قیمتی؟

— بهم آدرس دادی... منم رو حساب ید اعتماد احمقانه
 یامو گذاشتم توو اون محل!

امیرسام با عصبانیت نگاهش کرد. صدایش خواه ناخواه بلند بود: «مگه بهت پیام ندادم؟ گفتتم نرو تا کارم تموم شه و از ید جای مطمئن رد شو بگیریم. چرا انقدر سرخود و بی فکری صحرا؟ توی اون محل بی صاحب شده از هر ده تا خونه پنج تاش پاتوق و مکانه واسه هر کثافتکاری.»
 صحرا جوش آورد: «کف دست مو بو نکرده بودم که قراره یام به یکی از همون مکان‌ها باز شه؛ توأم در مقامی نیستی که حق استیضاح داشته باشی؛ پس حواست به رفتارت باشه.»

دستش سمت دستگیره رفت. امیرسام ناآگاهانه خیز برداشت و قبل از اینکه صحرا پیاده شود میج دستش را با تغییر روی هوا قاپید. تن دخترک یخ بست.

نگاه متعجبش را به امیرسام داد. دست صحرا را محکم کشید. به حدی غیرمنتظره که دستش حدفاصل هر دو صندلی قرار گرفت و شانهاش به سینه‌ی امیرسام چسبید. عطر گس و مردانه‌ی او هوای دلش را ابری و آشفته کرد. جرئت نداشت به چشمان گستاخ و بی‌پروای او زل بزند. نگاهش را با شرم می گرفت. صدای جاهد امیرسام از همان جا، درست زیرگوش صحرا پیچید:

«وقتی پای تو وسط باشه، قدرت این و دارم که هر قانونی رو زیرپا بذارم. حتی قوانین خودمو هم نقض می کنم. قانونی که می گه حرمت این دختردهی کله شق و

Instagram: fereshtehtatshahdoost

حفظ کن و رو حساب نون و نمکی که با باباش خوردی
 احترام شو نگه دار... شکستنش واسه من عین آب
 خوردنه؛ پس فکر نکن اگه دارم دل به دلت می دم رو
 حساب خاطر خواهیه؛ دیوونه بازیای منو ندیدی هنوز.»

صحرا نفس نفس می زد. چهره ی گلگونش را با همان اخمی
 که بر چهره نشانده بود از امیرسام می دزدید و تشر می زد:
 «دیوونه بازیاتو سر اوئی پیاده کن که محق این خصومت
 و خود خواهیه. اگه می خواستی منصف باشی حتماً تا
 الان قاتل اوئی که نمک گیرش شدی رو پیدا می کردی.»
 فشار دستش ناگافل و عصبی به دور مچ صحرا بیشتر
 شد: «خواستم و این کارو نکردم؟ تو چی می دونی از
 من؟»

صحرا از همان جا با حرص به چشمان او زل زد: «درست نمی شناسمت؛ اما... می دونم آدم زورگو و فرصت طلبی هستی. چون دیدی بهت احتیاج دارم حرف از...»

امیرسام با تعجب نگاهش کرد. صحرا با ندامت لب فرو بست و سرش را پایین انداخت. گفته بود به او احتیاج دارد؟ روا نبود بابت این تعلق خودش را لعنت کند؟

امیرسام با لبخند محوی که گوشه‌ی لبش را جمع کرده بود خیره خیره تماشایش می کرد. خودش را با حرکتی آهسته عقب کشید. از لای دری که صحرا نیمه باز رها کرده بود سوز می آمد. زمزمه کرد: «لطفاً درو ببند.»

دست صحرا با مکث کوتاهی سمت دستگیره رفت. آن را بست و امیرسام نفس عمیق کشید. نگاهش به کوچه بود؛ صدای اذان مغرب به وضوح شنیده می شد. مردم و

Instagram: fereshtehtatshahdoost

زائرین برای نماز جماعت راهی حرم می شدند. صدای امیرسام آرام و در عین خونسردی در فضا پیچید: «اونی که خوب پشتگرمی و اعتماد به رفیق شو خورد من بودم. دختری که می دونست دوشش دارم و با ناچوونمردی تصاحب کرد؛ کم نبود... آبرو و حیثیتمم پیش دوست و دشمن زیرسؤال برد.»

صحرا نگاهش کرد. امیرسام با درماندگی پلک زد. -بچتمل مهندس ایزدی هم رو حساب اینکه پوریا دامادشه و عضوی از خونواده اش بهش اعتماد کرد؛ وگرنه اون مرد توو احتیاط و هوشیاری زبانزد بود. عقوبت این اتکا از دست دادن جونش شد و واسه من نابودی همه ی دارایی و هست و نیستی که پای رفاقت گذاشتم.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

نفسش را با آه عمیق و دردآوری بیرون داد. نیشخند زد.
سرش را با تأسف تکان می‌داد و زمزمه می‌کرد: «رفیقی که
عین برادرم بود... وقتی توو اوج بی‌خبری داشتم و اسه یه
پروژه‌ی سنگین با اونور آبی‌ها چونه می‌زدم، امضای منو
پای نصف بیشتر قراردادها جعل کرد.»

صحرا لبش را محکم گاز گرفت. نگاهش با ترس و تحیر
به چهره‌ی عصبی امیرسام دوخته شد که با نفرت ادامه
می‌داد: «تنها برگ برنده‌ای که دست رقیب داشتم.»
—چه‌طور ممکنه؟ چه سودی برای پوریا داشته که بخواد
تو رو... توی یه پروژه‌ی انفرادی دخالت بده؟
—به‌ظاهر انفرادی! اون پروژه غلط‌اندازتر از این حرفا بود
که به واسطه‌ی یه نفر از ما بخواد پیش بره.
—پدرم خبر داشت؟

Instagram: fereshtehtatshahdoost

- در واقع نه؛ هر دوی ما خوب حماقت پوریا رو خوردیم.
 اختیار تام داده بودم که در نبود من به امور شرکت
 رسیدگی کنه؛ ولی واسه اینکه به طرف قرارداد، اجازه‌ی
 دسترسی به بخش حمل و نقل کارخونه رو بده امضای منو
 جعل کرد؛ بخش عمده‌ای از سهام شرکت و کارخونه
 متعلق به من و پدرت بود. تا اینکه به روز به عده آدم دم
 کلفت وصل به یکی از باندهای پولشویی با کلی سند و
 مدرک سر از شرکت در آوردن و تهدید به پایداری و ثبات
 همکاری کردن که من رو حمم ازش خبر نداشت.»

- پدرم اگه می فهمید حتماً جلوی این بی قانونی رو می
 گرفت. همیشه به روابط و شراکت سالم اهمیت می داد.
 - وقتی می فهمه که دیگه کار از کار گذشته... و چون
 همکاری نمی کنه در نتیجه... چون شو از دست می ده.

Instagram: fereshtehatshahdoost

صحرا نگاه حزین و مملو از تحسرنش را از او گرفت. دسته
 ی کیفش را میان هر دو دست فشار می داد. بغضش به
 همین راحتی ها آب نمی شد؛ قلبش تیر کشید. امیرسام
 نیم نگاهی به چهره ی مغموم او انداخت و زمزمه کرد:
 «پوریا می دونست با آوردن غریبه ها به بخش حمل و نقل
 مخالفم، واسه همین بدون اطلاع قبلی قراردادو با
 مشتری می بنده و اجازه ی بهره گیری می ده. فکر می کنه به
 موقعیت نون و آبدار به پستش خورده که ارزش ریسک
 کردن و داره.»

پیاله ی بی پیرایه ی چشمان صحرا، از اشک و اندوه و غم
 پر شد: «پدرمو کشتن؛ فقط برای اینکه...»

چانه اش لرزید: «می خواست به قیمت جونش هم که
 شده شرافت شو حفظ کنه.»

Instagram: fereshtehtatshahdoost

دستش ناخودآگاه سمت یقه‌ی مانتویش رفت؛ اما کمی بالاتر با احساس خفگی گردنش را فشار داد. صدایش از فرط غصه تحلیل رفت: «چه طور... حاضر شد در حق من و پدرم خیانت کنه؟... چه جووری دلش او مد؟»

این را گفت و در ماشین را با هق‌هقی بی صدا باز کرد و پایین پرید. گره‌ی شال را از دور گردنش باز کرد. گلو فشرده و طاغی، زیر باران ایستاد. صورتش خیس شد. نفس نفس می‌زد؛ اما ریتم نفس‌هایش به سکون و آرامش تمایلی نشان نمی‌داد.

امیرسام از پشت برف‌پاک‌کنی که دانه‌های درشت باران را از روی شیشه پس می‌زد، با اخم و نگاهی حزن‌آلود به صحرا زل زده بود. دخترک با آن حالش تکیه به دیوار سرد کوچه سر خورد و روی یک‌زانو افتاد. امیرسام با

Instagram: fereshtehatshahdoost

نگاهی حیران، بی درنگ پیاده شد و سمت او دوید.
کنارش بی توجه به زمین خیس و گل شده نشست؛ شانه
ی صحرا را گرفت و تشر زد: «خواستم نگم؛ خواستم و
نداشتی. دوستنش دردی رو دوا می کنه؟»

صحرا نفس نداشت و امیرسام توی صورتش نفس نفس
می زد. دخترک سرش را بالا گرفت. نگاه غم دار و نومیدش
را به نگاه نگران و عاشق او گره زد و نالید: «بگو که هیچ
کدوم شون واقعیت نداره امیرسام؛ بگو که پوریا این کارو
نکرده. پدرم... همه ی زندگی مو... باختم به یه آدم
اشتباهی؟... آخه چرا؟»

امیرسام در سکوت به تقلاهای دخترک رنجور و بی پناهی
که سقف باورهایش بار دیگر با ستم ستیزی روی سرش
هوار شده بود نگاه می کرد. صحرا خیره به چشمان

Instagram: fereshtehtatshahdoost

پرمحنت او بغض می کرد: «جرمش بی گناهیش بود؛ شریف و زحمت کش بود. عمری سر بلند زندگی کرد. هیچ وقت از بالا به کسی نگاه نکرد؛ اما خیلی ها واسه دیدن صلابت و هیبت اون باید سرشونو بالا می آوردن. بابام... بی گناه بود.»

امیرسام لب هایش را توو کشید. چشم هایش را برای لحظه ای بست. نفس بلندش را بیرون داد و صحرا را به ترمی بلند کرد تا روی پا بایستد. مهربان و مردانه و خوش تواضع زمزمه می کرد: «پاشو دختر خوب؛ سرده زمین... سرما می خوری. بریم توو به کم استراحت کن.» در همان حال دکمه ی ریموت ماشین را فشار داد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

لحظاتی بعد وقتی از کابین آسانسور بیرون می آمدند
صحرا با صورتی بی روح و صدایی بی حالت می پرسید:
«اون شب... همون شبِ نحس؛ کجا می رفتن؟»

امیرسام زیرچشمی نگاهش کرد. صحرا در یک روز قدرت
این همه شوک را نداشت. بی حرف و کلامی سمت اتاقش
رفت. صحرا با اخم نگاهش کرد؛ با ابرام و تأکید پرسید:
«اون وقت شب طرفای دماوند چه کار می کردن؟ به
دست کی کشته شدن؟»

امیرسام با غضب برگشت و نگاهش کرد: «هیسسس؛
داد نزن. برو توو...»

و در اتاق دخترک را با حرص هول داد و از سر راه صحرا
کنار رفت. با سر به اتاق اشاره کرد و نگاهش را با همان
اخم و تحکم توی راهرو چرخاند.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا در شرایطی نبود که با او یک‌بر‌دو کند. خسته و بی‌رمق قدمی جلو رفت و چون صدای بسته شدن در را شنید با تعجب پشت سرش را نگاه کرد. امیرسام هنوز بیرون بود. صحرا پرسید: «پس چرا نمی‌آی توو؟!»

امیرسام خیره به او، ساعت دست راستش را به درگاه تکیه داد و با نیش‌خند گفت: «باید برگردم.»

-- کجا برگردی؟! --

-باید بیه بنده‌خدایی رو ببینم.

چشمان صحرا از تعجب گرد شد. امیرسام با رخوت خندید. سوئیچ را توی دستش بالا و پایین کرد و گفت:

«بمون اتاقت؛ خوب استراحت کن. تا فردا...»

به محض اینکه خواست دستگیره را سمت خودش بکشد صحرا با سرسختی مانعش شد. امیرسام ماتش برد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

سرش که از لای در بالا آمد نگاهش در یک جفت چشم
عصبانی و مخمور دخترانه گره خورد.

—اون موقع که نمی خواستم دور و ورم ببینمت بی دعوت
می اومدی توو؛ حالا که باهات کار دارم طاقچه بالا می
ذاری؟

تپس می سنگین و مردانه، نرم و آهسته روی لب های
امیرسام نقش بست. شیطننت در نگاه آبی اش موج می زد:
«ذاری از یه نامحرم دعوت می کنی بیاد توو اتاقت؟»
صحرا با مکت کوتاهی نگاهش را از نگاه تخس او گرفت.
اخم شیرینی کرد و گفت: «می آی توو یا نه؟»
امیرسام بی محابا خندید: «تعارفم کنی آره؛ با سر می آم.
بگو بفرما توو آقای مهندس. محفل محقر ما رو با قدوم
مبارک تون منور کردی...»

Instagram: fereshtehatshahdoost

صحرا تشر زد: «پناهی؟!»

-تا دو دقیقه پیش کف کوچه امیرسام بودم؛ دو مرتبه دم

چشمیت شدم پناهی؟ دل وزبونت یکی نیست چرا؟

-به خدا حال و حوصله‌ی کل کل ندارم.

-کل کل و بی خیال ترقه؛ به جواب منطقی بابت حماقت

امروزت بهم بدهکاری هنوز... برم و برگردم از حلقومت

کشیدم بیرو...

قبل از اینکه جمله‌اش سرزبان کامل شود صحرا با غیظ

و خشونت، بی آنکه به چیزی جز اعتراف گرفتن از او فکر

کند یقه‌ی امیرسام را گرفت و محکم و عصبی سمت

خودش کشید. امیرسام که شوکه شده بود با کشیده

شدن پیراهنش ناغافل خیز برداشت و پای راستش به

درگاه اتاق گیر کرد و با اولین قدم پای چپش روی کف

Instagram: fereshtehtatshahdoost

پوش مسطح راهرو لیز خورد و سمت صحرا که یقه‌ی امیرسام هنوز توی دستش بود خیز برداشت. در آن بحبوحه و درگیری حواسش بود که دخترک را در آغوش بگیرد و کف دستش را قبل از برخورد با پارکت پشت سر او بگذارد. با جیغ بلندی که صحرا کشید هر دو روی زمین افتادند. هر دو به حدی شوکه بودند که تا چند لحظه نه حرف می‌زدند و نه از جایشان تکان می‌خوردند. با ناله‌ی صحرا که زیر آن هیبت درشت به معنی واقعی نفسش بند آمده بود، امیرسام همان‌طور نفس‌بریده هر دو دستش را کنار شانه‌های صحرا ستون بدنش کرد و مات و مبهوت، با چهره‌ای سرخ و نگاهی تبادار به او خیره شد. صحرا لب زیرین خود را محکم گاز گرفت. نگاهش که از آن فاصله در نگاه امیرسام قفل شد چیزی درونش سخت و سرکش فرو ریخت. تن امیرسام داغ شد.

Instagram: fereshtehtatshahdoost

صحرا از فضاحتی که خودش ناخواسته به بار آورده بود هم خنده اش گرفته بود: و هم از درون با شرم و حرص خود خوری می کرد. با این حال جاذبه ی عجیب و غریبی در آن دو گوی آبی و گیرا نشسته بود که همان باعث می شد حواسش به روی هر منطقی پرت شود. صدایش لرزید: «می شه... بلند شی؟» مرد بیچاره هنوز مسخ زیتونی های خوش رنگ او بود. عطر صحرا، به همان واضحی عقل و هوش از سرش ربوده و انگار بدنش بی حس و فلج شده باشد که کوچک ترین تکانی به خودش نداد. نگاهش با خوش مدحی روی چهره ی ملیح و متعجب دخترک رقصی کرد و پایین رفت. صحرا نفس نفس می زد و امیرسام دم می گرفت از آن همه لطافت و زیبایی... صورتش را با تعشق شیرینی پایین تر برد و کنار صورت صحرا نگه

Instagram: fereshtehtatshahdoost

داشت. بی اختیار نفس عمیق کشید و صحرا در آغوشش
لرزید: «امیر...سام؟!»

زمزمه‌ی امیرسام با چشمان بسته و آه سرگشته‌اش، هُرم
داغی شد و لاله‌ی گوش دخترک را میان آن همه دل‌دلی
سوزاند: «جانم... جان امیرسام؟ می‌خوای... می‌خوای
دیوونه‌ام کنی صحرا؟ چی داری توو خودت آخه تو دختر
که این جور دیوونه‌ام کنی؟»

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

زمزمه‌ی امیرسام، سیال داغی بود میان شریان‌های
 حیاتی صحرا! خواست از زیر دست او شانه خالی کند که
 امیرسام درنگ نکرد و دستش را بالا آورد. حالا ساعدش
 حصارى بود میان جناغ خودش و قفسه‌ی سینه‌ی او!
 بی آنکه تماسی با صحرا داشته باشد، روی جثه‌ی او
 خیمه زده بود. صحرا با اخم غلیظی نفس زد:

- پناهی؟! -

لبخند، سوک لب امیرسام کج شد. نگاهش شر بود:
 - تقریباً همه‌ی دخترا آرزو دارن به مرد واقعی عاشقشون
 باشه. چرا انقدر ناز می‌کنی هادم؟
 صحرا دندان قروچه کرد. راه فراری نداشت. به هر طرف
 که می‌چرخید، امیرسام او را مهار می‌کرد. بازی مهیجی
 بود. با حرص گفت:

- ارزونی همون دخترایی باش که واسه یه گوشه چشمت
تب می کنن!

امیرسام نگاه عمیقی به چشمان او انداخت و زمزمه کرد:
- تو چرا تب نمی کنی؟

صحرا فقط نگاهش کرد. قلب وامانده، عاصی شده بود.
امیرسام که سکوت او را دید، سرش را کمی پایین برد.
قلب صحرا یک لحظه از تپش ایستاد. امیرسام مهاس با
نفسی که به نفسش گره می خورد، یح یح کرد:

- می خوام لبخند و رو لبات بینم دختر کوروش. تو بخند،
تا این بازی تموم شه.

صحرا با حالی عجیب، سرش را جهت مخالف او کج کرد.
ابروهایش درهم بود و با لحنی غضبناک می گفت:

- من حریف سنگدلی ام پناهی. تا کار دستت ندادم،

دست از مهمل بافی بردار و بکش کنار!

- منم مثل خودت رزمی کارم. این تهدیدا رو من جواب

نمی ده. اگه تونستی از دستم خلاص شی، به جواب

همه ی سوالات می رسی.

نگاه صحرا به او، پر از خشم و تردید بود. لبخند کج

لعنتی او، روی اعصابش رژه می رفت. نگاه مرددی به

گردن کلفت و شانیه های پهن و عضلانی امیرسام

انداخت. راحت سه تایی هیکل صحرا را داشت. بی شک

معتاد هم نبود. فربه و بی دست و پا هم که ایداً! ورزشکار

بود و قوای جسمی بالایی داشت. امیرسام که تردید او را

دید، مودیانه لبخند زد و دیوانه وار و سوسه اش کرد:

- آگه جا زدی، بگو! باخت شرافتمندانه، از بُردِ حقارت -

آمیز، یک هیچ جلونه!

صحرا دندان روی دندان سایید و گفت:

- آرزوی این بُرد و باخت و به دلت می دارم.

امیرسام می خندید. چشمانش برق عجیبی داشتند:

- همون طور که گفتم: آگه بردی، به جواب همه‌ی

سوالات می رسی... اما آگه باختی، به پیشنهاد من جواب

مثبت می دی!

انگار با جمله‌ی آخر او، یک سطل آب سرد روی سر

صحرا خالی کرده باشند. سریع واکنش نشان داد:

- حتی فکرشم نکن!

- پس بچرخ تا بچرخیم. برو از تو دیکشنری جوابتو پیدا کن.

همان یک تلنگر کافی بود که صحرا به نقطه‌ی انفجار برسد:

- داری مجبورم می‌کنی؟!

- تو این جور ی فکر کن!

- این تکنیک به هیچ وجه عادلانه نیست.

- اما منطقیه!

- منطق من اینو نمی‌گه!

- چون از غرورت دستور می‌گیره. انقدر زمانمون محدوده

که فرصت نمی‌کنم به معادلاتت فکر کنم. مبارزه رو

قبول می‌کنی؟ یا از همین الان بازنده صدات کنم؟

لحن امیرسام جدی بود و روی غرضش مصمم! صحرا تردید را کنار گذاشت. به باخت فکر نمی کرد. می توانست حریف او باشد و در نهایت پیروز شود. رسیدن به جواب آن معماها، عزمش را راسخ تر می کرد. بنابراین با همان غرور همیشگی، سرش را تکان داد و کنایه زد:

- بازنده شدنت مبارک!

امیرسام خیره به چشمان او، یوزخند زد. صحرا پای راستش را بالا آورد و خواست با زانو زیر شکم او بکوبد که سریع مهار شد. پای امیرسام، درست وسط زانوی صحرا بود. چهره‌ی صحرا درهم شد. لب‌هایش را روی هم فشار داد و ثوی یک لحظه کف دستش را محکم وسط سینه‌ی او کوبید. ضربه چنان کاری بود که نفس امیرسام همان جا گره خورد. صورتش تا گردن سرخ شد. صحرا

آماده بود تا با صراحت، از آن حصار نیمه شکسته بگریزد. همین که دست امیرسام را از کنار شانه اش کنار زد و خواست بلند شود، پنجه ای قوی از پشت سر آمد و همزمان که به پشت روی زمین می خوابید، گردن صحرا را از روی شال گرفت و او را سمت خودش کشید. انگشت شست امیرسام، حالا درست روی شاهرگ صحرا بود. شریان، زیر دستش دل دل می کرد. صحرا واقف بود که او با یک فشار می تواند عصبش را خمود... و در نهایت تسلیمش کند.

چهره ی امیرسام سخت بود. با خشونت پنجه انداخت و از روی شال، موهای صحرا را گرفت و سر او را از روی سینه ی خودش بلند کرد. رخ به رخ هم، نفس نفس می زدند. صحرا با حرص می گفت:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- موهامو نگیر. گرفتن مو و استفاده از نقطه ضعف

حریف حین مبارزه. خارج از قوانین رزمه!

امیرسام از آن پایین. نگاهش را توی صورت صحرا می -

چرخاند و با اخم می پرسید:

- فن اولت جوانمردانه بود؟

لبخند. همان قدر خبیثانه و محرک. کنج لب صحرا کج

شد. عمداً شر به پا می کرد:

- مگه نقطه ضعفت بود؟

فک امیرسام منقبض شد. پنجه هایش مجاله تر شدند و

صحرا دردش آمد. لبخندش را بلعید و سرش بالاتر رفت.

امیرسام با حرص می گفت:

- تو ازاده کن... تا تک تک نقطه ضعفامو. همین جا

نشونت بدم!

دست او بند بود و دست صحرا آزاد! یک لحظه از غفلت امیرسام استفاده کرد و با مشت محکمی که توی صورت او کوبید، امیرسام پنجه‌هایش را شل کرد و صحرا از اسارت رها شد. قبل از اینکه بلند شود، امیرسام مچ پای دخترک را چسبید. صحرا دستش را به زمین گرفت و امیرسام با مهارت روی پا پرید و ایستاد. شال دور گردن صحرا افتاده بود. موهایش روی پیشانی ریخته بود و دستانش روی زمین مشت می‌شد. امیرسام توی استفاده از فن در زمان مسجل، حرفه‌ای‌تر از او بود. امیرسام کج شد دستش را بگیرد که صحرا امان نداد. جستی زد و بلند شد و با خشونت مقابل او گارد گرفت. امیرسام لبخند زد. سری جنباند و اولین قدم را برداشت. صحرا شانه‌اش را به دست او تکیه داد و چرخید و با آرنج چپ، به پهلوئی امیرسام ضربه زد. به واسطه‌ی زخم بازویش، زیاد

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوس

نمی توانست مقاومت کند. دست مشت شده‌ی صحرا به نیت فرود آمدن روی شاه‌رگ او، بالا رفت. امیرسام میج او را روی هوا گرفت و سمت خودش کشید. صحرا شوکه شد. یک دور چرخید و تسلیم آغوشی شد که تظاهر به درماندگی کرده بود. دستی که از پشت شانۀ اش آمد و ساعدش دژی شد روی سینه‌ی از نفس افتاده‌ی صحرا!... و صدایی پرقوت و مردانه که هر کلمه‌اش رعشه به جان دخترک انداخت:

- کیش و مات، خانوم ویرانگر!

انگار که دست و پایش را با زنجیر بسته بودند. از همه طرف محاصره شده بود. ناباورانه پلک زد. خودش را با خشم جلو کشید. امیرسام یک گام عقب رفت. صحرا مقابل او ایستاده بود و با درد به گردن و قفسه‌ی سینه‌ی

خودش دست می کشید. عجب زوری داشت این مرد!
نگاهش به امیرسام زیاد دوستانه نبود:

- مطمئنم قلب کردی!

بازوی امیرسام از فرط سوزش، به ذق ذق افتاده بود.
دستش را با درد، روی زخم بازویش گذاشت و نفس-
زنان، اما بی حالت جواب داد:

- حریفت دغلباز نیست! اینو فهمیدی.

صحرا بدون حرف خم شد و شالش را از روی زمین چنگ
زد. آن را تکان داد و روی موهایش انداخت. خواست
سمت در برود که تا به امیرسام رسید، او دست راستش
را باز کرد و مشتش را از کنار صورت صحرا، به دیوار
کوبید. سد راهش شده بود. صحرا با ابروهای درهم تنیده
نگاهش کرد. امیرسام هم اخم کرده بود:

قرار بود فرار کنی؟

صحرا نیشخند زد و گفت:

- فرار؟! این جا اتاق منه، مستر، می خوام محترمانه پرتت
کنم بیرون!

گره‌ی کور میان دو ابروی امیرسام، آسه‌آسه باز شد و
پرسید:

- شیرینی بازنده شدنتو کی بخوریم؟

- دیدی که باخت و قبول کنم؟!

- اما باختی!

صحرا سکوت کرد. مبارزه به نفع امیرسام تمام شده بود.
دست او را کنار زد و به در اشاره کرد. لحنش تند بود:
- روز بدی داشتیم، می خوام استراحت کنم.

امیرسام لبخند محوی زد و زک گفت:

- اگه برنده شده بودی این و نمی گفتی. حتی جنازه هم

نمی داشتی جلو در! اعتراف رو په جوری می گرفتی.

صحرا پوست لبش را می کند و چپ چپ نگاهش می کرد.

- برو بیرون پناهی. الان حتی حوصله ی خودمم ندارم.

- پس شرط مون چی می شه؟ می زنی زیرش؟!!

صحرا چنان برگشت و با تغییر به او نگاه کرد که امیرسام

با مکث کوتاهی مجبور شد مسیر را دور بزند:

- تسلیم. میس ترمیناتور. مزاحم استراحتت نمی شم.

راجع به شرط و شروطا هم فردا حرف می زنیم. ساعت ده

صبح بیا جلوی حرم. مقابل نرده های ورودی باب الرضا.

اونجا همو می بینیم.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

و قبل از اینکه صحرا حرفی بزند، امیرسام عقب‌گرد کرد و لحظه‌ای بعد در را پشت سرش بست. صحرا عصبی بود. نای ایستادن نداشت. روی اولین صندلی رها شد. مبارزه‌اش با امیرسام، رُشش را کشیده بود. سرش را با درد بالا گرفت. محکم پلک زد. نگاهش به سقف اتاق بود و زیرلب واگویه می‌کرد:

- دستش زخمی بود... اما بازنده نشد. لعنتی، با اون زخم عمیق روی دستت، چه‌طور تونستی برنده بشی؟! سرسختانه و مُصر، محتاج گرفتن اطلاعات و شنیدن حرف‌های ناگفته‌ای بود که امیرسام پناهی از دشمن، توی جَنته داشت.

امیرسام از روی پل به او نگاه می کرد و جلو می آمد.
 عینک آفتابی اش را برداشت و لبخند زد. صحرا از همان -
 جا با اخم تماشایش می کرد. مثل همیشه شیک و
 اتوکشیده بود. شلوار مشکی خوش دوخت و بافت
 پاییزه ی گرم شکلاتی و کاپشن چرم! به دو قدمی صحرا که
 رسید. عینک را توی جیب جلوی کاپشن گذاشت.
 رایحه ی گرم و تلخ ادکلنش، با نفس های صحرا عجین
 شده بود و می پرسید:

- خیلی وقته اومدی؟

صحرا نگاهش را به نرده های باب الرضا داده بود:

- چند دقیقه تأخیر داشتی. دیگه می خواستم برگردم.

- شرمنده. تماس فوری داشتم. باید می رفتم تا به جایی

و... بعدشم خوردم به ترافیک! چرا امروز حرم شلوغه؟!

صحرا به حجم عظیم زائرینی که جلوی ورودی حرم صف کشیده بودند تا از قسمت بازرسی رد شوند، نگاه می کرد:

- انگار میلاد یکی از امامان معصومه! تقویم همراهم نیست.

- عجله داری؟

- می خوام به سر برم آگاهی و از اون دو نفر شکایت کنم.

- که چی بشه؟!

- شاید اینجوری بترسن و آدرس هیرادو لو بدن!

- زحمت نکش. اون قضیه اش حل شد!

صحرا مات و مبهوت نگاهش کرد:

- چه جوری؟! ... نکنه دادیشون دست پلیس؟!!

امیرسام سر تکان داد. از پشت نرده‌ها، به گنبد طلایی نگاه می‌کرد و با اخم کمرنگی می‌گفت:

- به چیزی تو همین مایه‌ها!

- بازجویی شدن؟! چیزی هم گفتن!؟

امیرسام خونسرد بود. دستی به صورت تازه اصلاح شده‌اش کشید. چشمان آبی‌اش را روی چهره‌ی کنجکاو صحرا زوم کرد و گفت:

- رفتی زیارت!؟

سوالش بی‌ربط بود. صحرا اخم کرد. سرش را تکان داد و امیرسام نگاهش را از بالای سر او، به ورودی آقایان داد. شلوغ بود:

- بعد از زیارت می‌بینمت.

- اما...

امیرسام انگشت اشاره‌اش را با لبخند، دایره‌وار توی هوا
چرخاند و میان حرف او رفت:

- یه دور همین اطراف بزنی او مدم!

این را گفت و با قدم‌های محکم سمت ورودی رفت. باید
برنامه‌ی امروز را با حاج آقا ابطحی هماهنگ می‌کرد.
فرصت زیادی نداشتند. صحرا با حرص رفتن او را تماشا
می‌کرد. فضولی به خرخره‌اش رسیده بود. امیرسام زیرک
بود. یک جایی به بحث خاتمه داد، که صحرا برای
ادامه‌ی آن له‌له بزند.

بعد از نیم ساعت برگشت. صحرا از بس انتظار کشیده
بود که چاره نداشت او را شقه‌شقه کند. امیرسام با

شیطنت لبخند می‌زد و صحرا با لحن نه چندان آرامی
می‌پرسید:

- از بازی دادن من خوشتر می‌آید؟

- کارم طول کشید.

- مگه جز زیارت کار دیگه‌ای هم داشتی؟

امیرسام در سکوت، دستانش را توی جیب کاپشن فرو
برد. صحرا عصبی بود. نفس عمیق کشید. لحظه‌ای پلک
زد و گفت:

- به اندازه‌ی کافی منو معطل خودت کردی. برو سر

اصل مطلب و بگو؛ با اون اراذل چه کار کردین؟

چهره‌ی امیرسام جدی شد. دل توی دل صحرا نبود.

- خوشبختانه یکیشون آدرس هیرادو می‌دونست.

صحرا ناباورانه نگاهش می کرد. ذوق عجیبی به دلش افتاده بود. دستش را جلوی دهانش گرفت و پرسید:
- آدرسش کجاست؟!

امیرسام تای کاغذی که از جیب کاپشنش بیرون آورده بود را با طمأنینه باز کرد و آن را دست صحرا داد:

- این آدرسشه. نگران نباش. بچه ها از قبل چک کردن.

- خیلی عجیبه! آخه چه طور ممکنه به این سرعت؟!

- اونش دیگه بماند. خوب خطت داره پر می شه ها. میس
ترمیناتور! یکی دیگه زدم پا حسابت!

لبخند محوی کنج لب صحرا نشست:

- فعلاً قصد تسویه حساب ندارم.

این را گفت و خواست سمت بازار برود که امیرسام با دو انگشت، آستین پالتوی او را گرفت. صحرا با تعجب نگاهش کرد. امیرسام با اخم کمرنگی می گفت:

- شرط و شروط داشتیم‌ها! یادت رفت؟!

صحرا دستش را با غیظ عقب کشید:

- لطفاً از فرصت سوءاستفاده نکن!

- چه سوءاستفاده‌ای؟! ... زمان نداریم. حالته دختر؟

- هنوز فکرامو نکردم!

- این ازدواج قرار نیست دائمی باشه صحرا. فقط جنبه‌ی مصلحت داره. در جریانی که؟

صحرا از روی پل، پایین را نگاه می کرد. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. امیرسام درمانده تر از آن بود که آب پاکی را همین اول راه روی دستش نریزد:

- مگه نمی خوای قاتل پدرت و پوریا رو پیدا کنی و برای همیشه از شر اون مزاحمهای لعنتی خلاص شی؟

صحرا با عجز پلک زد. قلبش با ضرب الاجل می کوبید. صدای امیرسام، لرزش محسوس داشت:

- بدون کمک من نمی تونی از پس اون کثافت بریای!

- آخرش می خوای به چی برسی پناهی؟

- به اونی که اگه جلوشو نگیرم... ممکنه به روز قاتل منم باشه!

صحرا به وضوح تکان خورد. شوکه بود. سرش را بالا گرفت و نگاه متعجبش گره خورد به نگاه آبی و لغزان او! صدای خودش هم حالا می لرزید:

- تصمیم آسونی نیست. نمی توانم عجولانه...

امیرسام. بی نفس دستش را به نرده های حرم زد و گفت:

- به امام هشتم قسم. به خودش که حی و حاضر جلوش وایسادیم قسم صحرا. می دونم. به هر دری زدم که رای- شون برگرده. نشد. راجع به تو حسابی تحقیق کردن. از بدشانسی فهمیدن که من. تو رو...

سکوت کرد و لبش را گاز گرفت. صحرا نگاهش را دزدید. امیرسام آب دهانش را فرو داد و زمزمه کرد:

- اگه همین الان قبول نکنی. فردا منو از سرگروهی عزل می کنن!

- اون موقع چی می شه؟!؟

- من که از این پرونده خلع بشم، جانشین به جای من ادامه می ده. اون موقع مجبورت می کنن باهاشون همکاری کنی.

- چه اجباری؟! مگه اونا کی ان؟!؟

لبخند امیرسام محو و خسته بود. دستی روی موهایش کشید و گفت:

- اینو بعداً خودت می فهمی. الان فقط می خوام به من اعتماد کنی و اجازه بدی تو این مسیر کنارت باشی. نگاه مغموم و عاجز صحرا، به گنبد طلایی دوخته شد. بین دوراهی سختی گیر افتاده بود. پیدا کردن قاتل پدرش و پوریا و... نجات جان خانواده اش. گروهی یک جواب بود؟! پلک زد. تخم چشمش. از زور اضطراب و

بغض می سوخت. نرده‌های سفید روبروی حرم را با درماندگی فشار می داد که دستی بزرگ و مردانه، کنار دستش روی همان نرده‌ها نشست. نگاه صحرا، حالا به سنگ درشت فیروزه بود. بوی تن امیرسام و عطر حرم درهم آمیخته بود. چانه‌ی صحرا می لرزید و امیرسام زیر گوشش زمزمه می کرد:

- از دست دادن تو، بزرگ‌ترین کابوس منه. نمی‌خوام ازت حمایت کنم. خودت انقدر قوی هستی که از پس هر امتحانی بریایی. نیازی به قدرت و نفوذ احدی نداری. من... فقط می‌خوام کنارت باشم دختر کوروش!
- سخته پناهی!

مگر می‌شود، منکر این جمله و صدای حزین بشوی و بغضش را نبینی؟! جگر امیرسام سوخت. قلبش هزار

تکه شد. نرده‌ها را فشار می‌داد تا لرزش دستش عیان
نباشد:

- حلالم کن. نباید بهت فشار می‌آوردم. تنها کسی که
توی این بازی محقه، فقط تویی صحرا. من خودمو کنار
می‌کشم. اما باز نمی‌ذارم که...

- قبول می‌کنم!

مغز امیرسام سوت کشید. نگاهش روی نرده‌ها خشک
شد. بیاله‌ی چشمان صحرا از اشک لبریز بود، اما نمی-
بارید. دخترک مغرور، به نیم‌رخ امیرسام زل زده بود. به
او که فکش منقبض می‌شد و چشمانش را می‌بست. لحن
صحرا، جدی بود و تلخ:

- اما دائم نه! نمی‌خوام اسم مردی بیاد تو شناسنامه‌ام
که قراره فقط چند ماه به عنوان همکار، کنارش باشم.

- صحرا؟!!

صدای امیرسام از عصبانیت می لرزید. اما صحرا شمشیرش را حسابی از رو بسته بود:

- همین که گفتم. این رابطه تاریخ انقضاء داره. می دونم خودت هم می خوای که محرمانه باقی بمونه. پس تأکیدی به پنهون کاری نمی کنم... و تنها شرطم اینه که... امیرسام با حرکتی آهسته، سرش را سمت او برگرداند. دستش از روی نرده افتاد و با اخم پرسید:

- چه شرطی؟!!

رنگ نگاه صحرا کمی آغشته به شرم بود. نگاهش را دزدید و با اخم کمرنگی جواب داد:

- این به عقد معمولی نیست. من و تو هم زن و شوهر نیستیم. پس فاصله تو با من، کامل حفظ می کنی.

- توقع دیگه ای داشتی؟

صحرا از جواب قاطع و عصبی او، ماتش برد. اما به روی خودش نیاورد و زیرکانه طعنه زد:

- از تو بعید نیست. جنگ اول، به از صلح آخر!

امیرسام این بار لبخند زد:

- نترس، حواسم هست. تا به حدی حالیمه!

- یعنی چی تا به حدی؟!؟

- هیچی! همین جوری گفتم... بریم.

صحرا به وضوح دستپاچه شد:

- کجا بریم؟!؟

امیرسام لب‌هایش را جمع می‌کرد تا خنده‌اش نگیرد. با

وجود دلی که از بن دلگیر بود، شیطنت می‌کرد:

- یادته گفتم یه حاج آقای تو حرم هست که خدا خیرش بده، کار راه بندازه؟

خلق صحرا حسابی تلخ شد. امیرسام می خندید:
- رخصت؟

صحرا هنوز تردید داشت. دست و دلش می لرزید. تصمیم عجولانه اش، از روی مصلحت بود. از روی ناچاری! اگر راه دوم را انتخاب می کرد، به بن بست می رسید. امیرسام با لحن آرام تری پرسید:

- نمی خوای رو پیشنهاد عقد دائم، بیشتر فکر کنی؟

صحرا قاطعانه سرش را تکان داد. همان طور که چادر مشکی را از داخل کیف دستی بیرون می آورد و آن را روی سرش می انداخت، با لحن ناخوشایندی جواب داد:

- همون که گفتم. فکر عقد دائم و از سرت بیرون کن.

امیرسام پکر بود. از عقد موقت خوشش نمی آمد. حتی اگر از روی مصلحت باشد. دختری که قرار بود به او محرم شود صحراست، نه یک فرد عادی! چرا باید دختری که قلباً دوستش دارد را موقتاً به خودش محرم کند؟!

به سفارش سردار، صابر از قبل با حاج آقا هماهنگ کرده بود. کارهای لازم انجام شده بود. فقط مانده بود یک خطبه و دو امضاء پای برگه‌ی عقدنامه! شانه به شانه‌ی هم. از دالان اصلی رد شدند. صابر کنار در حراست آستان قدس رضوی ایستاده بود. دست صحرا از فرط سرما و اضطراب سر شد. نوری که روی دیوارهای پوشیده از آینه منعکس می شد، چشمش را می زد. میلاد یکی از امامان بود. صدای مولودی خوانی، از داخل حرم شنیده می شد. زائرین ولوله به پا می کردند. همه جا چراغانی بود.

صحن خنک بود. شمیم عطر حرم هر دل آشوب زده‌ای را
 آرام می‌کرد. صحرا یک لحظه میان درگاه، مکث کرد.
 امیرسام نگاهی به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او انداخت و با
 نگرانی پرسید:

- چی شده؟! -

نگاهش را با بغض و وحشت، از کف‌پوش سنگی صحن
 گرفت و سرش را بلند کرد. یک لحظه که چشمش به
 چشمان فیروزه‌ای او افتاد. چیزی توی سینه‌اش زیر و رو
 شد. ضربان قلبش بالا رفت. نگاه امیرسام، پر از حس
 اعتماد بود. با لحنی آرام و خاضع، می‌گفت:

- صحرا اگه راضی نیستی، برمی‌گردیم. قول می‌دم هر
 کاری از دستم بر بیاد انجام بدم تا...

- چیز مهمی نیست. من خوبم... بریم.

- مطمئنی؟! -

سرش را تکان داد و تقریباً جلوتر از او وارد اتاق شد:

- دیگه واسه پشیمونی دیر نشده!

- آگه راضی نباشی، عقد باطله.

واژه‌ی «عقد»، بند دلش را پاره کرد. جدی جدی داشت

به او محرم می‌شد! چادر کم مانده بود از روی سرش سر

بخورد که آن را محکم میان انگشتان لرزانش چسبید.

مردی روحانی، با ابا و عمامه‌ی مشکی، پشت میز

نشسته بود که با ورود آن‌ها قیام کرد و لبخندی

محجوبانه زد. سلام صحرا را با تواضع علیک گفت و با

امیرسام دست داد:

- خوش آمدین. بفرمایید.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

به تعارف او، هر دو روی صندلی نشستند. امیرسام دستی به لبه‌ی کاپشش کشید و با لبخند پرسید:

- چه می‌کنی با مزاحمتای ما سید؟

حاج آقا با لبخند، سری تکان داد و پشت میز برگشت:

- مزاحمتای تو مگه تمومی هم داره چنگاور؟

صحرا به امیرسام نگاه کرد. او نظری کوتاه به چشمان

دخترک انداخت و دستی به صورتش کشید. یکی از

خادمین با ظرف شیرینی وارد اتاق شد. آن را روی میز

گذاشت و رفت. سید دفتری را ورق می‌زد و با لبخند می-

گفت:

- حاج آقا ابطحی، چه روز خجسته‌ای رو انتخاب کردن.

احسنت. به میهن و مبارکی ان شاء الله.

صحرا پوزخند زد. امیرسام زیرچشمی نگاهش می کرد.
دخترک که نگاه او را دید، زبانش را غلاف نکرد. کنایه
زد:

- ازش پیرس؛ به عقد برنامه ریزی شده هم می گن مبارک
و خجسته؟ به اسم میمنت، به کام مصلحت. تو کدوم
جبهه جنگاوری، مستر پناهی؟

امیرسام اخم کرد. عرق روی پیشانی اش را با دستمال
پاک می کرد و زیرلب غر می زد:

- زبونه یا نیش عقرب؟

- تو چی فکر می کنی روباه مکار؟

امیرسام لب هایش را روی هم فشار داد تا پقی زیر خنده
نزند. صحرا آشکارا حرص می خورد:

- وای به روزت اگه ریگی به کفشت باشه پناهی!

اميرسام با چشم و ابرو به پای خودش اشاره کرد:

- این تو و این کفش ما! در بیارم؟ هر چی ریگ توش بود
مال خودت!

صحرا لبش را گاز گرفت. اگر صورت خوشی داشت،
همین حالا مشتش را زیر چانه‌ی مردک پررو و دیوانه
می‌کوبید. تا زبان درازش را از دست و بال او جمع کند.
سید پرسید:

- خواهر، مهریه رو تعیین کردین؟

قبل از اینکه صحرا حرفی بزند، امیرسام گفت:

- مهریه هر چی که عروس خانوم بگن سید. مدت
محرمیت هم یک سال باشه!

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

چشمان صحرا از تعجب گرد شد. آمد با صدای بلند بگوید «یک سال؟! چه خبره؟!» اما به موقع لب‌هایش را روی هم فشار داد. نفسش بند آمده بود. امیرسام که چشم‌غره‌ی او را دید، سرش را کمی کج کرد و زیر لب گفت:

- جزو برنامه‌ست. اگه دست من بود که می‌گفتم فقط دائم!

لبخند معنادار امیرسام، خون به صورت صحرا پاچید. تنش داغ شد. از فکر اینکه به مدت یک سال مجبورند، به این قایم‌موشک مسخره ادامه دهند، بندبند وجودش به رعشه می‌افتاد.

- عروس خانوم، مهریه رو تعیین کردین؟
صحرا نفس عمیق کشید. امیرسام منتظر نگاهش می‌کرد.

عقدنامه دست صحرا بود. به محض اینکه از اتاق بیرون آمدند. امیرسام گفت:

- بده به نگاه بهش بندازم.

صحرا برگه‌ای که ثابت می‌کرد لحظاتی پیش به هم محرم شده‌اند را با خونسردی تا کرد و داخل کیف دستی گذاشت. امیرسام با تعجب پرسید:

- داری چه کار می‌کنی؟!

- عقدنامه باید دست من باشه.

- نمی‌خوام ازت بگیرم. عرفش همینه که دست خودت باشه. اما...

صحرا به سختی لبخندش را مهار می کرد. با لحن جدی گفت:

- ولی چی؟ کنجکاوی بدونی مهریه ام چیه؟

امیرسام با اخم کمرنگی به چشمان او زل زد:

- چرا نداشتی حاج آقا مهریه رو بخونه؟

- آگه عجله نکنی، خودت متوجه می شی.

- داری تلافی می کنی؟

- ای... یه چیزی تو همین مایه ها!

امیرسام لب هایش را روی هم قرص گرفته بود. لحنش مکدر بود:

- ادا منو در نیار دختر!

صحرا نگاهش را دور صحن چرخاند. برخلاف دلی که هنوز نالان و محزون بود، دوست داشت به قیافه‌ی پوکر و عصبی امیرسام. با صدای بلند بخندد. مخصوصاً وقتی با شک و دودلی می‌پرسید:

- نکنه مهریه‌ات یه دست و یه پای من فلک زده‌ست؟!

آره صحرا؟! جدی جدی می‌خوای ناقصم کنی؟

آخ که با چه مکافاتنی جلوی خودش را می‌گرفت. عضلات فک و گونه‌اش درد گرفته بود بس که خودش را کنترل می‌کرد تا قهقهه نزند:

- نگفتی مهریه، هر چی عروس خانوم بگه؟

- خواستم همین اول کاری، بهت اعتماد کنم.

- پس چشمت کور، دندت نرم! دیگه تا مطمئن نشدی

به کسی اعتماد نکن.

- خانوم منصف ، تو هر کسی نیستی . در ضمن ... مهریه باید نفع عقلانی و شرعی داشته باشه . عضو بدن از نظر شرع و قانون ، قابل داد و ستد نیست . پس چون دارای اثر حقوقی نیست ، مطالبه هم نمی شه .

صحرا مات و مبهوت به او خیره شده بود . امیرسام جدی تر از آن بود که قصد مزاح داشته باشد . صحرا پرسید:

- این همه اطلاعات مهم و موثق راجع به مسائل حقوقی رو از کجا بلدی ؟!

امیرسام با همان نگاه سرکش ، به لبخندی بی حاشیه اکتفا کرد و گفت:

- خیلی هم اطلاعات مهمی نیست . از قدیم گفتن ، نخوردیم نون گندم ، ولی دیدیم دست مردم!

صحرا پوزخند زد:

- باور نمی‌کنم فقط از این و اون شنیده باشی.
 - من آنچه شرط بلاغست با تو می‌گویم. تو خواه از
 سخنم پند گیر و خواه ملال!
 - آدم مرموزی هستی پناهی. کاش می‌فهمیدم به کجا
 وصلی!

امیرسام خندید و سرش را تکان داد:

- دارم همه‌ی زورمو می‌زنم که وصل شم به دل توی
 نابودگر. اگه بذاری!

- هرگز هم‌چین اتفاقی نمی‌افته!

- هیچ غیرممکنی، غیرممکن نیست. وگرنه اسم من و تو
 الان کنار هم توی اون کاغذ نوشته نشده بود.

جواب دندان شکنی بود. نطق صحرا کور شد، او و امیرسام یکی از همان نشدنی های سفت و سختی بودند که روزگار هم به خواب نمی دید به واسطه ی چند آیه، ستاره های بخت شان توی هفت آسمان، یکی شوند. از حرم بیرون آمده بودند که صحرا زیپ کیفش را باز کرد و برگه ی عقدنامه را سمت امیرسام گرفت. نگاه متعجب او را که دید، با لحن قاطعی گفت:

- بگیر بخون، بین حرف و عمل، یه کوه فاصله ست!

امیرسام کاغذ را با تردید از او گرفت:

- فکر می کنی از پیشش بر نمی آم؟!

- اینو اراده ات ثابت می کنه.

امیرسام لبخند زد. صحرا ناخواستہ بہ او خیرہ شدہ بود.
 وقتی می خندید یا شیطنت می کرد، انگار ناخود آگاه
 طیف آبی چشمانش، کمی فیروزہ ای تر می شد.

- پس باید لباس رزم بپوشم.

- نمی دونم مستر. جنگاور تویی!

امیرسام با احم شیرینی غرولند کرد:

- حالا سید یه حرفی به ما زد. دیگہ با قلاب سنگ ہم این

کلمہ از دہنت نمی افته. نہ؟!!

- بہ سیدتون نمی اومد ہمین جوری یه لقبی رو بہ کسی

نسبت بده!

امیرسام می خندید و تایی کاغذ را باز می کرد. نگاهش

پایین بود و می گفت:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- من جنگاور، تو ویرانگر. خدا آخر و عاقبت مونو ختم...
بخیر... کند...

نگاه هاج و واجش روی نوشته‌ها بالا و پایین می‌شد و
صدایش تحلیل می‌رفت. یک نگاه به چشمان باریک -
شده‌ی صحرا انداخت و دوباره به برگه‌ی عقدنامه زل زد،
دستی به چانه و گردنش کشید و با مکت یوزخند زد:

- دور بین مخفیه؟!!

- جا زدی؟!

- چه ربطی داره صحرا؟!... اینایی که این جا نوشته...

- نه عقلانیده، نه منطقی!

امیرسام سرش را تکان داد. صحرا با لبخند محوی گفت:

- اما عرفا، اسمش مهریه‌ست.

امیرسام هنوز دوبه شک بود، اما شیطننت هم می کرد:

- انصافتو قاضی کن دختر کوروش. هنوز نیم ساعت

نیست «بله» دادی، سریع می خوای بیوه شی؟

اسم «بیوه» را که آورد، ته دل صحرا خالی شد، از این

کلمه بدش می آمد. یاد پوریا افتاد. یاد یاوه گویی های زنان

همسایه! چهره ی درهم و نگاه عصبی او، به امیرسام

حالی کرد که حال صحرا خوب نیست. کاغذ را با تانی

سمت او گرفت و با لحن جدی گفت:

- انجامش می دم.

صحرا کمی به او نگاه کرد. کاغذ را با مکت داخل کیف

گذاشت و پرسید:

- مطمئنی؟!

چادر را از روی سرش برمی داشت و تا می زد. امیرسام
خیره به او و حرکات ظریف انگشتانش به روی تکه
پارچه‌ی نازک، جواب داد:

- به جنگاور و هیچ وقت دست کم نگیر.

لحنش هم شوخ بود، هم آرام و پر از اعتماد به نفس!
صحرا زیرچشمی او را می پایید. سرش پایین بود و با اخم
کمرنگی چادر را داخل کیف دستی می گذاشت. خودش
هم نفهمید چرا یک دفعه دلش به هرج و مرج افتاد و
لحنش غرق زهر و غضب شد. سرسختانه فاصله‌ی میان
خودش و امیرسام را حفظ می کرد:

- بازم اینکارت روی اصل موضوع که بی طرف بودن من و
توئه هیچ تاثیری نمی ذاره. تحت هیچ شرایطی نباید

فراموش کنی که این رابطه اجباریه و ما علناً نسبتی با هم نداریم.

چهره‌ی امیرسام بعد از شنیدن جمله‌ی آخر او، کمی سخت شد. رکاب انگشتر را دور انگشت می چرخاند و با اخم می پرسید:

- حتی با وجود خطبه‌ای که بین مون خونده شد؟
صحرا با عصبانیت به او نگاه می کرد. لحنش حالا بی پرده تند بود:

- اون خطبه قرار نیست هیچی رو بین ما تغییر بده
پناهی، من هنوزم بیودی پوریام. مفهومه؟
امیرسام تا گردن سرخ شد. دستش را مشت کرد.
چشمانش کاسه‌ی خون بود، سرش را با حرص تکان می داد.
نگاهش دور میدان چرخید و بدون اینکه حرفی بزند

به مسیر اشاره کرد. صحرا با غیظ قدم برداشت. کارد می‌زدی خون امیرسام در نمی‌آمد. صحرا فکر کرد با این خط قرمز کشیدن‌ها، فقط گربه را دم حجله گشته... اما خبر نداشت به معنی واقعی، غیرت یک مرد را هدف گرفته است. ناسور خیانت رفیق بس نبود. حالا باید زخم‌زبان‌های بیوه‌ی آن نارفیق را هم تحمل می‌کرد. فقط چون دلش گیر بود.

باید اتاق‌ها را تحویل می‌دادند... و باز هم بنا بر مصلحت! صحرا چمدان خودش را دست خدمتکار داد و به امیرسام نگاه کرد. او با ظاهری جدی، مدارک را از پذیرش تحویل می‌گرفت و سالانه سالانه سمت صحرا می‌آمد. به یک قدمی او که رسید، دخترک غر زد:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- واجب بود جای اقامت مونو تغییر بدیم؟
- امیرسام کارت شناسایی اش را داخل کیف کمری گذاشت و بی آنکه به صحرا نگاه کند، جواب داد:
- اون جا تحت کنترله، امنیتش هم بالاست.
- اون هتل هم توی همین خیابونه؟
- امیرسام سرش را تکان داد، هنوز از بابت صبح، حالش گرفته بود. صحرا پرسید:
- به مدیریت این جا که حرفی از محرمانه و عقدنامه نزدی؟
- امیرسام با قدم‌های بلند و عصبی سمت در هتل می‌رفت، فکش قفل شده بود و با حرص می‌گفت:
- بس کن صحرا! دیگه داری شورشو در می‌آری.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- من این جا ابرو دارم. درسته که مدیر هتل عوض شده.
ولی همه ی پرسنل منو می شناسن. نمی خوام دفعه ی بعد
که مجبور شدم پیام این جا. با نگاه بد...
- نترس. ابروت هنوز سر جاشه. هیچی از اون صیفه نامه -
ی مسخره نگفتم. نیازی هم نبود بگم. دیگه حله ؟
صحرا جوش آورد. آستین کاپشن امیرسام را گرفته بود و
با غیظ می گفت:

- نگو صیفه نامه! اسم «صیفه» رو جلوی من نیار. یا
عقدنامه. یا توافق نامه! فقط همین.

خنده ی امیرسام عصبی بود. رگ بدپبله ی روی شقیقه اش
متورم بود و عمیق دل می زد. با لحن سردی جواب داد:
- تو که حتی از اسمش هم متنفری، چرا به دائم رضایت
ندادی؟

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

صحرا رخ به رخس ایستاده بود و با تغیر غرولند می کرد:

- که اون موقع به بهونه‌ی عقد دائم، هر غلطی دلت خواست بکنی؟

صورت امیرسام از هجوم خون سرخ شد. بی ملاحظه به بازوی صحرا جنگ زد و او را سمت خودش کشید و توی صورتش تشر زد:

- مثلاً الان نمی توئم هر غلطی دلم می خواد بکنم؟

نفس صحرا رفت. چشمانش از تعجب گشاد شده بود. امیرسام تازه متوجه موقعیت‌شان شد. دستش به ترمی از روی بازوی صحرا افتاد و نگاهی اجمالی به پیاده‌رو انداخت. صابر، همان‌طور که چمدان‌ها را داخل ماشین می گذاشت، زیرچشمی به آن‌ها نگاه می کرد. امیرسام با غیظ، دستی به لبه‌ی کاپشنش کشید. از کنار صحرا رد شد

و نگاه او را پشت سرش جا گذاشت. صحرا جلوتر از او سوار ماشین شد. اوقاتش زهرمار بود. امیرسام کنار ون ایستاد. صابر چیزی را کنار صورت او گوشزد می کرد. امیرسام سرش را تکان می داد. اما حرفی نمی زد. در جایی که تحت نظر هستند. قطعاً واکنش عجولانه‌ی او عقلایی نبود. این را می دانست. ولی با وجود زبان تند و تیز آن دختر، گاهی محق بود از کوره در برود.

هتل آپارتمانی که از پیش رزرو شده بود، تا حرم مطهر فقط چند دقیقه فاصله داشت. صحرا از محیط شیک و دنج و آپارتمانی آن جا راضی بود. حتی با وجود خودمانی بودنش. نسبت به هتل قبلی جای بهتری بود. وقتی امیرسام برای ارائه‌ی مدارک و پر کردن فرم اقامت سمت پذیرشگر هتل رفت. صحرا داخل لابی به انتظار او ایستاد تا کلید اتاقش را تحویل بگیرد. با موبایلش ور می رفت و

پیام‌های سحر را زیر و رو می‌کرد. خانواده‌ی پنج نفره‌ای که قبل از آن‌ها رسیده بودند، داخل لابی نشستند و با هم حرف می‌زدند. یکی از زن‌ها کمی مسن‌تر بود و با صدای بلند صحبت می‌کرد. از میان مکالمات آن‌ها، صحرا متوجه شد که داماد پیرزن «قاضی» است. نگاهش را با تعجب از صفحه‌ی موبایل گرفت و به امیرسام داد. با مردی که کنارش ایستاده بود صحبت می‌کرد. صابر هم آن‌جا بود. پذیرشگر فرم را جلوی امیرسام گذاشت. مردی که صحرا فهمیده بود قاضی دادگستری است، زیر گوش امیرسام چیزی گفت و صحرا از آن فاصله جواب امیرسام را نشنید. با یک پرس‌وجوی ساده، خیلی زود دستش آمد که این هتل آپارتمان، مستقیماً با قوه‌ی قضاییه قرارداد دارد... و حداقل هشتاد درصد مسافرینی که در این محل اتاق رزرو می‌کنند، مأمورین قضایی و دولتی هستند!

سر انگشتان صحرا یخ بسته بود و تقریباً همه‌ی وجودش بی حس بود، وقتی که امیرسام کلید اتاق‌ها را گرفت و سمت او برگشت. خدمتکار چمدان‌ها را سمت آسانسور برد. امیرسام نیم‌نگاهی به چهره‌ی بی‌روح صحرا انداخت و با کنجکاوی پرسید:

- چیزی شده؟! -

با وجود آن بگومگوی جنجالی و خط و نشان کشیدن - هایشان بیرون از هتل - باز هم نمی‌توانست منکر توجهش نسبت به صحرا شود. سمت آسانسور رفتند. صحرا دسته - ی کیف را فشار می‌داد. داخل کابین بودند که بی‌تأمل و آهسته زمزمه کرد:

- تو مأموری؟! -

دست امیرسام روی دکمه‌ی آسانسور مکث کرد. عدد سه را با تأخیر فشار داد. درها بسته شدند. صحرا به نیم‌رخ جدی او نگاه می‌کرد. آب دهانش را قورت داد:

- ربط تو... به ارگانی مثل قوه قضاییه...

- این جا جای این حرفا نیست.

- گفتی پلیس نیستم!

- نیستم!

- تو کی هستی پناهی؟!

کابین ایستاد و درها باز شدند. امیرسام با دست به پیرون اشاره کرد. صحرا مردد و عصبی قدم برداشت. فقط به امیرسام نگاه می‌کرد. او مقداری پول به عنوان انعام، کف دست خدمتکار گذاشت. صحرا هنوز منتظر بود. امیرسام این بار به اتاقی که روبروی اتاق خودش بود اشاره کرد:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

- تا وقتی مش‌هد هستیم ، مجبوریم این جا بمونیم .

صحرا با غیظ ، دسته‌ی کیفش را میان درگاه رها کرد و با لحن نه چندان محکمی گفت :

- آ‌گه همین الان ، به من نگی شغل اصلیت چیه و با کیا می‌یری ، مجبورت می‌کنم صیغه رو فسخ کنی .

امیرسام کمی نگاهش کرد . لبخندش زیرپوستی بود . سمت اتاق خودش برگشت و بی‌حالت جواب داد :

- پُر واضح‌ه خسته‌ای . برو یه کم استراحت کن . شب در موردش صحبت می‌کنیم .

- پناهی؟!

امیرسام در اتاق را نیمه‌باز رها کرد . صحرا آن را با عصبانیت هول داد و با صدای بلند گفت :

- تا این جا همونی شده که تو گفتی. همونی شده که تو خواستی... اما از حالا به بعد من می‌گم چه کار کنی، فقط به میل من جلو می‌ری، گرفتی چی شد؟

امیرسام شیشه‌ی آب را از داخل یخچال بیرون آورد. کمی توی لیوان ریخت و قبل از اینکه آن را سر بکشد، پوزخند صداداری زد و با لحن سردی گفت:
- من از تو دستور نمی‌گیرم.

آب را قلوپ‌قلوپ می‌نوشید و از بالای لیوان، به نگاه پرخاشگر و عصبانی صحرا خیره می‌شد، لیوان را با تائی پایین آورد و صحرا داد زد:

- منو وارد بازیای خودت و رفیقات نکن پناهی. دنبال شر نیستم. کاری هم به کار شماها ندارم. برای من فقط نجات جون خونواده‌ام مهمه. فقط سلامتی و آرامش اون سه نفر!

- هدف منم همینه. ایجاد امنیت.

- من از تو امنیت نمی‌خوام.

- آروم باش صحرا! داد نزن. داریم مثل دوتا آدم منطقی

حرف می‌زنیم.

- کدوم منطق؟ منطق امثال شماها چیه؟ صیغه؟

محرمیت؟

- به عقد دائم رضایت ندادی. خودت اصرار...

- عقد دائم، اونم با مردی که هنوز نمی‌دونم کیه و از کجا

اومده؟ تو فکر کردی با بچه طرفی؟ من تا همین جا هم

قید آبرو و حیثیتمو زدم. اون بیرون بهم می‌گن بیوه. حالا

هم اگه به گوششون برسه. لابد می‌شم زن صیغه‌ای.

پنجه‌ی پلید جامعه‌ی محقر مردسالارانه‌ی شماها... جای

گرفتن حق، فقط می‌تونه خرخرده‌ی زن رو بچسبه. عرضه

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

و شهامتتون همین قدره. قدرت بلند کردن چوب قضاوتو دارین. اما جسارت برداشتن چوب عدالتو. نه! امیرسام ناباورانه به او نگاه می کرد. عرق سردی که روی پیشانی اش نشسته بود را با پشت دست پاک کرد. قفسه‌ی سینه اش حجم می گرفت. محکم پلک زد. صحرا به اندازه‌ی یک نفس با او فاصله داشت. دستش را از کنار امیرسام، به لبه‌ی کانتیر گرفته بود و با نفرت می گفت:

- اونقدر بی ارزش نشدم که واسه رسیدن به اهداف شخصی خودم، به تو و هم قطارای تو، اختیار تام بدم. این را گفت و خواست سمت در عقب گرد کند که بازویش ناغافل کشیده شد. تا سرش را برگرداند، خودش

فرشته تات شه‌دوست
 را سینه‌به‌سینه‌ی امیرسام دید. مردی که با خشونت نفس
 می‌کشید و توی صورت صحرا می‌غرید:

- قبل از اینکه به دستت بیارم، از دستت دادم. حرف از
 قضاوت و عدالت می‌زنی، اما اون‌تی که قاضیه و راضی،
 فقط خودتی. تویی که چوب دادرسی رو گرفتی دستت و
 حکم به نامردی می‌دی.

بازوی صحرا هنوز میان پنجه‌هایش بود. او را کمی جلوتر
 کشید. برافروخته و با صورتی خیس از عرق. به چشمان
 بهت‌زده و یخ دخترک نگاه می‌کرد و نفس می‌زد:

- غیرتم برنمی‌داره وقتی تو روی خودم صدات می‌زنی
 «بیوه‌ی پوریا»! دلیم می‌خوام... سفاک باشم و اون لحظه
 شرب داغ بریزم تو حلقوم تک‌تک شون. پس جلوی من...
 تا وقتی محرم منی... از این نسبت کذایی استفاده نکن.

صحرای ویرانگر

فرشته تات شهیدوست

صحرا کمی به چشمان امیرسام خیره شد. شرم به لب‌های دخترک مفرور، خون پاچیده بود. میان دستان او گرمی گرفت. نمی‌خواست هیچ تماس بدنی با این مرد داشته باشد. از اینکه حالش منقلب می‌شد و ضربان قلبش بالا می‌رفت، اگرچه داشت، خودش را به زور عقب کشید. ابروهایش درهم بود و نگاهش به کرات، پر از حس تنفر! امیرسام درمانده‌تر از آن بود که حال و حوصله‌ی سنجش و منطق داشته باشد. صحرا که سمت در دوید. امیرسام با چند قدم بلند خودش را به او رساند. مچ دخترک را با تقلا گرفت و در اتاق را با یک فشار، محکم بست و صحرا را به آن تکیه داد. صحرا عصبی بود. با مشت به شانه‌ی امیرسام کوبید تا او را از سر راهش کنار بزنند. مچ همان دستش، میان پنجه‌های یک دست او حبس نشد. صحرا با عتاب نفس نفس می‌زد:

بیچ ایناگرام نویسه fereshteh.tatshahdoost

- معلوم هست چه کار می کنی؟!

- با نفرت نگام نکن صحرا. من دشمن تو نیستم.

- شاید باورش واسه ات سخت باشه، اما من به تو هیچ

علاقه ای ندارم پناهی! وقتی هم پای دوست داشتن وسط

نباشه، طمع شاه نشینی می افته به دل نفرت!

- نفرت و کردی شاه نشین قلبت که مبادا عاشق بشی؟

صحرا پوزخند زد. میان دستان او به تقلا افتاد و گفت:

- در واقع از عشق که متنفرم. نقطه ضعف آدمای ضعیف!

امیرسام مچ دست او را به در فشار داد. دندان روی

دندان می سایید و تشر می زد:

- اگه این جور باشه که عاشق خونواده ات هم نیستی!

- متأسفانه هستم. برای همینم احساس ضعف می کنم.

صحرای ویرانگر

فرشته تات شهروست

امیرسام از آن فاصله‌ی کم محو چشمان او بود. صحرا با مشت‌های که وسط سینه‌ی امیرسام کوبید، او را رو به عقب هول داد و گفت:

- به همون اندازه هم می‌تونه مقابل هفت خط‌هایی مثل تو، بهم قدرت مبارزه بده!

جناغ سینه‌ی امیرسام به شدت درد گرفته بود. با نگاهی غضبناک به صحرا خیره شد. صحرا نفس کم آورده بود. همین که از در کننده شد و چرخید، دستی جلو آمد و موهایش را توی چنگ گرفت. چنان محکم به در کوبیده شد که نفس توی سینه‌اش گره خورد. امیرسام سر او را بالا گرفت و صورت صحرا را به در تکیه داد. از پشت سر، بی‌فاصله و سرکش، به او چسبیده بود و می‌گفت:

- اون‌ی هم که به من هفت خط قدرت مبارزه می‌ده تویی!

این را گفت و لبش را از روی موهای پریشان شده، کنج شقیقه‌ی صحرا گذاشت و با حسادتِ فاحش، زمزمه کرد:

- پوریا رو همین قدر می خواستی؟

صحرا کف دستش را روی در گذاشت و با فشردن شانه - هایش به سینه‌ی او، تلاش کرد از امیرسام فاصله بگیرد:

- رابطه‌ی من با نامزدم، به مسئله‌ی کاملاً شخصی و به

تو هیچ ربطی نداره!

صدای ساییده شدن دندان‌های امیرسام را به روی هم

شنید. موهای صحرا توی چنگش بود و می گفت:

- یه روز بعد از عقدتون... جلوی شرکت... نزدیک بود

بُکشمش!

صحرا از تقلا افتاد. بدنش بی حس شد. ناباورانه پلک زد. امیرسام او را با غیظ سمت خودش برگرداند و توی صورتش داد زد:

- می خواستم زیر چرخای ماشینم لهش کنم.

چهارستون بدن صحرا از فریاد او لرزید. نفسش به شماره افتاد. امیرسام، برافروخته و غضب آلود مشتش را روی در کوبید و با بسته شدن چشمان صحرا، بلند گفت:

- شک داشتم بزخم رو ترمز یا نه! داشت با موبایلش حرف می زد. از پشت فرمون، اونو به چشم یه قاتل می دیدم.

- تو... چی داری می گی!؟

- قبل از اینکه برگرده پام رفت رو ترمز. وسوسه ی انتقام افتاده بود تو سرم. داشتم دیوونه می شدم. رفتم که

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

دستم به خون شوهر ناروزن تو. آلوده نشه. رفتم که اگه
نمی رفتم... شاید الان من قاتل اون دمخور تار فیک شده
بودم.

صحرا اخم کرد. کف هر دو دستش را محکم تحت
سینه‌ی او کوبید و بریده بریده داد زد:

- نکنه... نکنه همه‌ی اینا زیر سر توئه؟!... آره؟! تو... تو
اون بلا رو سر پوریا...

لبخند امیرسام تلخ بود. شاه‌رگش متورم و گردنش خون
کشیده بود و نومیدانه زمزمه می کرد:

- کاش عرضه شو داشتم. کاش می تونستم.

صحرا سرش را طرفین تکان می داد:

- تو... تو عقلتو از دست دادی. خودتم نمی فهمی چی
داری می گی!

- آگه امروز اون کثافتا افتادن به جون تو و خونوادهات ،
آگه کوروش با اون همه هوش و قدرت الان جاش سینه‌ی
قبرستونه... باعث و بانیش فقط یوریاست .

رنگ از رخ صحرا پرید. گلویش از اضطراب خشک شد:

- اما یوریا هم تو این بازی قربانی بود! مگه نه؟

- شوهرت قربانی طمع و ثروت شد. یوریا قربانی اون بی -
شرفانه ، فدای جهل و زیاده‌خواهی خودش شد .

- منظورت چیه؟! تو... می‌خوای بگی یوریا... می‌دونست
داره خلاف قانون جلو می‌ره؟!!

امیرسام به نی‌نی چشمان او خیره شد و پلک زد. سرش را
که تکان داد ، صحرا قالب تهی کرد. محکم به در
جسبید. ناباور و عصبی پوزخند زد، چانه‌اش می‌لرزید:

- این دروغه! حقیقت نداره. پوریا... اون... اون مرد شریفی بود.

- طمع پول و مسند. با شرافتی که ازش حرف می‌زنی سنخیت نداره. تو یه شب لباس انسانیت و از تنبت درمی‌آره و رخت رذالت رو پرت می‌کنه تو صورتت!
- از کجا معلوم که داری حقیقتو می‌گی؟

نگاه امیرسام مکدر شد. صحرا را محکم رها کرد و گفت:
- متوسل به دروغ شدن، اونم واسه جلب اعتماد یه نفر، جزو ویژگی‌های اخلاقی و حرفه‌ای من نیست.

- حرف زدن پشت سر کسی که دستش از دنیا کوتاه شده و نیست که از خودش دفاع کنه چی؟

امیرسام یکه خورد. دختر کوروش، انگار توی سخنوری حرفه‌ای‌تر از او بود. با کلمات شلاق می‌زد. لعنتی!

صحرا نگاه سنگینی به او انداخت و سمت در برگشت.
دست امیرسام کنار پا مشت شد:

- به روزی به حرفم می رسی که اون موقع دیگه خیلی دیر شده!

صحرا میان درگاه مکث کرد. نبض دل زبان تفهیمش هی نامیزان می شد. فراز و فرود دیوانه کننده ای که درکی از آن نداشت. نفس بلندی کشید و بدون حرف در را پشت سرش بست. امیرسام با فریادی خفه، مشتش را روی در نگون بخت کوبید. صحرا محکم پلک زد. شالی که دور گردنش افتاده بود را بالا کشید. باید از او دور می شد. کم کم کنار امیرسام داشت عقلش را از دست می داد. دقایقی بعد، دوش گرفته و آماده از اتاق بیرون آمد. دستی به یقه ی بارانی اش کشید و شماره ی ریحانه را

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

گرفت. سعی کرد آن اتفاق، آن حرف‌های بی‌ربط و واهی را فراموش کند. مردی که او شناخته بود، هیچ تناسبی با هیولایی که امیرسام از او حرف می‌زد، نداشت. حتی پدرش هم یک زمانی روی شرافت یوریا حجت قسم می‌خورد. محال است یوریا چنین خیانت چرکینی در حق دوست و شریکش کرده باشد. هدف پناهی خیلی هم فاش نبود. فقط زیادی شلوغش می‌کرد.

ریحانه با بغض و نگرانی می‌پرسید:

- کجایی تو دخترم؟! چرا به زنگ نمی‌زنی؟ ... گوشیتو هم که جواب نمی‌دی!

صحرا نفس عمیق کشید. لحنش به نسبت، آرام‌تر شده بود:

- تا الان گرفتار بودم. وقت نشد تماس بگیرم. اما دیشب
با هم حرف زدیم. گفتیم که خوبم.

- خدایی نکرده اتفاقی افتاده؟ آگه چیزی شده...

- نه مامان جان. نگران نباش. آگه خدا بخواد، به احتمال
زیاد فرداشب تهرانم.

صدای ریحانه غرق در خوشحالی شد. با هیجانی آمیخته
به خنده می گفت:

- قربونت برم مادر. الهی شکر. مراقب خودت باش.

صحرا لبخند گنگی زد:

- مراقبم.

- جز تاکسی سوار هیچ ماشینی نشو. شهر غریبه،

حواست باشه دخترم.

- به روی چشم!

- شب باز زنگ بزن صحرا. دل نگر و نم نکن. از دیشب که

اون خواب و دیدم دلم دارد مثل سیر و سرکه می جوشه.

صحرا ابرو درهم کشید:

- چه خوابی دیدی؟!

- ول کن دختر. خواب بدو که نباید تعریف کرد.

- این حرفا کدومه مادر من؟! تو که خرافاتی نبودی.

- پای سلامتی بجهام که وسط باشه. خرافاتی هم می شم.

- این جووری منو می ذاری تو فکر و خیال. بگو چه خوابی

دیدی؟

ریحانه مکث کرد. آن بغض و نگرانی هنوز در صدایش

پیدا بود. صحرا با دلشوره گوش می داد:

- همه جا مثل بیابون، خشک و بی آب و علف بود. اصلاً انگاری آخرالزمان شده بود. قیامت بود مادر، قیامت. چندتا قبر خالی وسط شوره زار کنده بودن. تو خواب صدای یه مردو شنیدم. از یه جایی داد می زد، اما نمی -
توانستم بینمش!

در اتاق امیرسام باز شد. دکمه ی بالای پیراهنش را می - بست و کتش را روی دست راستش انداخته بود. صحرا برگشت و یک لحظه با او که حالا جلوی در ایستاده بود چشم تو چشم شد. چهره ی امیرسام اخم آلود بود. ریحانه می گفت:

- یه لباس سفید تنت بود. ترسیده بودی. اون مرد صدات می زد. خدا واسه هیچ کس نخواد همچین کابوسی. از

صبح جلو چشممه. نزدیک یکی از اون قبرها وایساده بودی.

دست صحرا می لرزید. گوشی را محکم تر نگه داشت. نگاهش از نگاه پرخشونت و طاغی امیرسام کنده نمی شد. او بروبر تماشایش می کرد و از آن طرف ضربان قلب صحرا بالاتر می رفت.

- الو؟! صحرا؟!... گوشت با مننه دختر؟!... الو...

پلک زد. سرش را پایین انداخت. هنوز گیج و منگ بود:

- آره مامان جان، صداتو دارم... ان شاء الله که خیره!

- ان شاء الله. صبح صدقه دادم. بلا از همه تون دور باشه

الهی. فقط زود برگرد.

- چشم. شما هم مراقب خودتون باشید.

- باشه مادر. دست خدا به همبرات.

صحرا با دیدن امیرسام که بی توجه به او با اوقات تلخی سمت آسانسور می رفت، عجلولانه خداحافظی کرد. امیرسام کتش را در هوا تکاند و آن را با حرکتی شتاب زده تَن کرد. صحرا پشت سرش می دوید:

- پناهی؟ ... با توام، صبر کن. باید باهات حرف بزنم.

گوش امیرسام بدهکار نبود. داخل کابین ایستاد و دستی به یقه‌ی کتش کشید. حساسی خلش تنگ بود. چیزی نمانده بود درها بسته شوند که صحرا تقریباً خودش را از میان دو در آهنین بالا بر به داخل پرت کرد. اما پاشنه‌ی بوت‌هایش به لب در گیر کرد و خیز برداشت سمت دیوار آینه‌ای کابین آسانسور و آمد روی زانو بیفتد که بی - حواس به آستین کت امیرسام چنگ زد و او را سمت

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه‌دوست

خودش کشید. امیرسام که تا آن موقع شق و رق ایستاده بود، با کشیده شدن کتش هول شد و با چشمان گشاد شده، کمر صحرا را گرفت. همه‌ی این‌ها شاید فقط در چند لحظه اتفاق افتاد.

نگاه بهت‌زده‌ی صحرا از همان فاصله‌ی اندک، در نگاه امیرسام رسوب کرد. بند دل مرد بیچاره‌انی از جا کنده شد. باز هم اخم بدپیله سرزده آمد و وسط دو ابرویش جای خوش کرد. نگاه صحرا به فک منقبض شده‌ی او بود. دستش هنوز روی بازوی امیرسام بود که هر دو همزمان خودشان را عقب کشیدند. امیرسام با چهره‌ای عبوس، کتش را مرتب می‌کرد و صحرا همان قدر معذب و عصبی به شالش دست می‌کشید. از بی‌توجهی امیرسام نسبت به خودش، راضی نبود. قلبش هنوز تند می‌زد. رایحه‌ی کاکائو و ماندارین و تلفیقی از بوی تن امیرسام.

شامه‌اش را غلغلک می‌داد. درها باز شدند و امیرسام اولین کسی بود که از کابین بیرون آمد. صحرا پشت سر او قدم‌تند کرد:

- این بازی مسخره چیه راه انداختی؟

امیرسام در سکوت سمت پذیرش می‌رفت. صحرا بند کیفی که به حالت مورب روی شانه انداخته بود را محکم فشار می‌داد:

- بعد از اون همه تهمت راجع به رفیقت، بایدم به خاطر عذاب وجدانی که خرخره‌تو چسبیده، روزه‌ی سکوت بگیری.

کارت‌های اتاق را روی پیشخوان گذاشتند. امیرسام سمت در رفت. کاغذی از جیبش بیرون آورده بود و با اخم و ارسی می‌کرد. صحرا به خون خوره افتاده بود، تازه

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

از هتل بیرون آمده بودند که بدون فکر و با یک قدم بلند، سد راه امیرسام شد. او با تعجب به صحرا خیره شد. بعد نگاهش را به پیاده‌رو داد و با اخم گفت:

- برو کنار صحرا! الکی این جا وقتتو تلف نکن.

- تو اومدی مشهد که به من کمک کنی. منم رو همین حساب پیشنهادتو قبول کردم. پس حق اضافه کاری نداری.

امیرسام بداخم و کلافه به چشمان او خیره شد:

- گفتم چی؟... من از تو دستور نمی گیرم. این و بکن تو مبحث خانوم ایزدی. همکاری ما، فقط یه شاخه از این زیرمجموعه‌ست. کارای مهم‌تر دیگه‌ای هم دارم که باید به اونا رسیدگی کنم.

این را گفت و سمت ماشین مدل بالایی که در حاشیه‌ی خیابان پارک شده بود رفت. مقابل نگاه متعجب صحرا، ریموت زد و در سمت راننده را باز کرد. همین که پشت فرمان نشست و استارت زد، در کناری هم باز شد. با تعجب به دختر جموشی نگاه می‌کرد که کنارش نشسته بود و با اخم می‌گفت:

- از آدمای روباه‌صفت و تک‌خور متنفرم.

امیرسام کمی چپ‌چپ نگاهش کرد. با تعلل استارت زد و نگاهش را به خیابان شلوغ منتهی به حرم مطهر داد:

- وقتی به من اعتماد نداری، چرا رو کمکم حساب می‌کنی؟

- انداختنم وسط دریا و یه طناب پوسیده هم دادن دستم. سر طناب وصله به یه جایی که نمی‌دونم

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

کجاست. حس می کنم اگه اون طناب رو رها کنم. غرق شدنم حتمیه! در حال حاضر فقط متکی به شانسم.

- یعنی چی؟! ... نکنه اون طناب پوسیده منم؟!!

صحرا با همان نیشخند، از پنجره بیرون را نگاه می کرد و می گفت:

- همینم از سرت زیاده!

چهره ی امیرسام به وضوح درهم شد. فرمان را میان پنجه هایش فشار می داد و بی ربط و عبوس می گفت:

- آدرس هیرادو هم که پیدا کردی خانوم مارپیل! دیگه دنبال چی هستی؟ رژه رفتن رو روان قاراشمیش من؟

- نخیر، با روان بُنجلِ تو کاری ندارم. این متاع وازده ارزونی خودت. یادت نره واسه چی پیشنهادتو قبول کردم. موظفی در مورد اون غریبه به من اطلاعات بدی.

- کی گفته موظفم؟!

- امضای سیدتون هنوز پای عقدنامه خشک نشده مستر!

- صیغه نامه رو می گی؟

صحرا دست مشت شده اش را بالا آورد و همین که

خواست با آرنج توی گردن امیرسام بکوبد او با بهت و

خنده سرش را عقب کشید و فرمان را محکم نگه داشت:

- چه خبرته؟! وسط جاده که جای رم کردن نیست!

آرنج صحرا پایین آمد. اما مشتش صاف خورد روی کتف

زخمی او! فریاد امیرسام به هوا رفت و صحرا با چهره ای

عصبانی داد زد:

- زهرمار! واسه من رندبازی در نیار پناهی که پدرتو در

می آرم.

- دختره‌ی وحشی، وسط مأموریتم. وای به روزت اگه دستم خونریزی کنه.

- جای اینکه منو تهدید کنی، نگران خودت باش که اگه یه بار دیگه جلوی من اسم «صیغه» رو بیاری، اون روز می‌شه آخرین روز عمرت!

یک دستش به بازویش بود و یک دستش به فرمان و همزمان به صحرا چشم‌غره می‌رفت. گاهی واقعاً مقابل زبان و مهارت دختر کوروش کم می‌آورد و این دست خودش نبود. زمانی نان و نمک پدرش را خورده بود. از طرفی هم تمایل نداشت به دختری که قلباً دوستش دارد، بی‌احترامی کند. امیرسام، صحرا را با همین روحیه‌ی جنگجو طلبانه‌اش می‌خواست. دلش مقابل نافرمانی‌های او، پذیرای هیچ شکوه و شکایتی نبود.

کمی بعد وقتی از شهر خارج شدند. صحرا با بدگمانی

پرسید:

- قرار نبود مقصد خونه‌ی هیراد باشه؟!!

امیرسام نیم‌نگاهی به او انداخت و دوباره به جاده خیره شد. احساس عصبی و سرد بود:

- این سؤال و از اون آفتی پیرس که جفت یا می‌پره تو ماشین مردم!

- به من می‌گی آفت؟

- به کی گفتم طناب پوسیده؟

- جای تلافی دور بزن. باید بریم پیش هیراد. وقت ندارم پناهی. فردا شب دارم برمی‌گردم تهران!

- مقصد من از اولم خونه‌ی نوه‌ی دایه‌ی سرکارعلیه نبود..

- این جاده برای من خیلی آشناست! داری کجا می‌ری؟!
 امیرسام حرفی نزد. با ابروهای درهم تنیده به جاده نگاه
 می‌کرد و از درد بازو به ستوه آمده بود. وقتی پایین‌تر از
 آن قبرستان متروکه روی ترمز زد، همهی تن صحرا سیر
 شد. امیرسام سوئیچ را دور انگشت تاب داد و با همان
 لحن آمرانه و امپروارنش گفت:
 - پیاده شو!

و خودش زودتر از صحرا پایین پرید. دخترک هنوز گیج و
 سرگردان بود. در ماشین را با تأمل بست و با لحنی نه
 چندان مطمئن پرسید:
 - واسه چی اومدی این جا؟!

امیرسام نگاهی به اطراف انداخت و سوئیچ را با
 خونسردی داخل جیب کت پاییزه‌اش سوق داد. باران

نم نم می بارید. اطراف گورستان، مثل دفعات پیش مسکوت و رعب آور بود. کلاغی سیاه، از بالای دروازه‌ی آهنی قارقارکنان بیرون آمد و روی کابل تیر چوبی چراغ-برق نشست. صحرا به آن کلاغ نگاه می کرد. دلش آشوب بود. با سوءظن به امیرسام خیره شد. او سمت گورستان می رفت. صحرا پشت سر او دوید:

- مأموریتی که ازش حرف می زدی، این بود؟!!

امیرسام دروازه را با دست هول داد. از صدای هیژهیژ لولاهای زنگ زده‌ی در و کوبیده شدن آن به دیوار آجری و همزمان صدای رعدوبرقی که دل آسمان ابری را شکافته بود، بند دل صحرا پاره شد. امیرسام دستش را از زیر کت، پشت کمرش بود. صحرا پرسید:

- مگه نگفتی هیراد پیدا شده؟! اون آدرسی که سرایدار...

- سرایدار قبرستون دیشب به قتل رسیده!

یک لحظه از حرف او، ماتش برد. پاهایش از حال رفت.

با تحیر به امیرسام و آن اسلحه نگاه می کرد. یک قدم

عقب رفت و لب های سردش با شک جنبیدند:

- جنازه شو این جا... این جا پیدا کردن؟! همین جا

کشتنش!؟

این را گفت و با ریب و وسواس، حوالی خودش را پایید.

نگاه امیرسام به آلونک انتهای گورستان بود:

- بیرون از روستا. بعد از ضربات چاقویی که مستقیم به

شکمش زدن، روی جنازه اش اسید ریختن و فرار کردن.

صحرا لبش را با تعجب و وحشت گاز گرفت. هوا سرد

بود. امیرسام لبه ی کتش را کمی بالا کشید. اسلحه توی

دستش بود و صحرا به همان خیره شده بود. خواست

علت آمدن شان به قبرستان را بپرسد، که از دور متوجه صابر شد. چند مأمور با لباس شخصی همراه او به این سمت می آمدند. دو نفر از آنها گان پزشکی به تن داشتند. امیرسام بدون حرف سمت صابر رفت. صحرا با فاصله از او ایستاده بود و به مأمورها نگاه می کرد. سمت دروازه ی پشتی گورستان می رفتند. صدای صابر را زمزمه - وار شنید. خطاب به امیرسام می گفت:

- فعلاً واسه کالبدشکافی منتقل شده پزشکی قانونی.

- تفتیش این جا چی؟

- هنوز ادامه داره. دستور پلمپ تازه رسیده.

- یه آدم ضعیف العقلی مثل اون بنده خدا که سال های ساله پاشو از این جا بیرون نذاشته، با چه هدفی باید به قتل برسه؟

- هنوز مشخص نشده که انگیزه‌ی قاتل دقیقاً چی بوده، ولی هر چی که هست به اون بیمارستان متروکه به ربطی داره.

- چه طور مگه!؟

- تو اون آونک چندتا عکس قدیمی و مدرک شناسایی پیدا کردیم. عکسایی که نشون می دن حسن شاهدی یا همین سرایدار به قول تو ضعیف العقل، به زمانی جراح همون بیمارستان بوده!

صحرا ناباورانه به آن‌ها نگاه می کرد. طاقت نیاورد. ضربان قلبش از فرط ترس و دلهره بالا رفته بود. یک قدم جلو رفت و بی مقدمه گفت:

- دکتر... دکتر حسن شاهدی، جراح قلب، کارت پزشکی به دیوار اتاق بود. همون بیمارستان متروکه!...

فرشته تات شه‌دوست
نگاهش که به نگاه بهت زده‌ی صابر افتاد، سکوت کرد.
امیرسام آسیمه و عصبی بود. صحرا به او نگاه کرد. حیران
فک منقبض شده‌ی امیرسام بود که او با اخم دست
صحرا را گرفت و زیر لب خطاب به صابر غرید:

- نه صحرا چیزی گفت، نه تو چیزی شنیدی!

نگاه صابر روی صحرا سنگین بود، ابرو درهم کشید.

امیرسام با پشت دست به بازوی رفیقش کوبید:

- حالته صابر؟ وای به حالت اگه پیش حاجی دهن لقی

کنی.

صابر به او نگاه کرد. صحرا گیج شده بود. امیرسام مح

دستش را فشار می داد. دخترک اخم کرد. صابر بی توجه

به نگاه پرخشونت امیرسام، با لحن خاصی، شمرد -

شمرد گفت:

صحرای ویرانگر فرشته تات شهید و

- آگه سردار بفهمه که دختر کوروش ایزدی شاهد...
امیرسام برآشفتم و دست مومت شده اش را جلوی او
گرفت:

- صحرا شاهد نیست. هیچ وقت هم پاش به اون
بیمارستان نرسیده. مبادا اسمی ازش بیاری صابر، مبادا؟
صابر نگاهی به او انداخت و با چهره ای جمع شده سرش
را تکان داد. صحرا موشکافانه نگاه شان می کرد. صابر که
سمت دروازه رفت. صحرا دستش را محکم عقب کشید:

- کدوم شاهد؟! دوستت از چی حرف می زد؟!!

امیرسام از پشت سر به صابر خیره شده بود. اسلحه را با
غیظ، توی غلاف کمری هول داد و زیر باران به صورتش
دست کشید. نفسش را ها کرد و با کلافگی گفت:

- دیگه هیچ اسمی از اون بیمارستان لعنتی نیارا!

- چرا؟!

- هنوز پات وسط معمای قبلی گیره صحرا، دنبال یه شر تازہ نگرد. مگه نمی بینی از توش بوی خون می آد؟

- می شه واضح حرف بزنی؟ من کی گفتم دنبال شرم؟

- وقتی به نیت پیدا کردن آدرس هیراد اومدیم سر وقت

این بنده خدا، فرداش خبر کشته شدنش رسانه ای نشد و

جنازہی سوخته شو وسط بیابونای پاچنار پیدا کردن. بعد

از پی جویی مشخص می شه که این بابا یه زمانی جراح

همون بیمارستان بوده و...

صحرا عجولانه رشته ی کلامش را پاره کرد:

- احتمالاً عضو تیم پزشکی ای بوده که جراحی های

غیرقانونی انجام می دادن. ترمیم و قاچاق اعضای بدن

و... خوبه! پازل داره کامل می شه.

- حتماً به مخبر قدیمی و باارزش بوده که خواستن از این طریق واسه همیشه ساکتش کنن.

میان رگبار باران، آسمان صاعقه زد. صحرا کلاه بارانی را روی سرش انداخته بود. از صدای رعد و برق نفرت داشت. امیرسام بازویش را گرفت و به در قبرستان اشاره کرد:

- بریم. تا چند دقیقه‌ی دیگه درشو پلمپ می‌کنن.
صحرا به اطراف گورستان نگاه می‌کرد. به درختان سر به -
فلک کشیده اما خشک و پژمرده و ظاهر خوفناک
محوطه‌ی بیابانی مزارگاه. گورهای قدیمی با سنگ‌های
شکسته و زمین گل‌آلود و فرسوده! ناخودآگاه گفت:
- حس بدی به این قبرستون دارم.

امیرسام لبخند زد و با شیطنت پرسید:

- تو به چي و کي حس خوبي داري؟ اونو بگو خانوم ويرانگر.

صحرا يا اخم که رنگي به چشمان شوخ و شنگ او براق شد و نيش زد:

- به هر چي که تو اين دنياست، الا تو!

- چرا؟ مگه من چمه؟

- از آدمای مرموز و تودار خوشم نمی آد.

- وظیفه ام حکم می کنه که هر چیزی رو پیش هر کسی نگم.

- انگار مدعی بودی من هر کسی نیستم. حرفتو عوض کردی؟

صحرای ویرانگر
فرشته تات شهدوست

امیرسام می خندید. وسط گورستان ایستاد. سر و صورتش
زیر باران خیس شده بود. سرش سمت صحرا چرخید و
نگاه او را که روی خودش دید، با خنده گفت:

- من چه کار کنم با زبون توی هادم؟ هم دلم می خواد به
دل سیر کتکت بزنم. هم دلم نمی آد از گل پایین تر
بهت بگم.

صحرا نگاهش را با تأمل از او دزدید. جلوتر از امیرسام
قدم برداشت و او با لبخند گفت:

- آخرشم اونی که دهنش سرویسه، منم. وایسا خانوم
ماریل... مواظب قبرای خالی باش. به زمین این جا
اعتمادی نیست.

صحرا شاخه‌ی شکسته‌ی یکی از درختان را از سر راهش
کنار می زد که ناگافل پایش به تکه چوبی گیر کرد. چون

کفش‌هایش مناسب زمین گلی و خیس آن جا نبود، سر خورد و تا به خودش بیاید با جیغ خفیفی داخل گودال افتاد. آرنج دست راستش درد می‌کرد. شوکه بود. امیرسام بی‌نفس لب‌گودال ایستاده بود و با تعجب و نگرانی می‌پرسید:

- صحرا، خوبی؟! ... چیزیت که نشد؟

دخترک سرش را بلند کرد. لباسش خیس شده بود. باران توی صورتش می‌خورد. با عصبانیت داد زد:

- مرض! با اون سق سیاهت. خدا ازت نگذره پناهی.

امیرسام کمی با حیرت نگاهش کرد و بعد یقی زد زیر خنده. صحرا مشت‌گیل سمت او پاشید و با همان لحن گفت:

- کوفت! خفه شو. قسم می‌خورم می‌گشمت.

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه دوست

- اول بیا بیرون. بعد واسه گشتتم قسم کفاره دار بخور.
- صحرا به دیواره‌ی خیس گودال چنگ می‌زد تا بلند شود.
- با خشم بی سابقه‌ای داد می‌زد:
- می‌دونی «ازت متنفرم» یعنی چی؟
- امیرسام با خنده دستش را سمت او دراز کرد:
- یعنی عاشقتم مستر پناهی.

صورت صحرا از فرط عصبانیت سرخ شد. بی‌ملاحظه و بدون فکر دست امیرسام که به نیت کمک سمتش دراز شده بود را گرفت و او را بی‌رحمانه پایین کشید. مرد بیچاره نتوانست دستش را بند زمین گلی قبرستان کند و قبل از اینکه با پا داخل گودال بیفتد با شانه خیز برداشت. جای زخمش که درد گرفت، صورتش از هجوم

خون کبود شد. صحرا مُشتی گل توی صورت او پاشید و
با حرص گفت:

- حالا بخند اگه می‌تونی مستر. بخند تا بخونم فاتحه‌تو.
امیرسام با اخم غلیظی به او نگاه می‌کرد. فکس سفت
شده بود. صحرا نگاه پرتنفر و نخسش را با تغیر غلاف
کرد و خواست لبه‌ی حفره را بگیرد که بارانی اش از
پشت سر کشیده شد. نفسش یک آن از وحشت توی
سینه حبس شد. روی سینه‌ی امیرسام افتاده بود. سرش
را که بلند کرد، نگاهش در یک جفت چشم آبی و
وحشی گره خورد. یک بار دیگر تنش سر شد. بی‌حواس و
با غیظ می‌گفت:

- فقط شانس بیاری از این چاله نریم بیرون...!

- افتادی تو قبر، نه چاله... میس ترمیناتور!

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

بدن صحرا منقبض شد. رنگ به رویش نمانده بود. از کنار شانه، نگاه مرددی به آن گودال باریک و نسبتاً عمیق انداخت. امیرسام به سختی جلوی خنده‌اش را گرفته بود. صدای صحرا به‌رغم تلاشی که می‌کرد تا مرتعش نباشد، باز هم لرزان و سراسیمه بود:

- اصلاً شوخی بامزه‌ای نیست!

امیرسام زیرپوستی می‌خندید. لحنش پر از شیطننت بود:

- مصلحتشو شکر که از خلوت کردن هم شانس

نیاوردیم. اتاق و تخت و تشکیلات ماه‌عسل اون سر شهر

حی و حاضر، روز اول محرم شدنمون گیر کردیم وسط

قبرستون مئروکه. هالووین هم انقدر دوز هیچانش بالا...

صحرا دستش را محکم روی دهان او گذاشت و با عتاب

و خشونت فشار داد. از میان دندان‌هایش می‌غرید:

- ببند فکو، لال شو، ببینم می تونی.

صورت امیرسام زیر دست او از فرط خنده سرخ بود. از نگاهش شر می بارید. با صدایی تقریباً نامفهوم می گفت:

- یه بوسه ی تو لالم می کنه. بکش و فاتحه مم بخون.

صحرا شنید و دلش لرزید. چشمانش گرد شده بود.

خودش را با حرص عقب کشید. امیرسام هم با او ایستاد.

صحرا که چرخید، امیرسام زیر باران جنگ انداخت و از

روی کلاه بارانی، سر او را گرفت و سمت خودش

چرخاند. دل صحرا هری پایین ریخت. با خیرگی به او

نگاه می کرد. لبش فقط یک بند انگشت با لب او فاصله

داشت. امیرسام با همان نگاه شیفته و شورشگرش، توی

صورت دخترک از نفس افتاده، نفس می زد. احساسات

گرم و حار و مردانه اش بدجایی افسار پاره کرده بود.

صدای جیغ لولای در آهنی که توی گورستان پیچید،
 صحرا هوشیار شد. کف دستش را وسط سینه‌ی امیرسام
 گذاشت و آسیمه سر رو به عقب هولش داد. هر دو انگار
 مسیر طولانی را دویده بودند. نفس زنان به چشمان هم
 خیره شدند و صابر از فاصله‌ی نه چندان دوری خطاب
 به امیرسام فریاد زد:

- دستور رسیده که هر چه زودتر قبرستون و باید تخلیه
 کنیم. بچه‌های نیروی انتظامی تو راهنما تا واسه خودت و
 من در دسر درست نکردی بیا بیرون که حکم پلمپ
 محدوده اعمال شه.

صحرا پلک خوابانده. امیرسام با نفسی که محکم بیرون
 داد، کنار بازویش را به صورتش کشید. هر دو سرتاپا گلی
 و بهم ریخته بودند. قلب شان تند می زد. صحرا پشت به او

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

آب دهانش را قورت داد. به این گورستان و گورِ خالی
 حسِ چندش آوری داشت. دستانش را به لبه‌ی گودال
 گرفت و زیر سنگینی نگاهِ امیرسام از آن جا بیرون آمد و
 بی توجه به او سمت در آرامگاه قدم تند کرد. صابر با
 دیدن سر و وضع آشفته‌ی او یک تا ابرویش را بالا داد.
 نگاه معنادارش این بار سمت امیرسام رفت. او بازویش را
 چسبیده بود و از داخل حفره، با اخم و کلافگی به
 دختری نگاه می‌کرد که عجولانه و عصبی زیر باران می -
 دوید. دندان روی دندان سایید و زیرلب غرید:
 - لعنت به دلی که بی موقع افسار پاره کنه. لعنت به تو
 پناهی!

جمله‌ی آخرش به گوش صابر رسید. کنار قبر ایستاده
 بود و با لبخند دستش را جلو می‌برد و کنایه می‌زد:

- لعن و نفرین خودت. اونم کنج خونه‌ی آخرت؟ بدجور
بی پناه شدی پناهی... بگیر دستو!

دست رفیقش را رد نکرد. با اخم غلیظی از گودال بیرون
آمد و نفس زنان و عصبی گفت:

- به ولله که خدا خرو شناخت شاخ بهش نداد.
صابر بی محابا خندید:

- به همچین شاخ بدقلقی. حکمش فقط واسه ات
دردسره. ناله نداره که.. داره؟

امیرسام خیره به در گورستان. با حرص قدم برداشت و
پشت به او تشر زد:

- نداره! به چیزی تو ما دید که همون اول بسم الله تابلوی
«عاشقی ممنوع» رو کوبید فرق سرمون. بازم این دل
زبون تفهم خر شد و... جفتک انداخت.

صابر پشت سرش می رفت. با همان لبخند به کت گلی و نامرتب او نگاه می کرد و می گفت:

- پشیمونی از خریدت. آدم عاشق؟

امیرسام پوزخند زد. دستی به لباسش کشید و نگاهش را با غضب از آن دستان گل آلود گرفت و زیر لب جواب داد:

- از وقتی باهات افتادم تو یه خط. دلپُر شدم. ولی پشیمون... نه!

- درد لاعلاج هم این جور وقتا امید به شفا داره.

امیرسام از در بیرون رفت. نگاهش به صحرا بود. به ماشین امیرسام تکیه داده بود و با تکه ای دستمال بارانی اش را پاک می کرد. امیرسام زیر باران بینی سرمازده اش را بالا کشید و با صدای گرفته ای گفت:

- شفای این درد به قول تو لاعلاج، فقط به دست یه
عارف نوشته شده. که اونم از شانس نازنین ما، مرهم
شدن و یاد نگرفته.

صابر با سلوت، دستی به شانهای او زد و با لحنی رفیق -
وارانه زمزمه کرد:

- سر صبر سلامت!

امیرسام این بار با حزن لبخند زد، سری تکان داد و گفت:

- بعله! صابره و صبرش، از این نسخه ها واسه من نییچ
رفیق. دل سرسام گرفته ی من الان فقط یه خروار آتیشه!
صابر با نفسی بلند، سری جنباند و خیره به نیمرخ
امیرسام پرسید:

- زخمت چه طوره؟

فرشته تات شه‌دوس
صحرا از دور به آن‌ها نگاه می‌کرد. امیرسام بی‌پیرایه به او
زل زده بود و با لحنی طعنه‌آمیز می‌گفت:

- از برکت ده ریشتر زلزله‌ای که همین الان داره پا
چشماش شقه‌شقه مون می‌کنه، زیاد تعریفی نیست. از
این جا که خلاص شم، یه سر به درمونگاه می‌زنم.
کمی بعد سمت ماشین به راه افتاد. مأموری که کنار
صابر ایستاده بود، در قبرستان را پلمپ می‌کرد. صابر با
موبایل حرف می‌زد و همزمان به امیرسام خیره شده بود.
باران نم‌نم می‌بارید. موهای امیرسام نسبتاً خیس بود.
صحرا بدون حرف روی صندلی جلو نشست. هر بار که
نگاهش به لباس‌های کثیف خودش می‌افتاد، حالش بهم
می‌خورد.

امیرسام در سمت راننده را باز کرد. آرنج دست سالمش را به سقف ماشین تکیه داد و سرش را خم کرد و با لبخند فروخورده‌ای پرسید:

- خب، خانوم مارپل... هنوز نگفتی که مهریه‌تو کجا باید تقدیم کنم؟

صحرا به روبرو زل زده بود. بی‌آنکه نگاهش کند، سرد جواب داد:

- خیلی عجله داری!

- مفروضم.

- باری نیست که رو شونه‌ات سنگینی کنه.

لبخند سوک لب امیرسام کج شد. بی‌توجه به جمله‌ی او پرسید:

- کجا؟

صحرا نیم‌نگاهی به صورت او انداخت:

- چی کجا؟!

امیرسام پشت فرمان نشست. نگاهش به صورت صحرا بود. دستش را بی اجازه جلو برد و آن تکه گل خشک شده را از کنج چانه‌ی او گرفت. گرمای دست امیرسام، دخترک را تکان داد. آن قدر مشهود که امیرسام همان حوالی مکث کرد. نزدیک صورت صحرا، گل را میان انگشتانش می‌غلتاند و با شیطنت و بی‌لبخند به چشمان زیتونی او نگاه می‌کرد. نجوایش نیز بود. شاید افسار هر دلی را پاره می‌کرد:

- می‌خوای «مهرتو» کجا بدم. دختر کوروش؟

صحرا نگاهش را دزدید. دستش مشت بود. ابروهایش جمع شد. با لحن غریبی گفت:

- مجبور نیستی قبول کنی.

امیرسام لبخند زد. شر بود. چانه‌ی صحرا که میان دو انگشت او قفل شد؛ زلزله‌ای عظیم، خانه‌ی دل دخترک را زیر و رو کرد. صدای امیرسام گرم بود. طنین خوشی داشت:

- جای یه بار، دوبار این کارو می‌کنم. پای تعهدی که دادم و ایسادم صحرا. سعی نکن منصرفم کنی!

سر صحرا سمت او چرخید. گیج و بهت زده نگاهش می‌کرد و امیرسام با همان لبخند ادامه می‌داد:

- من با حرف اغوا نمی‌شم.

نگاه بی پروایش کمی پایین تر رفت و به لب های صحرا رسید. دختری که مسخ شده بود و مردی که همان قدر نزدیک، حرف دلش را هجی می کرد:

- واسه اینکه تو رو توی زندگیم داشته باشم. حاضرم دگمه‌ی اهتمام این بازی رو برای همیشه خاموش کنم. نگاه صحرا دل می زد. سرش را عقب کشید. نگاهش را جهت مخالف او گرفت و اجازه نداد امیرسام چانه‌ی منقبض و لرزانش را ببیند:

- تنها چیزی که در حال حاضر می توئم بهش اهمیت می دم. امنیت خونواده‌مه!

امیرسام با نفسی بلند و مکتی کوتاه، استارت زد. صحرا پوست لبش را می کند و امیرسام با لحن جدی می گفت:

- به اولدورم بلدورم اون عوضیا توجه نکن. جای
خونواده ات پیش من امنه. این و تضمین می کنم.
صحرا حرفی نزد. به هزار مکافات، فردا را هم مهلت
گرفته بود. اگر تا پس فردا آن مدارک لعنتی را تحویل
ندهد، معلوم نیست چه اتفاقی می افتد!

یک محکمی به سیگار زد. چشمانش کاسه ی خون بود.
دود را با تانی بیرون داد. خودش را با خستگی روی مبل
رها کرد. با کنار ناخن، گوشه ابرویش را خاراند و صابر با
لحن شمرده ای گفت:

- جراح معروفیه! الانم واسه یه سمینار پزشکی رفته.
کانادا!

دستش از روی دسته‌ی مبل افتاد و انگشتش را داخل کریستال تکان داد. جاسیگاری مملو از خاکستر و ته - مانده‌ی سیگار بود. نگاه صابر همان حوالی می چرخید. امیرسام کلافه‌تر از قبل پرسید:

- کی برمی‌گرده؟

- از سرایدار پرسیدیم. اون پیرمرد هم چیز زیادی از هیراد ارجمند نمی‌دونست. می‌گفت دائما تو سفره.

امیرسام نفس عمیق کشید. صدایش خش‌دار بود:

- با صحرا رفتیم جلوی خونه‌اش. کسی درو باز نکرد. حتی سرایدار!

- مثل اینکه اون ساعت سوپرمارکتی بوده.

- برای خونه‌ای خرید می‌کرده که صاحبش خیلی وقته رفته کانادا؟

این را گفت و از گوشه‌ی چشم با اخم به او نگاه کرد.

صابر بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

- بایه دختر... تو رابطه‌ست!

امیرسام با حرکتی آهسته تکیه‌اش را از پشتی مبل گرفت.

نگاهش پر بود از تعجب! صابر دستی روی موهای

خودش کشید و نگاهش را از بالای سر او، به پنجره‌ی

اتاق داد:

- اسمش فائقه‌ست. فائقه مسعودی. متخصص بیهوشی

تو همون بیمارستانی که هیراد ارجمند...

- این قضیه داره زیادی شبیه پازل می‌شه صابر!

لحن امیرسام غضب داشت. از روی مبل بلند شد. تقاله -

ی سیگار را با حرص توی کاسه‌ی کریستال انداخت.

صابر نفس بلندی کشید و خیره به او یادآوری کرد:

- دکتر فائقه مسعودی آخر همین هفته عازم کانادا است!

امیرسام به او نگاه کرد. دستی به صورتش کشید و با احتیاط پرسید:

- این مدت خون‌هی هیراد بوده؟

- سرایداره که این جور می گفت.

- رابطه‌شون در چه حده؟

- خیلی نزدیک!

یک تا ابروی امیرسام بالا پرید. صابر نیشخند زد:

- گزارش پزشکی قانونی تازه رسیده. کپی پرونده رو ایمیل کردن.

- پرونده‌ی پزشکی داره؟!

- سقط جنین!

امیرسام ماتش برد. صابر موبایلش را بیرون آورد. کمی بعد امیرسام کپی پرونده را با دقت بررسی می کرد و ناباورانه می پرسید:

- از راه غیرقانونی این کارو کرده؟!

- جنین چهارماهه بوده!

- پس قانوناً تو هیچ بیمارستانی نمی تونسته سقطش کنه!

- همین طوره. اما بعد از سقط، دچار خونریزی می شه.

بیمارستان سقط رو تأیید کرده. اما...

- اما این قضیه هیچ جا درز نمی کنه! فقط بایگانی می شه.

این را گفت و به چشمان صابر خیره شد. او سری تکان

داد و با لحنی معنادار زمزمه کرد:

- خر آقای دکتر خیلی جاها می ره!

- امیرسام پلک زد. شقیقه اش نبض گرفته بود. به پیشانی عرق کرده اش دست می کشید و می گفت:
- به این آدم مشکوکم صابر. مطمئنم به جای کارش می -
لنگه.
- در حال حاضر تو مأموریتی. نمی توانیم خارج از
حیطه ...
- مشکل من با اون آدم، کاری نیست. شخصیه!
- اما حاجی ابطحی ...
- قضیه فقط بین من و تو می مونه.
- دستور چیه؟
- آمار هیراد ارجمندو واسه ام در بیار!
- امیرسام؟!!

- اینکه کجا می‌ره؟ با کیا معاشرت داره؟ دوست، آشنا، همکار... به تحقیق جامع هم از محل کارش ردیف کن. همه رو با جزئیات می‌خوام صابر. به سر سوزن نمی‌ذاری از جلوی چشمت رد شه.

صابر سرش را تکان داد. ناچار بود کوتاه بیاید و از مافوقش اطاعت کند. حالا حل معمای هویت‌شناسی دکتر ارجمند هم به پرونده‌ی این شاهراه دیجور اضافه شده بود. یک حسی به او می‌گفت با حل این معما به سرخ‌های جالبی می‌رسند. راه صعب‌العبوری نبود. با رفتن صابر، امیرسام دوش مختصری گرفت. پیراهن سفیدی که همین امروز از خشک‌شویی هتل تحویل گرفته بود را تنش کرد و مقابل آینه مشغول بستن دکمه‌های سراسرستین شد.

خسته بود. حوصله‌ی شلوغی رستوران را نداشت. با پذیرش تماس گرفت و اطلاع داد که شام را داخل اتاق صرف می‌کند. به اندازه‌ی دو نفر غذا سفارش داد و بعد از دوش ادکلنی که روی خودش و لباس‌هایش گرفت، با ظاهری موقر و محترم سمت اتاق صحرا رفت.

دخترک با مادرش حرف می‌زد. صدای زنگ را که شنید مکالمه‌اش را کوتاه کرد. موبایل را روی عسلی گذاشت و سمت در رفت. از چشمی که نگاه کرد، با دیدن او یک لحظه انگار هول به دلش افتاد. رعشه‌ای که از پشت آن چشمی لعنتی آمد و قلب دیوانه‌بازش را یک طوری کرد. از این حال بدش آمد. از این هول زدگی! از این حال نوپا و به قول خودش مزخرفی که این روزها کم و بیش توی سینه می‌جنبید و بل می‌گرفت.

دست امیرسام بار دیگر روی زنگ در نشست. صحرا با
 چهره‌ای بد اخم طره‌ای از موهایش را پشت گوش فرستاد
 و دستگیره را جرخاند. نگاهش در وهله‌ی اول به کفش -
 های سیاه و براق او افتاد. بعد شلوار مشکی و خوش -
 دوختی که خط اتوی تیزش باعث تعلل هر نگاهی می -
 شد. پیراهن سفید و ظاهری به شدت موجه و مردانه و آن
 رایحه‌ی غنی و ماکر و دیوانه‌کننده! ای لال مانی بگیرد
 قلب و امانده‌ای که بی توجه به هزارمن اخم وسط
 پیشانی، باز سرکش می شود و گومپ گومپ می کوبد.
 امیرسام ساعد دست راستش را به درگاه اتاق او تکیه داد
 و خیره به چشمان مکدر و کلافه‌ی صحرا. با لحنی
 خوش زمزمه کرد:

- عرض ارادت، میس ویرانگر!

اخم صحرا از نجوای شیطننت آمیز او کمی سبک شد.
نگاهی به ساعت مچی خودش انداخت و با لحن قاطعی
گفت:

- قرارمون آخر شب بود، مستر پناهی!

از برق چشمان این مرد فراری بود. امیرسام لبخند زد.
سروش را کمی جلو برد و صحرا خودش را منقبض کرد.
امیرسام فهمید و لبش را گاز گرفت تا بی هوا بقی نزنند زیر
خنده! حالات ملاحظه طلبانه‌ی این دختر شگفت زده‌اش
می‌کرد. در حالی که از کنار صورت صحرا به اتاق او خیره
می‌شد، زیر لب بیج بیج کرد:

- ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست خانوم مهندس.
این جووری تصور کنیم که من و تو قراره اولین شب
محرمیت مون رو تو آخرین شب سفر...

صحرا فوری خودش را عقب کشید. به حدی محکم که
 شانه‌اش به در اتاق چسبید و امیرسام نتوانست
 لبخندش را کنترل کند. دخترک، ناشکیبا و پریشان بود
 و یوزخند می‌زد:

- آگه دلت واسه مشت و لگدای صحرا تنگ شده بگو! ما
 که از این تعارف‌ها نداریم مستر!

این چشمان آبی و گستاخ، از همین فاصله‌ی اندک کار
 دل ویرانگرش را ساخته بود. امیرسام دستش را با لبخند
 از پشت کمر بیرون آورد و آن را سمت صحرا گرفت. او
 مات و مبهوت به آثار قرمز و درشتی نگاه می‌کرد که
 امیرسام جلوی صورتش گرفته بود و می‌گفت:

- تا وقتی با مصالحه می‌تونیم مثل دو تا آدم کاریزماتیک
و متمدن بشینیم به گوشه و حرف بزنیم، چرا با مشت و
لگد شب‌مونو زهرمار کنیم؟

صحرا سرخ شد. همه‌ی جانش به التهاب نشسته بود. با
چشم و ابرو به انار اشاره می‌کرد و می‌پرسید:
- این چیه؟

امیرسام انار را کف دست چرخاند و متفکرانه نطق کرد:
- وسیله‌ای خودکار، واسه راه‌اندازی موتور یه مخرب!
صحرا فقط نگاهش کرد. امیرسام لب خودش را گاز
گرفت و با صدایی خش‌دار و یواش اضافه کرد:
- قراره موتور یه بنده‌خدایی رو از حالت مخرب بیاره رو
حالت محرک و...!

- پناهی؟! -

- وقتی این جوری صدام می زنی خوشم می آد.

- تو دیوونه ای!

- حتماً هستم که حتی واسه ام مهم نیست کی و کجا فراره

کنارت باشم. وسط په قبرستون قدیمی. یا په گور

متروکه. یا... حتی این جا!

- پناهی! لطفاً!

- من دیوونه. تو رو هر حالتی می خوام دختر کوروش!

انار را توی دستش فشار می داد. صحرا نفس کم آورده

بود. سینه اش گنجایش نداشت. حال غریبی که حاضر

بود قسم بخورد اولین بار است که په سراغش می آید.

چهره اش جمع تر شد. امیرسام با صورتی که تا گردن سرخ

بود لبخند پر از حرصی زد و گفت:

- بعد از یه روز پرکار و خسته کننده، یه کم هیجان لازمه
که شب مونو دلچسب کنه.

به دنبال این حرف انار را سمت صحرا برد و او سراسیمه
و عجول عقب رفت. امیرسام چسارت به خرج داد و
قدمی سمت او برداشت. دخترک گامی عقب تر ایستاد و
تا آمد اعتراض کند، امیرسام در را با دست گرفت و آن را
با پاشنه ی پا هول داد و پشت سرش بست. دهان صحرا
از اضطراب خشک شد. از فراز شانه های او به در بسته
نگاه می کرد و مقابل هر قدم او یک قدم عقب می رفت.
چهره ی امیرسام جدی بود، اما نگاهش نه زیاد! صحرا با
حرص نفس زد و بی ربط زمزمه کرد:

- گفتی مهریه تو می دم!

نگاهش به انحنای نه چندان عمیق گوشه‌ی لب امیرسام بود. دلش از صدای او فرو ریخت:

- گفتم آخر شب!

- نباید می‌اومدی این‌جا!

- این پیش‌کش...

- این پیش‌کش و نمی‌خوام.

امیرسام با نگاهی عمیق و تبسمی مردانه گفت:

- تو بهم محرمی!

صحرا به حالت عصبی پوزخند زد:

- چه دلیل محکمی!

قبل از اینکه دستش را عقب بکشد، امیرسام به آستین

بلوز مشکی‌اش چنگ انداخته بود. دست صحرا را بالا

آورد و انار را با اطمینان کف دست او گذاشت. بی خیال
 تقلاهای دخترکی جهوش، دستش را محکم چسبیده بود.
 دست صحرا را با اناری که گرفته بود، روی سینه‌ی
 خودش گذاشت و نفس زد:

- دلیل از این محکم‌تر؟

قلبش را می‌گفت. قلبی که همین حالا ضربانش زیر
 انگشتان صحرا دل‌دل می‌کرد. گرمش بود. تبی جنون -
 آمیز جانش را فراگرفته و همان زبانش را سنگین می‌کرد:
 - می‌خوای حواسمو پرت کنی! داری این کارو می‌کنی.

امیرسام تک‌خنده‌ی خسته‌ای زد و پرسید:

- با حسی که بهت دارم؟

- با حسی که می‌دونی اشتباهه!

صحرای ویرانگر

فرشته تات شهید و

- کی این و می گه؟ ... شرع؟ قانون؟ ... خدا؟

- من!

این را با فریاد گفت و همزمان دستش را عقب کشید و انار را با عصبانیت روی تخت انداخت. سر امیرسام با اخم کمرنگی سمت تخت چرخید. متکا از آب انار سرخ بود. فکش سفت شد. محکم پلک زد. صحرا میان موهای خودش پنجه انداخت و با صدای بلند گفت:

- نمی توئم. نمی خوام این احساس نوخاسته رو، نمی - خوام. هدف من دیگه ازدواج نیست. هدف من عاشق شدن نیست. واسه این چیزا نیومدم این جا. واسه این چیزا پیشنهاد تو قبول نکردم. من ... من ...

- اگه بگی «بیوه ی پوریام!» به خدا چنان می زنیمت که نفهمی از من خوردی یا از این دیوار سگ مصب!

صحرا میخکوب شد. نعره‌ی امیرسام پرده‌ی گوشش را لرزانده بود. غرورش امری به سکوت نداشت. با لحنی استهزاآمیز نگاهی به او انداخت و گفت:

- قلم اون دستی که بخواد رو من بلند شه رو خرد می‌کنم.

هنوز لحظه‌ای از اتمام حرفش نگذشته بود که پنجه‌ی امیرسام در صدم ثانیه قفل موهای صحرا شد و سر او را با خشونت بلند کرد و رخ به رخ خودش تکه داشت.

نگاهش طوفانی بود و با لحنی رگه‌دار می‌گفت:

- مجنون با لیلی امتحانشو پس داد. من با تو! با سربازی که جونشو از روی وطن پرستیش گرفته کف دستش. در افتادن خطاست خانوم مهندس.

- خلیا همین حالا به اسم وطن پرستی دارن زیر علم دشمن سینه می زنن. تو از کدوم قماشی سرباز؟

لحن صحرا تمسخرآمیز بود. امیرسام دندان قروچه کرد و صورتش را پایین تر برد. صحرا یک لحظه تکان خورد. چشمانش را بست. امیرسام لبش را به تیغه ی فک او چسباند و با غیظ گفت:

- رو دوتا چیز حساسم و این و فهمیدی. کارم. احساسم. با هر کدوم بازی کنی صحرا. عقوبت شو زهر می کنم واسه ات!

لحن امیرسام دلهره آور بود. صحرا همه ی جسارتش را توی صدایش جمع کرد و با ارتعاشی فاحش پرسید:

- اوج احساست به عشق قدیمیت همینه. مستر؟ که تو چشمات زل بزنی و راحت تهدیدش کنی؟

از بس دندان هایش را روی هم فشار داده بود فکش تیر می کشید. کم مانده بود از دست این دختر سگته کند. دستش را از میان موهای صحرا، سمت گردن او سوق داد و انگار بخواهد خفه اش کند خرخره اش را گرفت. دلش راضی نمی شد پنجه هایش را بیشتر از آن قفل کند. مبادا راه نفسش بند بیاید. گردنش را گرفته بود و از آن فاصله نگاه خونی اش را گره زده بود به چشمان نخس او و با عصبانیت می گفت:

- مجابم می کنی. مجبورم نکن. این وسط... یا تو باید

اطاعات کنی، یا من. یا تو باید تسلیم شی، یا من!

صحرا برای رهایی از او هیچ تقلائی نمی کرد. همین جووری هم افسار دل این مرد دست زبان تندش بود:

- واسه تسلیم شدن هنوزم دیر نشده!

گره‌ی ابروهای امیرسام کورتر شد. صحرا فاتحانه لبخند زد. چانه‌اش میان آن یکی دست امیرسام جلانده می‌شد و او غر می‌زد:

- آخرش یه کار دست این زبونت می‌دم!

- فانتزی قشنگیه!

- فانتزی واسه وقتی بود که هنوز بهم محرم نشده بودی.

الان اون‌ی که دارن نمایش می‌دن خود واقعیته.

صحرا تندخو و کلافه سرش را عقب کشید. دست

امیرسام هنوز روی گردنش بود. با عتاب زیر دست او

کوبید و گفت:

- این واقعیت و به کامت تلخ نکنم دختر کوروش نیستی.

امیرسام نیشخند زد. با سر به تخت و آن انار له شده و

متکای لک افتاده اشاره کرد و گفت:

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه دوست

- من اگه جات بودم انقدر با صراحت وعده نمی دادم.
- صحرا نگاهی به انار ترک خورده و دانه های سرخ آن روی ملحفه ی سفید انداخت. چشمانش را بست و دوباره باز کرد. شرم و حیای این دختر با اینکه توام با تکبر بود، اما به مزاج امیرسام شیرین آمد. با لحن جدی گفت:
- هنوز سر حرفم هستم. مهریه تو همین امشب می دم.
- واسه پا پس کشیدن زمانی باقی نمونده. فکراتو کردی؟
- منو مسخره نکن دختر. گفتم انجامش می دم، یعنی سرمم بره این کارو می کنم. از قدیم گفتن هر که را طاووس خواهد، جور هندوستان کشد.
- چقدرم که حرف قدیمی ها واسه ات حجتہ!
- اون جایی که بدوئم حقه، نه نمی آرم. الانم... اوامده بودم واسه شام دعوتت کنم. یه شام دونفره و...!

صحرا چنان نگاهی به او انداخت که امیرسام سرش را بالا گرفت و فوری گفت:

- دو نفره، اما دوستانه!

- خیلی عجیبه! یه دقیقه پیش داشتی تهدیدم می کردی، حالا به شام دعوتم می کنی؟

- من شکارچی ای هستم که دلباخته‌ی شکارش شده. جنگ انداختن و دریدنمو پشت حرف و مصلحت قائم می کنم، اما در نهایت...

- اونی که تسلیم می شه، تویی.

امیرسام لبخند زد، سری تکان داد و نفس عمیق کشید:

- باشه، تسلیم... حالا چی؟

- قراره بازم از احساست حرف بزنی؟

- زبونی؟ نه!... اما چشمامو نمی توئم روت غلاف کنم.
- زحمت نکش. اونا رو خودم از کاسه در می آرم.
- امیرسام خندید و دستش را سمت او دراز کرد:
- یک جنتلمن داره ازت درخواست می کنه. واقعاً نمی -
خوای بهش افتخار یه شام دونفره و دوستانه رو بدی؟
- با کدومشون قراره شام بخورم؟ سرباز وطن پرست؟ یا
اونی که بالادستی ها صدایش می زنن جنگاور؟
- صحرا هنوز تلخ بود و امیرسام با لحنی پرخنده می گفت:
- من مقابل تو همیشه یه جنگاورم.
- صحرا در سکوت نگاهش کرد. شاید احمقانه به نظر
برسد، اما از کل کل با این مرد خوشش می آمد. از جدال
و نزاع و کشمکش با امیرسام. حس خوشایندی به او

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

دست می داد. با اینکه عقل نهیب به عقب نشینی می زد،
دل چیز دیگری می گفت. عقل، شاه‌نشین منطق بود و
دل مکان وسوسه. در نود و نه درصد مواقع هم برگ
برنده نصیب اغوا می شد. وسوسه‌ی ملسی بود. به ملسی
آن اتار ترک خورده که هر وقت نگاهش می کرد، دلش می
لرزید.

به طور غیرعادی ساکت بود. خیره به آن بالا. دستمال
سر مشکی را تا می زد و با حرص روی پیشانی می بست.
زیر سنگینی نگاه زیتونی آن دختر، با چهره‌ای بداخم و
عصبی خم شد تا زانو بند را به دور زانوهایش محکم کند.
در همان حال با لحن سنگینی می گفت:
- نقشه‌ی هوشمندان‌های بود!

صحرای ویرانگر فرشته تات شهید

صحرا به فاصله‌ی یک قدم از او زیپ گرمکن خودش را بالا کشید. نقاب کلاه سیاه را کمی بالا داد و از آن پایین نگاهی توام با پوزخند به پله‌های سنگی محوطه انداخت:

- به هوش حریفت شک داشتی مهندس؟

نگاه امیرسام به لوگوی آدیداس کلاه او بود. سرش را زیر گوش صحرا برد و با حرص عجیبی پرسید:

- واضحه اون چند ساعتی که وقفه افتاد تو جوابت تا به پیشنهاد محرم شدنمون اوکی بدی. داشتی واسه کشیدن نقشه‌ی قتل برنامه می‌چیدی. حریف!

«حریف» را با لحن خاصی ادا کرد. صحرا ابرو درهم کشید و امیرسام نیشخند زد. حالا مقابل هم ایستاده بودند. نگاه‌شان به قوت، جدی و حق به جانب بود. امیرسام خیره به او با فکی منقبض شده، دستش را بالا

صحرای ویرانگر فرشته تات شهدوس

آورد و با ژست جالبی حسب کیش را دور مجش محکم کرد. صحرا نگاهش را از آن مج بند زغالی گرفت و به چشمان آبی او داد. نگاه امیرسام زیر نور کم سوی محوطه برق می زد:

- چرا کوه سنگی رو انتخاب کردی؟

صحرا لبخند زد. لبخند مغروری که به نگاه استهزا طلبش می آمد. صورتش را در آن هوا کمی جلو برد و بی توجه به هرم و گرمای نفس های او، با لحنی پر تفاخر زمزمه کرد:

- نمی کشمت پناهی... اما از خدا می خوام قاتل احساس وحشی تو، خودم باشم.

- احساس من وحشیه؟!

- تا وقتی نشه بهش افسار زد و کنترالش کرد، آره... یاغیه!

امیرسام لب هایش را قرص روی هم گرفته بود و می گفت:

- دیر نیست اون روزی که رام این وحشی بشی!

صحرا لبخند زد. با خونسردی اش امیرسام را دیوانه می کرد. انگشت اشاره اش را از سر شانه، روی خط سفید گرمکن او کشید و خیره به چشمان امیرسام زمزمه کرد:
- اونى که درنده بودن جزوی از ذاتشه، هیچ وقت رام نمی شه.

نفس امیرسام داغ بود. حرص می خورد. گرهی سربند را محکم تر کرد و سرش را عقب کشید. صحرا هم انگار تازه متوجه موقعیت شان شد. با اکراه نگاهش را چرخاند. امیرسام دور محوطه را با چشمانش می پایید. نفسش را «هو» کرد و با لحن نه چندان دوستانه ای گفت:
- اگه یه آشنا منو موقع بالا رفتن از این پله ها ببینه...
وای به روزت. بدجور حالتو می گیرم دختر کوروش!

- اگه پشيموني مي تونيم برگرديم مستر!
- الان منو مسخره كردي؟
- تمی دونم.
- من زود جوش مي آرم صحرا. جوشيم نكن. برخلاف چيزي كه ظاهره نشون مي ده، اصلاً آدم صبوري نيستم.
- كه چي؟
- كه كمتر رو روان من اسكي برو.
- دست خودم نيست. من اسكي باز قهاري ام.
- بگرد بين توي چي مهارت نداری؟ راست همون قدماتو و جب بزن. مي شه؟
- آن قدر حرص و جوش خوردنش آشكار و بي پرده بود كه صحرا دوست داشت جای گرفتن مهریه، همين پايين

بایستند و تا خود صبح روان این مرد ناشکیبا را میان کلمات نسخه پیچ کند. امیرسام باید بی خیال غرور مردانه اش می شد و درست مثل یک ورزشکار واقعی روی هر دو زانو مسیر نسبتاً طولانی ای را طی می کرد. شرط صحرا به وقت تعیین مهریه ی عجیب و غریبش همین بود، تا شاید هوای عاشقی را از سر مجنون بیچاره بیاندازد. این راه صعب العبور احتمالاً وحشی تر از آن احساسی نوخاسته بود. امید به تسلیم شدن امیرسام داشت، اما وقتی رگه ی صراحت را در چشمان او دید، تقریباً به هاشمی نومییدی رسید.

حالا مقابل خود، سرباز سخت گیر و وظیفه شناسی را می دید که غرورش را زیر پا می گذارد تا مهر دختری که عاشقانه دوستش دارد را با گرو گذاشتن جان، مجنون - وار بدهد. جای زمین هموار، روی دو زانو، کوهی را فتح

می کند که قرار است امشب شاهد دیوانه بازی های تک -
نفره ی او باشد.

کودسنگی آن وقت از شب و به خاطر برودت هوا خلوت
بود. امیرسام کلافه تر از قبل تفسش را «ها» کرد. دستش
را مشت کرد و چشمانش را بست. صحرا هر آن منتظر بود
که او از ادامه ی بازی انصراف دهد. اما... همین که
زمزمه ی «یا علی» را خیلی آهسته از میان لب های امیرسام
شنید و او روی اولین پله زانو زد، چیزی غریب توی
سینه ی دخترک تکان خورد. انگار تا با چشمان خودش
نمی دید باور نمی کرد که امیرسام برای ادامه ی راه تا چه
حد جازم است و قاطع!

صحرا به شوخی گفته بود که حق ندارد از دستانش
کمک بگیرد... و حالا امیرسام جدی جدی می خواست

فرشته تات شه‌دوست
 منکر دستانش شود! مثل زائری که به عشق تشریف،
 پابره‌نه مسیر رسیدن به معشوق را طی می‌کند، با تسلط
 روی دو زانو از پله‌ها بالا می‌رفت. کم‌کم صورتش تا گردن
 سرخ می‌شد و بدنش داغ می‌شد و برای اینکه نفس نفس
 نزنند هر ده ثانیه یک بار نفس عمیق می‌کشید. ورزشکار
 بود و تقریباً از نظر قوای جسمی تبحر داشت، اما تا
 امروز همچین جسارتی را پیدا نکرده بود که در انظار
 عمومی روی زانو از کوه بالا برود. با وجود سربند،
 پیشانی‌اش خیس نبود، اما می‌شد دانه‌های عرق را روی
 صورت و تیغه‌ی فکش دید. نصف راه را طی کرده بودند
 که از یک جایی به بعد مکث کرد. زانوانش سر شده
 بودند. صحرا از گذاشتن این شرط پشیمان شده بود، هر
 بار که چشمش می‌چرخید و چهره‌ی خسته‌ی امیرسام را
 می‌دید، غول عذاب وجدان ناخواسته به جانش می‌افتاد.

دستش را به نیت کمک سمت او دراز کرد. امیرسام
چشمانش را بست و با لحن عصبی گفت:

- هیچی نگو و هیچ کاری نکن... تا برسیم اون بالا!

- باشه، حق با توئه. اصلاً خواسته‌ی بچگانه‌ای بود، تا
همین جا کافیه. می‌تونی بلند شی.

صورت امیرسام جمع‌تر شد. با کنار بازو صورت عرق-
کرده‌اش را پاک کرد و گفت:

- دیگه واسه انصراف دیر شده ویرانگر!

زن و مردی از کنارشان عبور کردند. نگاه کوتاه اما ترحم-
آمیزی به امیرسام انداختند و از کوه پایین رفتند. صحرا
اخم کرد. امیرسام نیشخند زد. نگاهش به بالای کوه بود
و روی سینه‌ی پرنبض خود دست می‌کشید:

- احتمالاً فکر می‌کنن معلولم!

- بلند شو پناهی!

- این یه دستوره؟

- من مهریه مو گرفتم.

- تسویه حساب هنوز مونده. این راه یه پایانی داره.

- پناهی؟!!

- من به عشقت نیاز دارم صحرا. نه به غرورت!

خیلی وقت بود که راه افتاده بودند. صحرا کنار او قدم

برمی داشت و می پرسید:

- مگه این غرورو نمی خواستی؟

عرق از نوک موهای امیرسام روی پله های کوه سنگی چکه

می کرد. نفسش توی سینه حجم می گرفت:

- خواستم... به شرط اینکه نخواد تو رو از من بگیره.

دو پله‌ی باقی مانده را هم بالا رفت و ناله‌کنان و خسته به پشت روی زمین دراز کشید. صحرا سرش را بالا گرفت و از آن‌جا نگاه کوتاهی به مزار شهدای گمنام انداخت. امیرسام عرق داشت. حالا که بی‌تحرک بود، با وجود التهاب، سرما از روی رطوبت تا مفر استخوانش نفوذ می‌کرد. صحرا بطری آب را بدون حرف سمت او گرفت و امیرسام دست دخترک را پس زد. زانو بند پاره شده و زانویش خونی بود. با حسی شبیه درماندگی، سر انگشتش را به خون آغشته کرد. صحرا حرکات او را با حیرت دنبال می‌کرد. امیرسام انگشت لرزان و یخ‌زده‌اش را روی دیوار کوه‌سنگی گذاشت و «صحرای ویرانگر» را روی تن سرد سنگ نوشت. لبخند نطلبیده‌ای کنج لبش آمد و دستش افتاد. سرش را که برگرداند نگاهش در نگاه شفاف و لغزان صحرا گره خورد و نفسش برای او رفت.

- خواسته‌ی من کمی اغراق آمیز بود، اما کارِ تو...

- کار من جسورانه بود.

- بهتره بگیرم احمقانه!

- احمقانه که خواسته‌ی تو بود.

امیرسام این را گفت و خندید. صحرا ركب خورده بود.

اخم کرد و نگاهش را به بالای کوه داد. امیرسام گفت:

- از نظر شرعی مهریه‌ی تو هیچ فتوای مستدلی نداره.

قانون هم همین و می‌گه.

- اما این کارو کردی!

- چون تو از من خواستی.

- انقدر مغروری که به هیچ خواسته‌ای «نه» نمی‌گی؟

- کدوم آدم مغروری اهل مبالغه‌ست؟

صحرا در سکوت به او نگاه می کرد. امیرسام دستمالی از جیب گرمکنش بیرون آورد و با آن زانوی زخمی اش را بست. صدای صحرا کم جان اما محکم بود:

- هیچ مردی حاضر نیست به خاطر به دختر، دست به همچنین کاری بزنه و روی دو زانو از کوه بالا بره.

سر امیرسام پایین بود. طره‌ای مشکی از جلوی موهایش روی سربند افتاده بود و نفس زنان گره روی گره می زد:

- تو دنیا مگه چندتا مجنون داریم؟

آخرین گره را زد و با لبخندی خسته به صورت صحرا نگاه کرد:

- شاید روزی روزگاری. اسم منم تو یه داستان عاشقانه به عنوان عاشق اساطیری نوشته بشه.

- یه عشق اغراق آمیز اما افسانه‌ای دیگه؟

لحن صحرا طنز جالبی داشت، انگار باور نمی کرد.
امیرسام دستش را سمت بطری آب دراز کرد و آن را از
دست او گرفت:

- تا امروز، هیچ ماجرای عاشقانه‌ای بدون اغراق نبوده.
- مثلاً؟

- رنجی که مجنون برای رسیدن به لیلی کشید. آگه امروز
اون اتفاق افتاده بود خیلی‌ها مثل تو برحسب غلو بهش
می‌زدن. یا افسانه‌ی شیرین و فرهادی که گره خورده به
سنگ‌های کوه بیستون کرمانشاه.

- مردم ایمان و اعتمادشونو به «عشق» از دست دادن.
- داستان من و تو رو که بخونن. باز بهش ایمان می‌آرن.
از افسانه‌ی ویرانگر و جنگاور، به love story جذاب و
کاریماتیک در می‌آد.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

این را با شیطنت گفت و لبخند زد. لحنش به حدی پررمق و بی حاشیه بود که قلب صحرا را مجاب به پایکوبی می کرد. اما افسار دل هنوز دستش بود. اراده‌ی پر قدرتی داشت. نگاهش سمت دیوار سنگی چرخید. با سر به آن دو کلمه اشاره کرد و عمداً معترض شد:

- این جزو برنامه نبود!

امیرسام به آرامی از روی زمین بلند شد. نگاه صحرا به آن تکه دستمال سیاهی افتاد که او به پای مجروحش بسته بود. امیرسام خیره به دخترک می گفت:

- نوشتم تا هم تو یادت بمونه، هم من!

- اینکه امشب و این بالا با هم بی حساب شدیم؟

رد کمرنگی از لبخند هنوز روی لب‌های امیرسام باقی مانده بود. لنگان لنگان و آهسته از پله‌ها پایین می رفت:

- واسه بی حساب شدن با کسی شاید خون بریزم، اما از خون خودم مایه نمی دارم.

- پس خون هم می ریزی!

- مجبور باشم می ریزم.

- اگه اسمش تسویه حساب نیست، پس چیه؟

- که بهت ثابت کنم من با اونای دیگه یه فرق اساسی دارم.

- با کیا؟

- مردایی که تا امروز تو زندگیت دیدی و شناختی.

او که ایستاد صحرا هم کنارش قرار گرفت. هر دو سردشان بود. امیرسام با سر انگشت به سینه‌ی خودش اشاره کرد و یواش، اما با لحنی جدی گفت:

- واسه اثبات کردنش به تو، حاضرم هر افسانه‌ای رو بدون اغراق و غلو زنده کنم.

صحرا کمی به چشمان او خیره شد. سعی می‌کرد بی تفاوت باشد. شانه‌ای بالا انداخت و یکی دو پله پایین رفت:

- تأثیرگذار بود!

امیرسام خندید. هر یک قدمی که برمی داشت درد و امانده ریشه‌اش را می‌سوزاند. دستش را توی جیب گرمکن مشت کرده بود و پشت سر او شل می‌زد. صدایش قوت داشت. بدون هیچ لرز و درد و زخمی؛

- شاید قصه‌ی من و تو هیچ وقت با هیچ مرکبی نوشته نشده... اما اسمت اون بالا با خون امیرسام نوشته شده.

- حرکت جسورانه‌ی تو، چیزی رو بین ما تغییر نمی‌ده!

- می خوام اسمتو همه جا حک کنم. این جووری شانسم
واسه رسیدن بهت بیشتره.

- با خون؟

- هیچ جوهری تو دنیا، سرخی خون به جنگاورو نداره.

- پات آش و لاش شده پناهی. اون همه خون و زخم به

اون بزرگی روی هر دو زانوت... بازم زبونت درازه!

امیرسام با صدا می خندید و با لحنی اوده می گفت:

- به تو که نگاه می کنم تنم سر می شه. هر کاری می خوام

با دلم بکنی حالا وقتشه. الان رو حالت بی حسی مطلقم.

صحرا نگاهش را دزدید. قلبش از حاضر جوابی او عجیب

تند می زد:

- الان که فکرشو می‌کنم می‌بینم ایده‌ی زغال داغ هم بد چیزی نبود. واسه چند روز منو از شر زبونت راحت می‌کرد.

زیر سنگینی نگاه خندان و خسته‌ی او، آن چند پله را سراسیمه و عصبی پایین رفت. امیرسام او را صدا زد و صحرا اهمیتی نداد. از بی‌پروایی امیرسام گلایه‌ای نداشت. بلکه از دست خودش عصبانی بود. با یک پیشنهاد نسنجیده و احمقانه صرفاً برای سرکوب احساس یک نفر، این مرد را مجبور کرده بود تن به خواسته‌اش بدهد. تا جایی که یک گوشه از بدنش به طور جدی جراحات ببیند و زخمی و شل‌زنان از کوه پایین بیاید. کم‌کم داشت او را باور می‌کرد... و احساس عذاب - وجدان، همان چیزی بود که با خودبینی صحرا در تناقض بود و این آزارش می‌داد.

تا هتل حرفی میان شان رد و بدل نشد. وضعیت پای امیرسام خیلی بدتر از آن چیزی بود که صحرا تصور می کرد. دخترک با همه ی غرورش باز هم حاضر نشد او را به حال خود رها کند. امیرسام گرمکن و سرپند را کنار در انداخت. حالا که بدنش گرمای تحرک را نداشت، درد و سوزش پا هم برگشته بود. سمت حمام رفت و نیم بند و بی حال زمزمه کرد:

- می رم دوش بگیرم.

صحرا فوری گفت:

- اما زخمت...!

- مهم نیست... بشین. الان می آم.

در حمام که بسته شد، صحرا ابرو درهم کشید. کلاه لبه دار را از روی سرش برداشت و غرزد:

- مردک زبون یاز به دنده!

گرمکن را همراه کلاه و شال روی مبل انداخت. دستی
 میان موهایش کشید و لیوانی آب خورد. دودل بود که
 بماند یا برود؟! اگر می‌رفت وجدانش در عذاب بود، اما
 ماندن هم گزینه‌ی دلخواهش نبود. لیوانی دیگر آب
 خورد. این بار با عطش بیشتری! لیوان را تقریباً روی کانتینر
 کوبید و همان لحظه موبایلش زنگ خورد. سمت گرمکن
 رفت و گوشی را بی‌میل از داخل جیب لباس بیرون
 کشید. حوصله نداشت و بی‌اندازه خسته بود. نگرانی
 اجازه نمی‌داد خودش را به طبل بی‌عاری بزند. شاید
 مادرش باشد. به امید شنیدن صدای او نگاهش به
 صفحه‌ی موبایل افتاد. اما با دیدن شماره‌ی شخصی
 دیگر ابرویش از تعجب بالا رفت. جاوید چرا باید این
 وقت شب با او تماس بگیرد؟! آن هم بعد از این همه

صحرای ویرانگر فرشته تات شهدوست

وقت! نیم‌نگاهی به در حمام انداخت. صدای دوش و شرشر آب را از همان جا می‌شنید. آن قدر معطل کرد که تماس قطع شد. هنوز ناباورانه به گوشی نگاه می‌کرد. خواست تماس بگیرد اما منصرف شد. لحظه‌ای طول نکشید که جاوید پیام داد:

- «سلام صحرا. جاویدم. امروز او مدم که ببینمت ولی متأسفانه کسی درو باز نکرد. حدس زدم مسافرت باشید. غیر از خط خودت شماره‌ی کسی رو نداشتم. لطفاً آگه واسه‌ات مقدوره بعد از گرفتن این پیام به من زنگ بزن. شب خوش رفیق قدیمی!»

یک بار دیگر با تعجب پیام او را خواند. جاوید بعد از ماه‌ها برگشته بود. لبخند، خیلی نرم روی لب‌های صحرا نشست. برای گرفتن شماره‌ی او درنگ نکرد. کمی بعد

صدای گیرا و دورگه‌ای از آن سوی خط. با لحنی صمیمی
می‌گفت:

- خواب بودی خانوم مهندس؟

- خودتی جاوید؟! ... کی برگشتی؟!

خنده‌اش آرام و خسته بود:

- امروز صبح. تا الان هم شرکت بودم. تو خوبی؟

لبخند کنج لب‌های صحرا ماسید. تحسیر خاصی در

صدایش موج می‌زد:

- میونه‌ات با شرکای جدید چه طوره؟ به منصفی کوروش

هستن؟ می‌تونی اعتماد کنی؟

جاوید مکث کرد. نفسش را سنگین بیرون داد. با لحن

آرام‌تری گفت:

- دلم واسه رفیق قدیمیم تنگ شده.
- کوروش که رفت، تو هم قید همه روزدی.
- از بیرون این چوری به نظر می‌رسه؟
- صحرا پیش از اینکه صدایش بلرزد، بغضش را بلعید.
- صدایش نخوت عجیبی داشت:
- این تماس رو مدیون چی هستم مهندس جاوید؟ ما که دیگه همکار نیستیم.
- دوستی ما قدیمی‌تر از این حرفاست که بشه فراموشش کرد. می‌خوام به یاد قدیما، بازم دور هم جمع بشیم.
- دیگه ممکن نیست.
- چرا ممکن نیست؟
- بعد از فوت بابا، مجبور شدیم همه‌ی...

صحرا سکوت کرد. جاوید نفس بلندی کشید و گفت:

- می دونم. اما تو یه دختر تحصیل کرده و باهوش و
موفقی. تو بهترین کمپانی های تجاری می تونی فعالیت
کنی.

- هنوز شرایطشو ندارم جاوید!

- چه طور؟! ... خدایی نکرده اتفاقی که نیفتاده؟!!

صحرا حرفی نزد. نگاهش به شیشه ی بالای در حمام بود.

جراغ خاموش شد و امیرسام همان طور که حوله ی دستی

را روی موهایش می کشید و سرش پایین بود از حمام

بیرون آمد. سکوت صحرا به حدی طولانی شد که جاوید

پرسید:

- فردا می تونم ببینمت؟

صحرا نگاهش را با دستپاچگی از بالا تنه‌ی عریان
امیرسام گرفت. آب دهانش را قورت داد و پشت به او
سمت کانتربرگشت و نفهمید چه طور جواب داد:

- خودم باهات تماس می‌گیرم!

کمی بعد برگشت و گوشی را توی جیب گرمکنش سوق
داد. به هر طرف نگاه می‌کرد، الا جهتی که امیرسام
ایستاده بود. قلبش تند می‌زد. همین که روی پا چرخید و
خواست حرفی بزند، او را سینه‌به‌سینه‌ی خودش دید. به
حدی هول شد که آمد عقب‌گرد کند. ولی دست او فرزتر
از قدم‌های دخترک بود. قفل بازوی صحرا شد و با لبخند
نگاهش داشت:

- فرار بعد از قرار؟ زدی مرد به این هیکل رو لت و پار
کردی و می‌خوای در بری؟

صحرا نگاهی سرسری به گردن نمودار او انداخت و
چشمش افسار درید و رفت دنبال آن چند قطردی
بازیگوش روی شاهرگ امیرسام. که لغزیدند و میان پرز -
های نرم سینه‌ی او گم شدند.

با یک پلک به خودش آمد. حس می‌کرد نفسش بوی
صابون می‌دهد. بوی هرم حمام! قلبش دیوانه‌وار می -
کوبید. ابروهایش را جمع کرد و زبانش تلخ شد:
- داشتم می‌رفتم که تو او مدی. خب دیگه... شب بخیر!
تقلا کرد تا عقب برود. امیرسام بازویش را محکم‌تر
جسبید. با لبخند به او نگاه می‌کرد و شربازی‌هایش را به
رخ می‌کشید:

- اگه پای رفتن داشتی که تا حالا از در این اتاق صد
دفعه فرار کرده بودی. دختر کوروش.

- که چی حالا؟

- که اینکه زدی به بدبختی رو له و لورده کردی. این ساعت با سر و تن خیس نمی توئم برم و بگردم دنبال شفاخونه. خودت باید زحمت شو بکشی.

صحرا با تعجب به او نگاه می کرد:

- می خوای چه کار کنم؟!

- در به در به مرهم!

- چی؟!

- شفا شو. این زخم بدقلق و که بلدی ببندی؟

اخم صحرا به آرامی باز شد. نگاهش سمت حوله ای رفت که امیرسام دور کمرش بسته بود. مقابل او حال معذبی داشت. امیرسام آهسته رهایش کرد و روی کاناپه نشست.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

چشم صحرا به زانوی خون مُرده‌ی او افتاد. دور تا دور زخم کبود شده بود. قلبش یک حالی شد. تا خود آگاه به این فکر کرد که عامل این اتفاق احمقانه اما دردآور، کسی نیست جز خودش! سرِ هیچی، چه بلایی سر جوان مردم آورده بود.

امیرسام خیره خیره نگاهش می کرد. لبخند می زد، اما به کرات درمانده هم بود. صحرا جای وسایل پانسمان را می دانست. بدون حرف و تعارف رفت و با جعبه‌ای برگشت که سری قبل به بهانه‌ی مداوای بازوی او آن را باز کرده بود. کنار امیرسام که نشست با لحن نسبتاً تندی گفت:

- نمی خوای به چیزی تنت کنی؟

- بعد از حمام تا چند دقیقه نمی توئم چیزی بیوشم.

صحرا سرش را بالا آورد و با تعجب به او زل زد. نگاهش به طور غریزی روی نیم تنه‌ی امیرسام سنگین می شد و این اصلاً خوب نبود. بازوهای ورزیده‌ای داشت. گردنی عضلانی و سینه‌ای قوی و وسیع! نگاهش را دزدید و چنان با اخم بسته‌ی پلاستیکی باند را پاره کرد که امیرسام خنده‌اش گرفت. صحرا قیچی را برداشت و پرسید:

- و چرا؟! -

- داغ می شوم. -

جواب کوتاه بود، اما تیز و پرشهامت! صحرا روی چهره و نگاه جدی او تأمل کرد. آن جمله‌ی لعنتی انگار واقعاً التهاب داشت. همین که از میان لب‌های امیرسام بیرون آمد، همه‌ی جان صحرا سوخت.

زخمش حالا خیلی کم خون ریزی داشت. مشغول
پانسمان شد و امیرسام سکوت سنگین میان شان را
آگاهانه شکست:

- تا حالا شده که دلت واسه یکی بلرزه؟... تا حالا عاشق
شدی؟

صحرا از سوال او یکه خورد. سرش پایین بود و دستش
روی باند و زانوی او بی حرکت! سرش نم نم بالا آمد.
نگاهش قدری عاقل اندر سفیهانه بود. امیرسام نیشخند
زد:

- پوریا!

صحرا نگاهش را با نفسی عمیق از چشمان او گرفت.
چهره اش سخت بود. گره را محکم می بست و زیر لب
واگویه می کرد:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- سحر می گفت: آگه با پوریا برم زیر به سقف، انقدر کسل کننده و سردم که چند روز بعد از عروسی کارمون به طلاق می کشه. پوریا رو به مرد کامل صدا می زد، اما... می گفت بعداً هر اتفاقی بیفته مقصرش خودمم.

آخرین گره را انگار با حرص می زد. صدایش می لرزید. امیرسام سنگین و بی قرار به او نگاه می کرد. صحرا کنار او به کاناپه تکیه داد و نفسش را فوت کرد. امیرسام آهسته و شک دار پرسید:

- تونستی عاشقش بشی؟

صحرا محش را مرکز پیشانی گذاشته بود و همان جا را فشار می داد. سرش داشت می ترکید. صدایش تحلیل رفت و آرام گفت:

- پوریا مرد خوبی بود.

آب دهانش را قورت داد و با صدایی زخمی اضافه کرد:

- لا اقل اون موقع، من این جور می فکر می کردم.

- الان چی؟

- سرگردمم. انگار مرز حقیقت و دروغ رو گم کردم.

- پوریا تا وقتی توی دام اون نامردا نیفتاده بود، یا

شرافت زندگی کرد.

- اما من می گم خیانت به رفیق. شرافتشو نابود کرد.

امیرسام بدون حرف به او خیره شد. با هر کلمه‌ی این

دختر یک ریستر اضافه‌تر قلبش می لرزید. صحرا نگاهش

را می گرفت. از جواب فرار می کرد. از این شاخه به آن

شاخه می پرید و می گفت:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- همه‌ی عمرم تو ترس و دلپرده گذشت. ترس از دست دادن آدم‌هایی که بهشون وابسته بودم... و پوریا درست زمانی پا به زندگی من گذاشت که حس می‌کردم واقعاً به اون تحول نیاز دارم. به خلاء عاطفی که...
- خواستی با اون جبرانش کنی.

- پوریا عاشقم بود.

- تو نبودی؟

صحرا پلک زد. سرش را طرفین تکان داد و بازوی راستش را زیر پنجه‌های یک دست فشرد. عضلاتش منقبض شده بودند و زیر لب می‌گفت:

- بلد نبودم.

- استادت خوب نبوده.

سر صحرا به آرامی سمت او چرخید. امیرسام با لبخند جذابی نگاهش می کرد. دخترک جسور و بی طاقت پرسید:

- چرا عاشق من شدی؟

یک تا ابروی امیرسام بالا پرید. لحنش هم شیطننت داشت. هم با گیرایی مردانه ای خوش نوازی می کرد:

- نباید عاشقت می شدم؟

- لطفاً سوالم رو با سوال جواب نده.

- اون شب که جلوی سیاوش و ایسادی و نشون دادی که خواهرت تنها نیست رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. تعصبت نسبت به سحر و دوست داشتم.

- این برای یه زن که تکلیف و سختی یه خونواده رو دوششه، چیز عجیبیه؟!

صحرای ویرانگر فرشته نات شه‌دوس

- عجیب نیست. فقط نشون می‌ده که تا چه حد مسئولیت‌پذیری. خبر دارم واسه شون محافظ و راننده گذاشتی. حتی بی خیال کدورتت با سیاوش شدی.
- مجبور شدم.
- امیرسام خندید:
- حداقل این اجبار واسه برادرِ کله‌شقی من بد نشد.
- و خواهر ساده‌لوح من.
- سیاوش واقعاً دوستش داره صحرا!
- دل برادر جناب‌عالی دشته. نه مُشت. خیلیا اومدن تو دلش و به زور رفتن مستر پناهی.
- منظورت چیه؟!؟

- شاهکارای داداش تو یکی دوتا نیستن که بخوام پنج تا انگشتمو جلوت بگیرم و بشمرم. بهتره از خودش بپرسی. این را گفت و با غیظ بلند شد. گرمکن و شالش را از روی مبل چنگ زد. امیرسام دنبال حرف را نگرفت و بی - رودرواسی پرسید:

- برنامه‌ات واسه اون دکتره چیه؟

صحرا با اکراه شال را روی سرش انداخت و خونسرد جواب داد:

- دکتره اسم داره جناب!... هیراد ارجمند.

امیرسام پوزخند زد و کمی روی کانایه جابه‌جا شد. پایش را لب میز گذاشت و دستی به باند دور زانویش کشید:

- ازت اسمشو پرسیدم. سوال و شنیدی. حالا جواب؟

صحرای ویرانگر

فرشته تات شهیدوست

صحرا سمت در رفت. بعد از مکث کوتاهی گفت:

- مهم این بود که یه جوری پیداش کنم. رسالتم تا همین جا بود. فردا یه یادداشت همراه شماره تماس و آدرس واسه اش می‌ذارم و از اون طرف مستقیم می‌رم فرودگاه. دیگه بیشتر از این نمی‌تونم مشهد بمونم... شب بخیر مهندس!

رفت و نگاه مشتاق و دلتنگ امیرسام را پشت سرش جا گذاشت. او هم فردا با صحرا برمی‌گشت، اما کارشان این جا هنوز تمام نشده بود.

زیور هراسان داد زد:

- کمک کنید ببریمش تو خونه. هوا سرده. این جا حالش بدتر می‌شه.

نیلوفر در جواب مادرش با بغض گفت:

- بنده خدا بیهوشه مامان جان ، چه جووری بلندش کنیم ؟
 صحرا روی زمین زانو زده بود و همان طور که صورت سرد
 ریحانه را نوازش می کرد با صدایی مرتعش می گفت:
 - مامانم چشماتو باز کن . به قرآن پیداش می کنم . می -
 آرمش پیشت . می آرم سپیده رو . باز کن چشماتو عزیزم .
 ظاهراً شیرینی آب قند تاثیرش را گذاشته بود . پلک ریحانه
 که پرید ، صحرا لب زیرینش را با بغضی خفه گاز گرفت .
 همون لحظه سیاوش در حیاط را باز کرد و نگاهش به
 آن ها افتاد . سحر هم با او بود . دختر بیچاره با دیدن
 ریحانه که کنار صحرا از حال رفته بود ، رنگ از چهره اش
 پرید . سیاوش سراسیمه قدم تند کرد و فرسیده به آن ها
 پرسید:

- چی شده؟ مامان چرا افتاده رو زمین؟!

صحرا بی توجه به سوال او گفت:

- کمک کن بپریمش تو خونه. این جا سرده، حالش بدتر می شه.

سیاوش مطیعانه جلو آمد. به کمک صحرا زیر بازوی ریحانه را گرفت و او را بلند کرد. سحر بی قراری می کرد. صورتش از اشک خیس بود. صحرا زیر لب غرولند کرد:

- تو دیگه چته؟ مامان همین جوری هم حالش خوب نیست سحر. جای اینکه آرومش کنی، داری جیگر زن بیچاره رو خون می کنی؟ از دیشب چی زیر گوشش خوندی که تا منو دید غش کرد؟

سحر تندتند زیر چشمانش دست می کشید و اشک هایش را پاک می کرد:

- چه کار کنم آبجی؟ دست خودم نیست. سپیده غیبتش زده. خودم از دیشب نصفه جونم. همه جا رو گشتیم، اما انگار آب شده رفته تو زمین!

این را گفت و باز بی صدا گریه کرد. حال و روز صحرا شاید حتی بدتر از او بود. این که دلت بخواهد به پای روزگار سگی ات یک دل سیر زار بزنی اما نتوانی و خود خوری کنی و جلوی دل دلواپست را بگیری، بیشتر درد داشت. با هر نگاه به چهره‌ی رنجور و تکیده‌ی مادر، دلش مثل تکه زغالی الوگرفته، میان سینه جلتز و ولز می‌کرد.

ریحانه روی صندلی نشسته بود و زیور با پر روسری صورتش را باد می‌زد. صحرا زیر گوش خواهرش با لحنی جدی پچ‌پچ کرد:

صحراي ويرانگر فرشته تات شهيدوس

- سپيده رو پيدا مي كنم. از همين حالا به فكر جمع كردن
 حمدوناتون باشيد. با اولين پرواز برمي گردين پيش خاله.
 سحر با چشمان سرخ و اشكي نگاهي به او انداخت و
 پرسيد:

- بريم دوبي؟! اما من و سپيده فقط چند ماهه كه
 برگشتيم!

- واسه روحيه ي مامان لازمه كه يه مدت اين جا نباشيد.
 - مامان فقط نگران سپيده ست. مطمئنم وقتي برگرده
 حالش خوب مي شه.

- سپيده رو دزدیدن سحر. مي فهمي اين يعني چي؟
 بغض سحر آب شد. با حزن و تضرع مي گفت:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- ندزدیدنش، فرار کرده، سیاوش دوربینا رو چک کرد،
 سپیده خودش از خونه رفته، همه اش... همه اش تقصیر
 من شد، به خاطر من این اتفاق افتاد، به خاطر من!
 و هق هق کنان کنار همان دیوار افتاد، صحرا مات و
 مبهوت به او نگاه می کرد. کنار سحر روی یک زانو
 نشست و بی نفس پرسید:

- از چی داری حرف می زنی؟! درست حرف بزن بینم چی
 می گی!

سحر می نالید، سرش را تکان می داد و گریه می کرد:
 - دوستش به من زنگ زد گفت می خواد با سپیده حرف
 بزنه اما گوشیش در دسترس نیست، گفتم خوابه، این -
 جوری گفتم تا نتونه بره بیرون، اما دوستش پيله کرد.
 گفت کارم واجبه و مربوط به دانشگاهه ست، گفتم سپیده

مرخصی گرفته. گفت می دونم اما حتماً باید باهات حرف
 بزنم. آگه اون دختره ی احمق این همه اصرار نمی کرد.
 الان سپیده این جا بود. مجبور شدم صحرا. مجبورم کرد!
 آنقدر حال طفلک زار و نزار بود که دل صحرا به آشوب
 شد. با همان چهره ی بداخم و کلافه و نگران، بازوی
 خواهرش را گرفت و سحر را در آغوش کشید. دخترک سر
 روی سینه ی خواهر اشک می ریخت و صحرا با لحنی
 آرام، او را دلداری می داد:

- باشه. آروم باش. پیداش می کنیم.

- آگه سپیده چیزیش بشه...

- تو مقصر نیستی سحر.

- مامان از چشم من می بینه.

- این جور ی فکر نکن. سپیده برمی گرده. فقط یه چیزی...

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

سحر سرش را بالا گرفت. با لبه‌ی آستین پالتو، اشک -
 هایش را پاک می‌کرد. صحرا خیره به صورت او شمرده
 شمرده می‌گفت:

- به احتمال نود درصد ممکنه سپیده رو دزدیده باشن.
 چشمان سحر از وحشت بازتر شد. صحرا فشار ملایمی به
 دست او داد و اضافه کرد:

- تحت هیچ شرایطی مامان نباید از این موضوع چیزی
 بفهمه. سپیده خواسته دوست شو بیینه. بنابراین
 احمقانه‌ترین راه و انتخاب می‌کنه و از خونه فرار می‌کنه.
 متوجه شدی؟ هیچ حرفی از دزدیده شدنش نمی‌زنی.

- تو مطمئنی که سپیده رو دزدیدن؟!

- احتمالش خیلی زیاده!

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- تو چیزی می دونی صحرا؟ تو رو خدا آگه می دونی سپیده کجاست...

- فقط کاری که گفتمو بکن.

- چرا بخوان سپیده رو بدزدن؟!

- باج! پول! ... معمولاً واسه چی آدم می دزدن؟

هق زد:

- چرا سپیده؟ چرا خواهر بی گناه من؟

صحرا ابرو درهم کشید. آن لحظه از هر جهت عصبانی بود و کنترلی روی زبانش نداشت. با لحن تند و واکنش نشان داد و زبان سحر را قیچی کرد:

- همچنین بی گناه نیست. بی خبر، اونم شبانه با یه کوله پشتی حفاظ و می شکنه و از حصار اون همه گماشته

رد می شه. سپیده از خونه فرار کرده. اونم با کمک په مرد
 ناشناس. برادر سیاوش دوربینا رو چک کرده و دیده که
 سپیده سوار په ون مشکی شده. واسه این کارش پیش من
 هیچ توجهی نداره جز اینکه وقتی بیداش کردم په
 کشیده‌ی حسایی بخوابونم زیر گوشش تا یادش بمونه که
 حق نداره خونواده شو واسه دو صباح کثافت کاری دور
 بزنه.

سحر تقریباً خشکش زده بود. نگاهش پر از تحیر بود و
 افسوس! صحرا با اخم سرش را تکان داد و غر زد:
 - نمی دارم بهش حق بدی. سپیده باید پای کاری که کرده
 وایسه!

- تو واقعاً په آدم سنگدل و بی رحمی. واسه ات متأسفم
 صحرا. سپیده خواهر ماست. به قول خودت شاید

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

دزدیده باشنش. جای اینکه دو چیکه اشک واسه اش

بریزی و نگرانش بشی. داری سرزنشش می کنی؟

لبخند تلخی گوشه ی لب های صحرا نشست. سحر فقط

ظاهر او را می دید. نمی دانست گریه هایش را در خفا کرده

و ندبه هایش را در فراق خواهر خوانده که حالا می تواند

منطقی فکر کند و موقعیت شان را بدون مویه و ناله سر و

سامان بدهد. از دیشب تا همین حالا جاننش به لب

رسیده بود تا خودش را به تهران برساند. لحن صحرا

محزون، اما جدی بود:

- با گریه کردن من سپیده پیدا می شه؟

سحر با توپ پیر از کنار دیوار بلند شد. هیچ کدام به حال

خودشان نبودند و سحر به وضوح دنبال مقصر می-

گشت:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

- فقط می‌تونم واسه‌ات متأسف باشم. واسه دل سنگ و
به درد نخوری که تو سینه‌ات داری. این جور می‌
خواستی مواظب سپیده باشی، آره؟

صحرا با حرکتی آهسته از روی زمین بلند شد. نگاهش را
توی سالن چرخاند و به ریحانه رسید. چشمان کم‌فروغ
مادر نیمه‌باز بود و زیور با او حرف می‌زد. زیر لب گفت:
- حرفای مسخره‌تو نشنیده می‌گیرم و می‌ذارم پای اینکه
نگران سپیده هستی.

- حقیقت همین قدر تلخه صحرا! تو برخلاف تصور
خودت و بقیه، هیچ‌وقت خواهر خوبی واسه...

نگاه صحرا به او آن قدر ناخوشایند و حزین بود که سحر
لب‌هایش را روی هم فشار داد و سکوت کرد. می‌خواست
چهره‌ی سرخ از عصبانیت صحرا را نادیده بگیرد. حتی آن

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

غم کهنه‌ی تو چشمانش را هم نبیند. دست مرتعشی که
 مشت می‌شد و چانه‌ی محکمی که از بغض می‌لرزید.
 همه‌ی این‌ها جلوی چشمانش بود و باز انکار می‌کرد.
 صدای ترک برداشتن قلب خواهر زخم خورده‌اش را
 نشنید. زبانش نیش داشت. عذاب وجدانش از یک‌طرف
 و ناپدید شدن سپیده از سوی دیگر به او جسارت
 گستاخی می‌داد. صحرا ساکت بود. اگر کلمه‌ای حرف
 می‌زد آن بغض طاغی، یک طوری شکسته می‌شد و این
 نشونه‌ی خوبی نبود. قبل از اینکه سمت در قدم تند کند
 فقط با صدایی خش‌دار توانست بگوید:

- مراقب مامان باش.

انگار همین جمله و سکوتش مقابل درشتی‌های خواهر
 نادانش برای رنجاندن او کفایت می‌کرد که سحر

عصبانی تر از قبل و بی توجه به زیور و سیاوش پشت سر
خواهرش برود و با غیظ داد بزند:

- من می توئم مراقب مامان باشم. خیلی بهتر از تو. خیلی
بیشتر از تویی که ادعات سینه‌ی آسمونو چاک داده. تو
تا امروز برای ما چه کار کردی؟ برای خواهرت چه کار می -
تونی بکنی؟

میان جیغ و داد سحر و فریاد ریحانه که صحرا را عاجزانه
صدا می زد، دخترک با بغض سنگینی در خانه را بهم
کوبید و دوان دوان از آن جا بیرون زد. حمدانش هنوز
کنار باغچه جا مانده بود. فقط کیف دستی اش را
برداشت. نفهمید کی و چه وقت پشت رل نشست.
استارت که می زد از شیشه‌ی جلو همه چیز را تار می دید.
اشک بود که کاسه‌ی چشمانش را پر می کرد. پلک زد و

ماشین امیرسام را دید. او هم متوجه صحرا شده بود. نزدیک ماشین او روی ترمز زد. با احم کمرنگی اشاره کرد صحرا پیاده شود و او با چهره‌ای منقبض و عصبانی پایش را روی ترمز فشار داد و با تیک آف دیوانه‌واری از کنار ماشین امیرسام رد شد. لحظه‌ای بعد او با سرعت پشت سرش بود و صحرا با ویراژ و جولان پیاپی دنبال راه گریزی می‌گشت تا امیرسام را قال بگذارد. موبایلش زنگ خورد و تماس را رد نکرد. امیرسام بود که فریاد می‌زد:

- بزن کنار صحرا!

صحرا به مراتب از او هم تن صدایش بالاتر بود.
میرغضب وار می‌غرید:

- دنبال نیا پناهی، من بعد تو به سکوتت ادامه می‌دی.
منم کاری که می‌دونم درسته رو انجام می‌دم.

- کدوم کار؟ جی داری می گی؟ کجا داری می ری صحرا؟
- اون کثافتا خواهرمو دزدیدن.
- سپیده رو پیدا می کنیم. قول می دم. حالا برگرد عمارت...
- دائماً تهدیدم کردن. اما گفתי هیچی بارشون نیست.
- هشدار دادن و گفתי همه اش اولدورم بولدورمه.
- داری نقطه ضعف نشون می دی. تو عصبانیت نمی تونی منطقی فکر کنی.
- از دست خودمه که عصبانی ام. من احمق نباید به حرف تو اعتماد می کردم.
- صحرا؟!!
- من دیگه با تو کاری ندارم. تموم شد پناهی، تموم شد.

- صحرا دارم گمت می کنم، صحرا... ازت خواهش می -
کنم به حرفم...

جیغ زد:

- اون بی شرفا دنبال چی ان؟!!

امیرسام جوش آورد. نفسش سنگین بود و با خشم غریبی
فریاد می زد:

- من!

زبان صحرا بسته شد. تنش کرخت شد. گوشی را محکم
گرفته بود و ناباورانه واگویه می کرد:

- تو؟!!

- جونمو!

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

ته دلش خالی شد. «وای» بی صدایی که همراه آن «آه»

کم جان از دهانش بیرون آمد. ناخواسته بود. آب

دهانش را فرو داد و با لحنی نامطمئن پرسید:

- می خوای چه کار کنی؟

امیرسام همان قدر ناآرام و عصبی جواب داد:

- من انتخاب مو کردم.

- تسلیم می شی؟!

- خواهرت برمی گرده.

صحرا با غیظ فریاد زد:

- به چه قیمتی؟

- به هر قیمتی!

- چرا اون مدارک و تحویل نمی دی تا هم خودتو از شر اون بی همه چیزا خلاص کنی . هم من و؟

- با واگذاری اسناد، اونا هیچ وقت دست از سر ما برنمی دارن. این فکر احمقانه رو از سرت بیرون کن. من و تو شاهد خیلی چیزا بودیم که همونم اگه جایی درز کنه پاشون تا عمق این چاه سر می خوره.

صحرا پلک زد. صدای سحرکنج ذهنش خاموش نمی شد. لحن فتنه آمیز او و حرف های پروزشش ولوله به جان صحرا انداخته بود. مردد و عصبی. با لحنی تهدیدآمیز می گفت:

- راه ما دیگه یکی نیست. من فقط تابع قوانین خودمم.

- نکن صحرا. دیوونه بازیاتو دیدم. نذار بترسم از...

- مدارک و تحویل بده پناهی.

- که صدها آدم بی گناه برن زیر تیغ؟

نگاه صحرا به ثانیه شمار بود. دندان روی دندان سایید و گفت:

- اونى که سربازه تویی، نه من. قواعد من هنوزم با قوانین تو مغایرت داره مستر!

تماس را قطع کرد و گوشی را روی صندلی انداخت. فقط دو ثانیه مانده بود چراغ قرمز شود که پایش را روی گاز فشار داد و از زیرپل عبور کرد. امیرسام یک لحظه گیج شد. قبل از اینکه کنترل ماشین از دستش خارج شود و به ماشین جلویی بکوبد. مجبور شد روی ترمز بزند. صحرا با سرعت از او دور می شد. خیره به ثانیه شمار مشتش را روی فرمان کوبید و تقریباً نعره زد:

- یاغی منم یا تو، دختره‌ی وحشی زبون نفهم؟!

صحرائی ویرانگر
فرشته تات شه دوست
همان لحظه صحرا با اخم و نگرانی به پیام ناشناسی نگاه
می کرد که با لحن زنده‌ای نوشته بود:

- «وای به روزت آگه ریگی به کفشت باشه و بخوای
دورمون بزنی. خواهرتو می فرستم به درک.»

دست صحرا یخ کرده بود وقتی بی تأمل جواب می داد:
- «تنها می آم!»

- «با مدارک. ملتفتی؟»

دندان قروچه کرد. گوشی را چنان فشار می داد که اگر آن
شیء کمی انعطاف داشت، قطعاً میان پنجه‌های او له
می شد. به سختی نوشت:

- «دست پر می آم!»

نرمی شستش را روی خارهای انگشتر اسپایک داری که
 توی انگشت میانی اش بود، می سایید و با چهره‌ای به
 هم کشیده شده و پریشان حال، به آن دو گودال نگاه
 می کرد. قرارشان این جا بود؟! بیابانی بی آب و علف و به
 شدت وهم انگیز خارج از شهر؟! به آن مخروبه‌ی بدون
 سقف، با ستون‌های فرسوده و گلی خیره شده بود و یک
 قدم آن طرف تر. دو گور حاضر و آماده انتظار او و سپیده
 را می کشید. یحتمل اگر برخلاف بلوفی که زده بود،
 دست پر نیامده باشد، سر به نیست‌شان می کنند.
 بند کیف را از گردنش رد کرد و به حالت مورب سر شانه
 انداخت. برای معامله کردن آمده بود، نه جا زدن! با
 احتیاط قدم برداشت و سمت مخروبه به راه افتاد.

بنای نیمه‌ساختی که بالای یک تپه‌ی کم حاشیه، به حال خود رها شده بود. میان راه با دیدن مردی قوی‌بنیه و بلند قامت که توی یک دستش اسلحه بود و با چهره‌ای عبوس پیش می‌آمد، صحرا مکث کرد. آستین پالتوی پاییزه را محکم‌تر میان انگشتانش فشرد. سردی تیغه‌ی جاقو را روی نبض خودش احساس می‌کرد. قلبش با ترس می‌کوبید. مرد ظاهری کریه و پرخشونت داشت. به طوری که نمی‌شد مستقیم به چشمانش خیره شد. نمایشی به پشت سر صحرا سرک کشید و نگاهش را از ماشین او گرفت. با آن صدای نابهنجارش پرسید:

- تنهایی، یا سرخر انداختی دنبالت؟

لحن صحرا سرد بود. با تغییر جواب داد:

- می‌بینی که!

صورت غریبه درهم شد. با خشم به خرابه اشاره کرد:

- راه بیفت.

- خواهرم کجاست؟

سر اسلحه که سمتش آمد قلبش محکم تکان خورد. مرد

با الحن نه چندان خوشایندی می گفت:

- کم زر بزن. راه بیفت تا همین جا کارتو بیه سره نکردم.

صحرا نگاه پر از خشمی به او انداخت و با گفتن «رذل!»

از کنار او رد شد که همان لحظه کیف از سر شانه اش

کشیده شد و چون بند آن از روی گردنش رد شده بود

قفسه‌ی سینه اش از درد منقبض شد. کنترلی روی صدا و

روانش نداشت و بلند رو به او فریاد زد:

- هاری مگه؟

بند از غلاف در آمده بود. مرد دسته‌ی چرم آن را دور مح
 تاب می‌داد و با صدای زمختش می‌گفت:
 - کیفیت پیش من می‌مونه. بیفت جلو.

این را گفت و با سر اسلحه پشت شانه‌ی صحرا زد و او را
 سمت مخروطه هول داد. صحرا چاره‌ای جز سکوت
 نداشت. فعلاً باید با آن‌ها راه می‌آمد. هر عکس‌العمل
 عجولانه‌ی او مقابل گستاخی این اراذل، می‌توانست
 سپیده و خودش را یک قدم به مرگ نزدیک‌تر کند.

از میان ستون‌های گلی و فرسوده رد شدند. حالا مقابل
 خود ویرانه‌ای را می‌دید که سقفش را با چادر سبز برزنتی
 ضخیم پوشانده بودند. کمی جلوتر نگاهش به مردی
 افتاد که روی صندلی فلزی زهوار دررفته‌ای پله داده بود و
 با نگاهی سنگین او را می‌پایید. صحرا بی‌طاقت فریاد زد:

- خواهرم کجاست؟

غریبه خیره به او، به آن یک خرمن ریش و سبیلی که
نیمی از صورتش را پوشانده بود، دست می کشید. با
صدای کلفت و نخراشیده اش تشر می زد:

- امانتی ما باهاته؟ یا می خوای سرمونو بکوبی به طاق،
خانوم مهندس؟

صحرا بعد از مکث کوتاهی بی آنکه دستپاچه شود جواب
داد:

- آوردم، تو ماشینه. اما تا خواهرمو آزاد نکنید از اون
اسناد خبری نیست.

نیاورده بود، یک ورق از آن مدارک دستش نبود و دست
خالی می خواست شناسش را برای نجات خواهرش
امتحان کند. همه ی درها به رویش بسته شده بود.

متوجه اشاره‌ی سر او شد. تا آمد پشت سرش را نگاه کند و ببیند برای چه به نوجه‌اش اشاره می‌کند، قن‌داق اسلحه وسط دو کتفش نشست. ضربه چنان کاری بود که صحرا تعدادش را از دست داد و روی زمین خاکی، مقابل او زانو زد. دستانش را به زمین گرفته بود و با تغییر خاک را مشت می‌کرد و او با لحن تندی هشدار می‌داد:

- اون‌ی که این‌جا شرط می‌ذاره منم، نه یه زن... آسده؟

- بله آقا؟

- ماشین خانوم مهندس و بفرست ته آبادی. خوب جزغاله‌اش کن عروسک و ملتفتی؟

نوجه خنده‌ی نجسبی کرد و با لحنی کش‌دار گفت:

- بعله، چه جورم، حرف، حرف شوماست.

صحرا در سکوت با نفرت به او نگاه کرد و غریبه خندید:

صحرای ویرانگر فرشته تات شهید

- چننه ات خالیه مهندس. باخبرم. زدی به گاهدون.
- اما با کشتن من و خواهرم هم هیچی گیت نمی آد.
- لبخند از روی لب هایش کنار رفت. با بدگمانی پرسید:
- که چی؟

- می خوام معامله کنم. سر آزادی خواهرم!
 ناگهان از روی صندلی بلند شد. صحرا با دلهره و پروا
 می لرزید. نگاهش به روی آن مرد جدی و مصمم بود.
 بازنده نمی شد. دست خالی آمده بود. درست... اما قسم
 خورده بود دست پر برگردد. غریبه نیشخند می زد:

- چی داری که بتونی سرش با «روسین» معامله کنی؟
 صحرا با عجز پلک زد. چهره‌ی امیرسام کنج ذهنش رنگ
 می گرفت و صدای مردانه‌ای که واگویه می کرد: "جونمو!"

مرد که ظاهراً گماشته‌ی روسین بود، با لحن تندی فریاد زد:

- جلوی ما آگه حرف از معامله می‌زنی، باید مُشتتو حسابی پیر کرده باشی، وگرنه...
- اون‌ی که در رأس این بازیه!...

این را گفت و نفس‌زنان به چهره‌ی بهت‌زده و کریه‌او خیره شد. با چه زجری لب گشود. نفهمید... نفهمید چه -
طور آن جمله‌ی فتنه‌گر، سر‌زبان‌ش چرخید و گفت:
- عامل باارزشی که از مثلث شراکت با کوروش و پوریا،
چون سالم به در برده و حالا واسه روسین و شماها
تبدیل به خطرناک‌ترین مهره شده!

آب دهانش را بی‌حاصل می‌بلعید. مثل کویر خشک بود.
قلبش دیوانه‌وار می‌کوبید و در دل می‌گفت:

- «خدایا می بینی که چاره‌ای ندارم. اسمش بدعهدی نیست، اما اگه هست... به خاطر مادرم، به خاطر سپیده... منو ببخش.»

صدای نوحه‌ی روسین، هر هزار بند دلش را با یک جمله پاره کرد:

- تو از مهندس پناهی چی می‌دونی؟

آنی که در رگش می‌جوشید، خون نبود. سیالی داغ بود. تکه‌ای قیر گداخته که نم‌نم ذوب می‌شد و جان و رگ و ریشه‌اش را با هم می‌سوزاند. حالش حال مزخرفی بود. کاش یک نظر سپیده را نشانش می‌دادند:

- اون مدارک... دست من نیست. دست پناهی! به حکم ضمانت... تا بتونه جون خودش و خونواده‌شو نجات بده!

- اینو که می دونیم. حرف جدید بزن. وقت مونو نگیر.

بنال بینم حرف حسابت چیه؟

نگاه به خون نشسته‌ی صحرا به خارهای روی انگشتر بود. با دستی که از فرط عصبانیت می لرزید، حلقه را به دور از نگاه آن اجنبی توی انگشتش بازی می داد. مجبور بود نقش بازی کند. اهل آدم فروشی نبود و باید وانمود می کرد که هست. همین قدر پست و بدطینت! با لحنی که همزمان انزجار و درماندگی را می شد لابه لای هر کلمه - اش احساس کرد. گفت:

- تنها کسی که می تونه اون مدارک و از چنگ پناهی در بیاره، منم. به اضافه‌ی هر سند و نشونه‌ای که ممکنه به روز بر علیه روسین توی دادگاه استفاده بشه.

او پوزخند زد. پوزخندش کم کم به قهقهه‌ای دلهره‌آور رسید و سرش را تکان داد. ناگهان ساکت شد. نگاهش خون بار بود. بدحالت و منزجرکننده. صدای دندان - قروچه‌اش ابروهای صحرا را جمع‌تر کرد:

- پیش خودت چی فکر کردی دختر؟ که خیلی زرنگی؟
که با هالو طرفی، آره؟

صحرا با نفرت به او خیره شد. انگشتی که کف دست فشار می‌داد را با حرکتی آهسته توی انگشت اشاره کرد. صدایش ارتعاش کمی داشت:

- می‌تونم بهش نزدیک شم. اون به من اعتماد داره.
- پناهی و اعتماد؟ تو از خواهر روسین بیشتری؟... تا
امروز هیچ دختری نتونسته اون مرتیکه رو بازیش بده. تو
کی باشی که بتونی همچین گفتاری رو فریب بدی؟

با خشم سمت صحرا خیز برداشت و یقه‌ی مانتوی او را
توی مشتش گرفت و دخترک را بی‌رحمانه بالا کشید.
صحرا واکنشی نشان نداد. فقط نگاهش کرد. او توی
صورتش نعره می‌زد:

- زندگی تو و خواهرت تو دستای منه.. شرفت تو مشتمه
خانوم مهندس. حرف از معامله زدی و فکر کردم چنته‌ات
پر از جواهره... اما مشتتو باز کردی و یه مثقال طلا هم
واسه مون نچربید.

دختر کوروش، جسور بود. سر نترسی داشت. برای یک
کلمه از آن اراجیف نه ابرو خم کرد و نه زهر وحشت به
صدایش غالب شد. زبانش هنوز به قوت سابق، تلخ بود:
- اون همه طلا رو هیچ احمقی تو مشتش جا نمی‌کنه که
تو چنته‌ی من دنبال گنج قارون می‌گردی گماشته.

از جواب دندان شکن او، چهره‌ی مرد از هجوم خون
 کبود شد. خشم بود که نگاه ناگوارش را لبالب از تنفر
 می‌کرد. کمی به چشمان صحرا خیره شد و رو به عقب
 هولش داد. با صدای زمخت و مدهشی، خطاب به آسد
 فریاد زد:

- ببندش به دار بست. جلوی چشمش دخل خواهرشو
 می‌آری تا حساب کار دستش بیاد.

نوجه که اطاعت کرد و بازوی صحرا را گرفت، او بی‌نفس
 فریاد زد:

- با خواهرم کاری نداشته باش. طرف حساب شماها منم.
 - فرصت داشتی، اما حسابتو تسویه نکردی. جریمه رو
 واسه همین وقتا گذاشتن. رقم رفته بالا. دوبله سوبله...

- چرا حرفمو باور نمی کنید؟ من می توئم اون مدارک و
واسه تون بیارم. فقط بهم زمان بدین.

میان دستان آسد تقلا می کرد. به هر ریسمانی چنگ می -
زد و به هر دری می گویند، فایده ای نداشت. او بی توجه
به نگاه عاجز صحرا، سمت صندلی رفت و با صدای بلند
گفت:

- بپرش آسد!

چشم صحرا دیگر جایی را ندید. فقط چهره ی محزون
سپیده در نظرش جان داشت. مغزش قفل کرده بود. کار
نمی کرد. نه تعادل داشت و نه تمرکز. بدون فکر فریاد زد:
- اون منو دوست داره!

نگاهش به او بود که با این حرف، نرسیده به صندلی
یک دفعه از حرکت ایستاد. روی پاشنه ی کفش چرخید و

سمت صحرا برگشت. بازویش میان پنجه‌های قوی آن هیولا در حال له شدن بود و هنوز هم نمی‌خواست مشت گره کرده‌اش را بالا بیاورد. آسد با اخم تشر می‌زد:

- راه بیفت زنیکه.

صحرا بی‌توجه به پیچ و تاب نفسی که میان سینته‌اش ولوله به پا کرده بود، تقلا می‌کرد و با هر حرکت انگار انگشتان گلفت و زمخت آسد به دور بازویش سفت‌تر می‌شد. با او درگیر بود و همزمان خطاب به آن مرد داد می‌زد:

- آگه باور نمی‌کنی، بهش زنگ بزن.

غریبه با تردید به او نگاه می‌کرد و مشت آسد محکم‌تر می‌شد. مردک بدپیله، آن قدر سماجت کرد تا صحرا عاصی شد. از کوره در رفت. با دادی که کشید پایش را

بالا برد و با پایین آمدن پاشنه‌ی کفشش روی پنجه‌های پای او، نفس اسد را برای چند ثانیه توی سینه خاموش کرد. رد مشتی که توی صورت او کوبید، چند شیار نسبتاً عمیقی شد که خارهای تیز روی انگشتر یک طرف صورت اسد را آغشته به خون می‌کرد. تا نفس او مهلت بالا آمدن پیدا کند، جرخید و با زانو زیر شکمش ضربه زد و نوجه-ی غدار را با یک خیز نقش زمین کرد. به حدی شتاب زده و پر قدرت که صدای عربده‌ی اسد میان دیوارهای خرابه پیچید و خودش چند تار مویی که حین درگیری از زیر شال بیرون آمده و توی صورتش افتاده بود را با نفسش کنار زد.

نگاهش به غریبه وحشی‌تر از قبل بود. با آن ابروهای پرگره و نگاه جدی، پاشنه‌ی کفشش را وسط سینه‌ی مردی که زیر شکمش را چسبیده بود و صدای ناله‌اش

دَمی نمی خوابید، گذاشت و پایش را با بی رحمی فشار داد:

- باد می ندازی نه حلقومت و صدا می زنی «زنیکه» که بگی من حقیرم و تو قوی، بی شرف؟... نه علیلم، نه ذلیل. ده تایی هیکل قناستو حریفم. خدا هم از ازل، ناخالصی جنس نری مثل تو رو شناخته که نقطه ضعف تو کاشته زیر شکمت تا پایه مشب من «زن» خاک زمین و گاز بزنی.

اسد زیر پای او به خودش می پیچید. زیر شکمش را حسبیده بود و با الفاظ رکیکی دشنام می داد. صحرا نگاه غضب دارش را از آن شیارهای خون مرده گرفت و به چهره‌ی بهت زده‌ی غریبه زل زد. از روی سینه‌ی اسد رد شد و یک قدم جلو رفت. ظاهراً تاو و خشونت صحرا کار

خودش را کرده بود. او با اخم شماره می گرفت و زیر لب
تهدید می کرد:

- وای به حالت اگه سرکارمون گذاشته باشی. اون موقع
تو می مونی و گلوله ای که خودم خالی می کنم وسط
پیشونیت.

صحرا با اکراه به یقه ی مانتویش دست می کشید. دل -
آشوبه داشت. امیرسام محتاط بود. پیش بینی نشده عمل
می کرد و صحرا از همین واهمه داشت. صدایش را که به
همان قوت، مفرور و تودار از بلندگوی گوشی آن اجنبی
شنید، دلش لرزید. امیرسام با لحنی جالاک می پرسید:
- چی شده باز؟ سرورت از ترسش غلاف کرده و این دفعه
پادوشو فرستاده دست بوسی؟

مرد نگاهی پراخم به چهره‌ی جدی صحرا انداخت و جواب داد:

- اون واسه احوال‌پرسی از خودیا، نیاز به یاد و نداره.
صدای پوزخند پراسته‌های امیرسام از پشت گوش‌ی واضح بود:

- آره اتفاقاً... هنوز جای زخم اون یکی احوال‌پرسی تازه-ست. واسه زدن این گردن. حالا حالاها باید بدوئه.
- حیف که هنوز اجلت نرسیده مهندس!

- کم قارقار کن کلاغ روسین، برو سر اصل مطلب، چه خبره باز؟ این دفعه هم هوس تون کاغذبازیه، یا یه چیز دیگه و یار کردین؟

نگاه صحرا به رگ کلفت کنار پیشانی او چسبید، صورت مرد سرخ بود. نگاهش برای صحرا خط و نشان می‌کشید.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

باید اشهدش را می خواند؟ علی الحساب که خونسردی
امیرسام، گماشته را چزانده بود. با نگاه بدی به صحرا
زل می زد و از امیرسام می پرسید:

- از دختر مهندس ایزدی چه خبر؟ به نظر نمی رسید این
مدت بهتون بد گذشته باشه.

صحرا با حرص چشم غره رفت. دستش را مشت کرد و
امیرسام بعد از مکث کوتاهی جواب داد:
- به روسین بگو قاصدشو عوض کنه.

اخم صحرا ناخودآگاه باز شد. او دستی به محاسنش
کشید و دوبه شک پرسید:

- منظور؟

لحن امیرسام جدی بود:

- دخترِ کوروش هیچ دخلی به من نداره. آره، به وقتی
 دلم واسه اش سوخت و خواستم رو حساب رفاقتم با
 پدرش، دست دخترشو بگیرم... ولی دو صبح هم
 نتوانستم تحملش کنم. دختره ادعای عقلِ کلی داشت.
 گفت راهش با من یکی نیست و... رفت که رفت.
 نگاه غریبه با بدگمانی روی چهره‌ی متعجب صحرا می -
 چرخید. دخترک در دلش با نومییدی سر امیرسام غرغر
 می کرد:

- «چه مرگت شده؟ داری چه غلطی می کنی پناهی؟»
 صدای مرد رشته‌ی افکارش را پاره کرد. نگاه صحرا میخ
 شد و چسبید به آن گوشی وامانده!
 - پس آگه بشنوی که الان پیش ماست و دستِ خالی
 اومده وسط رینگ... بازم هیچی به هیچی. آره؟

- شنیدی که؟ ما تو به جبهه نیستیم. رینگ دست
 شماست. مبارز هم که حی و حاضر. بندازینش وسط گود
 تا باورش بشه کسی تو این بازی باهات شوخی نداره.
 دیگه هم به من زنگ نزنید. دفعه‌ی بعد انقدر نرمش
 نشون نمی‌دم. این و به روسین هم بگین.

و صدای بوق ممتدی که می‌گفت تماس قطع شده و
 امیرسام به همین راحتی قید همه چیز را زده! آن صدا،
 در واقع سوت پایان بود. پایان به توهمات موهوم صحرا!
 وقتی زیر گلویش دست می‌کشید، شاه‌رگش با شتاب
 دل‌دل می‌کرد. ناباورانه به چهره‌ی عصبانی او خیره شده
 بود و سرش را تکان می‌داد:

- نمی‌دونم چرا این کارو می‌کنه، اما... مطمئنم... مطمئنم
 داره دروغ می‌گه!

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

و قدمی عقب رفت. آسد از روی زمین بلند شد. خاک روی لباسش را تکان می داد. آن مرد با سر اسلحه به صحرا اشاره می کرد و عربده می کشید:

- فکر کردی با دسته ی کورا طرفی سلیطه؟ تو رو هم می - فرستم وردست خواهر حرومزاده ات... ببندش آسد!
- صحرا بی نفس برگشت. نگاهش که به آسد افتاد، عقب رفت. صدایش می لرزید، اما لحنش پرتحکم بود:
- به من نزدیک نشو. به قدم بیای جلو. گردنتو شکستم. آسد نگاه رقت باری داشت و با لحن زننده ای می گفت:
- دیگه ناز شستتو چشیدم. راست کار می. با پنجول کشیدنات حال می کنم.

دستش ناغافل و حریص جلو آمد و صحرا خواست دفاع کند. آسد از قبل دستش را خوانده بود. فشار محکمی به

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

مچ او داد و دستش را با ضرب پایین انداخت و با سیلی بی وقتی که توی صورت صحرا زد، او را سمت دیوار پرت کرد. نفسش حبس شد. دستش را به دیوار گرفت.

صورتش از جای سیلی می سوخت. زیر آن سقف برزنتی که با هر وزش جلد و دلهره آور بادی که خاک و خاشاک را به هوا می پاشید، خشم و ترس و درماندگی با هم به سراغش آمده بود. جان خودش مهم نبود. باید سپیده را نجات می داد. این تنها انگیزه اش برای مبارزه بود تا بتواند ترسش را مهار کند و روی پایش بایستد.

تا خواست برگردد، دو دست تنومند جلو آمد و دو طرفش حصار کشید. پنجه هایش را روی قفسه ی سینه ی صحرا، درهم چفت کرد تا نتواند دستانش را تکان بدهد و گارد بگیرد. صحرا تقلا می کرد و آسدا او را سمت ماشین می برد. کم آورده بود. تا جایی که نزدیک ماشین، صحرا

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدو

را رها کرد. وسط دو کتفش که کوبید. صحرا ناچار شد
زانو بزند. نفس آسد به خرخر افتاده بود:

- فقط اسمش زنه. اندازدی یه ماده شیر زور داره زنیکه!

صحرا به آن کلمه حساس بود. آنقدر که با نگاه بدرام و

سرکشی به آسد نگاه می کرد. گماشته طناب به دست

جلو آمد و حلقه‌ی طناب را توی سینه‌ی آسد کوبید:

- حیف نون!

آسد اخم کرد:

- جرئت داری شمام بیا تو رینگ شهریارخان.

- زرن نزن. ببندش.

صحرا دقیق به آن‌ها نگاه می کرد. گذاشت آسد جلو

بیاید. صحرا هر دو دستش را روی هم مشت کرده بود.

انگار که از قبل بسته شده اند. به محض اینکه او حلقه‌ی طناب را باز کرد و روی دخترک خم شد. صحرا با فریادی بلند دستان گره کرده‌اش را توی سینه‌ی آسد کوبید و با آرنج به پهلو‌ی غریبه ضربه زد و روی پا ایستاد.

مسلح بودند. شهریار بدون مکث، اسلحه را سمت او نشانه گرفت. صحرا همان موقع یاد چاقوی ضامن‌داری افتاد که دور محش بسته بود. مقابل نگاه متعجب آن‌ها، چاقو را از غلاف بیرون کشید و ضامنش را فشار داد: - اگه مردین، جای گلوله مبارزه کنید. چیه؟ می‌ترسین از یه زن شکست بخورین؟

شهریار داد زد:

- چاقو رو بنداز. این اسلحه با احدی شوخی نداره. با تو که اصلاً!

صحرا بلندتر از او فریاد زد:

- خواهرم کجاست؟

- بندازش گفتم!

صحرا یک قدم جلو رفت. آسد به شهریار نگاه کرد. نگاه

شهریار به صحرا بود که با صدای بلند می گفت:

- بزن. آگه جرئت داری بکش ماشه رو!

آسد داد زد:

- شهریارخان؟ ...

شهریار میان حرف او رفت و نعره زنان گفت:

- ببند دهن گشادتو آسد تا به گلوله حرومت نکردهم.

صحرا با جسارت بیشتری یک قدم دیگر جلو رفت.

شهریار ترسیده بود. عقب عقب گز می کرد و می گفت:

- نیا، نیا، می زتم، بهت رحم نمی کنم بی شرف، نیا.

نفس آسد پس و پیش بود و بلند می گفت:

- بیار پایین اسلحه رو، زرنکه، فهمیده حکم تیر نداری...

شهریار در یک لحظه رو به هوا شلیک کرد:

- خفه شو!

رنگ آسد پرید، عقب رفت، صحرا چاقو را سمت شهریار

گرفته بود و تهدیدکنان می گفت:

- بگو خواهرمو بیاره، همین حالا... سپیده رو صحیح و

سالم تحویل من می دی و جوئتو برمی داری و می زنی به

چاک.

شهریار پوزخند زد، با اینکه دچار ارتیاب شده بود، باز

هم گوشه و کنایه هایش پابرجا بود:

فرشته تات شهیدوست

- هر چی هم هارت و پورت کنی، بازم یه زنی، زورت به
مرد نمی چربه خانوم مهندس، تیکه‌ی دهن خودمی.
صورت صحرا زیر آن حجم از تعصب تا فرق سر خون
کشید و داغ شد. نامردان بی صفت، زن بودنش را به
چشم نقطه ضعف می دیدند و هی با حقارت تکرارش می -
کردند. صحرا با نفرت به شهریار نگاه می کرد و طعنه‌اش
را با طعنه جواب می داد:

- اون‌ی که تیکه‌ی دهن نجس شماهاست، لالوی آشغالا
گیر می‌آد.

شهریار اخم کرد. دستش با اسلحه می لرزید. دختر
کوروش باهوش بود. می دانست از طرف سرکرده‌شان
حکم تیر ندارند. قصدشان از این لمپن بافی‌ها، فقط
ترساندن او بود. همین باعث شد احتمالات را در نظر

بگیرد و بی توجه به آن اسلحه سمت شهریار هجوم ببرد و با آن‌ها وارد مبارزه شود.

کمی بعد آسد با رنگی پریده به تائر ماشین تکیه داد. پایش زخمی شده بود و خون از میان انگشتانش روان بود. چشمش به چاقوی خونی او افتاد و نفس زنان پلک زد. شال صحرا روی زمین افتاده بود. لباسش پاره شده و روی دست و صورتش رد چند خراش سطحی به چشم می‌آمد. با اینکه سرش گیج می‌رفت، در لحظات آخر می‌پایش را دور گردن شهریار قلاب کرد و چرخید و او را روی زمین انداخت. وقتی زانویش را بیخ گلوی گماشته می‌گذاشت که صورت شهریار خاک‌آلود و چشمانش بسته بود. گوشه‌ی لبش چاک خورده و نفسش به شماره افتاده بود و پلکش می‌لرزید.

صحرا آن لحظه بی ملاحظه و عصبی بود. یاغی و افسارگسیخته. توی صورت او می کوبید و با خطاب و عتاب فریاد می زد:

- گفتم آگه خواهرمو نیاری می گشمت. گفتم یا نگفتم؟ الانم زیر سایه ی منه که زنده ای. دعا کن به جون صحرا. منبعد یادت می مونه به زن به چشم خفت نگاه نکنی. با آوردن اسمش خوارش نکنی. اون موقع که توی حرورمزاده تو کوچه پس کوچه های تهرون داشتی دنبال امثال روسین و هر حرومی دیگه ای موس موس می کردی، من داشتم امتحان پس می دادم. امتحان زن بودنمو. زن بودنمو!

آن قدر توی صورت او کوبید که از هوش رفت. دستش سر شده بود، وقتی از روی سینه ی شهریار بلند می شد و

عقب عقب می رفت. دست و پایش می لرزید. با عصبانیت
نفس می کشید. انگشتر اسپایک دارش حالا خونی بود... و
ارتعاش بدنی که در دم سرد شده بود و از درز پاره‌ی
لباس، سرمای بی رحم را به جانش می کشاند.

هیچ صدایی نمی آمد. انگار کر شده بود. نگاه گیج و
منگش به چهره‌ی خون آلود و ذلیل شهریار بود که چیزی
سبک شبیه شال، سر شانه هایش افتاد. هراسان
برگشت. دیگر بنیه‌ای برای جنگیدن نداشت. نگاهش
سرخ بود و تب دار!... اما نه به تندی تب چشمان آبی او!
لبان خشکیده‌ی دختر از فرط تحیر نیمه باز بود و او با
همان اخم نسبتاً غلیظ همیشگی اش مقابل صورت صحرا
زمزمه می کرد:

- مأموریت تموم شد خانوم دو صفر هفت؟

صحرا از آن فاصله کمی به چشمان مصمم و روشن او نگاه کرد. شاید اولش با تعجب... اما وقتی به خودش آمد، چهره‌اش تو هم رفت و خودش را عقب کشید. شالی که او روی شانه‌هایش انداخته بود را میان پنجه‌های هر دو دست فشار داد. پشت دستش می‌سوخت. تخم چشمانش از آن بیشتر!

یاد مکالمه‌ی امیرسام و گماشته‌ی روسین که افتاد، صورتش این بار خون گرفت تا پشت پلک‌هایش. با لحن تندی پرسید:

- واسه چی اومدی؟ چه جوری منو پیدا کردی؟

امیرسام عصبی بود. ظاهرش پریشان و نگاهش بی‌تاب بود. بی‌آنکه نگاهش را از چشمان وحشی او بگیرد، با توپ پز سرش را بالا انداخت:

صحرای ویرانگر فرشته تات شهید و

- تو بگو این چه سر و وضعیه؟ با آدمای روسین گلاویز شدی؟

- به بزدلانش ربطی نداره. بزن به چاک!

امیرسام جوش آورد. از بد روزگار آدم صبوری نبود. اما آنقدر عصبانی بود که با یک گام بلند جلو رفت و بی توجه به حال آشفته‌ی صحرا نثر زد:

- اونى که باید بزنه به چاک تا نزنم با این ستون یکیش کنم تویی. پس کی قراره دست از غدبازیات برداری؟

صحرا نگاهش را از چهره‌ی بیهوش آسد گرفت و سمت خرابه دوید. امیرسام پشت سر او قدم تند کرد. هنوز می‌لنگید. اوضاع زانویش روبه‌راه نبود. سخت جلو می‌رفت. لحن صحرا ملامت‌گر بود. سرزنش می‌کرد. طعنه می‌زد و با صدای بلند می‌گفت:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- همین یک ساعت پیش هزار بار تکرار کردی که راه ما یکی نیست. خوبه که بالاخره سر به چیز به تفاهم رسیدیم. به سلامت.

- تیکه ننداز. انقدر زرنگ هستی که به خط از حرفام باور نکرده باشی. اونا رو گفتم تا پادت بیاد اگه وسط این معرکه بدون مشورت با من جلو بری. باید پای عقوبتشم وایسی. فکر کردی با این قهرمان بازی می تونی خواهرتو از جنگ روسین ...

صحرا پتوهای مندرس و خاک آلودی که گوشه‌ی آن ویرانه روی هم تلنبار شده بودند را دیوانه وار زیر و رو می کرد. دنبال سپیده می گشت که میان حرف امیرسام طاقتش صفر شد. زد به سیم آخر و برگشت و با بغض فریاد کشید:

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

- ای بی که جلو روت وایساده و داره خودشو به آب و آتیش می زنه ، آگه مختاله و خود خواه از سر ناچاریشه .
 ببین منو... نگام کن . سپیده روی گناه گرفتن . پدرم و شوهرمو فرستادن سینه ی قبرستون . مادرم بیوه شد .
 خواهرام یتیم شدن . تو این سن شدم پناه سه نفر . سه تا عزیز . من ... منی که دستام خالیه . منی که همه ی درابه روم بسته ست . دیگه باید چه کار کنم ؟

با گفتن جمله ی آخر ، پشتش را به او کرد تا خیسی اشک را درون چشمان سرخش نبیند . سرسخت و مغرور بود و دلشکسته ! عجولانه و حریص ، سر انگشتش را گوشه ی چشمانش فشار می داد تا مبادا مقابل او فرو بریزند . امیرسام از پشت سر نگاهش می کرد . جلو رفت و به او نزدیک شد . صدایش گرم و گیرا زیر گوش صحرا پیچید و یک بار دیگر دل دختر کوروش را از بن لرزاند :

- نمی خواستم بفهمم که تو بزرگ ترین نقطه ضعف منی!
 صحرا محکم به صورتش دست کشید. کاش تنها بود و
 می توانست یک مشت جانانه حواله‌ی آن جنبنده‌ی
 لجوج و دیوانه‌ی توی سینه‌اش کند تا هوای هوچی‌گری
 از سرش بیفتد:

- خیلی خب. اون اراجیف و گفتی که جامو پیدا کنی... اما
 کاش نمی اومدی. کاش حرفات...

- خودت داری می گی اراجیف! اراجیف و کی باور می کنه؟
 و به دنبال این حرف، دستش را سر شانه‌ی صحرا
 گذاشت و او را با حرکتی آهسته سمت خودش برگرداند.
 صحرا نگاهش را می‌دزدید و امیرسام خیره به نیم‌رخ
 مکدر و پریشان او با لبخندی زیرک می‌پرسید:

- دلت می خواست اون حرفا رو از ته دل می زدم تا از دستم خلاص شی؟... من انقدر نامردم؟

صحرا چشمش را در حدقه چرخاند. فقط مقابل زبان این آدم بود که کوتاه می آمد. می دانست آن کسی که نارو زده و نامردی کرده، درواقع خودش است. قبول کرده بود با فروختن شریک پدرش، سلامتی خواهرش را تضمین کند. از این صحرا می ترسید. از این صحرایی که به شدت غاصب و جفاکار شده بود. اگر او عزیزی دارد که برای نجات آن ها دست به هر کاری می زند. امیرسام هم عزیز و سرپناه یک خانواده بود. درمانده تر از قبل، با بغض پلک زد. دوراهی جهنم و برزخی که می گویند همین - جاست.

تا حواسش بخواهد جمع شود و خودش را کنار بکشد،
سر انگشتان امیرسام با اخم روی شیار خون‌مُرده‌ای
نشست که سوک گردن صحرا بود:

- این جسور بودن تو داره منو بیچاره می‌کنه.

از زخمی که به ناگه سوخت و دست داغ و مردانه‌ای که
روی شاه‌رگش کشیده شد، بندبند وجودش لرزید. شالش
کنار رفته بود. دل لعنتی تعادل نداشت. سریع عقب
رفت. دست امیرسام روی هوا ماند و صحرا آسیمه‌سر
سمت درگاه آن خراب‌شده دوید:

- باید سپیده رو پیدا کنم.

با وجود درد و پایی که می‌لنگید، پشت سر صحرا قدم
تند کرد و با لحنی خسته گفت:

- سپیده این جا نیست.

پای صحرا به زمین چسبید. با ترس و تعجب سمت او برگشت و گلو خشک پرسید:

- کجاست؟

امیرسام حالا آرام تر قدم برمی داشت. صورتش از درد جمع شده بود. صحرا با عذاب وجدان به پای او نگاه می کرد. از روی شلوار کتان سیاه هم می توانست برجستگی بانداژ را ببیند. چشمش را با ناراحتی در کاسه چرخاند و امیرسام از کنار او رد شد. نزدیک آسد و شهریار ایستاد و موبایلش را روشن کرد:

- قراردادهای پدرتو تو تنظیم می کردی؟

با تعجب پرسید:

- چه طور مگه؟!

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

امیرسام لنز گوشی را سمت آن دو نفر گرفته بود و از
زوایای مختلف عکس می گرفت. پوزخند محوی زد و
گفت:

- با دستِ خالی می شینی پای معامله های بزرگ... اما
نمی دونی کسی مثل روسین که خلافتش سنگینه، رندتر
از این حرفاست که سر به حرف، خودشو بندازه تو
هجل!

- فعلاً اونی که افتاده تو هجل، منم!... سپیده کجاست
پناهی؟

امیرسام نبض آسد را گرفت. انگشتش را روی شاهرگ
شهریار گذاشت و نجی نجی کرد و با لحنی لوده گفت:
- با چی زدی که درجا ریق رحمت و سر کشیدن؟... فمه
یا دِشنه؟

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

بند دل صحرا ریش ریش شد. نگاهی که تا آن موقع بی -
خیال بود، ناگهان پر شد از وحشت و من من کنان
پرسید:

- مُردن؟! -

امیرسام سرش را چرخاند و به او نگاه کرد. می خواست
سربه سرش بگذارد. اما تا چشمش به چشمان هراسیده -
ی او افتاد، منصرف شد. قلب سرتقش را توی غلاف
سینه چپاند و لبخند زد. صحرا کمی براندازش کرد. انگار
تازه پی به نیت او برده بود. دستش را مشت کرد و سمت
او خیز برداشت. امیرسام با آن پا نمی توانست زیاد دور
شود. فقط محکم به ماشینش تکیه داد و دستانش را
تسلیم وار بالا گرفت. اما صحرا جای اینکه یقه ی او را

بگیرد. در جلوی ماشین را باز کرد و با حرص روی
صندلی نشست:

- قبل از اینکه به سرنوشت این دوتا چلن بی بته دچار
شی، منو می بری پیش سپیده!

در را با ضرب بست و شیشه را پایین داد. امیرسام
نگاهش را از روی او برداشت. با اخمی غره چیزی را روی
گوشی تایپ می کرد. پیام که ارسال شد با همان نگاه
کلافه به شهریار اشاره کرد و گفت:

- این بیشتر خورده. جریان چیه؟

صحرا شقیقه اش را می مالید:

- همونی بود که بهت زنگ زد.

- باهاش گلاویز شدی؟

فرشته تات شهیدوست

صحرای ویرانگر

او سرش را تکان داد. لحن امیرسام رگه دار بود:

- می خواست کاری کنه؟

صحرا ساکت بود. چشمانش را محکم بست و دستش را با درد روی گیجگاه فشار داد. امیرسام با نفسی بلند پشت فرمان نشست. وقتی ماشین را روشن می کرد، نگاهش به نیم رخ صحرا بود. صحرا سیب گلویی که با تغییر بالا و پایین شد را ندید. لحن امیرسام حالا آغشته به تعصبی نفس گیری بود:

- کاش همه ی زن ها این مهارت و داشتن که مثل تو از خودشون دفاع کنن.

نگاه از رمق افتاده ی صحرا با تعجب سمت او برگشت. فک امیرسام منقبض بود و از آینه ی جلو به نوجهای روئین نگاه می کرد. صحرا با وقت شناسی گفت:

- تو نبودی که می‌گفتی جسور بودن من رفته رو اعصابت؟

امیرسام لبخند زد. نیم‌نگاهی به او انداخت و دوباره به جاده خیره شد:

- مشکل این جاست که تو وحشیانه جسوری!
صحرا لبخندش را پشت لب‌های بسته‌اش نگه داشت.
دستی به آستین پاره شده‌ی لباسش کشید و با لحن سردی گفت:

- پدرم یادم نداده به کسی متکی باشم.
- سنگی که به زمین تکیه نکنه، زیر پا له می‌شه.
نگاه صحرا به او پر از حرص بود. انگار همیشه‌ی خدا یک جواب دندان‌شکن برای روز مبادا توی آستین داشت.

- از کجا فهمیدی سپیده رو جای دیگه بردن؟

او مکث کرد. ماشین با تکان آرامی از سرایشی بالا رفت

و امیرسام با چرخاندن فرمان وارد جاده‌ی اصلی شد.

دیگر از آن تپه‌های خاکی و مخروطه خبری نبود.

- نفوذی دارم.

- کجا؟!

- بین آدمای روسین!

صحرا تمام رخ سمت او چرخید و بی نفس گفت:

- پس لابد می‌دونی که سپیده حالش چه طوره؟

امیرسام با اخم سرش را تکان داد. به صحرا نگاه نمی‌کرد.

دخترک شک دار و هراسان می‌پرسید:

- چرا هیچی نمی‌گی؟ حال سپیده خوبه؟

نفس امیرسام سنگین و شمرده بیرون آمد. دل صحرا به
هرج و مرج افتاد و او زیر لب جواب داد:

- نگران سپیده نباش...

- به نظرت می شه؟ می تونم؟ تو از خواهر من خیر...

- صبور باش صحرا! به چشم خودت دیدی که اون همه
عجله و عجله به کجا رسید؟

- کاش هیچ وقت جای من قرار نگیری که بفهمی بی خبری
از پاره‌ی تنت چه جوری می تونه جیگر تو آتیش بزنه.

لبخند امیرسام تلخ بود. حرفی سر زبانش نیامد. بغض
صحرا را حس کرده بود و ترجیح می داد همین سکوت او
را آرام کند. دخترک آشوب بود... و شاید امیرسام بهتر از
هر کسی او را درک می کرد. لحظاتی بعد، در حاشیه‌ی
خیابان پارک کرد و گفت:

- پیاده نشو.

صحرا حتی مهلت پیدا نکرد بپرسد کجا؟! امیرسام بی -
معطلی پایین پرید. صحرا با نگاه او را دنبال کرد.
امیرسام ماشین را دور زد و کنار پنجره ایستاد. همان طور
که یقه‌ی کاپشن چرمش را بالا می‌کشید و نگاهش را
اطراف پیاده‌رو می‌چرخاند. زیرلجی و یوانش پرسید:

- سایزت چنده؟

چشمان صحرا از تعجب گشاد شد:

= چی؟! =

امیرسام با چشمانی باریک شده، مستقیم به چشمان
خوش‌رنگ و زیتونی او زل زده بود. با چشم و ابرو به
جایی روی سینه‌ی صحرا اشاره کرد و گفت:

- سایز لباس تو می‌گم.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

خون بود که با سرعت زیر پوست صحرا دوید و نگاهش
مالامال از شرم شد. ناخودآگاه دستش را روی سینه -
هایش گذاشت و نگاهش را دزدید. امیرسام مست از
خیای آن چشمان یشمی با صدا می خندید. سرش را پایین
برد. یواشکی از کنار پنجره می گفت:

- نترس ویرانگر. قول می دم سمت لباسای جانبی نرم.

- پناهی؟! -

- جان پناهی تو که هلاک کردی منو هادم. شرم و حیاتو
کجای دلش بذاره این جنگاور؟

او با لحنی وامق می گفت و صورت صحرا هر لحظه بیشتر
خون می کشید. خواست پنجره را بالا بدهد که امیرسام
دستش را لب شیشه گذاشت. صحرا نای نفس کشیدن

نداشت و نگاه امیرسام به قفسه‌ی پیرجنب و جوش سینه -
 ی او بود. مرد او ارنه دلش گروی دل او بود و می گفت:
 - اگه می داشتی به اندازه‌ی یه بند انگشت دستم باز شه
 تو این رابطه، الان دیگه لازم نبود از خودت بپرسم.
 نفس صحرا از زمزمه‌ی او رفت. لبش را زیر دندان نیش
 گاز گرفت. تنش از التهاب سوخت. امیرسام لبخند زد و
 قبل از اینکه صحرا پنجره را بالا بدهد دستش را برداشت
 و سمت فروشگاه رفت. صحرا از پشت شیشه به او نگاه
 کرد. به مردی که دیوانه‌وار عاشقی می کرد. به پای او که
 می دانست اوضاع خوبی ندارد، ولی امیرسام سعی می -
 کرد جلوی انظار کمتر لنگ بزند و استوار راه برود. مرد
 مغرور، اما خوش قلبی که این روزها فکر دختر کوروش را
 بهم ریخته بود. دستش را روی قلبش گذاشت. تند می زد.

چهره اش مجاله شد. مشتش گره کرده اش را روی سینه

کوفت و صدای غرولندش توی ماشین پیچید:

- لعنت بهت اگه بیفتی به پای کسی که فقط چند روزه

می شناسیش!

امیرسام برگشت. صحرا هنوز دماغ بود. او با لبخند پاکتی

که داخلش شال و مانتو بود را روی پای دخترک گذاشت

و با لحنی شوخ گفت:

- علی الحساب این و رو حساب چشم روشنی از حاجیت

داشته باش.

صحرا در سکوت پاکت را میان انگشتانش فشار می داد.

کار عاقلانه این بود که دست امیرسام را رد نکند و رد هم

نکرد. نمی خواست چشم مادرش به این لباس های پاره و

خاک خورده بیفتد و زن بیچاره یک بار دیگر از حال برود.

کار امیرسام هوشمندانه بود، اما کجا باید این کار را می کرد؟! قبل از اینکه برسد، امیرسام انتهای کوجه ای بن بست نگه داشت. ماشین را خاموش کرد و خیره به دیواری که با زغال روی آن نوشته بودند: «لعنت بر پدر و مادر کسی که این جا اشغال پریزد.» خونسرد گفت:

- بیوش بریم.

مکت صحرا بنهان نبود. همین که خواست اولین دکمه ی مانتویش را باز کند. سر امیرسام سمت او چرخید. دخترک نگاه خیره ی او را که روی خودش دید دستپاچه شد. فرصتی برای عقب نشینی نداشت. انکار واقعا تب کرده بود. سرش را پایین انداخت. دستش می لرزید. همین که شانهاش از زیر شال و مانتو بیرون آمد و بالای سینه هایش عریان شد، امیرسام با احساساتی برانگیخته و مردانه که سر به طغیان گذاشته بود، چشمان داغش را به روی آن بت بست.

پوزخند زد و صورتش را سمت پنجره‌ی ماشین گرفت. پلک زد. نگاهش به شیشه بود. صدایش وقت گفتن آن کلمات، رعشه‌ی ضعیفی داشت:

- اعتماد به نفست خیلی بالاست. جرئتت همین طور!
صحرا مانتوی کثیف را مجاله کرد و توی پاکت انداخت:
- رو حساب...؟

- لخت شدنت کنار من! کنار به مرد!
آن رعشه‌ی بی‌هنگام از لحن حریص امیرسام آمد و قلب صحرا را نشانه گرفت. کلمات لعنتی‌اش انگار جان داشتند. نفس صحرا را توی سینه جلانده بود. وقتی ابروهایش را جمع می‌کرد و پاکت را فشار می‌داد و می‌گفت:

- باید ازت بترسم؟

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- گفتم الان با چک و لگد از ماشین بیرون می کنی.

رگه ای از شیطنت در صدای امیرسام پیدا بود. صحرا

بی آنکه مانتوی پاییزه ی شیک پیش کشی او را برانداز

کند. آن را روی تن نیمه برهنه ی خودش انداخت و با

اخم گفت:

- اگه به خودم شک داشتی حتماً این کارو می کردم.

دست امیرسام روی فرمان مشت شد و بی حاشیه خندید:

- پس از خودراضی هم هستی.

- اسمشو هر چی دوست داری بذار. ساکتتم... چون هنوز

خطایی ازت ندیدم.

- یادت رفته به هم محرمیم؟

- اگه یادم رفته بود الان حق نشستن کنار من و نداشتی.

امیرسام لبخند زد. نفس عمیق که می کشید، عطر صحرا
 مشامش را غلغلک می داد. اون را بدون هیچ مرزی می -
 خواست و برای تصاحب روای اقلیم تن او حاضر بود هر
 حصاری را بشکند:

- فکر کردم بهم اعتماد داری.

- کسی حرف از اعتماد زد؟

- همین که نگفتی پیاده شم...

- با گفتن «از ماشین پیاده شو!»، ثابت می کنم که ازت

می ترسم. پس اینو نمی گم. حضور تو قرار نیست باعث

وحشت من بشه.

- صحرا؟! -

- تا وقتی خودم نخوام، اجازه ی نزدیک شدن به من و

نداری پناهی. این و فراموش نکن.

لحن صحرا کوبنده بود. آن قدر محکم و باعزم که فک امیرسام سفت شد. بی ملاحظه شد. سرش را سمت صحرا برگرداند و دست او یک دفعه روی دکمه‌های مانتو بی حرکت ماند. امیرسام، چشمی که روی سفیدی بالای سینه‌های صحرا دود و می زد را بالا کشید. در حالی که هاله‌ای از قرمزی لباس زیر او کنج ذهن بیچاره اش حک شده بود، با حرص توی چشمان صحرا نگاه کرد و گفت:

- صبر منو با این کارات امتحان نکن. می دونی گیرتم. با همین سلاح داری جلو می‌ای، که خودش ته نامردیه!

صحرا بی پروا بود. نگاه اغواگرش را از چشمان او گرفت و فارغ از بستن دکمه‌های مانتو، موهای بلند و پریشان شده اش را با حرکت سر عقب داد و گفت:

- زندگی صفر تا صدش آزمون و خطاست، مهندس...

قبل از اینکه فرصت بستن دکمه‌ی آخر را پیدا کند، بازویش کشیده شد. شانه‌اش که به سینه‌ی امیرسام چسبید، دلش هری پایین ریخت. با تعجب به پنجه‌های قدر او که دور بازوی خودش تاب خورده بود، خیره شد. همان نگاه را آهسته بالا آورد و به چشمان امیرسام رسید و همان وقت صدای دورگه‌ی او زیر گوشش پیچید:

- این آب دیگه از سر من گذشته. آزمون و خطا، واسه قبل از گرو گذاشتن جونم توو دستای تو بود.

بی‌آنکه حواسش باشد، مسخ چشمان او شده بود. رنگدانه‌های نیلگون چشمان این مرد، گرمای عجیبی داشتند. پدرش آن وقت‌ها می‌گفت: «آرامش» اگر رنگ بود، حتماً آبی فیروزه‌ای می‌شد. جوری به چشمان

امیرسام زل زده بود که او اخم کرد. فشار یرغیظی به بازوی صحرا داد و غرولندکنان پرسید:

- حواست هست چی می گم؟ حواست با منه؟

صحرا محکم پلک زد. ابرو درهم کشید. قلبش شیش و هشت می زد و حس و حالش فراز و فرود غریبی داشت. عنبیه‌ی چشمان این مرد آبی فیروزه‌ای بود؟ بلند گفت:

- به درک!

- چی؟!

سرس را بلند کرد. نگاهش که به چشمان متعجب امیرسام افتاد، دلش یک طوری شد. فقط همین واگویه - های مسخره را کم داشت تا مهر دیوانگی را بزنند سربرگ تقدیرش! تقلائی نر می کرد و گفت:

- قبلاً در مورد این موضوع به حد کافی بحث کردیم.

- آدم روسين ازت جي خواست؟ ... تو... بهش جي گفتي؟
 ته دل صحرا از سوال سرزدهي او خالي شد. با دلي لرزان
 و متعجب به اميرسام نگاه مي کرد. به چهره ي مرموز و
 نگاه گردنکش او که زير لب با سوءظن مي پرسيد:
 - مي خواستي با روسين معامله کنی؟

شر خوردن دانه هاي عرق را روي تيرک کمرش احساس
 مي کرد. آب دهانش را قورت داد و صادقانه گفت:
 - اگه باور مي کردن که اون مدارک دستمه... آره! شايد
 اين کارو هم مي کردم. به خاطر خواهرم...

اميرسام کمی به چشمان او براق شد. ناگهان بازویش را
 رها کرد و دستش را بالا برد و از زير شالي که دو طرفش
 باز بود، پنجه هایش را ياغي وار گره زد به موهاي پريشان

و بلند صحرا و سرش را با حرص جلو کشید. مماس با صورت خودش و نفس های به شماره افتاده اش می توپید:

- به قیمت ...؟!!

صحرا نفس نفس می زد:

- نجات خواهرم!

- به خاطر خواهرت حاضری آدم بفروشی؟

کف دستانش را روی سینه ی امیرسام گذاشت و او را کمی رو به عقب هل داد:

- تو جای من بودی این کارو نمی کردی؟

پنجه هایش هنوز درگیر آن موهای سرکش بودند وقتی لبش را با عطش می چسباند به لاله ی گوش صحرا و همان حوالی با تغییر زمزمه می کرد:

صحرای ویرانگر / فرشته تات شه‌دوست

- من آگه بودم ، شرفمو نمی فروختم به یه مشت اجنبی .
 داغ شد . عرق روی پیشانی اش دانه زد . لاله‌ی گوشش و
 گردن و همه‌ی جانش ذوب شد زیر حرارت نفس‌های
 جموش و نجوای دیوانه‌کننده‌ی او ! امیرسام خودش را با
 اخم عقب کشید . دستش را با تعلل از لابه‌لای موهای
 صحرا بیرون آورد و بند فرمان کرد . صحرا به او خیره شد .
 امیرسام ماشین را روشن کرد . عصبی بود . صدای نفس -
 های بلندش گواه به کدورتی می داد که قلبش را آزرده
 بود . پایش را روی گاز گذاشت و دنده عقب گرفت .
 زمزمه‌ی صحرا دور بود ، اما محکم :

- نتونستم !

امیرسام برای چرخاندن فرمان و بیرون آمدن از بن بست
 لحظه‌ای مکث کرد... اما بعد پایش با قدرت روی گاز

رفت و ماشین با تیک آف شدیدی از جا کنده شد. صحرا
با خشم داد زد:

- من آدم فروش نیستم.

- اما بازیگر خوبی هستی.

- اونى که توى نقشش فرو رفته تویی. نه من! قرار به

بازجویی نبود. محرمی. اما شوهرم نیستی. حدتو...

امیرسام چنان با خشم و عصبانیت نگاهش کرد که صحرا

برای اولین بار جلوی زبانش را گرفت و سکوت کرد.

چشمش را سمت پنجره چرخاند و لب‌هایش را روی هم

فشار داد. سکوت به اندازه‌ی چند ثانیه میان‌شان جولان

داد. کمی بعد، امیرسام با لحنی جست‌وجوگرانه می-

پرسید:

- بهشون چی گفتی که زنگ زدن به من؟

صحرا به وضوح جا خورد. پناهی باهوش بود. بیشتر از آن چیزی که صحرا تصور می‌کرد دست به آنالیز کردنش استادانه بود. آب دهانش را قورت داد. سکوت صحرا آن قدر طولانی شد که امیرسام، تلخ و سرزنش‌آمیز لبخند زد و گفت:

- احساس من به خودتو کردی «دارت» و گذاشتی دشمنم با یه تیر به هدف...

- پناهی؟!!

- پرتابت چند امتیازی بود دختر کوروش؟ ارزش فروختن یه جنگاورو داشت که روم شنه سرمو جلوی سردار بالا بگیرم؟ یا نه، مفت دادیمون رفت؟

- ازت خواهش می‌کنم...

دیوانه‌وار فریاد زد:

- خواهش می‌کنی که چی؟ که لال شم، اما به روت نیارم دانستی جلوی اون مرتیکه‌ی بی‌همه‌چیز چه جوری خوب حراج می‌زدی به شرفت؟ این جوری می‌خواستی بهت اعتماد کنم؟ این جوری؟

صحرا چیزی نگفت. صامت و خسته و نادم پلک‌هایش را روی هم گذاشت. شقیقه‌اش را فشار می‌داد و پوست لبش را می‌کند. امیرسام هر از گاهی برمی‌گشت و به او خیره می‌شد. کم‌کم تحت تأثیر جهردی محزون و مکدر صحرا، آتش خشمش فروکش کرد. هیچ خشمی در دنیا آن قدر قدرتمند نبود که بر احساسش غالب شود. آن قدر بی‌منطق نبود که موقعیت صحرا را درک نکند. آن قدر بی‌ملاحظه نبود که نفهمد جان خواهرش در خطر است، بنابراین امکان دارد صحرا دست به هر عمل غیرممکنی بزند تا بتواند سپیده را پیدا کند... و با همه‌ی این‌ها، باز

هم امیرسام رنجیده بود. این دختر همه‌ی خودش را وقف خانواده‌اش می‌کرد. دریغ از اینکه قدری بخشنده باشد و یک گوشه از قلبش را بدهد به مردی که حاضر است به خاطر او کوه را زیر زانویش بگیرد و برای رسیدن به قله‌ی دل صعب‌العبور او خطر هر صعودی را به جان بخرد.



پنجه‌هایش را بیخ گلوی او قفل کرد و پشتش را با ضرب به درخت کوبید و داد زد:
- با من بازی نکن. منو دور نزن.

سینه‌ی امیرسام با هر دم و بازدم بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. چشمانش باریک شده بود. بی‌حال می‌خندید و کلمات را میان هرم داغ نفس‌هایش بیرون می‌ریخت:

- اونى كه داره باهاش بازى مى شه و پررو پررو به روى
سرکارعلیه نمی آره که چه گافی داده... یه بدبخت دیگه -
ست.

- بهت گفته بودم اولویت من خونواده مه. کاری نکن کار
دستت بدم و خونتو واسه دوست و دشمنت حلال کنم.
امیرسام خیره به چشمان وحشی او یوزخند زد:

- تو منو نمی کشی.

صحرا دندان هایش را روی هم قرص کرد. صورتش را جلو
برد. زور پنجه هایش بیشتر شد و همزمان یقه ی کاپشن
امیرسام را گرفت و مشتش را توی سینه ی او فشار داد:
- یه دلیل واسه ام بیار که نخوام بکشم.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهدوست

نگاه امیرسام حالا رمق داشت. صحرا می دانست اگر او بخواهد و اشاره کند، این پنجه ها نرسیده به خرخره اش، قبضه می شوند.

- من و تو رو به هدف مشترک به هم زنجیر کرده. به قفل از این زنجیر پاره شه... تو هم با من به قدم عقب می - آی...

- محتاجت نیستم.

- اگه نبودى پیشنهادمو قبول نمى کردى.

- مجبور شدم.

- پس رو کمک حساب کردى.

- کدوم کمک؟ حالا که خواهرم باید این جا باشه نیست.

مقصر اینم تویی که نمی گی کجاست!

- خواهرت پیش من نیست.

- اما می دونی سپیده رو کجا بردن. می دونی و جاشو نمی -
گی.

- که باز بزنه به سرت و قهرمان بازیت گل کنه و بری با...
صحرا پنجه هایش را جمع تر کرد و گلوی امیرسام منقبض
شد. ابرو درهم کشید. می خواست سرفه کند، اما نمی -
شد. صحرا حلقومش را با لجاجت چسبیده بود و می -
گفت:

- می دونی اون لحظه چی بهم جرئت داد که عین آب
خوردن بفروشمتم به اون عوضی؟

امیرسام مات شد. شانهاش افتاد و اخم کرد. صحرا
نیشخند زد و صورتش را جلوتر برد. از این بی فاصلگی،
امیرسام کلافه بود و صحرا با لحنی استهزا آمیز می گفت:

- به اندازه‌ی یه سر سوزن هم بهت اعتماد ندارم.

و بی توجه به چهره‌ی پرافروخته‌ی امیرسام، یک‌تا
ابرویش را بالا انداخت. انگار عمداً او را عصبانی می‌کرد:

- از همون اول می‌دونستم به پناهی‌ها نمی‌شه اعتماد
کرد. به خفیه‌کاری عادت دارید. استاد توطئه و

دسیسه...

انقباض و سفتی عضلات فک امیرسام و برجستگی رگی
که از بغل شقیقه‌اش می‌آمد و تا وسط پیشانی‌اش امتداد
می‌گرفت، به حدی رسید که میان حرفِ صحرا از کوره
در رفت. کف دستش وقتی با غیظ توی سینه‌ی صحرا
می‌آمد که او هنوز جمله را سر زبانش نبسته بود. با همان
دست، بی توجه به پای زخمی خودش، صحرا را عقب-
عقب برد و قبل از اینکه مشت گره کرده‌ی او مستقیم

فرشته تات شهیدوست

سمت فکش بیاید، بازوی دخترک را گرفت و صورتش را
سمت مخالف چرخاند و سینه‌ی صحرا را با حرص به
تنه‌ی سرد درخت کوبید و پیش از هر تقلایی برای
مقابله، خودش را به او فشار داد.

زبان صحرا بند آمده بود. یخ کرده بود. با ناخن‌های
بلندش آن پوسته‌ی یوسیده‌ی چوبی را خراش می‌داد و
زورش را توی انگشتانش جمع می‌کرد، اما راه گریز به
رویش بسته بود. صورتش به تنه‌ی زبر درخت چسبیده
بود و صدای نفس‌های بلند و پروزن امیرسام را می‌شنید
که با چه غضبی می‌گفت:

- بذار یادت بیارم الان... این جا... کی گناهکاره و کی بی -
گناه. کی باید حرف بزنه و کی باید لال موئی بگیره.
- پناهی...؟! -

- اونى كه به اعتمادش خيانت شده منم. اونى كه خائن
از آب در اومده هم توى كله شقى مغرور... صاف وايسا.
تكون نخور تا وسوسه نشم بزنىم شل و پلت كنم. واسه
گوشمالى دادنت به حد كافى بهونه دارم صحرا!
صحرا تقلا كرد. ساعد اميرسام پشت گردنش بود و نمى -
توانست سرش را تكان بدهد. بدون فكر دهانش را باز
كرد و فرياد زد:

- با اينكه نمى خواستم و نتونستم باهات همچين كارى
بكنم ، اما... الان مى گم كاش حرفمو باور مى كردن ، كاش
تو رو مى گرفتى ، ولى خواهرمو آزاد مى كردن ،
نفس اميرسام حالا روى شاهرگش بود. تنوره كشان و
عصبى ! لاله‌ى گوش صحرا از رد نفس هاى او داغ شد و
صدای اميرسام بندبند وجودش را لرزاند:

- قبی نیا مخرب. نکردی. چون تو ذات آدم فروشی
نیست.

صحرا چشمانش را بست. حرصش بالا گرفته بود. زور
می زد و خودش را به سینه‌ی امیرسام فشار می داد و او
عقب نمی کشید:

= اشتباهت همین جاست پناهی. گفتم که...! به خاطر
اونا دست به هر کاری می زنم.

- فقط آدم؟

- به قول تو حتی شرفم!

- وقتی انقدر شر می شی، دلم می خواد آتیشت بزنم.

صدای فریادش آن قدر بلند بود که میان درختان حومه
پیچید. قلب صحرا با چند برگ خشکیده‌ای که همان
وقت از بند شاخه‌ی سرمازده رها شد و سمت زمین

سقوط کرد. پایین ریخت. از فشار بی رحمانه‌ی دست او به روی گردنش حس می‌کرد مهره‌هایش درد گرفته و هر آن ممکن است با یک ضربه فلج شود. امیرسام بی - توجه به دردی که به او می‌داد، بازوی صحرا را می‌چلاند و می‌گفت:

- آگه استاد دسیسه و توطنه‌ام و به چشمت انقدر بدم. چه‌طور حاضر شدی بهم محرم شی؟ نترسیدی کار دستت بدم؟ نترسیدی با یه حرکت، پاتو بند کنم وسط زندگیم؟

صحرا گر گرفت. محکم پلک زد. با اینکه از سؤال آخر او ته دلش خالی شده بود، حالش را بروز نداد و پوزخند زد:

- نه اجازه شو داری. نه جرئتت شو!

صحرای ویرانگر فرشته نات شه‌دوس

صدای تک‌خنده‌ی عصبی امیرسام را شنید و دلش زیر و
رو شد:

- تحریکم نکن ویرانگر، حرف از جرئت می‌زنی که بیشتر
وسوسه شم؟

صحرا دندان‌هایش را با خشم روی هم گرفت و او را با
کمرش هل داد:

- برو عقب پناهی!

دوباره تقلا کرد و امیرسام محکم‌تر به او چسبید، نفس
صحرا گیر کرده بود، حرارت بدن او کلافه‌ترش می‌کرد.
زیب کاپشن امیرسام باز بود و هرم تنش مستقیم از جدار
مانتوی او رد می‌شد. ناگافل جنگی به پهلوئی دخترک زد
و صحرا میان بازوان حجیم او خودش را بالا کشید و ناله
کرد. دست خودش نبود و آن ناله‌ی وامانده هم از درد

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

نبود! ته دلش ضعف می‌رفت و نمی‌فهمید چرا! ضربان قلبش بالا رفته بود و امیرسام بی‌خبر از حال او، با لبخند می‌گفت:

- من بهت نظر دارم دختر کوروش، گرفتی چی می‌گم؟ ...
با یه اخمت قرار نیست دلم غلاف شه و نجنبه.

صحرا آب دهانش را بلعید. صدایش از خشم و نفرت بود که می‌لرزید، یا از آن حال شرط‌طلب فتنه‌گر؟! با اکراه، اما عصبی زمزمه کرد:

- برو عقب!

امیرسام مکث کرد. وقتی با حرکتی آهسته او را رها می‌کرد که هنوز آن لبخند خبیث کنج لبش بود. صحرا نگاهش را دزدید. از درخت کنده شد و با نفسی عمیق سمت او برگشت. گلویش مثل کوبیر، خشک بود. حرکت دستش

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

به روی مانتویی که با وسواس آن را تکان می داد، مملو
از عصبانیت بود. داغی انگشتان امیرسام روی پهلویش
ذوق می کرد. نگاهش در حصار شرم گیر افتاده بود.
نظرش به چشمان او نمی رسید، اما حرص می خورد:

- واسه چی منو آوردی این جا؟

- یه غافلگیری...

- خارج از شهر و بین این درختا... چه قراره غافلگیرم
کنه؟

- اگه نگفته بودی «برو عقب!» الان فهمیده بودی.

دست صحرا به روی مانتو بی حرکت ماند. سرش را با
تردید بلند کرد و امیرسام خندید. صحرا با غیظ گفت:

- دیگه به من نزدیک نشو. این و دارم واسه بار آخر بیفت
می گم.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

نگاه امیرسام جدی شد. دیگر لبخند نمی زد. نگاهش به چشمان عصیانگر صحرا بود که توی یک لحظه کج شد و دست او را گرفت و سمت آلاچیق برد که فقط چند قدم با آن فاصله داشتند. صحرا گیج و مبهوت خودش را عقب کشید و داد زد:

- کجا می ری؟! -

امیرسام فشار نرمی به انگشتان او داد و با قدم های بلند وارد آلاچیق چوبی شد. همزمان که صحرا را سمت کُنده - ی چوبی وسط آلونک می کشید و همان جا رهایش می - کرد. خم می شد و پتوی مندرس و کهنه ای که کف آن جا بود را چنگ می زد. خاکی که از بلند شدن پتو در هوا پاشیده شد. صحرا را به سرفه انداخت. دستش را جلوی صورتش تکان می داد. مقابل نگاه متعجب او. امیرسام

یک پشته شاخ و برگ خشکیده‌ای که سوک آلا حیق روی هم تلتبار شده بودند را کنار زد. صحرا پرسید:

-داری چه کار می‌کنی؟! یا توام...

با دیدن جعبه‌ی نسبتاً بزرگ و سیاهی که امیرسام از زیر آن کف پوش متحرک بیرون کشید، ناخودآگاه یک قدم عقب رفت. امیرسام به صورت بهت زده‌ی او لبخند زد.

همان‌طور که روی پا نشسته بود، زانوی راستش را رو به زمین خم کرد. دستش را توی جیب شلوارش فرو برد و

کمی بعد، با آن کلید کوچکی که میان انگشتانش گرفته بود، در جعبه‌ی سیاه را باز کرد. صحرا از فاصله‌ای که

ایستاده بود، داخل آن را نمی‌دید... اما همین که دست امیرسام بالا آمد، چشمانش از تعجب گرد شد:

-اینا چیه؟! -

صحرای ویرانگر فرشته تات شهید

نگاه امیرسام به او. جدی بود. نگاهش می خندید. اما لحنش به دور از مزاحی. اکید بود. هر دو اسلحه‌ی کمبری را ماهرانه توی دستش گرفته بود و می گفت:

- خواستم شب یلدا همین و کادو پیچم و با یه ربان قرمز بفرستم خدمت عروس خانوم خودم... منتهای مراتب دیدم حالا بیشتر بهش نیاز داری. اینم از چشم‌روشنی. صحرا ابرو درهم کشید. دست و پایش حتی با دیدن اسلحه هم لرزیده بود:

- من به این آت و آشغالای نیازی ندارم. بدون اینا هم می‌تونم از خودم دفاع کنم.

- صحرا؟!!

- کسی از تو چشم‌روشنی نخواست. ارزونی خودت.

- بگیرش.

- گفتم نمی خوام!

- گفتم بگیرش.

امیرسام طوری فریاد زد که صدایش به طرز دهشتناکی در آلاچیق پیچید و صحرا چشمانش را بست. با یک مرد مبارز و دو اسلحه‌ی آماده‌ی شلیک، جایی خارج از شهر گیر افتاده بود و نباید می‌ترسید؟ هر چقدر هم سر نترسی داشته باشد، باز هم آدم است. ناخواسته احتیاط می‌کند. لحن امیرسام آرام‌تر بود، اما هنوز نرم نشده بود:

- نوجه‌های روسین مسلحن. مطمئنم یه چشمه‌شو تو اون خراب شده نشونت دادن. دفاع شخصی خوبه، اما فقط تو مبارزه. اگه یکی بخواد تاغافل با اسلحه بهت حمله کنه، حتماً باید جلوش مسلح باشی. وگرنه...

- حکم تیر دارم؟

سؤالش آن قدر بی مقدمه بود که امیرسام سکوت کرد.
صحرا با نگاهی منتظر به او خیره شد. امیرسام نفسش را
بلند بیرون داد و گفت:

- نداری!

- چرا؟

- نمی دونی چرا؟

- حمل اسلحه بدون مجوز، غیرقانونیه! پس تو...

- من...

صحرا کمی به او نگاه کرد و پوزخند زد:

- تو مجازی!

امیرسام ابرو درهم کشید و چشمانش را با کلافگی بست.
دخترک با نگاهی معنادار کنایه می زد:

- ظاهراً هیچ کاره. اما در باطن همه کاره. معلوم شد چرا
مشتت انقدر پره و روسین و آدماش حتی نمی تونن به
یک قدمیت نزدیک بشن.

- صحرا؟!!

- توجیه نکن.

- توجیه نمی کنم. درمورد این موضوع قبلاً بهت
توضیح ...

- کسی که هیچ دری به روش بسته نمی مونه و مثل آب
خوردن خودشو از شر میله های بازداشتگاه خلاص می -
کنه ... از خادم حرم مطهر بگیر تا مسئول حراست، جلو
پاش بلند می شن و رفیق صمیمیش قاضیه و دوست
گرمابه و گلستانش اطلاعاتی ... مشخصه چه کاره ست.

دیگه نیازی نیست پپرسم کی هستی و از کجا اومدی
پناهی. پس توضیحتم بمونه واسه خودت!

این را گفت و از الچیق بیرون رفت. امیرسام پشت سر
او دوید و بازویش را گرفت و صحرا را توی سینه‌ی
خودش کشید. دخترک نفس زنان ایستاد و امیرسام توی
صورتش گفت:

- مجوزشو خودم واسه ات می گیرم. بدون این حق نداری
- جایی بری صحرا. لج نکن. بحث مرگ و زندگیته.
- گفتم بهش نیاز ندارم.
- فکر می کنی نداری. اونا خطرناکن. واسه دفاع...
- می خوای قاتل شم؟
- به دست یا پا شلیک کن. دیه اش با من!

- من نمي ٿونم.
- چرا! مي ٿوني.
- اڳه تير خطا رفت چي؟ اڳه زدم يڪي رو ڪشتم چي؟
- زبل تر از اين حرفايي كه بڌاري تيرت خطا برد.
- انقدر به من اعتماد نداشته باش. ول ڪن دستمو.
- بلدي باهاس ڪار ڪني؟
- پناهي؟!
- اميرسام با احم و به زور اسلحه را ٿوي بغل او چپاند و با
تشر گفت:
- ياد مي گيري. بايد ياد بگيري. نياوردمت اين جا كه ماه-
مونو غسل ڪنيم.

صحرا میخکوب شد. انگار جمله‌ی آخر او را نشنید. مثل یکی از همان درختانی که تحت تأثیر فصل برگریزان، قامت استوارشان رنجور و بی‌بنیه به نظر می‌رسید. مقابل سوز هوا یخ زده بود. قبضه‌ی سرد کلت را با اکراه لمس کرد و به ماشه زل زد. امیرسام او را خیره‌خیره برانداز می‌کرد و با لبخند کمرنگی می‌پرسید:

- ازش می‌ترسی؟

- ازش متنفرم.

- شرمنده که کلت طلایی نیست میس ترمیناتور.

صحرا سرش را بلند کرد. امیرسام با خنده می‌گفت:

- چشم روشنی رو می‌گم.

صحرا چاره نداشت سمت او هجوم ببرد و با دستان خود خفه‌اش کند. همین که نیم‌خیز شد و خواست با قبضه

توی سینه‌ی او بکوبد، امیرسام تر و فرز اسلحه را بالا آورد و سر کلت را روی پهلوی او گذاشت. با عکس العمل او و فشاری که مگسک به روی شکمش آورد، در دم روح از کالبد صحرا جدا شد. رنگش پریده بود. امیرسام با چهره‌ای عبوس و ابروهایی درهم تنیده از فاصله‌ای کم به صورت او نگاه می‌کرد و با لحن محکمی می‌گفت:

- اون حرومزاده این جا رو نه... صاف وسط پیشونیتو هدف می‌گیره. فقط یه ثانیه زمان می‌خواد که گلوله رو خالی کنه تو مغزت!

صحرا حرکت نمی‌کرد. نگاه شبهه‌آمیزش با وسواس به او بود و نفس‌زنان جواب می‌داد:

- این لعنتی هم قرار نیست بین درگیری من با اون حرومزاده... ضامن جونم باشه. می‌تونم از خودم دفاع...

هنوز حرفش تمام نشده بود که امیرسام بازویش را گرفت و قبل از اینکه صحرا بخواهد کاری کند، او را روی زمین هل داد. زمینی که در حجم انبوهی پوشیده از برگ‌های خشک پاییزی بود. صحرا افتاد و مات و مبهوت به چشمان آبی امیرسام نگاه کرد. بی تأمل هر دو پایش را دو طرف پهلوهای صحرا روی زمین گذاشت و یقه‌ی مانتویش را چسبید و سر کلت را مستقیم وسط دو ابروی او گذاشت. زانویش آن قدر درد می‌کرد که چیزی نمانده بود فریاد بزند... و همین ضعف بود که درمانده‌ترش می‌کرد تا عصبی شود و مقابل سرکشی این دختر واکنش نشان دهد.

صحرا رمق نداشت. امروز به حد کافی زور و تسلطش را به چالش کشیده بود. همان‌طور چسبیده به زمین، برگ‌ها را مشت کرد. صدای ناله و خش خش آن‌ها میان

صحرای ویرانگر فرشته تات شهید

انگشتان لرزانش خفه شد. نگاه امیرسام وحشیانه و پرتحکم بود و داد می زد:

- اسلحه ی بدقلقیه. اما رام می شه. نترسی می گشه،
بترسی ضمانت می کنه.

صحرا خشکش زده بود. بدون اینکه پلک بزند به او نگاه می کرد. صورت امیرسام از عرق خیس بود و آن بالا
نفس نفس می زد:

- نمی خوام اتفاقی واسه ات بیفته.

صحرا فقط نگاهش کرد. گلویش از فرط خشکی به سوزش افتاده بود. امیرسام خیره به چشمان او. دستش را با اسلحه پایین آورد. صحرا کلافه از موقعیتی که در آن گرفتار شده بود. تقلای آرامی کرد و خواست بلند شود ولی با کشیده شدن پای او روی برگ ها و ستون شدن

دستانش کنار هر دو دست صحرا، برق از سر دخترک
پرید. امیرسام روی صورت او خیمه زد. چهره‌ی سرخش
می‌گفت که درد دارد. نفسش هنوز ریتم تندى داشت و
با نگاهی لوده، ساده و بی‌تعارف می‌گفت:

- هدف‌گیری رو یادت می‌دم. آموزشت با من... منتها
باهات نقد حساب می‌کنم.

نگاه بی‌پروا و تخشش روی یک نقطه از صورت صحرا گیر
کرده بود. همان نگاه را با تعلل بالا آورد و به چشمان او
داد. صحرا که پی به منظور او برده بود، با چهره‌ای گر
گرفته، اخم کرد و دستش را با حرص وسط سینه‌ی
امیرسام گذاشت:

- دلت هوس سیلی‌های صحرا رو کرده؟

امیرسام کمی نگاهش کرد و بعد با لبخند شیریری گفت:

- شاید! آخه می گن سیلی نقد به از حلوای نسپه ست.
- صحرا لبش را گاز گرفت. چهره اش عصبی بود، اما نگاهش حیا داشت. امیرسام را از روی خودش کنار زد و بلند شد. دست او به زانویش بود و با لحنی تند می گفت:
- خدا از بغلت در نیاره ویرانگر. محض دلخوشی یه جای سالم رو تن و بدن من نداشتی بمونه.
- مهریه رو کی داده. کی گرفته. آره؟
- والا که غاصبی. شوهر می خوای چه کار؟
- کسی هم این جا هلاک شوهر نیست.
- اما من هلاک زتمم. هر چی هم ظالم باشی، باز می -
خوامت.

منکر قلب بی جنبه‌ی خودش نشود که دیوانه، شیفته‌ی
زبان بازی این مرد شده بود. لبخند محو و طعنه آمیزی زد
و پشت به او نگاهش را به ال‌جیق داد:

- هنوز قطحی دختر نیومده مستر!

- اما با هر دختری هم نمی‌تونم ازدواج کنم.

صحرا برنگشت. با اینکه از تعجب داشت پس می‌افتاد.
امیرسام نفس عمیقی کشید و با لحن جدی‌تری ادامه داد:

- موقعیت شغلیم این طور ایجاب می‌کنه.

- پس دختر کوروش، کیس مناسبی واسه یه جنگاور
نیست.

- تو انتخاب منی صحرا!

- مافوقت بهت اجازه می‌ده با دختر شریکت...؟

- دیگه واسه ام مهم نیست.

صحرا زیرکانه مکث کرد. لحنش تلخ بود:

- پس هنوز نمی دونن که تو دلت چه خبره مستر!

- دل من فقط با یه دختر جفت شده.

- دست رو هر دختری بذاری، زیور خانوم سریع آستین -

شو بالا می زنه...

دو دست زورمند و پرخواهشی که با عتاب جلو آمدند و

دورنش حصار کشیدند. نفسش را گرفتند. صحرا ناگافل

پلک خواباند و لبش را گزید. تنش تکه ای خشت داغ شد

زیر حرارت دستان او! آغوش امیرسام خلسه داشت

انگار! چانه اش را روی شانیهی دخترک گذاشت و

یواشکی زیر گوشش گفت:

- از تو به یک اشاره... از ما به سر دویدن.

باید از این حرف بدش می آمد. باید برمی گشت و با یک سیلی حالی اش می کرد که نباید پایش را از گلیمش درازتر کند. همانی که می گفت به از حلوای نسیمه ست...! اما به جای همه‌ی این‌ها، می دید کشش غریبی به این خطه از زمین خزان زده دارد. خزانی که انگار از ازل هیچ سرماییی به خودش ندیده بود. حالا دلش بود که زیر یک دست امیرسام می جنبید و او با لحن آرام تری زیر گوش صحرا زمزمه می کرد:

- قلبت تند می زنه دختر کوروش!

انگار مجش را حین ارتکاب جرم گرفته باشند، سراسیمه شد. توده‌ی بدرامی به حنجره اش گره خورده بود. می - خواست بیلعدش و بلعیده نمی شد لعنتی! بغضی بود که

اگر چشمانش را نمی بست ، چکه می کرد روی گونه ی
تپ دارش :

- من و تو به درد هم نمی خوریم پناهی !

چانه اش که از پشت سر ، میان پنجه های امیرسام قفل
شد ، چشمانش را محکم تر فشار داد ، امیرسام نفس نفس
می زد و حصار ی که به دور او کشیده بود را تنگ تر می -
کرد ، مبادا فرار کند ،

صحرا نای تقلا نداشت ، امیرسام لب هایش را با غیظ به
تیغه ی فک او چسبانده بود و با حرصی آمیخته به
تعشق می گفت :

- اینو تو تعیین نمی کنی ، دلته که می گه باید چفت دل
کی باشی ،

- دل من هیچ وقت با تو یکی نمی شه ، همه اش تو همه !

- واسه بله دادن به یوریا هم همین جوری ناز کردی؟

- بسه!...

- همین جوری تشنه اش کردی که پسره جلوت له له می -

زد؟

- پناهی؟

- من از اون کمترم واسه ات؟

- گفتم بسه!

داد زد و حصار را شکست. از سینه ی فراخ او که نفسی

به جانش نمانده بود کنده شد و اسلحه را بایک حرکت

از روی زمین چنگ زد. دستش روی قبضه می لرزید.

مستقیم سینه ی امیرسام را نشانه گرفت و فریاد کشید:

- فقط به خاطر خواهرم دارم تحملت می کنم. بفهم این و!

امیرسام انگار فاتحه‌ی اعراض و عقب‌نشینی را با هم خوانده بود. قدمی سمت او برداشت و قاطعانه گفت:

- پس تحملتو زیاد کن. حالا حالاها با هم کار داریم.

صحرا با فکی منقبض داد زد:

- نیا جلو!

و به همان سرعت، سر کلت را بالا گرفت و رو به هوا شلیک کرد. امیرسام در دم ایستاد. دستش را اطرافش باز

کرده بود و با چشمان باز شده از تعجب نفس می‌زد:

- تیراندازی بلد نیستی صحرا. بسه... نکن بگیرش پایین.

- برو عقب...

- بگیر پایین اون وامونده رو...

- برو عقب!

- صحرا؟!!

میان فریاد امیرسام، صحرا کلاه حصیری که از بالای سردرِ آلاچیق آویزان بود را هدف گرفت و شلیک کرد. امیرسام سریع سرش را خواباند. معلوم نبود چه چیزی آماج آن گلوله قرار بگیرد. شاید سینه‌ی خودش! نفسش حبس شده بود، اما... کلاه که با همان شلیک اول از روی میخ کنده شد و افتاد. خشکش زد. یواش قامت بست. نگاهش را از آلاچیق گرفت و با حرکتی آهسته سمت صحرا برگشت. با چهره‌ای کلافه و عصبی کلت را جلوی پای امیرسام پرت کرد و او با صدای بلند پرسید:

- تو تیراندازی بلدی؟!!

صحرا نگاه کوتاه و توأم با اخمی به چشمان او انداخت و سمت ماشین قدم تند کرد. امیرسام ماتش برده بود.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

اسلحه را از روی زمین برداشت. دستش را بالای ران
همان پایی گذاشته بود که دردش داشت امان می برید.
پشت سر او رفت و داد زد:

- صبر کن صحرا!

با خونسردی روی صندلی جلو نشست و در جواب
امیرسام، بی ربط گفت:

- به رفیقت، صابر... بگو ماشین مو از جلوی اون بیغوله
برداره بیاره. دلم نمی خواد به اون کثافتخونه برگردم.
- جواب منو بده. تیراندازی رو هم کوروش بهت آموزش
داده؟

صحرا در ماشین را با ضرب بست و کوتاه و سرد جواب
داد:

- کلاس تیراندازی!

- چرا بهم نگفتی؟

نگاه صحرا از شیشه‌ی جلو به جاده‌ی نسبتاً باریکی بود که انتهای آن، میان توده‌ی عظیمی از درختان کاج گم می‌شد. امیرسام پشت رُل نشست. چهره‌اش سخت و با اخم به او چپ‌چپ نگاه می‌کرد:

- الحق والانصاف که بازیگری تو خونته!

صحرا صورتش را سمت پنجره‌ی ماشین گرفت. هوا بی‌رحمانه سرد بود. با یک مانتوی پاییزه، کم‌کم میان این همه درخت و وسط سرمای برگریزان، لرز به بندبند وجودش غالب می‌شد:

- هنوزم فکر می‌کنی من و خیلی خوب شناختی؟

- بدجور غافلگیرم کردی! هنوزم شوکه‌ام...

- پس با آوردن اسم پوریا، من و به نزاع ترغیب نکن.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

امیرسام با لبخند گنگی به ایبوپروفن قرمزی که کف دستش گرفته بود نگاه می کرد. وقتی مسکن را با چند جرعه ی بزرگ آب پایین می داد... دست خودش نبود، به لباس قرمز صحرا فکر می کرد. شاید وقتی صحرا مانتو را تنش می کرد، او فقط یک هاله از آن را دیده بود، اما... لباس جانبی لعنتی... کنج مغزش چسبیده بود. یک قلب آبی که توی دهانش بود را با سر و صدا قورت داد. کلافه شده بود. نفس عمیقش را با پوفی که کرد، بیرون داد. زیرچشمی نگاهی اجمالی به صحرا انداخت. شاید در این حیص و بیص که او حواسش نبود، نظرش خیلی کوتاه و یواشکی هم روی گردن و سینه های صحرا چرخید. در بطری را سفت بست و زیرلب با حرص شیطان را لعنت کرد. سرش چرخید سمت جاده و برای اینکه ذهن ناخوشش را از او دور کند، با اخم استارت زد و گفت:

- به جوری وانمود کردی که انگار از اسلحه می ترسی .
صحرا لب هایش را با خستگی باد کرد و نفسش را بکپهو
بیرون داد:

- گفتم ازش متنفرم .

- خاطره ی بدی و به یادت می آره ؟

- چیزی که چون آدما رو می گیره ، نمی تونه دوست -
داشتنی باشه مهندس !

جواب ، زیرکانه و منطقی بود . امیرسام لب هایش را با
فکری پر آشوب ، جمع کرد و سرش را تکان داد . این دختر
با همه ی زرنگی اش ، هر لحظه یک چیزی در چنته
داشت که با رو کردن آن رقیب و رفیق و حریفش را در
لحظه غافلگیر کند . امیرسام لبخندی از سر تواضع زد و با
لحنی طعنه آمیز گفت :

- اين جور كه پيدا است تيراندازيت خيلي خوبه. نكنه قبلاً
شكارچي بودي؟

صحرا با اخم كم رنگي به او زل زد. اميرسام خيره به
جاده، گه گاه به چانه و ته ريشش دست مي كشيده. انگار
سرماي هوا به تن او هم نفوذ كرده بود. صحرا طعنه را با
طعنه جواب داد:

- تا حالا شكار نرفتم... اما دوست داشتم واسه اولين بار
وقتي داره دستم رو ماشه مي ره، به يه روباه شليك كنم.
اميرسام نگاه متعجبي به او انداخت. صحرا آن قدر جدي
بود كه او با شك پرسيد:

- حالا چرا روباه؟!

- خودت چي فكر مي كني؟

- بينم... نكنه منظورت منم؟!

صحرا در جواب او پوزخند زد. نگاهش را به جاده داد و
امیرسام با اخم تندی پرسید:

- من حیوونم؟

- نه! من هیچ وقت به حیوونا شلیک نمی کنم.

- بد رفتی رو مخم ها!

- جدا؟

- شدی عقرب و یه ریز داری نیش می زنی.

- جالبه. حتی روباه هم از نیش عقرب می ترسه.

- چرا انقدر با من لجی صحرا؟

- چون مکاری.

- خدایا مصیبتو شکر!... کی به کی می گه مکار!

- من به اشتباهم اعتراف کردم. پس فریبت ندادم.

- آگه خودم نمی پرسیدم . بازم حقیقت و می گفتی ؟

- نه ! صبر می کردم تا خودت بفهمی .

- چرا ؟

- چون مسئول همه ی این اتفاقا تویی . قرار نیست من به کسی حساب پس بدم .

- حالیت می کنم روباه کیه !

پای امیرسام که با قدرت روی گاز رفت ، صحرا لبخند محوی زد و نیم نگاهی به چهره ی عبوس او انداخت . این مرد مرموز و عجول ، چشمان قشنگی داشت ... اما نگاه فیروزه ای لعنتی اش وقتی پر می شد از خشونت ، یخ را هم به پای غرور و یک دندگی اش ذوب می کرد . مگر آبی ، رنگ سردی نیست ؟ چه طور می تواند تا این اندازه ملتهب باشد که با یک نگاه ، طرف مقابل را دیوانه کند ؟

صابر سوئیچ را کف دست امیرسام انداخت و بالحنی
پرخنده کنایه زد:

- هنوز که شل می زنی حاجی، زخمت جوش نخورده
مگه؟

امیرسام نگاه تو دارش را از روی سوئیچ بالا کشید و به او
داد:

- باز گیر دادی به من؟

صابر با صدا خندید و گفت:

- به اندازه‌ی ده تا مأموریت به تنه سوژه‌ای به‌والله!

امیرسام با اخم کمرنگی مشتش را کوبید به بازوی او و
صابر با خنده عقب رفت. امیرسام گفت:

- رو مود کل کل نیستم صابر. بکش زیبو!
- آگه باد به گوش حاجی ابطحی برسونه...
- باد غلط کرد با تو!
- انگار رگ شیطنت صابر هم گل کرده بود. امیرسام می -
جوشید و او می خندید و با لودگی می گفت:
- بفهمه دختر مهندس ایزدی چه مهری بسته واسه ات و
سربازش تو کمتر از بیست و چهار ساعت باهات تسویه
کرده. عقد دائم و می خونه به صداق خونت.
- خون دادم. جون هم می دم. دیگه؟
- بعله! شاهکارت بالای کوه رویت شد.
- به مخبر حاجی سلام منو برسون و بگو یکی طلبش!
- مجید تقصیری نداره. مأموره و معذور.

- ما هم مأموریم، اما دست کسی راپورت نمی‌دیم.
- داری وظیفه‌تو فراموش می‌کنی امیرسام! صحرا...
- حیف که رفیقمی صابر، وگرنه حالت می‌کردم چه‌طور با مافوق حرف بزنی.
- برگ خشکی که از کنار حوض برداشته بود را پی صدا.
- اما عصبانی میان انگشتانش تکه‌تکه می‌کرد. صابر با وقت‌شناسی یادآوری کرد:
- محرم شدنت به صحرا، هدف تیم بود. فقط برای اینکه بتونی نزدیک اون دختر باشی.
- این مُحرزه!
- اما داری خلاف دستور سردار جلو می‌ری.
- صحرا قانوناً زن منه.

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

- به صلاحیت کی؟

امیرسام نگاه بدعنقی به او انداخت. صابر با لحنی قاطع
ادامه داد:

- به فرجام بدی فکر کن که آگه همین الان جلوشو
نگیری، آبرو و حیثیتتو په جا به باد می ده.

- عقد ما صوری نیست، صابر.

- اما حاجی این و نمی دونه.

- قرار هم نیست بدونه.

- آگه سردار بفهمه این پایی که داره لنگ می زنه پشتش
حکایت مهریه ی صحرا خوابیده، فقط چون دلت گیر
اون دختره... سه سوت پرونده ی قتل کوروش و پوریا و
جنایت روسین رو از زیر دستت می کشه بیرون!

امیرسام سرش را تکان داد. با حالی پریشان و کلافه کنار
باغچه کج شد و شیرآب را باز کرد. دستان ملت‌هیش را زیر
آب گرفت و با لحن آرام‌تری گفت:

- اسم مهریه می‌آد بدجور فازت می‌یره. داستان چیه؟

صابر نفسش را «هو» کرد و میان هر می که از دهانش
بیرون آمد، به صورتش دست کشید. چهره‌اش خسته‌تر
از همیشه بود:

- این روزا چی و راستم معلوم نیست.

امیرسام فلکه‌ی آب را چند دور چرخاند و آن را بست:

- بازم حضانت متین؟

این را پرسید و سمت او برگشت. دست‌هایش را با
دستمال کوچکی که از جیبش بیرون آورده بود، خشک
می‌کرد و صابر با اخم ملایمی سرش را تکان می‌داد:

- سمیه می‌خواد متین رو با خودش ببره دبی!

- شماها که جدا شدین، مگه سرپرستی متین با تو نیست؟

- با کمک وکیل می‌خواد حضانتو پس بگیره.

- مهریه شو دادی؟

- از اول گفت متین رو جای مهرش می‌خواد.

امیرسام در سکوت به او نگاه کرد. صابر انگار متوجه

منظور رفیقش شد. سرش را با حسی شبیه شرمندگی

پایین انداخت. صورتش تا گردن سرخ بود و با دستمال

عرق روی پیشانی اش را پاک می‌کرد. نگاه امیرسام به

انگشتان مرتعش او بود که چه‌طور انگشتر عقیق را توی

انگشت دومش می‌چرخاند و با لحنی عصبی می‌گفت:

- سمیه صلاحیت نگهداری از متین رو نداره!

و امیرسام هوشیارانه نپرسید چرا، چون از راز رفیقش مطلع بود. از دردسرها و آبروریزی‌های بعد از آن اتفاق و سرافکنندگی صابر میان دوست و دشمن که همه یک طوری به گوشش رسانده بودند پالون زنش کج است و این روزها با آدم‌های ناجوری برو و بیا دارد. سمیه به او خیانت کرده بود، اما صابر هیچ وقت حاضر نشد مدرکی علیه زنش تحویل قاضی بدهد. نمی خواست مادر فرزندش به جرم رابطه‌ی نامشروع با شوهر خواهرش، محاکمه شود و حرف و حدیث این کنش نفرت‌انگیز به گوش پسرک چهارساله اش برسد و بفهمد که وقتی پدرش مأموریت بوده، مادرش پای نامحرم را به اتاق مشترک-شان باز کرده و روی همان تخت، کارش به زنا و همخوابگی با آن مرتیکه‌ی حرام لقمه رسیده!

امیرسام که او را دماغ و محزون دید، با لبخندی
مصلحت آمیز کنار صورتش یخچ کرد:

- چقدر گفتم تا تنور داغه، نون و بجنسون؟ بفرما... اگه
همون موقع که تو گوشت می خوندم برو زن بگیر، یکی
رو آورده بودی تو زندگیت، الان کسی نمی تونست
اعاده‌ی حق کنه.

صابر پوزخند زد:

- دل خوش سیری چند؟ با این شغلی که من دارم،
کدوم زنی حاضر می شه بیاد تو زندگیم؟

- از الک حاجی که ردش کنی، با یه «بله» حل شده.

صابر حرفی نزد. کمی بعد سمت ماشین صحرا می رفتند
که امیرسام ریموت زد و در سمت راننده را باز کرد. صابر
مثل قبل قبراق نبود. با لحن آرامی پرسید:

- هنوز نمی‌دونه خواهرشو کجا بردن؟

امیرسام از روی سقف ماشین به او که لای در ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

- نمی‌دونه. فعلاً هم صلاح نیست بدونه.

صابر با لبخند گنگی سرش را تکان داد. عرق روی گردنش را با دستمال پاک کرد و گفت:

- این دختر به مبارز واقعیه. با این روحیه‌ی جسورنش باید افسر می‌شد.

- خدا خیرت بده مؤمن. افسر مطیعته. صحرا رو می‌شنه بهش امر و نهی کرد؟ استقلال طلبه. هیچی نمی‌تونه جلوشو بگیره.

صابر خندید:

- یکی از نوجه‌های روسین... همون آسد... بدجور ازش می ترسه.

امیرسام با لبخند نیم‌بندی سرش را تکان داد و گفت:

- فعلاً یکی یکی هنراشو داره رو می کنه.

- خدا عاقبتتو با این دختر ختم به خیر کنه. زیاد چوب لا

چرخش نذار. بیهو دیدی کار دستت داد.

امیرسام با شک به او نگاه کرد و صابر پرخنده تیکه پراند:

- آسد تو اعترافش از انگشتر اسپایک دار حرف می زد.

- چه انگشتری؟!

- نهی دوئم حاجی... اما از من می شنوی رفتی خونه به

انگشتای «زنت» بیشتر دقت کن. والا وقتی شنیدم

نگران شدم. نزنه دهن مهنتو سرویس...

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

امیرسام با دندان قروچه‌ای که کرد، گفت:

- بر ذات خراب لعنت!

در مانشین را محکم بست و سمت او خیز برداشت. صابر با صدای بلند زد زیر خنده و سمت ساختمان اداره دوید.

- یعنی چی که داره می‌ره؟! مادرش کجاست؟

از فریاد امیرسام، نیلوفر با بغض انگشتانش را درهم گره زد و نگاهش را به چهره‌ی عبوس زیور داد. نگاه عصبانی

امیرسام سمت مادرش چرخید. سحر اشکی که همان -

وقت روی گونه‌اش چکه کرده بود را با نرمی دست

گرفت و کوتاه گفت:

- آبییم حق داره، آقا امیرسام خان!

صحرائی ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

امیرسام برگشت و به چهره‌ی رنجور نامزد برادرش خیره شد. دخترک کنار کنسول ایستاده بود. زیور از جمله‌ی سحر برآشفته و با صدای بلند گفت:

- چه حقی داره که برگرده به بزرگ‌ترش؟ مگه حرف بدی زدم؟

- نه مامان جان، آبجیم که به شما بی‌حرمتی نکرد! فقط...

- تو روم و اینستاد؟

- از سپیده دفاع کرد.

زیور چینی روی بینی‌اش انداخت و زیرلبی کنایه زد:

- دفاع از گناهکار، اسمش روسیاهیه...

- حاجیه خانوم؟!!

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

از صدای پرتغیر امیرسام، زیور ساکت شد. سحر هنوز بی صدا گریه می کرد. امیرسام نگاه کوتاهی به او انداخت و از نیلوفر پرسید:

- تو تعریف کن آبجی. سحر چی داره می گه؟ صحرا چرا با مامان بحثش شده؟

زیور نگاه سنگینی به دخترش انداخت. نیلوفر دستپاچه شد. نگاه استفسارگر امیرسام و خط و نشانی که مادرش از آن طرف سرسرا می کشید، باعث شد ضربان قلب دختر بیچاره بالا برود و دست و پایش یخ کند.

امیرسام، بد اخم و عصبی سرش را کنار صورت او خم کرد. حالا نیلوفر ناچار بود واقعیت را بگوید. امیرسام بی خیالش نمی شد. او که دهانش را به گوش برادر نزدیک کرد، زیور از روی صندلی بلند شد.

کمی بعد امیرسام با چهره‌ای خون‌دویده و تاباور سرش را
بالا گرفت. زیور به دخترش توپید:

- چی بهش گفتی ور پریده؟!

نیلوفر اعتراض کرد:

- مامان؟!

زیور با سراسیمگی به امیرسام نگاه کرد. صورت او عجیب
موحش و ترسناک شده بود. لحن زیور حالا نرزش
مشهودی داشت:

- خدا به سر شاهده آگه تهمت ناروا زده باشم. خودم با

همین چشمام دیدم. دو شب پیش آبجی کوچیکه‌ی

سحر ته باغ با یه پسر داشت خوش و بش می‌کرد که...

- چون با یه پسر حرف می‌زده. باید به صحرا می‌گفتی

خواهرت هرزه‌ست؟

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

زیور یخ کرد. نیلوفر لبش را با شرم گاز گرفت. سحر هق -
 هق کنان جلوی دهانش را چسبید. چشمانش را بسته بود
 و امیرسام به او نگاه می کرد. نگاه بهت زده ی نیلوفر به
 صورت عرق کرده ی برادرش بود. زیور با هول و ولا قسم
 خورد:

- به خاک بابات قسم از دهنم پرید پسر. صحرا که
 گفت به خاطر تو سپیده رو دزدیدن و حالا هم دارن
 تهدیدش می کنن ، به دفعه حالم بد شد.

امیرسام بی توجه به او، با آن لحن خشک و
 ناخوشایندش از سحر پرسید:

- ریحانه خانوم کجاست؟

سحر بینی اش را بالا کشید و در حالی که با ریشه های
 شالش ور می رفت، آرام گفت:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- صحرا که اون جووری رفت . مامان یهو قلبش گرفت . با
سیاوش رسوندیمش بیمارستان . شب مرخص می شه .
اومده بودم کاپشنشو ببرم یخ نکند .

- الان حالش چه طوره ؟

- خدا رو شکر خوبه .

- خواهرت می دونه مادرش بیمارستانه ؟

- نه !

زیور ، امیرسام را صدا زد . با کشیده شدن چرخ های
چمدان روی کف پوش راهرو ، نگاه امیرسام فوری سمت
درگاه برگشت . چشمان سراسیمه اش از روی آن کفش -
های پاشنه بلند و سیاه و بعد هم چمدان بالا آمد و به
نگاه سرکش صحرا رسید . او نیم نگاهی به سحر انداخت و
سمت در رفت . امیرسام شتاب زده قدم تند کرد :

- وایسا صحرا!

از صدای او، صحرا میان راهرو ایستاد. زیور به نیلوفر نگاه کرد. نگاه متعجب نیلوفر به برادرش بود. سحر با بغض نالید:

- آجی؟

صحرا نگاه نه چندان دوستانه‌ای به او و زیور انداخت. امروز از این دو نفر درشت زیاد شنیده بود. خواهرش آن همه رنج و خستگی را به جان او نمی‌دید و به جای تسلی، زخم‌زبان می‌زد. مادر سیاوش هم که خدا خیرش بدهد، آب پاکی را می‌ریخت روی دست‌شان و بی‌تعارف می‌گفت خواهرت فاسد است! یک امروز بنیه‌ی جر و بحث نداشت. اگر می‌ماند معلوم نبود سر کلاف این بگومگوی مضحک، به کدام ناکجاآباد ختم می‌شد.

سرد و به اجبار از سحر خدا حافظی کرد و خواست برگردد که امیرسام با سماجت سمت او خیز برداشت:
- تو هیچ جا نمی‌ری.

این را با فریاد گفت و دسته‌ی چمدان او را بی‌ملاحظه کشید. چمدان که با صدای بدی روی زمین افتاد و وارونه شد. صحرا خسته‌تر از همیشه با حرص برگشت و خواست یقه‌ی امیرسام را بگیرد که دستش چهار انگشت مانده به سینه‌ی او در هوا خشک شد. امیرسام رخ به رخ او نفس می‌گرفت و دم را با درد بیرون می‌داد. صحرا از آن فاصله‌ی کم به چشمان او خیره شده بود. زبانش بند آمده بود. دست زیور از فرط حیرت می‌لرزید. نیلوفر با دهانی نیمه‌باز به آن‌ها نگاه می‌کرد. صحرا به سختی گفت:

- لطفاً... جلومو نگیر!

تک جمله‌ی نصفه و نیمه‌اش هرچند محض ملاحظه مؤدبانه ادا شد... اما نگاه تندش، وحشیانه می‌گفت که از سر راهش کنار برود و امیرسام کنار نمی‌رفت:

- کسی که از این جا می‌ره تو نیستی.

زیور ناباورانه گفت:

- امیرسام؟!

امیرسام با خشم به او نگاه کرد:

- بابت تهمتی که به خواهرش زدی، ازش معذرت خواهی کردی؟

صورت زیور کبود شد:

صحرائی ویرانگر

فرشته تات شه دوست

- نمی تونی جلو دهننتو بگیری، حداقل حرمت موی سفیدمو نگه دار.

- به حرمت موی سفیدته حاجیه خانوم که چفت زدم رو دهنم، والا که جواب تو آستینمه. کافیه اون روی سگم بالا بیاد.

- ای کاش سر زامی رفتم و همچین روزی رو نمی دیدم.

- ای کاش رسم بزرگ تری رو بلد بودی و به مهمونی که بیعت پناه آورده، بیعتون نمی زدی. گناهت گناه کوچیکی نیست مامان زیور. جای گرفتن حلالیت، نمک می پاشی رو زخم این بنده خداها؟

- چه بیعتونی؟ کدوم تهمت؟ دارم می گم با همین چشمام دیدم ابجی کوچیکه اش...

- بسه!

از فریاد صحرا، زیور دهانش را بست. صحرا آن توده‌ی بدخیم را که حلقومش را چسبیده بود، با درد بلعید و با صدایی لرزان گفت:

- از خدا و روز قیامتش نمی‌ترسید که راحت با آبروی یه دختر بازی می‌کنید؟ خواهر من چه کار کرده؟ با کی بوده؟ شما اون جا بودی؟ دیدی که داره تنشو می‌فروشه؟

از سوال آخر او امیرسام محکم پلک زد و گفت:
- صحرا؟!!

زیور میخکوب شده بود. سحر جرئت حرف زدن نداشت. نیلوفر هر لحظه به یکی از آن‌ها نگاه می‌کرد. صحرا حس می‌کرد دیگر چیزی نمانده آن تنگ مملو از کینه‌ای که با بغض ته گلویش را چسبیده، همین حالا ترک بردارد.

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه‌دوس

قبل از اینکه غرورش . بی ارج بشکند و پشت آن واگویه -
 های سخیف را بگیرد . سمت در برگشت . امیرسام او را
 صدا زد و دنبالش دوید . خدا می دانست با آن پای
 ناسالمش چه طور راه می رود که حالا با وجود دردی که
 در رگ و پی اش نفوذ کرده بود . می خواست سد راه او
 شود .

نرسیده به در بازوی صحرا را گرفت . هر دو انگار
 موقعیت شان را فراموش کرده بودند . یکی می خواست از
 ورطه‌ی آشوب بگریزد و دیگری در صدد آن بود که
 جلوی او را بگیرد .

صحرا دستگیره‌ی در را چسبیده بود و دستش را عقب
 می کشید که میان آن همه تقلا و کشمکش . امیرسام یک
 لحظه غفلت کرد و یادش رفت کجا هستند . بازویی که

میان پنجه‌هایش قفل شده بود را با گفتن: «هیچ جا نمی‌ری و فقط می‌گی چشم.» توی سینه‌ی خودش کشید و صحرا را به ستون مرمری دیواری چسباند که پشت سرش بود. آن قدر شتاب زده و محکم که صحرا قبل از هر واکنشی چشمانش را با درد روی هم فشار داد. امیرسام کنار صورت او با حرص نفس زد:

- یه طوری نرو که انگار داری از پیش نامحرم فرار می‌کنی. صحرا مغموم و پریشان حال یچ یچ کرد:
- نکن...

- این جا خونه‌ی منه. من می‌گم کی بره و کی حق نداره بره.

صدای نفس‌های کس دار و نامتعا‌دل امیرسام را می‌شنید و حس می‌کرد قدرت باز کردن چشمانش را ندارد. شاید

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

سنگینی نگاه زیور و نیلوفر به این دل آشوبگی دامن می -
زد... اما تنها صدایی که میان دم و بازدم حریصانه‌ی پسر
بزرگ زیور به گوشش رسید، زمزمه‌ی ناباورانه‌ی سحر
بود که نام «صحرا!» را صدا می‌زد.

امیرسام از زمزمه‌ی نامزد سیاوش به خودش آمد. انگار از
خواب سبکی پریده باشد. چهره‌ی اخم‌آلود و سنگی‌اش
یک لحظه از انقباض رها شد. با آن چشمان خون گرفته
سرش دوبه‌شک پایین افتاد. یک نگاه به دختری
انداخت که همین حالا جسبیده به ستون از شرم
چشمانش را بسته بود... و یک نگاه به خودش که بی -
تعارف و بی‌حواس فاصله‌اش را با او پر کرده بود و بازوی
صحرا را میان انگشتان دستش می‌چلاند. سرخ شد. تا
فرق سرش داغ شد. فکی که تا آن موقع سفت گرفته
بود، کم‌کم افتاد.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

نفس زنان و در یک لحظه صحرا را رها کرد و قدمی رو به عقب برداشت. نگاه شرمنده اش با بهت و اشتیاق به چهره‌ی محجوب و گونه‌های لاله‌گون صحرا بود که زیور دستش را وسط سینه مشت کرد و با لحنی هراسیده نالید:

- تو چه کار کردی امیرسام؟! -

سر امیرسام سمت او چرخید. نیلوفر بازوی مادرش را گرفت. زیور با دست به آن دو نفر اشاره می‌کرد:

- تو... تو و این دختر... تو با خواهرزن سیاوش...

صحرا گر گرفت. چهره اش جمع شد. لبش را محکم گزید و از در بیرون زد. امیرسام خواست پشت سر او برود که نیلوفر بلند صدایش زد. زیور از حال رفته بود. نیلوفر جیغ می‌کشید. امیرسام هراسان سمت آن‌ها برگشت.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

سحر سوی آشپزخانه دوید. امیرسام مادرش را روی کاناپه گذاشت. نیلوفر دل نگران و محزون صورت زیور را باد می زد. امیرسام لیوان آب قند را از دست سحر گرفت و سمت دهان مادرش برد. چند جرعه‌ی کوچک باعث شد پلکش بپرد و ناله کند:

- خدایا!... مرگ من و برسون. برسون که روسیاه شدم.

امیرسام نفس عمیق کشید. دستش را سمت پیشانی تب دار خودش برد. ابروهایش درهم بود که به سحر گفت:

- برو دنبالش. برو ببین کجا رفت؟

- حتماً می‌ره خونه.

- شاید تو حیاط باشه. برو زن داداش!

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

سحر با تردید یک نگاه به او کرد و یک نگاه به چشمان بسته‌ی زیور! مطیعانه بلند شد. امیرسام لیوان آب را سمت لب‌های مادرش برد و زیور دست پسرش را با پشت دست سردش پس زد. در که پشت سر سحر بسته شد. زد زیر گریه و مشتش را با تضرع وسط سینه کوفت. امیرسام نچی کرد و با حالی پریشان ایستاد. زیور زار می‌زد:

- تو با این زن بیوه چه صنمی داری؟

امیرسام چندبار با خشم به صورت خودش دست کشید. پنجه‌هایش را پشت گردن قلاب کرد و زیر لب گفت:

- یا صاحب صبر.

نیلوفر ساکت بود. زیور بدپیستگی می‌کرد و با ضجه می -

پرسید:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

- تو با خواهرزن سیاوش...! چه کاری کردین امیرسام؟!

- هیچی. به‌والله هیچی... ما فقط...

- کم مونده بود زنیکه رو جلو خودم بگیریش بغلت که پاشو از در خونه‌ات یه قدم اونورتر نذاره. می‌گی هیچی؟

با گریه جیغ می‌زد. امیرسام به نقطه‌ی صفر رسیده بود.

چشمانش پیاله‌ی خون بود و حتی جلز و ولز آن سیال

ملتهب را میان شاه‌رگش احساس می‌کرد. صدایش به

سختی بالا آمد و زمزمه کرد:

- من و صحرا... به هم محرمیم.

با همین اعتراف، انگار یک سطل آب سرد روی سر زیور

و نیلوفر خالی کرد. از فرق سر تا نوک انگشتان پایشان

یخ زد. امیرسام با اخم نیم‌نگاهی به چهره‌ی وارفته‌ی آن -

ها انداخت و مسلط و بی‌حاشیه اضافه کرد:

- وقتی مشهد بودیم عقد کردیم. الان همسر شرعی منه.
 نیلوفر «هعی» بلندی گفت و جلوی دهانش را گرفت.
 چشمان مخمور و سرخ زیور از ترس بازتر شد. به تشک
 کاناپه چنگ زد و نشست. نیلوفر با نگرانی دست مادرش
 را گرفت. عاقله زن لاجون شده بود و هرآن ممکن بود
 سخته کند. رنگ به رخ زیور نمانده بود. با صدایی
 دورگه، غریو و بریده بریده زمزمه کرد:

- تو... پسر من... یه زن بیوه رو... بی... بردی مشهد...
 عقد... وای قلبم... وای خدا قلبم... نیلوفر... قرصام...
 نفسش گرفته بود. صورتش کبود بود. نیلوفر جیغ زد:
 - مامان؟!... امیر... امیرسام بدو... قرصاش تو اتاقه...
 امیرسام با تپش قلب و دلواپسی یک قدم عقب رفت.
 بعد بی معطلی و سراسیمه سمت اتاق مادرش دوید.

از پشت پنجره، او را دیده بود. سمت باغ پیش رفت.
 انگشتانش را با کلافگی میان موهایش برد. باران نمی-
 آمد، اما به کرات سوز تندی داشت.

صحرا زیر درخت انار نشسته بود. با چهره‌ای مغموم، به
 انار درشتی که میان انگشتانش گرفته بود نگاه می‌کرد.
 که گاه انار را کف دست می‌چرخاند و بعد به لب‌هایش
 نزدیک می‌کرد و آن را می‌بویید. سحر کنارش نبود!
 امیرسام به خاطر داشت که دخترک می‌گفت مادرش
 بیمارستان است و برای رفتن عجله داشت.
 - راسته که می‌گن آسمون همه جاش یه رنگه. مشهد
 امنیت نداشتیم، این جا آرامش!

از صدای بلند امیرسام، صحرا سرش را بالا گرفت. او لبخند می‌زد و صحرا دو سر ابروهای کمانی‌اش را قاطعانه‌تر در هم کلاف می‌کرد. بی‌آنکه بلند شود، انار را میان هر دو دستش فشار داد و به او توپید:

- اینکه سحر می‌گفت، حقیقت داره؟ تو... بدون اینکه از من اجازه بگیری به مادرت...

- توضیح می‌دم!

- مگه قرار نداشتیم کسی از این موضوع چیزی نفهمه؟ چه توضیحی می‌خواهی بدی؟

امیرسام فقط نگاهش کرد. بعد جلو آمد و بی‌تعارف کنار او نشست و به درخت تکیه داد. صحرا با تعجب براندازش کرد و یک‌و‌یک‌و‌یک از او فاصله گرفت و به

امیرسام خیره شد که چه طور با اخی ملایم. به چمن -
 های پژمرده و خشکی دست می کشید که در سینه کش
 درختان انار رویده بود. با لحنی بی روح زمزمه کرد:
 - آگه نگرانیت به خاطر مادرته. نترس. اون به ریحانه
 خانوم چیزی نمی گه.

- چرا؟ می ترسه موقعیت پسرش به خطر بیفته؟

لحن صحرا تمسخرآمیز بود. امیرسام از کنار بازوی خود،
 نگاه عمیقی به او انداخت. نفسش را آهسته فوت کرد و
 پلک زد و رُک جواب داد:

- گفتم آگه کسی از این جریان بویی بیره. تا آخر همین
 هفته با صحرا ازدواج می کنم.

- چی؟!

- داد نزن.

- مثل روز روشنه که داری از آب گل آلود ماهی می گیری.
- بدون فکر قضاوت می کنی.
- من نمی خواستم کسی از این موضوع چیزی بفهمه.
- چاره ای نداشتم.
- دروغ می گی.
- صحرا؟!؟

- این یه تله ست. یه دام که باهاتش بتونی منو مجبور...
امیرسام با چهره ای برافروخته میان حرف او رفت و داد زد:

- اگه نمی گفتم که ابروی این دختر به ابروی پسرش گره خورده، از فردا می افتادی سر زبونا. همین جوری هم به زنی که شوهرش مُرده بد نگاه می کنن. توقع داشتی آتو

بدم دست شون تا بی گناه بفرستنت یا چوبه‌ی دار؟ می -
 خواستی خفه خون بگیرم تا انگشت اتهام بیاد سمت تو؟
 صحرا سردش شده بود. مکث کرد. قلبش تند می زد. پلک
 خواباند و سرش را جهت مخالف او برگرداند. امیرسام با
 نفسی که حالا از فرط خشونت به تقلا افتاده بود. با
 لحن خشکی گفت:

- تقریباً تو بفلم بودی. بی فکری کردم. حواسم پرت شد
 و... نباید این اتفاق می افتاد. اما افتاد.

او صادقانه توضیح می داد. در حالی که پنجه‌های سرد و
 دل‌مردده‌ی خزان. به دل صحرا جنگ انداخته بود و او
 چاره‌ای نداشت جز اینکه شاهد فصل برگریزان تقدیرش
 باشد. «همین جوری هم به زنی که شوهرش مرده بد نگاه
 می‌کنن.» حق با او بود. بغضش پشت حنجره دل می زد.

صحرای ویرانگر فرشته نات شه‌دوس

صدایش لرز خفیفی داشت و محض خالی نبودن عریضه بود که به سختی می پرسید:

- با سحر می خوای چه کار کنی؟ اونم شنیده...

- من باهات حرف می زنم.

- آگه به سیاوش یا مامان بگه...

- نمی گه.

- داری توجیه می کنی؟

امیرسام کمی نگاهش کرد. بعد بی حال خندید:

- نشود فاش کسی آنچه میان من و توست.

صحرا با اخم کمرنگی از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد،

اما امیرسام به انار توی دست او زل زده بود. چهره‌اش

خسته‌تر از همیشه به نظر می رسید. از ذهنش گذشت:

- «همه جا زمزمه‌ی عشق نهان من و توست!»

و به رویای مهمل و بیهوده‌ی خودش، تلخ خندید.

نگاهش را تا نیم‌رخ صحرا بالا کشید و زیر لب گفت:

- شاید حس آدما رو بشه تغییر داد، اما افکارشونو نه!

صحرا حرفی نزد. سرش پایین بود. امیرسام به دستان

ظریف او خیره شد. هیچ انگشتی توی انگشت صحرا

نبود! پس صابر چه می‌گفت؟!

- لوکیشنی که می‌گه سپیده کجاست و می‌خوام.

این را صحرا گفت و امیرسام با اخم انار را از دست او

چنگ زد. توی هوا انداخت و کوتاه جواب داد:

- معذوریت دارم.

- می‌دونم بهت اجازه نمی‌دن، اما...

- پس نپرس.

صحرا چشم غره رفت و امیرسام لبخند زد. با «آه»
خسته‌ای که از میان لب‌هایش بیرون آمد، کنار او روی
چمن‌ها دراز کشید. بعد نیم‌خیز شد و به آرنج دست
چپش تکیه داد و از این شاخه به آن شاخه پرید:

- دو سال پیش سپردم به آلاچیق دنج، پشت همین
ساختمون بسازن.

شیطنتش گل کرده بود. رگه‌ای از بازیگوشی را می‌شد در
صدایش حس کرد. صحرا از آن دور به بنای باشکوه
عمارت زل زده بود. تکه چوبی که از کنار درخت برداشته
بود را از وسط نصف کرد و گفت:

- آلاچیق تو چه ربطی به من داره؟

گوشه‌ی لب امیرسام با آن لبخند کج و خبیث، سوک لب انحنای گرفته بود. انار را کف دست می‌غلتاند:

- تا حالا شنیدی لاک‌پشت، بتونه آواز بخونه؟

یک‌تا ابروی صحرا بالا پرید. سرش سمت امیرسام برگشت. نگاه عاقل‌اندرس‌فیهانه‌ای به او انداخت و آگاهانه نیشخند زد:

- آخرین زورت واسه کشوندن من به الاحیق همین بود؟

حالا نوبت امیرسام بود که از تعجب چشمانش گشاد شود. لبخند کنج‌لبش ماسید. اما کمی که گذشت پقی زد زیر خنده و چنان بلند که صحرا بکه خورد. با اخم به او که از واکنش صحرا صدای قهقهه‌اش بلندتر شده بود، براق شد و تشر زد:

- کوفت!

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه‌دوست

- جان تو درخواستی می‌خونه.

- جان عمه‌ات.

- ندارم.

- به درک.

- پاشو بپریم. ناز نکن. الا حقیق قشنگیه‌ها.

- ارزونی خودت.

- با به سند شیش دونگی می‌ندازمش پشت قباله‌ات.

- شتر بیند در خواب پنبه دانه...

آن قدر که انار بیچاره را فشار داد، آب زیر پوستش جمع

شد. با دندان نیش، تکه‌ی خیلی کوچکی از پوست انار

را کند. صحرا زیر چشمی به او خیره شده بود که چه‌طور

با ولع آب انار را از آن سوراخ کوچک می‌مکید و صدای

ملج و ملوچش دل هر کسی را به ضعف می انداخت.
 صحرا فوری سرش را سمت دیگر باغ چرخاند و آب
 دهانش را قورت داد. لعنتی طوری می خورد که اگر از انار
 متنفر هم باشی باز دلت می خواهد جرعه ای از آب سرخ و
 ملس بنوشی! دستپاچگی او از نگاه تیزبین امیرسام دور
 نماند. تکیه اش را از زمین گرفت و اناری از درخت چید و
 زیر شیر آبی که گوشه ی باغچه بود نشست. پوست انار
 حالا از تمیزی برق می زد. آن را توی هوا تکان داد و چند
 قطره از آب روی صورت صحرا افتاد. لپش را با حرص
 پاک کرد. اما به او نگاه نکرد. فقط ابروهایش بیشتر
 جمع شد.

امیرسام کنار صحرا نشست. انار را حسابی فشار داد. بعد
 میوه را با لبخند جلو برد و با لحنی خوش کنار صورت او
 زمزمه کرد:

- پاسخم گو به نگاهی، که زبان من و توست.

صحرا لب‌هایش را روی هم فشار داد تا لبخند نزند. این مرد واقعاً دیوانه بود. بی آنکه به او نگاه کند گفت:

- میل ندارم.

- اما خوردنش واجب‌ه.

- از چه جهت؟

- از چند جهت. یکیش اینکه شیرینیش زبون تلختو می‌شوره می‌بره پایین.

صحرا نگاهی سرسری به چشمان او انداخت. در تضاد با نگاه گرم و مشتاق امیرسام، باده‌ی سکرآوری می‌شد این تقابل نفس‌گیر! حس کرد قلبش یک‌طوری شد. انگار بی‌هوا ماهی قرمز کوچکی را از داخل حوض فیروزه‌ای برداری و برای دو ثانیه میان مشتت نگه‌داری بعد

رهایش کنی داخل تنگی پر از آب! قلب بی نوا هم همان -
 طور توی سینه پیر پیر می کرد و وول می خورد. حوض
 بزرگ فیروزه ای کجا و تنگ بلوری کجا! نفسش تنگ می -
 شد و امیرسام بی خبر از حال او، با لحنی خوشایند می -
 گفت:

- انگار اون افسانه واقعیت داشت.

صحرا با نگاهی استفهام آمیز پاییدش. امیرسام لبخند زد:

- اینکه انارو اگه دای بدی، یار تو بغلته!

صحرا اول ماتش برد. اما بعد نگاه گر گرفته اش پایین آمد

و از سر شانه دید که فاصله ی چندانی به او ندارد.

دخترک وسواسی حس می کرد اگر خودش را کنار بکشد و

از او دور شود، در حقیقت می خواهد با زبان بی زبانی

بگوید که مقابل جماعت مذکر بی دست و پا و ترسو است.

چه عکس‌العملی نشان بدهد که هم حافظ غرورش باشد... و هم از شر این افکار مالیخولیایی راحت شود؟! سنگینی نگاه امیرسام را روی صورتش احساس می‌کرد. لابد این مرد هم منتظر واکنش تندی از او بود. شاید هم فکر می‌کرد صحرا ترسیده و الان است که فرار کند! با نگاهی که از شرم داغ می‌شد، چندبار به حالت عصبی پلک زد. به آن انار نگاه می‌کرد که یک لحظه بدون فکر دستش را جلو برد و روی دست امیرسام گذاشت. هر دو انگار تب داشتند. امیرسام حیران و صامت نشسته بود. صحرا که لب‌هایش را روی پوست انار گذاشت و آن را گزید، قلب امیرسام از نا رفت. نفس توی سینه‌اش ماند. نگاه ملتهمیش بین لب‌های او و انگشتان ظریف و زنانه -

ای که روی دست خودش نشسته بود، می‌رفت و می‌-
 آمد... و صحرا غافل از نگاه او، مست از مزه‌ی آن میوه-
 ی بهشتی که از نارون همین فردوس چیده شده بود،
 سعی می‌کرد پنجه‌های امیرسام را فشار دهد تا اناز را
 بیشتر بچلاند و از آن سیال گوارا سیراب شود.

عرق بود که روی پیشانی مرد بیچاره دانه می‌زد و رگ بود
 که کنج شقیقه‌اش می‌کوفت و قوت بود که از جانش می‌-
 گریخت، آن قدر میان این حال آسیمه‌دل تلوتلو خورد تا
 صحرا سرش را بلند کرد و دستش را از روی دست او
 برداشت. کامش شیرین شده بود، خلقش هم دیگر تلخ
 نبود.

سوگ لب تزش دست کشید و گفت:

- شاید دیگه هیچ وقت این خونه رو نبینم.

دست خودش نبود وقتی بی اختیار به لب های او زل می زد. آن طرفش هنوز از آب انار خیس بود لعنتی! صحرا ندید با چه درنگی سیب گلوی امیرسام چنید و آب دهانش را فرو داد:

- مادر من این جا زندگی نمی کنه.

این را کوتاه پراند، اما پلک نزد. نفس سودازده پشت لبش را می سوزاند بس که این دختر ملاحظت داشت. همان وقت زیور همراه نیلوفر از ساختمان بیرون آمد. آن دو نفر را داخل باغ ندید. نیلوفر که پشت فرمان نشست، صحرا مردد شد. به امیرسام نگاه کرد. فکر می کرد در خوش بینانه ترین حالت ممکن می رود و جلوی رفتن مادر و خواهرش را می گیرد، اما امیرسام واکنشی

نشان نداد. خونسرد و با چهره‌ای سرد رفتن آن‌ها را
تماشا می‌کرد.

محافظ سمت ماشین نیلوفر رفت و پشت فرمان
نشست. نگهبان بعدی روی صندلی جلو قرار گرفت. کمی
بعد ماشین نیلوفر از عمارت خارج شد و صحرا نفس
عمیق کشید. حس خوبی نداشت. صدای امیرسام بهم‌تر از
حالت عادی شده بود. وقتی با کلافگی پلک می‌زد و
می‌گفت:

- این جا خونه‌ی منه. من تنها زندگی می‌کنم.

- مادرتو بیرون کردی؟!!

- استغفرالله! معلومه که نه. اون زندگی خودشو داره.

= اما...

- برگشت خونه‌ی خودش. نیلوفر با مادرم زندگی می‌کنه.

- به خاطر ما رفت ؟

هي مي خواست به آن لکه ي قرمز لعنتي گوشه ي لب او نگاه نکند و نهي شد. چشم که افسار ندارد تا بکشي و جلوي يانغي گري هائيش را بگيري:

- اين خواسته ي خودش بود.

- مطمئن باشم که تو مجبورش نکردي ؟

- تو منو چي فرض کردي صحرا ؟ من آدمي ام که مادرمو از خونه ام بيرون کنم ؟ هر کس واسه خودش حريمي داره.

- ما از اين جا مي ريم پناهي !

- تا وقتي سيبده دست اون روسين کثافت اسپره، حرف از رفتن نزن که بد جور قاتي مي کنم.

- به مادرت چي گفتي ؟

امیرسام دستش را با دستمال سمت صورت او برد. صحرا
 هاج و واج مانده بود. امیرسام دستمال را طوری فشار
 می داد که اگر دستش شل می شد، حتماً صحرا لرزش
 انگشتان او را می دید. دستمال که روی لبش نشست،
 محکم پلک زد. امیرسام با لحنی گیرا جواب داد:
 - که تو اولین و آخرین انتخاب منی.

- وای...

- گفتم سال هاست که خاطر دختر رفیقمو می خوام.

- بسه...

- گفتم اگه قرار بود از سرم بیفته، تا حالا افتاده بود.

دهان صحرا از تعجب باز ماند. مات و یواش لب زد:

- پناهی؟!!

امیرسام گوشه‌ی لب دخترک را به نرمی پاک کرد و گفت:
- داری می‌شی بلای جون پناهی.

دستمال هنوز روی لبش بود که آن را با حرکتی آهسته از
دست امیرسام گرفت. سرش را پایین انداخت. گلویش
می‌سوخت:

- بهش گفتمی که عقده‌مون موقته؟

- اون چیزی نپرسید، منم چیزی نگفتم.

این را با خونسردی گفت و انار را سمت دهان خودش
برد. حرکت معنادار امیرسام باعث شد صحرا نگاهش کند
و سینه‌اش زیر حجم کلانی از شرم و حیا داغ شود. همان
وقتی که دست امیرسام با انار پایین آمد، صحرا نیت به
بلند شدن داشت. امیرسام در سکوت، رفتن او را تماشا
می‌کرد. انار چروکیده را طوری چلانده که کف دستش له

شد. مشتی که از آب انار خیس بود را باز کرد و از بالای آن به او زد که چه طور سمت ساختمان می دوید.

- تو موقعیتم!

- روسین...

- این جاست.

از آن بالا نگاهش را با اخم کمرنگی به نقاب سیاه مرد بلندقامتی داد که در شاه نشین پا روی پا انداخته بود و میان قهقهه های مستانه اش کمر زن جوان را نوازش می کرد.

با تانی یک دستش را از لبه ی کت رد کرد و داخل جیب شلوار فرو برد. دست آزادش بالا آمد و ایرپاد را لمس کرد. صابر توی گوشی با شک تاکید می کرد:

- باید دستور هزیمت می دادی .

- با گندی که مجید زده تأخیر تو اجرای برنامه حماقت محضه . چیزی نمونده بود لو بریم .

- فرار کرد ...

- آدم این عوضی تونسته چهره شو شناسایی کنه .

در اصلی که باز شد ، نگاه امیرسام ناخود آگاه سمت

دالانی برگشت که مقابل پله ها بود . به زن جوانی خیره

شده بود که همین حالا همراه مردی چهارشانه و خوش -

پوش وارد سرسرا می شد . صابر می گفت :

- سردار اگه بفهمه بازم داری انفرادی کار می کنی ، به علی

توییخ و گوشمالی رو شاخشه .

نگاهش دقیق و موشکافانه جمعیت را می شکافت . بین

مهمانخانه و راهرو در نوسان بود :

- آگه مجید سر به قصور مسخره شاهبرگ و لو نمی داد،
 الان مجبور نبودیم نقشه رو جلو بندازیم.
 با طمانینه از پله های میانی بالا می رفت. نگاهش روی آن
 زن و مرد می چرخید. فقط دو صندلی با روسین فاصله
 داشتند. مرد چیزی کنار صورت دخترک گفت و او سرش
 را تکان داد. مرد جوان که بلند شد و آن سوی شاه نشین
 رفت، زن موبایلش را بالا گرفت و نگاهی به صفحه ی
 گوشی انداخت. چهره اش پشت نقاب پنهان شده بود.
 امیرسام تیزبینانه می پاییدش. ناخواسته اخم کرد و با
 لحنی جدی از صابر پرسید:

- صحرا عمارته ؟

صابر بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

- چیزی گزارش نشده.

- یعنی بیرون نرفته؟

- آگه می رفت بچه ها اطلاع می دادن.

سکوت سنگینی میان شان حاکم شد. برخلاف همه ای که مهمانان به راه انداخته بودند و موزیک ملایمی که فضا را احاطه کرده بود. قلب امیرسام باز هم ضرب -
العجل می کوبید. صابر با تردید پرسید:

- چیزی شده؟!

امیرسام دستش را به نرده های طبقه ی بالا گرفت. چشمانش را باریک کرده بود و با لحن سردی می گفت:
- هنوز نه! اما انگار داره یه چیزی می شه.

به احساسش چیره شد و نگاه بد اخمش چرخید سمت مردی که همراه زن جوان در ضیافت روسین شرکت کرده بود. با هم وارد شده بودند!

صابر با لحنی شک‌دار پرسید:

- همه چیز مرتبه حاجی؟ ... چرا چیزی نمی‌گی؟ ...

امیرسام؟!

نگاه کنجکاو امیرسام از روی آن مرد و جامی که دستش گرفته بود کنده شد و دوباره سمت زن جوان رفت. به طور عجیبی به روسین زل زده بود! در جواب صابر کوتاه گفت:

- باید برم. گوش به زنگ باش.

- امیرسام؟!

تماس را قطع کرد. خیره به زنی که بلند شده بود و سالانه سالانه سمت میز پذیرایی می‌رفت، آهسته از پله‌ها سرازیر شد. سرش را کج کرد و نامحسوس دستی به نقاب خودش کشید. کسی به کسی نبود. بالماسکه‌ی مضحکی

صحرای ویرانگر فرشته تات شهدوست

که فقط محض تنعم و عیاشی برپا می شد تا با هیاهو و فضای عشرت طلبانه اش سرپوشی باشد روی اهداف شومی که قرار بود همین امشب توسط روسین و چند بزه کار به سرانجام برسد.

به پاگرد که رسید، روسین را دید. در معیت آدم هایش که همگی مسلح بودند و دو دختر با لباس های کوتاه و نسبتاً عربان از شاه نشین بیرون می رفت. روسین زیر گوش یکی از دخترها چیزی گفت. دخترک لبخند زد و سرش را تکان داد. با قدم های نرم و اغواگر جلو افتاد و کمی بعد کنار مردی جوان ایستاد. دست مرد که دور کمر او حلقه شد، چشم امیرسام سمت دالان برگشت و به آن در بسته زل زد. بعد نگاهش را با حرکتی آهسته پایین گرفت و انگشتش روی صفحه ی گوشی حرکت کرد. مختصر نوشت:

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

- «اتاق شماره‌ی هفت. آماده باشید.»

اتاق‌ها روی نقشه علامت‌گذاری شده بودند... و صابر آن سوی خط، خیره به نقشه‌ای که جلوی چشمانش بود، می‌دانست اتاق شماره‌ی هفت در چه موقعیتی قرار دارد. سریع هدفون را روی گوشش گذاشت و به محمد که پشت مائیتور نشسته بود اشاره کرد. جواب کوتاه بود:

- «داره شنود می‌شه.»

امیرسام نفس بلندی کشید و گوشی را داخل جیب کتش سوق داد. سرش را که بالا گرفت نگاهش باز به همان زن افتاد. لیوان آبی دستش گرفته بود و از آن جرعه‌جرعه می‌نوشید. جالب اینکه او هم به در اتاق شماره‌ی هفت خیره شده بود! امیرسام ابرو درهم کشید و جلو رفت.

مردی که از ابتدا با او آماده بود، کنارش ایستاد و با
لیخندی صمیمی پرسید:

- از غذاهای فرانسوی خ‌وشت نمی‌آد؟

زن در سکوت سرش را طرفین تکان داد:

- صاحب این ضیافت رو می‌شناسی؟

- کم و بیش!

- شریکته؟

- محتاطه، دم به تله نمی‌ده.

این را گفت و سرش را کنار صورت او برد و پرچانگی کرد:

- افتخار می‌دی؟

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

زن از زیر نقابی که به چشمانش زده بود، نگاهی اجمالی به او انداخت. لیوان آب را تقریباً روی میز کوبید و با لحنی بی تفاوت جواب داد:

- حوصله‌ی شوخی ندارم جاوید.

- یعنی دوست نداری با من برقصی؟

می خواست جواب او را بدهد که دستی جلو آمد و مجش میان پنجه‌های پر قوت و سنگین کسی اسیر شد. به حدی غیرمنتظره و آشوبگر که ضربان قلبش بالا رفت و همه‌ی وجودش لرزید. سرش را فوری سمت او چرخاند و آن مرد با لحن نه چندان دوستانه‌ای خطاب به جاوید گفت:

- دوست نداره، چون قولشو به یه نفر دیگه داده!

جاوید یک‌تا ابرویش را بالا انداخت و به صورت بهت - زده‌ی زن جوان زل زد. امیرسام حالا به چشمان زیتونی

او خیره شد بود که چه طور نگاه هراسیده اش را گره می زد
 به نگاه سرکش مرد مقابلش! چشمان آبی او و نگاه
 توییخ گرش بی رحمانه مجازات می کردند. فشار محکمی به
 دست صحرا داد و سرش را زیر گوش او برد و با همان
 لحن از میان دندان هایش گفت:

- بی سر و صدا راه بیفت.

صحرا به جاوید نگاه کرد. او سرش را با کنجکاووی تکان
 داد و بی صدا لب زد:

- جریان جیه؟

صحرا چیزی نگفت. دستش که توسط امیرسام کشیده
 شد، بند بند دلش از هم گسست. پاشنه‌ی کفشش بلند
 بود و گام هایش با قدم‌های بلند و عصبی او جفت نمی -
 شد. از آن همه سراسیمگی شال حریر عقب رفت و روی

شانه‌هایش افتاد. لباسش پوشیده بود و مثل شب سیاه، اما چون ستاره زیر نور کم مهمانخانه برق می‌زد. امیرسام در تاریک‌ترین قسمت شاه‌نشین ایستاد و صحرائی که نفس به سینته‌اش نمانده بود را با یک حرکت به خودش حساباند و پنجه‌هایش را با شتاب به پهلوئی او گره زد. هر کس با پارتنر خود در آن رامشگری مشغول پایکوبی بود، همه‌ای بود آن سرش ناپیدا!

صحرا دستش را روی شانه‌ی او گذاشته بود و نفس نفس می‌زد:

- داری چه کار می‌کنی؟

از پشت نقاب فقط چشمان هم را می‌دیدند و لبی که گه- گاه به حرفی می‌جنبید. صدای موسیقی بلند بود. امیرسام سرش را زیر گوش او برد و با حرص پرسید:

- این دقیقاً همون سوالیه که من باید از تو بپرسم.

- با دوستم...

جمله اش هنوز ادامه داشت، اما پهلویش که میان پنجه -

های او مچاله شد، نفسش رفت و صدایش بند آمد. انگار

به قصد شکنجه می رقصیدند. امیرسام با لحن تندی زیر

گوشش می توپید:

- با اجازه ی کی؟

صحرا انگشتانش را به عضلات شانه ی او فشار می داد و

دندان روی دندان می سایید:

- خودم!

- اون کیه؟

- یه دوست!

امیرسام گر گرفت. لحنش سرزنش آمیز بود:

- اون مرد دوست توئه؟

- اون مرد اسمش جاویده...

- اسمشو ازت پرسیدم.

صحرا خیره به چشمان او پوزخند زد:

- وقتی شریک پدرم بودی، پس از رابطه‌ی دوستی ما با

جاوید هم خبر داری.

- دوستی که باهاتش پامی شی می‌آی مهمونی؟

لحن امیرسام تلخ بود و مملو از شماتت! صحرا بعد از

مکث کوتاهی کنار صورت او گفت:

- چاره‌ای نداشتم. باید می‌اومدم... اونم با کسی که مجوز

ورود به ضیافت روسین رو داره.

امیرسام به چشمان او نگاه می‌کرد. تلخ، عبوس، بدحالت و عصبی! دستش از روی پهلوی صحرا شل شد و رخصت به رهایی داد. صحرا خواست خودش را عقب بکشد که لحظه‌ی آخر با کم‌نورتر شدن محفل انگار امیرسام پشیمان شد. صحرا را با عتاب توی سینه‌ی خودش کشید و او را میان حصار بازوانش نگه داشت و گذاشت نفس ته سینه‌ی دخترک رسوب کند. پایش برای اینکه تعادلش حفظ شود دور پای امیرسام حلقه شود و ضربان قلبش بالا برود. همه چیز مهیا بود برای دیوانه شدن او و جولان یک جنون نفس‌گیر!

رایحه‌ای تلخ، مختلط از بوی مرکبات و چوبی که از لباس امیرسام بلند می‌شد، مشام او را غلغلک می‌داد. شمیمی مردانه که همه‌ی حواس صحرا را به چالش می‌کشید. از فاصله‌ای ناچیز نگاه‌شان درهم آمیخته بود. یکی با خشم

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوسر

و دیگری با تحیر! موزیک لعنتی دیگر آرام نبود. صدای
آهنگ گوش فلک را کر کرده بود و... صدای قلب صحرا
هم گوش خودش را!

نمی‌رقصیدند. فقط با عطشی دیوانه‌وار، یکدیگر را
شکنجه می‌کردند. صحرا نگران بود. نفس نفس می‌زد. با
صدایی مرتعش اعتراض کرد:

- بذار برم پناهی!

سر امیرسام که زیر گوشش خم شد، صحرا به حالت
تهاجمی بازوی او را فشار داد و لرز صدایش بیشتر شد:
- ممکنه جلب توجه کنیم.

نفس امیرسام داغ بود. سیب گلویش می‌جنبید. لاله‌ی
گوش صحرا سوخت و او با لحن خشکی تقریباً غرید:
- اگه تاریک نبود، این جوری تو بغلم می‌گرفتمت؟

صحرای ویرانگر

فرشته تات شهیدوست

صحرا محکم پلک زد و گفت:

- از آدمای فرصت طلب بیزارم.

امیرسام در جواب او دندان قروچه‌ای کرد و نفس زد:

- عجب تفاهمی. منم از آدمای ناتو و دغلباز متنفرم.

صحرا با غیظ دستش را پایین آورد و به یقه‌ی امیرسام

چنگ زد:

- هدف من پیدا کردن خواهرمه. راهتو با من یکی نکن.

امیرسام کوتاه نیامد. بازوی صحرا را تقریباً چلانده بود. با

همان لحن می‌غرید:

- دلم می‌خواد انقدر بین این دستا فشارت بدم که دیگه

نفست بالا نیاد. لال شی تا حرفات مغزمو سوراخ نکنه.

- همین که هنوز زنده‌ای از عنایت منه. پس به خودت ...

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوسر

دست امیرسام که از زیر لباس با غیظی فاحش روی ران
عریان او حرکت کرد، زبان صحرا فلج شد. در آن فضای
نیمه تاریک فقط یک سایه‌ی بلند قامت از او می‌دید و
عطر تن‌دی که سینه‌اش را سوزانده بود.

دست امیرسام پایین رفت و ساق پای خوش‌تراشی که
زیر پنجه‌هایش گر گرفته بود را لمس کرد و دوباره بالا
آمد تا رسید به بند چرمی که نزدیک زانوی صحرا بسته
شده بود. انگشت بازیگوشش روی جلد چاقو بود که
صحرا بی‌نفس دستش را روی دست او گذاشت و اجازه
نداد امیرسام خنجر را از غلاف بیرون بکشد. دست
امیرسام را با یک حرکت انداخت، در حالی که جای
پنجه‌های او روی پایش به گزگز افتاده بود.

امیرسام که از پشت سر گردنش را چنگ زد و صحرا را
 مجبور کرد سرش را بالا بگیرد. دخترک خنجر را از توی
 غلاف بیرون کشید و پایش را انداخت. در یک لحظه
 خنجر را حدفاصل سینه‌ی خودش و سینه‌ی او نزدیک
 گردن امیرسام نگه داشت و فرید:

- به من دست نزن،

نقش بوزخند را از آن فاصله روی لب‌های امیرسام دید.
 صورت صحرا تب کرده بود. همه‌ی جانش تب کرده بود.
 امیرسام یواش گفت:

- همین جا می‌خوای منو بکشی؟

صحرا خنجر را از روی یقه‌ی پیراهن، جایی میان گردن و
 سینه‌ی امیرسام گذاشت و کمی فشار داد و تهدید کرد:

- نذار دستم به خونت آلوده شه...

چانه‌اش که میان پنجه‌های امیرسام قفل شد و سر او پایین آمد و لب‌هایش و حشیانه به لب‌های صحرا چسبید. بند دلشان در یک لحظه با هم پاره شد. خنجر از میان انگشتان صحرا رها شد و روی زمین افتاد. کف دستانش کرخت شده بودند وقتی آن‌ها را بی‌جان به سینه‌ی امیرسام فشار می‌داد. نفس توی سینه‌اش گیر کرده بود. بالا نمی‌آمد. با تقلا لب‌های خیس و ملتهبش را از میان لب‌های تب‌دار و تشنه‌ی امیرسام بیرون کشید و بی‌آنکه به چشمان او نگاه کند، سراسیمه و خجول تاریکی را شکافت و میان جمعیت گم شد. امیرسام سریع و دستپاچه برگشت و او را دید که عجولانه از ساختمان خارج می‌شود. پشت سرش دوید. غافل از اینکه لو رفتن مجید مأموریت‌شان را به مخاطره انداخته و گماشته‌های روسین میان مدعوین در به در دنبال آن

جاسوس می‌گردند. پایش که به حیاط عمارت رسید خودش را در حصارى از افراد مسلح دید. آن کارت دعوت جعلی که هنگام ورود به نگهبان نشان داده بود اگر بارکدش چک می‌شد قطعاً لو می‌رفت. سراسیمگی او قبل از دیدن نگهبانان برای پیدا کردن صحرا انکار کافی بود که توجه آن‌ها جلب شود. دیگر برای حفظ ظاهر دیر شده بود.

یکی از گماشته‌ها که انگشتش نزدیک ماشه رفت و جلو آمد. امیرسام اول یک گام رو به عقب برداشت و بعد شروع به دویدن کرد. صدای فریاد آن مرد را شنید:

- جلوشو بگیرید. نذارید فرار کنه.

امیرسام دستش را سمت ایرپاد برد و توی گوشی گفت:

- چه غلطی می‌کنی صابر؟ این‌جا چه خبره؟

صابر بلند گفت:

- گندیه که مجید زده. بو بردن یه جاسوس به ضیافت
نقوذ کرده.

- صابر...

- بیا بیرون امیرسام، از اون خراب شده بیا بیرون.

نگاهش با هراس غریبی لابه لای درختان می چرخید. نور
چراغ قوه را می دید. صدای شلیک باعث شد صابر داد
بزند:

- امیرسام؟!!

- صحرا این جاست...

گلویش خشک بود. صدایش بم و وحشت زده:

- گمش کردم!

صابر مکئی کرد و ناله وار فریاد زد:

- یا امام هشتم!

- نیرو بفرست.

= زده به سرت حاجی؟

امیرسام دیوانه وار داد زد:

- گفتم نیرو بفرست.

- می خوای کار دست خودت بدی؟

= به درک، فقط کاری که گفتمو بکن.

همان موقع در دل تاریکی تیزی شلیک شد و همزمان با

آن صدای مهیب و وحشتناک، درد تا مغز استخوان

امیرسام پیچید. صدای ناله ی توام با درد او باعث شد

صابر با ترس نعره بزند:

- صحرا لو نرفته ، اون جاش امنه . از خودش دفاع می -
 کنه ... اما تو رو اگه شناسایی کنن بیچاره شدیم امیرسام .
 آرنجش را چسبیده بود . می دوید و با درد ناله می کرد :
 - سیانور باهامه .

- خدا لعنتت کنه حاجی . خدا لعنتت کنه .

امیرسام با درد خندید :

- اگه ندیدمت حلالم کن .

- یکی رو فرستادم . پشت عمارت . دیوار دوم منتهی به در
 پارکینگ . بیا بیرون از اون جهنم . به خدا حلالیت نمی کنم
 حاجی . حلالیت نمی کنم .

صدای فریاد صابر آغشته به غروری رفیق و ارانه بود و
 بغضی مردانه! امیرسام از درد دست و خشکی گلو به
 ستوه آمده بود و می نالید:

- حالم کن رفیق.

بدون صحرا بر نمی گشت. صابر این را می دانست. هم -
 قطار مستبد و کله شقش را می شناخت. امیرسام که تماس
 را قطع کرد، او آن سوی شهر هدفون را با خشونت از
 روی گوشش برداشت و با فریادی بلند توی مانیتور
 کوبید:

- لعنت به تو امیرسام! لعنت به تو مرد!

امیرسام برای فرار از جنگ گماشته های روسین مجبور
 بود موقتاً از آن جا خارج شود. در قلمروی گفتارها،
 حفاظی برای پناه گرفتن وجود نداشت. به اجبار با همان

دستی که خون از سر انگشتانش شره می‌کرد، دیوار را گرفت و بالا رفت. تیری که پشت سرش شلیک شد خطا رفت. سرش را خواباند و از روی دیوار پرید. بسته‌ی کوچک سیانور را توی مشتش فشار می‌داد. شاید اگر او می‌رفت آن را می‌بلعید!

دیگر جانی برای دویدن نداشت. بی‌نفس و زخمی پیش می‌رفت که مرد موتورسواری را از دور دید. فکر کرد شاید آدم روسین باشد، ولی موتورسوار خلاف جهت او حرکت می‌کرد! امیرسام ایستاد، اما نه به نیت سوار شدن. جایی نبود که بتواند خودش را مخفی کند. نکند نیرویی که صابر می‌گفت فرستاده همین باشد؟!!

نگاهش به لباس‌های تمام چرم و سیاه او بود که موتورسیکلت سنگین جلویش ترمز کرد.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

صدای جیغ لاستیک‌های ماشین از پشت سر باعث شد حواس امیرسام پرت شود. برگشت و آدم‌های روسین را دید. یکی از آن‌ها دستش را با اسلحه بیرون آورد. با اولین شلیک تیر به آینه‌ی موتور اصابت کرد. موتورسوار سرش را رو به جلو مایل کرد و داد زد:

- دِ یا لا، زود باش تا تیکه‌تیکه‌مون نکنن.

صدایش زیر آن کلاه کاسکت سیاه، بیم و نامفهوم بود. امیرسام بی‌درنگ دستش را سر شانه‌ی مرد راکب گذاشت و روی زین نشست. او موتور را به حرکت در آورد. ماهرانه چرخید و خواست دور بزند، اما قبل از اینکه مهلت گریز پیدا کند، تیر دوم شلیک شد و مستقیم بازویش را زخمی کرد. راکب بیچاره محکم تکان خورد و ناله‌اش با درد به هوا رفت. اما تعال هم نکرد.

ترسیده بود. پایش روی رکاب بود که موتور با سرعت از جا کنده شد. تند می راند. دستش تیر می کشید. کوچه ها را پس و پیش می رفت و به دنبال راهی بود که بتوانند از دست آن ها فرار کنند... اما امیرسام میان مسیر کنار صورت او با لحنی جدی دستور داد:

- زیاد دور نشو.

موتورسوار ساکت بود. کم کم چشمانش سیاهی می رفت. سر خوردن و خیزی خون را روی دستش احساس می کرد. آن مایع سرخ با التهاب از زیر آستین کاپشن، دور مچش حلقه زده بود. امیرسام داد زد:

- با توام. بهت گفتم برگرد.

از دستور سربچی کرد و داخل کوچه ای باریک پیچید. آن ماشین لعنتی پشت سرشان بود. موتورسوار جلوی

خانه‌ای نیمه‌ساز ترمز کرد. امیرسام پایین پرید. موتور را با کمک هم پشت کپه‌ای از خاک انداختند و از میان آن دو لنگه در شکسته رد شدند. امیرسام موبایلش را روشن کرد. به صابر پیام داد. چراغ گوشی را روشن گذاشت و از پله‌های نیمه‌ساز مخروبه بالا رفت. صدای ترمز ماشین از بیرون باعث شد میان راه خشک‌شان بزند. امیرسام فوری بازویش را گرفت و او سمت دیوار کشاند:

- بیا این طرف!

و با مکت پرسید:

- مسلحی؟

او سرش را تکان داد. امیرسام نفس آسوده‌ای کشید. از بالای یرجین حواشش به بیرون بود. نفس نفس می‌زدند. امیرسام همان‌طور که آرنجش را چسبیده بود، پرسید:

- زخمی شدی؟

او حرفی نزد. امیرسام نگاهش کرد. جوانک حال و روز خوبی نداشت. تکیه به دیوار می‌لرزید. جثه‌ی نحیفی داشت. حتماً سن و سالی هم ندارد. با این فکر ابروهایش را درهم کشید و کنار او نشست:

- تو رو صابر فرستاده؟!

وقتی جوانی نگرفت، فکش سفت شد و دستش سمت کلاه کاسکت رفت و غرید:

- آگه نه، پس از آسمون نازل شدی که منو...

کلاه را که برداشت، زبانش در دم‌سیر شد. با دیدن او قلبش تیر کشید و کلاه از دستش افتاد. چهره‌ی عرق‌کرده و رنگ‌پریده‌ی دخترک، موهای شکلاتی و بلندش، چشمانی که بسته بود و پلکی که می‌لرزید، به چشمان

مردی که وحشت‌زده و آشفته جلوی‌ش روی دو زانو
نشسته بود، نگاهی انداخت و لبخندش بی‌جان شد:
- بالاخره کاری کردی که دستم به خونت آلوده شه...
جنگاور!

این را گفت و دست‌سالمش را بالا آورد. کف دستش به
خون او آغشته بود. امیرسام با صورتی سرخ و نگاهی
تب‌دار و ترسیده، دست‌صحرا را روی هوا چنگ زد و
میان مشت خودش گرفت. کف آن یکی دستش را هم
روی گونه‌ی او گذاشت و با عجز نالید:

- تو چه کار کردی دختر کوروش؟ چه کار کردی با من؟...
صحرا از درد لب‌گزید. با شنیدن صدای قدم‌های آن چند
نفر که سوی ساختمان می‌دویدند، نگاه‌شان آرام‌سمت
درگاه برگشت و پنجه‌هایشان بی‌اختیار در هم قفل شد.

- موتورشون بیرونه و کوجه هم بن بسته. راه درو ندارن.

- این جا نیستن حیدرخان، زیر و روی ساختمونو در

آوردیم. در رفتن. لفتش بدیم ول معطلیم.

- این خونه سوراخ سنبه زیاد داره. حتماً از یه جا فرار

کردن.

- یارو زخمیه. خیلی دور نشدن.

نور چراغ روی در و دیوار گچی و راه پله‌ی آجری و زمین

خاک آلود می چرخید و نگاه هایل او از میان آن شکاف

باریک به پنجره‌ی شکسته‌ی اتاقی بود که دخترکی زخمی

و بی حال زیر سقفش، به فاصله‌ی دو بند انگشت از

سینه‌ی او لبش را با درد می گزید تا مبادا صدای ناله‌اش

از آن مخفیگاه ملزم بیرون برود و به گوش آدم‌های

روسین برسد. صدای نفس نفس زدن های ممتد و پُر
 واهمه شان درهم می آمیخت. هر دو دست امیرسام
 ستون وار از کنار سر صحرا به دیوار چسبیده بود و
 بسته ی کوچک سیانور میان پنجه های عرق کرده اش
 فشرده می شد. عرض آن ترک کهنه و بی استقامت، به دو
 متر هم نمی رسید. صحرا با آهسته ترین صدای ممکن.
 بریده بریده گفت:

- خون... ریخته... زیر پنجره...

امیرسام محکم پلک زد. نگاهش از روی لولای
 زهوار در رفته ی پنجره کمی پایین رفت که همان موقع
 سایه ای سیاه و موهش از مقابل شان رد شد. صحرا
 محکم تکان خورد. خواست خدا بود که لبش را به موقع

گاز گرفت و صدایش در نیامد. سایه‌ی تاریک آن مرد روی دیوار افتاده بود و با صدای بلندی می‌پرسید:

- این خونه؟!!

- کو؟!!

- نورو بگیر این پایین، زیر طاقچه.

رنگ صحرا سفید شد. دست خونی‌اش روی سینه‌ی امیرسام بود و می‌دید که قلب او با چه تعجیلی می‌کوبد. سر امیرسام سمت او چرخید. نگاه‌شان تاریکی را شکافت و در عمق چشمان هم خیره شدند. آن نقاب هنوز به صورتش بود، اما اگر گیر می‌افتاد هم آن سیانور را می‌خورد. فقط باید قبل از هر اقدامی صحرا را از آن مخمسه فراری می‌داد.

صدای میومیوی گربه از پشت بشکه‌های قیر حواس
آدم‌های روسین را پرت کرد. آن یکی پوزخندی زد و گفت:

- حتماً گربه‌ی بی‌پدر کمتر مفت‌تری چیزی آورده تو
دخمه...

- خون آدمیزاده!

صحرا در دل نالید: "وای! خدایا نه...!" امیرسام مسخ
چهره‌ی بی‌رنگ و پریشان او بود و مشت گره کرده‌اش
روی دیوار می‌لرزید. صدا نزدیک‌تر شد:

- آگه هم این‌جا بودن، صدا پامونو شنیدن و در رفتن.
یکی نفس‌زنان گفت:

- حیدرخان می‌گه بیاین بالا. انگار از پشت بوم فرار کردن
ناکسا!

- کوچه بن بسته...

- از رو خونه پشتی راه داره. بجنین که اعصاب حیدر

حسابی چیز مرغیه.

- چی می گه؟

- روسین پشت خطه...

صدای قدم هایشان که هر لحظه دور و دورتر می شدند، حکم معجزه داشت. پرتویی از امید که به قلب مرتعش صحرا تابید و قبل از اینکه نفسش آزاد شود، پنجه اش میان انگشتان امیرسام گره خورد و همراه او از آن شکاف بیرون آمد. ضعف بدی جسم و روح شان را دربر گرفته بود. خون زیادی از دست داده بودند، اما آسیمه سر پله ها را پایین می رفتند. نفهمیدند کی و چه وقت از آن ویرانه بیرون زدند.

سرگردان و هراسیده به دنبال راهی برای فرار می‌گشتند که یکی از نوجه‌های حیدر از بالای پشت‌بام آن‌ها را دید. امیرسام زودتر از صحرا متوجه او شد و قبل از اینکه مرد فریاد بزند: "اوناهاشن! دارن فرار می‌کنن!" امیرسام دست دخترک را کشید و گفت:

- بدو صحرا! یالا دختر.

به سر کوجه که رسیدند صحرا دیگر نای دویدن نداشت. امیرسام خواست بلندش کند، اما با آن دست زخمی، تقریباً غیرممکن بود. آرنجش از فرط خون‌ریزی کم‌کم بی‌حس می‌شد.

صدای قدم‌های آن پادوهای بی‌صفت باعث وحشت صحرا شده بود که همان‌وقت ماشین مدل بالای مشکی با سرعت جلوی پایشان ترمز کرد. صحرا هعی کشید و عقب

رفت. امیرسام محکم‌تر دست او را چسبید و صحرا را در پناه خودش نگه داشت. شیشه‌ی جلو پایین بود. صحرا چهره‌ی جاوید را دید. جاوید سرش را کج کرده بود و با صدایی که از ترس و هیجان می‌لرزید می‌گفت:

- عجله کنید. بیاین بالا.

صحرا تعلل نکرد. امیرسام هم فرصتی برای فکر کردن نداشت. هر دو روی صندلی عقب نشستند. دستگیره هنوز میان انگشتان امیرسام بود که ماشین با صدای گوش‌خراشی از جا کنده شد. با اصابت اولین گلوله به صندوق عقب ماشین، امیرسام و صحرا هم‌زمان کج شدند و امیرسام دستش را پشت سر صحرا گذاشت. صحرا زانوی او را فشار می‌داد و در دل خدا را صدا می‌زد. اگر خودش می‌مُرد کی به داد سپیده می‌رسید؟ جگر

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

صحرا برای بی‌پناهی خواهر می‌سوخت. دست‌فرمان جاوید خوب بود. به محض اینکه وارد خیابان اصلی شد، خیره به آینه‌ی جلوی ماشین، با تردید گفت:

- خبری نیست. انگار گم‌مون کردن.

امیرسام از شیشه‌ی عقب نگاه‌ی به بیرون انداخت. صحرا نای‌تکان خوردن نداشت. دستش به شدت آسیب دیده بود. قبل از اینکه سرش را بلند کند، نگاهش با کنجکاو‌ی به دست‌گره‌کرده‌ی امیرسام چسبید. چیزی شبیه به یک ورق قرص یا کپسول از میان انگشتانش پیدا بود. از لحظه‌ای که او را بیرون از خانه‌ی روسین روی موتور سوار کرد تا این‌جا، ندید حتی برای یک ثانیه این مشت باز شود. انگار گره‌اش محکم‌تر از این حرف‌ها بود. شاید هم آن شیء زیادی با ارزش بود!

سروش را کمی بالا گرفت. زیپ کاپشن را با تانی پایین داد. سر امیرسام سمت او چرخید و جاوید با لحنی نگران پرسید:

- زخمی شدی؟!

نگاهش از آینه‌ی جلو به صحرا بود. او در جواب فقط پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد. امیرسام با اخم به جاوید نگاه کرد و گفت:

- برو به این آدرسی که بهت می‌گم.

نگاه جاوید سمت او برگشت. با بدبینی جواب داد:

- کجا؟

- درمونگاه!

- منم دارم همین کارو می‌کنم. مسیرم سمت بیمارستانه.

- اون بیمارستانی می‌ری که من می‌گم.

جاوید اخم کرد. نگاهش زیاد روی امیرسام دوستانه نبود:

- من آدم تو نیستم.

- منم تو رو واسه کمک نخواستم.

لحن امیرسام کوبنده بود. سفت و خشونت‌آمیز. جاوید بیشتر اخم کرد. امیرسام نگران صحرا بود. موبایلش را با دست خونی بیرون آورد و خیره به صفحه‌ی آن با ابروهایی جمع‌شده گفت:

- حالا که فراره کمک کنی، کاری رو می‌کنی که من می‌گم.

جاوید با چهره‌ای سرد ابرو بالا انداخت و حق به جانب گفت:

- می‌تونم بپرسم چرا؟

- نه! نمی‌تونی. به راهت ادامه بده.

فک جاوید منقبض شد. فرمان را محکم‌تر چسبید.

امیرسام دستور داد:

- کمی جلوتر به چهارراهه. قبل از چراغ قرمز پیچ سمت راست.

جاوید خواست مخالفت کند که صحرا با آن صدای دورگه و لرزانش گفت:

- لطفاً به حرفش گوش کن جاوید!

جاوید از آینه‌ی جلو به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی صحرا خیره شد. لب‌هایش را روی هم فشار داد و دنده را عوض کرد. امیرسام در جواب صابر که از او خواسته بود موقعیتش را اعلام کند، نوشت:

- «می‌ریم بیمارستان امام حسین. با دکتر سهروردی
هماهنگ کن.»

نگاهش از لای درز کاپشن رد شد و روی لباس صحرا
مکت کرد. همان پیراهن مهمانی تنش بود. منتها قسمت
پایین لباس پاره شده بود. انگار به خاطر پوشیدن آن
شلوار جرم. عمداً این کار را کرده بود. خیلی دوست
داشت بداند در آن موقعیت، با وجود آدم‌های روسپین،
صحرا این کاپشن و شلوار و آن موتور را از کجا آورده که
در عرض ده دقیقه توانسته از ورطه بگریزد و سر راه او
سبز شود؟! اینکه با برنامه‌ریزی وارد ضیافت روسپین
شده بدیهی ست. اما...

پرسیدن این سوال را به بعد موکول کرد. با این حال از
خیر مسئله‌ی جاوید نگذشت و با بددلی پرسید:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- این یارو... از کجا تونست ما رو پیدا کنه؟

صحرا از میان چشمان نیمه بازش، نگاه کوتاهی به او انداخت و دوباره پلک‌هایش را بست. صدایش رفق نداشت:

- وقتی... تو اون شکاف گیر افتاده بودیم... برای جاوید لوکیشن فرستادم.

امیرسام نفس عمیق کشید. ابروهایش هنوز درهم بود، اما لحنش به مراتب نرم‌تر از قبل:

- چرا اومدی صحرا؟ می‌تونستی جونتو برداری و فرار کنی.

دخترک با چشمانی بسته و صورتی خیس از عرق پوزخند زد و بی‌حال زمزمه کرد:

- آره. می‌تونستم.

امیرسام دندان روی دندان سایید و زیر گوشش دل زد:
 - من تو رو می کشم. می کشم اگه کار دست خودت بدی.
 آن انحناسوک لب صحرا کمی عمیق تر شد. نفسش سرد
 بود:

- قبلش من تو رو!

- پس سعی کن زنده بمونی.

صحرا پلک زد. مژه های خیس و تاب دارش به هم
 چسبیده بودند و این به چهره ی سردش می آمد. یا همین
 نگاه بی فروغ و از نفس افتاده هم دل از امیرسام می برد:
 - زندگیتو به من مدیونی... جنگاور. بالاخره... باهات بی -
 حساب شدم. دیگه زیر دینت نیستم.

امیرسام بی جان خندید. لبش را گاز گرفت. سرش را آن -
 قدر خم کرد که از نگاه کنجکاو جاوید دور شد. از درز باز
 کاپشن. جایی نزدیک قلب صحرا را یواشکی بوسید.
 تنش را بویید. خیلی کوتاه... اما همان هم ضربان قلب
 صحرا را بالا برد. دل امیرسام بی تاب شد. سرش را که بالا
 گرفت، صحرا نگاهش می کرد. شرم شیرینی در عمق
 چشمان دخترک عیان بود. امیرسام با پیشانی که از عرق
 دانه می زد و درد، قوت و نیرویش را به زانو درآورده بود،
 زیر لب گفت:

- د هادم. با خونت حساب تو صاف می کنی؟ به علی این

رسمش نیست. داری دیوونه ام می کنی صحرا!

- چوب خطم... پیشت پر شده بود.

- بایه تشکر حل می شد.

- الانم حل شد.

امیرسام دستش را با مهربانی روی موهای او کشید. بعد کلاه کاپشن را از پشت گردن صحرا بالا آورد و روی سر او انداخت. طره‌ای از آن شکلاتی‌های تلخ و شیرین را میان دو انگشت به بازی گرفت و مقابل چشمان مخمور صحرا. با لحن جدی گفت:

- حاضرم تا ابد بهم مقروض بمونی. اما با جونت بازی نکنی.

صحرا بدون حرف به چشمان او خیره شد. پسر زیور، نگاه گرم و صادقی داشت. حرفش را محکم می‌زد. انگار هیچ وقت برای گفتن هیچ حرفی مردد نبود. کلمات، محبش بودند و هوادارش. خوش رقصی می‌کردند لعنتی‌ها. او بی که داشت دیوانه می‌شد. صحرا بود.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

حرکت انگشتان پرمحبت امیرسام میان موهایش حکم
 لالایی را داشت. جانش گرخت بود و نفسش سنگین.
 همین بس که چشمانش روی هم بیفتد و میان درد و بی-
 حسی و ضعف، در آغوش خواب فرو برود.
 غافل از اینکه ده دقیقه‌ی بعد روی تخت بیمارستان بود
 و امیرسام بی توجه به دست از کار افتاده‌ی خودش
 همراه برانکار با قدم‌های بلند پیش می‌رفت و زیر گوش
 دکتر سهروردی می‌گفت:

- اورژانسیه، اما سکرت. جایی درز نکنه دکتر!

کش بازوبند پلاستیکی را به آرامی پاره کرد و آن را از دور
 پانسمان برداشت. پلاستیک را داخل سطل انداخت و
 پایش از روی پدال سطل کنار رفت. با اکراه آستین حوله

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

را پایین داد. به لطف آن همه مسکن تقریباً دردش کم شده بود. اما جای گلوله از زیر پانسمان ذق ذق می کرد. از روی عادت، دستش سمت قوطی لوسیون رفت. چهره اش شاداب نبود. با هر بار فکر کردن به سپیده، گرد غم، پرده پوش جسم و روحش می شد.

بعد از دو روز بی خبری به خانه ی امیرسام برگشت. پسر زیور حالا حواسش را شش دونگ به او داده بود که مبادا صحرا باز هم بدون هماهنگی، دست به اقدامی جبران ناپذیر بزند!

هرچند آن شب، حضورش در آن مهمانی مثل معجزه بود. اگر نمی آمد، قطعاً جان امیرسام به خطر می افتاد. مدد دختر کوروش مبرهن و قابل توجه بود و امیرسام آن را انکار نمی کرد. صحرا برگشت و بماند که ریحانه

چقدر سؤال پیچش کرد و زار زد و توی صورت خودش کوبید که چرا حالا به فکر این افتاده حسابش را با پستانکاران پدرش تسویه کند؟! دست بر قضا و از روی مصلحت، به او نگفته بودند چه اتفاقی برای صحرا افتاده و زن بیچاره گمان می‌کرد دخترش برای دادن حق یکی از طلبکارها ناچار شده دو روزی از تهران خارج شود!

کم‌کم خرده‌گیری‌های ریحانه نسبت به صحرا آن قدر بالا گرفت که در نهایت امیرسام پا به میدان گذاشت و با آن صلابت و جذبه‌ی علی‌الدوامش میانجی‌گری کرد. وقتی او گفت صحرا مجبور شده و طلبکار پای طلبش ایستاده، دیگر نطق کسی باز نشد، اما غائله ختم بخیر شد.

صحرا عمیقاً توی فکر بود که برای یک لحظه انگار سنگینی نگاه کسی را روی خودش احساس کرد. سرش با تردید بالا آمد و به آینه خیره شد و امیرسام را در فاصله‌ی کمی از خودش دید. به حدی شوکه شد و طوری ترسید که با «هعی» بلندی دستش را روی قلبش گذاشت. گلویش خشک شد. امیرسام دست به سینه و نافذ لبخند زد:

- در زدم و جواب ندادی.

صحرا از داخل آینه، با خشم به چشمان او براق شد:

- چون جواب ندادم باید سر تو بندازی پایین و بیای تو؟

این را گفت و یقه‌ی حوله را میان انگشتان خود محاله کرد تا مبادا چشمان هیز او روی چاک سینه‌هایش سر و گوش آب دهد.

- معذرت می‌خوام، اما نگرانت شدم. قصدم بی‌احترامی نبود.

این را امیرسام با لحن آرامی گفت و صحرا در سکوت تماشایش کرد. وقتی تا این حد مؤدب می‌شد، صحرا نمی‌توانست مقابلش گارد بگیرد. از معرفت به دور بود اگر بعد از آن همه اتفاق می‌خواست یقه‌ی این مرد بیچاره را بگیرد و انصافش را بدرد. حرفش را باور کرد و در سکوت بار دیگر قوطی لوسیون را برداشت:

- من حالم خوبه. اما فکر می‌کنم تو بیشتر از من نیاز به استراحت داشته باشی.

و به آرنج پانسمان شده‌ی او اشاره کرد که همین حالا از زیر آستین بالا رفته‌ی پیراهنش پیدا بود. امیرسام مردانه خندید و شانه‌هایش را عقب داد. زیادی پهن و عریض

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

بودند آن شانه‌ها! آن قدر که وقتی آن‌ها را کمی حرکت داد، فراخی و وسعت سینه‌اش بیشتر شد. صحرا از آینه به او زل زده بود. امیرسام گفت:

- دنبال مُسکنم.

صحرا حرفی نزد. لوسیون را با دستی لرزان فشار می‌داد و امیرسام فاصله را قدم به قدم پیر می‌کرد. مقصدش شانه‌های ظریف این دختر بود و سینه‌اش در طلب به آغوش کشیدن او:

- تو رو که می‌بینم دردم آرام می‌شه.

زمزمه‌اش قلب صحرا را لرزاند. دست امیرسام جلو آمد و صحرا به زور لب زد:

- بهت کمک کردم تا دینمو ادا کرده باشم.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

و این یعنی ؛ روی افکار دلخواهت خط قرمز بکش. نیت من با برداشت تو زمین تا آسمان فرق دارد. امیرسام آن - قدر زیرک بود که پی به معنای حرف او ببرد، اما عقب - نشینی هم نکرد.

لبخند زد. موهای نم‌دار صحرا انگار مقید آن انگشتان بزرگ و پرقوت شده بودند که به وقت نوازش تار به تار فتان می‌شدند و می‌رقصیدند سر شانه! صحرا سرش را کمی کج کرد و آن موهای بازیگوش از بند مطلق رها شدند. امیرسام خونسرد بود. چهره‌ی کلافه‌ی صحرا را از داخل آینه پایید و کنار صورتش گفت:

- ما پیمان خون بستیم.

صحرا به وضوح یکه خورد. آب دهانش را قورت داد. این مرد از جانش چه می‌خواست؟ کاش می‌شد دستش را

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

کمی آن طرف‌تر روی سینه‌ی خودش بگذارد و قلبش را با همه‌ی زورش بچلاند بس که ناله می‌کرد و امانده! صدایش نمی‌لرزید، اما وجودش... زلزله افتاده بود به تنش:

- ما هیچ کاری نکردیم.

این را گفت و با عصبانیت مقداری لوسیون روی ساعدش مالید. بوی خوش و میوه‌ای گرم خیلی زود بر فضا حاکم شد. امیرسام به اندازه‌ی او خویشتن‌دار نبود. قبل از اینکه صحرا فرصت کند به نیت بیرون کردن او از اتاق، روی پاشنه‌ی پاهای برهنه‌اش بچرخد، امیرسام رو به جلو مایل شد و با هر دو دستش لبه‌ی میز آرایش را گرفت. با این کار آن قدر به صحرا نزدیک شد که دخترک با هول و ولا خم شد و کف دستان ملتپیش را روی میز گذاشت. این بی‌فاصلگی، علناً دیوانه‌ترش کرد. بدنش گر گرفت و

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

زیر حوله عرق کرد. سرش پایین بود و نمی توانست از
آینه به او نگاه کند. نفس حبس شده اش را کمی بیرون
داد و امیرسام کنار صورتش گفت:

- نکردیم؟

صحرا بی رمق غرید:

- دست از سرم بردار.

دست امیرسام، بی پروا تر روی پهلوی او نشست. صحرا
بی اختیار خودش را جمع کرد و او زیر گوشش دمید:

- ما دشمنیم؟ من... دشمنتم؟

صحرا نفس می زد:

- این کارو نکن.

امیرسام دندان هایش را روی هم فشار می داد. دستش را از روی پهلوی او رد کرد و دور شکم صحرا تاب داد و او را با همان حوله به خودش چسباند. فاصله ای میان شان نبود و صحرا با چهره ای درهم خود خوری می کرد.
امیرسام با صدایی لرزان و آگویه کرد:

- من دشمنت نیستم. بفهم اینو!

- ولم کن ...

- واسه چی با جاوید اومدی؟ واسه چی به من هیچی نگفتی؟

- گفتم ولم کن ...

- کنار هر مرد دیگه ای جز خودم بینمت روانی می شم.
پوریا رو نزدیک بود زیر بگیرم. رفتم که دستم به خون

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

نارقیقم آلوده نشه... حالا نوبت جاویده؟... می خوام
روانی کنی منو؟

از تغیر صدای او، صحرا چشمانش را بست، امیرسام
لبش را به لاله‌ی گوش دخترکی چسباند که میان
دستانش تقلا می کرد. حصار آغوشش به دور صحرا
تنگ تر شد. یک طرف صورتش از رطوبت موهایی او
تقریباً خیس شده بود. آن شکلاتی های هوس انگیز را با
عطش می بوید و با صدایی دورگه غیظ می کرد:
- من و تو... با هم...! چیه این نسبت لعنتی؟
- هیچی...

امیرسام نیشخند زد. نفسش صورت صحرا را سوزاند:
- توی اون کاغذ، جلوی اسم محرمت... نوشته امیرسام!

صحرا نفس نفس می‌زد. می‌لرزید. میان دستان پرزور او از هیجان لبریز بود. دستش آسیب دیده بود. نمی‌توانست با این مرد مبارزه کند. اما می‌دانست حتی این هم بهانه است. می‌توانست و نمی‌خواست. هر دو زخمی بودند و متوقع. جسم‌شان صدمه دیده بود. قلب‌شان شکسته بود. روحاً تشنه‌ی آرامش، اما در محاربه با زمانه‌ی کج-دار!

- قول دادی... به من دست نرزی...

یقه‌ی حوله که توی مشت امیرسام مجاله شد، نفس صحرا رفت و زبانش بند آمد. از آینه به چشمان خونی او خیره شد که چه‌طور دستش با آن یک مشت می‌لرزید و عتاب و تشر می‌گذاشت پشت صدایش:

- هیچ آدم عاقلی... کسی رو از کاری که نه حرومه، نه جرم، منع نمی‌کنه. هیچ وقت این قول و بهت ندادم... اما اگه می‌خواستم نامردی کنم الان همین حوله رو به تنت جر داده بودم.

صورت صحرا سرخ شد. تب تا پشت پلک‌هایش دوید. انگار همه‌ی احساسات زنانه‌اش یکباره بیدار شده بود. حسی که هیچ وقت آن را کنار پوریا تجربه نکرد. عواطفش برای یک مرد، بکر و دست‌نخورده بود. حسی نو. شکوهمند، اما دیوانه‌کننده. آرامش‌بخش، اما ویرانگر!

امیرسام او را با ملایمت سمت خود برگرداند. مراعات دست زخمی صحرا را می‌کرد، وگرنه حرکاتش هم به پیر زوری نگاهش، مملو از خشونت بود.

صحرا نگاهش را می‌دزدید. «اگر جای امیرسام، هر مرد دیگری جلوی‌ش بود، آن قدر انعطاف نشان نمی‌داد.» این فکر که با بازیگوشی از ذهنش گذشت، همه‌ی وجودش لرزید. ترس مبهمی به دلش چنگ زد. تا جنون، یک قدم فاصله داشت.

خودش را با همان وحشت گنگ و بی‌چم عقب کشید و از او دور شد. امیرسام صدایش زد. گوش صحرا بدهکار نبود. قلبش بد می‌کوبید. با عجز. با درد. سمت کمد می‌رفت که بازوی سالمش کشیده شد و با یک حرکت سمت امیرسام چرخید و نگاهش با نگاه پرتلاطم او گره خورد. بند دلش رج به رج پاره شد. اسیر و مبتلا شد. نفهمید کی و چه‌طور... شاید برای اینکه تعادلش حفظ شود... دستش پشت کمر امیرسام رفت و به پیراهن او چنگ زد.

سینه‌اش چسبیده به سینه‌ی ستبر او داشت له می‌شد.
بس که آن حصار به دور کمرش تنگ بود و محدود،
نفس نمی‌کشید. امیرسام با لبخند محوی پچ‌پچ کرد:

- خلاقیات زیاد شدن، ویرانگر!

صحرا حرفی نزد. سکوت او امیرسام را جری می‌کرد. به
جد بازی می‌کردند. در چهارچوب چیزی شبیه به حرمت
و حیا، کارشان به آس‌بازی کشیده بود. قمار روی
عواطف یکدیگر! برنده هم قاعدتاً کسی ست که اهل
دل باختن نباشد.

صحرا را قدم به قدم با خود عقب برد و به کمد تکیه داد.
خیره به نگاه سبز و وحشی او، با حرص می‌گفت:

- آدم اجیر می‌کنی. موثور جور می‌کنی. یه کوله‌پشتی پر از
لباس و تجمیزات که عمداً جا می‌ذاری تو ماشین جاوید.

صحرا لبخند زد. عصبی بود. اطلاعات امیرسام آن قدر دقیق بود که ناخودآگاه نیشش شل می شد. با جسارتی آشکار به چشمان آبی او زل زد و گفت:

- پدرم آدم زیاد داشت. جور کردن یه موتور و چند دست لباس واسه من مثل آب خوردن بود.

نگاه مرد جوان، ملقمه‌ای از شرارت و شیطنت و تعصب و خشم بود:

- جاوید هم جزو آدمای کوروش بود؟ تونستی بخریش؟

صحرا اخم کرد. چانه اش سفت شد. امیرسام کف دستانش را به کف هر دو دست او چسباند و آنها را به بدنه‌ی چوبی کمد فشار داد. پنجه‌هایش را که قفل انگشتان او کرد، با غیظی فاحش گفت:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- تیم دو نفره‌ی ما، به نفر سوم نیازی نداره. جاویدو از بازی بکش بیرون.

دست صحرا درد گرفته بود. این از چهره‌ی درهم و رنگ پریده‌اش پیدا بود. اما چیزی نمی‌گفت. تقلا نمی‌کرد تا دردش بیشتر نشود. با صراحت جواب داد:

- جاوید دوست منه.

- دوست تو، دوست من نیست.

- اما دشمنتم نیست.

- آگه به بار دیگه بینم کنارت وایساده... می‌شم اجلش.

صحرا شوکه شد. امیرسام جدی بود. نگاهش داد می‌زد که اهل بلوف نیست. دخترک با اخم و دلخوری گفت:

- جاوید مرد محترمیته. برای کمک به من حاضر شد...

- مردی که به زخم پیشنهاد پیک و شراب و رقص می‌دهد،
تو چشم من محترم نیست، رذل و کثافته، می‌فهمی یا
نه؟

صدای فریادش بلند بود. آن قدر بلند که تا کلمه‌ی «نه»
از دهانش بیرون آمد. دست صحرا از میان انگشتان او
آزاد شد و بالا رفت و توی صورت امیرسام نشست. آن
سیلی شاید عمداً قوی نبود، اما باعث شد امیرسام
سکوت کند. صورتش یک طرف خم شود و چشمانش را
ببندد و فکش منقبض شود. صحرا با خشم نگاهش کرد و
گفت:

- من زنت نیستم، اینو هم تو بفهم.
امیرسام فک خودش را گرفته بود و با غضب فشار می‌
داد. صورتش درد نمی‌کرد، اما قلبش چرا! تخم

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه دوست 9/10

چشمانش به رنگ خون بود. کاش می توانست یک طوری
 از قلب سنگی این دختر انتقام بگیرد. کاش دلش را
 داشت. کاش مرامش را داشت. یا نه... کاش آن قدر بی-
 مرام بود که چشمانش را روی دل عاشقش می بست و
 پای صحرا را خود خواهانه به زندگی خودش زنجیر می-
 کرد. تا صحرا خواست تکان بخورد، امیرسام بدون فکر و
 یاغی رخ به رخش چرخید و موهای او را وحشیانه میان
 پنجه گرفت و صورتش را توی گودی گردن صحرا فرو برد
 و لبش را کنج شاهرگ او گذاشت. صحرا با چشمان گشاد
 شده و دستی که با فاصله از نشانه های امیرسام در هوا
 مانده بود، به تقلا افتاد. تنش بد جور می لرزید:

- چه کار می کنی؟! ... ولم کن ... پی... پناهی ...

- بیضت تنده صحرا! ... مثل حال من ...

از گرمای آغوش این مرد بود، یا خشم و عطشی که در
صدای بم و گرفته اش می جوشید؟ حالش رفته رفته به
طرز تکان دهنده ای دگرگون می شد. گیج و منگ بود.
درک نمی کرد. نه خودش را. نه عکس العمل امیرسام را!
آن رگ بدپیله ی پرنیض و جموش که میان لب های
امیرسام گیر افتاد... آن بوسه ی عمیق که کنج گردنش
آفت شد... ناله ی دل صحرا به هوا رفت، امیرسام همان -
جا نفس می زد:

- بزن، اگه دلت آروم می گیره بزن. اگه غمت سبک می -
شه بزن. جیگر من که سوخته ... خداقلش جیگر تو
نسوزه!

صحرا بغض کرد. گلویش جمع شد. دستی که روی بازوی
امیرسام مشت کرده بود، نم نم باز شد. یادش نبود درد

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

دارد. یادش نبود ناسوری به وسعت یک گلوله‌ی واقعی همین حالا دارد روی بازویش دل‌دل می‌کند. یادش نبود یکی از همان‌ها روی دست همین مرد به غلغله افتاده و او هم دم نمی‌زند.

بوی شامپو، شمیم حمام، گرمای تن صحرا، بوی آن موهای شکلاتی و نم‌دار، لطافت و نرمی پوست گردنش و قلب مردی که عاشقانه می‌تپید... انگار دست به دست هم داده بودند تا امیرسام را روانی کنند.

علی‌الخصوص که صحرا هم تقلا نمی‌کرد. کاری نمی‌کرد. پیش نمی‌زد. عقب نمی‌رفت. مطیع نبود. اما سرکش هم نبود. هم‌پا نبود. اما گریزان هم نبود.

دست امیرسام که از سمت شانه‌ی چپ او روی یقه‌ی حوله نشست، صحرا چشمانش را محکم بست. یقه‌ی

لعنتی تابع آن پنجه‌های گردنکش شده بود. تا میان بازو پایین آمد و یک طرف شان‌ه‌ی صحرا، حجاب را پس زد و عریان شد. صحرا می‌لرزید، قلبش سرسام گرفته بود. دستش را از روی حوله میان سینه‌هایش گذاشت تا می‌آدا آن‌ها هم از قید جامه رها شوند. تنها واکنشش همین بود. هر دو در سکوتی پرمعنا آس را انداخته بودند، حالا وقت قمار بود. هر بوسه، یک مهر و خاتم داغ بود روی پوست تنش... انگار نقش می‌بست. صحرا طاقت نیاورد. موقعیت خوبی نبود. این حس ثمن، این نیاز، این عطش و میل به خواستن... نشان‌ه‌ی خوبی نبود. می‌دید نفس‌های امیرسام کش‌دار و تب‌زده شده. می‌دید، ارتعاش تنش را می‌دید. او هم به اندازه‌ی صحرا هیجان‌زده بود از این بی‌پروایی! چیزی نمانده بود یقه‌ی حوله را کامل پایین بدهد که یک لحظه انگار دلش مالش رفت.

دلش ضعف رفت برای اینکه صحرا را همین طور که در
 آغوش گرفته ، سمت آن تخت دو تفره ببرد و با او...!
 شیطان بود که وسوسه اش می کرد . اما زور وجدان به آن
 وسوسه می چربید . بهترین تلنگر بود که به خودش بیاید
 و بفهمد دارد زیاده روی می کند . خط قرمز این رابطه .
 هنوز هم اولویت امیرسام بود .

بی خبر از آنکه سکوت صحرا به خاطر برانگیخته شدن
 آن حس مبهم است . نمی دانست نیاز او هم بیدار شده .
 زنانگی هایش ، عواطف و امیال و گرایشش به آن حس
 نوپا و مردانگی های این مرد ، که هنوز هم برایش قابل
 درک نبود . امیرسام به اشتباه گمان می کرد دارد از ضعف
 و درد او سوءاستفاده می کند . سکوت و بی تحرکی صحرا را
 پای درد و ناسور روی دستش گذاشت و با شرمندگی
 عقب رفت . یک آن انگار هوای اتاق سرد شد . صحرا یخ

کرد. بدنش خشک شد. عجزولانه و ملتهب یقه‌ی حوله را بالا داد. دستش روی گردنش نشست و پشت به امیرسام ایستاد. سرش پایین بود. چشمانش را بسته بود و هرکاری می‌کرد آن لرز لعنتی را پس بزند، نمی‌شد.

امیرسام با شرمساری به او خیره شده بود. با چشمانی مخمور که داغی و حرارت آن‌ها از سرخی به رنگ خون - شان پیدا بود. با صدایی بم، اما گیرا زمزمه کرد:

- خانومی کن و... ببخش. نیتم اذیت کردنت...

- فقط برو بیرون...

امیرسام محکم پلک زد. سینه‌اش تیر کشید. دستش مشت شد. کمی بعد با صدای کوبیده شدن در، صحرا لرزید. دستش را به در نیمه‌باز کمد گرفت و همان‌جا روی زمین زانو زد. بغضش آب شد. صورتش خیس شد. جایی

روی شانهاش را چنگ می زد. خاتمی که ختم دردهایش شده بود و او پذیرای این احساس نبود. فقط خواهرش را می خواست. سپیده های که جواز رهایی اش در دستان کثیف روسین بود. با درماندگی می نالید و هق می زد:

- خدایا... این چه امتحانیه؟ چرا انقدر سخت؟ چرا من؟
 کمی به آن حالت ماند. نفهمید چقدر گذشت. هوا تاریک شده بود که صدای زنگ پیامک گوشی به زانوانش قوت داد. بلند شد. حدس می زد ناشناس باشد. پوزخند زد. این روزها غریبه ها بیشتر از او یاد می کردند تا خودی ها! بروند به درک. کی می شود آن مردک، روسین، سایه ی نحسش را از روی سر آن ها بردارد و گورش را گم کند؟!

با خواندن پیام آن پادوی بی صفت، چشمانش از وحشت گرد شد. دستش را روی دهانش گذاشت.

با قساوت تمام از او چیزی را طلب کرده بود که شاید فقط از پس یک جلاد برمی آمد. مردک نوشته بود:

- «روسین واسه سر ناجی عزیزت جایزه گذاشته. خانوم مهندس. پناهی. امیرسام پناهی. فهمیدیدم واسه پیدا کردن خواهرت دست به هرکاری می زنی... سر اونو بیار. خواهرتو تحویل بگیر. اگه ما رو از شر اون مزاحم خلاص کنی، برای همیشه دست از سرت برمی داریم.»

گوشی از میان انگشتان صحرا رها شد و روی زمین افتاد. آن توده‌ی بدخیم و گزنده شبیه به بغض، گلویش را می سوزاند. نگاه وحشت زده اش با ناباوری به در اتاق بود. سرش را تکان داد. صورتش را با هر دو دست پوشاند. فرو ریخت. زانو زد. انگار آن کلمات منحوس جان داشتند. بوی مرگ می دادند. بوی مرگ و بی شرفی!

هنوز دستش به گلون نرسیده بود که در جویی روی
پاشنه چرخید و نگاه متعجب و خندان صحرا به چهره‌ی
تکیده‌ی پیرزن افتاد. نگاهش به عصای بی‌بی سادات بود
که با لحنی خوش گفت:

- سلام بی‌بی جان. اوغور بخیر، کجا این وقت روز؟!
بی‌بی سادات سرش را بالا گرفت. تعجب در نگاه بی‌بی فروغ
پیرزن موج می‌زد. یک آن گل از گلش شکفت و با
لبخندی که زد، چین‌های ریز و درشت گوشه‌ی لب و
چشم و پیشانی‌اش جمع‌تر شد:

- سلام به روی ماهت دخترم. گیس گلابتون بی‌بی
رسیدن بخیر، زیارت قبول... بیا تو عزیز بی‌بی، بیا تو...
صحرا به ترمی زیر بازوی او را گرفت و کمکش کرد:

- نگفتی کجا با این حالت؟

صحرا در را به آرامی بست. دستش را عصای دست پیرزن کرده بود و او با صدایی که از فرط کهولت می‌لرزید.
یواش می‌گفت:

- داشتم می‌رفتم از احمد آقا بقال. یه کیلو عدس بگیرم
بخیسونم واسه شب یه کم عدسی بار بذارم. فکم از جون
افتاده مادر. پلو رو هم کته می‌کنم تا دو لقمه از گلوم
پایین بره.

- من می‌رم بی بی جان. هر چی بخوای می‌گیرم. فقط تو
بشین همین جا استراحت کن.

این را گفت و او را کنار کرسی نشاند. عصا را هم کنار
دستش گذاشت. بی بی سادات گفت:

- تازه اومدی مادر. خسته‌ای. بشین. واجب نیست حالا.

- خسته نیستم بی بی. شما فقط سیاهه کن.
- سیاهه نمی خواد فدای چشمای سبزت. همین یه قلم بسمه. زود برگرد دخترکم. سیر بینمیت.
- صحرا نگاهش را از او گرفت و سمت در رفت. دستش به درگاه بود و پاشنه‌ی کفشش را می کشید:
- تا یه چایی هل تازه دم واسه ام بریزی اومدم.
- همین سر کوچه بریا مادر. راهتو دور نکنی؟ سرده هوا.
- صحرا لبخند زد. با چشم و ابرو. به میز و سماور بی بی - سادات اشاره کرد و گفت:
- بریزی اومدم تصدقت. فقط کمرنگ نباشه.
- بی بی با لبخندی مادرانه قربان صدقه اش رفت. صحرا به ساعت مچی اش نگاه می کرد. این چشم انتظاری دست

خودش نبود. این دل‌دل کردن‌ها. این بی‌قراری‌ها. همه چیز این رابطه‌ی به ظاهر صوری برایش تازگی داشت. حتی همین انتظار و چشم به در دوختن‌ها!

از بعد آن شب دیگر امیرسام را ندیده بود. حال جسمی ریحانه خوب نبود. بی‌تابی دخترش را می‌کرد. دست به دامان امیرسام شده بود. به هر ریسمانی جنگ می‌زد تا سپیده را پیدا کند. صحرا به خاطر حال روحی مادرش سکوت می‌کرد. نه از دزدیده شدن سپیده حرفی می‌زد، نه از روسین و دم‌ودستگاه نفرت‌بارش. دائماً در مسیر بیمارستان و خانه بودند. امیرسام آب پاکی را روی دست‌شان ریخته بود. می‌گفت چاره‌ای برایشان نمانده جز اینکه با روسین معامله کنند. بده‌بستانی مغتنم و گران. چیزی با ارزش در ازای آزادی سپیده!... و صحرا می‌دانست برای آن روسین پست فطرت هیچ چیزی

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه‌دوست

با ارزش‌تر از سر امیرسام نیست. پیام تهدیدآمیز او به حدی حالش را بد کرد که بدون فکر‌گزینده‌ی دیلیت را زد و آن را از روی صفحه‌ی موبایل پاک کرد. به فکر راه چاره بود. چاره‌ای که به مرگ امیرسام ختم نشود. دیگر خونی ریخته نشود. در میان اذهان زولیده و پریشان خود، هنوز هم منتظر معجزه بود.

امروز صبح وقتی آماده می‌شد، امیرسام تلفنی آدرس منزل بی‌بی‌سادات را از او گرفته بود. می‌دانست صحرا امروز سری به آن ذایه‌ی سالمند می‌زند و رفع دلتنگی می‌کند. این را هم از سحر شنیده بود، وگرنه صحرا با او حرف نمی‌زد. سنگین می‌رفت و سنگین می‌آمد. امیرسام اهل تعارف نبود. به محض اینکه صدای صحرا را شنید گفت برای ناهار منتظرش باشند. می‌آید من باب آشنایی با بی‌بی‌سادات... و درست از همان لحظه که وعده داده

بود، دل توی دل صحرا نبود. از طرفی نمی‌خواست
 کسی از ماجرای محرمیت‌شان بویی ببرد، از جهتی دیگر
 می‌دانست بی‌بی‌سادات دهان قرصی دارد و رازداری
 معتمد است. امیرسام هم که معلوم است عزمش را جزم
 کرده تا هرطور شده این رابطه‌ی ظاهرگرا را به نقطه‌ی
 دوام برساند... و یحتمل هم سکوت صحرا این اجازه را به
 او می‌داد!

بعد از نیم ساعت با دستان پر برگشت. به اندازه یک ماه
 برای پیرزن خرید کرده بود. کیسه‌های خرید را که وسط
 هال گذاشت، بی‌بی‌سادات چادر گلدار سفید را روی
 موهای حنایی‌اش کشید و حیران گفت:

- باز که نیومده خودتو انداختی تو زحمت بی‌بی فدای
 چشات. بقالی رو با جاش بار کردی آوردی مادر؟

صحرا خندید. کیسه‌ی ده کیلویی برنج رو بلند کرد و کنار صندوق گذاشت:

- لازمت می شه بی بی. هوا سرده. همین روزاست که برف بزنه. این جووری خیال منم راحتته که سر سیاه زمستون نشستی پا کرسی و آذوقه داری.

بی بی سادات استکان کمر باریک پاشا باغچه را از جای پیر کرد و آن را روی کرسی گذاشت:

- خیر از جوونیت ببینی. الهی که هیچ وقت سایه‌ی غم رو چشای نازت نشینه. تو که همیشه منو شرمنده می کنی قربونت برم.

- دشمنت شرمنده بی بی جان. فقط انجام وظیفه می کنم.

- وظیفه نیست. از خوبیتته مادر. اونا رو ول کن... بیا... بیا جاییت بخ کرد.

صحرا دستش را جلو برد. از گرمای تن بلوری استکان سر
کیف آمد و لبی تر کرد:

- هوا بس نا جوانمردانه سرد است بی بی. ترک خوردم.

بی بی سادات با آن صدای کم سویش خندید و گفت:

- بشین پا کرسی.

صحرا نشست و دردم گرمای دلچسبی از کف پایش
شروع شد و بالا آمد. تا به قلب سرمازده اش رسید. این
کرسی را با دنیا عوض نمی کرد. کنج ذهن پرمشغله ی
خود. خاطرات کودکی را رج می زد که بی بی سادات با
بغض پرسید:

- سلام منو به آقا رسوندی؟

صحرا نگاهی به چشمان پر از اشک او انداخت. جرعه‌ای دیگر نوشید و پلک زد. دستش را پایین آورد و زیر لب گفت:

- رسوندم بی بی.

پیرزن نفس بلندی کشید. پر جارقند را گوشه‌ی چشمش گرفت و نالید:

- یا معین الضعفا، یا غریب الغربا، یا علی موسی الرضا المرتضی... دلم واسه صوت نقاره‌خونه‌اش تنگ شده. واسه گنبد طلایی حرمش. واسه عطر زیارت و صحنش. هر شبم به ذکر و دعا و صلوات گذشت تا تو برگردی دخترم. تنت سلامت باشه که دل من پیرزن و آخر عمری شاد کردی.

صحرا بغضش را با التهاب بلعید. چشمانش گر گرفته بود:

- بی بی جانم؟

- جان بی بی؟

- خونه‌ی هیرادو پیدا کردم.

صحرا به وضوح لرزش محسوس دستان چروکیده‌ی او را دید. برقی از خوشحالی در عمق چشمان مادر جهید و نرم روی پای بی جاننش زد:

- دیدیش مادر؟ ... بهش گفتی بی بی چشم به راهشه؟

- ندیدمش بی بی. نوهات دکتر شده. سری تو سرا درآورده. سفر خارجه می‌ره واسه کنفرانس. سرایدارش گفته تا چند روز دیگه برمی‌گرده. واسه‌اش یادداشت گذاشتم. گوش به زنگم بی بی ... چشم و دلت روشن.

بی بی هق هق کنان پر روسری را روی صورتش کشید.

گریه‌ی او دل صحرا را به درد آورد. خودش را سمت او

کشید و بی بی سادات را در آغوش گرفت. عاقله زن با لحنی
پرتضرع می گفت:

- الهی که دست جدم قوت دلت باشه دخترم. گره از هر
مشکلی که داری باز کنه. چه جوری لطف تو جبران کنم؟

- جبران چیه بی بی جان؟ تو هم کم به گردن ما حق
نداری. خوبیاتو یادم می ره؟ تو عزیز مایی. بزرگ مایی.

- دست به سنگ می زنی طلا شه به حق علی.

صحرا اشک های پیرزن را با مهربانی پاک کرد. لبخندش
بوی محبت می داد. با لحنی خوش دل مادر را شاد کرد:

- یوسف گمگشته بازآید به کنعان. غم مخور بی بی جان.

بی بی سادات میان اشک و بغض خندید:

- خدا رو هزار مرتبه شکر.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

این را گفت و کاسه‌ی کوچک چینی گل سُرخ پسته و بادام را کنار دست صحرا گذاشت. یکی دو ساعتی به تعریف از سفر و زیارت گذشت. بی‌بی سادات با دل‌تنگی به دهان دخترک زل می‌زد. او که از حرم می‌گفت، چشمان محزونش، فروغی دل‌نشین می‌گرفت و حظ می‌کرد.

نزدیک ظهر بود که صحرا برای چندمین بار به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. دلپره داشت و دلش شور می‌زد. در عین حال هیجان‌زده هم بود. فرصت زیادی نداشت. هر آن ممکن بود سر و کله‌ی امیرسام پیدا شود. باید بی‌مقدمه می‌رفت سر اصل مطلب! بی‌بی از دهان او واقعیت را بشنود، بهتر از آن است که امیرسام با شیطنت و طبع عجولش، زیر و بم همه چیز را بگذارد کف دست عاقله‌زن. روی شرمندگی بعدش را نداشت.

دهانش از مزه‌ی پسته کمی شور شده بود که با لحنی پراسترس شروع کرد. از رفاقت پدرش و یوریا با امیرسام پناهی و نحوه‌ی آشنایی صحرا با او که برادر سیاوش بود. تا سفرشان به مشهد گفت. در همین حد کفایت می‌کرد. نیازی نبود وارد جزئیات شود و از شغل و هدف خودش و امیرسام حرفی بزند.

بی بی سادات به طرز عجیبی ساکت بود. صحرا با اضطراب خاصی به او نگاه می‌کرد. آخر هم طاقت نیاورد و پرسید:

- نمی‌خواهی چیزی بگی بی بی؟

بی بی سادات گلومیش را با جرعه‌ای چای تر کرد و استکان را داخل نعلبکی گذاشت:

- حیرونم کردی. زبونم بند اومد. حکمت خدا رو برم.

- چرا بی بی؟!

- گفتم پوریا خودشو جای این پسر جا می زده که تو رو قسمت خودش کنه، ماتم برد. حالا همون مردو خدا په طور دیگه نشونده سر رات. والا حیرونم بی بی. پوریا خدا بیامرز، جوون نجیب و خوبی بود، بهش نمی اومد اهل این کارا باشه.

صحرا در سکوت سرش را پایین انداخته بود و به روی مخمل سرخ کرسی دست می کشید. بی بی سادات به چهره ی مغموم او خیره شد و با وقت شناسی پرسید:

- خودت چی دخترم؟

صحرا سرش را بالا گرفت:

- من چی بی بی؟!

- بالاخره دلت جفت شده با دل این مرد یا نه؟

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

اخم ملایمی وسط دو ابروی صحرا چین انداخت.
نگاهش را دوباره به مخمل قرمز داد. سکوت او باعث
شد بی بی لبخند بزند. کمی بعد با لحنی خوش دخترک را
نصیحت می کرد:

- تو هم انگار اولادمی صحرا. از بچه‌ی خودم بیشتر
عزیزی که کمتر نه. دم بختی و خواستگار زیاد داری. اما
پیدا است که این پسر و نمی تونی به همین راحتی کنار
بزنی.

- از پس پروئه!

این را با حرص گفت و اخم کرد. بی بی سادات می خندید:

- این همه سال وایساده پات. بده؟

- بحث این حرفا نیست بی بی. کلاً قصد ازدواج ندارم.

- چرا دخترم؟

صحرائی ویرانگر

فرشته تات شه دوست

- به سر دارم هزار سودا. کی تو این شرایط به ازدواج فکر می کنه؟

- می خوای خوشگلی و جوونیتو وقف کی کنی؟ سحر شوهر می کنه. سپیده هم می ره دنبال زندگی خودش. تو می مونی و به مادر پیر، تاتن و بدنت ظریفه و ساقهات نروده کیف دنیا رو کن دخترجان.

- گرفتارم بی بی. دردم که یکی دوتا نیست.

- گرفتاری مال آدمه. دنیاست و رنجش و مشقت زمونه ی نامرد. پس خودت و دلت چی می شین این وسط؟

صحرا حرفی نزد. سرش پایین بود. یک تکه نخ از درز ملحفه بیرون زده بود. با همان بازی می کرد و نخ را دور انگشت تاب می داد.

- خوش اخلاقه؟ سر به راه و محجوب هست؟... ارزش
دارد دختر مثل دسته گلمو بدم دستش؟
این را بی بی با لحنی خوشدل و مادرانه پرسید. با لبخند
به چهره‌ی لاله‌گون صحرا نگاه می‌کرد. دخترک سرش را
بالا نگرفت. با آن تکه نخ درگیر بود و آهسته و آهسته می-
گفت:

- تا جایی که من شناختمش... آره! انگار مرد خوبیه.
- خب خدا رو شکر. تو بگی خوبه دیگه من چی بگم؟...
چشم و دل پاکه؟ هیز و چشم چرون که نیست؟
صحرا پوزخند زد:

- جلوی غریبه‌ها سر به زیره و محجوب... منتها به من که
می‌رسه چشماتش مثل تلسکوپ کار می‌کنه.

بی بی سادات غش غش خندید. دستی به پای او زد و
گفت:

- خب خاطر تو می خواد دخترم. مگه نمی گی بهت
محرمه؟

- محرم اجباری!

- استغفر الله. چه فرقی داره؟ مجبور شدین تو اون شرایط
محرم شین. عرفاً زَنَشی.
- نیستم.

- باشه. تو بگو نیستم... اما حسابت با این مرد. پیش
خدا یه چیز دیگه ست.

- بی بی جان؟!!

بی بی سادات می خندید:

- رو نگیر دخترکم. پیدا است مرد جنم داریه. می ارزه والا.

- جواب بداخلاقیا مو با لبخند می ده.

- باریکلا. خوبه که!

- شیطننتش زیاده. این بیشتر رو اعصابمه. دو قدم می رم

عقب. سه قدم می آد جلو. هر کاری کردم ازم دست

بکشه. مصمم تر شد. حاضره کوه و بگیه زیر پاش و با

خونش زمین و غسل بده. اما...

- اما تو رو از دست نده.

صحرا بیشتر اخم کرد. چهره ی محجوبش گلگون بود و با

حرص می گفت:

- واسه همینه که می گم پرروئه!

- پررو نیست. بچه فقط عاشقه.

لحن بی بی سادات به حدی شیرین و بی ریا بود که صحرا
سرش را با تانی بالا آورد و به او خیره شد. پیرزن با
لیخندی واقف و نگاهی هوشیار، سرش را تکان می داد و
دانه ای بادام کف دست او می گذاشت:

- بنده خدا داره همه کاری می کنه تا فقط خودشو به تو
ثابت کنه. می خواد بگه با مردای دور و ورت فرق داره.
دوستت داره. اگه برات مهم نبود یه کدوم از این کارا
رو می کرد؟ نه والا.

صدای صحرا از فرط حزن می لرزید:

- من بیوه ی پوریام بی بی.

- لا اله الا الله... بیوه چیه دخترم؟ تو...

- واقعیت همینه. امیرسام یه زمانی شریک شوهرم بوده.
دوست بابام بوده. ازدواج اولشه. من... من نمی توئم.

- اینارو تو داری می گی صحرا؟ دختر امروزی و تحصیل کرده ای مثل تو که از این حرفا نمی زنه بی بی.
- نگاه مردم... حرفاشون قشنگ نیست بی بی.
- می دونم عزیزم.
- چه کار کنم؟
- انقدر عاقل هستی که نخوام نصیحتت کنم. خودت راه درست و بلدی دخترکم. این طفلک هم گناه داره. دل بسته. خاطر خواه شده. می گی بابا نداره و یتیمه.
- تنهاست. اذیتش نکن فدات شه بی بی. دلش پیش نور چشمی خاندان یزدانی ها گیر کرده. خدا رو خوش می آد دل جوون مردمو بشکنی؟

صحرا نفس عمیق کشید. اگر کمی دیگر ادامه می داد آن
 بغض گلوگیر بی وجدان پیش چشمان این زن می -
 شکست. نمی خواست دست دل زبان نفهمش با همین
 اشاره و ترک رو می شد. از زیر کرسی بیرون آمد. بی بی -
 سادات پرسید:

- کجا دخترم؟

- زنگ بزنم غذا بیارن.

- مگه نگفتی امیرسام هم می آد؟

صحرا با بدخلقی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- دیگه نمی آد. از ظهر گذشته.

بی بی لبخند گرمی زد و سرش را تکان داد:

- می آد. اگه عاشق باشه می آد. مردا نازشون محتشم واره.

- ناز واسه کی؟! -

- واسه اونی که فراره بایه گوشه چشم قشنگش ، دل
پسر مردمو آب کنه.

صحرا نگاهش را از چشمان شوخ و مهربان بی بی گرفت:
- من ناز کسی رو نمی کشم. ناز جماعت مردو که اصلاً...
آماده بود شماره‌ی رستوران را بگیرد که صدای زنگ در
بند دلش را یاره کرد. به مو رسیده بود. ناخودآگاه سرش
از روی گوشی بالا آمد و سمت پنجره رفت. بعد به بی بی
نگاه کرد. بی بی سادات چادرش را روی موهای حنا زده -
اش کشید و گفت:

- چه حلال زاده هم هست. برو درو باز کن. یخ زد بیچاره.
صحرا بی آنکه عجله کند پا به حیاط گذاشت.
دستپاچگی اش کنج دلش بود. کنج حواسی که جمع

نبود. کف دستی که می لرزید و نگاهی که می خواست مشتاق نباشد پس رویش پرده‌ی بی خیالی می کشید.
 در را با دستی مرتعش باز کرد و او با سری پایین افتاده پا به دالان گذاشت. قامت مردانه‌اش، بلند و رشید بود.
 بوی شکلات جلوتر از خودش پا به خانه‌ی بی بی سادات گذاشت. هم تلخ بود. هم شیرین. صحرا خیره به آن یک بغل نرگسی که امیرسام روی جعبه‌ی شیرینی گذاشته بود. سلام کرد. امیرسام لبخند نمی زد، اما مسخ چهره‌ی ظریف او بود. نگاهش را دزدید و زیر لب علیک داد:
 - سلام!

- خوش اومدی. بیا تو. از این طرف...

و با دست ایوان خانه‌ی قدیمی بی بی را نشان داد. لحنش سرد بود. برخلاف دل راغبش!

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

امیرسام جلوتر از او سمت ساختمان رفت. پایش که به پله‌ی ایوان رسید، با صدای بلند «یاالله» گفت. بی‌بی - سادات همان قدر خوشرو و مهمان‌نواز «یاعلی» گویان از کنار کرسی بلند شد و حینی که گره‌ی چارقدهش را محکم می‌کرد، با همان کمر دولا دولایش چادر را روی سر گرفت و گفت:

- سلام پسرم. خوش اومدی.

امیرسام، موقر و سنگین وارد شد. نیم‌نگاهی به بی‌بی - سادات انداخت و دوباره سرش را پایین گرفت. این بار با تبسمی گیرا و مردانه! در جواب بی‌بی که حالش را می‌پرسید، تشکر کرد و گل و شیرینی و جعبه‌ی کادویی را روی کرسی گذاشت:

- ناقابله حاج خانوم.

لفظ «حاج خانوم» به دل بی بی خوش نشست. گل از گلش شکفت. با حظ نگاهی به قد و بالای رعنا ای امیرسام انداخت و گفت:

- دستت درد نکنه پسر. خودتو انداختی تو زحمت؟
 - زحمتی نیست حاج خانوم. برای اولین باره که خدمت می رسم. عرفش نبود دست خالی پیام.
 امیرسام پاکت غذاها را دست صحرا داد. نگاهش نمی کرد. اما صحرا بی پروا به او خیره شده بود. برایش عجیب بود که چرا امیرسام نگاهش نمی کند؟!

بی بی سادات، به امیرسام تعارف کرد کنار کرسی بنشینند تا گرم شود. صورت مرد جوان از سرما سرخ بود. مؤدبانه «با اجازه» ای گفت و کتتش را از تن بیرون آورد و مرتب کنار مخده گذاشت. کت و شلوار خوش دوخت سرمه ای

و پیراهن آبی کمرنگ به تن داشت. مثل همیشه خوش -
 پوش و باوقار بود. موهایش را رو به بالا شانه زده و هر جا
 که قدم می گذاشت همان حوالی از عطر شکلات و جوب
 معطر می شد. ذاتاً مرد آراسته ای بود. در همان نگاه
 اول، تواضع و ابهتش به دل بی بی سادات نشست و به
 انتخاب صحرا آفرین گفت. هر چند دخترک مدعی بود
 قصد ازدواج ندارد. ولی چشمان عاشقش چیز دیگری
 می گفت.

صحرا سفره را داخل سرسرای کوچک خانه، کنار بخاری
 انداخت. لحظاتی بعد هر سه نفر پای سفره بودند و خانه
 از بوی خوش جلوکباب بناب عطراگین بود. امیرسام کمی
 بی اشتها بود. گاهی زیرچشمی به صحرا نگاه می کرد و
 جواب بی بی سادات را با متانت می داد. مقابل بی بی
 خوشرو و متبسم بود.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

حزن چشمانش به حدی عیان بود که بی بی هم متوجه آن شد. به صحرا نگاه کرد. او سرش را پایین انداخته بود و با غذایش بازی می کرد. هر دو توی لاک خودشان بودند که بی بی سادات با لحنی مجدد. اما شفیق. بی -
مقدمه از امیرسام پرسید:

- دختر متو دوست داری؟

قلب امیرسام از سوال او، محکم تکان خورد. نبضش تند شد. سرش را ناباورانه بالا گرفت و به بی بی نگاه کرد. صحرا با پریشان حالی پلک زد. دستش سمت لیوان آب رفت. امیرسام به دست او زل زد. بی بی سادات مُصر بود:
- سوالم به جواب ناقابل داره پسر. از شرمته دریغ می -
کنی؟

- راستش... حاج خانوم...

تا گردن سرخ شده بود. عرق روی پیشانی اش را با دستمال پاک کرد. دستمال را کف دست مجاله کرد. نگاه منتظر بی بی به صورت امیرسام حسبیده بود. صحرا آب را خورد و لیوان را با دستی لرزان کنار بشقاب گذاشت. دلش داشت از جا کنده می شد. امیرسام نفس عمیقی کشید و با حالتی محجوب... و لحنی که حتی برای خودش هم غریب بود، زمزمه کرد:

- دوستش دارم حاج خانوم، ولی...

صحرا به او نگاه می کرد. همه ی وجودش شده بود یک جفت چشم! امیرسام با اخمی کمرنگ، گوشه چشمی به او انداخت و با حالی متغیر نفس زد:

- الان دیگه مطمئن نیستم که اونم...!

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

صدای افتادن چنگال از دست صحرا وسط بشقاب،
 آن قدر بلند بود که دل امیرسام به هوایش لرزید. بی بی -
 سادات به چهره‌ی درهم و عصبی صحرا نگاه کرد.
 امیرسام با همان اخم سرش را پایین گرفته بود. با آرامش
 قاشق و چنگال را کنار بشقاب گذاشت. صحرا لبش را با
 حرص زیر دندان برد و فشار داد. چشمش به پارچ آب
 بود و در سکوت به جمله‌ی آخر امیرسام فکر می‌کرد.
 بی بی بعد از مکث کوتاهی، بی آنکه خم به ابرو آورده
 باشد، نگاهش را با همان عظوفت همیشگی به امیرسام
 داد و با هوشیاری پرسید:

- دیگه خاطرشو نمی‌خوای؟

صحرا آب را لاجرعه سر می‌کشید. بی بی هم انگار شمشیر
 را از رو بسته بود. تا جگر او را شرحه شرحه نکند، دست

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

برنمی دارد. امیرسام با کلافگی به صورت خودش دست کشید. قدری حیا جاشنی صدایش بود. اما محکم جواب می داد:

- هنوز نفسم. به په تار موی دخترت... بنده حاج خانوم! صحرا از بالای لیوان به چهره‌ی خون‌دویده و داغ او خیره شد. داشت دیوانه می شد. قلبِ یاغی الان است که سینه‌اش را بدرد. بی بی سادات در سکوت به آن‌ها نگاه می کرد. امیرسام خیره به چشمان صحرا. بالحنی جدی ادامه داد:

- نمی خواستم احساسم یه طرفه باشه. همه کاری کردم که دو طرفه اش کنم. اما نشد... انکار... پیش خدا هم حکمت این عشق به وصال نیست حاج خانوم... با اجازه...

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

عجولانه و درمانده از پای سفره بلند شد. قدم‌هایش سمت در، بلند و عصبی بود. صحرا آن گام‌های بزرگ و غریب را با آشفتگی دنبال کرد. تا جایی که امیرسام از درگاه رد شد و پا به ایوان گذاشت. صدای بفض‌آلود و محزون بی‌بی خاطر دخترک را آشفته‌تر کرد:

- این مرد، دلش پیشت گیره صحرا.

- دل به سراب بسته بی‌بی.

- به خودت امیدوارش کردی که انقدر پریشونه؟

صحرا با اخم کمرنگی به او نگاه کرد. سرش را پایین انداخت و گفت:

- نکردم.

- ترسو از دلت دور کن دخترجان. ترس دشمن قسم -

خورده‌ی آدم عاشقه.

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه دوست

- دیدین که چی گفت؟ عشقش به طرفه ست.

بی بی با حزن غریبی لبخند زد. سری جنباند و گفت:

- داره رو دلش پامی داره به خاطر تو. بنده خدا گمون

کرده اگه به زور نگهت داره، زجر می کشی.

صحرا در سکوت گوش می داد. سرش را پایین انداخت و

بی بی گفت:

- آدم عاشق حقشه انقدر درد بکشه؟ مرهم باش عزیز

بی بی. معلومه غمش زیاده که جلو من پیروزن سفره‌ی دل

وا می کنه. مرده. اما چشماتش پر از حیاست. گناه داره.

- من که کاری بهش ندارم. خودش اصرار کرد.

- حالا هم که داره ترکِ دل می کنه.

و آن جمله به حدی بی شائبه و معنادار بود که بناگاه
ضعف تندی به دل صحرا انداخت. ضربان قلبش اوج
گرفت. بی بی هم بی خیال آن چشم‌ها نمی شد. احساس
صحرا از همین سکوت کنایه‌آمیز پیدا بود.

- پاشو این جا نشین. غور کن. هر چی هم زانوی غم بغل
بگیری. اون برنمی‌گردد. دلچرک شده پسره. پاشو.
چشمان صحرا از تعجب گشاد شد:

- بی بی؟! ...

- تصدقت شه بی بی. برو از دلش در پیار.

- نهی رم بی بی!

- غرور آفت دله. بی بی جان. پاشو... برو دستشو بگیر
بیارش یا سفره غذاشو بخوره. طفلک گشنه پاشد رفت تو
حیاط. د بلند شو دختر. دهه!

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

آن قدر با زبان بلاگردان و پرمهرش گفت و گفت که
 صحرا تسلیم شد. مگر می‌شود پیرزن با این حال بی حال
 و قلب مریضش حرف پشت حرف بیاورد و روی
 خواسته‌اش پافشاری کند و صحرا بر طبل بی‌عاری
 بکوبد؟!!

هرچند که خودش هم بدش نمی‌آمد، برود و ببیند
 جنگاور دلشکسته‌اش در چه حال است. رفته یا مانده؟
 بدون کت و سوئیچ جایی نمی‌رفت. در آن هوای سرد با
 یک لا پیراهن روی تخت، زیر ایوان نشسته بود. صحرا
 با لبخند دستش را روی حصار کشید. کمی جلو رفت و از
 داخل سبد حصیری دانه‌ای انار برداشت. سلانه سلانه از
 پله‌ها پایین می‌رفت و با لحنی مغرور می‌گفت:

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه دوست

- بهت گفتم این رابطه هیچ سرانجامی نداره. یادته؟ ...
اصرار از جانب تو بود پناهی. حالا هم معترضی که چرا
دو طرفه نشده. کی محقه؟

آمده بود از دلش در بیاورد. یا روی زخمش نمک
پیاشد؟ اگر بی بی صدایش را شنیده بود. حتماً همین را
می گفت. امیرسام بی آنکه به او نگاه کند. با عصبانیت از
روی تخت بلند شد. لحنش تلخ بود. سرد و بی حاشیه:

- دیگه نه حال بحث کردن دارم. نه حوصله ی زبون
نیش دار تو. تو رو به خیر و ما رو به سلامت.

این را گفت و به نیت برداشتن کتش سمت ایوان
چرخید. صحرا روی آخرین پله ایستاده بود. امیرسام
خواست از کنار او رد شود که دخترک با یکدندگی شانه
کشید و راه او را سد کرد. امیرسام با چهره ای عتاب آلود به

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

صورت صحرا خیره شد. او انار را جلوی چشمان خونی
 امیرسام بالا انداخت و میوه را کف دست گرفت. ناز و
 نازش چشمان پرغرور دخترک نفس امیرسام را گرفته بود.
 با آن چشمان سبز و حشی اش محشر به پا می کرد:
 - صیغه رو فسخ می کنیم، اما دوستانه... بدون جار و
 جنجال و دشمنی. این جور... با اخم و تخم و دلخوری
 از زندگی بیرون نمی رم پناهی.

فک امیرسام جوری سفت شد که صحرا کشیدگی رگ را تا
 کنار شقیقه و بعد هم وسط پیشانی او دید. امیرسام
 دستش را مشت کرد. برگشت و سمت در حیاط رفت.
 صحرا بدون تعلل پشت سر او قدم تند کرد. قبل از این -
 که پای امیرسام به دالان برسد، صحرا دست او را گرفت.
 پاهای امیرسام از گیر رفتند. ارتعاش بدنش مشهود بود.

صحرا جدی بود. جدی و آسیب‌ه و پیریشان دل:

- حرف بزنییم و... منطقی حلش کنیم.

امیرسام پوزخند زد:

- با حرف زدن. این حس دو طرفه می شه؟... آگه می شه

بگو تا کف همین حیاط چله‌ی خطابه بگیرم.

صحرا ساکت بود. امیرسام دستش را عقب کشید و صحرا

این بار ساعد او را حسبید:

- لطفاً منطقی باش. مگه آدم می تونه دو روزه عاشق

بشه؟...

بالاخره دستش را از حصار انگشتان ظریف او آزاد کرد.

مقابل صحرا سینه سپر کرد و سرش را بالا گرفت. رگه‌های

سرخ خون، سفیدی چشمانش را احاطه کرده بود:

- آدم تو یه نگاه هم می‌تونه عاشق بشه...

صحرا در سکوت مسخ چشمان او بود. اقیانوس پرتلاطم و فراخی که انتها نداشت. امیرسام مقابل صورت او نفس می‌زد:

- اما شاق اونیه که اگه از آسمون تیر غیب هم بارید،
بازم عاشقش بمونی. چشمتو باز کنی و ببینی که به
خاطرت حاضره گشته شه، ولی فقط ازت یه چیز می-
خواد. که تو هم اونو بخوای. که باورش کنی... این درد
داره!

صحرا دستپاچه و عصبی دستش را روی بینی اش
گذاشت. نگاهی به پنجره‌ی خانه‌ی بی بی سادات انداخت
و گفت:

- هیس! آروم‌تر... چرا داد می‌زنی؟...

فرشته تات شه‌دوس

صحرای ویرانگر

- پوریا! ... مگه نه؟ ...

صحرا ناباورانه پرسید:

- این موضوع چه ربطی به پوریا داره؟! ...

صدای امیرسام، در عین نخوت ... غم کهنه‌ای داشت:

- اون‌ه که نمی‌ذاره منو ببینی. هنوزم داری با خاطرات

شوهر اولت زندگی می‌کنی ... آره؟ ...

- شوهر اولم؟! ...

- با اینکه رفته ... با اینکه نیست ... اما تو عاشق پوریا ...!

اون‌ه که نشسته این‌جا و داره منو بدبخت می‌کنه.

با سر انگشت اشاره محکم روی سینه‌ی صحرا زد. آن‌قدر

محکم که استخوان سینه‌اش درد گرفت. دخترک ماتش

برده بود. هر وقت حرف پوریا به میان می‌آمد، رگه‌ای از

حسادت را می شد علناً در نگاه امیرسام دید. به معنی واقعی دیوانه می شد. صحرا متوجه بود که او باز هم دچار سوء تفاهم شده... و حالا فقط تعصب و غیرت است که میان شان به قضاوت نشسته! کناره گیری های صحرا را پای احساسش به پوریا گذاشته بود؟! - بریم تو اتاق؟ ... اون جا حرف می زنیم. لطفاً...

امیرسام انگار نشنید. صحرا بی قرار نگاه افسارگسیخته و رام نشدنی این مرد بود که امیرسام با تغییر میان موهای خودش پنجه کشید و واگویه کرد:

- نمی توئم... نمی توئم ازت بگذرم ویرانگر...

همه ی وجود صحرا نبض شد. امیرسام نو مید و مستأصل به او نگاه می کرد:

- بزرگ ترین گناه من... عاشق شدن بود.

این را که گفت چیزی ته سینه‌ی صحرا فرو ریخت. ته‌ی شد. دلش سوخت. آتش گرفت. با این مرد چه کار کرده بود و او با دل صحرا چه می‌کرد؟ برای لحظه‌ای کنترلش را از دست داد. چشمش هیچ‌جا را ندید. اناری که به نیت آشتی‌کنان از داخل سید حصیری برداشته بود را با نهایت خشونت زمین زد. نگاه عاجز امیرسام با اخم تندی به زمین چسبید. به آن دانه‌های سرخ و انار چاک خورده‌ای که بی‌رحمانه زیر پا له می‌شد و کسی نبود به فریادشان برسد. حکایت، حکایت دل دانه‌دانه‌ی خودش بود. دل ترک خورده‌اش. دل پرپر شده‌اش! صحرا خیز برداشت و بقیه‌ی امیرسام را که هنوز نگاهش به زمین بود، با هر دو دست گرفت. سینه‌به‌سینه‌ی او با حرص و بغض می‌گفت:

- من که گفتم دلی واسه عاشق شدن ندارم. مگه نگفتم؟

سر امیرسام هنوز پایین بود. چهره اش سخت شد:

- تو... پوریا رو...

صحرا یقه‌ی او را محکم‌تر کشید. حالا سینه‌اش مه‌آلود با سینه‌ی پرنبض او بود. بازدمش را با غیظ نفس می‌کشید.

امیرسام نگاهش کرد. برق اشک را در نی‌نی چشمان

صحرا دید. صدای دختر کوروش، آشکارا می‌لرزید:

- شوهرم بود. فقط شوهرم! هیچ وقت نتونستم عاشقش

باشم. هیچ وقت نتونستم عاشق باشم... نتونستم!

امیرسام خشکش زده بود و صحرا محو آن دو خاتم

خوش‌رنگ بود. چشمان قشنگی داشت. اقیانوسی دنج.

صبورا! عطر امیرسام گیجش کرده بود. نگاهش را توی

صورت او می‌چرخاند. با ساعدش، سینه‌ی پهن و

عضلانی او را کمی فشار داد و بالحنی محکم گفت:

- بزرگ‌ترین گنبد تو... سخت‌ترین امتحان منه!

گردهی میان دو ابروی امیرسام قدری سبک شد، نایاب‌ورانه

به صحرا نگاه می‌کرد. دختر جسوری بود، باهوش و

زیرک. لبخند کچی سوک لب آورد و نگاه مغرورش را به

چشمان او داد:

- می‌خوام ببینم آخرش به کجا می‌رسی، یا نمردهی قبولی رو

می‌گیرم... یا زد می‌شم.

نفس امیرسام داغ بود. نگاهش شور عجیبی داشت. آن-

قدر لب‌دار و تند که دست صحرا به روی پهنه‌ی او شل

شد. این نگاه پر از حس مردانه بود. شرم را به چشمان

صحرا تحمیل می‌کرد. امیرسام با اخم نفس زد:

- بروم!

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

صحرا با تعجب نگاهش کرد. امیرسام فک خودش را سفت گرفته بود. انگار نه انگار صحرا با همان یک جمله‌ی ساده، چه زلزله‌ای به دلش انداخته بود. با سر به ایوان اشاره کرد:

- بریم اون اتاقی که می‌گفتی!

صورت صحرا گر گرفت. قطعاً برای بحث و مذاکره نمی‌رفتند. این چشمان پرشیطنت چیز دیگری می‌خواستند. سرش را طرفین تکان داد و عقب عقب رفت. امیرسام با نگاهی سنگین، قدمی پیش گذاشت و صحرا آسیمه‌سر از دست او گریخت. سمت پله‌ها می‌دوید که امیرسام بین راه دستش را گرفت و او را توی سینه‌ی خودش کشید. صحرا تقلا کرد و امیرسام دخترک جموش را همان‌طور تقلاکنان پشت بشکه‌های هیزم برد و به دیوار تکیه داد.

بالا سرشان طاقت ایوان بود. نفس شان از آن فاصله در
هم آمیخته بود. بخار می شد. هوا سرد بود و تن آن دو
کوره ای از هیزم! تب تا پشت پلک صحرا هجوم آورد.
حرارتی سکرآور! امیرسام با نگاهی افسارگسیخته،
یواشکی می گفت:

- یادت نره گفتم اتاق!... یادت بمونه قبول نکردی.

صحرا دستش را روی سینه ی امیرسام گذاشت. می -
خواست او را از خود براند، ولی نشد. امیرسام بی درنگ
دو دکمه ی بالای پیراهن خودش را باز کرد. صحرا حس
می کرد الان است که پس بیفتد. گنجایش آن همه هیجان
را نداشت. امیرسام دست لرزان او را از درز باز لباس،
توی پیراهنش برد و روی سینه ی حار و ملتهب خودش
گذاشت. داغ بود. همه ی جانش توی تب می سوخت:

- بذارش این جا... ببین... می بینی به چه روزی افتاده؟

صحرا آب دهانش را قورت داد. عجز دلکشی با غرور

چشمانش عجین شده بود:

- داری قلب می کنی؟

امیرسام خندید. خنده ای کوتاه و مشروط:

- امتحان سختی نیست که محتاج قلب باشم.

- این امتحان منه.

امیرسام دست صحرا را روی سینه ی خودش فشار داد:

- امتحانی که سال ها است پدر منو درآورده.

لب صحرا آبستن کلماتی شد که می آمدند پشت سر هم

قطار شوند. ولی... جای آن. دمی مردوار و پرقوت آمد و

نفسش را توی سینه گرفت. بوسه ای حریص و آس و

لهیب. آن قدر بکھویی و عطشناک که وقتی امیرسام بعد از گرفتن یک کام نفسگیر از او، لبش را از روی لب صحرا برداشت، نفس شان با هم بیرون آمد. بریده بریده و شتابان! امیرسام خیره به نگاه متحیر او. به گوشه‌ی لب خودش دست کشید. نامحسوس تلو تلو می خورد برای اینکه شانهاش را به بشکه‌ها تکیه دهد. پلک زد و لبخند، محو و یواش کنج لبش نشست. صحرا محکم به دیوار چسبیده بود. می لرزید. صدای امیرسام ولوله انداز بود:

- من انارشناس خوبی ام دختر کوروش. تو...

صحرا با شرم قشنگی به او نگاه کرد. امیرسام خیره و حریص و شیفته می پاییدش. لبخندش تخس و فراخ شد:

- از اون ملساشی. ملسی که به وقتش... بد شیرین می شه.

فرومانده و وحشت زده گریه می کرد. شبیه جتینی شده بود که در شکم مادر، با کوچک ترین واکنشی خودش را منقبض می کند و مجاله می شود. تنش سرد بود و میان دستان خواهر می لرزید. صدای هق هقش یک دم آرام نمی گرفت:

= اونا گفتارن! سگ هارن! وحشی ان ...

و این تنها جمله ای بود که از وقتی در آغوش خواهر فرو رفته بود، واگویه وار سر زبانش می چرخید. سرش روی سینه ی صحرا بود و نگاه صحرا از بالای سر او و از پس حریر رقصان اشک، به چهره ی درهم و عصبانی امیرسام بود. او که دستش را پشت گردنش کشید و سمت پنجره قدم برداشت. نگاه صحرا با وحشت غریبی پایین آمد و

تا جلوی پایه‌های صندلی میز آرایش رفت و روی لباس -
 های مندرس و پاره پاره شده‌ی سپیده مکث کرد. جگرش
 خون بود. قطره‌ای اشک از سوک چشمش چکید و روی
 موهای سپیده افتاد. دست لرزانش را نوازش وار پشت
 شانده‌های کوچک او حرکت می داد و با لحنی محکم می -
 گفت:

- من این جام عزیزم. من بیستم... نترس سپیده. نترس.
 آغوش گرم و امن خواهر. حس مانوسی به دل دخترک
 هراسیده بخشید. آن قدر که هق هقش کم کم به بغض
 رسید و با همان چهره‌ی خیس و پریشان حالش، تحت -
 تأثیر ضعف و داروی مسکن، به خواب عمیقی فرو رفت.
 صحرا سر او را آهسته روی بالش گذاشت. امیرسام به
 چهره‌ی محزون و عصبی او خیره شده بود. صحرا نگاهش

فرشته تات شه‌دوست

را از روی سپیده برداشت و به امیرسام داد. لبش آمد به حرفی بجنبد که امیرسام انگشتش را روی بینی گذاشت و با حرکت سر به در اتاق اشاره کرد. صحرا لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد. دلش گواه بدی می‌داد. کمی بعد وقتی پشت سر امیرسام از اتاق بیرون رفت، به محض اینکه در را پشت سرش بست، با لحن تندی پرسید:

- باه‌اش چه کار کردن که این جوری ترسیده؟

- آروم‌تر. مادرت پایینه. ممکنه بشنوه.

- باشه... باشه اما... لطفاً راست شو بگو.

- سپیده حالش خوبه. فقط یه کم ترسیده!

- از چی؟... باه‌اش کاری کردن؟ بهش... بهش دست...

- آروم باش صحرا! داریم می‌گم حالش خوبه.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

- چه جوری پیداش کردی؟ کی کمکت کرد؟

امیرسام نفس بلندی کشید و به دیوار راهرو تکیه داد:

- صابر!

نگاه صحرا مملو از تردید شد. با بدگمانی پرسید:

- چه جوری؟

امیرسام تلخ لبخند زد. دستی به صورتش کشید و گفت:

- مگه نمی خواستی خواهرت برگرده؟

صحرا با حیرت به او نگاه می کرد. عصبی بود:

- تو چه کار کردی؟!!

- پای تعهدم و ایسادم.

- کدوم تعهد؟!!

- دنبال چی هستی صحرا؟

- واقعیت!

- واقعیت جلوی چشمت وایساده. واقعیت تو اون اتاق خوابیده. واقعیت همینه که داری می بینی. چیز بیشتری ندارم بگم.

با گام هایی بلند سمت پله ها می رفت. صحرا پشت سرش قدم تند کرد و بلند گفت:

- وایسا پناهی... گفتم وایسا!

قبل از اینکه پایش به پاگرد برسد. با عصبانیت سمت صحرا برگشت و تشر زد:

- کر که نیستم. چرا داد می زنی؟

- منو احمق فرض نکن. خوب می دونم اونا دنبال چی ان!

- بسه...

نفس امیرسام، پیوسته‌تر و سنگین‌تر شده بود. صحرا رنگ بی‌تابی را در عمق آن دو گوی شیشه‌ای می‌دید. اقیانوس نگاهش آرام نبود. طوفانی بود. بی‌قرار بود:

- خبر دادن جای سپیده‌دیگه امن نیست.

با همین جمله‌ی کوتاه از زبان امیرسام، نا از تن صحرا کشیده شد. بی‌حس شد. دستی که می‌لرزید را م‌شت کرد. امیرسام مستقیم به چشمان او زل زده بود. می‌گفت و با هر کلمه صحرا درمانده‌تر می‌شد. کلافگی و خشم در صدای امیرسام موج می‌زد:

- پس خوب گوش کن. واقعیتی که ازش حرف می‌زنی اینه... به خواهرت دارو می‌دن. یه جا بیرون از شهر. تو یه اقامتگاه صحرای. تلاش می‌کنن که تو همین یکی دو روزه بفرستش به یکی از کشورهای حاشیه‌ی خلیج فارس

واسه...! یه کم که می گذره پشیمون می شن. بیرون آوردن
اعضای بدنش می شه هدف اصلی اون گفتارصفتا. کادر
پزشکی، تجهیزات، ماشین حمل عضو اهدایی... یه تیم
کامل. با چندتا قلچماق!

صحرا تا باورانه سرش را تکان می داد. بغض کرده بود:

- این غیرممکنه... اونا... به من پیام دادن که...

- از شغال توقع دلسوزی داری؟ بازی بود. بازی...

- اما اونا از معامله حرف می زدن! پس... چرا خواهرمو...

- تموم شد صحرا. سپیده الان این جاست. مهم همینه.

- باورم نمی شه!

- دیگه خطری تهدیدش نمی کنه. نگران نباش.

- سپیده... سالمه؟ یعنی... باهانش کاری نداشتن؟...

امیرسام با مکت کوتاهی، نگاهش را از چشمان او گرفت. آشفته‌گی صحرا را که دید، لحنش آرام‌تر شد. سرش را طرفین تکان داد و گفت:

- قبل از اینکه وارد اقامتگاه بشه، برنامه منحل شد.

- چه جوری؟! -

امیرسام جواب نداد. با چهره‌ای بداخم سمت پله‌ها رفت. قدم‌هایش بلند بود. صحرا ارتعاش تن او را دیده بود. جنبیدن سیب گلویش را دیده بود. با حزن صدایش زد و امیرسام توجهی نکرد. صحرا دندان روی دندان سایید و دست او را روی پله‌ها گرفت. سر امیرسام پایین بود. صحرا بی‌نفس جلو رفت و پیراهن او را از روی سینه گرفت و مابین انگشتانش جمع کرد:

- زل بزن تو چشمام و بگو که دارم اشتباه می‌کنم. بگو!

- گفتم می آرمش. گفتم پیدا کردنش با من ...

- چه کار کردی؟

- به عهده می بود بین من و تو. چرا شو دیگه نپرس.

عجزی که در صدای امیرسام خوابیده بود، باعث شد
قلب صحرا با درد عمیقی به جنب و جوش بیفتد. دستش

روی پیراهن امیرسام می لرزید. صورتش را جلو برد و

گذاشت عطر او دیوانه ترش کند:

- به خاطر نجات خواهر من، از چی گذشتی؟ باهاشون

معامله کردی... می دونم!... بگو سر چی؟...

امیرسام ساکت بود. صحرا صورتش را کنار صورت او نگه

داشت. نفس شان داغ بود. تبی خشونت بار و پرواهمه:

- چی بهشون گفتی که حاضر شدن سپیده رو آزاد کنن؟

امیرسام پلک خواباند و سرش را کج کرد. صدای صحرا
 مشحون از استیصال شد. بغض بود که حنجره اش را
 خراش می داد. صدایش را دورگه می کرد و ترس را روی
 زبانش سر می داد. نجوایش حیران بود:

- داری دیوونه ام می کنی پناهی. تو داری منو...

= نکن دختر...

- آخه تو چی می خوای از جون من؟

- خواهرت برگشته...

- اونا تو رو می خوان. گفتن سر تو واسه شون ببرم. چی

بهشون گفتی؟! ... چه معامله ای کردی؟! ...

- برو کنار...

- بهت اجازه نمی دم. نمی دارم... نمی دارم با جونت...

- صحرا؟! -

تقریباً به هم حسپیده بودند و تقلا می کردند که از آن
 نجوای بی جان، محکم تکان خوردند و... رنگ از رخ
 صحرا پرید. انگار که تلنگری مهلک، درست وسط
 سینه شان فرود آمده باشد. صحرا یخ کرده بود. امیرسام
 محکم پلک می زد. نگاه شان درهم آمیخته بود. یکی
 ناباور و دیگری وحشت زده!

یکی پایین پله ها ایستاده بود. با نگاهی هراسان، صحرا را
 صدا می زد. این بار پر از بغض! گلوی صحرا خشک شد.
 دستش از روی سینه ی امیرسام افتاد. نفسش با نفس
 امیرسام، حبس شده بود. بی رمق برگشت و نگاه هاج و
 واجش به چهره ی رنگ پریده ی مادرش افتاد.

ریحانه چشمش را روی او می چرخاند. موهای رها شده از
حجاب صحرا و آن بی فاصلگی با مردی که...! نالید و
واگویه کرد:

- یا باب الحوائج!...

زن بیچاره یک آن سرش گیج رفت. ناتوان و ضعیف
دستش را بلند کرد و قبل از اینکه فرو بریزد، میله‌ی
آهنی کنار نرده‌ها را گرفت. صحرا سراسیمه، پله‌ها را دو تا
یکی پایین آمد و کنار او روی دو زانو نشست:

- مامان؟... چت شد مامان؟... بیینمت...

دست ریحانه انگار تکه‌ای یخ بود. امیرسام با کلافگی به
صورت عرق کرده‌ی خودش دست کشید و از پله‌ها پایین
رفت. ریحانه رنگ به رو نداشت. هذیان می گفت:

- تو... با داداش سیاوش... داشتی... داشتی اون بالا...

صحرا آب دهانش را فرو داد. امیرسام بدحال و شرم‌منده کنار آن‌ها ایستاده بود. سر صحرا با نگرانی سمت او برگشت. ریحانه که نگاه صمیمی آن دو را روی هم دید، دست مشت شده‌اش را محکم روی ران کوبید و با صدایی که به زور بالا می‌آمد، ناله سر داد:

- لعنت بر دل سیاه شیطون... نگاه کردنت دیگه چیه؟... چیه این نگاه؟! تو... تو با برادر شوهر سحر... اجازه بده واسه ات توضیح بدم...

ریحانه نگاه غضب‌آلودش را از سر پایین افتاده و چهره‌ی درهم امیرسام گرفت. کنار صورت صحرا، با غیظی آمیخته به تحیر یچ‌یچ کرد:

- دستتو رو سینه‌اش دیدم. چه کار کردی بی‌آبرو؟
- مامان؟!...

امیرسام از فرط خجالت سرخ شده بود. داغ کرده بود. شرمسار و آشفته، نگاهش را به جلوی پایش می داد و نمی دانست از کجا باید شروع کند. در نهایت با هزار شک و احتمال، دل را به دریا زد و گفت:

- واقعیت و از من بپرسید ریحانه خانوم. صحرا مقصر نیست.

ریحانه مشتش را با غیظ وسط سینه کوفت. با چشمان گشاد شده، او را تماشا می کرد. کم مانده بود پس بیفتد:

- از کی اسم دختر من افتاده سر زبونت؟ بین شما دو تا چه خبره؟! ... چه غلطی کردین؟ ...

- سوء تفاهم شده!

- خودم دیدمتون ...

- اجازه بدید براتون توضیح بدم.

- صحرا برو وسایلتو جمع کن....

امیرسام فوری صدا زد:

- ریحانه خانوم!؟

- پاشو صحرا...

- ریحانه خانوم، باور بفرمایید می خواستیم این موضوع رو با شما در میون بذاریم، منتها... شرایط مساعد نبود.

- چه موضوعی!؟

امیرسام به صحرا نگاه کرد. تردید را در چشمان دخترک دید. صحرا آرام پلک زد و آب دهانش را قورت داد. از نگاه امیرسام خوانده بود که موعد پنهان کاری به پایان رسیده. اگر پرده‌ی سیاه بددلی را از روی واقعیت کنار نمی زد تا مادرش هم آن روی سکه را ببیند، زن بیچاره با فکر به بی آبرویی از پا می افتاد. نفرین می کرد. آه می کشید.

صحرا می گفت و با هر جمله صدایش از زور شرم و اکراه و دلزدگی، بیشتر تحلیل می رفت. وقتی از روسین و دار و دسته اش می گفت: صدایش به فراز و فرودی لبریز از نفرت می رسید. وقتی از کمک و ایثار امیرسام می گفت، ناخودآگاه آرام تر می شد. بی آنکه یک واو جا بیاندازد، همه چیز را مو به مو برای او تعریف کرد. از اتفاقات مش‌هد و محرم شدنش به امیرسام و مصلحتی که پشت آن چند آیه مستور بود... تا دزدیده شدن سپیده!

صحرا که سکوت کرد، رنگ رخساره‌ی مادر سفیدتر شده بود. هنوز قسمت محرم شدن صحرا را هضم نکرده بود که ربوده شدن سپیده هم به آن اضافه شد. میان تشویش و نگرانی صحرا نسبت به حال جسمی مادرش، امیرسام با صراحت و بدون کوچک ترین لغزش و شکی توضیح داد:

- مجبور شدیم. به قرآن اگه چاره داشتیم هیچ وقت پیشنهاد محرمیت نمی دادم. دستم زیر تیغ مصلحت بود. به بزرگواری خودتون. حلالم کنید. من به دختر شما پیشنهاد ازدواج دادم، اما هیچ قول و قراری نداشتیم. اون محرمیت هم، فقط به ضابطه بود.

امیرسام که این را گفت، صحرا سرش را بلند کرد و نگاه-
شان بار دیگر در هم گره خورد. قلب صحرا تند می زد و
دل امیرسام برای یک گوشه چشم این دختر بی طاقت
بود. واقف به حساسیت ریحانه روی این نگاه های
تعمدی، مردانه سرش را پایین انداخت، ریحانه خیره به
او، با لحن نه چندان خوشایندی می گفت:

- بی خبر از مادرش، تو شهر غریب می گی محرمت شه،
حالام او مدی دنبال حلالیت؟ ... اینه رسم مردونگی؟

فرشته تات شهیدوست
 نگاه امیرسام محزون شد. خون بود که با شتاب زیر
 پوستش دوید. رگ بود که روی گردنش باد می کرد و
 برجسته می شد و دل دل می زد. پیشانی اش به عرق
 نشست و تخم چشمش سوخت. سرش پایین افتاد.
 صحرا شرم و شرمندگی را به وضوح در چشمان او دید و
 چهره درهم کشید. نگاهش را به ریحانه داد و با لحن
 آرامی توجیه کرد:

- من که همه چیز و واسه ات تعریف کردم. گفتم مجبور
 شدیم. دیگه واسه چی داری قضیه رو بزرگش می کنی؟
 - آبرو رو خوردین و حیا رو قی کردین. به چشمام شک
 می کردم. اما به تو نه. گفتمی می رم دنبال هیراد... نمی -
 دونستم اون سر مملکت قرار مدار می ذاری. به خواب
 هم نمی دیدم دخترم این جور به اعتماد خیانت کنه.

خون زیر پوست صحرا جمع شد. با حرص گفت:

- من خیانت کردم؟ من؟!... من در به در شده که هر کاری

کردم به خاطر خونواده‌ام کردم... چه طور دلت می‌آد؟...

- به خاطر ما حاضر شدی صیغه‌ی برادرشوهر سحر شی؟

امیرسام با «لا اله الا الله» کش داری به صورت خودش

دست کشید. عقب رفت و به نرده‌ها تکیه داد. چنان

حالش نابسامان و بهم ریخته بود که دوست داشت

سرش را محکم روی آن حصار آهنی بکوبد و جادرجا

بمیرد. امروز را پیش بینی نکرده بود. این فضاحت را نه!

صحرا از روی زمین بلند شد. صدایش تحکمی قاطعانه

داشت:

- من یه زن مستقلم. سنم اون قدری هست که بتونم

واسه خودم و زندگیم تصمیم بگیرم. اهل پنهون کاری هم

نیستم. سپیده غیبش زده بود و صلاح نمی دیدم فعلاً این مسئله رو مطرح کنم. گذاشتم تو یه فرصت مناسب که شما هم دل و دماغ شنیدنشو داشته باشی. بد کردم؟

- تو که دیدی مردم خدانشناس چه جوری گوش گوشک می کنن؟ بازم از یه جایی چوب حراج زدی به ابروت؟ خودتو انداختی سر زبونا؟

- جز شما و زیورخانوم و سحر، کسی از این موضوع خبر نداره. درضمن، به حرف مردم باشه، چون بیوه ام باید سرمو بذارم زمین و بهمیرم. مگه گناه من چیه؟ چه بی-ابرویی ای کردم؟

- فکر کردم اولاد صالحی. الگوی خلفی واسه اون دوتا بچه. سایه ات بالای سرشونه... پناه شونی، اما هیبهات که اقبالم کوتاه بود و فرزند ناخلف شدی. خدا ازت بگذره.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

همه‌ی وجود صحرا از خشم و ناراحتی می لرزید. نگاهش را با ناباوری به چهره‌ی غضبناک مادرش داده بود. دستش را بی اختیار روی سینه‌اش گذاشت و با لحن محزون لب زد:

- دیگه ادامه نده! خواهش می‌کنم...

ریحانه بی خبر از حال پُر همه‌پمهی او، صدا را ته حلقومش انداخت و با تغییر داد زد:

- بابات یادت نداد عزت نفس داشته باشی؟ صحرائی که کوروش بار آورد، به پا مرد بود واسه خودش. باورم نمی‌شه این دختره‌ی خیره‌سر و غیرمقید، دختر اون پدر باشه.

صحرا عصبانی بود، نفس نفس می‌زد، دستش را مشت کرد، حالا که این بحث موهن و عذاب‌آور به این جا

رسیده بود، حرف های تلنبار شده ی روی دلش را بیرون می ریخت، بی ابا و سرخوردگی:

- بابا همیشه پسر می خواست... اما خواست خدا نبود، بهش نداد. تصمیم گرفت دخترشو مرد بار بیارده، ولی بازم نتونست. دید من نمی خوام. من جنس خودمو دوست داشتم. کم کم فهمید می توئم قوی باشم، ولی زن هم باشم. می توئم مستقل باشم و رو پای خودم وایسم. من برای شماها مرد نبودم. زن بودم. اون عزت نفسی که ازش حرف می زنی رو هیچ وقت زیر پا نداشتم.

ریحانه با اخم به او نگاه می کرد. صحرا سرش را تخرخاند، وگرنه برق تحسین را در چشمان امیرسام می دید. با آن نگاه مغرور و ساکت، با حظ، دخترک سرکش کوروش را تماشا می کرد و در دل افسوس می خورد که

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

چرا باعث شده نگاه این دختر حالا و امروز جلوی
مادرش تا این اندازه عاجز و محزون باشد. خودش را
لعنت می‌کرد. صدای صحرا می‌لرزید. دل کوچکش پر
بود از حرف‌های ناگفته:

- اون‌ی که الان بیشتر از همه‌ی ما محقه، تویی. حق
داری سرزنشم کنی. حتی تو صورتم بزنی. نفرینم کنی.
حق دار تویی و گناهکار منم. کارم اشتباه بوده. قبول...
اما به درصد به این فکر کن که چاره‌ای نداشتم. مجبور
بودم. اینم نمی‌شه؟ ... نمی‌توننی درکم...

ریحانه ناشکیبا و عصبی میان حرف او رفت. زبانش تلخ
بود. ندانسته جگر امیرسام را آتش زد:

- تو بیوه‌ای، بیوه. می‌فهمی یا نه؟ ... تو این مملکت
پشت سر زن بیوه آگه هیچی نباشه هم باز هزار و یک -
جور حرف و حدیث در می‌آرن. می‌دونی آگه باد به گوش
مادر شوهرت برسونه که بی‌اذن و خبر رفتی تو عقد به
غریبه چه الم‌شنگه‌ای راه می‌ندازه؟
امیرسام تا این را شنید، بی‌درنگ واکنش نشان داد. با
لحنی قاطع گفت:

- درست‌ه که من و دختر شما رو مصلحت کنار هم
گذاشته، اما... من به این ازدواج راغبم ریحانه خانوم.
شخصاً به خود صحرا هم گفتم. حتی قبل از محرمیت،
روی عقد دائم و خواستگاری هم اصرار داشتم. حالا هم
دیر نشده... آگه شما و صحرا رضایت بدین، با حاجیه -
خانوم خدمت می‌رسیم و... نامزدی رو رسمی می‌کنیم.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

انگار مرغ ریحانه یک پا داشت. بی آنکه تحت تأثیر
متانت کلام امیرسام قرار گیرد، با لحن نه چندان
دوستانه‌ای گفت:

- صحرا اگر هم قصد ازدواج داشته باشه، اولویتش
پدرام، برادرشوهرشه.

- ماما؟!؟

امیرسام ماتش برده بود. قلبش انگاز نمی زد. صدایش قوا
نداشت. با تعجب پرسید:

- این یعنی چی ریحانه خانوم؟!؟

ریحانه بی‌رحمانه جواب داد:

- قبل از اینکه صحرا از مشهد برگرده و از صدقه سرت
این اتفاقا بیفته، با پدرام و مادرش حرفامونو زدیم. قرار
شد خبر بدیم که یه شب بیان و قرار مداراشونو بذارن.

صحرا با عصبانيت داد زد:

- چه کار کردی؟ به پدرام چی گفتی؟

- گفتم باهات ازدواج می کنی.

دلش هری پایین ریخت. چا خورد. رنگش پرید. یک قدم

عقب رفت. نفسش به زور بالا آمد و با حیرت پرسید:

- تو بدون اجازه ی من ... چه طور می تونی با کسی قرار

عروسی بذاری؟ اونم با پدرام ... با اون پست فطرت!

ریحانه اخمی تصنعی بر چهره نشانده و حق به جانب

جواب داد:

- پسره بی عقله. پاشنه ی درو از چا درآورده بود. نبودى

بینی جلوی همسایه ها چه قشقرقی به پا کرد.

- سر چی؟ به چه حقی؟

صحرائی ویرانگر

فرشته تات شهیدوست

- چه بگم؟ جوون و جاهله. می گفتم چرا صحرا بدون اطلاع من رفته شهید؟ یه محله رو گذاشته بود رو سرش. همسایه ها تو روی خودمون داشتن می گفتن دختر بزرگه پسره رو قال گذاشته و فرار کرده.

- دیدی این جوریه زنگ می زدی به پلیس بیان جمعش کنن کثافتو. واسه چی دیگه حرف از عروسی زدی؟

- زنگ می زدم به پلیس تا آبرومون جلو همسایه ها بیشتر از این بره؟ همین مون موئده به خاطر پسر مردم پامون به کلانتری و دادگاه هم باز بشه.

- حرف حسابش چیه؟

- می گه عاشقته...

صحرا دهان باز کرد تا اعتراض کند که یک لحظه انگار دلش زیر و رو شد. دستی پر قدرت و مردانه جلو آمد و

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

پنجه هایش را لابه لای انگشتان او سوق داد. زلزله ای که خانه ی دل صحرا را لرزاند. اما ویران نکرد. سرش را با تأمل سمت او برگرداند و نگاهش را پیوند داد به نگاه عاصی مردی که شانه به شانه اش ایستاده بود و خیره به چهره ی متعجب ریحانه. با تحکم می گفت:

- صحرا، همسر شرعی و قانونی منه ریحانه خانوم. متو بیخشید. خدایی نکرده قصد بی احترامی ندارم. شما هم جای مادر من... اما تا همین جا هم که سکوت کردم فقط محض حرمت داری بوده، نه بی خیالی. کسی حق نداره جلوی من حرف از خواستگار بزنه. در جایی که دختر شما هنوز تو عقد منه.

قلب صحرا با تعجیل و تضرع می گویند. اگر جای خون. در این یک تکه گوشت پرجنب و جوش سرکش، جیوه

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

انباشته شده بود، قطعاً همین حالا از حرارت بالا منفجر می شد. گر گرفته بود.

ریحانه، با چهره‌ای خون‌دویده و عصبانی به دست آن‌ها نگاه می کرد. دلش داشت می ترکید و زبانی برای فریاد نداشت... اما امیرسام حواسش حسابی جمع بود. به

محض اینکه احساس کرد مادر صحرا می خواهد به نشانه‌ی اعتراض چیزی بگوید، کلمات بی جان را مانند خنکای آب، به موقع روی آتش خشم او پاشید و گفت:

- سپیده برگشته. الان هم طبقه‌ی بالا داره استراحت می کنه. فقط خواستم بگم، چشم و دلتون روشن، برید پیشش. یه کم ترسیده. تو این شرایط به شما نیاز داره.

لحنش به ظاهر خونسرد بود، فقط برای اینکه جو را آرام کند. با همان جمله‌ی اول، ریحانه از تکاپو افتاد. جسمی

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

که در پی فریادی خاموش منقبض شده بود، به ناگه نرم شد و ماتش برد. اسم «سپیده» را ناباورانه، با استفهام زمزمه کرد و به بالای پله‌ها خیره شد. صحرا، حزین و بی طاقت سمت او رفت. همان موقع پنجه‌های امیرسام مابین انگشتانش محکم‌تر شد و صحرا به ناچار سر جایش ایستاد. عکس العمل امیرسام یعنی اینکه «نرو! بگذار تنها باشند.» در کسری از ثانیه چشمان ریحانه پیاله‌ی اشک شد و با صورتی خیس از پله‌ها بالا رفت. صحرا هنوز به او نگاه می‌کرد که امیرسام پرسید:

- تو قضیه‌ی پدرام و می‌دونستی؟

صحرا یک نگاه به او انداخت و یک نگاه به خودش! آهسته دستش را از دست او بیرون کشید و با چهره‌ای سرد جواب داد:

- نه!

- چه جور آدميه؟

- يه کلاش عوضی.

صدای فریاد ريحانه باعث شد نگاهشان با تعجب سمت پله‌ها برگردد. صحرا سراسیمه جلو رفت. ريحانه با عجله از پله‌ها پایین می‌آمد. نگاهش با کینه و عداوت به امیرسام بود و داد می‌زد:

- با دخترم چه کار کردین که به این حال و روز افتاده؟

صحرا با ترس و نگرانی پرسید:

- سپیده حالش بده؟

- داره تو تب می‌سوزه. يه بند هذیون می‌گه. چه بلایی

سر بچه‌م اومده؟ باهانش چه کار کردن؟

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

- مامان آرام باش. تبش عصبیه. خدا رو شکر حال جسمیش خوبه! فقط...

ریحانه مویه سرد داد و ضجه زد:

- حالش خوبه؟ مثل یه تیکه گوشت قربونی افتاده رو اون تخت.. بچم داره از دستم می‌ره. کدوم از خدا بی خبری باهاش این کارو کرده؟ کی؟ ...

صحرا به امیرسام نگاه کرد. درمانده شده بود. چه جوابی بدهد که آتش دل داغ‌دارش فروکش کند؟ امیرسام انگار حرف دل بی سامان او را از چشمانش خواند. نگاهش را به ریحانه داد و با صراحت گفت:

- جای نگرانی نیست. بهتون قول می‌دم. یزشک تأیید کرده که حال جسمیش خوبه. ان شاء الله تو همین چند روز آینده با چند جلسه مشاوره از نظر روحی هم...

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- به خاطر توئه که این بلا سر دخترم اومده. آره؟
- جوری با تنفر به امیرسام توپید، که دهان مرد بیچاره از تعجب باز ماند. صحرا ابرو درهم کشید و گفت:
- مامان می شه بس کنی؟
- ریحانه با غیظ به چشمان دخترش براق شد:
- از وقتی پاشو گذاشته تو این مملکت بلایی نبوده که سرمون نیاد.
- این موضوع هیچ ربطی به...
- مگه نمی گی شریک بابات بوده؟ مگه نمی گی اونایی که پوریا رو کشتن حالا افتادن دنبال این آدم؟
- اونانه فقط با پناهی، بلکه با ما هم مشکل دارن. می -
دونم عصبانی هستی، اما لطفاً اینا رو با هم قاطی نکن.

ریحانه دستش را بلند کرد و جایی بالای پله‌ها را نشان داد. صورتش از اشک خیس بود و زار می‌زد:

- جیگر گوشه‌م داره رو اون تخت چون به سر می‌شه و باعث و بانیشیم این خدانشناسه. جای اینکه بزنی تو صورتش، و ایسادی جلو من ازش دفاع می‌کنی؟

صحرا کنترلی روی خودش نداشت. خواهری که از ترس زبانش بند آمده بود، مردی که بی‌گناه داشت مجازات می‌شد و حالا هم چهره‌ی اشک‌آلود مادرش... همین‌ها برای دیوانه شدنش بس بود. به حد مرگ خسته بود. عاصی بود. گنجایش نداشت. با صدای بلند گفت:

- من و تو چه حکمی می‌تونیم راجع به مردم بدیم؟ همه چیزو بدون کتمان و دروغ تعریف کردم تا نخوای دهنتمو به قضاوت مردم آلوده کنی. که بهم حق بدی تو شهر

غریب وقتی از همه طرف گیر افتادم و کسی نیست
 کمک کنه، از روی بیچارگی به مصلحت پناه ببرم. گناه
 که نکردم، کمک خواستم. وسط جهنم دست یه
 حارس، یه سرباز جلوم دراز شده بود، از رو درموندگی
 اون دست و گرفتم. همین مردی که می گی باعث همه ی
 بدبختیامون شده، اگه نفوذ همین آدم نبود الان دور از
 جون لاشه ی سپیده هم به دست من و تو نمی رسید.
 می خواستن دخترتو سلاخی کنن. واسه اعضای بدنش
 برنامه داشتن، اگه این مرد به موقع نجاتش نمی داد،
 الان سپیده...

بغض و استیصال، نفسش را توی سینه حبس کرد و
 مجال نداد باز هم از آبروی خودش و مردی که کنارش
 ایستاده بود، دفاع کند. سمت در قدم تند کرد. به هوای
 آزاد نیاز داشت. احساس خفگی می کرد.

فرشته تات شهیدوست

امیرسام از بابت حال پیریشان او عصبی بود. کارد می زدی
خونش در نمی آمد. با این حال مقابل مادر صحرا حفظ
ظاهر می کرد و حرمت نگه می داشت. نیم نگاهی به او
انداخت و بی تأمل پشت سر صحرا رفت. ریحانه مات و
مبهوت به آن ها نگاه می کرد. خاطر آشفته اش پیش
سپیده مانده و ذهنش از حرف های صحرا بهم ریخته بود.
نگاهش را با چهره ای درهم از روی در نیمه باز خانه
برداشت و به هوای سپیده از پله ها بالا رفت.
صحرا بازوانش را بغل گرفته بود. قدم هایش شتابان بود.
پیر از خشم و خطاب! امیرسام صدایش زد. دخترک
توجهی نکرد. امیرسام نزدیک یکی از درخت ها با یک
خیز راه او را سد کرد. صحرا با نگاهی غضب آلود به
چهره ی سرخ از هیجان او خیره شد. امیرسام بر خلاف
دل پیر هياهو و خسته اش، لبخند می زد:

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه‌دوست

- دیگه مثل قدیما نفس ندارم. یا کم کم دارم پیر می شم.
یا عشق تو داره دخل دلمو می آره. چه کار کردی با قلب
این جنگاور؟

صحرا با همان چهره‌ی رنجیده، نگاهش را از روی
چشمان پرشیطنت او برداشت و گفت:

- تو شرایطی نیستم که بتونم به شوخی کسی بخندم. پس
سربه سرم نذار.

- مگه شما خندیدتم بلدی خانوم مهندس؟!!

این را می گفت، در حالی که سایه بان‌ی از لبخند بر بستر
چهره اش گسترانیده بود. صحرا با حرص به او نگاه کرد.
امیرسام خیره به آن دو زیتونی پرحلاوت، زمزمه کرد:
- وقتی ازم دفاع می کنی، دلم می خواد واسه ات بمیرم.

دل صحرا ضعف رفت. حال عجیبي داشت. لحنش آرام -
تر بود. اما به قوت خود سرسخت و جدی:

- دفاع از حق. اولويت منه مهندس.

- فقط خواستی از «حق» دفاع کنی؟

صحرا حرفی نزد. سرش را سمت ساختمان چرخاند و بعد
به درختان انار خیره شد. نگاه امیرسام با آن تبسم گرم و
گیرایش به این دختر، معجونی از نگرانی و اشتیاق و
هیجان بود. پرسید:

- هنوزم نگرانی؟

صحرا نفس عمیق کشید. مفهوم و کلافه جواب داد:

- فکر می کردم اگه سپیده پیدا شه، نصف مشکلات
خودبه خود حل می شن... اما امروز... نمی دونم. دیگه
نمی دونم چی درسته و چی غلط!

- به خاطر ریحانه خانوم؟

- نهی خواستم این جوری بشه. ترس من از امروز بود.

- اونم مثل مادر من دیر یا زود واقعیت و می فهمید.

- کاش با فسخ صیغه ی محرمیت موافقت می کردی.

وقتی این را می گفت که صدایش می لرزید. امیرسام نفس

بلندی کشید و پنجه هایش را با تعلق و پراکندگی خاطر،

لابه لای موهای خودش فرو برد. آن ها را عقب راند و به

صورتش دست کشید. بلا تکلیف و عصبی به انگشتر

فیروزه اش نگاه می کرد. دور انگشت تاب می داد و با خود

فکر می کرد که پاییز امسال، ناجوانمردانه سرد است.

|| ❦ ||

پاکت داروها را روی کانتینر گذاشت و با نگاه کوتاهی که

به چهره ی نگران سحر انداخت، گفت:

- تا اتاق باهانش برو.

سحر که زیر بازوی سپیده را گرفته بود، با دلهره پرسید:

- چون نداره راه بره. چی بهش بدیم؟

- سوپ درست می کنم. سر راه گوشت گرفتم.

- حالش بدتر نشه صحرا؟ این همه اش خوابه.

- برو سحر. جلوش این جوری می گی بیشتر می ترسه.

- مگه چی گفتم؟ فقط داره خودشو لوس می کنه.

کارد آشپزخانه را که برای تمیز کردن گوشت ها از داخل

استند بیرون کشیده بود، روی میز کوبید و بلند گفت:

- برو سحر!

سحر که از افتادن کارد روی میز و بعد هم سرامیک ها

ترسیده بود، قدمی عقب رفت و با اخم گفت:

- باز چه مرگت شده پاچه می گیری؟!

- سحر؟!

- تا از پیش امیرسام او مدیم، برگشتی به حالت اول؟

- ببند دهن تو سحر، اعصاب ندارم. بیهو دیدی زدم...

سپیده دستش را جلوی دهانش گرفت و سمت

دستشویی دوید. سحر دستپاچه شد و پا ترس به او نگاه

کرد. صحرا که نگران بود، آسیمه سر جلو آمد و دستش را

به کاتر گرفت و به سحر گفت:

- سریع برو دنبالش!

- حالش بد شد...

- به خاطر داروها معده اش ضعیف شده. برو ببین

نیفتاده باشه تو دستشویی، وایساده منو نگاه می کنه.

سحر سمت دستشویی رفت. ریحانه که صدای جر و بحث آن‌ها را شنیده بود، در حال را بست و با اوقات - تلخی گفت:

- بذارید برسیم، بعد عین سگ و گربه پاچه‌ی همو جر بدین!... چته باز افتادی به جون سحر؟

به صحرا نگاه می‌کرد و او همان‌طور که گوشت‌ها را زیر شیر می‌شست، با عصبانیت جواب داد:

- سپیده حالش خوب نیست. راه به راه زیر سرمه. تو این شرایط می‌خواینی واسه تون قهقهه هم بزنم؟

سحر با اخم در اتاق سپیده را بست و به مادرش گفت:

- چه طلبکار هم هست. انگار باعث این اتفاقا ما بودیم.

صحرا قابلمه را روی میز کوبید. گوشت‌ها را تکه‌تکه می‌کرد. صدای سحر را شنیده بود. بلند گفت:

- صدبار گفتم سیاوش وصله‌ی تن ما نیست. بفرما...
تحویل بگیر. بین مامان چی می‌گه.

- دلت از یه جای دیگه پُره. چرا به سیاوش بند کردی؟
ریحانه گفت:

- سیاوش خودش مثنوی هفتاد منه! از کدومش بگم؟...
سحر با دلخوری جواب داد:

- مگه چه کار کرده؟!!

- بیخود رو ترش نکن. پسره انگار نه انگار زن داره.
زندگی داره. ولت کرده و رفته دنبال الواطیش. فکر
کردی چون این روزا حواسم پیش سپیده‌ست، خبر
ندارم دامادم سر از کجاها در می‌آره؟... اون از سیاوش،
اینم از داداشش امیرسام! معلوم نیست کارش چیه؟ با
کیا می‌پره؟ حساب و کتابش با این جماعت دغلباز کجا

غلط بوده که می خوان سر به تنش نباشه. خاک واسه
 کوروش خبر نبره، چه رفاقت و شراکتی با این آدم
 داشته آخه؟ از کجا معلوم دستش با اون خدانشناسا تو
 یه کاسه نباشه؟ سپیده رو که می بینم... به خدا از فکر و
 خیال دارم روانی می شم.

وقتی به امیرسام اشاره کرد، صحرا صریحاً واکنش نشان
 داد. چهره اش جمع تر شد. همه ی عصبانیتش را سر
 گوشتی خالی می کرد که زیر جاقو و قدرت ماهرانه ی
 دستش، قیمه قیمه می شد. گوشت ها را با چه عتابی از
 قلم جدا می کرد.

سحر که چهره ی برافروخته ی خواهرش را دید، پوزخند
 زد. صحرا مواد سوپ را سر اجاق گذاشت و زیر قابلمه را
 زیاد کرد. سحر بی پرده طعنه زد:

- چون فکر می‌کنی سیاوش داماد ایده‌آلی نیست، باید مانع ازدواج صحرا و امیرسام بشی؟ این دوتا که گناهی ندارند.

صحرا پشت به او دست‌هایش را زیر آب می‌شست، پلک‌های تب‌دارش را چندبار باز و بسته کرد و در دل بر شیطان لعنت فرستاد، ریحانه گفت:

- یه بار اشتباه کردم و به پناهی‌ها دختر دادم، بسه، آدم عاقل با طناب پوسیده دو بار تو چاه نمی‌ره.

- امیرسام و صحرا به هم محرمن مامان!

- مثل شما دوتا عقد دائم نیستن، با یه آیه باطل می‌شه، صحرا به پنجره‌ی آشپزخانه خیره شده بود. یاد نگاه آخر امیرسام افتاد و دلش لرزید. صدای خسته‌ی او کنج ذهن ناآرامش تکرار شد: «مراقب خودت باش بی‌معرفت!»

حق داشت. صحرا بی معرفت بود. بی معرفتی کرده بود. وقتی توی مخمصه افتاده بودند، امیرسام در اوج پیچیدگی و ابهام دست رفاقت داد. اما صحرا رفیق نیمه‌راه شد. ریحانه بعد از آن همه اتفاق، حاضر نبود در خانه‌ی پسر زیور بماند. دست دخترانش را گرفت و ریسک خطر را به جان خرید و به خانه‌ی خودشان برگشت. سپیده حال‌ن‌دار بود. دائماً توی لاک خودش فرو می‌رفت. گریه می‌کرد. شب‌ها می‌ترسید. سیاوش به سحر سر نمی‌زد. حتی سراغ زنش را هم نمی‌گرفت. اخبار ضد و نقیضی به گوش سحر می‌رسید که هر شب یک‌جا می‌ماند! این روزها اوضاع زندگی‌شان از آنچه که فکر می‌کردند هم بغرنج‌تر شده بود. در این میان فقط نگاه رنجیده و نگران امیرسام بود که از جلوی چشمان صحرا کنار نمی‌رفت. حال روحی خودش هم تعریفی نداشت.



دستش را زیر چانه‌ی دختر برد و سر گریخت و بی‌جان او را سمت خودش برگرداند. موهای دختر لخت و بور توی صورتش ریخته بود. با سر انگشت اشاره، آن‌ها را نرم و آهسته از توی صورتش کنار زد. نفس‌های دختر آرام بود و نفس‌های خودش مثل گرگ نر به خس خس افتاده بود. نگاه جریک و گریه‌مرد، به دختر بی‌نوا مملو از شهوت بود. تارهای نازک و روشن را تا پشت گوش او برد و یک‌بار دیگر دستش سمت صورت دختر برگشت. پوستش مثل پنبه، نرم و سفید بود. با لذت به پلک‌های بسته‌ی او، به مژه‌های تاب‌دارش دست می‌کشید و هیولای هوس‌بیشتر و بیشتر در رگ و پی و جان مرد رخنه می‌کرد. نفسش از فرط شبق به خرناس شبیه بود. هر بار که تن کثیفش روی تن دختر کشیده می‌شد و

خودش را به او می‌کوبید. صدای جیرجیر فنرهای تخت زهوار در رفته بلندتر می‌شد. بدن دخترک هنوز گرم بود! کسی که مسلح و مجهز، پشت در ایستاده بود به رفیقش می‌گفت:

- دختر فراریه. تو پارک می‌خوره به پست پروین.

- وعده گرفته؟

- بهش گفته بی‌سر و صدا می‌فرستمت اون‌ور آب.

- دختره‌ی لاشی، خیلی خوشگله. من جا تیمورخان بودم بدون اینکه بیهوشش کنم دخلشو می‌آوردم.

- پدرسگ جفتک می‌نداخت. هرکار کردیم ساکت نشد.

گفتی اتاق جراحی رو آماده کنن؟

- آره. معطل دکتریم. تیمورخان که کارش تموم شه حله.

و آن سوی درهای محصور، میان دیوارهای آلوده به کثافت، روی آن تخت چرک و ملحفه‌ی سیاه و کمره بسته... دخترکی هجده ساله، بی‌هوش و بی‌جان، زیر تن هیولای هوسران... در عالم ناهشیاری، جسم بکر و زیبایش به یغما می‌رفت. ملحفه غرق در خون بود و مرد وحشیانه به تن ظریف و کوچک او تعرض می‌کرد. دست‌های بزرگ و رییم‌آلودش را روی سینه‌های نورس دختر فشار می‌داد و نعره‌ی ناپاکی و شهوت‌پرستی سر می‌داد. از خواهش تن که فارغ شد، خودش را کنار کشید. زیپ شلوارش را بی‌رمق بست و خیره به جسم بی‌تحرک و پاهای خون‌آلود دخترک پوزخند زد. عرق صورتش را با کنار بازو پاک کرد و همان‌طور که دکمه‌های پیراهنش را می‌بست، با صدایی نکره داد زد:

- چشم‌تی؟...

در اتاق باز شد و جوانکی سیه چرده جواب داد:

- بله تیمورخان؟

او در حالی که فندک را زیر سیگار می گرفت، چهره اش را درهم کشید و به تخت اشاره کرد:

- بچه ها رو صدا کن. همه چی آماده ست؟

- چشم تیمورخان... آره، آماده ست.

دقایقی بعد، دخترک وسط اتاقی به مراتب تمیزتر از آن تجاوزخانه، بیهوش و برهنه روی تخت دراز کشیده بود و دکتر با تیغ جراحی لایه لایه پوست شکمش را می شکافت تا هر چه سریع تر به اعضای بدنش برسد. اندام های حیاتی ای که می توانستند در ازای هر کدام از آنها، از نهان فروشان، بهای هنگفتی دریافت کنند. دکتر حین جراحی، با کلافگی می گفت:

- خونریزی داخلی داره!

- چه کار کنیم دکتر؟

- به اون مرتیکه تیموزی، بگو دفعه‌ی بعد با کیسی که می‌آد زیر دست من انقدر وحشیانه رفتار نکنه. معلوم نیست چه غلطی کرده که تا این حد دچار جراحی شده! پرستاری که کنار او ایستاده بود نیشخند زد. دکتر عرق روی پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد و ادامه داد:

- اگه قبل از جراحی تموم کنه، نمی‌تونیم روی بعضی از اندام‌ها حساب کنیم.

همان لحظه، در فاصله‌ی زیادی از آن اتاق، بیرون از محوطه و پشت دیوار انبار، داخل ون سیاه، امیرسام چسب و زیپ جلیقه‌ی ضدگلوله را محکم می‌کرد و اسلحه را داخل غلاف جا می‌داد.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیددوست

صابر خیره به نقشه‌ای که جلوی روی او باز بود. با
ماژیک به یک گوشه از صفحه اشاره کرد:

- طبقه‌ی هم‌کف، انتهای راهرو. آخرین اتاق... هدف
اصلی اون جاست.

امیرسام نگاهش را از روی نقشه برداشت. ابروهایش را
درهم کشیده بود که کلاه سیاه نوپو را تا روی صورتش
پایین کشید و گفت:

- از اول هم گفتم به جای کارش می‌لنگه. معلوم بود
طرف پاشو کج گذاشته.

- سرکرده‌شون گمنامه، اما حسابی بازی رو پیچیده کرده!

- روسین هم یه مهره‌ست. وقتشه از بازی خارج بشه.

صابر با نگرانی تأکید کرد:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

- تعدادشون زیاد نیست ، منتها مسلحن ، مراقب باش .

امیرسام سرش را تکان داد و دوباره به نقشه نگاه کرد:

- مطمئنی این راه فرعیه؟

- همه‌ی راه‌ها رو بستن . تنها مسیری که ما رو به اون اتاق

می‌رسونه ، مدار بیست و دوئه!

- به بچه‌ها بگو گوش به زنگ باشن ... یا علی!

خواست درون را باز کند که صابر صدایش زد . یک پای

امیرسام روی آسفالت بود ، اما برگشت . اول به چهره‌ی

نگران رفیقش نگاه کرد ، بعد به بطری کوچکی که در

دست او بود . بطری را با لبخندی پیر از تعجب از دست

او گرفت و با لحنی شوخ گفت:

- شربت شهادته؟

صابر چپ چپ نگاهش کرد. امیرسام خندید و لاقید
جرعه‌ای نوشید. آب بود! صابر بطری را از او گرفت و در
جواب نگاه استفهام آمیز یار غارش گفت:

- ماء زمزم خیر ماء علی وجه الأرض ... آب زمزمه!

امیرسام سرش را با نفسی عمیق تکان داد. آرامشی که از
حدیث امام علی (ع) و نجوای آخر صابر به دلش افتاده
بود را غریبانه حس کرد. از ون پیاده شد و صابر هدفون
را روی گوشش گذاشت. به بچه‌هایی که پشت سیستم
بودند. تأکید می‌کرد حواسشان به مکالمه‌ها باشد.

دقایقی بعد، امیرسام از مدار بیست و دو رد شد و پا به
اتاقی گذاشت که قفسه‌هایش مملو از زونکن و اوراق
اداری بودند. چندتایی از آن‌ها را ورق زد تا به آخرین
قفسه رسید. صدایی از بیرون باعث شد سریع پشت کمد

بایگانی مخفی شود. اسلحه دستش بود و ورقه‌ها را میان انگشتانش مجاله می‌کرد. هیچ صدایی نمی‌شنید. جز بهم خوردن درهای زنگ‌زده‌ی اتاق‌ها و دم و بازدم متوحش خودش! ظاهراً خبری نبود. بار دیگر، این بار با سرعت بالاتری سراغ پرونده‌ها رفت. مدارکی که می‌خواست را بعد از دقایقی تفتیش و کندوکاو پیدا کرد. آن‌ها را داخل آرشیو، زیر کمد بایگانی پنهان کرده بودند. دستش را آرام روی گوشش کشید و از طریق ایرپاد به صابر اطلاع داد که قصد عقب‌نشینی دارد. با احتیاط آمد در را باز کند که همان لحظه دو مرد و یک برانکار از جلوی اتاق رد شدند. امیرسام سریع خودش را عقب کشید. هنوز در را کامل باز نکرده بود. از همان درز باریک نگاهش با تعجب روی برانکار ثابت ماند. پسر بچه‌ای تقریباً شش یا هفت ساله، بیهوش روی تخت

خوابیده بود. او را سمت یکی از اتاق‌ها می‌بردند.
امیرسام منگ و عصبی نفس عمیق کشید. صابر توی
گوشی پرسید:

- همه چی روبراهه حاجی؟

- صابر؟ ... داداش جریان این بچه چیه؟

- کدوم بچه؟!

- یه پسر بچه‌ی شیش هفت ساله. همین الان آوردن!

صابر مکث کوتاهی کرد و با تعجب جواب داد:

- چیزی گزارش نشده... صبر کن حاجی!

امیرسام با احتیاط سمت اتاق می‌رفت. از دریچه‌ی

شیشه‌ای روی در، نگاهی به داخل اتاق انداخت. با

دیدن دکتر و یک پرستار و چند نفر آدم مسلح و تجهیزات

اتاق عمل، یک آن ته دلش خالی شد. صابر او را صدا می زد. امیرسام با چهره ای بداخم به آن دژخیمان بی - وجدان نگاه می کرد. سیب گلویش تکان خورد و زیر لب غرید:

- جزو مزاده ها... اون فقط یه بچه ست!

- امیرسام؟! صدامو داری؟

نفس نفس می زد. صورتش زیر کلاه نویو از عرق خیس بود:

- دارم...

- موقعیتتو گزارش کن.

- صابر؟!...

- چی شده؟!...

دکتر که ملحفه را کنار زد و تیغ جراحی را از دست پرستار گرفت، امیرسام بدون فکر دستش را سمت دستگیره برد. ترسیده بود که دیر بجنبد و آن تیغ لعنتی شکم بچه را بشکافد، اما قبل از اینکه در روی پاشنه بچرخد کسی شیشه‌ی پنجره را شکست. پرستار جیغ زد. تیغ از دست دکتر افتاد. کسی از بیرون پنجره‌ی بدون حصار را باز کرد و با یک خیز داخل آمد. لباس تمام جرم مشکی به تن داشت. چهره‌اش را با نقاب سیاه پوشانده بود. طبقه‌ی هم‌کف بودند و قاعدتاً می‌شد از پشت ساختمان به واسطه‌ی آن پنجره‌ی زهوار دررفته به اتاق‌های متروکه‌ی انبار رخنه کرد. مرد مسلح، سر اسلحه را سمت او گرفت. امیرسام میخکوب مانده بود. به جثه‌ی زنانه‌ی او نگاه می‌کرد. دختر سر هفت تیر را سمت گماشته گرفته بود و فریاد می‌زد:

- اسلحه تو بنداز! زود باش کثافت.

امیرسام به محض اینکه صدای او را شنید، فهمید دختری که زیر نقاب پنهان شده، صحرا است! دستگیره را محکم تر فشار داد. دندان قروچه می کرد و در دل می گفت:

- «تو... وسط این جهنم چه کار می کنی هادم؟!...»

توجهی ابله، به حرف صحرا اهمیت نداد و خواست شلیک کند که صحرا امانش نداد. دستش را کمی پایین گرفت و ماشه را چکاند. تیر مستقیم به پای مرد اصابت کرد. از درد نعره زد و روی زمین افتاد. امیرسام ماتش برده بود. با حرکتی آهسته اسلحه اش را از غلاف بیرون کشید. دکتر و پرستار وحشت زده سمت در دویدند و به محض اینکه آن را باز کردند، با امیرسام سینه به سینه شدند. رنگ از رخشان پریده بود. امیرسام محکم و

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

مصمم، با نگاهی اخم‌آلود به آن‌ها خیره شد. قدمی جلو رفت و آن‌ها عقب‌عقب‌گزر کردند. نگاه امیرسام از روی آن دو نفر رد شد و سمت صحرا رفت. چشمان آبی و جنگ‌طلب جنگاوری که با خشم نگاهش می‌کرد، آن قدر برای دخترک جسور، آشنا و خوانا بود که نفسش را توی سینه حبس کند. یک نگاه به امیرسام انداخت و یک نگاه به بچه‌ی معصومی که بیهوش روی تخت افتاده بود. صحرا خواست سمت تخت برود و بچه را بغل کند که امیرسام سمت او خیز برداشت. همان لحظه در اتاق باز شد و چند نفر با لباس یگان ویژه پا به اتاق گذاشتند. امیرسام سمت آن‌ها برگشت. دکتر و پرستار روی زمین زانو زدند. صحرا از فرصت استفاده کرد و از همان پنجره فرار کرد. مأمور ملحفه را تا روی سینه‌ی بچه بالا کشید و امیرسام که سمت پنجره می‌رفت، با صدای بلند گفت

که هر چه سریع تر بچه را به بیمارستان منتقل کنند. از پنجره بیرون پرید و نگاهش را به دنبال صحرا اطراف محوطه چرخاند. سایه‌ی او را روی دیوار پستی انبار دید و همان سمت شروع به دویدن کرد. صحرا تر و فرز از روی حصار سنگی پرید و دستش را به دیوار گرفت. امیرسام پشت سر او بود. صحرا بیرون از ساختمان، میان تاریکی سردرگم شد. بیابانی بی آب و علف. مکانی پرت و متروکه! صحرا به دنبال چراغ قوه دستش را سمت جیب مانتویش برد. اما همان لحظه دستی درست وسط دو کتفش فرود آمد و قبل از اینکه بتواند تعادلش را حفظ کند، پایش روی زمین خیس لیز خورد و با جیغ خفیفی روی زمین افتاد. باران می بارید. آسمان با عتاب می غرید. امیرسام روی تن او خیمه زد و تا صحرا بخواهد به خودش بجنبد، او نقاب را از روی چهره‌ی دخترک برداشت. هر دو نفس نفس می زدند.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- امیدوارم واسه این موش و گربه بازی مسخره‌ای که راه انداختی، یه دلیل قانع‌کننده داشته باشی که بعدش نخوام وسط همین برهوت از وسط دو نصفت کنم.
- صحرا در جواب او نیشخند زد. نگاهش در آن دو مُهره‌ی دریایی و براق، با هیجان می‌رفت و می‌آمد:
- نگران نباش. دنبال تو راه نیفتادم.
- امیرسام از زیر آن کلاه سیاه، با خشم به چشمان صحرا خیره شده بود و با صدای کنترل‌شده‌ای به او می‌توپید:
- پس چرا توی هر عملیات باید چشمم بهت بیفته؟
- صحرا زیر دست و پای او به تقلا افتاد و با اخم تشر زد:
- پاشو از رو من!

امیرسام با کف دست شانه‌ی او را به زمین خیس فشار
می داد:

- سوال کردم ازت!

- بازجویی که جواب پس بدم؟

- چرا به اون احمق شلیک کردی؟

- مگه خودت نگفتی بزن، من دیده شو می دم؟ منم زدم.

از حاضر جوابی او یکه خورد. اخمش کمی نرم تر شد، ولی
صدایش هنوز به قوت خود پرتاقت بود:

- این جا چه کار می کردی صحرا؟ فقط یه جواب بهم بده.

- نمی توئم بگم...

- منو تعقیب می کنی؟!

- نه!...

- پس ...

- فقط به اتفاق بود ... پاشو لطفاً.

با بدگمانی به چشمان صحرا زل زده بود. نگاهش با تانی پایین رفت و به لب‌های او خیره شد. لب‌هایی که در اثر هیجان و سرما می‌لرزیدند. کمی اخم کرد و بعد از اندکی تأخیر با یک حرکت از روی او کنار رفت و ایستاد. صحرا روی زمین نشست. دستی به لباس‌های گلی و خیس خودش کشید و با چهره‌ای درهم بلند شد. با اکراه به آستین‌های لجن‌مال شده‌اش نگاه می‌کرد و در عین حال متوجه سنگینی نگاه امیرسام هم بود.

- وسط انباری که تو هر اتاقش به گندی داره بالا می‌آد، با وجود اون همه آدم مسلح ... دنبال چی هستی صحرا؟

دست صحرا کنج آستین پاره‌ی لباس خشک شد و چهره درهم کشید. به امیرسام نگاه نکرد. سرد جواب داد:

- دنبال حیوونی به اسم تیمور!

- از کی آمار گرفتی؟ ... کی بهت گفت که تیمور اینجاست؟

صحرا با مکت کوتاهی سرش را بالا گرفت. نگاهی به چشمان کنجکاو او انداخت و نفس عمیق کشید. نگاهش به جد نافذ و محزون بود. غمی جگرخراش در ژرفای آن یک جفت چشم زیتونی، که با لحنی جدی می‌گفت:

- اون اتفاق نحس... مثل یه کابوس، مثل خوره چسبیده به سپیده. هر شب گریه. هر شب کابوس. خواهر بیچاره‌ی من داره جلوی چشم همه‌مون ذره ذره آب می‌شه. تا حالا چند بار زیر سرم افتاده. از دکترا می‌ترسه. از

روپوش سفید می ترسه. تا اینکه یه شب... با گریه از یکی
به اسم «پروین» حرف زد.

امیرسام در سکوتی پُر تعقل و هوشیار به او نگاه می کرد.
صحرا بغضش را با عذاب می بلعید. بغض بدگوار و تلخی
که پنجه انداخته و گلوی خودش و وجدانش را درهم
می فشرد. صدایش حالا لرز خفیفی داشت:

- یه زن... یه زن بدکاره که توی پارک و جاهای خاص و
پارتی های هنگفت با ظاهری موجه می چرخه و دخترای
کم سن و سال رو به بهونه های مختلف فریب می ده...

- سپیده اون زن رو دیده؟

صحرا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. امیرسام با
آخم پرسید:

- ربطش به تیمور چیه؟

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

صحرا به او نگاه کرد و با نفرت جواب داد:

- تیمور همون لجنپه که وقتی دخترا می آن زیر دستش .

قبل از سلاخی بهشون تعرض می کنه .

امیرسام واکنشی نشان نداد . در سکوت به چهره ی

غضب آلود صحرا نگاه می کرد . آمار تیمور کف دستش

بود . دست راست آن روسین بی صفت! ... صحرا گفت:

- از روی مشخصاتی که سپیده داده بود ، اون زن رو تو ی

همون پارک پیدا کردم .

- لابد بعدشم تعقیبش کردی و ... رسیدی به این بیغوله ...

صحرا یوزخند زد:

- گفتنش آسونه مستر پناهی ، اما در عمل هفت خان

رستم . چند روزی می شه که زیر نظر گرفتمش . خوشبختانه

خیلی اتفاقی متوجه شدم که این انبار ، فاقد دوربین

مدار بسته ست، اما افراد مسلح هر لحظه کشیک می دن.
 از پشت پنجره منتظر یه فرصت بودم که با دیدن اون
 بچه... نتونستم جلوی خودمو بگیرم...
 امیرسام با دو سر ابرویی که به هم گره شان زده بود، تلخ
 پرسید:

- از اون مرتیکه، تیمور... چی می خواستی که واسه پیدا
 کردنش حاضر شدی دست به همچین کار احمقانه ای
 بزنی؟

زیر باران خیس شده بودند. صحرا روی زمین گلی و
 ناهموار قدمی جلو رفت و با عصبانیت جواب داد:
 - اینکه تنهایی و با دست خالی، اما با یه انگیزه ی قوی
 دارم واسه نجات جون خونواده ام تلاش می کنم،
 احمقانه ست؟

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

امیرسام ساکت بود. صحرا همان قدر عاصی و پرخاش‌گر،
با مشت روی سینه‌ی او کوبید و با صدای بلند گفت:

- سپیده پیدا شد، اما روسین و آدماش هنوز دست از سر
ما برنداشتن. دیگه تا کی باید یه چشممون اشک باشه و
یه چشمون خون؟

- این راهش نیست صحرا. داری با خودت...

- باید پیداش کنم. به هر قیمتی که شده باید روسین و
بیینم.

قبل از اینکه دستش از روی سینه‌ی امیرسام بیفتد، او
پنجه‌های حریصش را حصار مشت کوچک اما محکم
دخترک کرد و با غیظ گفت:

- نگو به هر قیمتی. این و می‌گی تا من روانی شم؟
صحرا میان رعد و برق، با صدای بلند داد می‌زد:

- دیگه بُریدم. دیگه نمی‌تونم. از جنگیدن و زمین خوردن خسته شدم...

بغض صحرا آن قدر عیان بود که امیرسام لفرش اشک را در چشمان او دید. انگار اشک نبود. عجز یک خواهر بود. چیزی که می‌بلعیدش تا راه نفسش باز شود، پی‌پناهی و درماندگی اش بود. قبل از اینکه سد اشک‌هایش به دست حسرت شکسته شود، دستش را از دست امیرسام بیرون کشید و سمت مخالف او شروع به دویدن کرد. به ناچار سمت دیوار انبار می‌رفت. بیابان، زیادی برهوت و دورافتاده بود. سرش پایین بود و حالش فجع و... آن سایه‌ی تاریک از وحشت و نحوست را پشت دیوار ندید. باران با شتاب غریبی خودش را بر بستر زمین می‌کوبید و صاعقه‌ی بدهیبت با آن غرش غریو، تار و پود عرش و فرش را به هم گره می‌زد. امیرسام چشمانش را با

استیصال روی او بست و سرش را رو به آسمان بالا گرفت و زیر لب «خدا» را صدا زد. مدد می خواست و در دل سیاهی شب، مددی نبود. فکرش پُر بود از صحرا... غافل از اینکه دست صحرا هیچ وقت به آن دیوار نرسید!

از تکان های خفیف ماشین و بوی مشمئزکننده ی بنزین بود که پلکش می پرید. یادش نمی آمد این چندمین بار است که به هوش می آید. پس از هر بار که کمی هوشیار می شد، به فاصله ی یک دقیقه بعد دوباره از هوش می رفت. اثر دارویی بود که در رگش تزریق کردند!

و حالا او را دست و پا بسته، داخل صندوق عقب ماشین انداخته بودند. چرای این تنازع مسخره را خودش هم نمی دانست! تنها چیزی که یادش می آید آن شب سیاه

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

پشت دیوار انبار است. وقتی از تیررأس امیرسام خارج شد، آن غدار دست صحرا را گرفت و او را در ظلمت شب، سمت خودش کشید و دستمال حاوی ماده‌ی بیهوشی را روی صورتش گذاشت و فرصت هر گارد و نقلایی را به روی او بست.

این احساس ضعف گشوده، می‌گفت که خیلی وقت است در این حالت درهم و برهم دست و پا می‌زند. سرش درد می‌کرد. دستانش را پشت کمر بسته بودند. ماشین که از روی دست انداز رد می‌شد، همه‌ی وجودش از زور تالم و عذاب به ناله می‌افتاد. لحظه‌ی عبور از روی یکی از همین گودال‌های جهنمی بود که سرش محکم به بدنه‌ی ماشین اصابت کرد و بار دیگر چشمانش با بی‌قوتی بسته شد.

آخرین بار که پلک زد، برف می آمد. صورتش رو به آسمان بود و زیر بدنش زمین خیس و هوا به شدت سرد! رملق نداشت چشمانش را باز کند. درواقع هیچ درکی نسبت به موقعیتی که در آن گرفتار شده بود، نداشت. مکانی ناآشنا، اتفاقات پیش آمده، آن موجودات بی هویت و نیت بی شک بی رحمانه شان! اصلاً با چه هدفی او را گرفتند و چرا این جا رهایش کردند؟! در عالم بی خبری، چه اتفاقی افتاده بود!؟

حتی چهره‌ی آن‌ها را هم به خاطر نمی آورد. نه حرفی، نه صدایی! کم کم بدنش زیر بارش برف سر شد. به وضوح حس می کرد هوای این منطقه به شدت سرد و کوهستانی است... و این بار از فرط سرما بود که بی بُنیگی بر قوایش غالب می شد و ناخودآگاه به خواب عمیقی فرو می رفت.

صدای زوزه‌ی باد میان صخره‌ها... برف، تگرگ، کولاک
و سرمای تقریباً منفی پانزده درجه و بوی تند چوب
سوخته و گرمای کم، اما مطبوع آن یک تکه لباس
سنگین روی تن بی جاننش... همین‌ها باعث شدند
چشمانش را آرام آرام باز کند.

هر بار که پلک می‌زد، انگار یکی با چکش محکم توی
سرش می‌کوبید. دستش را به شقیقه گرفت و کمی نیم-
خیز شد. با این کار کمرش درد گرفت. زمینی که روی آن
دراز کشیده بود، سفت و سرد و ناهموار بود. مات و
مبهوت سرش را سمت آن یک پشته آتش و هیزم ناچیزی
که گر و گر کف غار می‌سوخت، برگرداند. با دیدن او
گلویش خشک شد. با لبخندی سرد سمت صحرا می‌آمد.

یک لیوان لعابی توی دستش بود. صحرا نخ چای کیسه -
 ای را از لب لیوان می دید. لیوان را با دو تکه بیسکویت
 روی همان تخته سنگ، کنار صحرا گذاشت و گفت:
 - تا گرمه بخور. این آخرین چیزیه که واسه مون مونده.
 صحرا سرفه اش گرفته بود. گلویش بی آب و خشک بود.
 بدون حرف لیوان را برداشت و جرعه ای نوشید. اول بی -
 میل، بعد با عطش! چای، داغ بود... ولی انگار بدن او
 تحت تأثیر سرمای محیط، هیچ گرمایی احساس نمی کرد.
 بیسکویت را که جوید و قورت داد، جرعه ی آخر چای را
 پشت سرش فرو داد و لیوان را روی زمین گذاشت.
 بدنش کمی گرم شده بود، اما هنوز گرسنه بود.
 نگاهش تمام مدتی که داشت آن دو آذوقه ی پیش کشی را
 می خورد، به چهره ی پکر و خسته ی او چسبیده بود.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

کنار آتش نشسته بود و به تکه‌های کوچک هیزمی نگاه می‌کرد که اگر همین هم می‌سوخت و خاکستر می‌شد، دیگر چیزی برای گرم کردن این دیوارهی سنگی، وسط کولاک و یخ‌بندان نداشتند. صحرا پرسید:

- منو، تو آوردی این جا؟

تا به حال نقش سرخ آتش را روی تن زلال اقیانوس ندیده بود... اما حالا جلوی چشمانش به طرز عجیبی داشت نقش می‌بست. دو اقیانوس آبی و رقص یک توده آتش گداخته روی سیاق چشمان مردی که با تحکم می‌گفت:

- پایین کوه پیدات کردم. بدنت یخ زده بود.

با نگاه یخی و بی‌حالتش، دخترک را توبیخ می‌کرد. صحرا با اخم ملایمی، صادقانه جواب داد:

- هیچی یادم نمی‌آد.

و بعد از مکث کوتاهی به او خیره شد و با تردید پرسید:

- چه جوری پیدام کردی؟

هیزمی که زیر بقیه‌ی چوب‌ها، کم‌کم به خاکستر تبدیل می‌شد را تر و فرز برداشت و روی مابقی چوب‌ها انداخت تا از حرارت و شعله‌ی آن، بقیه‌ی هیزم‌ها خاموش نشوند. دستش کمی سوخت، اما اهمیت نداد:

- شک کردن.

- به چی؟!

- به من...

از خیر تکه چوب‌های سوخته گذشت و کمی عقب رفت. می‌دانست تا چند دقیقه‌ی دیگر سرمای جانشوزی بر این دیوارها غالب می‌شود. به دیوار سنگی تکیه داد و چشمانش را بست. او هم گرسنه بود. تنها آذوقه‌شان

نصف بسته بیسکویت پتی بور بود و یک بطری کوچک
آب معدنی! صحرا با کنجکاوی پرسید:

- به اینکه تو به اطلاعاتی ...

- هیچی نگو دختر کوروش!

صحرا در سکوت به نیم‌رخ کلافه‌ی او خیره شد. امیرسام
همان‌طور که سرش را به سنگ تکیه داده بود، صورتش
را سمت او گرفت. لب‌هایش از فرط سرما پوسته‌پوسته
شده بودند. با اگراه می‌گفت:

- تو این دو روز، معلوم نیست باهات چه کار کردن.

با همین یک جمله‌ی ناقص، تئمه‌ی قوای صحرا یک‌جا
تحلیل رفت:

- منظورت چیه؟! -

برای اولین بار ترس را آشکارا در چشمان صحرا می دید.
سرس را با تعلق سمت درگاه غار برگرداند و زیر لب گفت:
- به بدنت کاری نداشتم.

صحرا بی اختیار نفسش را بیرون داد و از روی کاپشن
سیاه، دستش را روی سینه هایش گذاشت. امیرسام با
همان لحن اضافه کرد:

- ردیاب و شنود...

صحرا با تعجب به او نگاه کرد. بعد فوری یقه ی لباسش را
جلو کشید و هراسان پرسید:

- کجا؟!!

- جایی که دست من و تو بهش نرسه.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس
مکت کرد. یک نگاه به امیرسام انداخت و یک نگاه به
خودش. در نهایت بی خیال کندوکاو روی آن چند تکه
لباس تنش شد و دستش آرام آرام افتاد. به او نگاه می کرد.
مردد و بی حواس پرسید:

- این جا کجاست؟

امیرسام نفس عمیق کشید. بی میل جواب می داد:
- تو ارتفاع تقریباً دو هزارمتری یکی از کوه‌های مرتفع
منطقه‌ی مرزی خراسان ...

دهان صحرا از حیرت باز ماند. به لطف جواب‌های نصفه
و نیمه‌ی این مرد، هر لحظه یک وهله‌ی پُر از استفهام
روی آن یک خروار سوالی که کنج ذهنش آشفته‌بازی راه
انداخته بودند، اضافه می شد. نگاهش را اطراف غار
چرخاند و آمد بپرسد: «چه طوری سر از کوه‌های خراسان

در آوردیم؟!... که همان لحظه چشمش به هی‌زم‌ها افتاد. خاکستر شده بودند. غار کم‌کم سرد می‌شد.

امیرسام کاپشنش را روی صحرا انداخته بود و خودش با یک سویشرت سیاه سوک غار مجاله شده بود. زیب لباس را تا بالای چانه‌اش کشیده بود و بازوانش را بغل گرفته بود و چشمانش را روی هم فشار می‌داد.

صحرا با صدایی که از سرما می‌لرزید، پرسید:

- چه جوری می‌شه از این جا... بیرون رفت؟! چشمان امیرسام بسته بود. صحرا چانه‌ی مرتعش او را می‌دید. سرمای لعنتی، چه بی‌رحم بود. جواب داد:

- کمک تو راهه...

- کی می‌رسن؟! - نمی‌دونم... دیر... شاید خیلی دیر...

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

زمین سرد بود و این زمهریر نطلبیده، با دست و دل‌بازی
 بنیه‌ی هر دوی آن‌ها را می‌گرفت. صحرا را تا دهانه‌ی غار
 روی شانه انداخته بود. زیر برف و کولاک و در جهت
 مغایر طوفانی که شلاقش را به سر و صورت می‌کوبید،
 این همه راه را بالا آمده بود. همین شتاب‌زدگی برای
 رسیدن به سرپناه، سبب شد سرما تا گوشت و
 استخوانش نفوذ کند.

صحرا واقف به حمیت و جوانمردی و فداکاری این آدم،
 غرور را پشت نقاب عطش و اشتیاق برده بود. نرم و
 آهسته صدایش زد و امیرسام جواب نداد. فقط «هوم»
 کم‌جانی از پشت لب‌های بسته‌اش شنیده شد. چهره‌اش
 هر لحظه رنگ‌پریده‌تر می‌شد. صحرا هم دست کمی از او
 نداشت. با این تفاوت که او کاپشن امیرسام را داشت.

با نگرانی، چهار دست و پا سمت او رفت. زمین،
دیوانه وار سرد بود. سنگ هم انگار به نقطه‌ی انجماد
می‌رسید. حتی جرئت نمی‌کردی کف دستت را برای چند
ثانیه روی آن نگه داری!

صحرا آهسته دستش را روی شانه‌ی امیرسام گذاشت:

- صدامو می‌شنوی؟ ...

- هوم ...

- داری یخ می‌زنی!

- اونا... ما رو با هم ...

- پناهی؟! ... باز کن چشمتو ...

پلک امیرسام می‌پرید و هذیان می‌گفت:

- تو... روی دستام بودی ...

صحرا به لب‌های خشکیده‌ی او زل زده بود. گلوی
 امیرسام زیر سوییشرت پنهان بود. صحرا تکان خوردن
 سیب گلوی او را ندید. امیرسام یواش و ضعیف می‌گفت:
 - مجبور شدم... کوله‌پشتی رو... پایین کوه بذارم...
 صحرا با تعجب به او نگاه می‌کرد. امیرسام آب دهانش را
 گلو خشک می‌بلعید:
 - اون پایین... امن نبود.
 - تو چه کار کردی؟!
 امیرسام بی‌حال بود. دیگر حتی بازوانش را هم فشار
 نمی‌داد. لب‌خند کنج لبش کج بود. صدایش به سختی
 شنیده می‌شد:
 - دهن من و تو رو... همین اجبار سرویس کرده، ویرانگر.

اشک کاسه‌ی چشمان دخترک را پر کرد. با غیظی فاحش
می‌گفت:

- تازه باهات تسویه حساب کرده بودم، تکاور.

آن لبخند کج، دیگر رمق نداشت. صدایش هم:

- خون رو با خون شستی... ناز شستیت... اما جلوی این

هوای لامروت... فقط معجزه‌ی اون بالایی می‌تونه... قد

راست کنه.

صدایش حین ادای کلمات، هر لحظه بیشتر تحلیل می-

رفت. تا جایی که رفته‌رفته ساکت شد. از سکوت او

صحرا ترسید. با هول و ولا امیرسام را تکان می‌داد:

- پناهی؟!... صدامو می‌شنوی؟!... پناهی؟!...

می‌شنید، اما زبانش فلج شده بود. فکش نمی‌جنبید. یخ

زده بود. صحرا صورت او را با هر دو دست قاب گرفت و

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

از سرمای تنش یکه خورد. سرش را طرفین تکان داد و
واگویه کرد:

- نه... نه...

حالا که حرف نمی‌زد، حالا که چشمانش را بسته بود،
می‌فهمید چقدر دل‌وامانده‌اش برای دیدن دوباره‌ی آن
دو مهره‌ی فیروزه‌ای بی‌تاب است. حسی شبیه به
حسرت. همان قدر داغ و آشوب‌گر!

سرپنجه‌های خودش هم سرد بودند و همین باعث می‌-
شد بدن امیرسام نسبت به حرکت انگشتان صحرا،
واکنشی نداشته باشد. برای چند لحظه دست از تلاش
کشید. بغض کرده بود. وحشت کرده بود. این عجز
مخلص را درک نمی‌کرد. این قلبِ عاصیِ توی سینه‌اش را
که برای چشمان بسته‌ی این مرد، خودش را این‌طور

وحشیانه به در و دیوار سینه می کوبید را هم درک نمی -
 کند. فهم این ها از مدار منطق او خارج بود. همه ی آن
 احساسات، غریبانه با هم تلفیق می شدند. ملقمه ای از
 ترس، دلسوزی و درماندگی و... حسی شبیه به همان
 نهال تازه جوانه زده ی لعنتی که خیلی وقت ها همه ی
 ضرب و زورش را زد تا مبادا کنج دل لانه کند... اما
 حسش هم شبیه به خودش سرتق بود. بی اجازه آمد و
 آشیانه اش را در دل صحرا بنا کرد و...

سروش را طرفین تکان می داد. ناپاورانه به صورت بی روح
 امیرسام نگاه می کرد و با بغض روی سینه اش می کوبید:
 - نه... نمی دارم. تو... توی لعنتی، حق نداری منو ترک
 کنی... می فهمی یا نه؟... بهت اجازه نمی دم. همچین
 اجازه ای نداری پناهی... چشماتو باز کن... ببین منو...

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

تنها صدایی که از میان لب‌های امیرسام شنیده می‌شد،
 ناله‌های خفیفی بود که با هذیان بیرون می‌آمد. نگاه
 صحرا به او، عاجزانه بود. پیر از التماس، پیر از افسوس.
 دختری نبود که در مواقع حساس دست و پایش را گم
 کند، اما حالا درمانده‌تر از هر وقت دیگری، با ذهنی
 آشفته به دنبال راه چاره می‌گشت.

بدون فکر کاپشن امیرسام را برداشت و جلوی درگاه
 رفت. دو بندی که از کلاه کاپشن آویزان بودند را به
 سختی از دو طرف دریچه‌ی سنگی، به تکه‌های تیز
 صخره گره زد.

بند کوتاه بود و گره‌ها زیاد هم محکم نبودند، اما همین
 هم می‌توانست کم و بیش جلوی ورزش باد را بگیرد.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهدوست

با دستی لرزان نیمی از آب داخل بطری را توی لیوان لعابی خالی کرد. لیوان را تندتند لابه لای خاکستر چوب می چرخاند. خاکسترهایی که هنوز اندکی گرم بودند. آب گرم نشد، اما کمی ولرم بود. به زور جرعه ای از آن را به خورد امیرسام داد. فکش جوری خشک شده بود که صحرا هر کاری کرد نتوانست کامل دهان او را باز کند. مابقی آب را خودش خورد. می دانست تا لحظاتی دیگر او هم به وضعیت امیرسام دچار می شود.

درگاه غار را با کاپشن او پوشانده بود، اما حتی این هم از سرمای دیوارهای مغاره کم نکرد. صورتش را با پشت دست پاک کرد. ذهنش دیگر کار نمی کرد. یعنی کار می کرد، اما...! از ادامه ی این راه واهمه داشت. شاید شاهراه درستی نباشد، اما منطقی بود.

به امیرسام نگاه می کرد. انگار میل به بیدار شدن
نداشت. همین ترس و وحشت از نداشتن او کافی بود که
یک دله شود و شوریده حال و عجول کنار او بنشیند.
نفس می زد. دلش آشوب بود، آشوب!

همین الان آب خورده بود، اما دهانش از اضطراب مثل
کویر خشک شد. آسمان رو به تاریکی می رفت و شاید غار
تا لحظاتی دیگر تا این اندازه روشن نباشد. امیرسام در
یک وجبی شانه‌ی او نفس می کشید. مردی که چشمانش
را بسته بود و صدای نفس هایش منقطع بود. صحرا
دستش لرزانش را سمت او برد. نفهمید کی بغضش آب
شد. کی صورتش خیس شد. کی آن تصمیم خودخواهانه
را گرفت. شرایط دو کفه کردن شر و خیر را نداشت.
قطعاً کفه‌ی خیر سنگین تر بود. یک چیز، با صراحت و
درستی در سرش جولان می داد. به این مرد محرم بود!

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

کمی بعد، او بود و چهره‌ی غرق در شرمی که سعی داشت میان آن سینه‌ی مردانه، پنهانش کند. او بود و سه دیوار سنگی اطراف‌شان و یک عالم حیا و حس نوحاسته... در آغوش مردی که سینه‌ی عریانش گرمای تن او را بی‌پرده به تن می‌کشید.

وقتی زیپ سویشرت او را پایین کشید و دو طرف مانتوی خودش را باز کرد و نم‌نم و دل‌خسته از جبر زمانه‌ی کج‌دار، جسم تب‌دارش را به‌دستان پرقوت قدر و نصیب سپرد...

با اولین خیز و لمس و نوازش، امیرسام لرزید. صحرا بغضش را می‌بلعید. دیگر اشک نبود که پیاله‌ی چشمانش را لبالب از حسرت کند، شرم بود که زیر پوستش قل‌قل می‌کرد.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

روی عضلات شکم و سینه‌ی مردی که در این لحظه از هر محرمی به قلب و جانس محرم‌تر بود، خزید و در آغوشش فرو رفت. مانتوی خودش و پیراهن او را مثل روانداز روی کمرشان انداخته بود... و سویشرت امیرسام را زیر کمر او، تا هیچ تماسی با زمین نداشته باشد.

نمی‌خواست سرش را بالا بگیرد تا نگاهش به او بیفتد و از شرم عمل خود خواهانه‌ی خودش بیشتر خجالت زده شود. امیرسام بیدار و هوشیار و ساکت بود و صحرا نمی‌دانست که او به هر چه اتفاق می‌افتد، واقف است.

هرازگاهی چشمانش را مخمور و آرام باز می‌کرد و از بالای سر صحرا نگاهی به سقف آن جا می‌انداخت و دوباره پلک‌هایش روی هم می‌افتاد. کمی که گذشت، انگار یخ صحرا هم نم‌نم آب شد. تردید را پس زد. حالا فقط حیا بود که میان‌شان خوش‌رقصی می‌کرد.

بی تحرکی دلیل محکمی برای از دست دادن جان شان بود. در این صورت تا کمتر از دو ساعت دیگر مثل دو آدمک برفی، همین جا سوک غار یخ می زدند... و صحرا دلش نمی خواست وقتی دوستان امیرسام به کمک شان آمدند... با اجساد یخ زده، اما نیمه برهنه ی آنها مواجه بشوند. حداقل وقتی هوشیار باشند، متوجه آمدن آنها می شوند. با اطمینان به اینکه امیرسام بیهوش است و به خاطر ضعف جسمی و آن سرمای استخوان سوز، هیچ لمس و تماس بدنی را به قصد تحریک شدن احساس نمی کند... دستش را آهسته آهسته روی تن او حرکت داد. اول آرام و رفته رفته با تعجیل! سینه ی او را لمس کرد و وقتی به گردنش رسید، ناخودآگاه به او خیره شد. نیمی از موهای شکلاتی اش یک طرف صورتش ریخته بود. از پشت آن تارهای بازیگوش چهره ی آرام امیرسام را می دید.

سینه اش گرم بود، اما گردن و صورتش نه! چانه‌ی دخترک از بغض می لرزید. خودش و اراده اش را محکم گرفته بود، اما به دهان عواطف و احساسات و نیازهایش نمی توانست افسار بزند. این را نمی خواست، اما کنترل هم نمی کرد. حس و حال زنانه‌ای که یاد گرفته بود مقابل شیطنت‌ها و بی پروایی‌های این مرد فقط یاغی باشد. صورتش را پایین برد و لبش را با بغضی ملموس روی گونه‌ی او گذاشت. بوسید و پلک زد و یک دانه اشک، خالص روی صورت امیرسام چکید. چکید و دخترک هیچ وقت نفهمید که دل این مرد همین حالا چه سرسامی توی سینه گرفته و خودش چه آشوبی به پا کرده! صحرا این لمس تن به تن را حس می کرد. تب تا پشت چشمانش می دوید. لب‌های امیرسام را می بوسید و با نفس‌های گرم خودش صورت او را نوازش می کرد.

هوا کم‌کم تاریک شد. صحرا سرخی چهره و گردن امیرسام را ندید. فقط متوجه می‌شد که بدن او تحت تأثیر نوازش‌ها، زیر دستان خودش، چه‌طور داغ می‌شود. دیگر اگر کاری هم می‌کرد محض اراده نبود، افسار اراده هم به دست تمنا افتاده بود. لبش روی شاه‌رگ امیرسام بود و دستانش را روی بازوان قطور او می‌کشید و رگ‌های برجسته‌اش را با سر انگشت لمس می‌کرد که یک لحظه دستی بالا آمد و لابه‌لای موهای بهم‌ریخته‌ی شکلاتی دخترک پنجه انداخت و سر صحرا را با حرص بلند کرد. صحرا با «هعی» آرامی که گفت کف هر دو دستش را روی سینه‌ی امیرسام گذاشت. فضا آن‌قدر روشن نبود که چشم‌شان جایی را ببینند، ولی صحرا لحظه‌ای برق آشنای اشتیاق و دوست داشتن را در چشمان خمار و خواب‌زده‌ی او دید. دید و یک‌آن‌ته دلش خالی شد.

قبل از اینکه زبانش به جمله‌ای توی دهان بچنبد، آن پنجه‌های طاغی، سرش را پایین بردند و در کسری از ثانیه لب‌هایش به اسارت لب‌های تشنه‌ای درآمدند که برای هر جرعه و هر بوسه یک خط در میان نفس صحرا را توی سینه حبس می‌کردند. دخترک هم در حال حاضر راغب به کناره‌گیری نبود. همراهی‌اش می‌کرد. هر دو می‌دانستند که در این موقعیت مجبورند دهان مراعات را ببندند و آلام خط قرمزها را خاموش کنند.

امیرسام چرخید و آگاه به سرمای زمین، صحرا را جای خودش خواباند. تحرک بالا، برانگیختگی شهوت، تحریض نیاز و عواطف و احساسات، همه‌ی این‌ها در کنار هم باعث می‌شدند سرما را احساس نکنند. نیت از ابتدا همین بود، ولی حالا تابع حکم ضمیر، هر کدام دلی و خودخواسته پیش‌قدم می‌شدند.

چند دقیقه‌ای به همین سیاق گذشت. حالا نه تنها رس
سرما از تن‌شان کشیده شده بود، بلکه از فرط حرارت
بالا، عرق می‌ریختند. در حال حاضر فقط بالا تنه‌شان
عریان بود. امیرسام سرسختانه با احساسات مردانه‌اش
مبارزه می‌کرد و صحرا این را می‌دید. نفس زد و یواش
پرسید:

- ممکنه یکی بیاد...

سر امیرسام روی شکم او بود. بوسه‌هایش از همان جا
شروع می‌شد و تا روی گردن صحرا امتداد داشت. زیر
گوش دخترک دم گرفت:

- نزدیک بشن، این ماس ماسک هشدار می‌ده.

- کدوم ماس ماسک؟! -

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

امیرسام سرش را از روی گردن او بلند کرد. همان طور که پنجه‌هایش را میان پنجه‌های صحرا سوق داده بود، دستش را با دست او بالا آورد و جلوی سینه‌ی صحرا تکان داد. ساعتش را می‌گفت! با شیطنت دکمه‌ی کنار ساعت را فشار داد و نور نسبتاً کمی از بالای وقت‌نما توی صورت صحرا افتاد. دخترک فوری سرش را برگرداند و با حرص توپید:

- پناهی؟! ...

او می‌خندید و لاله‌ی گوش صحرا را گاز می‌گرفت:

- کوفت و پناهی... بگو امیرسام.

- چراغ‌شو خاموش کن لطفاً.

امیرسام تخس شده بود. خودش را آرام روی بدن او می‌-

کشید و زیر گوش صحرا بیچ می‌کرد:

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه دوست

- می خوام ببینمت.

صحرا با تعجب نگاهش کرد. امیرسام خیره به چشمان
بهت زده‌ی او، با لبخند کم‌کم نور را از روی گردن صحرا
پایین آورد. صحرا سریع پی به نیت او برد. از طرفی
خنده‌اش گرفته بود. بی‌درنگ دست آزادش را روی
سینه‌های خودش گذاشت:

- چشم چرونی کنی، چشماتو از کاسه در می‌آرم مستر.

امیرسام پرخنده و حریص شیطنت می‌کرد:

- کینس بازی در نیار هادم، فقط یه نگاه...

- نمی‌شه.

- دست زدن حلاله... پای نگاه کردن که اومد وسط

حروم شد؟

صحرا نگاهش را دزدید. شرم بود که اجازه نمی داد.
 امیرسام حق داشت. بعد از آن همه لمس و ناز و
 نوازش. این امتناع بی معنی بود. دستش را آرام آرام پایین
 می آورد که همان لحظه امیرسام چراغ ساعت را خاموش
 کرد. صحرا در دل تاریکی با تعجب به او زل زده بود.
 صدایش کمی آمیخته به شرم شد:

- مگه... نمی خواستی که...

صدای مردانه‌ی او گرم و خوش آهنگ زیر گوشش پیچید
 و دلش را عاشقانه به بازی گرفت:

- حرمت دیدن تن تو، واسه زیر چراغ بیت المال نیست.
 نفس صحرا جایی میان سینه گیر کرد. امیرسام بوسه‌ی
 محکمی روی گونه‌ی او نشاند و با تبسمی نافذ ادامه داد:
 - زیر اون نوری دیدنش رواست که مال من و تو باشه.

همین دو جمله، آکنده از یک دنیا احترام و اعزاز و علاقه بود. صحرا دلپره داشت. شاید کائنات هم به پای این دلباختگی مرام گذاشته بود که همه‌ی جهان دست به دست هم می‌دادند تا این احساس شکل بگیرد. به جان شب دعا می‌کرد که بستر سیاهش را به جان زمین کشانده تا امیرسام، «عشق» را از چشمان او نخواند. همه‌ی احساسش، همه‌ی خواهش و مهر و خواسته‌اش خلاصه شد در یک جمله و زیر گوش امیرسام زمزمه کرد:

- بازم داره سردمون می‌شه...

در بطن همین یک جمله، به اندازه‌ای معنا و مفهوم خوابیده بود که دست امیرسام بعد از مکثی کوتاه، بنده‌ی نوازش شود و روی تن صحرا پایین برود. ثانیه‌ها در پی دقایق بودند و جسم تبار آن‌ها در گروی هم!

با عصبانیت گفت:

- امیدوارم بابت این کم‌محللیا، رد تماس و در دسترس نبودن‌ها به توضیح قانع‌کننده داشته باشی.

امیرسام در جواب او لبخند زد. با دو انگشت چانه‌ی منقبض شده‌ی صحرا را گرفت و به چشمانش خیره شد:

- ادا منو در نیار هادم. در دسترس نبودم که بتونم جوابتو بدم.

این را گفت و با طمانینه سمت پله‌ها چرخید. صحرا با حرص پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفت:

- دو روزه هیچ خبری ازشون نیست.

- خب؟

- نه زنگ می زنین. نه پیام می دن. این وضعیت داره منو
نگران می کنه.

- وضعیت سفید... یا وضعیت قرمز؟

- این اسمش وضعیت سفید نیست.

- بدبین نباش خانوم دو صفر هفت.

- چه طور می تونی انقدر خونسرد باشی؟!

- نگرانیِت بابت چیه؟

- وقتی ساکتن، یعنی دارن یه جایی رو به گند می کشن.

امیرسام سرش را تکان داد و در اتاق را باز گذاشت. قبل

از ورود، محترمانه کنار ایستاد و به داخل اشاره کرد.

صحرا با همان چهره‌ی عصبانی از مقابل او رد شد.

امیرسام با لبخند سر تکان داد. در روی پاشنه چرخید و

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

آرام بسته شد. صحرا کیفش را با حرص روی صندلی گذاشت و شال را از روی موهایش برداشت:

- من به این موقعیت مشکو‌کم. بعد از اون همه اتفاق، نمی‌تونم خوش بین باشم.

امیرسام، یار ع‌جولش را با نگاهی خریدارانه برانداز می‌کرد. مثل همیشه شیک پوش و جذاب بود. پالتوی نه خیلی کوتاه سفید، شلوار چسبان نخودی و بوت ساق بلند شکلاتی هم‌رنگ کیفی که روی صندلی انداخته بود. بوی عطر گران‌قیمت دختر، هوش از سر امیرسام برده بود.

صحرا پالتو را هم کنار شالش یک گوشه‌ی تخت گذاشت. گرمش شده بود. عصبی بود. امیرسام به یقه‌ی شل بلوز سفید آستین کوتاه او نگاه می‌کرد.

امیرسام جلو رفت و صحرا رد نگاه او را گرفت و به جایی روی قفسه‌ی سینه‌ی خودش رسید. یک تا ابرویش بالا رفت. نگاهش به امیرسام پیر از تردید شد. او برجستگی گردن‌بند را زیر بلوز صحرا دیده بود. با کنجکاوی پرسید:

- این گردن‌بندو کی بهت داده؟

- یادگار پدرمه...

- تا حالا ندیدم از خودت دور کنی.

صحرا گردن‌بند را از یقه‌ی بلوزش بیرون آورد و گفت:

- او هوم، همیشه باهامه. چه طور مگه؟

- می‌تونم ببینمش؟

صحرا گردن‌بند را از گردنش باز کرد و به او داد. امیرسام

اخم کرده بود. گردن‌بند را با دقت برانداز می‌کرد. یک

بیضی کوچک که روی آن با خط خاصی اسم «کوروش» حک شده بود. با هر تکان، چیزی شبیه ساچمه به دیواره‌های گردنبند ساییده می‌شد! امیرسام فوری سمت کشوی عسلی رفت. کمی بعد مقابل نگاه متحیر صحرا، چاقو را از غلاف پیرون کشید و لبه‌ی تیز آن را روی شیار محروس شده‌ی گردنبند گذاشت. صحرا در سکوت حرکات امیرسام را دنبال می‌کرد. دقایقی به همین منوال گذشت. به محض اینکه دو لبه‌ی گردنبند از هم باز شد، شیء کوچکی از داخل آن روی پارکت افتاد. صحرا کج شد تا آن را بردارد که امیرسام اجازه نداد. دست صحرا را گرفت و آنی با کف کفش، ساچمه‌ای که بی‌شک دستگاه شنود بود را با یک فشار خرد کرد. دهان صحرا از تعجب باز مانده بود. پیشانی امیرسام عرق کرده بود. صحرا خوانست چیزی بگوید که امیرسام سریع انگشت

اشاره اش را روی لب های او گذاشت. چشمان صحرا گرد شد. امیرسام با لحنی آمرانه و به شدت جدی گفت:

- هر چی که شد. هر کاری کردم... صدات در نیاد. باشه؟

- اما...

- بخواب...

- چی؟!

امیرسام با اخم به تخت اشاره کرد. صحرا متوجه نیت او

شد. می خواست بازرسی اش کند. آن هم بازرسی بدنی!

بی حرکت ایستاده بود که امیرسام جلو آمد. صحرا هول

شد. خواست سمت در برود که دستش کشیده شد. تا به

خودش بیاید روی شکم وسط تخت افتاده بود. تقلا کرد

بلند شود که در دم کف دست امیرسام وسط دو کتفش

نشست... بعد هم با همان دست پشت گردن صحرا را

گرفت و شانه و سر و گردن او را با هم به تخت فشار داد. شنود را پیدا کرده بود. اما ردیاب را نه! کنار صورت صحرا با تحکم می گفت:

- فهمیدی چرا دو روزه که سمت آفتابی نمی شم؟

- می دونستی؟!!

- شک داشتم...

- الان... می خوای چه کار کنی؟!!

نمی خواست او را بترساند. کمی از فشار دستش کم شد:

- فقط آرام باش... و هر کاری که گفتم و انجام بده.

صحرا در سکوت چشمانش را بست و پیشانی اش را به تشک تخت او فشار داد. ملحفه سفید لعنتی... چقدر خنک و مطبوع بود. رایحه گرم و تلخ عطر او، آمیخته

فرشته تات شه دوست

به شمیم و بوی تنش. یک نت کاملاً مردانه! پشت
 پلک‌های بسته‌اش خاطراتی را رج می‌زد که یک شب،
 کوتاه اما دوست‌داشتنی میان بازوان این مرد،
 احساسات بکر زنانه‌اش را به چالشی ناگزیر دعوت کرده
 بود. کم‌کم بدنش در هنایش با دستانی که جامه را بدون
 ذره‌ای خشونت از تنش بیرون می‌کشید و روی بدنش
 آسه‌آسه حرکت می‌کرد، سر شد. اتاق امیرسام خیلی گرم
 نبود، اما دستش چرا... نار بود! هر جایی را که دست
 می‌زد، همان جا می‌سوخت. گردن، شانه و کمر و هر
 جایی که در نقطه‌ی راس چشمانش قرار داشت، صحرا
 خیلی زود سردش شد. ذهن غوغاگرش هنوز میان آن سه
 دیوار سنگی گیر افتاده بود. امیرسام با احتیاط دستش را
 روی مهره‌های کمر او حرکت داد. حواسش جمع بود.
 بازوانش را که لمس کرد، زیر گوشش با لحنی آرام پرسید:

- سردته؟

دوون دون شدن پوست دخترک در اثر سرمای اتاق به حدی عیان بود که حاجتی به بیان نباشد. سکوت صحرا، باعث شد نقش لبخند، کنج لب امیرسام رنگ و لعاب بازیگوشی بگیرد.

وقتی به صحرا گفت برگرد و او برگشت، باز هم چشمانش را باز نکرد. امیرسام تمام مدت با حظ، با تبسمی پرشیطننت به چهره‌ی خجول او خیره شده بود. انگشتانش را روی گودی شانته‌های صحرا گذاشت و کم-کم پایین رفت. از دیدن شرم و حیای این دختر لذت می‌برد. زیرکانه، متوجه لرز خفیف اندام او شده بود. حال خودش هم خیلی کیف و کوک نبود. از بس هربار احساسات مردانه‌اش بیدار شده بود، با بی‌رحمی توی

دهان همان احساس لا کردار کوبیده بود که گنجایش
یک مشت دیگر را نداشت.

آخرین نقطه، موهای صحرا بود. وقتی دستش را بی میل
و مردد، از زیر موهای نرم و خوش حالت او بیرون
کشید، صحرا با همان چشمان بسته پرسید:

- تونستی پیداش کنی؟

صدایش خمار بود. انگار خوابش می آمد. امیرسام با کنار
بازو، عرق روی صورتش را پاک کرد و کوتاه جواب داد:

- نه!

صحرا مثل برق گرفته‌ها چشمانش را باز کرد. با چه غیظی
به ملحفه چنگ زد و آن را روی خودش کشید و گفت:

- یعنی چی نه؟ چرا نه؟... واسه هیچی یه ساعته داری

و جب به و جب از تنمو می گردی؟!!

- منطقی باش عزیز من. بدون بازرسی که نمی تونستیم
صد درصد مطمئن شیم ردیابی در کار نیست.

یک زانویش لب تخت بود و یک پایش روی زمین. صحرا
کج شد و بلوزش را از روی بالش او برداشت و اخم کرد:

- قرار نبود کارمون به بازرسی بدنی بکشه.

امیرسام سریع آن یکی پایش را هم لب تخت گذاشت و
بلوز را از دست صحرا گرفت و مجاله کرد:

- قرار نبود وقتی محتاجتم، بری و پشت سرتم نگاه
نکنی.

به محض اینکه سرش را بالا گرفت، امیرسام بلوز مجاله
شده را گوشه‌ی اتاق پرت کرد. بوسه‌ی عجولانه‌اش سوک
لب یار، گرم و دلنشین بود. صحرا جامه‌ی شک را با
ملحفه‌ای که توی دستش گرفته بود، با هم رها کرد.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهدوست

مزه‌ی جسارت و شیرینی هم‌آغوشی زیر دندان‌شان رفته بود. تا پیش از این می‌توانستند به گردن دل‌افسار بزنند که مبادا سرکشی کند. اما حالا... این خویشتن‌داری به نوبه‌ای دیگر غیرممکن بود. امیرسام جایی روی گردن صحرا نفسی که حبس کرده بود، را بیرون داد و لب زد:

- بهون...

و ماندن صحرا و بسته شدن دهان همه‌ی شک و تردیدها، انگار در بند و گروهی همین یک کلمه بود. بند پیراهن مردانه‌ای که دکمه‌هایش را صحرا باز کرد و حلقه کردن دستانش به دور گردن مردی که قبول کرده بود عاشقانه دوستش دارد. کسی که بارها با گذشتن از جانش، ثابت کرده بود که چقدر خاطر او را می‌خواهد. در این لحظه شاید بهتر از هر وقت دیگری، صحرا حس

صحرای ویرانگر

9/10

فرشته تات شه دوست

شیرین زن بودن را درک می کرد. حالا و همین لحظه که حکم حبس ابد شدنش را از میان بازوان امیرسام می گرفت. این بار در پیشگاه وصلت... قاضی، دل بود.

دقایقی بعد، وقتی خیس از عرق، پریشان و پرعطش و شوریده، پیشانی اش را به پیشانی صحرا تکیه می داد... نفس زنان، با حسی شبیه به عذاب وجدان می نالید:

- چرا نگفتی دختری که بیشتر مراعات کنم؟

صحرا مست و سکرآور از بوی تن او، پلک زد. بس که لب خودش را از درد گاز گرفته بود، جای دندان هایش مانده بود و گزگز می کرد. نگاه بی طاقتش به چشمان سرخ امیرسام گره خورد و لبخند کم جانی زد:

- نپرسیدی...

صدای امیرسام از زور شرمندگی دورگه شد. پیشانی صحرا را بوسید. با حسادت، با لحنی بم و گرفته زمزمه می‌کرد:

- پوریا... شوهرت بود.

- نامزدم بود.

- محرم بودین.

- شاید آگه دلم با دلش یکی می‌شد، باه‌اش یکی می‌شدم... اما نشد...

همین جواب بس که امیرسام دیوانه‌وار لب متورم و اناری او را ببوسد و با خشونت‌تی دلچسب زمزمه کند:

- این یکی شدن خودم و خودتو... بذارم پای یکی شدن دلت با دلم؟

صحرا از لحن برشیطنت او، سست و مدهوش خندید. جوابش همان بوسه‌ی شیرینی بود که با تعلق خاطر، روی شاه‌رگ امیرسام می‌زد.

امیرسام در همان حالتی که مانده بود، لحظه‌ای کوتاه
مکت کرد. ته دلش ضعف رفته بود از باب آن بوسه‌ی پُر
استعاره‌ی بدیع!

با حرکتی آهسته از روی صحرا کنار رفت. به پهلو چرخید
و صحرا هم سمت او برگشت. امیرسام ملحفه را تا روی
سینه‌هایشان بالا کشید. صحرا بدون حرف به او نگاه
می‌کرد. چه بکر و بی سابقه که نقش چشمان خودش را
همین قدر خوش حالت، در این دو تپله‌ی نشیسه‌ای
پُر جاذبه می‌دید.

لحظه‌ای حافظه‌اش ناقلا شد و از ذهنش گذشت؛
«چشمای این مرد، مثل آب اقیانوس زلاله!»

به حدی در حال و هوای این احساس نوظهور غرق بود
که ندید دست امیرسام کی سمت میز عسلی رفت.

زو در روی هم بودند. سرشان روی دو بالش، اما زیر یک ملحفه با آرامش نفس می کشیدند. صحرا لبخند نمی زد. بی حالت و دل مشغول فقط به او زل زده بود. امیرسام با تبسمی کمرنگ، زمزمه می کرد:

- حس می کنم این نگاه عجیب غریبت، یه جورایی می -
خواد بگه که پناهی فاتحه تو بخون. خودم دختو می آرم.
صحرا آرام پلک زد. نفس عمیق کشید. امیرسام با اصرار
می پرسید:

- آره؟

صحرا حالا به عضلات پُرحجم سینه‌ی او خیره شده بود.
سر انگشت اشاره‌اش را از روی شانه‌ی امیرسام تا روی
سینه‌ی او پایین کشید و زیر لب گفت:
- انتخاب خودم بود.

- درست؟ ... یا غلط؟

- نمی دونم... هر چی که هست، احساس پشیمونی نمی-
کنم. همین قدر که می دونم گناه نیست، باعث می شه
عذاب وجدان نگیرم.

چقدر پخته و جسورانه حرف می زد. از انتخابی می گفت
که یک زن، پای شهامتش را امضاء کرده بود. امیرسام با
چه ثنا و تحسینی به چهره ی جدی صحرا نگاه می کرد. او
این را گفت و نگاهش را با صراحت به نگاه منتظر
امیرسام داد:

- دوست دارم در لحظه زندگی کنم، تا وقتی مطمئن
باشم کاری که دارم می کنم اشتباه نیست. کسی از فردا
خبر نداره. نمی دونه قراره چی پیش بیاد.
- هر چی که باشه، بدون من کنارتم.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

صحرا این بار لبخند زد. کوتاه و کمرنگ! انگشتانش را با رغبت، میان انگشتان امیرسام سوق داد و زمزمه کرد:

- پدرم همیشه می گفت: دنیا صفحه‌ی بازی ما آدمهاست. داور هم خدا. هر کی از همون اول بدونه که چه جوری باید بازی کنه، یه قدم به برنده شدن نزدیک تره. می گفت... امتیاز اصلی این بازی، تو دنیای ما اسمش خوشبختیه. اگه قوی نباشی، بهش نمی رسی. امیرسام دستش را روی گونه‌ی صحرا گذاشت. پوست نرمش را کمی نوازش کرد و با لحنی آرام گفت:

- یه بازیکن حرفه‌ای. هیچ وقت میدون رو واسه حریف خالی نمی کنه. الحق که دختر کوروشی...

صحرا به چشمان او نگاه می کرد. با مکت کوتاهی گفت:

- اما تو میدون رو خالی کردی. البته... مجبور شدی...

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

لبخند، گوشه‌ی لب امیرسام را کمی رو به بالا انحنا داد.
پوست ابریشمی و روشن صحرا را با پشت انگشتر اشاره
ناز می‌کرد و با حسی منفعل و پُر تحسر می‌گفت:

- پوریا جای شریک، شده بود حریفم. نمی‌دونستم داره
پشت سرم چه کار می‌کنه. خبر نداشتم، اگه می‌اومدم و
می‌دیدم که هنوز بهش محرم نشدی، دنیا رو آتیش می‌-
زدم... اما نمی‌ذاشتم بری تو عقد یکی غیر از خودم.

حرفش، حرف حساب بود. سکوت صحرا بوی تأیید می‌-
داد. امیرسام کمی که به چشمان روشن و خوش‌رنگ او
خیره شد، لبخند پرمایعی زد و با شیطننت پرسید:

- استارت این یکی شدنه...

با انگشت به قلب خودش و قلب صحرا اشاره می‌کرد:
- کجا خورد؟ بگو که همون جا رو با آب زمزم غسل بدم.

- چرا غسل؟!؟

- چون مقدسه.

صحرا مسخ چشمان او شد. تازه فهمیده بود که از رنگ
فیروزه‌ای خوشش می‌آید. باید در اولین فرصت یک
انگشتر با سنگ فیروزه برای خودش می‌خرید. بی آنکه
پلک بزند... با لبخند. با لحنی مطمئن جواب داد:

- رو پله‌های کوه‌سنگی...

امیرسام نگاه قشنگی داشت. خنده‌ای کرد و چتری‌ها را
از روی پیشانی او کنار زد و طره‌ای را از کنار صورت تا
پشت گوش صحرا بُرد:

- وقتی مهرمو بهت. با خونم مهر کردم چی؟

- اون موقع فهمیدم که حق داشتم بهت بگم دیوونه.

امیرسام کمی نگاهش کرد و بعد با صدا خندید. صحرا با لبخند پلک زد. امیرسام دست او را از روی ملحفه گرفت. نگاهش پُر خنده و گیرا بود. یک مُشتش از وقتی دستش سمت عسلی رفت، باز نشده بود. انگشتان جمع شده اش را نم نم باز کرد. نگاه صحرا با تعجب به دست او بود. به انگشتر ظریف و زیبایی که میان دو انگشت اشاره و شست امیرسام می چرخید. حلقه، شبیه حلقه‌ی نامزدی بود و صحرا ناباورانه به دو سنگ فیروزه‌ی آبی و سبز روی آن نگاه می کرد. امیرسام گفت:

- وقتی مشهد بودیم، این و به نیت تو گرفتم.

صحرا مات و مبهوت یک نگاه به انگشتر انداخت و یک نگاه به چهره‌ی آرام امیرسام که با لبخند می گفت:

- به شرفم قسم ، انقدر عشق و محبت به پات بریزم که تا
ابد این چشمای سبز قشنگت خوشبختی رو داد بزنی .
صحرا پلک خواباند . چیزی ته گلویش را سفت گرفته بود .
چیزی شبیه بغض . صدای امیرسام مثل ترنم شیرین بود :
- می خوام همیشه لبخند زدنتو ببینم . واقعی واقعی . تو
دستای من عاشقی کن صحرا . دیگه هیچ وقت از اینکه
زن قوی ای هستی نترس . از قضاوت شدن نترس .
صحرا دندان هایش را روی هم فشار می داد تا مبادا چانه -
اش از بغض بلرزد . عضلاتش را منقبض کرده بود و
ملحفه را چنگ می زد ، امیرسام همان قدر دلباخته سرش
را جلو برد . با دستی که حلقه را گرفته بود ، دست صحرا
را گرفت و زیر گوش او با لحنی مجذوب و مردانه زمزمه
کرد :

- اجازه بده آرامش و هر چی حس خوبه تو دنیا بشه مال من و تو. شونه به شونه ی من، تا ته این راه و بیا. باشه؟ سرش را که عقب برد، نگاه‌شان درهم گره خورد. امیرسام نیم خیز شد و انگشتر را جلوی انگشت او گرفت. دست صحرا ارتعاش محسوسی داشت. نگاه امیرسام به جد پُر تعشق بود. پشت دست دختر را با تاملی بازیگوشانه بوسید و دل صحرا لرزید. وجودش گرم شد. نفسی که حبس کرده بود را بیکهو بیرون داد. تردید جایش را به آرامش داد. یک بوسه چه کرد با دلش؟ یک نگاه چه کرد با آن همه نخوت پیهوده؟

گاهی با همه‌ی قوی بودن، جسور بودن و غرور خرج اراده کردن، نیاز داری که در خلوت با آرزوها و خواسته‌هایت، زن هم باشی.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

زنانه ناز بریزی زیر پوست عواطف و عاشقی کنی. حس
 کنی با همه‌ی قدرت و ظرافت ذاتی‌ای که خدا مانند
 گوهری گران در وجودت نهاده. باز هم دلت می‌خواهد
 یک آغوش به وسعت دستان یرقوت یک مرد، همه‌ی
 وجودت را در بر بگیرد و شانهاش را پناه جسم درمانده‌ی
 تو کند و غم را از دلت بستاند.

مطمئن باشی که وقتی از همه‌ی دنیا بریده‌ای، یک
 گوشه از این مرز بی‌کران، کسی هست که سرت را به
 سینه‌ی فراخش تکیه بدهی و عطر آرامش را از وجودش
 بگیری و نفس بکشی.

صدای امیرسام، صحرا را با یک لرز خفیف از اوهام و
 خیال بیرون کشید... وقتی که با لحنی خوش می‌پرسید:
 - حرفه‌ای بودن و یاد‌آمیرت می‌دی؟

نگاه صحرا پُر بود از بغض. مملو از اعتماد. پیر از حس
زندگی. قلبش تند می زد. آسیمه و مشتاق. شاید حالا بهتر
از هر وقت دیگری علت این پیر پیر شدن های توی
سینه اش را درک می کرد. همه اش به خاطر این مرد بود.
با تبسمی کمرنگ اما خوانا، سرش را تکان داد و به
همان فاصله هم نفس امیرسام، پُر وزن و حیران از سینه
آزاد شد.

آن قدر واضح که صحرا لبش را گاز گرفت تا خنده اش
نگیرد. اوج نگرانی را در چشمان او دیده بود. امیرسام
انگشتر را توی انگشت صحرا انداخت و یک بار دیگر
پشت دست او را بوسید. همین لبخند و نشان و نگاه
سبز دوست داشتنی، کافی بود تا دل مردانه اش به وفای
یار آرام بگیرد.

لحظاتی بعد سر صحرا روی شانہی او بود و خیره به انگشتر و دستی که روی سینہی امیرسام گذاشته بود، با لحنی مخمور می پرسید:

- اونی که لہش کردی، شنود بود؟

امیرسام با چشمان بسته «هوم» آرامی گفت. صحرا کمی سرش را بالا گرفت و به پلک های روی هم افتادهی او نگاه کرد:

- از کجا فهمیدی ممکنه شنود توی گردنبند پدرم باشه؟

- هر چیزی رو ممکنه از خودت دور کنی، إلا این گردنبند.

- می دونستی یادگار پدرمه؟!

- خواستم خودت بگی تا مطمئن بشم.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

- فکر کردم شنود رو جایی می‌ذارن که نشه پیداش کرد.

امیرسام بی‌رمق خندید. پلک زد و به سقف اتاق خیره شد. لحنش به خاطر خستگی کمی کش‌دار شده بود:

- فکر کردی مثل فیلما، زیر پوستت جاساز می‌کنن؟

- نمی‌شه؟!

- فیلم زیاد می‌بینی؟

صحرا با اخم شیرینی نگاهش را از روی صورت او برداشت. امیرسام با لبخند گونه‌ی دخترک را نوازش کرد:

- فهمیدن پیش منی. می‌دونن ما زیاد همو می‌بینیم.

صحرا با تعجب به او خیره شد و جواب داد:

- این و که از همون اول می‌دونستن.

- اما نمی دونن شغل اصلیم چیه. تا امروز فکر می کردن من فقط یه بیزینس من ثروتمندم که کلی آدم زیر دستم کار می کنن و ممکن هم هست این وسط به خاطر خونواده‌ام با پلیس همکاری کنم.

- اونا هیچ وقت تو رو بدون نقاب ندیدن؟

امیرسام سرش را طرفین تکان داد. چانه‌ی صحرا را گرفته بود و با نرمی شست لمس می کرد و می گفت:

- به اون مرد سیاه پوشی که هرازگاهی با یه دختر، وسط محفل گفتار حاضر می شه و برنامه هاشونو بهم می ریزه، مشکوک شدن.

نفس عمیق کشید. انگشتش را آهسته زیر چانه‌ی صحرا زد و ادامه داد:

- اما چیزی که الان مهمه، این نیست.

صحرا منتظر چشم به لب‌های او دوخته بود. امیرسام روی تیغه‌ی فک صحرا انگشت کشید و با اخم گفت:
- اون‌ی که شنود رو تو گردنبند گذاشته، تو رو مثل کف دست می‌شناسه.

ابروی صحرا از تعجب بالا پرید. سرش را با تحیر از روی شانهِی او بلند کرد. امیرسام با حرکتی آهسته نیم‌خیز شد. خیره به صحرا به آرنج دست چپش تکیه داد. صحرا مضطرب بود:

- از کجا مطمئنی؟!

- می‌دونه گردنبند واسه ات عزیزه، می‌دونه همیشه به گردننه.

- روسین؟!

= شاید...

صحرای ویرانگر فرشته اتات شهیدوست

بند دل صحرا پاره شد. آب دهانش را قورت داد و کامل روی تخت نشست. ملحفه را جلوی سینه هایش گرفت. امیرسام پرسید:

- غیر از خودت، کی می‌دونه این گردنبند یادگار کوروشه؟

- فقط خونواده‌ام. گردنبند همیشه تو گاوصندوق بود. امیرسام کمی نگاهش کرد. بعد تأمل کنان پرسید:

- اون شب، پشت انبار چه اتفاقی افتاد؟

صحرا سرش را پایین انداخت و موهایش را پشت شانه ریخت. امیرسام همان‌طور که نشسته بود، دست چپ خودش را ستون بدنش کرد و دسته‌ای از آن موهای خوش جعدوشکن و پریشان‌شده را میان انگشتانش به بازی گرفت:

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه‌دوست

- تا سرمو چرخوندم، دیدم نیستی.

امیرسام این را گفت و به نیم‌رخ صحرا زل زد. منتظر بود
و انتظارش خیلی هم طولانی نشد.

- چیز زیادی یادم نمی‌آد. قبل از اینکه دستم به اون
دیوار برسه، یکی منو کشید پشت درختا و یه دستمال
گرفت جلوی صورتی. وقتی به هوش اومدم، دیدم یه مرد
با یه سرنگ تو دستش بالا سرم و ایساده. چهره‌شو واضح
نمی‌دیدم. سرگیجه داشتم. همون تزریق باعث شد گیج
باشم. از بیهوشی بدتر بود. نمی‌تونستم رو پام و ایسام.
اولش تو یه اتاق تاریک، روی زمین افتاده بودم. بعد که
چشممو باز کردم خودمو تو صندوق عقب یه ماشین
دیدم. آخرین بار هم پایین اون کوه، زیر برف... منو
همون جا گذاشتن و رفتن...

امیرسام ساکت بود. صحرا به او نگاه می کرد:

- چه طوری پیدام کردی؟

دست امیرسام زیر موهای صحرا لغزید. آن قدر ور رفت و بازیگوشی کرد که صحرا غلغلکش آمد و کمی خودش را توی سینه‌ی او جمع کرد. امیرسام با لبخند پیشانی صحرا را بوسید. دستش را با علاقه روی قوس کمر عریان او حرکت می داد و صورتش را زیر گوش صحرا می بُرد. میج دست او را نوازش می کرد و زمزمه وار می گفت:

- تو این دستبند دونه اناری خوشگلت، یه دریاب هست. صحرا فوری به دست خودش نگاه کرد. امیرسام توی مشهد به میجش بسته بود. نگاهش ناباورانه و هاج و واج، به دانه‌های سرخ دستبند گره خورد و او ادامه داد:

- وقتی پیدات کردم از سرما بیهوش شده بودی. بچه‌ها از روی مدار متوجه به غار، یا به جایی شبیه پناهگاه تو ارتفاع تقریباً دوهزارمتری یکی از کوه‌های مرتفع خراسان شدن. یعنی همون منطقه‌ای که ما بودیم.

- چی شد که سر از کوه‌های خراسان در آوردیم؟! اصلاً منو واسه چی برده بودن اون جا؟!!

- نمی‌دونم. این معما واسه خود ما هم لاینحل باقی مونده!

صحرا از سر شانیه به او نگاه کرد. کمرش تحت تأثیر نوازش دست امیرسام داغ شده بود. رخوت شیرینی که خواب را مهمان ناخوانده‌ی پلک‌های تب‌دارش می‌کرد. امیرسام کنار صورت او نفس می‌گرفت:

- اگه تعلل می کردم، تا اومدن امداد و بالگرد همون جا
 یخ می زدیم. از تو کوله پشتی یه کم خرت و پرت ضروری
 برداشتم و... الباقیشم که می دونی.

می دانست. یادش بود. رفتن شان به آن غار و لمس و
 تجربه‌ی اتفاقات عجیبی که محال است تا آخر عمر از
 ذهنش پاک شود. بعد از آن هم آمدن بالگرد و امداد و...
 وقتی به تهران برگشتند، ریحانه با دیدن ظاهر پریشان و
 خسته‌ی صحرا توی صورت خودش می‌کوبید. صحرا بعد
 از آن جریان، دیگر چیزی را از خانواده‌اش پنهان نمی-
 کرد. همه ترسیده بودند. زبان ریحانه باز نمی‌شد. سپیده
 گریه می‌کرد. صحرا بیشتر از هر کسی نگران او بود.

کمر و پهلویش از زیر ملحفه، در سکوتی دلنشین، اسیر
 دستان نوازشگر امیرسام بود و صحرا چقدر این حبس را

می خواست. لحظه به لحظه بی رمق تر می شد. دوست داشت یک دل سیر بخوابد. سرش را به شانه‌ی امیرسام تکیه داد و یواش پرسید:

- منو چه جوری بلند کردی؟!

او آرام خندید و شانه‌اش زیر صورت صحرا لرزید:

- مثل یه کول بر باغیرت، بستمت رو دوشم.

صحرا بی هوا لبخند زد. لبش را گاز گرفت و بعد در حالی که لبخندش رفته رفته کمرنگ تر می شد، جواب داد:

- کول بر از روی ناچاری مجبوره اون بارو تحمل کنه.

امیرسام لبش را روی موهای او گذاشت. عطر شکلاتی‌ها را با اشتیاق نفس کشید و خوشدل و پرمهر زمزمه کرد:

- تو روی دوش من، بار نبودی، زندگیم بودی.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

ته دل صحرا از نجوای او شیرین شد. نگاهش پایین بود
و روی دستبند دونه اناری دست می کشید:

- بازم تقلب کردی پناهی.

و او با صدایی پُر خنده زیر گوش صحرا می گفت:

- کی صدام می زنی امیرسام؟ یه رحمی کن بندازش جلو.

لبخند محوی گوشه‌ی لب صحرا را جمع کرد. باید می -
رفت. مادرش منتظر بود.

نگاهش با خستگی پایین تخت می جنبید. هر تکه از

لباسش یک طرف افتاده بود. همین که صحرا تکان

خورد. امیرسام سریع به پهلویش چنگ زد و او را توی

سینه‌ی خودش کشید:

- کجا مادمازل؟

- باید برم. خیلی دیر شده.

امیرسام با همان لبخند، لبش را جایی میان گوش و

گردن صحرا گذاشت و همان جا را با حرص بوسید:

- یادته یه زمانی چی بهت می گفتم؟... جنگاور و ویرانگر

رو اگه کنار هم بذاری. پتانسیل این و دارن یه دنیا رو به

آتیش بکشن،

صحرا لبش را گزید. بدنش تب کرده بود. گردنش از جای

نفس امیرسام می سوخت:

- خب؟

- خب به جمالت هادم... دنیا رو بی خیال. بیا یه بار

دیگه این اتاق و با یه جرقه بفرستیم هوا.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

صحرا لبخندش را به سختی قورت داد. چقدر شیطنیت می کرد. دستش از پشت شانهِی صحرا پایین رفت. به کمرش که رسید. یواشکی گفت:

- بهون ...

صحرا به رگم دلی که یک بار دیگر می خواست افسار پاره کند و سودای ماندن داشت، آمد اعتراض کند که امیرسام با خشونتی فریبنده پنجه ی یک دستش را زیر چانه ی صحرا برد و فک و چانه ی او را حریصانه توی مشت گرفت و صورتش را پیش کشید. اجازه نداد صحرا سرش را عقب بکشد. لبش را محکم روی لب او فشار داد. نفس شان میان سینه حبس بود وقتی امیرسام به پشت روی تخت می خوابید و با حلقه کردن دستش به دور کمر صحرا، او را هم با عطش روی خودش می کشید.



در ماشین را با آرنج بست و پلاستیک های میوه را توی دستش جابه جا کرد. نگاهی به مادرش انداخت و سمت در حیاط برگشت. ریحانه خیره به او شلنگ را کنار باغچه گذاشت. صحرا زیر سنگینی نگاه مادرش روی ایوان رفت. نایلون ها را کنار دیوار گذاشت و با پشت دست عرق روی پیشانی اش را خشک کرد. کمرش درد گرفته بود. دستش را به پهلو گرفته بود که ریحانه شیراب را بست و با اخم پرسید:

- کجا بودی این همه وقت؟ ... مگه با تو نیستم؟

صحرا به نایلون ها نگاه می کرد. سست و بی حال جواب داد:

- خسته ام مامان جان. الان نه ... بعداً حرف می زنیم.

- به درک که خسته‌ای. و ایسا جواب منو بده. کدوم گوری بودی؟ چرا تلفنتو جواب نمی‌دی؟

صحرا ابرو درهم کشید. گنجایش نداشت. صبرش سر آمده بود از دیدن و شنیدن این همه بی‌احترامی و حرف‌های مهمل. بی‌آنکه کفش‌هایش را در بیاورد، از لب ایوان به ریحانه نگاه کرد:

- گفتم بیرون کار دارم. انجام دادم و برگشتم. اینم سینه جیم کردن داره؟

- رفته بودی پیش اون یارو؟ وای به روزت اگه رفته باشی. صحرا سرخ شد. لحنش سرد بود. با حرص جواب داد:

- اون یارو اسم داره. امیرسام پناهی. اصلاً گیریم که رفته باشم. باید جواب پس بدم؟

ریحانه از دفاع او رو ترش کرد و دستش را بالا برد:

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

- من مادرتم. اجازه نمی دم هرکار دلت می خواد بکنی.

- نه فقط مادرم که تاج سرمی. احترامت هم واجب، ولی

من واسه بیرون رفتن از این خونه و دیدن آدمایی که

لازم می دونم باید بینم، به اجازه ی کسی نیاز ندارم.

ریحانه با صدای بلند تشر زد:

- صحرا...

- داد نزن مامان. داد نزن... اون موقع که صبح تا شب،

من زن، یه تنه با سی چهل نفر آدم ناتو و ناجور چشم-

چرون سر بدهی بابا چونه می زدم تا بتونم رضایت

بگیرم، کجا بودی که بگی اجازه ام دست کیه؟ اون موقع

همه تون منو فراموش کرده بودین. فقط خوشحال بودین

یکی هست که بیفته جلو و کارا رو راست و ریس کنه.

وقتی زمونه و دربه دریاش مثل خربی جیره مواجب، بار

همه‌ی گرفتاریا رو فقط دوش من بی همه چیز می‌ریخت ،
شماها کجا بودین ؟ یکی اومد بگه صحرا خرت به
چند من ؟

دو انگشتش را به هم چسباند و دستش را بالا گرفت :
- ازتون فقط قد یه ارزن احترام خواستم . گذاشتین ؟
ریحانه با تعجب به دخترش نگاه می‌کرد . برای صحرا
دیگر مهم نبود که صدایش بالا می‌رود یا نه . ناله‌هایش به
گوش در و همسایه و غریبه‌ها می‌رسد یا نه . دلش پُر بود .
پُر از بُغض و عقده و حرف‌های ناگفته :

- همیشه اولویت‌م تو زندگی شماها بودین . خودمو وقف
کردم تا شما خوشحال باشید . قید آرامشمو زدم تا
خواهرام تو آرامش باشن . شماها با این افکار پوسیده‌ی
نخ‌نمای مردسالارانه‌تون از من زن ، یه دیو ساختین .

جوری که همه ازم می ترسیدن . باهام حرف نمی زدند . از من فرار می کردن . حتی خواهر خودم . پاره ی تن خودم . از نظر جسمی حال خوشی نداشتم . آن یک تکه کیک شکلاتی و جای گرمی که امیرسام برایش آورده بود هم راه به جایی نبرد . برای برگشتن به خانه عجله کرده بود . ضعف داشتم . دستش را آرام به نرده ی سرد ایوان گرفتم و روی اولین پله نشست . زمین سرد بود . تنش می لرزید . ریحانه بی رحمانه کلمات را قلوه سنگ می کرد و به جان نیمه جان دخترش می گوید :

- همه ی اینایی که گفتی ، خطا و اشتباهی که کردی رو توجیه می کنه ؟ تو بیوه ای ، بیوه . مردم به زن بیوه بد نگاه می کنن . از صیغه بد می گن . بعد توی بی حیا رفتی تو

ولایت غریب عقد برادر شوهر خواهرت شدی. خفت از
این بالاتر؟

- مجبور شدم... به پیر به پیغمبر مجبور شدم...

- کاش مُرده بودم. اما خواری امروزتو نمی دیدم.

صحرا گیج و منگ به او نگاه می کرد. رنگش پریده بود:

- چه خواری. چه کشکی؟ گناهم چی بوده؟ ما قانونی...

- قانون بگه. شرع بگه. تو باید بگی چشم؟

- نه! حق با شماست. باید بدون محرمیت می رفتم

پیشش. باشه... دفعه ی دیگه می شم پیرو شیطان و

مُریدیشو می کنم. راضی شدی؟

این ها را با اخم و عصبانیت می گفت، اما با لحنی آرام تر.

ریحانه محکم توی صورت خودش کوبید و ناله کرد:

- خدایا توبه... بین چی داره می گی چشم سفید!

صحرا به ظاهر خونسرد بود. دستش را به نرده‌ها گرفت:

- دختر چشم سفیدت می خواد جاری اون یکی دختر

چشم سفیدت بشه ریحانه سلطان. به فکر به جهاز دیگه

هم باش.

ریحانه داد زد:

- مار بگزه زبونتو دختر. بسه. می خوام سکنه ام بدی؟

- خدا نکنه.

- تو زن هیچ کس نمی تونی بشی الا پدرام. پاشو برو تو.

صحرا پوزخند زد:

- من کفشم نمی دم پدرام واکس بزنه، برم زنتش بشم؟

ریحانه با تغییر دست پشت دست کوبید و تشر زد:

- بسه ديگه دختر. هي هيچي نهي گم هر جي از دهنش
 در مي شه به پسر مردم مي گه. اونم بدبخته كه اومده
 عاشق دختر كله شق من شده. امشب قراره با مادرش
 بيان اين جا. اگه بي احترامی ازت بيينم به ارواح خاك
 بايات حلاله نهي كنم.

صحرا خودش را به آن راه زد. انگار نه انگار. از روی پله
 بلند شد و گفت:

- واسه چي مي آن؟ ما ديگه با اونا نسبتي نداري.

- مي آن تو رو نشون كنن. از امشب نامزد پدرامي.

اين را كه گفت خون توي رگ صحرا به ولوله افتاد.

همه ي وجودش گر گرفت. با غيظ نرده ها را زير

انگشتانش فشار داد و صدایش را زك بالا برد:

- ميان كيونشون كنن؟ زن شوهر دارو؟

رنگ از رخ ریحانه پرید. با هول و ولاتوی صورت خودش
زد و سمت پله‌ها قدم تند کرد:

- برو تو دختر. برو تو داد و هوار نکن.

صحرا عاصی بود. کنترلی روی خودش نداشت. تمام
وجودش روی گردونه‌ی خشم و ماتم می‌لرزید. محکم به
پلاستیک میوه‌ها لگد زد و گفت:

- جرئت داره پاشو بذاره این جا و حرف از نامزدی بزنه.
اگه مرده بیاد. به ارواح خاک بابا زنده و مرده شو یکی
می‌کنم.

ریحانه دست صحرا را گرفت. او را به هر زحمت و
اجباری که بود، سمت درگاه برد و وسط راهرو هلش
داد:

- برو تو، معرکه نگیر. کم بی آبرویی کردی؟ کم
سرافکنده مون کردی؟ فقط پچ پچک در و همسایه مونده.
رسو امون کردی. رسوا.

- چه رسوایی؟ چه کار کردم؟ شما خودت که از اونا
بدتری. می زنی. حکم می دی. قصاص می کنی... بدون
اینکه به لحظه خودتو بذاری جای من. مگه از رو هوا و
هوسم قبول کردم؟ مگه خودم خواستم؟

- صداتو بیار پایین. الان چی؟ الان خاطرشو نمی خوای؟
- این زندگی منه. تقدیر منه. اونتی هم که تصمیم اول و
آخر می گیره فقط منم.

سحر و سپیده هاج و واج به آن ها خیره شده بودند،
سپیده جلوی تلویزیون زیر پتو خوابیده بود. سحر تکیه
به کانترا آشپزخانه به چهره ی عصبانی صحرا نگاه می کرد

که با قدم‌های بلند سمت اتاقش می‌رفت و زیر لب
واگویه می‌کرد:

- گند بزنن به این زندگی!

در اتاق را به هم کوبید و صدای غرولند ریحانه بلند شد.
صحرا با غیظ لباس‌هایش را از تن بیرون می‌کشید. هر
کدام را یک طرف اتاق پرت کرد. میان موهایش چنگ
می‌زد. پایش را به صندلی می‌کوبید. جعبه‌ی دستمال
کاغذی را زیر پاله می‌کرد و ملحفه را از روی تخت می-
کشید. سرسام گرفته بود. کمرش درد می‌کرد. دلش درد
می‌کرد. گاهی دستش را به پهلو می‌گرفت. گاهی کمرش را
صاف می‌کرد. حالش بد بود. دور خودش می‌چرخید. باید
دوش می‌گرفت. نیاز داشت. خودش را، همه‌ی وجودش
را به دست نوازش گر آب بسپارد... شاید کمی آرام نشود.

لحظاتی بعد، همان طور که حوله را دور سینه‌هایش محکم می‌کرد، در اتاقش را بست. ریحانه از پشت کانتر آشپزخانه، در حالی که یک برگ کاهو توی دستش بود با اخم به او نگاه کرده بود و صحرا بی توجه از مقابلش رد شده بود. جوری میخس را به جد کوبیده بود که کسی جرئت نداشت آن بحث چرند را بار دیگر باز کند.

حوله هنوز دور موهایش بود که سمت کمد رفت و همان لحظه موبایلش زنگ خورد. نگاهش سمت عسلی برگشت، با دیدن شماره‌ی امیرسام، نفس عمیق کشید. شانیه‌ی منقبض شده‌اش ناخودآگاه شل شد. قلبی که تازه ریتم آرامی گرفته بود، در سراسیمگی افتاد و نبضش تند شد. با حرکتی آهسته گوشی را برداشت و جواب داد:

- الو؟...

صدای امیرسام، مثل همیشه پزرنرزی و شاداب توی
گوشی پیچید:

- احوال شریف؟ ... کجایی خانوم؟ چرا تلفن و جواب
نهی دی؟

صحرا مکثی کرد و صادقانه جواب داد:
- هموم بودم.

- به به، صحت آب گرم، عافیت باشه.

صحرا لبخند زد:

- ممنون ...

- بهتری؟

- خوبم.

- خاطر جمع دیگه؟

- واسه این زنگ زدی؟

امیرسام تک خنده‌ای مردانه کرد و خیلی یواش گفت:

- اون درد لامصبو من بهت دادم. نباید نگرانت باشم؟

صحرا لبش را گاز گرفت. قلبش با این دو جمله طوری

زیر و رو شد که نزدیک بود لرز خفیف توی سینه‌اش به

صدایش هم سرایت کند. آرام پرسید:

- کجایی؟

- یه سر به شرکت می‌زنم... راستی اون پسر بچه رو یادته؟

صحرا کمی فکر کرد. گوشه‌ی دراور را باز گذاشت و یکی

دو تکه لباس از داخل کشو برداشت:

- همونی که اون شب...

- خودشه!

- حالش چه طوره؟ ازش خبر داری؟

- امروز از بیمارستان مرخص شد.

صحرا با تعجب سرش را بلند کرد. از آینه نگاهی به

صورت خودش انداخت و پرسید:

- تا الان بیمارستان بستری بوده؟

- بچه مشکل آسم داشته.

- ای وای...

- به خاطر ترس و اضطراب ناشی از آدم ربایی و داروی

بیهوشی حالش بد می شه. طفل معصوم نزدیک بود بزه

تو کما. دکتر دستور ترخیص نمی دادن. مادرشو هم

همون روز بستری می کنن. بنده خدا بچه شو که می بینه

سکته می کنه.

چهره‌ی صحرا توی هم رفت. یاد صورت کوچک و معصوم پسر بچه که می‌افتاد، نگاهش پر از حزن و اندوه شد. خدا باعث و بانی اش را لعنت کند. آن گفتارهای بی‌صفت را!!

- چه طوری دزدیدنش؟

- مسافر بودن. از همدان می‌رن قم. یه لحظه از غفلت پدر و مادرش استفاده می‌کنن و بچه رو تو بازار می‌دزدن. آه از نهاد صحرا برخاست. بچه‌ی بیچاره چه زجری کشیده بود. امیرسام گفت:

- اون شب بچه‌ها جسد یه دختر هفده، هجده ساله رو هم ته انبار پیدا می‌کنن. پزشک قانونی تأیید کرده که قبل از جراحی به شدت بهش تعرض شده.

- خدای من!... اونو... اونو چه جوری دزدیدن؟!

- از خونه فرار می کنه و گیر پروین می افته!

- تیمور...

- فرار کرد.

صحرا لب هایش را روی هم فشار داد. یاد سپیده افتاد و جگرش خون شد. صحرا چهره‌ی آن زن را دیده بود. به ظاهرش نمی آمد اینقدر پست و حقیر و شیطان صفت باشد. یحتمل هر کسی را می توانست با همین ظاهر موجه فریب بدهد.

- د لعنتی تو یه چیزی بگو. من زنمو می خوام. به زور دارین سحر و از من می گیرین. وجدان ندارین شماها؟ صحرا با اخم به چشمان سیاوش براق شد و بلند گفت:

- ننه من غریبم بازی در نیار. حتماً په گندی زدی که
خواهرم حتی حاضر نیست نگات کنه.

سیاوش آلو گرفت. از روی مبل بلند شد و هوار کشید:

- چه گندی زدم؟ چه گوهی خوردم؟... مادر تو اصلاً
می ذاره من ریخت زن مو بینم که حالا سحر بخواد
واسه ام بره تو قیافه؟

- مامانم بهت چی گفته؟

- می گه پشیمون شدم. دختر به پناهی ها نمی دم. قفلی
زده که سحر و طلاق بده.

صحرا در سکوت به او نگاه می کرد. خونسرد و جدی.
سیاوش کلافه و عصبی بود. میان موهایش دست می -
کشید و با حالی آشفته می گفت:

- بیچاره ام کرده. بهش می گم سحر زن منه. حق دارم
 بینمیش. می گه هر وقت دست از الواتی و کثافت کاری
 برداشتی. بیا تا بینم حرف حسابت چیه. می گم به هر
 دین و مذهبی که هستی من بعد اون گندی که زدم، توبه
 کردم. دیگه دنبال خلاف نرفتم. دستمو جز سحر به هیچ
 دختری نزدم. نه دم به مواد دادم، نه دنبال رفیق بازی
 رفتم. نمی دونم از کجا جوشیه. ولی داره دستی دستی
 زندگی من و خواهرتو خراب می کنه.

- مامان یه سری مدرک بهم داده که نشون می ده داری به
 سحر خیانت می کنی. حتی تو یکی از اون عکسا واضحه
 که داری مواد مصرف می کنی. بازم می خوای انکار کنی؟
 دهان سیاوش از تعجب باز مانده بود. چشمانش بیش از
 حد معمول گشاد شده بود. مات و مبهوت می پرسید:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

- کدوم عکس؟! ... چه عکسی؟! ... من غلط کنم بخوام به
سحر خیانت کنم. چی داری می‌گی صحرا؟!!

صحرا با سوءظن به او نگاه می‌کرد. در چشمان سیاوش
ترس نبود، تعجب و ناباوری بود. آنقدر که دهانش
خشک شد و به سرفه افتاد. صحرا خیره به او که لیوان
آب را از روی میز برمی‌داشت و جرعه‌جرعه می‌نوشید،
گفت:

- با اون گذشته‌ی درخشانت، توقع داری حرفاتو باور
کنم؟

سیاوش لیوان را محکم روی میز کوبید و تشر زد:
- زنگ زدم بیای خونگی داداشم که بشینیم دو کلوم
حرف حساب بزنیم، شرش کنده شه و منو برسونی به
سحر. من زن مو می‌خوام. نیومدم اینجا تیکه بارم کنی.

صحرا نیشخند زد. پا روی پا انداخت و خونسرد و آرام به او نگاه کرد. بی تفاوتی صحرا، سیاوش را روانی می کرد. دست مشت شده اش را سمت او گرفت و عربده کشید:

- اصلاً از کجا معلوم اون مدارک جعلی نباشن؟ شاید مربوط به چند سال پیشه و یکی خواسته میونه ی ما رو شکرآب کنه.

صحرا سری تکان داد و منطقی پرسید:

- تو سحر و دوست داری؟

- به علی دوستش دارم. هر کاری بگی می کنم. هر کاری...

- زنگ می زنم سحر بیاد این جا. باهاش حرف بزنی.

گل از گل سیاوش شکفت. نیشش تا بناگوش در رفت. خواست حرفی بزند که همان لحظه امیرسام از پله ها میانی پایین آمد. نگاه صحرا گرم و مشتاق، اما نامحسوس سمت او کشیده شد.

امیرسام با لبخند پرسید:

- خب، نتیجه‌ی مذاکرات به کجا رسید؟

سیاوش نگاهش را محق و گویا به صحرا داد:

- خدا بخواد، به یه نتیجه‌ی دوسر سود رسیدیم.

صحرا به او زل زده بود. وقتی مکث می‌کرد. سیاوش یک

دور کامل می‌مُرد و زنده می‌شد. صحرا نیم‌نگاهی به

امیرسام انداخت و موبایلش را با حرکتی آهسته از روی

میز برداشت:

- شایدم قبول نکنه...

سیاوش تند و عجول میان حرف او رفت:

- حالا که داری مرام می‌ذاری، لااقل آیه‌ی یاس نخون...

امیرسام با اخمی تصنعی او را صدا زد و سیاوش در سکوت چشمش را جانب برادرش چرخاند. امیرسام چشم غره می‌رفت. سیاوش با حرص، بی صدا و کلافه جواب می‌داد:

- بیخود هیس هیس نکن داداش. کاش جا من باشی تا بفهمی در به در به دختر شدن یعنی چی!

امیرسام کمی به او نگاه کرد، بعد با لبخند سرش را طرفین تکان داد. سیاوش به دست صحرا خیره شد که شماره‌ی سحر را می‌گرفت.

صحرا بلند شد و سمت دیگر هال رفت. امیرسام از جلوی دخترک رد شد و صحرا بی اختیار خیره به قامت او، عطر گرم مردانه‌اش را با نفسی عمیق در زرفای سینه نشانده. قدری لطافت و زنانگی جاشنی عواطف کرد و

اجازه داد دل و غرور خالصانه در هم پیامیزند. با سحر حرف می زد. اما حواسش به آشپزخانه بود. حس و حال دلکش امروز را برای اولین بار تجربه می کرد و از محک آن در خلوت خود، حس خوشایندی داشت. با این حال غرور اجازه ی بروز نمی داد و نمی گذاشت چهره و حالاتش این قشنگی حال را آن طور که هست، نشان دهد.

سحر با نگرانی می پرسید:

- تو مطمئنی؟! -

صحرا لب هایش را تو کشید و تکیه به نرده ها به سیاوش خیره شد. مرد جوان با دلواپسی سرش را پایین گرفته بود و با ناراحتی شقیقه اش را فشار می داد. صحرا در جواب خواهرش گفت:

- نمی دونم، این به خودت بستگی داره.

- سیاوش چی می گه؟!

- ادعا می کنه مدارک جعلی ان... یا حداقل واسه الان
نیستن.

- پس مامان چی داره می گه صحرا؟! اون همه عکس...

- نگران نباش. بالاخره معلوم می شه اون عکسا از کجا
اومدن.

سحر با بغض می پرسید:

- اگه مامان راست بگه چی؟ اگه سیاوش بهم خیانت
کرده باشه چی؟

سیاوش به صحرا نگاه می کرد. چهره ی صحرا جدی تر از
آن بود که کسی به او زل بزند و موفق شود کلمات را به
محض بیرون آمدن از دهانش، لب خوانی کند. سحر بی -
صدا گریه می کرد. صحرا با لحن آرام تری می گفت:

- می آی این جا و رو در رو حرفاتونو می زنید. اگه نتونست
قانعت کنه، هر تصمیمی که بگیری، من پشتت
وایسام. اگه خواستی باهاش بمونی، می مونی. حتی اگه
مامان مخالف ازدواج شما دوتا باشه. اگه هم دیدی...
- آجی؟! ...

صحرا لب فرو بست. سحر هق هق می کرد. صحرا پلک
خواباند و زمزمه وار جواب داد:
- جان آجی؟

- من سیاوش و دوست دارم.
صحرا محو و بی رنگ لبخند زد. دل توی دل سیاوش
نبود. صحرا به او نگاه نمی کرد. حواسش پیش سحر بود:
- پس چرا این مُخَرَدی را با بی محلیات اذیت می کنی؟
پسره داره سکنه می کنه. به خدا نمی فهممت سحر!

سحر ميان گريه، لېڅند زد. لېڅندي پر از بغض و تکدر:

- از ترسم که نکهه حرفای مامان واقعیت داشته باشه

نخواستم ببینمش. می ترسیدم سیاوش نتونه خودشو

ثابت کنه. من اونو باور کرده بودم صحرا!

- الان چی؟

- الان بیشتر از قبل می ترسم، ولی دوست ندارم

سیاوش و هم از دست بدم.

- پس می آید این جا؟

سحر بیٹی اش را بالا کشید. صدایش گرفته بود. محکم

جواب داد:

- اون جا نه. جلوی برادرشوهرم روم نمی شه حرف بزنم. به

سیاوش بگو بیاد کافی شاپ آرمیس. خودش می دونه کجا

رو می گم.

- کی برگشتی ایران؟

زن جوان چشمان روشن و زیبایش را در کاسه چرخاند و نگاهش را از روی تابلوی بزرگ بالای شومینه برداشت. لبخند دلنشینی زد و با لهجی فرانسوی جواب داد:

- اولین باره که منو به خونوات دعوت می کنی. همیشه دوست داشتم این جا رو ببینم.

امیرسام با اخم به او خیره شده بود. الیزابت با سر انگشت اشاره، طاقچه‌ی شومینه را لمس کرد و دستی روی مجسمه‌های کوچک سرامیکی کشید. اجنش سرد بود، اما پُر کنایه:

- دیروز برگشتم. دلم واسه دوستان ایرانیم تنگ شده بود. می گفتن ایرانی‌ها با معرفتن، مهندس. پس چرا تو...

صدای خوش ریتم پاشنه‌های بلند کفش زنانه به روی کف پوش سنگی، رشته‌ی کلام الیزابت را پاره کرد. نگاه هر دو نفر سمت درگاه سرسرا چرخید. صحرا با آن چهره‌ی پرغرور و نگاه خونسردش، خرامان و اغواگر جلو می‌آمد. گره‌ی کور میان دو ابروی امیرسام، با دیدن او کم‌کم باز شد. الیزابت با نگاهی متعجب صحرا را خیره خیره تماشا می‌کرد. نگاه بهت‌زده‌اش از روی پاهای صحرا نم‌نم بالا آمد. کفش‌های پاشنه‌بلند و شلوار لگ چرم مشکی، یقه‌ی شومیز گیلاسی کوتاه‌ش کمی شل بود و کج روی نشانه می‌ایستاد. پوست سفید و مرمری زن جوان، میان تیرگی لباس، هر چشم بینایی را برای تماشا وسوسه می‌کرد. موهای بلند و موج‌داری که سر نشانه ریخته بود و آن چتری‌های کج روی پیشانی، چهره‌اش را در عین ظرافت، جدی‌تر از همیشه نشان می‌داد. صحرا، دختری

که این روزها الیزابت نام او را به وفور از زبان برادرش می شنید، حقیقتاً کاریزما و جذابیت خاصی داشت. محکم و قوی سرسرا را رد کرد و جلوی مهمان امیرسام ایستاد. الیزابت بی آنکه چشم از صحرا بردارد، آب دهانش را فرو داد و دستش را با لبخندی شک دار جلو برد. صحرا در سکوت نگاهش می کرد. وقتی با او دست داد، متوجه سرمای غیرعادی انگشتان الیزابت شد... و همچنین فشار ملایمی که به دست صحرا داد و آن را با تأخیر رها کرد. نگاهش در چشمان زن جوان نوسان داشت و با لبخند می پرسید:

- تو باید صحرا باشی. درسته؟

صحرا بی حالت و سرد، سرش را تکان داد. طوری از بالا به الیزابت نگاه می کرد که زبان تازه وارد بند آمده بود.

در نهایت پوزخند محوی زد و سمت امیرسام رفت.
 زایچه‌ی گران و ملایم عطر صحرا، میان سینه‌ی الیزابت
 گیر کرد. قلبش تند می‌زد. فکر نمی‌کرد دختری که روسین
 به حد مرگ از او متنفر است، تا این حد تودل‌برو باشد.
 با وجود آن همه تعریف نامتقارن از دختر مهندس
 کوروش ایزدی، تصور الیزابت این بود صحرا استایلی
 مردانه دارد... اما حالا... این همه ظرافت و زیبایی را
 درک نمی‌کرد.

صحرا کنار امیرسام رفت و نگاه خیره‌ی او را با تکان آرام
 سر، مؤدبانه پاسخ داد. امیرسام با نگاه نافذش دل می‌زد
 برای اینکه دستش را دور کمر او حلقه کند و صورت
 نازش را ببوسد، اما جلوی الیزابت این بی‌ملاحظگی را
 نمی‌خواست. در دل بر خواهر روسین و خود روسین

لعنت فرستاد و خط اتصال نگاه او را که مستقیم به صحرا می رسید، با یک کلام قطع کرد:

- محض احوال پرسی دعوت نکردم این جا. از میزبانی هم خبری نیست. قطعاً اگه برادرت بدونه که به دیدن چه کسی اومدی...

- قرار نیست به برادرم حساب کاری که می کنم و پس بدم. به بار بهت گفتم، من با روسین کار نمی کنم.

امیرسام ادامه نداد. الیزابت باز هم به صحرا نگاه کرد. صحرا بی تفاوت و آرام گوشه‌ی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت. با اخم کمرنگی الیزابت را آنالیز می کرد. خواهر روسین، خوش پوش و جذاب بود. موهای بلوند و چشمانی شیشه‌ای و ظاهری اروپایی. کک و مک‌های ریز روی صورتش، چهره‌ی دختر را گیراتر نشان می داد.

صحرا همان طور متفکر و درون گرا لب‌هایش را جمع کرد. چهره‌اش جدی‌تر شده بود. این خیرگی و اخم و آرامش نگاه، محاسبات الیزابت را بهم ریخته بود. زنی که از بدو ورود جذب صحرا شده بود و با هر نگاه به او، بالا رفتن ضربان قلب خودش را احساس می‌کرد. با اضطراب دسته‌ی کیف را میان انگشتانش فشار می‌داد. دلش مالش می‌رفت. نفسش تند می‌شد. برای اولین بار از ته دل آرزو می‌کرد امیرسام آن‌جا نباشد. صحرا به شومینه زل زده بود. امیرسام با لحن نه چندان دوستانه‌ای پرسید:

- چی می‌خوای؟

الیزابت نگاهش را با تانی به چشمان آبی و جدی او داد:

- اومدم به شما دو نفر پیشنهاد همکاری بدم.

صحرا فوری سرش را بالا گرفت. نگاه الیزابت هم به او بود. صحرا با اخم پرسید:

- به نفع کی؟ برادرت؟

لحنش تند بود. الیزابت کمی جا خورد. لب‌هایی که یک لایه ماتیک صورتی روی آن‌ها کشیده بود را با سر زبان خیس کرد و پرسید:

- تو روسین و دیدی؟!

صحرا پوزخند زد:

- آگه هنوز زنده‌ست، پس یعنی نه! هنوز همو ندیدیم.

الیزابت از جواب او حیران بود. امیرسام پرسید:

- هنوز بی خیال انتقامت از روسین نشدی؟

ابروی صحرا بالا پرید. مخاطب امیرسام، الیزابت بود!

- تو جای من بودی فراموش می کردی؟

این را الیزابت گفت و امیرسام حرفی نزد. صحرا کمی روی مبل جابه جا شد و پرسید:

- چه انتقامی؟!

خواهر روسین، نیم‌نگاهی به او انداخت و یکی از مجسمه‌ها را از روی طاقچه برداشت. روی سر پرنده دست کشید و گفت:

- روسین برادر واقعی من نیست، اون عوضی، باعث مرگ مادرم شد.

صحرا بی اختیار نیشخند زد:

- چه تصادفی!

الیزابت با تعجب به او نگاه کرد. لحن صحرا تلخ بود:

- پدر منو، روسین کشته؟

- پدرت؟!

صحرا با عصبانیت از جا بلند شد و سمت او رفت:

- خودتو به اون راه نزن...

امیرسام نرم و آهسته بازوی دخترک را گرفت:

= آروم باش لطفاً!

الیزابت به امیرسام نگاه کرد. بی خبر از همه جا دست گذاشت روی نقطه ضعف صحرا و برای اینکه امیرسام را مجاب به همکاری کند، گفت:

= من کاری که تو خواستی رو کردم. اگه کمک من نبود،

سپیده از اون اتاق زنده بیرون نمی اومد.

نگاه صحرا با تعجب سمت امیرسام برگشت. او اخم کرد.

الیزابت ادامه داد:

- روسین واسه سرت جایزه گذاشته!
- با گندی که اون کثافت زده، دیگه بین ما اعتمادی وجود نداره.
- اما تو مجبوری به من کمک کنی.
- مجبور نیستم.
- با فرار سپیده، روسین بیشتر از قبل عصبانیه. اون تو رو می‌کشه.
- به درک!

الیزابت با عتاب داد زد:

- کمک من یه پاداشی داره. روسین سر تو رو در ازای سپیده می‌خواسته. اگه من نبودم...

- تو چی می خوای؟

این را صحرا، مسلط به خود و تحیرش پرسید. چشمانش را باریک کرده بود و با کنجکاوی حرکات الیزابت را زیر ذره بین تفحص می گرفت. نگاه الیزابت روی صحرا مکت کرد. نفس عمیق کشید. صدایش می لرزید:

- می خوام از شر روسین خلاص شم.

- برای همین از ما کمک می خوای؟

الیزابت سرش را تکان داد. صحرا مکت نکرد و پرسید:

- توقع داری بهت اعتماد کنیم؟ ما رو چی فرض کردی؟

الیزابت از تکوتا افتاد. مغموم و کلافه جواب داد:

- تنهایی نمی تونم از پس روسین بر پیام.

= این انتخاب خودته.

الیزابت سکوت کرد. صحرا بی داد و فریاد. با پنبه سر می بُرید. کلمات را بلند بود. با چند جمله. آتش الیزابت فروکش کرد و خشم و درماندگی سایه سار چهره‌ی محزونش شد. امیرسام پرسید:

- روسین می‌دونه که من دعوتت کردم؟

- درواقع اون از من خواست پیام این جا!

امیرسام فقط نگاهش کرد. الیزابت تیشخند زد:

- واسه جاسوسی...

صحرا گفت:

- پس اون فکر می‌کنه که تو بهش وفاداری.

- روسین هیچ وقت به من شک نمی‌کنه.

- ما هم هیچ وقت به تو اعتماد نمی‌کنیم.

الیزابت برای چند لحظه محو او شد. به طرز دیوانه‌واری تحت تأثیر منطق... و اراده‌ی انحصارطلبانه‌ی صحرا قرار گرفته بود. پیداست که امیرسام در هر حالتی از افکار جسورانه‌ی او پیروی می‌کند. تلاش الیزابت بی‌نتیجه ماند. آن‌ها هرگز حاضر به همکاری با او نمی‌شدند. تیم دونفره، اما چالشگر و مبارزی که به همین راحتی‌ها سد مقاومت‌شان به روی دشمن شکسته نمی‌شد.

بعد از رفتن الیزابت، صحرا که کنار پنجره ایستاده بود و باغ را تماشا می‌کرد، زیر لب گفت:

- فکر می‌کردم دختر مغروری باشه، اما زیادی ابلهه!

امیرسام با جرعه‌ای از آن چای تقریباً سرد شده، گلویی تازه کرد و فنجان را روی میز گذاشت. نگاهش به صحرا بود. سمت او می‌رفت و آرام و باطمینانه جواب می‌داد:

- ابلهانه رفتار می کنه، چون ترسیده.

صحرا روی پاشنه‌ی بلند کفش سمت او چرخید:

- از روسین؟!

سبزی چشمانش تحت تأثیر نوری که مستقیم از پنجره روی صورتش می تابید، درخشان تر از همیشه، دل می برد از دل عاشق امیرسام! لبخندی مردانه آمد و سوک لب امیرسام نشست. با دو انگشت میانی، تار مویی از کنار صورت او گرفت و تا پشت گوش صحرا برد. لاله‌ی گوش دخترک را با گوشواره لمس کرد و لب زد:

- به خون هم تشنه‌ان!

صحرا که غلغلکش آمده بود، شانهِ راستش را بالا آورد و صورتش را روی دست امیرسام کج کرد. نگاه‌شان درهم گره خورده بود و امیرسام زمزمه می کرد:

- در نهایت برنده‌ی این بازی، فقط من و تو هستیم.
 صحرا به لبخند کمرنگی اکتفا کرد. خواست حرفی بزند که
 امیرسام بی‌درنگ انگشت اشاره‌اش را روی لب او
 گذاشت. لب‌های دانه‌اناری و سوسه‌گری که مرد مقابلش
 را مجاب می‌کرد پذیرای چشیدن از آن شهد ملس و معطر
 باشد.

صحرا خیره‌خیره می‌پاییدش. امیرسام با انگشت اشاره
 اول به لب خودش، بعد به گوشش و بعد هم بی‌آنکه
 زاویه‌ی دستش را تغییر دهد از کنار شانه به درگاه
 آشپزخانه اشاره کرد. صحرا متوجه خدمتکارها شده بود.
 قبل از اینکه واکنشی نشان دهد، امیرسام با نگاهی
 پرخواهش دست او را گرفت و سمت پله‌ها رفت. صحرا
 امتناع نکرد. میان پله‌ها موبایل امیرسام زنگ خورد.

نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و به محض اینکه چشمش به اسم صابر افتاد، همان جا ایستاد و جواب داد. با تأمل او، حسی خبیث و وحشی زیر پوست صحرا خزید و باعث شد جانش از آن فکر پُر شرر، گر بگیرد. وقتی دستش را جلو می‌برد و دست امیرسام را می‌گرفت، صابر می‌گفت:

- جنازه‌ها سوختن.

امیرسام به صحرا نگاه می‌کرد که پله‌ها را سراسیمه بالا می‌رفت و امیرسام را هم وادار می‌کرد قدم‌هایش را با او هماهنگ کند. امیرسام پرسید:

- و اون زن...؟!!

صابر نفس عمیق کشید:

- هنوز هویتش شناسایی نشده..

صحرا، امیرسام را توی اتاق کشید و در را بست. تکیه به در نفس نفس می‌زد و امیرسام میان اتاق، با چشمانی مخمور به نگاه پرشیطنت او زل زده بود و می‌پرسید:

- ممکنه خودش باشه؟

صابر آن سوی خط پرونده‌ای را ورق می‌زد و می‌گفت:

- امیدواریم حداقل یکی از اون‌ها پروین باشه، اما...

صحرا جلو آمد و امیرسام در جواب صابر زمزمه کرد:

- زنده بودنش بیشتر به دردمون می‌خوره.

کف دست صحرا که تخت سینه‌اش نشست، به پشت روی تک مبلی که مقابل تخت خواب بود، افتاد. هم خنده‌اش گرفته بود، هم مراعات می‌کرد صدایش شور نگیرد میان مکالمه‌ی یار غارش که مطمئن بود همین حالا فکر می‌کند امیرسام وسط مأموریت، سرش به هزار

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

و یک معما گرم است. صحرا مقابل او پاهایش را به عرض
 شانه باز کرد. با نگاه مغرورش به چشمان امیرسام زل
 زده بود. بی آنکه لبخند بزند، دستش را به پایین شومیز
 خودش گرفت و آن را از تنش بیرون آورد. دست امیرسام
 با دیدن بالا تنه‌ی نیمه‌عریان صحرا، ناخودآگاه و آهسته
 سمت دکمه‌های پیراهن خودش رفت. صابر می‌گفت:
 - آگه زنده باشه، حتماً می‌دونه تیمور کجاست.

امیرسام با نگاه مشتاقش، گرم و گیرا، قد و قامت زنانه و
 زیبای صحرا را می‌کاوید. آب دهانش را فرو داد و گفت:
 - آگه تا الان از مرز رد نشده باشه.

روی مبل یله داده و دکمه‌های پیراهنش را باز کرده بود.
 صحرا روی صورت او خم شد. انگشت اشاره‌اش را با
 رخوت شیرینی از درز باز پیراهن، روی عضلات برهنه‌ی

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

سینه و شکم او حرکت داد و دستش پایین رفت. نفسی که آن لحظه بلند و کشیده از سینه‌ی امیرسام رها شد، اختیاری نبود. ضربان قلبش بالا رفت و صابر بی خبر از همه جا، جدی و اکید جواب داد:

- فعلاً چیزی گزارش نشده، اما رد شدن تیمور از مرز هم تئوری مهمتعی نیست.

صحرا خیره به نگاه سکرآور و خمیر امیرسام، زانوی راستش را جلو برد و قبل از اینکه به میان پای امیرسام برسد، او زیرک و جلد پاهایش را از هم باز کرد. زانوی صحرا از میان هر دو پای امیرسام رد شد و لب مبل نشست و از چالاکی او خنده اش گرفت. نتیجه‌ی آن کشمکش، یک لبخند محو کنج لب‌های سرخش بود. امیرسام طاقت نداشت. می خواست این مکالمه‌ی

اجباری هر چه زودتر تمام نشود، اما صابر که از حال و روز او بی اطلاع بود، خیال عقب نشینی نداشت و با لبخند می گفت:

- امشب حتماً ایمیل تو چک کن حاجی.

- رسالت تازه؟

- دستور تازه...

امیرسام با تعجب به صحرا نگاه می کرد. این دختر واقعاً تخس بود! مقابل پای او نشست و دستش را سمت زیب شلوار امیرسام برد. دستش که روی شلوار او نشست، امیرسام سریع مجش را جیبید. در جواب صابر نفسی به سینه اش نمانده بود. با صدایی بم و کلافه می گفت:

- صابر... داداش... بعداً بهت زنگ می زنم...

صحرا تلاش می کرد دست او را پس بزند و امیرسام
ابرویش را بالا می انداخت و به موبایل اشاره می کرد.
صابر با کنجکاوی پرسید:

- صدات چرا گرفته؟!

صدایش گرفته که هیچ، از بیخ و بن می لرزید. همه ی
حس های مردانه اش به دست این دختر ظالم، یک جا
بیدار شده بود. صدای صابر را به سختی می شنید:

- حاجی؟ ... هستی؟ ... امیرسام؟ کارت دارم مرد...

تبضش طوری بالا رفت و رگ گردنش به حدی متورم شد
و جانش جوری میان آتش نیاز سوخت که دیگر حریف
چمونش بازی های صحرا نشد. در جواب صابر فقط نفس
عمیق کشید و لرز صدایش را با فرو دادن آب دهانش
بلعید:

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه‌دوست

- صابر... شرمنده رفیق... الان نه رو مود مأموریتیم، نه رو مدار دستور...

صابر با تعجب پرسید:

- حالت بده؟ کجایی؟...

صحرا خیره به چشمان خواب‌زده و سرخ امیرسام با لب‌خند دست او را پس زد. دیگر کار از کار گذشته بود. مکالمه‌اش را با گفتن: «بهت زنگ می‌زنم!» بی‌نفس تمام کرد و ناگهان رعشه‌ای به جانش افتاد که مجبور شد چشمانش را با «وای» غلیظی ببندد و سرش را عقب بگیرد و به بالای مبل تکیه دهد. کمی بعد، صحرا در آغوش امیرسام بود و او میان موهای بلند دختر پنجه انداخته بود و لب‌هایش را با عطش می‌بوسید و می‌گفت:

- به‌والله که هادمی، هادم...

کیفش را روی میز گذاشت و قاطعانه به چشمان متعجب جاوید نگاه کرد. انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفته بود:

- هر جوری شده. از هر راهی که می‌دونی شدنیه جاوید، باید منو به روسین وصل کنی.

جاوید ماتش برده بود. میز را دور زد. صحرا با کلافگی کنار پنجره رفت. جاوید با عصبانیت گفت:

- دیوونه شدی؟ می‌دونی اون آدم کیه؟! می‌خوای دستی‌دستی خودتو بندازی تو هچل؟

صحرا پوست لبش را با حرص می‌کند. نگاهش از بالای بُرج به خیابان بود و لحنش به مراتب بی‌روح و سرد:

- همه چی ریخته بهم. اوضاع خونه متشنجه. یه دردسر بزرگ، که قرار هم نیست بی‌خیال من و خونواده‌ام بشه.

جاوید کنار او ایستاد. صحرا برگشت و نگاهش کرد. اوج سردرگمی و کلافگی را در عمق چشمان او می دید:

- از من چنین چیزی نخواه صحرا. رسماً داری می گی با دستای خودم جونتو به خطر بندازم.

صحرا پوزخند زد:

- همین؟ ...

نگاه جاوید مملو از سرزنش شد:

- فکر کردی اگه بلایی سرت بیاد، می توئم خودمو بیخشم؟

- تو دوست منی جاوید.

- خدا خیرت بده. کدوم دوستی حاضر می شه رفیقشو هل بده تو آتیش؟

- روسین و چه قدر می شناسی؟

جاوید با مکئی کوتاه، مکدر و منفعل زمزمه کرد:

- اوایل خیلی کم، اما الان به حدی که ازش بترسم.

- شاهد کثافتکاریاش بودی؟

- نه...

- اما من بودم. مطمئنم به روز، بدجوری زمین می خوره.

- با رفتن پیش اون گفتار هیچی درست نمی شه صحرا.

- تو شریک روسینی. پس می تونی کمک کنی.

- آگه به درصد احتمال می دادم که تا این حد آدم

خطرناکیه، هرگز پیشنهاد شراکتشو قبول نمی کردم.

- فکر نمی کردم بتونه تو رو هم فریب بده.

- فکر دیدن روسین و از سرت بنداز بیرون.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

صحرا نفس عمیق کشید. کیفش را با تانی از روی میز برداشت و سمت در رفت. نگاه جاوید به پالتوی کوتاه مشکی و کفش های پاشنه بلند او بود و صحرا حینی که دستگیره را پایین می داد، با تحکم می گفت:

- منتظر تماس هستم.

در که بسته شد، جاوید محکم پلک زد. با خشم و درماندگی به صورت خودش دست کشید و زیر لب گفت:

- لعنت به تو دختر!

صحرا از شرکت جاوید بیرون آمد. پشت فرمان بود و به پیامک الیزابت نگاه می کرد. ابروهایش را درهم کشید و آدرس کافی شاپ را سرسری از نظر گذراند و موبایل را روی صندلی انداخت. با غیظ و بی حوصلگی، غر می زد:

- فقط تو یکی رو کم داشتم. شماره‌ی منو از کجا گیر آوردی احمق؟

به اولین تقاطع که رسید فرمان را چرخاند و میدان را دور زد. دقایقی بعد داخل کافی‌شاپ بود. الیزابت را پشت یکی از میزها دید. چهره‌ی صحرا مثل همیشه جدی بود. آهسته قدم برداشت. الیزابت از دور نگاهش می‌کرد. صحرا که صندلی را عقب کشید و خیره به او با اخمی ملایم پشت میز نشست. بوی خوش زنبق و مشک، مشام الیزابت را پر کرد. نفس عمیق کشید. عطرش هم مثل خودش شیک و گرم بود. الیزابت لبخند زد:

- نگران بودم بین راه پشیمون بشی و نیایی.

صحرا کیف دستی را روی صندلی گذاشت:

- الانم خیلی خوش بین نباش. من با کسی تعارف ندارم.

از جمله‌ی پُر مباحث او، لبخند الیزابت رنگ دلنشینی گرفت. از غرور زنانه‌ی صحرا خوشش آمده بود:

- من با تو دشمن نیستم. می‌خوام این و قبول کنی:

صحرا به عمق چشمان او زل زد و پرسید:

- من گفتم تو دشمن منی؟

- اما بهم اعتماد نداری.

- صد در صد!... و این چیز عجیبی نیست.

الیزابت با لبخند سرش را تکان داد. مردی جوان از پشت پیشخوان کافی‌شاپ جلو آمد و صحرا با کمی تأخیر

سفارش اسپرسو داد. پیش خدمت با خوش رویی پرسید:

- چیز دیگه‌ای میل ندارید؟

الیزابت با تبسمی کمرنگ جواب داد:

- فقط دو فنجون اسپرسو. ممنونم.

مرد جوان مطیعانه سری تکان داد و رفت. الیزابت نگاهش را از پیش خوان گرفت و به صحرا خیره شد:

- توقع ندارم حرفامو باور کنی، ولی دوست دارم اینو بپذیری که درد من و تو، می تونه یه درد مشترک باشه.

صحرا در سکوت به او نگاه می کرد. لحن الیزابت محزون بود. به صحرا زل می زد تا تأثیر حرف هایش را در چشمان او ببیند:

- روسین توی یه درگیری، عمداً باعث مرگ مادرم شد.

- در هر صورت برادرته!

- ما با هم هیچ نسبتی نداریم. روسین پسر همسر سابق مادرمه.

صحرا خسته بود. خسته تر از آن که حوصله‌ی این بحث
پُر حاشیه را داشته باشد. نفس عمیقش را آهسته بیرون
داد و پرسید:

- از من چی می‌خوای؟

- که امیرسام رو راضی کنی به من کمک کنه.

صحرا پوزخند زد:

- فکر کردی از دست به بیزینس من، واسه تویی که می -

خوای سر به تن روسین نباشه، چه کاری برمی‌آد؟

الیزابت عجول بود، کمی خودش را جلو کشید و نگاهش

در نگاه صحرا رسوب کرد:

- امیرسام از روسین مدرک داره. اون نمی‌خواد روسین

گشته شه، می‌خواد که گیر بیفته.

صحرا یکه خورد. نکند این دختر از هویت واقعی امیرسام باخبر است؟! ... اما نه! سرباز ماهری مثل او، گزک دست کسی نمی دهد. مردی که وسط عملیات حاضر است سیانور بخورد. اما هویتش برملا نشود. محال است به همین راحتی ها ماهیت خودش را فاش کند. نگاه الیزابت آکنده از شک بود. قطعاً می خواست زیرزبان کشی کند. صحرا خودش را به آن راه زد. چهره اش را متعجب نشان داد و پرسید:

- که چی بشه؟! -

- مطمئنم پای انتقام وسطه!

- پای خونواده اش وسطه.

- اونم هست، اما امیرسام داره یه کارایی می کنه. روسین

هم بهش مشکوک شده.

- چه کارایی؟

الیزابت فقط نگاهش کرد. نگاهی که آبستن حرف‌های زیادی بود. منتها هیچ چیزی از آن هزار لایه حرف ناگفته را بروز نمی‌داد. پیشخدمت سفارش آن‌ها را آورد و رفت. صحرا لب به اسپرسو نزد. از آن همه فکر و خیال داشت دیوانه می‌شد. کنجکاو بود و الیزابت می‌گفت:

- امیرسام پلیس نیست. جاسوس و مأمور هم نیست. اما قدرتش به طرز عجیبی زیاده. اینکه شاه‌کلید هر قفلیه و می‌تونه راحت قسر در بره. باعث شده روسین بیشتر بترسه. می‌گه امیرسام داره با پلیس همکاری می‌کنه.

قلب صحرا تند می‌زد. امیرسام با پلیس همکاری نمی‌کرد. جاسوس هم نبود. اما مأمور چرا! برای سازمان اطلاعات کار می‌کرد و یکی از مهربان‌های پنهان و اصلی این ارگان

بود. برای همین هم هویتش برای هیچ کس جز سازمان مربوطه، قابل افشا شدن نبود... و همان جمله‌ی آخر الیزابت کفایت می‌کرد که صحرا حساس شود و احساس خطر کند. باید می‌رفت. این دختر در جبهه‌ی دشمن هم نباشد. باز در سنگر آن‌ها یک عامل خطرناک محسوب می‌شد. زیرکانه موضوع بحث را در جهت‌ی که خودش تمایل داشت، تغییر داد و با اخم گفت:

- اشتباهت همین جاست که فکر می‌کنی هدف من و تو مشترکه... اما اصلاً این جوری نیست. من قصد ندارم از کسی انتقام بگیرم. اگه تو سنگر امیرسام می‌جنگم، فقط واسه حفظ خونواده‌م دارم این کارو می‌کنم.
- می‌دونم با هم نسبت فامیلی دارید، اما...

- من نمی توانم بهت کمک کنم. بهتره اگر مشکلی هم داری، خودت با امیرسام حلش کنی. پای منو وسط نکش.

این را گفت و از پشت میز بلند شد. به حدی شتاب زده که یک لحظه نفهمید، دستش به فنجان قهوه خورد و فنجان کمی کج شد و محتویات داخلش روی شلوار صحرا ریخت. شلوارش سیاه بود. با این حال احساس خستگی و چسبنده بودن آن سیال کذایی و سواستش را غلغلک می داد. الیزابت با نگرانی پرسید:

- داغ بود؟!

صحرا دندان روی دندان سایید. کیفش را چنگ زد و با گفتن: «نه!» سمت دست شویی رفت. الیزابت فوری ایستاد. صحرا با قدم های بلند از کنار دیوار رد شد. همین

که پایش به راهرو رسید، الیزابت بازوی او را گرفت.
صحرا با حرص نگاهش کرد و الیزابت به فاصله‌ی دو
و‌جب از او نفس زد:

- من و تو می‌تونیم یه تیم مشترک باشیم. روسین باعث
کشته شدن پدرت شد. می‌دونم تو هم مثل من می‌خوای
ارتش انتقام...

صحرا کف دستش را تخت سینه‌ی او کوبید و رو به عقب
ه‌لش داد:

- ارتش من تک‌نفره‌ست. به نوجه و گماشته هم نیازی
ندارم. بزن به چاک.

الیزابت با تعجب به او نگاه می‌کرد. لپ‌خند زد. تکیه‌اش را
از دیوار گرفت و قدمی سمت صحرا برداشت. نگاهش
روی لب و چانه‌ی او چرخ‌ی زد و بی‌ربط و بی‌پروا گفت:

- همون لحظه‌ی اول که دیدمت، ازت خوشم اومد.
 صحرا میخکوب شد. دو سر ابرویش که با گره‌ای کور به
 هم چسبیده بودند، با تک جمله‌ی الیزابت نم‌نم گرده‌شان
 از هم باز شد. نگاهش مملو از تعجب بود. یک لحظه از
 فکری که ضرب‌الاجل و شتابان از ذهنش گذشت،
 چندشش شد. فکش می‌رفت که منقبض شود. الیزابت
 حالا مقابلش ایستاده بود. نگاهش، تبسم و میمیک
 چهره و رفتارش، همه و همه لبالب از هوس و شهوت
 بود! با لحنی کش‌دار و عمیق زمزمه می‌کرد:
 - نه فقط از روسین، که از همه‌ی مردا متنقرم.
 صحرا سر شده بود. سرخ شده بود. ناباورانه و عصبی
 پلک می‌زد. می‌لرزید. خواست از کنار او رد شود که
 الیزابت با گرفتن بازویش اجازه نداد. دستش که به

دست او خورد. صحرا مورمورش شد. در اوج خشم و نفرت. میان باتلاق عجز و درماندگی دست و پا می‌زد. با انزجار الیزابت را سینه‌ی دیوار هل داد و شالی که شل دور گردن او افتاده بود را جایی روی خرخره‌اش میان پنجه‌های یک دست مجاله کرد و زیر گلویش را با همان دست گرفت و با لحنی عتاب‌آلود غرید:

- از این لحظه به بعد. تماسی ازت بگیرم. یا ببینم سر راهم سبز شدی و فکر مزاحمت به سرت زده. قبل از روسین اول نفس تو رو می‌گیرم. سایه‌تو از رو من و زندگیم برمی‌داری الیزابت. تا بیچاره‌ات نکردم. الیزابت مسخ او بود. ترس را ته چشمانش حبس کرده بود. اما لب‌هایش به لبخندی مضحکانه کش می‌آمد:

- می‌دونستم تو هم به فکر انتقامی. تو و من ...

صحرا با دندان قروچه توی حرفش رفت:

- تو و منی وجود نداره. آدمتو عوضی گرفتی.

الیزابت دستش را به پهلوی او رساند. صحرا سخت تکان خورد. دستش روی خرخره‌ی الیزابت مشت شد و همان - موقع یکی در دست شویی را باز کرد. مردی جوان، با سر و شکلی جلف و شدیداً نامتعارف که تا چشمش به دو زن جوان و زیبا افتاد، نیشش شل شد. صحرا با تعلق یقه‌ی الیزابت را رها کرد. نگاهش با اخم غلیظی روی پیراهن گشاد زردرنگی که جوانک به تن داشت، می چرخید. زنجیر بزرگ استیلی که به گردنش آویخته بود، به استایلش نمی آمد.

نگاهش با لبخند از روی الیزابت رد شد و به صحرا رسید و با «جون!» کشداری که گفت، ادامه داد:

- عجب دافِ نایسی. در خدمت باشیم خانوم خوش...
هنوز کلمه‌ی «خوشگله!» سر زبانش پا نگرفته بود که
صحرا محکم و با غضب، کیف را توی سر او کوبید و
گفت:

- در خدمت عمه‌ات باش. گمشو نکبت.

او گیج و منگ کف سرش را جسبیده بود و با لحنی
زشت و زننده می گفت:

- دختره‌ی بیشعور هرز...

صحرا که سمتش خیز برداشت، او عقب عقب رفت و پا
به فرار گذاشت. الیزابت صحرا را صدا زد. کیفش را کف
دست فشار می داد. برگشت و بی آنکه امان بدهد، با آن
چشمان زیتونی در نگاه الیزابت براق شد و گفت:

- اگه می خوای اجلت نشم، گم شو از جلوی چشمم.

بی خیال لباسی که همین حالا از حس رطوبت و چسبندگی آن تا سرحد مرگ منزجر شده بود، از راهرو بیرون آمد و سمت در کافی شاپ رفت. هنوز دو سه قدمی دور نشده بود که الیزابت بی نفس در کافی شاپ را رها کرد و از او خواست صبر کند. صحرا وسط پیاده‌رو از حرکت ایستاد. از سماجت‌های سفیهانه‌ی دخترک اجنبی به ستوه آمده بود. دست آزادش از فرط عصبانیت مشت شد. الیزابت خودش را به او رساند. صحرا پشت به او چشمانش را بست. الیزابت به فک جمع شده‌ی صحرا نگاه می‌کرد و با لحنی ملتمسانه می‌گفت:

- خواهش می‌کنم کمک کن.

صحرا در سکوتی وحشتناک پلک زد و نگاه عصبی‌اش را به زمین سنگ‌فرش شده‌ی پیاده‌رو داد. الیزابت گفت:

- فرصت زیادی ندارم. نمی‌تونم ایران بمونم. قبل از اینکه روسین بهم شک کنه باید برگردم فرانسه.
صحرا با حرص به چشمان او براق شد. ابرو درهم کشید و با لحنی جدی گفت:

- از من واسه تو آبی گرم نمی‌شه اجنبی. وقتتو این جا تلف نکن. برو سراغ یکی دیگه.

الیزابت که از نسبت «اجنبی» زیاد هم بدش نیامده بود، لبخند محوی کنج لب نشاند و قبل از اینکه صحرا عقب‌گرد کند، سد راه او شد و جواب داد:

- اگه تو بخوای همه چی درست می‌شه. می‌تونم امیرسام و راضی کنی. اون... اون به تو حس داره. صحرا جمله‌ی آخر او را شنید... اما نه خودش را باخت داد. نه احساسش به امیرسام را فاش کرد:

- به زمانی واسه گرفتن به ورق از اون اسناد حاضر بودم
هر کاری بکنم، اما کسی که این وسط مقاومت کرد،
پناهی بود. اون آدم، با زور و تهدید و اسلحه و چاقوی
داداش قلابی تو هم نم پس نداد، توقع داری با یه کم
التماس مشتش باز شه؟

- هر کاری بخوای انجام می دم صحرا. فقط امیرسام رو
راضی کن، لطفاً...

صحرا نگاهی عمیق و زیرکانه به او انداخت و بی آنکه
فرصت را از دست بدهد، واگویی کرد:
- پدر منو... روسین گشته؟

الیزابت در سکوتی معنادار به چشمان او خیره شد.
نگاهش متعجب نبود، می دانست اولین چیزی که بعد از
آن جمله‌ی خواهشی، صحرا ممکن است از او بخواهد،

آوردن نام و نشان قاتل پدرش است. نفسش را سنگین و آرام بیرون داد و با تردید زمزمه کرد:

- نمی دونم!

یک تا ابروی صحرا بالا پرید. لحنش بوی تمسخر می داد:

- که نمی دونی؟

الیزابت بور شد. با اکراه جواب داد:

- حاضرم قسم بخورم.

- قسم امثال تو رو باور ندارم.

- چون مسلمون نیستم؟

صحرا آشکارا پوزخند زد. بی میل و سرد به او نگاه می کرد:

- به دینت چه کار دارم اجنبی؟ من محتاطم. تو جبهه‌ی

اون کثافت هم که نباشی، جایی تو سنگر من نداری.

صحرائی ویرانگر فرشته تات شه دوست

- چه باور بکنی ، چه نکنی ... من نمی دونم پدر تو رو کی
گشته. اگه کار روسین هم باشه باز مدرکی ندارم. فقط ...

- فقط چی ؟

- اون چوپانی که گفتن معلوله. همونی که شب حادثه
شاهد تصادف بوده ...

گوش صحرا تیز شد. ناخود آگاه از حالت شق و رقی
بیرون آمد و با اخم پرسید:

- نکته شهادت دروغ داده؟!!

الیزابت سرش را تکان داد. نفس صحرا جایی میان سینه
گیر کرد. با تحیر به او زل زده بود و می پرسید:

- زنده ست ؟

- زنده ست!

- کجا؟! -

- پیدا کردن آدرسش برای من کار سختی نیست.

- می تونی تا شب آدرسشو بهم برسونی؟

برقی مملو از هیجان در عمق چشمان الیزابت درخشید.

بریده بریده جواب داد:

- حتماً... حتماً پیداش می کنم... فقط شرط...

- شرط بی شرط!

الیزابت عجولانه قدمی سمت او برداشت:

- مگه آدرسو نمی خوای؟! -

صحرا خونسرد بود. با آن نگاه بی تفاوت و لبخند کج.

حرص الیزابت را در آورده بود:

- برای راضی کردن پناهی، پیدا کردن یه آدرس یادانش
کمیه. هزینه‌ی متقاعد کردن اون، هنگفت‌تر از این
حرفاست.

این بار الیزابت بود که نیشخند می‌زد. سری جنباند و
گفت:

- پس اهل معامله‌ای!

- معامله‌ای که ارزش شرط و شروط و اجرت داشته باشه.

- چی می‌خوای؟!!

صحرا نگاهی به پیاده‌روی خلوت انداخت و سمت او
رفت. دستانش را روی سینه جمع کرد. الیزابت با تعجب
می‌پاییدش. سراپا گوش بود و صحرا آهسته کنار صورتش
می‌گفت:

- ده روز بهت مهلت می‌دم، منو به روسین وصل کنی.

قلب الیزابت تند می زد. سرش را با تعجب بالا گرفت.
نگاه صحرا جدی بود. الیزابت مات و مبهوت می پرسید:

- تو... از من می خوای که...؟!!

- می خوام ترتیب ملاقات منو با روسین بدی.

- این غیرممکنه!

- ممکنه. بدون اینکه خودش خبر داشته باشه.

- این یعنی چی؟!!

- به ملاقات غیرمنتظره. بدون اطلاع روسین. جایی که
هیچ محافظ و نگهبانی نباشه.

- می خوای چه کار کنی؟ روسین و بکشی؟!!

صحرا کمی با فاصله از او ایستاد. صدایش پرقوت و اکید
بود. پروگرامش را مرور می کرد و با سیاست جواب می داد:

- تو برنامه‌ی من گشتن نیست. فقط می‌خوام بفهمم چرا منو وارد این بازی کرده؟ چه بلایی سر پدرم و پوریا آورده و چه خصومتی با خونواده‌ی من داره؟
- الیزابت، موشکافانه به او خیره شده بود. بعد از مکث کوتاهی، مردد و عصبی گفت:
- این شرط بزرگیه!
- راضی کردن پناهی هم کار آسونی نیست.
- آگه من ترتیب ملاقات تو با روسین رو بدم، می‌تونم مطمئن باشم که امیرسام...؟!؟
- صحرا بی‌حوصله و کلافه میان حرف او رفت:
- همه‌ی تلاشمو می‌کنم.
- آگه راضی نشد چی؟!؟

- احتمالش زیاده. بهت قول صد درصد نمی دم. همین الان می تونی بگی «نه» و پری و پشت سرتم نگاه نکنی.

- یعنی واسه وصل شدن به روسین مُصر نیستی؟! نگاه صحرا پیر از غرور شد. این دختری اجنبی چقدر از مرحله پرت بود. سؤال پشت سؤال می پرسید بی آنکه روی جملات صحرا تأمل کند. با کلافگی جواب داد:

- منظورم اینه واسه دیدن برادر کلاشت. نیازی به تو ندارم. تو. یکی از اون هزاران راهی هستی که می تونی به من کمک کنی. حضورت خیلی هم ضروری نیست.

همین چند جمله‌ی طوفانی و پُر از فخر و غرور کافی بود تا اعتماد به نفس را یک جا از جنگ الیزابت بیرون بکشد و همه اش را آنی کف دست له کند. دختر بیچاره چهره - اش دماغ شد. ابرو درهم کشید و صحرا نگاهش را سمت

ماشین خودش چرخاند. همان طور که سوئیچ را کف دست مالش می داد، زمزمه کرد:

- از انتظار خوشم نمی آد. تا شب خبرشو بهم بده.

این را گفت و عینک آفتابی را روی صورتش گذاشت و با

قدمی محکم از روی جوی پرید و سمت ماشینی که در

حاشیه‌ی خیابان پارک کرده بود رفت. سنگینی نگاه

الیزابت را روی شانه‌هایش احساس می کرد و تقریباً

مطمئن بود که این ملوسک فرانسوی، با همه‌ی

حاشیه‌ساز بودنش، پیشنهاد او را قبول می کند.

وقتی پشت زل نشست، جاوید پیام داد. پیغام بهره -

گیرانه‌ای که باعث شد اوقات صحرا تلخ شود.

- «حاضرم نقطه‌ی اتصال به روسین باشم... منتها هر

وقت قبول کردی که توی شرکت من کار کنی.»

نگاهش را با کراهت از صفحه‌ی گوشی گرفت و موبایل را روی صندلی انداخت. وقتی استارت می‌زد که چشمش با همان چهره‌ی اخم‌آلود به خیابان بود. جاوید از او می‌خواست کارمندش باشد... و صحرا آدم زیر دست شدن نبود. تا قبل از اینکه ورشکسته شوند. به عنوان مهندسی کاردان و ماهر، کنار مهندس کوروش ایزدی کار کرده بود و حالا برایش آفت داشت که بخواهد بله - قربان گوی یکی از شرکای پدرش باشد.

وقتی ماشین را به جد زیر تک درخت بید پارک می‌کرد، شکش به دودلی رسیده بود. چشمش از شیشه‌ی جلو به دختری افتاد که با کینه و نفرت تماشایش می‌کرد. با تعجب ماشین را خاموش کرد و سوئیچ را برداشت. صحرا

تکیه‌اش را از جلوی ماشین خودش گرفت و دستانی که روی سینه جمع کرده بود را آهسته پایین آورد. نگاه مرد پدرام به چوب بیسبالی بود که صحرا میان انگشتان یک دست فشار می‌داد و با هر قدم، بی‌آنکه کمرش خم شود، سر چوب را روی زمین می‌کشید. پدرام از ماشین پیاده شد. بوی هیژم مشام را آزار می‌داد. دود سیاهی که به فاصله‌ی دو گام از ماشین صحرا، از داخل پیت کهنه و از روی چوب‌های سوخته بلند می‌شد، در چنین جای تقریباً پرتی که تا چشم کار می‌کرد همه‌اش بیابان بود و سرما و تپه‌های خاکی که حالا پوشیده از برف شده بودند... همه و همه فضا را پیش از حد دلهره‌آور نشان می‌دادند و آشکارا می‌گفتند که این ملاقات قرار نیست زیاد هم دوستانه به نظر برسد.

نگاه بهت زده‌ی پدرام به پالتوی کوتاه مشکی و شلووار لگ و بوت‌های سیاه صحرا بود. صحرا آرام آرام جلو می‌آمد. خیره به چهره‌ی سرمازده‌ی پدرام، چوب بیسبال را یک دور لای انگشتانش چرخاند و دوباره به حالت اول برگشت. نگاهش به مراتب خونسرد بود و می‌گفت:

- بدون حاشیه می‌رم سر اصل مطلب... اون عکسارو راجع به سیاوش از کجا پیدا کردی؟ کی بهت داده؟

- صحرا؟! ...

- منبع کیه و کجاست؟ جوابم یه اسممه و یه نشونی.

- صبر کن. بذار من...

- حرف اضافه نزن. توضیح اضافه هم نده. فقط جواب.

پدرام با اخم، آب دهانش را قورت داد:

- از من توضیح می‌خوای، باشه... توضیح می‌دم... ولی
آخه این جا؟... اونم تو قرار به این مهمی؟

صحرا ابرو بالا انداخت. با یک قدم فاصله از پدرام،
مقابل او ایستاد و چوب را شبیه عصا به زمین تکیه داد.
هر دو دستش را بالای چوب بیسپال گذاشته بود و پا
نیشخند جمله‌ی او را به سخره می‌گرفت:

- که این طور. قرار مهم!... پشت گوش می‌گفتم باید
بینمتمت و پرسیدی کجا و گفتم جاش با من. فکر کردی
دارم بهت افتخار می‌دم؟ اومدی این جا تا جواب پس
بدی، پدرام حجت، جواب گندی که زدی.

چهره‌ی پدرام از عصبانیت سرخ شد:

- تو مثل خودمی. اومدم تا جواب چموش بازیا تو به جا
بدم. روت زیاد شده و یکی باید باشه که کمش کنه.

- توی نکبت چی داری که خودتو از قماش من بدوئی؟
- اون روی سگمو بالا نیار. هوا زبونتو داشته باش.
- صحرا دندان هایش را سفت روی هم گرفته بود. نگاهش برزخی بود و حالت چهره اش دفاعی:
- سگ مطیعه. محض تملق هم که شده دم تکون می ده.
- حرف آدمیزاد سرش می شه. چخس کنی می ترسه. کدوم روتو قراره نشونم بدی؟ روی هارتو؟
- پدرام کبود شد. با غضب یک قدم فاصله را پر کرد و دست مشت شده اش را جلوی او گرفت. پیشانی اش در آن سرما به طرز عجیبی عرق کرده بود و توی نگاه بی-اعتنای صحرا با تغییر داد می زد:
- قسم می خورم. زخم که بشی مثل سگ به گردنت قلاده بیندم. اون موقع اسمم می آد روت. می شم شوهرت. رام

نشی می گشمت. توی هر دادگاهی، جلوی هر قاضی ای
 وایسم داد می زنم از رو غیرت گشتم. از رو شرفم گشتم.
 اما خودم خاکت می کنم. با همین دستام گورتو می گنم.
 صحرا دیوانه وار خودش را کنترل می کرد. در سکوت
 لب‌هایش را روی هم فشار می داد. به سختی جلوی
 خودش را گرفته بود تا با یک ضربه گردن این موجود
 نفرت انگیز ملعون را نشکند. تحت فشار بود. آن قدر که
 رگ‌های خونی به چشمانش هجوم آوردند و آن همه
 سفیدی را احاطه کردند. شقیقه‌اش دل می زد. قلبش با
 تعجیل می کوبید. نفسش از فرط خشم پس و پیش شده
 بود. پدram که به خیال خود صحرا ترسیده و همین ترس
 باعث شده زبانش بند بیاید، نیشخند صدا داری زد و
 اضافه کرد:

- خوبه که لال شدی. پس اینم بشنوی بد نیست. قرار
عروسیمونو با اونی که باید می داشتتم، گذاشتم. اونم در
ازای دو تا عکس جعلی و چندتا سی دی تاریخ مصرف
گذشته. مادرت قول داده بود آگه دستش مدرک بدم تو
رو به زور هم که شده می آره پا سفره ی عقد. انگار بدش
نمی اومد این نامزدی به طورایی به هم بخوره. تا عکسا رو
دید باور کرد.

تا همین جای اعترافش برای صحرا مهم بود که پدرام
همه را روی دایره ریخت. صحرا همین ها را می خواست
بشنود که شنید. صبرش فرجه ای برای نفس گرفتن
نداشت. همانی که توی سینه حبس کرده بود کفایت
می کرد برای اینکه غضب، تار و پودش را درهم مجاله
کند و زور پشت غیرت زنانه اش بگذارد و چوب بیسبال را
چنان بالا بیاورد که دنیا جلوی چشمان پدرام تیره و تار

شود. همزمان که چوب را زیر گلوی پدرام گذاشت و فشار داد، زانویش را جمع کرد و با یک ضربه‌ی کاری زیر شکم و نقطه‌ی حساس بدن او کوبید و در دم صدای نعره‌ی پدرام به هوا رفت. به معنی واقعی کلمه، صحرا مُرده و زنده‌اش را یکی کرده بود. رنگ چهره‌ی مرد جوان ارغوانی شد. چوب روی خرخره‌اش بود و صحرا اجازه نمی‌داد خم شود. پدرام هر دو دستش را به پایین بدنش گرفت. ضعف طوری در تک‌تک سلول‌هایش ریشه دوانده بود که قدرت تفکر و دفاع نداشت. دست بر قضا ضربه زیاد از حد محکم بود.

صحرا او را با همان چوبی که دو دستی چسبیده بود، به جلوی ماشین کوبید. خشونت بود که صدایش را دورگه می‌کرد و باعث لرزش کلمات می‌شد.

- نری که با په ضربه نعره اش به هوا می ره می خواد من
زن و به اسم شرافت بکشه؟

چوب را محکم تر فشار داد و توی چشمان گشاد شده از
درد او، با عتاب اضافه کرد:

- توی نری، جی از غیرت سرت می شه که جرئت کنی
دستتو رو من بالا ببری؟ دور گردن کی قلاده می بندی؟
اگه زهره داری به بار دیگه بگو چه گوهی خوردی.
بگو...

عرق بود که از سر و روی پدرام شده می کرد و تا توی یقه -
ی کاپشن سرمه ای اش می رفت. صحرا گامی رو به عقب
برداشت. پدرام همان طور که زیر شکمش را حسیده
بود، با زمزمه ی «حرومزاده!» روی زمین زانو زد. صحرا
شنید و بی تفاوت رد نشد. با همان چهره ی بداخم، چوب

بیسبال را بالا آورد و با دادی که زد، آینه‌ی بغل و شیشه‌ی جلوی ماشین پدرام را خرد کرد. پدرام وحشت - زده برگشت و به او نگاه کرد. صحرا نفس نفس می‌زد، آخرین ضربه، لقمه‌ی کاپوت ماشین او بود، خسارت روی خسارت و ابایی نداشت. با دو قدم بلند سمت پدرام رفت. او که ماتش برده بود یک‌آن از هجوم صحرا ترسید. دستش به زمین خیس و برفی بود که رو به عقب نیم‌خیز شد. صحرا با پشت دست توی صورت او کوبید. به حدی غیرمنتظره و شتاب‌زده که پدرام فرصت نکرد سرش را برگرداند. جای خارهای روی انگشتر صحرا روی صورتش چند شیار خونی انداخته بود. دستش را ناباورانه روی چانه‌اش می‌کشید و به خونی که کف دستش ریخته بود نگاه می‌کرد. صحرا با صدایی خش‌دار و لحنی پرخاش - گر، اما بلند می‌گفت:

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- من نامزد کردم. بهش محرم شدم. اگه یه بار دیگه
جرئت کنی اسممو بیاری یا مزاحم خونوادهام بشی،
پرونده‌ای واسه ات می‌سازم که تا آخر عمر حسرت آزادی
به دل کثیفت بمونه. حالا هم گم شو تا دل و روده‌تو
نکشیدم از شکمت بیرون و همونو قلاده نکردم دور
گردنت... مرتیکه‌ی لاشخور پست.

این را گفت و بانوک کفش، محکم به کنار پای او زد و
سمت ماشین خودش رفت. چوب بیسبال را روی صندلی
عقب انداخت و خیره به چهره‌ی خون‌آلود او پشت
فرمان نشست. پدram جرئت جُم خوردن نداشت. هنوز
منگ بود و میان دو جمله‌ی اول صحرا گیج می‌زد.
«نامزد!» «محرم!»

کدام مرد را می‌گفت؟! قرار بود با کی ازدواج کند؟!!

- تا ده روز آینده مادرم و سپیده رو می‌فرستم دبی پیش خاله‌ام.

زیب کاپشن سیاه را تا جایی نزدیک لب‌هایش بالا کشید. نفسش با هر بازدم بخار می‌شد. امیرسام گفت:
- ده روز دیگه یعنی دقیقاً بعد از عقدمون!

صحرا سرش را تکان داد. بعد از جدال جنجالی‌اش با پدرام و گرفتن اعتراف از او و رو شدن دست مادرش که در ازای مدرک از سیاوش، زیر دین دغلبازی‌های پدرام رفته، قوای مخالفت از ریحانه سلب شده بود و دیگر اگر می‌خواست هم نمی‌توانست مقابل صحرا و امیرسام بایستد. مِش‌تی برف برداشت و توی تاریکی پرت کرد:
- ایران دیگه واسه اونا امن نیست.

هوا سوز تندی داشت. برف نم نم می بارید. امیرسام از تپه‌ی یخ‌زده بالا رفت و برف‌های روی شانهِاش را تکاند. کمرش را صاف کرد و همان‌طور که دستانش را به بالای کمر بند می‌گرفت، نفس‌زنان تگاهی به اطراف روستا انداخت. بعد خم شد و با یک حرکت دست صحرا را گرفت و کمک کرد از تپه بالا بیاید. حالا هر دو کنار هم ایستاده بودند و به آونکی نگاه می‌کردند که الیزابت در یک پیغام کوتاه به صحرا گفته بود چوپان معلولی که از قضا «مُراد» صدایش می‌زنند، در همین محدوده زندگی می‌کند.

نگاه امیرسام به روستا بود و خانه‌هایی که تک و توک چراغ‌هایشان روشن مانده، اما میان ده چراغانی بود. نوای ساز و دهل از دور شنیده می‌شد. این یعنی حوالی آبادی محفلی برپاست. حالا یا عروسی، یا هر مراسم

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

دیگری که باعث شادی و ازدحام مردم شده! فاصله‌ی
زیادی با ده داشتند. صحرا گفت:

- جای پرتی رو واسه زندگی انتخاب کرده.

امیرسام دستی به چانه‌ی خودش کشید. چهره‌اش جدی
بود. نفسش را آرام «هو» کرد و در جواب صحرا گفت:

- چون شاهده!

صحرا به نیم‌رخ او خیره شد، اما نگاه امیرسام همچنان
به آونک مُراد بود. قدم اول را برداشتند. امیرسام نگاهی
به صحرا انداخت و با لبخند کم‌رنگی پرسید:

- با چه ترفندی تونستی الیزابت و قانع کنی ادرس مُرادو
بهت بده؟

صحرا به او نگاه نکرد. حواسش به دود غلیظی بود که از
بالای آونک بلند می‌شد. کوتاه جواب داد:

- خودت چی فکری می کنی ، جنگاور ؟

امیرسام چشمانش را در کاسه چرخاند. ابرو بالا انداخت و سرش را تکان داد. تک خنده ای آرام کرد و خیلی آهسته به اسلحه ای که پشت کمرش بود دست کشید. سیانور توی جیبش بود و صحرا این را نمی دانست. پرسید:

- با چی می خوای راضیم کنی . میس ترمیناتور ؟

رگه ای محو از لبخند آمد و گذرا از روی لب های صحرا رد شد:

- فعلاً برنامه ی خاصی ندارم. راحت باش.

رگ شیطننت امیرسام وسط ناکجا آباد گل کرده بود:

- اگه تو ویرانگری که بالاخره چاره شو پیدا می کنی.

- احتمالاً واسه اینکه که رگ خوابت افتاده دستم.

- من حسودم صحرا!

این حرفش به حدی غافلگیرکننده بود که صحرا با تعجب ایستاد و نگاهش کرد. این لبخند پرمایه‌ی مردانه به چهره‌اش می‌آمد. آبی اقیانوسی چشمانش تحت تأثیر بستر تاریک شب قرار گرفته بود و از هر وقت دیگری نگاهش را نافذتر نشان می‌داد. امیرسام سرش را کمی خم کرد و زیر گوش او یواش گفت:

- انقدر حسودم که می‌خوام بهت وصیت کنم بعد از من هیچ وقت نه عاشق بشی. نه ازدواج...

صحرا سریع واکنش نشان داد:

- پناهی؟!!

- کسی که دائماً رو مدارِ خطر، باید بعد از قسم، وصیت نامه‌شو بنویسه. این وظیفه‌ی هر سربازیه.

امیرسام نمی‌خندید. فقط لبخند می‌زد. سرش را عقب گرفت. نگاهش ولوله‌انداز بود و فراخوان آشوبی که با هر جمله به دل صحرا می‌انداخت:

- من یه عاشق حسود و انحصارطلبم.
- قرار نیست اتفاقی بیفته. تو هم این بحث مسخره‌ی وصیت‌نامه رو همین جا تموم می‌کنی.
- آدم فقط یه بار از ته دل عاشق می‌شه. دختر کوروش.
- اگه تمومش نکنی. این وصیت و منم به تو می‌کنم.
- امیرسام خندید. نگاه مشتاق و پُرکششی داشت. گیرایی صدایش ارتعاشی بود که دل صحرا را می‌لرزاند:
- جان‌نثارم. خانوم ویرانگر.
- صحرا لبخند زد. با هر تبسم دل از امیرسام می‌بُرد.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

نزدیک آونک بودند. صحرا نفس بلندی کشید و گفت:
- همون اول که تو دادگاه با ترس و لرز شهادت داد،
بهش شک کردم. چیزی که باعث شد بی خیالش بشم
اظهارات سرگرد حقی بود. اعتقاد داشت «مُراد» داره
راستشو می‌گه.

امیرسام سری جنباند و با همان دستکش‌های سیاه روی
موهای نم‌دار خود دست کشید. دستی به یقه‌ی
کاپشنتش کشید و گفت:

- عدم سوءسابقه و شهادت مردم روستا به زندگی ساده و
بدون قصور و خطیئه‌ی مُراد باعث می‌شه شهادتش
پذیرفته بشه. خطا تو دستگاه دادرسی بسته به پیشینه‌ی
مظنونین گاهی سهواً رخ می‌ده. هرچند... مُراد بعد از
شهادت، برای مدتی به طور ناگهانی غیبش می‌زنه.

- عجیبه که هنوز زنده ست!

امیرسام لبخند زد. چانه اش کمی جمع شد و گفت:

- و اگه یه کم باهوش باشی، متوجه می شی که چرا زنده ست.

صحرا بی درنگ سمت او برگشت. به نی نی چشمان امیرسام زل زد و او سرش را آهسته تکان داد. صحرا ناپاورانه زمزمه کرد:

- شهادت دروغ!

امیرسام در سکوت نفسش را «ها» کرد. نیم نگاهی به آسمان انداخت و زیر سقف کوتاه ایوان چوبی ایستاد. صحرا با اخم و کینه به در آونک نگاه می کرد. همین سهوی گذر کردن از یک شاهد عینی، باعث این همه جار و جنجال شده بود.

امیرسام تقه‌ای به در آونک زد و آرام گامی رو به عقب برداشت و کنار صحرا ایستاد. لحظه‌ای بعد، در جویی روی پاشنه چرخید و نگاه‌شان به مردی افتاد که کاپشن رنگ و رو رفته‌ی یشمی به تن داشت. شال گردن کلفتی را دور گردنش تاب داده بود و لباس‌هایش بوی چوب سوخته می‌داد. به یک چشمش . چشم‌بند داشت و چند جای صورتش جای چاقو که گوشت آورده و معلوم بود رد زخم . کهنه است . مُراد چوپان . چهره‌ی ژولیده و بهم‌ریخته‌ای داشت که به محض دیدن صحرا نگاهش پر از اضطراب شد. امیرسام را نمی‌شناخت، اما نگاه وحشت‌زده‌اش فریاد می‌زد که با چهره‌ی صحرا غریبه نیست . سراسیمه عقب رفت و خواست در را ببندد. اما امیرسام و صحرا از او تر و فرزتر بودند. همزمان یک پایشان را جلو بردند و لای در گذاشتند و مانع از بستن

آن شدند. صحرا نگاه کوتاهی به امیرسام انداخت.
دستش را روی در فشار داد و با اخم به مُراد نگاه کرد و
بی مقدمه گفت:

- تا وقتی واقعیت و نگی، نمی‌ذارم یه آب خوش از گلوت
پایین بره مرتیکه‌ی دغلباز.

مُراد به وضوح ترسیده بود. امیرسام در راهل داد و مُراد
با چهره‌ای رنگ پریده عقب عقب رفت. پشتش به کوزه‌ی
گیلی‌ای که از دیوار آویزان بود خورد و کوزه روی زمین
افتاد و شکست. مُراد نفس نفس می‌زد. آن‌ها که وارد
آلونک شدند، امیرسام در راهل بست و مُراد تته‌پته‌کنان به
حرف آمد:

- برید از این جا. تو رو به هر کی و هر چی که می‌پرستید
دست از سرم بردارید.

صحرا بی محابا داد زد:

- چرا شهادت دروغ دادی؟ چرا فریبمون دادی؟

- د... دروغ نگفتم.

- هنوزم داری دروغ می گی لعنتی.

- م... من... من هیچی یادم نیست.

صحرا دستش را مشت کرد و سمت او خیز برداشت:

- باشه. خودم یادت می آرم.

- صحرا آروم باش!

امیرسام بازویش را چسبیده بود. صحرا آرام و قرار

نداشت. با نفرت به مُراد زل زده بود و بلند می گفت:

- مرتیکه ی حقه باز هنوزم داره مظلوم نمایی می کنه.

مُراد سرش را طرفین تکان می داد و با ترس می گفت:

- شب بود. بارون می اومد. هیچی ندیدم. هیچی ...
 امیرسام با اخم به چوپان نگاه می کرد. برای بازجویی
 نیامده بود. وگرنه که جلوی او، با چند سؤال و پاتک،
 به سه شماره مقرر می آمد. صحرا دنبال جواب بود و تمایل
 داشت خودش این پازل هزارتکه را حل کند... و امیرسام
 نمی خواست در این مسیر پر خطر او را تنها بگذارد. رو
 به مُراد کرد و با تحکم گفت:

- شهادت دروغ و فریب دستگاه قضایی جرم سنگینیه.
 به نفعته قبل از اینکه پلیس و خبر کنیم واقعیت و بگی.
 وگرنه اونیه که ضرر می کنه، فقط تویی.

لحن امیرسام محکم بود. موحش و توییخ آمیز. خوف و
 واهمه بود که نگاه چوپان را لبالب از اضطراب می کرد.
 صدایش می لرزید:

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه‌دوست

- دروغ... دروغ نگفتم. هر... هرچی گفتم... راست بود.
اون شب... به خاطر بارون، زودتر از همیشه گوسفندامو
از چرا برگردوندم. بین راه... تو دامنه‌ی کوه... صدای
تصادف اومد. صدای بدی بود. ترسیده بودم. حواسم به
گوسفندام بود. چیز زیادی ندیدم. فقط دو تا مرد... تو
تاریکی داشتن حرف می‌زدن. یکی شون لکنت داشت.
اونی که باهاش بود... صداش می‌زد «آرش!»

صحرا داد زد:

- این حرفای چرندو اون کثافت بهت یاد داده، آره؟
طوطی دست‌آموز اون حرومزاده‌ای. عین همینارو توی
دادگاه هم گفتم، ولی واقعیت نداره. همه‌اش دروغه.
راست شو بگو، اونی که کوبید به ماشین پدرمو تو دیدی.
کی پدرمو کشت؟ کی؟

مُراد به التماس افتاده بود. مویه می کرد و توی سر خودش می کوبید و عربده می کشید:

- دارم راستشو می گم. چرا حالیت نی؟ زندگیمو جهنم کردین همه تون. برید ولم کنید.

امیرسام نگاهش را از روی او برداشت و با قدم های آهسته سمت پنجره رفت. صحرا هنوز لفظی با جویان گلاویز بود که امیرسام در سکوت کمی پرده ی پارچه ای را کنار زد. نامحسوس نگاهی به بیرون انداخت. بوی مشمئزکننده ی بنزین را می توانست از همین جا احساس کند! صحرا خطاب به مُراد می گفت:

- می دونم تهدیدت کردن. حق داری سکوت کنی. پای جونت وسطه. اما بهت قول می دم اگه همه چیزو بگی، خودم کمکت کنم. از مرز ردت می کنم. هر جا که

خواستی . هر جوری که بخوای ... فقط بگو اون شب چی دیدی؟

- ها ، دلت خوشه . نفست از جای گرم پا می شه که وعده وعید سرخرمن می دی ... من در به در جایی رو ندارم برم .
آسمون من همه جاش سیاهه .

این را گفت و همان جا سوک دیوار آونک روی زمین نشست . سرش را میان هر دو دست گرفته بود و زیر لب مرثیه می خواند و با لحنی ماتم گرفته می نالید:

- بچه مو جلو چشم گشتن که حساب کار دستم بیاد .
جونم کف دست یه مشت کافره . از خدامه اجلم برسه .

صحرا در سکوت با چهره ای درمانده به او نگاه می کرد:

- اگه چیزی برای از دست دادن نداری ، پس چرا راستشو نمی گی که حداقل بار گناهتو سبک تر کنی ؟

مُراد با پشت دستی که می لرزید، صورتش را پاک کرد،
چشمانش پیاله‌ای از اشک و خون بود و سرش پایین
افتاده بود و زیر لب می گفت:

- پسر مو گشتن. مونده په دختر واسه ام. خودشه و بچه‌ی
نوزادش. گفتن زبونت واسه. دخترت و بچه شو با هم...
گریه مجال نداد. قلب صحرا تند می تپید. با درد. با زجر.
تخم چشمانش آلو گرفته بود. قبل از اینکه چشم‌هایش
جام اشک شوند، چندبار با عجز پلک زد و نفس عمیق
کشید. امیرسام پرده را زها کرد و گفت:
- باید بریم.

صحرا سمت او برگشت:

- به این زودی؟!!

نگاه امیرسام جدی بود. به عمق چشمان صحرا خیره شد
و دخترک با نگرانی پرسید:

- چیزی شده؟! -

امیرسام از کنار شانهای او نگاهی کوتاه به مرد چوپان
انداخت و سوئیچ را سمت صحرا گرفت. کنار صورتش
آهسته، ولی پرتحکم می گفت:

- تو ماشین منتظرم باش.

- با هم اومدیم. با هم برمی گردیم.

- برو صحرا.

- نقطه ضعفش دخترشه. محاله حرف بزنه.

- اون با من. تو فقط از این جا برو.

صحرا با تردید به چهره‌ی درهم و ناراحت او نگاه می کرد:

- یه چیزی شده! مگه نه؟

- برو...

- نمی تونم تو رو این جا تنها بذارم.

- پس بیرون منتظر باش.

- چرا بیرون؟!؟

امیرسام در سکوت دل داد به نگاه نگران و آشفته‌ی صحرا. نمی خواست بگوید بوی بنزین، دیوانه‌اش کرده. نمی خواست بگوید حس بدی به این چهاردیواری دارد. زبانش نمی چرخید از آن سایه‌ی تاریک و زمزمه‌های پیر از سوءظن و هشدار و خطر حرفی بزند. جان‌شان در خطر بود و می خواست صحرا را از این فضا دور کند. از طرفی مراد هم شاهد عینی بود. فکر نمی کرد چیزی بارش باشد، اما بود.

بالاخره با پافشاری توانست صحرا را مجاب کند که بیرون از آلونک منتظر او باشد. او که رفت، امیرسام در را نیمه باز رها کرد و سمت مُراد برگشت. صحرا چند قدمی از کلبه فاصله گرفت و به صفحه‌ی موبایلش نگاه کرد. ساعت یازده شب بود. چند تماس بی پاسخ از مادرش داشت و این یعنی ریحانه نگران او شده! گوشه‌ی روی حالت سکوت بود. قبل از اینکه نرمی شستش روی شماره‌ی ریحانه کشیده شود و فرصت کند به مادرش زنگ بزند، صدایی مهیب و رعب‌آور از داخل آلونک باعث شد صحرا با «هعی» بلندی سرش را بالا بگیرد و با ترس به آن سرپناه چوبی زل بزند. کلبه‌ای محبوس میان شعله‌های زرد و سرخ و بی‌رحمانه‌ی آتش که بی شک به خاطر جنس پوشیده از چوبش تا دقایقی دیگر چیزی جز توده‌ای خاکستر از آن باقی نخواهد ماند.

صحرا با دیدن لهیب آتش و ناری که رو به آسمان زبانه می کشید، ناخودآگاه عقب رفت. زبانش بند آمده بود. رنگش پریده بود. دست و پایش سر شد. خاطرات بد کودکی و آن چهارشنبه سوری کذایی کنج ذهنش پا می کوبید. چهارشنبه سوری... ازدحام بود و فریاد و دختر بچه ای میان حلقه ی آتش با جهره ای گریان که جیغ می زد و کمک می خواست. تنش با این فکر میان سرما، یخ بست، صحرا فوبیای آتش داشت... و امیرسام برای همین می خواست او را از آونک دور کند. بوی بتزین را حس کرده بود. نگاه های گاه و بی گاهش به بیرون از کلبه و اصرارش برای رفتن صحرا، فقط برای این بود که دخترک شاهد آتش سوزی نباشد. ذهن صحرا با دیدن آتش قفل شده بود. از سرما نبود که می لرزید. ارتعاش تنش از سر و حشت بود... نه از برف و بوران و یخبندان!

با اینکه ذهنش فلج شده بود و هیچ تمرکزی روی افکارش
 نداشت، صدایی خوانا، مثل یک تلنگر، خودش را از
 ضمیر ناخودآگاه او سوق داد کنج دل و حالش را
 دگرگون کرد:

- «انقدر حسودم که می‌خوام بهت وصیت کنم بعد از
 من هیچ وقت نه عاشق بشی، نه ازدواج...

- پناهی؟! -

- کسی که دائماً رو مدار خطر، باید بعد از قسم،
 وصیت‌نامه‌شو بنویسه، این وظیفه‌ی هر سربازیه.»
 قلبش هری پایین ریخت، چشمانش بازتر شد، انگار
 پرده‌ی سیاه ترس یک آن کنار رفت، واقعیت عیان شد،
 فوبیا را با نفسش پس زد و دست و پایش کرخت شد.

امیرسام بود که با آن لحن پرشیطنت، ولی آرام زمزمه می کرد:

- «آدم فقط یه بار از ته دل عاشق می شه، دختر
کوروش.»

صحرا محکم پلک زد. آب دهانش را قورت داد. باطنی که توسط یک خاطره‌ی بد محصور شده بود و قدرت تفکر را به روی اراده‌ی صحرا بسته بود، با به یاد آوردن اینکه جان امیرسام در خطر است، دیواره‌ی آهنینش شکسته شد و فرو ریخت. انگار که از خواب عمیقی بیدار شده بود. ناباورانه به رقص و دیوانگی آتش نگاه می کرد. وحشتی که با فکر به از دست دادن امیرسام جگرش را سوزانده بود، زورش به ترس کهنه چربید. قوت به پاهای از جان افتاده‌اش برگشت و سمت کلبه دوید. نزدیک

ایوانکِ چوبی که شد، باد آتش را در آغوش کشید و با شتاب به جان زمین شلاق زد. صحرا به سرفه افتاد. تندِ دودِ گل‌ویش را آزار می‌داد، مابین سرفه «امیرسام» را صدا زد.

شال‌گردن را روی صورتش بست و به سختی از میان درگاه رد شد. همه جا دود بود و حرارت و شرر! امیرسام با اسلحه‌ی توی دستش روی زمین افتاده بود. صحرا با ترس و تعجب به او نگاه می‌کرد. کنار امیرسام روی دو زانو نشست. بیهوش نبود. صدای ناله‌اش می‌آمد. یکی ناغافل به سرش ضربه زده بود. رد کمی از خون را می‌شد کفِ کلبه دید. قبل از اینکه دود ریه‌هایش را درگیر کند، صحرا شال‌گردن امیرسام را از دور گردن تاب داد و روی صورت او محکم کرد.

فرشته تات شه‌دوست

مُراد داخل آونک نبود! صحرا بدون اینکه به غیبت ناگهانی چوپان فکر کند، دستش را زیر بازوی امیرسام انداخت و او را بلند کرد. همان دم درگاه با درهم شکسته شدن تیرهای چوبی مسدود شد. امیرسام سرفه می‌کرد. صحرا اوضاع بهتری نداشت. چشمانش سرخ بود. تبری که به دیوار آویزان بود را برداشت و با چند ضربه‌ی محکم پنجره را از جا در آورد. حواس امیرسام به بخاری نفتی گوشه‌ی کلبه بود. چیزی نمانده بود منفجر شود که فوری دست صحرا را گرفت و هر دو با یک حرکت از داخل پنجره‌ی شکسته بیرون پریدند. روی زمین غلت خوردند و کنار هم زیر تخته سنگی نسبتاً بزرگ پناه گرفتند و همان وقت با انفجاری مهیب، ناشی از سوختنی که داخل بخاری بود، آتشی که تقریباً رو به خاموشی می‌رفت، از نو احیا شد.

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه دوست

امیرسام با چند سرفه‌ی بلند، شال گردن را پایین داد و
 هوا را با عطش بلعید. صحرا با تعلل دستش را سمت
 شال خودش برد. نفس نفس می‌زد. با تحیر به کلبه نگاه
 می‌کرد. باور کند بی خیال آن فوبیای لعنتی، زنی که
 جسورانه به دل آتش زده تا فقط جان یک مرد را نجات
 دهد خودش بوده، نه یک غریبه؟! دختری که همه‌ی
 عمر از آتش فرار کرده، جانی را به دل شرر سپرده و
 ناجی کسی شده که ساعاتی پیش، و جب به و جب دل
 عاشق او، زمزمه‌ی جان‌نثاری سر داده بود.

هر دو کنار هم ایستاده بودند که سایه‌ای از پشت کلبه
 نظر امیرسام را جلب کرد. بی‌درنگ اسلحه‌اش را بالا آورد
 و سمت آلونک نشانه گرفت و شلیک کرد. محض اینکه
 طرف بترسد و جرئت چکاندن ماشه را پیدا نکند، از
 واکنش او صحرا هم عکس‌العمل نشان داد و اسلحه‌ای

که داخل جیب کاپشنش بود را بیرون آورد. پشت به پشت امیرسام ایستاده بود و او با همان صدای بم و دورگه اش می گفت:

- سمت راست و یوشش بده. اگه فرد مسلحی دیدی پاشو نشونه بگیر... به سینه اش شلیک نکن.

صحرا نفس عمیق کشید. آسیمه بود. با دقت اطراف کلبه را می پایید. در جواب او، پوزخند کمرنگی زد و گفت:

- زدنو که می زنم... اما دیه شو تو می دی، تکاور.

لبخندی محو گوشه‌ی لب امیرسام را رو به بالا انحنای داد:

- حواستو جمع کن. هادم. دومین خونبهاییه که می داری رو دستم... هواتو دارم. آروم برو سمت ماشین.

صحرا تکیه به او، با هشیاری عقب عقب رفت... تا اینکه بعد از دقایقی، بالاخره توانستند از آن مهلکه بگریزند.

امیرسام به محض اینکه پشت رل نشست، موبایلش را چک کرد. نفس آسوده‌ای که کشید از نگاه تیزبین صحرا دور نماند. امیرسام در جواب صابر چیزی نوشت و ارسال کرد. بعد گوشی را داخل جیب کاپشنش برگرداند و سریع استارت زد و دنده عقب گرفت. صحرا پرسید:

- فراد کجاست؟!

همان‌طور که از بین دو صندلی جاده را نگاه می‌کرد، با اخم جواب داد:

- جاش امنه!

یک تا ابروی صحرا از تعجب بالا پرید:

- پیش آدمای روسین جاش امنه؟!

امیرسام برگشت و به او نگاه کرد. بعد پایش را روی گاز گذاشت و با یک تیک آف قوی روی زمینی که از فرط

سرما یخ بسته بود، حرکت کرد. ماشین که از جا کنده شد، صحرا بی طاقت‌تر از قبل پرسید:

- چرا افتاده بودی رو زمین؟ اونم با سر زخمی...

امیرسام با خستگی فرمان را چرخاند و از اولین بریدگی که منتهی به جاده‌ی اصلی می‌شد سمت باریکه‌ای پیچید که تا چشم کار می‌کرد سرتاسرش سیاهی بود و تاریکی!

- تو که رفتی، یه نفر مسلح از در پشتی هجوم آورد تو. کلبه رو آتیش زده بودن که حواس ما رو پرت کنن. تا اومدم به خودم بجنبیم، یه ناکسی از پشت ناغافل با چوب حمله کرد سمتم.

نگاه صحرا روی موهای پرپشت و تقریباً آشفته‌ی او چرخ‌زد و با لحنی آرام پرسید:

- سرت چه‌طوره؟

صحرای ویرانگر

امیرسام آهسته روی موهای خودش دست کشید و گفت:

- خراشه. چیز مهمی نیست.

- یقه‌ات خونی شده.

امیرسام با تبسمی مردانه، کوتاه نگاهش کرد و دوباره به

جاده خیره شد:

- حالم خوبه. نگران نباش.

صحرا مکثی کرد و پرسید:

- مراد دست اوناست؟

- فکر نمی‌کنم.

دخترک ماتش برد. رو ترش کرد و غرولندکنان گفت:

- این جووری که توضیح می‌دی، بیشتر گیجم می‌کنی.

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه‌دوست

امیرسام به صورت دودزده‌ی خودش دست کشید. چند لکه‌ی سیاه گوشه‌ی پیشانی‌اش مانده بود که صحرا به همان نقطه خیره شد. امیرسام شمرده شمرده توضیح می‌داد:

- کشیک ما رو می‌دادن. بدون اینکه خبر داشته باشن یکی هم داره زاغ سیاه اونا رو چوب می‌زنه.

این را گفت و سرش را سمت صحرا چرخاند و با لبخند اضافه کرد:

- صحیح و سالم دست صابره.

- دخترش...

- به صابر پیام دادم. الان دیگه اونم جاش امنه.

صحرا نفسش را عمیق و پیوسته بیرون داد. دستی به صورت خودش کشید و چندبار پلک زد. نگاه درمانده‌اش

از شیشه‌ی جلو به جاده‌ی سنگلاخی و تاریک روستا
بود. با کلافگی می‌گفت:

- باورم نمی‌شه که اون کثافتا همیشه به قدم از ما
جلوترن. چه‌طور فهمیدن جای مُرادو پیدا کردیم؟
- جواب واضحه. چون تعقیبمون می‌کردن.
- باشه... ولی بازم خیلی احتیاط کردیم که کسی نفهمه.
- به هر حال روسپن کم کسی نیست.
- ممکنه الیزابت بهمون نارو زده باشه؟
- الیزابت دشمن قسم خورده‌ی روسپنه. بنابراین
احتمالش خیلی ضعیفه.
- تو مطمئنی؟!
- مطمئنم. امتحانشو خیلی وقته پس داده.

سرش را آهسته بالا گرفت و چشمانش را بست و روی موهای خیس خود دست کشید. میان آن همه بخار و عطر خوش صابون و گرمی قطرات آب، بدن عریانش را به دستان نوازش گر سیال دلکشی سپرده بود که هر لحظه بیشتر و بیشتر تن خسته اش را به رختی شیرین دعوت می کرد. صدای شرشری که ناخودآگاه حسی خوشایند را به روح و جان القا می کرد و چقدر در این لحظه و بعد از آن حادثه‌ی وحشتناک، به لمس چنین احساس خلسه‌آوری نیاز داشت. لیز خوردن و شیطننت صابون را روی تن برهنه اش احساس می کرد. قفسه‌ی سینه و گردنش را غلغلک می داد. دستی که نم‌نم بالا می آمد و صابون را از زیر موهای بلند و شکلاتی آورد می کرد و سمت چانه و لاله‌ی گوش دخترک می بُرد.

صحرا نرم و آهسته لبخند زد و چشمانش را باز کرد. نگاهش از دیوارک آینه‌ای به چهره‌ی خندان و بازیگوش او افتاد و با همان چشمان مخمور و نافذ در یک جفت خاتم فیروزه‌ای گره خورد. خیره به صورت خیس و تبسم پُر شر و شور او موهایش را زیر آب، یک سوی شانه جمع کرد و انگار گردنش جاذبه داشت که تا زلف حریر کنار رفت، سر امیرسام روی شاه‌رگ او خم شد و لبش را روی گردن صحرا فشرد و همان جا را محکم بوسید. جایی که دل دلک می‌کرد روی لبش و مردوارانه حظ می‌برد از رقص و طنازی آب. روی سفیدی و نرمی پوست یار هادمش! می‌گفت «هادم»، چون این دختر به حق یک «ویرانگر» واقعی بود.

قلب صحرا از بازی انگشتان او به روی تن پرتما تند می‌زد و ضرب باطنش به ضرب دل امیرسام رسیده بود.

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه‌دوس

زمزمه‌ی امیرسام، وقتی صابون را با رغبت روی شکم
 صحرا سُر می داد و شاهد بی تابی و ضربان بالای قلب او
 بود، میان شرارت بی انتهای بی که آب به راه انداخته بود،
 بندبند دل دخترک را لرزاند:

- شنیدن اسمم واسه اولین بار از زبونت... اونم وقتی
 داری وسط جهنم دست و پا می زنی... اگه خودِ ثواب
 نیست پس چیه؟

لبخند صحرا هر چند محو، رنگ و لعاب زیبایی گرفت.
 نگاهش را به روی آینه بست و ادامه‌ی جمله‌ی امیرسام
 زیر گوشش نفس شد:

- با یه کلمه... جهنمو، بهشت کردی.

- عمدی نبود، مستر پناهی.

- برای منی که هلاک شنیدنش بودم، سهویشم قشنگه.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

صحرا میان بازوان عریان و محکم امیرسام چرخید و اجازه داد نگاه شایق و سبزش قدری بی پروایی کند و در ساحل این دو اقیانوس بی کران و مشتاق بهلو بگیرد. برق غرور در عمق چشمان صحرا پیدا بود. امیرسام دستش را از کنار گردن، زیر موهای دخترک برد و صحرا صابون را آهسته از دست او گرفت. امیرسام گونه‌ی نرم و مرطوب او را بوسید و با لحنی پرشیطنت حرص زد:

- حاجیت بد خونه خرابت شده. چی داری آخه لعنتی؟

صحرا صابون را روی پرزهای نرم سینه‌ی او حرکت داد. حال و احوال و احساسات مردانه‌ی امیرسام را اغواگرانه غلغلک می‌داد و با چشمانی باریک شده می‌گفت:

- این سینه، آماج اسلحه‌ی دختری بود که صدانش می‌زدی نابودگر... اما اونی که افتاد تو دامش، دلت بود.

- نابودتم.

زمزمه‌ی نفس‌دار امیرسام، رنگ سرخ و اناری پاشید به لبخند آشوب‌گر صحرا! ضربان قلب امیرسام مرز را شکافت. دستش لغزید زیر خرمن موهای بلند و خوش جعدوشکن و خیسی که میان پنجه‌های یک دست مچاله می‌کرد و شانه‌ی صحرا را به دیوار آینه‌ای تکیه می‌داد. از سرمای آینه، صحرا لرزید. لرزی که باعث شد امیرسام لبخند بزند و ابرو بالا بباندازد و صحرا لب بگذرد. کشمکش خوشایندی بود و صحرا هم این روزها استاد غافلگیری! در جایی که امیرسام توقع عشق‌بازی داشت، کار به جدال جذابی رسید. صحرا با یک حرکت مچ دست امیرسام را گرفت و پشت کمر او برد و جایی وسط ستون فقراتش قفل کرد. صدای خنده‌ی امیرسام کمی آمیخته به درد بود که تا سرش را بالا گرفت و خواست شانه بکشد.

صحرا سر خودش را خم کرد و موهایش را از میان انگشتان او بیرون کشید و با یک چرخش پشت امیرسام ایستاد و سینه‌ی او را محکم به دیوار تکیه داد و کنار صورتش گفت:

- تا حالا فکر کردی که اسمت، چقدر به استایل و شخصیتت می‌آد، مهندس؟

امیرسام با صدا می‌خندید. صدایش انعکاس داشت:

- واسه همین «پناهی» از زبونت نمی‌افته؟

صحرا فوری دست او را پیچ و تاب داد و امیرسام داد زد:

- بر مردم آزار لعنت... نکن ترفه. من با این دست نون در می‌آرم به واللّه.

صحرا لبش را با لبخند گاز گرفت. اذیتش می‌کرد:

- تو پناه من نیستی.
- پس اسممو صدا بزن.
- پناهی هم اسمته.
- بگو امیرسام.
- چون تو می خواهی نمی گم.
- بس که غدی.

این را گفت و کمرش را عقب داد و همزمان دستش را پشت کمر برد و مچ صحرا را چسبید و با یک فشار انداخت، اما رها نکرد. دخترک را زیر دوش روی زمین خواباند. سرامیک ها به قدری سرد بودند که صحرا میان خنده، جیغ زد:

- دیوونه، یخ زدم.

امیرسام هر دو دست او را میان یک دست گرفت و روی شکم صحرا نشست و بی مقدمه توی صورتش گفت:

- به خاطر من نترسیدی و از آتیش رد شدی. اینم بگو.

صحرا یکه خورد. فقط نگاهش کرد. آب روی موهای امیرسام شوره می کرد. دستی به صورت خودش کشید و آن همه خیسی را پاک کرد و دوباره صورتش خیس شد. صحرا مسخ او بود و چهره‌ی گیرا و چشمان فیروزه‌ای رنگ قدرتمندش که به هر حالتی تسلط داشت:

- وقتی انقدر دوسم داری، چرا دل به دل‌م نمی‌دی؟

این را امیرسام گفت و صحرا یواش جواب داد:

- دل به دل‌م دادم.

امیرسام چشمانش را با درماندگی بست. سرش را روی صورت صحرا خم کرد و لب او را آنی و محکم بوسید:

- شیرینیت مثل همون انار سرخیه که زیر طاق ایوون
بی بی سادات... یه پَرک ازش چشیدم... ولی...
صحرا که منگ آن یک بوسه بود، زیر لب واگویه کرد:
- ولی؟...

- بد لجبازی!

صحرا با لبخند، چشمانش را باریک کرد. هر دو دستش
را بالا آورد و انگشتانش را لابه لای موهای امیرسام برد و
آن‌ها را محکم کشید و زود هم رها کرد:
- پررو نباش، تا باهات لج نکنم... اینم بگو.

امیرسام جاندهی او را با خشونتی دلچسب، جلد و سریع
گرفت و کمی فشار داد. بدن صحرا آغشته به صابون بود
و تا می آمد تکان بخورد، روی سرامیک‌ها لیز می خورد.
در دل به هوش و زرنگی امیرسام لعنت فرستاد و

خواست اعتراض کند که با پایین آمدن سر امیرسام، لب‌هایش محکم روی هم بسته شدند. بوسه‌ای که انگار به قصد لذت و تاوان بود. او لبش را گاز می‌گرفت و صحرا به تلافی همان بلا را سر امیرسام درمی‌آورد... ولی انگار کک این مرد نمی‌گزید. صحرا با هر بوسه، دردی توأم با لذت را تجربه می‌کرد. با وجود آن همه حس خوب چندبار توی دهان امیرسام، «پناهی» و «صبر کن!» را تکرار کرد، مقابل عطش این مرد کم آورده بود. تا جایی که قوایش به ناخودآگاه متوسل شد و تا او به اندازه‌ی ثانیه‌ای سرش را بالا گرفت، صحرا نفس زد:

- امیرسام!... لطفاً!

خاتم چشمان امیرسام مثل درِ درخشید. نفس نفس می‌زدند. با چشمانی مخمور و سرخ و مشتاق به هم آغوشی!

آسیمه سر در جلو را باز کرد و روی صندلی نشست. صابر
خیره به پل هوایی بدون حرف استارت زد. صحرا نگاه
هراسانش را به نیمرخ او داد و نفس زنان پرسید:

- چی شده؟! چرا گفتین پیام این جا؟!!

- لطفاً آرام باشید.

- برای امیرسام اتفاقی افتاده؟!... آره؟!... با شما آقا
صابر، چرا حرف نمی زنید؟!!

لبخندی کم رنگ، اما محجوب... آمد و نرم و آهسته
گوشه‌ی لب صابر نشست. با چهره‌ی مأخوذ به حیا و
لحن خویشتن داری که همیشه‌ی خدا با همان حرص
امیرسام را در می آورد. در جواب صحرای که درست
شبیه به انبار باروت شده بود، گفت:

- خدا رو شکر هیچ اتفاق بدی برای امیرسام نیفتاده. اگه آرامشتونو حفظ کنید، حتماً دلیل این دیدارو توضیح می دم.

صحرا نفس عمیق کشید. قلبش تند می زد. پریشان بود. همان طور که دسته ی کیف را میان انگشتانش فشار می داد. دلشوره اش را به بطن و جان کلمات می ریخت:

- من مثل شما آدم صبوری نیستم. آقا صابر!

- و از کجا می دونید من آدم صبوری ام؟

صحرا مکث کرد. صابر نگاهش را با لبخند به جاده داد. کمتر نگاه می کرد. اما با دقت گوش می داد. وقتی بی تابی صحرا را دید، زبانش خودجوش به کار افتاد:

- بسیار خب. حق می دم نگران بشید. حالا که اصرار دارید... ترجیحاً می رم سر اصل مطلب.

- پس یه چیزی شده!

هم عجول بود و هم متعجب. صابر نگاه کوتاهی به او انداخت و دوباره حواسش را به روبه رو داد. نرسیده به تقاطع، با تانی نگاهش را از تابلوی کنار بلوار گرفت:

- من و امیرسام سال هاست که تو یه تیم کار می کنیم. نه فقط جای رفیق، که مثل برادرم واسه ام عزیزه. اینکه همزمان بتونی با یک اسم، اما دو هویت کاملاً متفاوت بین مردم زندگی کنی و فعالیت حرفه ایت هیچ تناسبی با حرفه ی اصلیت نداشته باشه، واقعاً کار راحتی نیست. درست مثل اون که در نگاه مردم یک تاجر موفقه، اما در باطن... سربازی که برای سربلندی کشورش هرکاری می کنه.

و کلمه‌ی «هرکاری» چقدر برای صحرا تلخ و آزاردهنده بود. یعنی این «هرکاری» شامل «جدایی» هم می‌شود؟! دلش از ادامه‌ی بحث شور می‌زد و صابر بی‌خبر از حال آشفته‌ی او، دقیق نقاط ضعف را هدف می‌گرفت:

- خوب یا بد، همه‌ی آگاهی شما از شغل ما فقط به یک اسم و یک ارگان ختم می‌شه. از عملیات و عملکرد و قوانین و اهداف این مجموعه کاملاً بی‌اطلاع هستید.

- از کدوم قوانین حرف می‌زنید؟!

صابر ماشین را در حاشیه‌ی پل نگه داشت. صحرا بی‌طاعت شیشه‌ی پنجره را پایین داد. سینه‌اش عاجزانه هوا و سوز زمستان را می‌بلعید. صابر به او نگاه می‌کرد. پس واقعاً دختر باهوشی بود. وگرنه از میان آن همه حرف، واژه‌ی «قوانین» برایش تبدیل به معما نمی‌شد.

- امیرسام به شما علاقه منده.

نگاه صحرا از پنجره‌ی نیمه باز ماشین رد شد و به پرچم -

های رنگی روی پل گره خورد، در هجوم باد، سخت

تکان می خوردند و صدایشان دل را آشوب می کرد.

جمله‌ی صابر، لبخند را گوشه‌ی لب صحرا کج کرد:

- و این با قوانین شما مغایرت داره.

- امیرسام...

- بهم گفته که اجازه نداره با هر کسی ازدواج کنه.

صابر در سکوت پلک زد. نگاه صحرا سمت او برگشت:

- و اینم گفته که این آخرین مأموریتته.

- اون بهترین سربازه!

جمله‌ی صابر پرتحکم و معنادار بود. قلب صحرا از محکمی کلمات زیر و رو شد. صابر بی‌رحمانه شفاف‌سازی می‌کرد:

- حاجی هیچ وقت بهترین سر باز شو از دست نمی‌ده.

دستش روی فرمان بود و صحرا به نگین درشت عقیقی که توی انگشت دوم صابر بود نگاه می‌کرد:

- ما به هم محرمیم.

وقتی این را می‌گفت، صدایش می‌لرزید. دختر مغروری بود و این جمله، یعنی یک دنیا حرف. دنیا دنیا حرفی

که زبان زیر سنگینی کلماتش فلج می‌شد. صورتش

گلگون بود و صابر با «لااله الاالله» آرامی که زیر لب نجوا کرد. سرش را جهت مخالف صحرا چرخاند و از پنجره به

آسمان ابری خیره شد. بعد از مکث کوتاهی، متفکرانه عقیق را دور انگشت چرخاند و با لحن آرام‌تری گفت:

- تا وقتی صلاحیت شما به عنوان همسر یکی از

سربازهای ارگان از جانب سازمان و قوه تأیید نشده،

نمی‌توانید با امیرسام ازدواج کنید.

آب پاکی را روی دستش ریخته بود. چه می‌دانست با

قلب این دختر چه می‌کند. «آشوب» اگر «حال» بود،

می‌شد حال الان او! نفسش توی سینه گیر می‌کرد:

- این به دستوره؟!

لبخند صابر تلخ بود. سرش را طرفین تکان داد:

- داریم از قانون حرف می‌زنیم، خانوم ایزدی.

- و قانون می‌گه که من لایق ازدواج با امیرسام...

- شما از هر نظر فرد ایده‌الی هستید. پیشینه‌ی خوب و زندگی سالمی دارید. اما پدرتون ...

بند دل صحرا پاره شد:

- پدرم چی؟!

صابر کلافه بود. رکاب انگشتر را با دستی لرزان دور انگشت تاب می‌داد. ماشین‌هایی که گه‌گاه از روی پل رد می‌شدند را با نگاهش دنبال می‌کرد. صدایش برخلاف حال درونی‌اش پر قوت بود و جدی:

- پدر شما مظنون به پولشویی و فریب دولت و همکاری با قاچاقچیان مواد مخدر ...

- بسه! ... هیچ کدوم از اینایی که گفتین واقعیت نداره.

چه طور می‌تونید پشت سر کسی که زنده نیست و نمی‌تونید از حق خودش دفاع کنه. این جور حرف بزنید؟

- اتهامات ثابت شده، خانوم ایزدی، امضای پدر شما پای اسناد درج شده.

- پدر من مرد شریفی بود، آقا صابر، همدی عمرش سالم و با شرافت زندگی کرد.

- متوجهم... اما شوهر سابق شما، پوریا حجت هم توی این بازی دست داشته.

- امیرسام می گه که پدرمو، پوریا فریب داده.

- بله، اینم ممکنه. سربرگ همدی قراردادها اسم پوریا حجت هم نوشته شده. از قضا پدرتون به دامادش اعتماد می کنه و اختیار تام می ده.

صحرا در سکوتی تلخ، سرش را پایین انداخت. چهره اش درهم بود. داستان لرزانش کم کم مُشت شد. سنگینی

پنجه‌ی بغض را روی حلقومش احساس می‌کرد. صابر گفت:

- امیرسام داره همه‌ی تلاشش رو می‌کنه تا از پدر شما رفع اتهام بشه.

صحرا به او نگاه کرد. صابر به آرامی استارت زد و راه افتاد. پایش را نرم روی گاز فشار داد و زیرلب اضافه کرد:

- یکی از دلایلی که نمی‌خواست از این عملیات عزل بشه، همین بود. برای این کار چاره‌ای نداشت جز اینکه طبق دستور، به شما محرم بشه.

حریر اشک روی چشمان صحرا می‌رقصید. اما اهل لغزش نبود. سرسختانه با احساساتش مبارزه می‌کرد. صابر همه چیز را گفته بود. آب پاکی که می‌گویند همین است. اما کاش آن آب لعنتی را روی جگر سوخته‌اش

ریخته بود. حرف‌هایش خواناتر از آن چیزی بود که دل
 را شرحه شرحه نکند و جگرسوز نباشد. تا وقتی پدرش
 تبرئه نشود. تا وقتی روسین مجازات نشود. تا وقتی
 همه‌ی عالم و آدم نگویند که مهندس کوروش ایزدی.
 مرد شریفی بوده و عمری با عزت زندگی کرده و بی‌گناه
 است... حق ندارد به عقد دائم سربازی در بیاید که
 شجره‌نامه‌اش زیر دست بالادستی‌ها می‌چرخد و به اذن
 همان‌ها هم می‌تواند یک گوشه از هزار ورق زندگی‌اش نام
 دختری را به عنوان همسر آینده قید کند.
 که آن هم شاید بشود و... شاید هم...

قبل از اینکه عزم بازگشت کند و از ماشین پیاده شود.
 صابر صدایش زد. دست صحرا روی دستگیره‌ی در
 خشک شد. ذهنش بهم ریخته بود. قلبش با کوچک‌ترین

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

واژه‌ای درهم می‌شکست. سمت او برگشت و صابر با
کمی تأخیر گفت:

- حاجی فهمیده که امیرسام به نیت ازدواج حاضر شده
به شما محرم بشه. فعلاً به روی خودش نیاورده، ولی
همینم توبیخ سنگینی داره. این ضعف ممکنه کل تیم رو
تحت الشعاع قرار بده.

- چی می‌خواین بگین، آقا صابر؟!

- در حالت عادی امیرسام می‌دونه که حق نداره از
موقعیتش استفاده کنه و به شما اسلحه بده... اما اون
انقدر به دختری که دوستش داره اهمیت می‌ده که
حاضره به دست مافوقش مجازات بشه. اما اتفاقی برای
اون دختر نیفته.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

صحرا ماتش برده بود. صابر اسلحه‌ی او را می‌خواست؟!
همانی که امیرسام گفته بود بهمانند محض پیش کش برای
نوعروشش؟! ناخودآگاه تلخ شد و پرسید:

- امیرسام خبر داره که شما سراغ چیو دارین از من می-
گیرین؟

صابر با لبخند به او نگاه می‌کرد. صاف و پوست‌کنده
حرف می‌زد:

- حمل اسلحه بدون مجوز، غیرقانونیه.

- اما من مجوز دارم.

صابر بی‌آنکه تعجب کند، سرش را تکان داد و گفت:

- مطمئنم متوجه منظور من شدید.

صحرا رو ترش کرد. اسلحه را از داخل کیف بیرون کشید و آن را با حرص روی داشبورد انداخت. نگاه صابر به دست او بود که روی کیف می لرزید و با لحنی مشوش و ناآرام می گفت:

- از چی می ترسید؟ که بی گناه خون خواهی کنم؟ نه... نگران نباشید. من برای برگردوندن شرف و آبروی پدرم، کسی رو نمی کشم. امیدوارم با پس گرفتنش خیالتون راحت شده باشه... خدا حافظ.

پیاده شد... اما پیش از اینکه فرصت کند در را بپند، صدای صابر را رسا و محکم شنید:

- قبل از اینکه حاجی بفهمه، مجبور بودم اینو از شما پس بگیرم. از دستم دلخور نباشید. منم مأمورم و معذور. حلال کنید.

صحرا بدون حرف در ماشین را بست. با گام‌هایی بلند،
اما درمانده سمت پل هوایی رفت و نگاه صابر را پشت
سرش جا گذاشت. به معنی واقعی کلمه، خسته بود.

- بهت شک کردن. روسین در به در دنبال اینه که بتونه
هویتتو فاش کنه. اومدنت به این جا ریسک بزرگیه.
این را صحرا با اخم کمرنگی گفت و امیرسام ماشین را در
حاشیه‌ی کوچه پارک کرد. نفسش را با تأمل بیرون داد.
رو به عقب برگشت و بسته‌ی کوچکی را از روی صندلی
برداشت. حالت چهره‌اش جدی بود:
- با عقب کشیدن خودم از بازی، اونا بیشتر مشکوک
می‌شن.

- خطرناکه امیرسام!

- برای اینکه بتوانم اعتمادشونو جلب کنم، باید در دسترس باشم. فرار من فقط اوضاع رو بدتر می‌کنه. بسته را مابین خودش و صحرا گذاشت و آن را باز کرد. نگاه صحرا از روی چشمان پایین افتاده‌ی او سمت جعبه رفت. با دیدن دو سلاح گرمی که زیر مُشتی پوشال سیاه تعبیه شده بود، یک‌تا ابرویش را بالا انداخت و با تعجب به امیرسام خیره شد. او با نفسی بلند، قاطع و جدی یکی از اسلحه‌ها را برداشت و آهسته روی پای صحرا گذاشت:

- مثل یه راز بین من و تو می‌مونه. لطفاً این یکی رو هیچ‌وقت فاش نکن.

صحرا حالا به سلاح نسبتاً سبکی که روی دامن پیراهنش جای خوش کرده بود، نگاه می‌کرد. سیاهی اسلحه،

سرخ‌ی لباس را بی‌پرده به رخ می‌کشید. دستش را با تعلق
سمت آن بُرد. از سرمای بدنه‌ی تیره و سخت سلاح کمی
مورمورش شد و ناخودآگاه طعنه زد:

- رفیق گرمابه و گلستانت می‌دونه که زدی تو کار پخش
جنگ افزار؟

امیرسام لبخند زد:

- از صابر دلگیر نشو. فقط به وظیفه‌اش عمل کرده.

- تو آگه می‌خواستی بهت پس می‌دادم. اما اون...

- اون به اندازه‌ی من تو رو نمی‌شناسه.

- تو رو هم توبیخ کرد؟

امیرسام بدون حرف به او زل زده بود. بعد از کمی
مکث، نگاهش برگشت و در تاریکی کوچه گم شد:

- هیچ سربازی اجازه نداره مافوقش رو توبیخ کنه.
 سر صحرا سمت او چرخید. نگاهش به نیمرخ امیرسام
 بود و با کنجکاوی می پرسید:
 - اگه بالادستی، پس با اجازه ی کی اسلحه رو از من
 می گیره؟

جملات به حدی آغشته به حرص و تکدر بودند که
 لبخندی پر بنیه تر از قبلی آمد و گوشه ی لب امیرسام را
 جمع کرد. نگاه معناداری به او انداخت و صحرا با احم
 چشمانش را در کاسه چرخاند. نگاه امیرسام، گویا بود.
 بی رودرواسی می گفت: «چون دانی و پرسى سؤالت
 خطاست!»

و صحرا می دانست چه کسانی آن بالا نشسته اند و چه
 کسانی در این میدان پُر هرج و مرج، بازی گردانی می کنند.

فرشته تات شه‌دوست

کمی کج شد و بی ملاحظه دامن پیراهن را جلوی چشمان امیرسام تا روی ران بالا زد. سفیدی پاهای خوش‌تراش او در فضای نیمه‌تاریک ماشین، چیزی نبود که به چشم امیرسام نیاید. صحرا با درنگ اسلحه را زیر غلاف چرم جاقو سر می‌داد و امیرسام با فرو دادن آب دهانش و لب‌خندی که با دست کشیدن به صورت و چانه‌اش سعی داشت آن را پبلعد، نگاهش را از روی صحرا بالا کشید و به‌کوجه داد. دختر ظالم، وحشیانه دل می‌برد.

نگاه صحرا از کنار سر امیرسام به درب بزرگ خانه‌ای بود که دو محافظ با لباس‌های رسمی، با گارد خاصی جلوی آن کشیک می‌دادند. میزبان این ضیافت، یکی از تجار معروف و سرشناس تهران بود که می‌گفتند از دوستان بسیار نزدیک روسین است و با او نسبتی دور دارد.

صحرا دعوتنامه را به یکی از محافظ‌ها نشان داد. مرد کارت را گرفت و نگاه دقیقی به او و امیرسام انداخت و بعد از اینکه بارکد را چک کرد و از اصل بودن فراخوان مطمئن شد، مهر را زیر دعوتنامه زد و آن را به صحرا برگرداند. مؤدبانه از جلوی در کنار رفت و با دست راهروی سنگی حیاط را نشان داد و «خوش آمد» گفت. امیرسام واکنشی نشان نداد. راست قامت و خشک ایستاده و نگاهش مستقیم به حیاط بود. صحرا در جواب مرد سری تکان داد و شانه به شانه‌ی امیرسام از درگاه رد شد. دعوتنامه را داخل کیف دستی گذاشت. به دست آوردن فراخوان را مدیون الیزابت بود. حس خوبی نسبت به مساعدت‌های بی‌منت این ملوسک فرنگی نداشت، اما ناچار بود برای رسیدن به هدفش بین بد و بدتر، بد را انتخاب کند و اعتماد او را داشته باشد.

به محض ورود، صحرا پالتوی سیاه گران قیمتی که روی پیراهن دانه اناری پوشیده بود را از تن بیرون آورد و آن را با تانی دست خدمتکار داد.

پیراهن قرمز در عین سادگی، شیک و زیبا بود. امیرسام هر از گاهی سرش را سمت او می چرخاند و با تحسین به صحرا نگاه می کرد. آن قدر خوش استایل بود که هر چیزی می پوشید به او می آمد. از آن جایی که نمی خواست جلب توجه کند، عمداً برای امشب پیراهنی پوشیده انتخاب کرد. بی آنکه دست به شال یاقوتی رنگی که روی موهایش انداخته بود، بزند دستش را دور بازوی امیرسام حلقه کرد و همراه او سمت مهمانخانه رفت. مدهوش از عطر خوش او از کنار شانه نیم نگاهی به امیرسام انداخت و دوباره به روبه رو خیره شد. کت و شلوار خوش دوخت مشکی، با پیراهن سفید و کراوات یاقوتی!

ترکیب جذابی بود. قطعاً کلمه‌ی «جنتلمن» در یک نظر با دیدن او در سر هر بیننده‌ای چرخ می‌خورد. سرش را خیلی کم، سمت صحرا کج کرد و همان‌طور که به جلوی پایش نگاه می‌کرد، با لحن گیرایی گفت:

- بوی عطرت، از این فاصله داره منو می‌کشه دلبر ظالم. لبخند محوی گوشه‌ی لب صحرا نشست. نگاهش به مهمان‌ها بود:

- همه جا پیر شده از بوی ادکلن. بین این همه رایحه‌ی تند و تیز، عطر منو از کجا می‌تونی تشخیص بدی؟

امیرسام نامحسوس کف دستش را روی سینه‌ی خودش گذاشت. لحنش در عین شیطننت، سراسر احترام بود و دل بستگی:

- از اون جایی که این سینه، به بوی تنت اعتیاد داره.

لبخند صحرا حالا فاش بود. امیرسام سرش را زیر گوش او بُرد و دلش را لرزاند:

- نخند زلزله. به شاهرگم قسم، منگ منگ بودم. همین که بازومو گرفتی، خماری از سرم پرید.

صحرا لبش را زیر دندان نیش فشار می داد. اگر موضوع بحث را عوض نمی کرد چه بسا شاید کارش به قهقهه هم می کشید و چقدر با این واکنش در جمع، غریبه بود:

- برای اولین بار بدون اینکه نقاب بزنیم، قراره من و تو رو کنار هم ببینن. این باعث نمی شه احتیاط کنی؟

صدای نفس بلند امیرسام را شنید. نگاهش را به چانه‌ی جمع شده‌ی او داد. کنار ستون سنگی ایستاده بودند و امیرسام با نگاهی سرد به بار و پیشخوان کریستالی که انتهای سالن بود، نگاه می کرد:

- با اینکه می‌دونی دشمنت آدم زرنگی نیست، هیچ وقت اونو احمق فرض نکن. ممکنه مشاور خوبی داشته باشه.

- فهمیده که تو با منی؟

- فهمیده که من و تو با همیم.

صحرا پلک زد. سرش سمت مهمان‌ها چرخید و نفسش را بیرون داد. امیرسام نگاهش را از روی پیشخوان شیشه‌ای برداشت. صحرا به دختر جوانی نگاه می‌کرد که با سینی نوشیدنی سمت آن‌ها می‌آمد. خدمتکار با چهره‌ای شیرین، «خوش آمد» گفت و سینی را سمت آن‌ها گرفت. هر دو، بی‌تعارف نوشیدنی را رد کردند. هر چند نیمی از محتویات داخل سینی شربت بود، ولی احتیاط هم شرط عقل بود. در این بزم، به هیچ‌کس جز

صحرای ویرانگر فرشته تات شهدوس

خودشان دونفر اعتماد نداشتند. نه به روسین، نه الیزابت و نه حتی میزبانی که عهده‌دار این ضیافت بود. - اگه خدا بخواد، این آخرین مأموریتته.

صحرا بی آنکه به او نگاه کند، در جوابش گفت:

- خان آخر!

امیرسام لبخند زد. دستی به کراواتش کشید و گفت:

- پس احتیاط کن.

نگاه صحرا دور سالن به گردش درآمد و حالا صابر بود که کنج ذهن آشفته‌ی او تکرار می‌کرد: «حاجی هیچ وقت بهترین سربازشو از دست نمی‌ده.»

ناخودآگاه حس بدی پیدا کرد. واگویه‌اش زیرلبی بود:

- حس خوبی به این مهمونی ندارم.

- تو اون اتفاق قراره خیلی اتفاق‌ها بیفته.

- به نظرت اونم الان این جاست؟

- حرف چند صد میلیارد بوله. مطمئنم چنین موقعیتی رو از دست نمی‌ده.

الیزابت را از دور دید. او هم متوجه صحرا شده بود. سرش را تکان داد و صحرا هیچ عکس‌العملی نشان نداد. چشمانش را روی او باریک کرد و گفت:

- بیشتر از هر چیزی می‌خوام بدونم معمای سایه‌ای که پشت پرده ایستاده، چه‌طور قراره حل بشه؟ کسی که به قول تو، منو مثل کف دست می‌شناسه.

امیرسام سرش را تکان داد. حالا هر دو می‌دانستند که روسین فقط یک بازیکن است. بازیکنی که انگار در رأس بازی قرار دارد، اما در عمل هیچ کاری از او ساخته

نیست. جز اینکه هر بار با نقشه‌ای از پیش تعیین شده، ردپای اربابش را از وسط مهلکه پاک کند. نقش عروسک خیمه‌شب‌بازی‌ای که هر بند از کارهای کثیف و فتنه-آمیزش به دستان سایه‌نوشته می‌شد. امیرسام و صحرا به دنبال مهره‌ی اصلی بودند که این هم از قبل کاربلدی آن نثار قایم پشت پرده، تبدیل به شاه‌معما شده بود و فقط خدا می‌دانست کی این گره‌ی کور باز می‌شود!

لحظاتی به همین سیاق گذشت و انگار کم‌کم یخ مدعوین باز و محفل کمی گرم‌تر شد. عده‌ای سرشان به رقص گرم بود و بعضی‌ها هم ترجیح می‌دادند فقط تماشاچی باشند. الیزابت برای جلو آمدن و خوش‌وبش کردن با صحرا ناشکیبا بود. اما مقابل روسین جرئت نداشت حتی اسم او را بیاورد.

روسین تکیه به پیشخوان شیشه‌ای، لیوان پایه‌بلندی که دستش گرفته بود را آرام آرام تکان می‌داد و لبش را با حرکتی آهسته از محتویات روشن داخل جام، تَر می‌کرد. در ظاهر انگار حواسش به جاوید بود، اما آخرین چیزی که شاید در این موقعیت به آن فکر می‌کرد، شراکتش با او بود.

روسین با نگاهی باریک‌شده، از میان مهمانان با دقت صحرا را رصد می‌کرد. نگاهش را روی قد و قامت و پیراهن سرخ او می‌چرخاند و اخم می‌کرد و گه‌گاهی هم امیرسام از گوشه‌ی نظرش رد می‌شد. نگاه صحرا به صفحه‌ی روشن موبایل بود و در جواب سحر که می‌پرسید:

«ساعت چند برمی‌گردد؟!» نوشت:

- «شما بخوابید عزیزم. ممکنه دیر برگردم.»

و بی آنکه منتظر جواب سحر باشد، گوشتی را داخل کیف گذاشت. این روزها میانه‌اش با مادرش بهتر شده بود. انگار ریحانه پیش خود دو دوتاهایش را کرده بود و حالا می‌دید نه، زیاد هم بدش نمی‌آید دامادش مردی پرتفوذ و ثروتمند باشد. یک دله شدنش شاید همان وقتی بود که دست پدرام رو شد و فهمید پیشانی نوشت دخترش چیز دیگر است. یحتمل بهتر از آن بخت اجباری!

حواس امیرسام پرت نگاه‌های سنگین و کینه‌دار روسین به روی صحرا بود. با اخم ملایمی دست او را گرفت و زیر گوشش تاکید کرد:

- تا این لاشخور با نگاهش ترورت نکرده، بریم اون طرف! صحرا واقف به چشم‌جرانی‌های علنی روسین، با پیشنهاد امیرسام مخالفت نکرد. فعلاً شرایط برای جولان مهیا

نبود. برای اینکه سالن را ترک کنند، باید از میان جمعیت رد می شدند. در این بین با بالا رفتن صدای موزیک، خاموش شدن چراغ های اصلی، روشن شدن رقص نورهای رنگی و اوج گرفتن صدای مهمانان، صحرا از حرکت ایستاد. امیرسام که تعلل او را دید با تعجب برگشت.

در تقابل با تاریکی و تابش نورافکن ها، نور قرمز روی چهره ی صحرا می رقصید و همین جسارتش را در بستر طنازی به نمایش گذاشت. جلو رفت و مقابل امیرسام ایستاد. به رغم چهره ی آرامش، برق شیطننت در عمق چشمان سبز و بازیگوش دخترک پیدا بود.

امیرسام میان ازدحام و شادی مهمانان زمزمه کرد:

- صحرا؟! ...

صحرا فقط تکان خوردن لب‌های او را دید. صدا به صدا نمی‌رسید. برای فرار از تیررس نگاه‌های بیمارگونه‌ی آن موجود معلوم‌الحال، باید وقت‌گشی می‌کرد. از نیمه-تاریک بودن فضا استفاده کرد و دستش را روی سینه‌ی امیرسام گذاشت. رقص دو تنفره، آن هم جایی که خطر به قوت خود پابرجاست؟! شاید آخرین چیزی بود که به آن فکر می‌کردند و حالا بی‌مقدمه وسط سن ایستاده بودند. صحرا خیره به چشمان منتظر امیرسام، سرش را کمی جلو برد و همزمان که دستش را میان دست او سوق می‌داد، گرمای نفسش را به جان می‌گرفت و می‌گفت:

- خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو!

جوابش در بجهوحه‌ی آشوب، نفس عمیق امیرسام بود و سکوت اجباری او... و بعد دست مردانه‌ای که با تردید

بالا آمد و تا پشت کمر صحرا رفت. او هم در پاسخ، دستش را روی شانهِی امیرسام گذاشت و نگاهش را عمیقاً گره زد به نگاه جدی، اما خالی از هیاهوی مرد مقابلش که پُر واضح بود دلش به این شلوغی و بزن و بکوب و عرض اندام، خوش نیست و دارد عذاب می کشد.

یک آن نور پروژکتور روی سرشان تابید و صحرا سر خوردن دانه‌ی عرق را از کنار شقیقه‌ی امیرسام تا نزدیک تیغه‌ی فک او دنبال کرد و میان ابهام، لبخند زد، لبخندی که به چشم امیرسام آمد و حرصش را همراه پنجه‌هایش به روی کمر صحرا تنگ کرد.

او را سخت به سینه‌ی خودش چسباند و با اخم ملایمی گفت:

- کیفشو تو می کنی، عذابشو من می کشم. این انصافه؟

ته دل صحرا از عجز او لرزید. عجب ضعف خوشایندی بود. لبخندش طعم غرور می داد و لحنش بوی وسوسه:

- امشب، جلوی چشم این مردم... تو فقط یه تاجر سرشناسی مهندس... نه سربازی که از روی مصلحت و وطن پرستی جونشو گرفته کف دستش!

امیرسام جدی بود، اما بی ملاحظه نه! گرمای نفس بلندی که از سینه اش بالا می آمد، سرمای چهره ی صحرا را گرفت و رخ به رخ او با حرص شیرینی جواب داد:

- اما تو که می دونی من کی ام؟ پس حالمو خراب نکن. صحرا خودتش را به آن راه زد. نگاه امیرسام به قوس ابروی او بود و صحرا یواش می پرسید:

- یادته تو مشهد چی بهت گفتم؟... از خدومه قاتل احساس وحشی تو، خودم باشم.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوست

امیرسام کمر صحرا را زیر انگشتان خود رچ می‌زد.
خوددار، اما مصمم و مشتاق نگاهش می‌کرد و از
همصحبتی با او لذت می‌برد:

- این بارو خوب نشونه نگرفتی. جای احساسم، دخل
دل‌مو آوردی.

- همینم شکار با ارزشیه.

جواب صحرا، خوش بود. به دل امیرسام نشست. آن قدر
که نگاهش شور گرفت. یک لحظه سر انگشتش به
قطعه‌ی لغزشی زیب پیراهن او خورد و آن را میان دو
انگشت گرفت و بازی داد. با شیطنت می‌گفت:

- احساس وحشی حاجیت، شبیه المنت‌های این زیپه!
اگه بیای و برنگردی، تهش رسیدی به وصل... ولی اگه
قطعه، برای بار دوم بخواد از روی زیب رد بشه...

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوس

امیرسام سکوت کرد و نگاه صحرا پر از تعجب شد. کم‌کم لبخند زد و بعد خندید. خنده‌ای کوتاه که باعث شد چشمانش را با طنازی در حدقه بچرخاند و نگاهش را به شانه‌ی امیرسام بدهد و زیر لب، شوخ زمزمه کند:

- احساست هم مثل خودت دیوونه‌ست.

لبخند روی لب امیرسام رنگ گرفت. قطعه را بالای زیپ بازی بازی می‌داد و می‌گفت:

- با احساس آدمای دیوونه ور نرو.

- اعتراف می‌کنم. از اینکه توی معذوریتی و دستت واسه تلافی باز نیست... دارم لذت می‌برم.

- بعله. دیوانه چو دیوانه بیند، خوشش آید.

صحرا با اخم شیرینی مُشتش را روی کتف او کوبید و امیرسام به خنده افتاد... و صحرا حاضر جواب‌تر از آن

بود که رودست بخورد. نگاه حق به جانبی داشت و بی -
محابا می گفت:

- دیوونه کسیه که تو این دوره و زمونه عاشق بشه.

امیرسام از آن بالا، با نگاهی عاقل اندر سفیهانه می -
پرسید:

- تو عاشق نشدی؟

صحرا در سکوت به چشمان او براق شد... و امیرسام که
انتظار خودش را برای گرفتن جواب بی حاصل دید، رگ
شیطنتش به غلغلک افتاد.

با لغزش قطعه به روی زیپ و پایین آمدن آن، یوزخند
سوک لب صحرا ماسید. چشمانش از تعجب گشاد شد و
ضربان قلبش بالا رفت. امیرسام خونسرد بود. انگار نه
انگار همین حالا پشت سر او چه آتشی به پا می کند.

فرشته تات شه دوست

صحرای ویرانگر

صحرا با چهره‌ای سرخ شده از شرم، میان آغوش او
ایستاد و غرولند کرد:

- داری چه کار می‌کنی؟!

هجوم خون به صورتش را امیرسام در آن حال و هوا
ندید. تاریک بود، اما ارتعاش صدای صحرا واضح‌تر از
هر حس دیگری، امیرسام با نفسی رفته واگویه کرد:

- دونه‌اناری بهت می‌آد، هادم.

صحرا پلک خوابانده در دلش جنگی به پا بود آن سرش
ناپیدا:

- امیرسام؟!...

- جان امیرسام؟!... حتی اسمم هم به صدات می‌آد.

- نکن!...

صحرای ویرانگر فرشته تات شه دوست

- حالا پیرس حالمو... پیرس تا بگم حال حاجیت الان،
 حال و هوای همین رنگیه که تئت کردی.
 بی آنکه حواسش باشد تا یک وجب زیپ را پایین کشیده
 بود. هوایشان هوای عاشقی بود و مست از صدای نفس -
 های هم که ناگهان نور، سراسیمه تاریکی را درهم
 شکست. با روشن شدن چراغ‌ها، قلب امیرسام تکان
 محکمی خورد و به دنبال بالا آمدن نفسش سریع زیپ
 پیراهن صحرا را بالا داد. داشت چه کار می کرد؟! حواس
 نداشت. ذهنش قفل کرده بود. ناباورانه به دست
 خودش که از پشت کمر صحرا پایین می افتاد، نگاه کرد.
 صحرا که دستپاچه شده بود قدمی رو به عقب برداشت.
 نگاه امیرسام از کنار شانه‌ی او به پیشخوان بار افتاد. با
 بلند شدن روسین از روی صندلی بی آنکه هول شود،
 خطاب به صحرا گفت:

- آماده باش!

ضربان قلب صحرا با همین تک جمله به بالاترین حد
مرز و جنبش رسید. در چهره‌ی جدی امیرسام کمی دقیق
شد و جواب داد:

- رفت؟!!

امیرسام سرش را تکان داد. نگاه هشیارش با تسامح میان
مهمانان به جنب و جوش افتاد. نامحسوس دستی پشت
گردنش کشید و فوری سیمی که زیر یقه‌ی پیراهن
محصور بود را لمس کرد. شنود هلزونی‌ای که از گوش
راست پیام را مخایره می‌کرد. از بند انگشت هم
کوچک‌تر بود. صحرا در این فاصله، یک دور نقشه را
مرور کرد. برنامه این بود کاملاً تصنعی، نزاع عوام-
فریبانه‌ای میان‌شان راه بیفتد و به اصطلاح جر و

بحثشان بالا بگیرد و در نهایت صحرا از سالن بیرون
 برود. برای اینکه سر از آن اتاق مرموز در بیاورند چاره‌ای
 نداشتند. خوشبختانه همه‌ی مهمانان برای جلو افتادن
 هدفشان، یک پوئن مثبت محسوب می‌شد. دیگر
 نیازی نبود کسی صدایش را بالا ببرد یا کار به خشونت
 برسد. همین که صحرا کف دستانش را محکم و عصیان
 روی سینه‌ی امیرسام بکوبد و او را از خود براند و با
 عصبانیت مهمانی را ترک کند، کفایت می‌کرد.
 کمی بعد، وقتی نفس زنان روی ایوان آمد، با دلشوره به
 صفحه‌ی موبایلش نگاه می‌کرد. منتظر امیرسام بود. با
 هول و ولا به پیشانی تب‌دار خودش دست کشید.
 محوطه خلوت بود. سوز هوای زمستان که توی صورتش
 خورد، چون بدنش عرق داشت سرما به جانش غالب
 شد و خودش را جمع کرد.

از پله‌ها پایین رفت. هر از گاهی. بدون اینکه جلب توجه کند، نگاهش سهواً سمت محافظ‌ها کشیده می‌شد. وانمود می‌کرد قصد قدم زدن دارد. می‌دانست تعلل بیش از حد، باعث می‌شود گماشته‌ها مشکوک شوند. از فرط سرما کم مانده بود استخوان‌هایش ترک بخورند. دندان‌هایش روی هم کشیده می‌شدند. بالاخره سر و کله‌ی امیرسام هم از دور پیدا شد. صحرا با دیدن او نفس راحتی کشید... و چون قرارشان این بود در راهروی مجاور منتهی به ضلع شمالی یکدیگر را ببینند، امیرسام می‌دانست از کدام مسیر باید خودش را به صحرا برساند. همان لحظه صابر توی گوش می‌گفت:

- همه چیز به طرز عجیبی مشکوک‌ه حاجی!

امیرسام کنار صحرا ایستاد. هر دو نفس نفس می زدند.
 صحرا اطراف را می پایید و امیرسام او را نگاه می کرد.
 بیشتر از اینکه نگران خودش باشد، دلش شور این
 دختر را می زد. در جواب صابر، تلخ واگویه کرد:

- آگه خدا بخواد، بالاخره امشب هویت اون سایه‌ی
 نحس فاش می شه و همه‌مون به نفس راحت می کشیم.
 نگاه صحرا سمت او برگشت. امیرسام به یکی از پنجره‌ها
 زل زده بود. سایه‌ی یک زن روی پرده افتاد. صابر گفت:
 - پیداست از تبادل خبری نیست. فقط به مهمونی
 ساده‌ست.

- اما حرفا و وعده وعیداشون گنده گنده.

- احتیاط کن حاجی!

امیرسام لبخند زد. صحرا خواست قدم بردارد که در یک لحظه بند کفشش باز شد. با قدم اول پاشنه‌ی کفش، کف پا شل شد و نزدیک بود پایش پیچ بخورد که سریع تعادلش را حفظ کرد و برای این کار بدون فکر آستین کت امیرسام را گرفت. امیرسام که با دستمال عرق روی پیشانی اش را پاک می‌کرد، لحظه‌ای دستش را پایین آورد و به صحرا خیره شد. بعد نگاهش پایین رفت و به کفش سیاه و پاشنه‌بلند او رسید. صابر بی‌خبر از اصل ماجرا با لحن نه چندان ملایمی می‌پرسید:

- با اون بی‌صاحب چه کار کردی؟! -

صحرا کیف را از این دست به آن دست داد و خواست کج شود که امیرسام با گرفتن محش از روی پیراهن، اجازه نداد. صحرا به او نگاه کرد. امیرسام خم شد و روی

یک پا نشست و دستش را پایین برد. همان طور که بند
کفش صحرا را می بست. در جواب صابر. نخس بازی
درآورد و گفت:

- بی صاحب چندبار وسوسه‌م کرده...

صدای صابر با غیظ بالا رفت:

- گوه خورده. می‌خوای روانی کنی منو؟

دست امیرسام با خنده‌ای فرو خورده روی بند کفش
مکث کرد. نگاه صحرا به شانه‌ی لرزان او بود و امیرسام
می‌گفت:

- صابر، داداش کوتاه بیا.

- شرفیاف به هم حاجی که افسارمو خودت پاره کردی.
بزنم به سیم آخر حاجی رو خبردار رسوئدم پیشوازت.

امیرسام بند را دور پای صحرا تاب داد و گره را کمی بالاتر
از میخ پای او زد و خندید:

- خوندن نماز، بالا سر میت واجبہ، کی بهتر از حاجی؟
- امیرسام؟! -

- کوفت!

داد و هوار صابر را درآورده بود و خودش این طرف با
خونسردی می خندید. صحرا تری بازیگوشی که از زیر
شال بیرون آمده و روی صورتش می لغزید را با احتیاط
پشت گوش برد و ناباورانه به امیرسام نگاه کرد. چه
نمازی؟! کدام میت؟! از چه چیزی حرف می زدند؟!
امیرسام آخرین گره را زد و صابر تقریباً به التماس افتاد:
- خودکشی گناهه رفیق. به قرآن حاجی آگه بفهمه خلعت
می کنه. اون سیانور لعنتی ... لا اله الا الله ... نکن ... نکن ...

امیرسام از کنار پای صحرا بلند شد. دخترک سردش بود. بازوانش را بغل گرفته بود. مسخ چشمان آبی امیرسام، پلک نمی زد. امیرسام فوری کت را از تن خودش بیرون آورد و روی شانهای صحرا انداخت. گرمای تن او را داشت و صحرا از هرم دلنشین لباس حس خوبی پیدا کرد... و امیرسام فقط برای اینکه جواب صابر را داده باشد، خیره به چشمان سبز و براق صحرا. با تلخندی ناگوار زمزمه می کرد:

- وقتی مطمئن شی صلاح به مملکت تهش می رسه به به قرص، دیگه اسمش خودکشی نیست.

- آخرش مرگه امیرسام! نکن... تو رو به علی...

- اگه گیر بیفتم، مرگ بدتری انتظارمو می کشه هم قطار. کشنده تر از کشتن خودم با سیانور!... پس جلومو نگیر.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

چشمان صحرا بازتر از حد معمول شد. صابر ساکت بود. دور تلخی لبخند امیرسام کمی بیشتر شد و اضافه کرد:
- این مغز، پر از اطلاعاته. کامپیوتری که واسه هک شدنش فقط کافیه نقطه ضعفم بیفته دستشون... که خدا اون روزو نیاره.

نگاه صحرا پر از ترس بود. عضلات فکش از فرط اضطراب منقبض می شد و دلش بکوب می کوبید. سرش را طرفین تکان داد و خواست چیزی بگوید که امیرسام انگشت اشاره اش را روی لب های سرد او گذاشت. صابر با لحنی دورگه و صدایی زخمی می گفت:
- دستور نداری!

امیرسام تک خنده ای کوتاه کرد و گفت:

- مصلحت...

- ای بر پدر هر چی مصلحتت...

امیرسام خندید. کوتاه و تلخ! دست صحرا را گرفت. از پشت دیوار بیرون آمدند و سمت ساختمان پشتی به راه افتادند. میان راه صحرا طاقت نیاورد و زیرلب تشر زد:

- با خودت سیانور آوردی؟!!

امیرسام ساکت بود و در سکوت اطراف را می‌پایید. صحرا بازوی او را گرفت و محکم سمت خودش کشید:

- دارم با تو حرف می‌زنم. جواب بده. چرا با خودت سیانور حمل می‌کنی؟

امیرسام خونسرد بود. انگار نه انگار چه شری در جیب پیراهنش خوابانده. آرام جواب داد:

- برای اطمینان از عدم نشت اطلاعات...

صحرا با حرص نفس زد:

- که چی بشه؟

- که چیزی رو لو ندم.

- کجا؟

- زیر شکنجه!

تن صحرا یخ کرد. هراس بود که نگاهش را ظالمانه تیره و تار می کرد. امیرسام او را در پناه دیوار کشاند و همان جا نگه داشت. نفس صحرا هنوز از جمله ی آخر او بالا نیامده بود که امیرسام دستش را سمت جیب پیراهنش برد. وقتی مشتش را جلوی چشمان او باز کرد، صحرا مات و مبهوت به کیسول خیلی کوچک شیشه ای زل زد که کف دست امیرسام غلت می خورد! رنگش آبی پرید. حدس اینکه پودر داخل شیشه چیست، سخت نبود.

صحرای ویرانگر فرشته تات شهیدوست

بوی بادام تلخ را می شد تا حدودی احساس کرد. آن روز، بعد از مهمانی، وقتی با موتور از دست گماشته های روسین فرار کرده بودند هم این بو را از میان انگشتان امیرسام نفس کشیده بود. همان جا بود که فهمید سیانور است. ابروهای صحرا ناخواسته از مرور خاطرات تلخ آن روز، جمع شد. صدایش بی آنکه حواسش باشد، بالا رفت:

- چه طور می تونی این کارو بکنی؟ لعنتی داریم درمورد
جونت حرف می زنیم. چرا؟ چرا؟!!

- داد نزن صحرا!

- نکن امیرسام!

درمانده بودند. یکی برای اثبات فریضه اش کلمات را درو می کرد و دیگری برای نجات احساسات رو به زوالش!

- هر سربازی وظیفه داره پای رسالتش وایسه صحرا.
 مُشت صحرا رفت که زیر دست او کوبیده شود. امیرسام
 فرزند بود. سریع پنجه هایش را کف دست جمع کرد. مُشت
 صحرا این بار وسط سینه‌ی او نشست. صدایش از بغض
 می لرزید:

- انقدر وظیفه شناس نباش لعنتی.

امیرسام با درد لبخند زد. لرز افتاده بود به جان صدا و
 دست مُشت شده اش:

- این جا دیگه احساس حکم نمی ده. منطقه که قاضیه.

و بازوی صحرا را گرفت و با همان لحن جدی گفت:

- بریم. بزم اصلی شروع شده و نگهبانا مثل مور و ملخ

ریختن کف حیاط. تا همین حالا هم اگه صدامونو

نشنیده باشن، شانس آوردیم.

اما گوش صحرا بدهکار نبود. دلش شور دست مچاله
 شده‌ی امیرسام را می‌زد. مبادا کار دست خودش بدهد؟!
 با حرص بازویش را عقب کشید:

- این... این لامصب تو رو نمی‌کشه. می‌دونم... تو... تو
 نباید...

امیرسام میان حرف او رفت. مشتش همچنان بسته بود و
 کنار صورت صحرا، کلمات را با تغییر به بازی می‌گرفت:
 - زخم باعث می‌شه سیانور فوری جذب خون بشه. پس
 فقط کافیه یه لحظه اینو تو دهنم بشکنم. واکنش پذیری
 بالایی داره. فقط چند دقیقه زمان می‌بره که کارتو بسازه
 و... خفه‌ات کنه... حالا چی؟ بازم می‌گی نمی‌کشه؟

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه دوست

نگاه هاج و واج و وحشت زده‌ی صحرا بین چشمان به
خون نشسته‌ی امیرسام در نوسان بود که یکی از آن -
سوی حیاط با صدای نخراشیده‌اش، بلند فریاد زد:

= کی اون جاست؟! =

صدای غریبه، بند دل‌شان را پاره کرد. دست بر قضا
سایه‌ی صحرا را روی دیوار دیده و صدای او را شنیده
بود. صحرا با چشمان گشاد شده به امیرسام نگاه کرد.
فک امیرسام منقبض شد و پلک خواباند و با حالی آشفته
در دل واگویه کرد: «حالا نه!... خدایا نه!»

صدای قدم‌های پر از شک غریبه، باعث شد هر دو
مسلح شوند. امیرسام از کنار دیوار، آن‌ها را پایید. دو نفر
بودند. محکم و عصبی پلک زد. قنداق اسلحه را فشار
می‌داد. قبل از اینکه پایشان به اتاق اصلی برسد، بایک

تعلل کورکورانه توی مخمصه افتاده بودند. اگر شلیک می کرد، بقیه ی نگهبان ها هم گارد می گرفتند و در این صورت محال بود نجات پیدا کنند. صابر، از توی گوشی امیرسام را صدا زد و او بدون فکر بازوی صحرا را گرفت. صحرا ماتش برد. قلبش بی دلیل هری پایین ریخت. امیرسام در یک لحظه او را پشت دیوار دوم هل داد و مجبورش کرد کنار شمشادها زانو بزند. خودش دو قدم عقب رفت. صحرا اعتراض کرد:

- چه کار می کنی؟!!

بیخ می کردند. صابر داد زد:

- اون جا چه خبره؟! گزارش بده امیرسام!

نفس به سینه ی امیرسام نمانده بود. توده ی سنگینی از بغض بیخ گلویش گیر کرد. از دیدن صحرا سیر نمی شد.

احساسش در این لحظه ملقمه‌ای از ترس و نگرانی و حسرت بود. در نهایت نگاه عاشقش به روی چشمان وحشت‌زده‌ی او محزون شد. اما صدایش جدی بود و عتاب تلخی داشت:

- یکی از ما باید زنده بمونه.

- امیرسام؟!

- به روح پدرت قسمت می‌دم... بیرون نیا.

رنگ صحرا مثل گچ سفید شد. صابر عاجز بود و صدایش می‌زد. امیرسام برگشت. پشت به صحرا، چیزی توی سینه‌اش مجاله شد. فقط فرصت کرد توی گوشه‌ی نفس بزند:

- حلالم کن هم‌قطار!

صابر فریاد زد و میان همه‌ی صدای او امیرسام سیم را از داخل یقه‌اش بیرون کشید و روی زمین انداخت. خودش را تسلیم می‌کرد تا جان صحرا را نجات دهد و صحرا این را وقتی فهمید که امیرسام گوشی و ردیاب را با هم لابه‌لای شمشادها پرت کرد. مردان غریبه، مسلح و بی‌رحم از پشت دیوار بیرون آمدند و امیرسام دستان مشت‌شده‌اش را بالای سرش گرفت. آن‌ها با قنடை اسلحه توی کمرش کوبیدند و امیرسام روی زمین پوشیده از برگ زانو زد. آن‌ها توی گوشی حرف می‌زدند و اشک چهره‌ی صحرا را می‌شست. چندبار آمد دستش را بالا بگیرد و با دو گلوله، جان ناقابل آن دو گفتار را بستاند. ولی هر بار عقل حکم به نهیب داد و منطق جلویش را گرفت. حریف دو نفر بود، اما ده‌ها نفرانه! در کسری از ثانیه دستان امیرسام را بستند و او را سمت ساختمان

صحرای ویرانگر

فرشته تات شهیدوست

پشتی بردند... و صحرا به کپسول سیانوری فکر می کرد
 که همین حالا توی مُشت امیرسام فشرده می شد. به حد
 مرگ پای وظیفه اش ایستاده بود. سربازی که سرش را
 می داد تا حافظ وطن باشد، تسلیم دشمن نمی شد. خدا
 نکند آن کپسول لعنتی توی دهانش بشکند. خدا نکند
 بشکند. کنار درخت زانو زد. صدای هق هقش را با
 فشردن لب هایش به روی هم خفه کرد. نگاه آغشته به
 حسرت امیرسام هنوز جلوی چشمانش بود. از او سیر
 نشده بود. این پیوند به قول امیرسام هادم، در عین
 شگوندار بودنش، محال است با یک چالش از هم
 گسسته شود.

* * * * *

در آستانه‌ی ورود، با یک نگاه او را کنار جاوید دید.
دستش کنار پا مشت شد. با نفرت دندان قروچه کرد و در
دل گفت: «اجنبی!»

دخترک می‌رقصید و گاهی هم با بقیه همراه می‌شد و جام
نوشیدنی را بالا می‌برد و «هورا» می‌کشید. حرکاتش نرم،
ولی مستی‌وار بود. مقابل جاوید تلوتلو می‌خورد و می-
خندید و او با حظ زیر گوشش یچ می‌کرد و الیزابت
پشت بندش ریسه می‌رفت از خنده! موزیک کرکننده بود.
مردان، گوشه و کنار سالن تجمع کرده و با صدای نه
چندان بلندی گپ می‌زدند. خبری از روسین نبود. صحرا
بی‌ملاحظه جلو رفت و مقابل نگاه متعجب جاوید، میچ
الیزابت را گرفت و او را از میان جمعیت بیرون کشید.
جاوید صدایش زد و صحرا اهمیتی نداد. الیزابت با
لبخندی خوش‌عشوه و ناز به صحرا نگاه می‌کرد.

صحرای ویرانگر فرشته تات شه‌دوسر

چشماتش خونی و به خاطر تحرک بالا صورتش گلگون بود. صحرا او را با غیظ تا درگاه سالن کشان کشان بُرد و پشتش را به دیواری که کنار راهروی منتهی به در خروجی بود، تکیه داد و بی آنکه امانش دهد، با صدایی که به هوای بغض و کلافگی و خشم، بم و گرفته شده بود، تشر زد:

- فقط ده ثانیه وقت داری مُقر بیای و بگی کی برنامه‌ی ما رو بهم ریخت؟

چشمان سرخ الیزابت در نگاه سبز او دودو می‌زد، اول ماتش برد، بعد با صدا خندید. دخترک دیوانه مست بود و با نیش باز کلمات را می‌کشید:

- زده به سرت؟ من چه کار کردم؟ از چی داری حرف می‌زنی؟...

این را گفت و نگاهش را اطراف راهرو چرخاند. توی
هیروت بود و با تحیر می پرسید:

- راستی ... امیرسام کجاست؟!

تکرار اسم او به تنهایی برای تخریب جسم مجاله شده‌ی
توی سینه‌اش بس بود. نفس نداشت. صبور نبود. با
عصبانیت یقه‌ی پیراهن الیزابت را توی چنگ گرفت:

- گفتمی از زد و بند خبری نیست. گفتمی یا نه؟

لبخند، گوشه‌ی لب الیزابت کمرنگ شد. نگاهش توی
صورت صحرا به گردش درآمد و پایین رفت. صحرا به
حال خودش نبود. ناسور خورده و خزانه‌ی باروت بود:

- گفتمی فعلاً آتیش بسه و قرار نیست روسین وسط لونه
سگ رفیقش گروکشی کنه.

چشمان خمار الیزابت قفل آن تره‌ی شکلاتی‌ای بود که
از زیر شال بیرون آمده و روی شانه‌ی صحرا پهن می‌شد.
آن‌ها را میان دو انگشت گرفت و آهسته تاب داد و با
لحنی کش‌دار، بی‌ربط زمزمه کرد:
- با این لباس، جذاب شدی.

صحرا گر گرفت، عاصی بود. از حرف او حالش بد شد.
یقه‌ی پیراهن دخترک اجنبی را رها کرد و الیزابت لبخند
زد. نگاهش روی صحرا، رنگ سرخوشی داشت:
- اگه پسر بودم، حتما عاشقت می‌شدم.

شراب زده بود و صحرا هوشیارانه لاطائلاتی که از دهان او
بیرون می‌ریخت را پای بدمستی گذاشت. عمداً اهمیت
نمی‌داد و الیزابت کوک بود و می‌خندید:
- شایدم شدم.

صحرای ویرانگر

فرشته تات شه‌دوست

صحرا نفس عمیق کشید. روی موج بلا تکلیفی گیر کرده بود. جلوی غضبش را می‌گرفت که حرف نسنجیده‌ای نزند. هنوز به این ملوسک فرنگی نیاز داشت. باید با حال مزخرف او کنار می‌آمد. آرام نبود و وانمود هم نمی‌کرد که آرام است. جدی و عبوس و کلافه. واژه‌ها را سر هم قطار می‌کرد:

- باید روسین و بینم. همین الان.

نگاه خواب‌زده‌ی الیزابت مملو از تعجب شد:

- اما قرارمون واسه...

صحرا تند و خشم‌آلود میان حرف او رفت:

- کنسله. حالا بی‌قرار مدار. بی‌حاشیه، بی‌سر و صدا منو

می‌بری پیشش.

- نکنه... امیرسام...

صحرا دندان روی دندان سایید و با تغییر پرسید:

- روسین کجاست؟

الیزابت آب دهانش را قورت داد. نگاهش سمت پله‌های میانی رفت و نگاه صحرا هم ناخودآگاه مسیر چشمان او را دنبال کرد. تقریباً خلوت‌ترین جای سالن، همین نقطه از عمارت بود و الیزابت زیر لب می‌گفت:

- اتاق قرمز!

صحرا اخم کرد. سرش آهسته سمت او چرخید. نگاهش پر از استفهام بود و الیزابت با لبخندی پرشور و معنادار واگویه می‌کرد:

- از این پله‌ها که بری بالا... روی یکی از درها نوشته شده «رد روم!» روسین امشب تو اون اتاق، منتظر یه مهمون خاصه!

نگاه صحرا دوباره سمت پله‌ها برگشت. ذهنش حول
 کلمه‌ی «اتاق قرمز» می‌چرخید که جمله‌ی آخر او
 پیریشان ترش کرد:

- نگران نباش. تا خرخره خورده و هیچی حالیش نیست.
 می‌تونم از یسش بریبای.

صحرا محکم پلک زد. سیلابی از هول و وجا. درون
 سینه‌اش به طغیان افتاده بود و الیزابت انگشت اشاره -
 اش را روی شانهِی او می‌کشید:

- می‌تونم یه کاری کنم که جای اون دختر، تو به اون
 اتاق بری.

صدا و صبر صحرا با هم تحلیل رفت. عصبی بود:
 - می‌دونم که بهت اعتماد ندارم؟

الیزابت بی‌حال خندید:

- می دوئم.

- اما مجبورم!

وقتی این جمله از دهانش بیرون آمد، همراه آن یأس و نومیدی هم تراوش کرد. گاهی چاره‌ای برایت نمی‌ماند. غرورت را می‌گیری کف دستت. چون به بن‌بست رسیده‌ای. درهای معرفت به رویت بسته می‌شوند و تو می‌مانی و خودت و یک قلب نوحه‌گر و بی‌قرار. اگر جان «عزیزت» را سالم بخواهی. مجبوری با دشمن قسم‌خورده‌ات مراوده کنی و صحرا این کار را با جسارت بیشتری، حتی به غلط، برای پس گرفتن امیرش انجام می‌داد.

لحظاتی بعد، مقابل دری ایستاده بود که روی آن به لاتین نوشته شده بود: «رد روم!»... یعنی «اتاق قرمز!»

فرشته تات شه‌دوسر

اتاقی که معلوم نیست دستاویز کدام شیطانی شده که لقبش را جهنم گذاشته است. قطعاً موجودی مثل روسین در اتاقی که اسمش «قرمز» است، قراردادهای کاری‌اش را بنجاق نمی‌کند. الیزابت از مهمان خاص حرف می‌زد و اشاره هم کرده بود که آن مهمان، دختر است!

قفل در هوشمند بود و برای باز شدن آن باید کارت الکترونیکی را مقابل اسکنر قرار می‌داد. کارت را روی صفحه گذاشت و کمی بعد با شنیدن صدای تیک در، نفسی که توی سینه حبس کرده بود را بیرون داد. نگاه کوتاهی به راهرو انداخت. قطعاً فاقد دوربین مداربسته نبود و دوربین‌ها ورود و خروج او را ضبط می‌کردند... و حتی این هم اهمیتی نداشت. در حال حاضر فقط به نجات امیرسام فکر می‌کرد. نجوایش زیر لب نام «خدا» بود و بعد از آن، در را بدون ذره‌ای تردید هل داد.

صحرا اخم کرد. سرش آهسته سمت او چرخید. نگاهش پر از استغیام بود و الیزابت با لبخندی معنادار واگویه می کرد:

- از این بله‌ها که بوی بالاب... روی یکی از درها نوشته شده «رد روم!» روسین امشب تو اون اتاق، منتظر به مهمون خاصه!

نگاه صحرا دوباره سمت بله‌ها برگشت. ذهنش حول کلمه‌ی «اتاق قرمز» می چرخید که جمله‌ی آخر او پریشان‌ترش کرد:

- نگران نباش، هیچی حالش نیست. می‌تونی از پیش بریایی. صحرا محکم پلک زد. سیلابی از هول و وجاه، درون سینه‌اش

به طغیان افتاده بود و الیزابت انگشت اشاره‌اش را روی شانه‌ی او می زد:

- می‌تونم به کاری کم که جای اون دختره، تو به اون اتاق بری. صدا و صبر صحرا با هم تحلیل رفت. عصبی بود:

- می‌دونتی که بهت اعتماد ندارم؟
الیزابت خندید:

- می‌دونم.

- اما مجبورم!

وقتی این جمله از دهانش بیرون آمد، همراه آن یاس و نوهیدی هم تراوش کرد. گاهی چاره‌ای برایت نمی‌ماند. غرورت را می‌گیری کف دست، چون به بی‌بست رسیده‌ای! درهای معرفت به

رویت بسته می‌شوند و تو می‌مانی و خودت و یک قلب نوحه‌گر
و بی‌قرار! اگر حال «غریبت» را سالم بخوای، مجبوری با دشمن
قسم خورده‌ات مراوده کنی و صحرا این کار را با جسارت پیشروی،
حتی به غلط، برای پس گرفتن «امیرش» انجام می‌داد.

لحظاتی بعد، مقابل دری ایستاده بود که روی آن به لائین نوشته
شده بود: «رد روم»... و این یعنی «اتاق قرمز» اتاقی که معلوم
نیست دستاویز کدام شیطنی شده که نقش این است! قطعاً آن
موجود گریه، در اتاقی که اسمش «قرمز» است، قرار داده‌های
کاریش را بنجاح نمی‌کند. المیزابت از مهمان خاص حرف می‌زد

و اشاره هم کرده بود که آن مهمان، دختر است! فقل در هوشمند
بود و برای باز شدن آن باید کارت الکترونیکی را مقابل اسکر
قرار می‌داد. کارت را روی صفحه گذاشت و کمی بعد با شنیدن
صدای تیک در، نفسی که توی سینه حبس کرده بود را بیرون
داد. نگاه کوتاهی به راهرو انداخت. فاقد دوربین مدار بسته نبود
و دوربین‌ها ورود و خروج او را ضبط می‌کردند... و حتی این
هم اهمیتی نداشت. در حال حاضر فقط به نجات امیرسام فکر
می‌کرد. نجوایش زیر لب تمام «خدا» بود و بعد از آن، در را بدون
دیده‌ای تردید هل داد!

به محض اینکه در آستانه‌ی در ایستاد، تاریکی، نور کمی که از لای در به داخل تابیده بود را با سیه‌دلی بلعید. محیط حفقان‌آوری بود و این را با همه‌ی وجود احساس می‌کرد. قدمی پیش گذاشت و بی‌سر و صدا در را پشت سرش بست. همه‌جا تاریک بود. ظلمت مطلق! به جز ضلع شمالی! جایی نزدیک تختی به ظاهر شاهانه که یک مرد روی آن دراز کشیده بود. دستش از تخت آویزان شده و لیوان کوچکی را بین زمین و هوا تکان می‌داد. صحرا به او نگاه می‌کرد. پس آن گفتار شومی که ماه‌ها خواب را به چشمان همه‌شان حرام کرده، همین مردک بوالهوسی است که تن لیش را کف اتاق پهن کرده و به سقف نگاه می‌کند! برای لحظه‌ای همه‌ی آن ترس‌ها و اضطراب‌ها و تهدیدها، شبح‌وار آمدند و هرج و مرج‌کنان یک گوشه‌ی ذهن او دویدند. وقتی پارچه‌ی سفید روی صورت پدرش کشیده شد! وحشت سپیده از روپوش پزشکی! ضجه‌های ریحانه! زخمی شدن امیرسام! فریاد دختران بی‌گناه محبوس در آن بیمارستان متروکه! پسرک خردسالی که آسم داشت و دیوسرشتان در صدد بودند به قصد تصاحب عضو سینه‌ی او را بشکافند! تعرض به جان بی‌جان دختران همین مملکت و هزاران هزار گناه و مصایب دیگر که می‌شد آن‌ها را مجموعه‌ای از جنایات قرن نامید!

از انعکاس صدای ناشده‌ی کنش او با زمین، نظر روسین جلب شد و سرش را با تأمل سمت صحرا چرخاند. گردنش کمی از تحت فاصله گرفت و بعد نیم‌خیز شد. نگاهش روی صحرا بالا و پایین رفت و در نهایت لبخند زد. چشمانش خیلی باز نمی‌شد. خواب‌زده بود، دوباره به پشت افتاد و هم‌زمان که لیوان را بالا می‌گرفت، با صدایی بم‌شده می‌گفت:

- پس بالاخره او مدی... جرئتو تحسین می‌کنم. همیشه تحسینت کردم.

صحرا فقط نگاهش می‌کرد. دستی که پشت کمر نگه داشته بود را پایین آورد... بعد سمت او بالا گرفت. اسلحه، توی دستش می‌لرزید و برای اینکه لرز انگشتانش محسوس نباشد آن را محکم فشار می‌داد. گفته بود که حس خوبی به این بازی ندارد... و حالا و با همین چند کلمه حرف، آن حس تک‌ان‌دهنده، ده برابر شده بود. الیزابت، منقورترین بازیکن این نبرد ناجوانمردانه بود. روسین از آمدن صحرا بی‌اطلاع نبود و فقط الیزابت این را می‌دانست! با لبخند غلیظی به صورت صحرا نگاه می‌کرد. نگاه پوشیده از نفور این دختر هر کسی را به تکه‌داشتن، تحریص می‌کرد. نیم‌خیز شد، جره‌های نوشید و بعد لیوان را روی پاتختی گذاشت.

- بیا نزدیک‌تر!

صحرا به تک چراغ قرمز بالای تخت نگاه می‌کرد. رد روم،
اتاق بازی بود. بازی با ذهن، احساسات و خوی انسانی! که از
مروت نمی‌شوی و وجودت پر شود از پلیدی و خشم. وسایل
چندش آور شکنجه و شلاق‌هایی که از دیوار آویزان بود و تابلوها و
مجسمه‌های شرم‌آوری که همگی نوید می‌دادند هر کس اگر تابع
این چهار دیواری به رنگ خون باشد، قطعا روانش بیمار است.
برای کندوکاو نیامده بود، آمده بود که یکر است برود سر اصل
مطلب... و همین کار را هم کرد و اسلحه را مقابل او تکان داد و
با لحن تندی پرسید:

- امیرسام کجاست؟

روبین به بالای تخت تکیه داد و پا روی پا انداخت، زیر نور
قرمز، رنگ چشمانش مشخص نبود، چهره‌ی استخوانی، پیشانی
نسبتا بلند و ابروهای پریشان. قدبلند نبود... اما جته‌ی ورزیده‌ای
داشت، گش روی دسته‌ی صندلی افتاده و گراوات دور گردنش مثل
بود و می‌گفت:

- سر نرسی داری دختر. با پای خودت اومدی تو دهن شیر!

- بالاتر از گفتار نمی‌بینمت.

روبین خندید. صحرا قدمی به تخت نزدیک تر شد و با عصبانیت
گفت:

- بگو لاشخورات دست از سرش بردارن.

- آروم باش. لاشه‌ی اون مرتیکه، تیکه‌ی لاشخورای من نبود
بردش به جای دیگه!

صحرا با همین دو جمله، ویران شد. انگار سطل آب و یخ را
یکهو روی سرش خالی کرده باشند. نفسش بند آمد، روسین زیر لب
می‌گفت:

- تو دستش سیانور بود!

قلب صحرا یک خط در میان می‌کوبید. تا دیوانه شدن فاصله‌ای
نداشت. بغض، مثل ارژدر، جایی بیخ گلویش چنبه زده. دستش روی
عاشه، ارتعاش بدی داشت:

- باهات چه کار کردین؟!

روسین خیره به چهره‌ی درمانده‌ی او، سیگاری آتش زده و کام
گرفت و فندک را آهسته تکان داد. آن را بی‌حال روی پاتختی
انداخت و دود را با طمأنینه فوت کرد و بی‌ربط جواب داد:
- خودشو فدای تو کرد.

قلب صحرا تیر کشید، آب دهانش را فرو داد.

- ببند دهن تو بی‌شرف!

از صراحت او، روسین کمی جا خورد. هلنگ و مخمور خندید.

و صحراً یا غضب ادامه داد:

- ناتویی، ولی برخلاف چیزی که تظاهر می‌کنی، احمق نیستی...
اون زنده‌ست!

در تله‌ی گفتار اسیر شده بود، اما همچنان شهامت حرف زدن
داشت، روسین تفریحانه تماشايش می‌کرد و می‌پرسید:
- مطمئنی زنده‌ست؟

نگاه صحرا به اندازه‌ای قاز خلوص و جسارت داشت که روسین
لبخندش را جمع کند و با تکاندن سر سیگار داخل ظرف کریستال،
کو تاہ بیرون داد:

- دلیلت؟

- مهم‌ترین بازیگر این بازی، پناهیہ، بدون گرفتن به برگ از
اون اسناد و اعتراف، محاله اجازه بدین نفس بریده شد!
او با لبخند سرش را تکان داد، گامی که گرفته بود را افوت کرد
و اتفاق اثباتش از بوی تنباکوی فرانسوی شد:

- بر او! دختر باهوشی هستی، فقط به کم عجولی... و همین
شتابگری داره کار دست می‌دهد.

- چرا این کارو می‌کنی؟! از جون ما چی می‌خوانی؟!

- بازی وارد مرحله‌ی آخر شده... و من عاشق همچنان یابان
بازی‌ام!

- تو به مریضی، به مریض روانی!

روسیں یا صدائی بلند خندید:

- حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم این دم و دستگاہ به یکی مثل تو نیاز داره دختر، ما کنار هم می‌تونیم خیلی کارها بکنیم.
- من برده‌ی کسی نمی‌شم.

فریاد صحرا در اتاق پیچید. رنگ سرخ دیوارها اعصابش را منتسج می‌کرد. جهنم مجسم بود. روسی سبگار را داخل ظرف کریستال انداخت. صدایش کرخت شده بود.

- هر شاهی، به وزیر داره اینو یادت رفت.
به حال خودش نبود، لبخندش بوی استهزا می‌داد. اضافه کرد:
- اونمی که با لباس مبدل وارد یارزی شد، وزیر بود!
- شاه کیه؟

- اونو می‌شناسی، فقط اسمو بیت نگفتی.
- دستور گشته شدن پدرمو...

- پدرتو دوست داشت... اما از یوزبا حجت منتظر بود.
صحرا یکه خورد. رنگش تقریباً پریده بود. دست و پایش گم‌گم می‌کرد. انگار سینه‌اش را با خنجر خراش داده باشند. می‌ساخت، اسلحه را محکم تر گرفت و پرسید:
- اون کیه؟

زیر نور قرمز، چهره‌ی روسی با این نگاه ناخوشایند، بی‌شبهت به شمایل شیطان نبود. از تحت تابین آمد.

- پیش اعتماد داری، دوستت داره، کسی که سالهاست تو رو
مثل کف دستش می شناسه و...
- از گنی داری حرف می زنی؟!
- راستی... سینه چه طوره؟
صحرا که بود شد، خون خویش را می خورد، روسین می خندید.
- خوشگل بود، آگه فرار نمی کرد، الا داشت تو بغل من...
نزدیک بود شلیک کند که روسین زیر دست او کوبید، ماشه
حکائده نشد، نگاه صحرا وحشی بود و روسین کلمات را همان قدر
بی قید و خمار زده، می کشید.
- شوهرت شده بود موی دماغش، شاه، وعده می خواهرتو داد،
گفت نکتر و کشتم، خیلیا رو کشتم... اما پدرتو نه... پدرت فدای
داماد احمقش شد.
صحرا نفس گرفت، حالش بد بود، سرش گیج می رفت، با خشم
بی سابقه ای دستش را بالا آورد و سر اسلحه را روی سینه می او
گذاشت، نگاهش به روسین غرق نفرت بود و می پرسید:
- کی دستور قتل کوزوش و پوریا رو می ده؟! کی ماشین پدرمو
دستکاری می کنه؟!... حرف بزن.
- غریبه نیست، همیشه جلوی چشمت بوده، خودت لخواستی
بینی.

چیزی نمانده بود نفسش پس برود و بالا نیاید. این دیوانه از چه کسی حرف می‌زد؟! هنوز به جوابی که می‌خواست نرسیده بود. روسین باید اعتراف می‌کرد. حتی اگر مجبور شود ماشه را می‌چکاتد، اما او باید اقرار کند و اسم کسی را که در این بازی «شاه» خطابش می‌کند را بگوید. صدایی نظرش را جلب کرد. غریبه‌ای پشت در بود و می‌گفت:

- مطمئن همین‌جاست!

- آره خانوم! راست می‌گه. ندیدم کسی بیاد بیرون.
و آن زن، الیزابت بود که در جواب نگیهان با لحن تند می‌گفت:
- باید مطمئن شم. بالا... درو باز کنید.

صحرا تا خود آگاه از شنیدن صدای او حس بدی پیدا کرد. نکند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد؟! شاخک‌هایش می‌جنبید. بازل تصورانش بهم ریخته بود و هیچ تکه‌ای سر جای خودش قرار نمی‌گرفت. احساس خطر می‌کرد. حس به شدت ناهماهنگ که هشدار می‌داد وسط یک دام بزرگ گرفتار شده و وقتی به یقین رسید که دست روسین به نیت تصاحب او جلو آمد... و واکنش صحرا دست مشت شده‌ای بود که با اسلحه بالا رفت و مستقیم زیر چانه و فک او پایین آمد. آنقدر بی‌هوا ضربه‌ی مهلک را زد که همین جالاکی سد تعادل روسین را درهم شکست و روی زمین افتاد. رد سنگین قنداق اسلحه پای چشمش مانده بود. خارهای روی انگشتر صورتش را خراش داده بود. در همین حیرت و بی‌حسی کسی سعی داشت در اتاق را باز کند. کمی بعد، در روی پاشنه چرخید.

مردی مسلح همراه الیزابت وارد اتاق شد. روسین دستش را به زمین گرفت. الیزابت دوز نا دور اتاق را از نظر کاوید. نگاهش با

کنجکاوی سنت روسین برگشت که انگشت ششمش را گوشه‌ی لب
چاک خورده‌ی خود می‌کشید و چشمش هنوز با سنگی و تاجر به
زمین بود. عدم هوشیاری و هیاهویی که توصیفی در سریال‌هایش
به راه انداخته بود، بهترین نقطه ضعف بود تا الیزابت از فرصت
استفاده کند و با نفرت بپراکند: «تصه‌ی زورشن را برای به هلاکت
رساندن او بزنند و با فریاد بگویند»

- سحرا کجاست؟!

روسین عده‌هوش و ناخشیار می‌خندید، حتی نا ندانست بلند شود.
پور قرمز کلافه‌اش کرده و برآشفته بود:

- نمی‌دونم به دفعه کدوم گوری غیبش زده!

الیزابت به نگهبان اشاره کرد: «مرد سمت تراس دوید، بوده را
با خشونت کنار زد و همه جا را با دقت و ارسی کرد. پشت دیوار،
نزدیک حفاظ، پشت گلدان‌های عظیم الجثه‌ی سنگی! در کشویی را
بغل داد و در جواب الیزابت که می‌پرسید: «چی شد؟» «نفس زنان
گفت»

- این‌جا هم نیست. احتمالاً فرار کرده!

دست الیزابت فشت شد. نگاهش به روسین بود و او دستش
را سمت دختر دراز می‌کرد و انتظار کمک داشت. الیزابت کمی
نگاهش کرد، سرد و صامت و ناخوشایند. قدمی جلو رفت، روسین
به چشمان او زل زده بود و الیزابت با خونسردی لبخند می‌زد،
نگاهش زهر داشت:

- همیشه منتظر این لحظه بودم.

لیختند روی لب روسین ماسید. الیزابت دستش را از جیب پالتو بیرون آورد. روسین با ترس و تعجب به اسلحه‌ای نگاه می‌کرد که از سمت پیشانی‌اش نشانه گرفته بود. الیزابت کینه‌ی کشتن داشت -
- حواز شدتو. بیچارگیتو. اینکه بیستم محتاج شدی. اما کسی نیست دستتو بگیرد. دیدن این لحظه آرزوم بود.

- زده به سرت؟! چی داری می‌گی الی؟! تو چت شده؟

رنگ روسین پریده بود. دست الیزابت می‌لرزید. اسلحه را با درد فشار می‌داد:

- صدای جیغش هنوز تو گوشه. وقتی داشت التماس می‌کرد. وقتی به پات افتاده بود و تو از ضجه زدنای زن بیچاره لذت می‌بردی. یادته؟

- الی؟!...

- اون مادرم بود.

- جاسوس بود!

- دروغ می‌گی! برای اینکه همین الان به تیر تو مقر کثیفت خالی نکتم داری دروغ می‌گی. مادر من آزارش به هیچ کس نمی‌رسید.

- آروم باش. اسلحه رو بیاز پایین. حتما چیزی خوردی!
خواست...

الیزابت فریاد زد:

- من خوبم. از تو هوشیارترم. انقدر هوشیار که بخوام نکشت!

صدای روسین حالا به لرز و نزول مرگباری رسیده بود. خودش را روی زمین عقب کشید:

- بذار حرف بزنیم! داری اشتباه می‌کنی الی... تو هیچی نمی‌دونی!
- مادرمو کشتی و تروئتو بالا کشیدی. منو به بردگی گرفتی.
- این کارو نکن! دیوید این جاست. آدمای اون...
- ضیافت امشب و من ترتیب دادم.
- چشمان روسین بازتر شد. لب ترک خورده‌اش حالا خشک بود.
- الیزابت با نفرت به او نگاه می‌کرد.
- دیوید فقط به دستاویز بود که ترتیب این مهمونی رو بده تا
- من بتونم نقشه‌مو عملی کنم. این خونه. این محفل و این همه آدم...
- در آرایش به شب تسلیم شدن تو دستای دیوید بود.
- روسین با غیظ دندان روی دندان سایید و گفت:
- جرومراده!
- الیزابت نیشخند زد. نگاهش را اطراف اتاق چرخاند و روی
- تخت خواب و ملحفه‌ی جرومراده مکت کرد.
- صحرا به کیس فوق‌العاده بود برای اینکه تو دام بیفته و جای
- من. اون قاتل تو باشه. می‌خواستم وسوسه‌اش کنم که واسه کشتن
- درنگ نکنه، ولی نشد. اعتماد نمی‌کرد. اول همه‌ی بتانسیل‌هایی
- که از به طعمه می‌خواستمو داشت.
- نگاهش سمت نگاه به حول نشسته‌ی روسین برگشت. بزرگ
- برنده دست اهریمن افتاده بود.

- دغونش کردم. بهش اعلان آتريس دادم. گفتم امشب از
مبارزه خبری نیست. مجبور شد قبول کنه. واه دیگه‌ای نداشت.
می‌خواست شاه این بازی رو ببینه. اما من دنبال راهی بودم که
اونو تو قلعه بندازم. از پشت پنجره می‌دیدمش. می‌دونستم اگه
امیرسام گیر بیفته، صحرا برنামه شو جلوی می‌ندازه و می‌آد سر وقت
من که تو رو ببینه. برنামه داشت خوب پیش می‌رفت... اما... اونم
دختر باهوشی بود.

نگاهش گریز کوتاهی سمت در تراس زد و زیرلب با نفرت
گفت:

- سر بزرگاه فرار کرد!

او می‌گفت و غافل بود از حضور صحرا پشت یکی از گلدان‌های
سنگی! وقتی الیزابت همراه نگهبان‌ها وارد اتاق شد او سمت تراس
دوید. از نرده‌ها آویزان شد و پاهایش را روی حفاظ طبقه‌ی زیرین
گذاشت و به این ترتیب زیر ایوان مخفی شد. وقتی صدای نگهبان
را شنید و از رفتن او مطمئن شد. بعد از کمی تأمل، نرده را گرفت
و بالا آمد و نفس‌رتان پشت یکی از گلدان‌های تزئینی ایستاد. در
تراس نیمه‌باز رها شده بود و پرده‌ی حریر به دست باد می‌رقصید.
صحرا آن‌ها را می‌دید. تنها فکری که به نظرش رسید این بود
دوربین موبایلش را روشن کند و از آن صحنه فیلم بگیرد. الیزابت
پیر از تنفر بود. با روسی بحث می‌کرد. صدایشان هر لحظه بالاتر
می‌رفت و صحرا از میان مکالمه‌ی آن‌ها به کثافت‌بارترین رفتار و

کنش روسین در گذشته بی بردا درست بعد از اینکه مادر الیزابت را به قتل می‌رساند. به دختری که فقط پانزده سال داشته تعرض می‌کند و او را به بردگی می‌گیرد و به بیانه‌های مختلف مجبورش می‌کند او امر کثیفش را اطاعت کند که یکی از آنها کار کردن الیزابت به مدت یک سال در یکی از کلوب‌های نامتعارف پاریس بوده است. الیزابت انگیزه‌ی کافی برای گرفتن تقاضا از روسین را داشت. ولی از ترس اینکه گیر بیفتد به دنبال سیر بلا می‌گشت و چه کسی بهتر از صحرا که به اندازه‌ی او سودای انتقام در سر دارد؟! ... اما باز هم تیرش به سنگ می‌خورد و صحرا به موقع از مهلکه می‌گریزد. با این حال الیزابت نمی‌خواست موقعیتی که به دست آورده را فقط از دست بدهد. میان نزاع، روسین که از روی زمین بلند شد و با خشونت سمت الیزابت حمله کرد، صحرا می‌خکوب شد! دستش با گوسی لوزید و جلوی دهانش را گرفت. اسلحه صداخفه‌کن داشت و هیچ موجی از شلیک به گوش کسی نرسید. وقتی روسین غرق در خون روی زمین افتاد و الیزابت همراه آدم‌های دیوید از اتاق بیرون رفت، صحرا هنوز ناباورانه از درز در برده‌ی حریر به اتاق نگاه می‌کرد. به مردی که روی زمین در خون خود غلت می‌زد و نفس‌های آخرش را می‌کشید و حتی قدرت کمک خواستن هم نداشت. سینه‌اش شکافته و سرخی خون زیر نور قرمز اتاق بیشتر شبیه به لکه‌ای بزرگ و سیاه بود.

صحرا گوشی را پایین آورد، سمت حفاظ تراسی که برگشت و خواست پایین برود، متوجه نگهبان‌ها شد، دوها نفر همان قسمت کشیک می‌دادند، این هم یحتمل کار الیزابت بود، بزودی سر وقت جنازه می‌آمدند و تا قبل از اینکه متوجه او شوند باید یک جوری از این جنم فرار می‌کرد، چاره‌ای نداشت، باید از اتاق رد می‌شد! محوطه پر از محافظ بود، سعی می‌کرد به روسین نگاه نکند، نگاهش به در بود و قلبش با درد می‌کوفت و خدا می‌دانست قدم‌های بزرگش را با چه تعسری برمی‌دارد، داشت می‌رفت که برای یک لحظه چیزی به پاشنه‌ی کفشش گیر کرد و مو به تنش سیخ شد! نزدیک بود نفس زمین شود که دستش را به دیوار گرفت، سرش پایین افتاد و نگاهش سمت روسین رفت، بی‌آنکه تکان بخورد دید که چه‌طور جان به سر می‌شود، از روی شلوار، لوزش عضلات ساق پای او را می‌دید، اوضاع دلپره‌آور و وحشتناکی بود، پاشنه‌ی کفش در پشت روسین بود و صحرا یادش می‌رفت نفس بکشد، داشت سنکوپ می‌کرد، با ضرب پاشنه را از میان انگستان جمع‌شده‌ی او بیرون کشید و آسیمه‌سر سمت در اتاق شروع به دویدن کرد، نفهمید کی و چه‌طور خودش را به طبقه‌ی پایین رساند، سالی نسبتاً تاریک بود، جاوید را از دور کنار پیشخوان دید، سمت او رفت، تنها کسی که می‌توانست در این لحظه به او

اعتماد کند و چه بسا چاره‌ای هم نداشت. جاوید با دختری حرف می‌زد و می‌خندید که ناگهان صحرا جلویش قدم غلغله کرد! او ماتش برد. لیوان را با تعجب پایین آورد و با حرکتی آهسته از روی صندلی بلند شد و صحرا با صدایی لرزان پرسید:

- می‌تونی منو از این خراب شده ببری بیرون؟!

- چی شده؟!

- می‌تونی یا نه؟!

صحرا عصبی بود. جاوید کمی به او نگاه کرد. سرش را تکان داد و گفت:

- باشه. بریم... الیزابت کجاست؟!

قلب صحرا تند می‌زد. به خدمتکار گفت پالتوی او را بیاورد و در جواب جاوید با غیظ به جان کلمات افتاد:

= سر قبر به کلاش بدتر از خودش!

جاوید با یک تا ابروی بالا رفته به صحرا نگاه می‌کرد. لیوان را روی پیشخوان گذاشت و کفش را از روی صندلی برداشت. ذهن صحرا حول و حوش امیرسام می‌چرخید. او را بُرده بودند. کجایش را خدا می‌دانست، ولی هر جوری مانده او را پیدا می‌کند. قبل از

اینکه سمت در خروجی عقب‌گرد کند، دید که چندین نگهبان سراسیمه سمت پله‌ها دویدند. خبری از الیزابت نبود! بی‌شک برای یک قاتل بعد از جنایت، قرار تنها گریزندی ممکن است. لایه‌لای مهمانانی که عزم رفتن داشتند، بیرون زدند و کسی متوجه خروج آن‌ها نشد. بیشتر نگهبان‌ها طبقه‌ی بالا بودند و مابقی در محوطه کتیک می‌دادند. وقتی در اتاق قرمز، عده‌ای جنازه‌ی روسین را مثل یک شیء بی‌مصرف لای پلاستیک بسته‌بندی می‌کردند، صحرا با قلبی عمالمان از وحشت روی صندلی جلوی ماشین جاوید نشسته بود و به پنجره‌ی آن اتاق نگاه می‌کرد. جاوید دنده‌عقب گرفت و صحرا سرفه کرد. گلویش خشک بود. وقتی وارد خیابان اصلی شدند، صحرا بعضی کرد. با گاز گرفتن لبش آن را قورت می‌داد و چه بد که پایین نمی‌رفت، همان‌طور که روزی را نگاه می‌کرد، بی‌اختیار پرسید:

- الیزابت و چه قدر می‌شناسی؟

جاوید نیم‌نگاهی به او انداخت و دوباره به خیابان خیره شد.

- تازه باهاش آشنا شدم. دختر خوشگلیه.

صحرا نفس عمیق کشید. به کی بگوید که امشب شاهد چه جنایتی بوده؟! کی باور می‌کند که روسین حالا مرده و قاتل او هم کسی نیست جز الیزابت؟! چرخ گردان چه سقلم‌وار می‌چرخد. این راز گفنی نبود و اگر هم بوده باز نطقش باز نمی‌شد. جاوید پرسید:

- تو حالت خوبه؟

صحرا سرش را تکان داد. دستش هنوز سرد بود. جاوید پوزخند زد:

- روسین و دیدی؟

صحرا یک آن قالب تپیی کرد! با تعجب به او خیره شد و جاوید بی آنکه نگاهش کند توجیه کرد:

- الیزابت گفت که تو رد روم باهاش قرار داری!

و صحرا از خودش می پرسید که چرا الیزابت باید پیش از به اجرا درآمدن نقشه‌ی شوم خود، چنین برنامه‌ی مهمی را با یک غریبه در میان بگذارد؟! آن هم کسی که ادعا دارد ناز به او آشنا شده است! می گویند دروغگو کم حافظه است. پر بیراه نگفتند. سعی کرد آرام باشد. نگاهش جدی و صدایش برهوت و بدون ضعف بود:

- اونی که من دیدم فقط به بازندوست!

- چه طور؟!

- بیات مهمه که بدونی؟

جاوید با آرامش لبخند زد. نگاه کوتاهی به چشمان روشن و خسته‌ی صحرا انداخت و گفت:

- اونی که واسه من مهمه، فقط تویی.

- بهتره که این جور بی باشی!

- اما هست! ایونا آدمای خطرناکی ان. دارم همه ی تلاشمو می کنم
که شراکتو باخاشون بهم برنم.

- تو از اون اتاق چی می دونی جاوید؟!

- کدوم اتاق؟!

- اتاق قرمزا

- فکر نکنم جای بدی باشه.

این را گفت و خندید. صحرا اما نگاهش می کرد. جاوید که نگاه
منتظر او را دید با لبخند ادامه داد:

- از اسمر مشخصه که جای مرموز و جالبیه!

نگاه مسح شده ی صحرا به رقص عروسک جویی بود. کوچک
و ظریف از آینده ی جلو. به کمک یک بند چرمی اویران بود
و با هر حرکت عایشین تکان می خورد. عروسک جویی. همان
بینوکیو بود! با آن بیسی دراز و یک خط منحنی جای دهانش که
نشان می داد عروسک غمگین است. در میان غریو و غوغای ذهن
آشفتنی صحرا، روسپن بود که با نگاه مشتزکننده اش با حس
پیروزی می گفت:

- «هر شاهیه به وزیر داره. اولی که با لباس عبدال وارد بازی

سه، وزیر بود!»

نگاه صحرا به چشمان بسته ی عروسک بود و این بار امیرسام

بود که با لحن تنیدی می گفت:

- «طمع بول و مسند، یا شرافتی که ارزش حرف می‌زنی سنجیت
نداره. تو به شت لباس انسانیّت و از تنّت درمی‌آره و رخت ردالت
رو پرت می‌کنه تو صورتت!»
صحرا محکم پلک زد. با تکرار جمله‌ی روسین، ضربان قلبش
بالا رفت.

- «بدرتو دوست داشت... اما از پوریا حجت منفر بود.»
آبی به دهانش نمانده بود که قورت بدهد و گلو تر کند. همه‌ی
وجودش تبض شد و سرد شد و از جان افتاد. پشت پلک‌های
بسته‌اش امیرسام بود که با درماتنگی می‌گفت
- «یه روز بعد از عقدتون... جلوی شرکت... نزدیک بوه
نگشمن!»

یک لحظه حس کرد چشمانش سپاهی می‌رود. ناباورانه پلک
زد. روسین با لحنی تمسخرآمیز روی رویاها و باورهای دخترک
پا می‌کوبید.

- «بهش اعتماد داری. دوست داره. کسی که سال‌هاست تو رو
مثل کف دستش می‌شناسه!»

دست صحرا روی یا مُت شد. نگاهش به سر پایین افتاده‌ی
عروسک بود. به دستان آویزان و بی‌جان پینوکیو؛ امیرسام همان
تفر مهلک را کنج ذهن او، غریبانه بیرون می‌ریخت.

- «می‌خواستم زیر چرخای ماشینم لهش کنم. شک داشتم بزتم
رو نرمتر یا نه!» داشت با موبایلش حرف می‌زد. از پشت فرمون،
او تو به چشم به قائل می‌دیدم!»

نفس صحرا رفت. نگاهش روی یک نقطه ثابت ماند... و باز هم
صدای گریه روسین بود که ایضاتش را لگدمال می‌کرد.

- «غریبه نیست، همیشه جلوی چشمت بوده، خودت نخواستی ببینی!»

کف دستش بیخ بود وقتی روی صورتش می گذاشت و بهت زده به صدای بی روح امیرسام فکر می کرد که آن روز میان دیوارهای هتل با چه خشمی فریاد زده بود:

«قبل از اینکه برگرده پیام رفت روز ترمز و سوسه‌ی انتقام افتاده بود تو سرم، داشتم دیوونه می شدم، رفتم که دستم به خون شوهر ناروزن تو، آلوده نشه، رفتم که آگه نمی رفتم... شاید الان من قاتل اون دمخور نارفیق شده بودم.»

نسخه‌ی کامل رمان صحرای ویرانگر، از نشر آراسیان به چاپ رسیده است. پخش هر کونه فایل از این رمان در فضای مجازی غیر قانونی بوده و در صورت مشاهده‌ی فایل آگاه باشید که بدون اجازه از نویسنده توسط عده‌ای سودجو پخش شده است. خواندن فایل، حرام است. نویسنده هیچ رضایتی ندارد. لطفاً فقط کتاب را تهیه کنید. تنها راه حلال خواندن این رمان، کتاب است.

بعض صحرایا همان جا گنجایش و قرار داشت، بی صدا، ته گلو آب شد و یک قطره اشک، شفاف و بزرگ از سوگ چشم راست به روی صورتش چکید. ناپاورانه به عروسکی نگاه می کرد که

بعض صحرا تا همان جا گنجایش و قرار داشت. بی صدا، تپه گلو
آب شد و یک قطره اشک، شفاف و بزرگ از سوک چشم راست
به روی صورتش چکید. ناباورانه به غروبسکی نگاه می کرد که
آن را با بند چرمی به دار آویخته بودند! چشمان بسته و چهره‌ی
غمگین و لب‌هایی که نمی‌خندیدند... و امیرسانی که بعد از
اعتراف به عشقش، زیر گوش صحرا زمزمه کرده بود:
- «به روزی به حرفم می‌رسی که اون موقع دیگه خیلی دیر
شده!»

نگاهش سمت پنجره برگشت. داشت خفه می‌شد. شیشه را پایین
داد و با وایع نفس کشید. جاوید نیم‌نگاهی به او انداخت و چون
صورت صحرا را نمی‌دید با لبخندی تلخ گفت:
- یادمه همیشه می‌گفتی از پینوکیو خوشم نمی‌آد.
پس نگاه او را روی غروبسکی چوینی دیده بود. صحرا جانه‌ی
عزت‌عشش را منتقبض می‌کرد تا بعضش تبارد. جاوید نقشش را عمیق
و آهسته بیرون می‌داد و زیر لب می‌گفت:
- برای همین اونو دار زدم!

صحرا ناباور و عصبی پلک زد. کوبش قلبش نامتعادل بود. جاوید
در حاشیه‌ی کوچه نگه داشت و دست صحرا فوری سمت دستگیره
رفت. جاوید محکم صدایش زد و صحرا با حرص، بی‌آنکه به او

نگاه کند، گفت:

- هنجی نگو جاوید! خواهش می‌کنم.

جاوید دستی روی موهایش کشید و نگاهش را با حرکتی آهسته
از روی او برداشت و به کوچکی تاریک زل زد:

- آره، حق با تونه!... دیگه واسه این حرفا دیر شده، خیلی دیر!

صحرا بیدار شده، سمت خانه‌شان می‌دوید و جاوید از پشت

شیشه به او نگاه می‌کرد، صحرا در را با کلید باز می‌کرد و جاوید

در دل می‌گفت:

- خیلی زود دیر می‌شه!

صحرا در را آهسته پشت سرش بست تا از صدای آن کسی بیدار

نشود، بی توجه به سرمای حیاط همان‌جا روی موزاییک‌ها نشست.

بغضش هلاک شد، به حق‌حق رسید، ناپاورانه سرش را تکان می‌داد.

عجالت است! امیرسام این کار را نمی‌کند، کسی که به دنبال عدالت

است، هیچ وقت بی‌انصافی نمی‌کند، خیانت نمی‌کند، روسین از گفتن

این حرف‌ها هدف دیگری داشت، که ذهن صحرا را سمت امیرسام

سوق دهد تا مهره‌ی اصلی کار خودش را بکند، امیرسام پناهی، اگر

می‌خواست نامرد باشد، بایش در خاک وطن فرص می‌شد و با آنی

که یک وقتی رفیق صدایش می‌زد، ناجوانمردانه می‌جنگید، کسی

که حتی حرمت نارفتش را هم نگه می‌دارد، نمی‌تواند دستش را

به خون او آلوده کند، همه‌ی این‌ها یک بازی بود، درست شبیه به

بازی سطل‌لج! سرباز فدا می‌شد، تا شاه حرکت آخر را بزند.

فوری موبایلش را از جیب پالتو بیرون آورد و چون ایمل صابر را نداشت وارد صفحه‌ی واتس‌آپ او شد. دستش حین نوشتن کلمات می‌لرزید. فیلمی که امشب از صفحه‌ی به قتل رسیدن روسین گرفته بود را برای صابر فرستاد. با شرح مختصری از وقایع امشب و در نهایت نوشت:

- «تو رو خدا هر خبری شد با من تماس بگیر. چون امیرسام در خطرده! حدس می‌زنم می‌خوان واسه‌اش پاپوش درست کن.» فقط چند ثانیه طول کشید که دو تیک آبی کنار پیامش افتاد. صابر پیغام او را دیده بود. صحرا نفس عمیق کشید. آرام و قرار نداشت. دستش با دلشوره می‌لرزید. انتظارش زیاد طولانی نشده. شماره‌ی صابر روی صفحه‌ی موبایلش افتاد و صحرا برای لمس دکمه‌ی سبز تردید نکرد. غافل از اینکه مراد همان چوپان معلول، به خیلی چیزها اعتراف کرده و آخرین گره‌ی شاه‌معما باز شده است!



جبار بی‌رحم، سطل را بالا برد و در دم آب با شتاب روی صورت او سرازیر شد. چشمانش بسته بود. پلکش می‌پرید. از سردی آب بندبند وجودش لرزید و روی صفحه‌ی آهنگی تکان خورد. هر دو دستش را بالای سر، روی هم گذاشته و با طناب به میله‌ای قطور بسته بودند. یاهانی امیرسام جان تکان خوردن نداشتند.

بالا تنه‌اش عربان بود. صفحه‌ی آهنی توسط مخزن سوزنازی که زیر ورق تعبیه شده بود، گاهی از مرکز انجماد رد می‌شد و بدن او در اثر افت فشار مثل تکه چوبی خشکیده از تحرک می‌افتاد... و دوباره که سرما متوقف می‌شد، تا می‌آمد بدنش گرم شود، درجه‌ی صفحه پایین می‌رفت، استخوان‌هایش درد می‌کردند و جقدر این شکنجه، ناجوانمردانه بود. جبار با لحن بدی کنار صورت او می‌گفت:

- بچه‌ها به جای سالم به تنت باقی نذاشتن... د مقرر بینا نئناس!
نفسی که تا لحظاتی پیش از رمق افتاده بود، حالا به هوای سرمای آب، برای بالا آمدن تقلا می‌کرد. امیرسام پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد و می‌نالید:
- منو نکش!

لبخند چندش‌آوری گوشه‌ی لب جبار چند چین انداخت. موهایی امیرسام را با غیظ گرفت و کشید و سر او را از روی صفحه بلند کرد. نگاهش به چانه‌ی خونی و سفید او بود:
- کشتت عنایته! هیچ وقت همچین لطفی در حقش نمی‌کنم.
پلک‌هایش از فرط تورم باز نمی‌شدند، کسی از میان درگاه گفت:
- برو بیرون!

جبار اول به او نگاه کرد، بعد سر امیرسام را با خشونت روی صفحه کوبید و کنار رفت. چشمان امیرسام سیاهی می‌رفت.

ساعت‌ها شکنجه‌ی بی‌وقفه قوایش را گرفته بود. حیار از اتاق بیرون رفت و امیرسام با چشمان بسته صدای قدم‌های غریبه‌ای را روی کف موزاییکی اتاق شنید. موزاییک‌ها لقی بودند. با هر قدم صدایشان بلند می‌شد. قضا ناریک بود، به جز صفحه‌ای که امیرسام را به آن بسته بودند. چراغ صنعتی‌ای که از سقف آویزان بود، فقط همان قسمت را روشن می‌کرد. روی دیوار، با رنگ سیاه، عروسکی را ترسیم کرده بودند که به دار آویخته شده و سرش پایین بود. عروسک چوبی، بی‌شبهت به پینوکیو نبود! او جلو آمد و کنار امیرسام ایستاد. قندک را زیر سیگار می‌گرفت و با ریشخند به او که مثل تکه‌ای گوشت روی ورقه‌ی آهنی افتاده بود، نگاه می‌کرد. سرتاپای امیرسام را از نظر گذراند و با پایین آمدن سیگار، دود همزمان از دهان و حفره‌های بینی‌اش بیرون آمد. امیرسام پلک زد. چشمانش باز نمی‌شدند. پلک‌هایش ملتعب بودند. او را دید و کم‌کم لب‌های زخمی و ترک‌خورده‌اش از هم کش آمد. درد چانه‌اش را بی‌خیال شد و با صدای خش‌داری گفت:

- می‌دوستم به جای کارت می‌لنگه... خائن!

او با خنده‌ای کوتاه سر تکان داد. نگاهش به امیرسام، جام نفرت بود. خون‌گرفته و ناکام:

- هیچ وقت دل خوشی ازت نداشتم مهندس پناهی همیشه به حسی بهم می‌گفت، اونمی که باید باشی نیستی!

امیرسام در سکوت به او نگاه می‌کرد. جاوید خیره به سر گذاخته‌ی سیگار، آن را میان دو انگشت به بازی گرفته بود:

- باید بیشتر حواستو جمع می‌کردی که صحرا، بهم اعتماد نکنه.

- صحرا همیشه به تو اعتماد داشت!

جاوید می‌خندید. گیته نوزانه و بد به او زل زده بود و می‌گفت:

- باید حال من می‌شد، لیاقتش بالاتر از پوریا بود.

حوق امیرسام به فلان افتاده بود و قلبش تند می‌زد. دندان روی دندان سایید و با این کار شقیقه‌اش تیر کشید. صدایش در عین کم‌بینگی، غماب و غیرت داشت.

- چرا پوریا رو گشتی؟

- اوتی که دروغ می‌گه، عجزات می‌شه! پوریا به دروغ‌گویی ماهر بود. به عروسک خوبی می‌مصرف. به عزاحم دریگه به دردم نمی‌خورد.

- اما کوروش می‌گناه بود.

- نباید از پوریا حمایت می‌کرد. کوروش خوب اعتمادشو خورد.

- خدا لعنت کنه بی‌وجود صحرا به رفاقت با تو شک نداشت.

کوروش هم همین‌طور! تو خونواده‌اش چرخیدی و چرخیدی و نهیش شدی به شک به حروم هیچی نداشت!

- جوش تری رفیق! من کوروش و دوست داشتم... اما از پوریا

متنفذ بودم.

- نه حروم‌زادگیت!

جاوید گسی به او نگاه کرد. بعد دستش با سیگار سمت دکمه‌هایی رفت که روی میله تعبیه شده و وظیفه‌ی کنترل دمایی ورقه‌ی فلزی را داشتند. احساس سرد بود. سردتر از آن صفحه‌ای که کم‌کم منجمد می‌شد و این برای امیرسام یعنی ناسوری ده‌ها برابر بدتر از عرگ!

- تَنوَرِی تُو طَلَنه می گه؛ آگه می خَوای چیز فَنه می رو از همه عَجَل می کنی، بهترین کار اینه که اونو جلوی چشم آدمای بذاری کسی دنبال چیزی که هر روز داره اونو می بینه، نمی گرده!
به امیرسام نگاه کرد. تخم چشمانش در حدقه نمی چرخید، اما با غضب به جاوید زل زده بود که با اکراد ادامه می داد:

- قاتل جلوی چشمت بود و تو اونو نمی دیدی!

- از کی داری حرف می زنی؟!

- از به زن!

- کدام زن؟!

صدای امیرسام به عجز رسیده بود و جاوید از این شکنجه به طرز دیوانه‌واری لذت می برد. دستش را کنار او، روی صفحه‌ی آهسی گذاشت و گفت:

- روی این تخت، چناره‌های زیادی رو تشریح...

- پرسیدم اون زن کیه؟!

- دخترای جوان، بچه‌های کوچیک، پسرای که سودای مهاجرت داشتن همه شون به دست کسانی مثل حس شاهدی روی همین تخت، تیکه تیکه شدن. مردک احمق، مال این حرفا نبود، با اون همه کنکبه و دیدبه، یه روز بالاخره کم آورد، زوالی شد و افتاد گوشه‌ی قبرستون و شد شگردد...

جاوید قهقهه زد و پشت بند خنده‌های کنیفش، با صدای بلند گفت:

- شایدم عقوبت کازی بود که با اون دختر بچه کرد، وقتی

همین جا و تو همین اتاق به جسم کوچیکش تعرض...

- بنه، بند دهنو کثافت!

فریاد امیرسام، با آن گلوئی خشک و صدای زحیمی در اتاق منعکس شد. از سرمایی که با حشم درهم آمیخته و سر به طغیان گذاشته بود، به خود می‌پیچید... و جاوید قسی‌تر از آن حرف‌ها بود که دست از شکنجه دادن او بردارد.

- سرده! سنگه نه... به نظرم این واسه شروع بد نباشه... گرمت قسی کنه.

سیگاری که تقریباً به انتها رسیده بود را جلو برد و روی سینه‌ی امیرسام گذاشت. صدای فریادش دیوارهای سرد سردخانه را لرزاند، جاوید با غیظ می‌پرسید:

- واسه کی کار قسی کنی؟!... به کجا وصلی پناهی؟! حرف بزنی!

بوی گوت سوخته با بوی سیگار ترکیب مسموم‌کننده‌ای شد و در سر امیرسام بیخ خورد... و جاویدی که گرمته‌ی گرفتارتن انتقام و اعتراف از او بود، با نفرت نقاط ضعف امیرسام را هدف قرار داده و می‌پرسید:

- پشت به کی گرفته؟! اون کیه که حتی دخترخوانده‌ی مادرتم نمی‌دونه و نمی‌تونه هویت واقعیتو فاش کنه؟! بگو... شاید آند اقرار کنی که کی هستی و چه اطلاعاتی داری، اجازه دادم زنده بشونی.

امیرسام چشمانی که گامه‌ی خون شده بودند را روی هم فشار می‌داد. صورتش از عرق خیس بود. جای سیگار روی جلد نقطه‌ای از لنتش مانده بود و سرما هم آن همه درد را سر نمی‌کرد. اسم «دخترخوانده» که آند انگار قواش بوج شد، نمی‌خواست بیرون

و نمی خواست بداند. حالا که به آخر راه رسیده و ثانیه های پایانی
عصرش را چوب خط می زند، تمایلی ندارد با بدترین واقعیت
زندگی اش روبه رو شود. در عالم بی خبری جان از تنش برود و
برنگردد. یک موهبت است. آن زن، آن خواهر، قطعا نقطه ضعف
او می شد. با چشمانی که دیگر باز نمی شدند، زمرمه کرد:

- تنها لطفی که می تونی در حق من بکنی... اینه که... منو بکشی.
جاوید با چهره ای جا خورده، دندان هایش را روی هم فشار
داد. تا این حد مقاومت و قوی بودن جسم و تاب آوردن شکنجه،
کسی عجیب بود! مرد سرسختی که محال است زلش در این بازی
فقط یک مهره ی مستعمل و کم بها باشد. چنین افرادی یا در ارتش
تعلیم دیده اند، یا در سازمان و ارگان های محرمانه یا این فکر
بیشتر از هر وقت دیگری برای گرفتن اعتراف از او مقرر شد.
اسیر معتنی بود، قطعا در ذهنش اطلاعات مکتوم زیادی داشت.
این بار سیگار را با قساوت بیشتری وسط جناح گذاخته و زخمی و
سیندی منقبض شده ی امیرسام له کرد. ناله ی مرد جوان به عربده
رسید. به پای وطن دوستی اش، به پای رسالتش و باور هایش، دل
سنگ ترک می خورد از نعره های بی از دردی که می کشید. دردی
که تاب آوردن آن دشوار بود و برای حفظ کشور و ارزش هایش
و نجات جان میلیون ها هم وطن، لب فرو بسته و زبانش را میان
دو ردیف دندان هایش محکم گاز می گرفت تا از جا کنده شود.

ولی تائیده‌ای در جهت خیانت، معترف نباشد! هر حقدار زبانش را گاز می‌گرفت، بریده نمی‌شد. قدرت بیشتری می‌خواست. فکش تحت تأثیر سرما و شکنجه بی‌حس شده بود. کاش غداران دستانش را نمی‌بستند تا همان جایی که سیانور توی مشتش بود، آن را در دهان می‌شکست و نفسش بریده می‌شد و نمی‌شنید که جاوید برای ضعیف‌تر کردن روحیه‌ی او با چه لحن کریمه‌ی زمزمه می‌کند.

- هنوز واسه مُردن زوده، باغیرت، باید باشی و بفهمی که خان واقعی کیه! مگه این همه وقت دنبال قاتل کوروش و پوریا نبودی؟ کاش دستانش باز بود تا توی صورت او بگوید، کاش یک باشرف پیدا شود و گوش‌هایش را بگیرد. کاش جاوید حقه‌خون می‌گرفت و نمی‌گفت.

- اون‌تی که فاسین کوروش و دست‌کاری کرد. اون‌تی که باعث قتل پدر صحرا و پوریا حجت شد... خواهر ناتنی خودت بود!... نیلوفر! گفت و جان از تن امیرسام گریخت، گفت و لرز محسوس تن او را دید. سرهای صفحهی آهنی بدنش را سر کرده بود، اما اسمی که تهِ جملهی جاوید آمد... از هر شوکی بدتر بود تا سلول‌های عصبی کار خودشان را بکنند و با به جریان افتادن خون در رگ‌هایش، جریان اصلی به تب و تاب بیفتند و توانش را به زانو در بیاورد. کاش کر می‌شد و نمی‌شنید.

- نیلوفر، عاشق پوریا بود!

جاوید بس نمی‌کرد. با کلمات او را می‌گفت. امیرسام نفس نفس زد. نگاهش به جاوید بود و او می‌خندید و با لحن نفرت‌باری می‌گفت:

- و تو عاشق صحرا!

- دروغ نگو بی‌وجدان. تهمت بزن ای همه چیز، تهمت بزن...

- سرراهی بود. قسمی حلال زو از سر سفره‌ی پدر تو خورد.

ولی ذاتش حلال نبود. حور نوبی رگش حلال نبود. از شماها نبود

که قائل شد از به پدر غنله‌ای و به مادر هر جایی...

- خفه شو نامرد...

- با یوریا تو رابطه بود... اما یوریا عاشق صحرا شد و همه چی

بهم ریخت.

سر امیرسام سوت کشید. دنیا در نظورش نیوه و نار شد. این دنیا

سادتر و آدم‌هایش کثیف‌تر از آن چیزی بودند که تصور می‌کرد.

نیلوفر! آن دختر ظریف و محجوب و خوش‌قلب... چه طور ممکن

است که تا این اندازه تن به خلقت داده باشد! ممکن نیست. باور

نمی‌کند!

- نیلوفر زخم خورده‌ی حیات بود و من تشنه‌ی گرفتن مبدارگی

که یا مزگ کوروش و یوریا، افتاده بود دست شریک سوم. برای

اینکه بنوتم از نفوذ کوروش استفاده کنم. مجبور بودم یوریا رو هم

تو خط بیارم... اما کوروش متوجه قسمی ما شد. تا اینکه اتفاقی

فهمیدم یوریا به نیلوفر حیات کرده و اون دختر هم در به در

دنیال اینه که بین دوست و آشنا بی‌حیثیتش کنه. منتها به شرطی

که آبروی خودش ریخته نشه!

سرما تا مغز استخوان امیرسام نفوذ کرده بود. چانه‌اش می‌لرزید.
حسایش رقیق باز شدن نداشتند و جاوید با لودگی ادامه می‌داد.
- خوب یادمه که بارون می‌اومد، شب بود، با وضعیت بدی
جلوی شرکت دیدمش! بعد از به جر و بحث حسابی، پوریا به
طرز بدی کنکش می‌زنه و تهدیدش می‌کنه که آگه به کسی چیزی
بگه اولو می‌کنه. قبلا باهات حرف زده بودم. بهتر گفتم هر وقت
نیاز به کمک داشتی می‌تونی رو من حساب کنی... و این کارو هم
کرد. دختر زرنگی نبود. فقط عقده‌ی انتقام داشت!

تخت را با خنده‌ای بلند و نفرت‌انگیز دور زد. صدای لقی خوردن
عورایبک‌ها سکوت اتاق را می‌شکست. امیرسام مثل تکه‌ای
گوشت منجمد شده روی آن تخت افتاده بود و می‌لرزید. جاوید
دماغش را خاموش کرد. صفحه‌ی فلزی فریز شده بود و او خیره
به صورت بی‌رنگ امیرسام می‌گفت:

- برای سربه‌نیست کردن پوریا به به سیاهی لنگر نیاز داشتم که
ظاهرش عوجه باشه و کسی بهتر شک نکنه. اثر انگشتم پای این
رفاقت، شده بود گاو بی‌ثونی سفیدی که آگه هر اقدامی می‌کردم
انگشت اتهام در جمله‌ی اول سمت خودم گرفته می‌شد... و بازی
وقتی از کنترل خارج شد که اون چوپان احمق، شب حادثه صدای
تیلوفر می‌شنوه! البته اون دختر تنها نبوده... بدرام هم بهتر
کمک می‌کنه!

این را گفت و سرخوشانه قهقهه زد:

- برادر شر و بی‌صفت یوریا حجت! بارها زندان افتاده و جای اینکه بگه افتادم حبس، دم از مسافرت کاری و تجارت زده. چپ و راستش هیچ‌کس ندیده که بخواد ارزش آتو بگیره. خلاف واسه‌اش عین آب خوردنه و همیشه چشمش دور و ور صحرا چرخیده! به حقه‌باز. بیشتر از به سیاهی لشر به دردم می‌خورد. پایین پای امیرسام ایستاده بود. با لذت به چهره‌ی درمانده‌ی او نگاه می‌کرد. کلمات بیشتر از هر فحشی قدرت داشتند. درد داشتند. برای یک مرد، شنیدن این حرف‌ها شکنجه‌ی محض بود.

- پاژل قشنگیه! این‌طور نیست مهندس؟ نیلوفر در ازای کشتن معشوقه‌ی نامردش، به نیت مهاجرت، از من پول هنگفتی می‌گیره و پدرام که دل خوشی از برادرش نداشته و همیشه اونو به چشم به مانع می‌دیده که از بچگی تا تونستن خوب بودنش زدن تو سرش و تحقیرش کردن، قبول می‌کنه واسه من کار کنه. به شرط اینکه صحرا مال اون باشه... و البته به باج کلان هم همون موقع به اسم طلب می‌خواهه تو حاش! با این حال، کوروش قرار نبود کشته شه. از بدشانسی بود که اون شب کنار یوریا توی ماشین دست‌کاری شده نشست و...

جلو رفت. دستش را با تمسخر سر شانه‌ی امیرسام زد. عضلاتش مثل سنگ شده بودند. جاوید به شقیقه‌ی او نگاه می‌کرد و بی‌خیالی که از فرط خشم به دل‌دل افتاده بود:

- قاتل جلوی چشمت بود پناهی دختر می که به سرش قسم
 می خوردی و فکر می کردی هر چی هم از خول شطرها نمانده
 بازم نجیبه و شبایی که به عنوان به پرستار و تالیف شناس دایره تو
 بیمارستان کار می کنه، در واقع اخیر شده که منو به هدقم برسونه
 نفس امیرسام بالا نمی آمد. سینه اش گنجایش نداشت، نفس که
 می کشید درد بندید وجودش را احاطه می کرد. دوست نداشت
 جسمانش را باز کنه. نمی خواست حتی نفس بکشد. باور حرف های
 حاوید کار سختی نبود، به عقب که برمی گشت، تکه های پازل را
 که کنار هم می چید، می دید چه احقانه خوب اعتمادش را خورده
 است. همیات از تیلوفری که نمک خورد و نمکدان شکست،
 و الاضا به حال مادری که انگار دستش نمک نداشت تا آن دختر
 را در چهارچوب وفا و نجابت، نمک گیر کند.



«من عاشق کورم، از حاشیه دورم، دیوانه ترم کن
 بی تو برخوتم، درگیر سکوتتم، پرچانه ترم کن
 ای آه بلندم، دیوانه پسندم، دیوانه ترم کن
 ویرانگر دیرین، ای قاتل شیرین، ویرانه ترم کن
 از نسوم آدما دلم گرفته دلها
 چی می خواهی از جون من؟ لوطی نبودی با ما
 خدا، کجایی تو؟ کجایی تو، خدایا؟»
 (آهنگ لوطی از میراجا)

صحرا انگشتش را با حرص روی دکمه‌ی ضبط فشار داد و آن را خاموش کرد. لیلی عاشق بود و این ترانه وصف حال بی‌حال این روزهایش که تا می‌شنید دلش آشوب می‌شد. دلی که هنوز زمرمه‌ی نام «امیرسام پناهی» برایش تاب و رفق بود، سحر به چهره‌ی غضب‌آلود و سرد صحرا نگاه کوتاهی انداخت و دوباره به جاده خیره شد. فرعان را با احتیاط جوخاند و پرسید:

- دو روزه بهم ریختی ایچی... با امیرسام بحث شده؟
صحرا در سکوت به پیاده‌روها نگاه می‌کرد. به عبور ماشین‌ها و رد شدن آدم‌ها از خیابان. به دخترک گل‌فروش و پسرک نوجوانی که سر چهارراه داد می‌زد:

- «بدو بادکنک. بادکنک فرمز دارم. ولنتاین نزدیکه‌ها. بادکنک نمی‌خری واسه عشقت آقا؟ خانوم، عروسک هم دارم‌ها...» بدو بادکنک. بادکنک فرمز...»

خسته از دنیایی که انگار به خوشی و خوشحالی‌اش در کنار آن جوانمرد حسادت کرد و امان نداده جرعه‌ای آب خوش از گلویشان پایین برود، پلک فرو بست و ذهنش رقت مست آن اتفاقی که نام «رد روم» روی درش حک شده بود. زمانه‌ی سنگ‌دل و آدم‌های دل‌سنگ‌تر از خودش. چه می‌فهمیدند عشق واقعی با چه فرمولی نوشته می‌شود؟! برای او فرمول عشق، اعتماد بود. احترام بود. سحر بی‌خبر از دل خواهرش، با لبخند گفت:

- خدا رو شکر، بالاخره اون روزی که منتظرش بودم از راه رسید!

سر صحرا، سنگین و آرام سمت او چرخید، سحر که نگاه منتظر او را روی خودش دید، ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت:
- بالاخره تو هم اسیر «اسمشو نبر» شدی!

و صحرا کمی فکر کرد تا یادش بیاید کی این کلمه را از دهان سحر شنیده! وقتی یادش آمد، ناخودآگاه محو و کم رنگ لیختند زرد. سحر گفته بود:

- «اگه همین الان، مثل قصه‌های مامان بزرگ، به قول چراغ جادو، به همون بزرگی جلوم سبز بشه و ازم پیرسه که «بزرگ‌ترین آرزوت چیه؟ مطمئنم که فقط به چیز ارزش می‌خوام! پیرس چی می‌خوام؟»

- جو دانی و پرسی، سوالت خطاست. معلومه که عشق آب دوع خیار بتوا!

- نخیر! ارزش می‌خوام. این صحرای بدمزه و تلخ ما رو اسیر اسمشو نبر کنه، دست از این افکار غفله‌بوقی و نجیما شده‌اش برداره و دلشو بده به به بدبخشی! آخ صحرا، آخ... یعنی عمرم کفاف می‌ده که باشم و اون روزو ببینم؟!!

- خودت داری می‌گی آرزو! پس توقع معجزه نداشته باش. بذار در حد همون آرزو نمونه گوشته می‌دلت!

آرزوی سحر انگار گروهی همین چند جمله بود که تا به زبان
آمد، امیرسام سر راه صحرا قرار گرفت. همان روزی که ماشین او
از جلوی پایشان رد شد و دل صحرا از وحشت لرزید، یک بغل
انار از آغوشش رها شد و غل خورد و روی آسفالت شکست...
و دخترک نفهمید که هر ترک از آن انارها روی دل خودش هم
نشسته بود. ریمان سرخ عشق به جامه‌ی سپیدبختی‌اش پسته
خورده و همدی این‌ها یک نشانه بود که وعده‌ی عاشقی سر دهند.
کجاست آن شبی که باد به غیب انداخته بود و به سحر خورده
می‌گرفت که رسم ندارند در زمان نامزدی، دختر را خانه‌ی داماد
بفرستند؟!... و خودش به سهو، این قانون نانوشته‌ی به دور از
منطق را با یک تفتیش عاشقانه، نقض کرده بود. فقط برای اینکه
می‌ترسید فردایی نباشد. می‌خواست در لحظه عاشقی کند. سحر
محق بود. راست می‌گفت، عشق آن قدر قدرت دارد که هر فکر
و عقیده‌ای را دست خوش تحول قرار دهد و انقلابی عظیم به راه
بیاندازد. در افکار آشوبناک و بحران‌زده‌ی خودش غوطه‌ور بود
که صابر پیام داد:

- «تیمور و پروین دارند یازجویی می‌شن، به سرنخ‌های خوبی

رسیدیم.»

قلب صحرا با ناله می‌کوبید. دستش می‌لرزید و کلمات را پس و

پیش می‌نوشت. برسد.

- «امیر سام چی؟» نگفتن کجاست؟»

بیامی نیامد و صحرا یا دلپره‌ی بیشتری نوشت.

- «لطفاً آقا صابر! آگه می‌دونید کجاست بهم یگین.»

جانش به لب رسید تا پیام صابر روی صفحه‌ی موبایل بالا آمد.

نوشته بود:

- «چشم روشن، زن داداش!»

دلش با خواندن پیام صابر بک حالی شد، گویی از میان انگشترش سر خورد و روی پایش افتاد. سحر به او نگاه کرد.

صحرا می‌حکوب شده بود. سحر با نگرانی صدایش زد و صحرا

هسوز به صفحه‌ی روشن موبایل نگاه می‌کرد و آن پیام کوتاه

بر هیاهو لبخندش بی‌مقدمه بود. محض دلی که روشن شده بود.

کاشه‌ی چشمانش پر شد. بلبک خوابانده و بی‌اختیار لب زد.

- الهی شکر!



ساک را داخل صندوق عقب ماشین هیراد گذاشت و با لحنی که

ناخودآگاه از رفتن بی‌بی محزون شده بود، می‌گفت:

- کاش همین جا پیش ما می‌موندی بی‌بی جان.

بی‌بی‌سادات لبخند زد.

- که‌گاہ بهم سر می‌زنی مادر، غصه نذاره که منم آگه قوت به

یام باشه حتماً می‌آم بیستون. تلقی با مادرت خدا حافظی کردم.

سحر و سبیده رو هم آگه دیدی از طرف من بیوس دخترم.

- حالا چه عجله‌ای بوده؟ کاش صبر می‌کردی مامان از مسافرت

برگرده!

- هیراد کار داره دخترم. بجهام دکتره. باید ازود برگرده. شهرش
- خودش بره. شما دیگه کجا؟
سحرا شرع می کرد و بی بی سادات حفظ می برد از حادتی که
در صدای دخترک خوابیده بود.

- ناپتون نزدیکه. دست شوهرتو می گیری و می آبی منهد. هم
زیارت آقا امام رضا. هم دیدن من بیرون.

- دلنوی تنگ می شه حاج خانوم. چه کنیم یا دلنگی؟
این را امیرسام با لبخند گفت. نگاه مرد جوان متواضع بود.
بی بی سادات به روی او لبخند زد. نگاهش به دست جب امیرسام
افتاد که با آنل بسته شده و از گردنش آویزان بود. با عجیبی
مادرانه گفت:

- خدا بهت سلامتی بده بسم. سایهت همیشگی باشه بالا سر
زل و زندگیت. هوای دختر منو داشته باشی ها.
امیرسام خاتع و مردانه سربه زیر شد. دست راستش را به
نشانه ای ارادت روی سینه گذاشت و گفت:

- من مخلص شما هم هستم. چشم.
نگاه بی بی از نشانه ای امیرسام پایین آمد و سمت سحرا رفت. با
دیدن او لبخند زد و دستش را گرفت.

- بی بی قریون جشای خوشگلت. احم نکنی کیس گلانتون. دم
رفتنی دلمو آشوب می کنی؟

- خدا نکنه بی بی! چه لفظی داره بعد از این هفت سال ترک دیار
آخه؟

بی بی سادات سر چرخانند سمت ایوان. با لبخند و لگامی مادرانه
به چهره‌ی خوشحال نوه‌اش نگاه می‌کرد. هیراد بالای ایوان ایستاده
بود. نگاه مادر بزرگش را دید و از آن جا با تبسمی گهرا سر تکان
داد. صحرا خیلی هم از این تازه‌وارد خوشش نمی‌آمد. یکمیو بی سر
و کلاهش پیدا شده بود و حالا هم بعد از سه ماه می‌خواست بی بی
را با خودش ببرد مشهد! بی‌بغام صحرا را گرفته بود. مرد جوان
وقتی آمد سر از پانسی ساخت. آن نامه جعلی بود و حدس اینکه
چه کسی نامه‌ی ساختگی را به اسم هیراد فرستاده تا پای صحرا
به مشهد باز شود هم کار سختی نیست. جاوید به ارادت صحرا
نسبت به بی بی واقف بود و می‌دانست بیرون را بگه و تنها رها
نمی‌کند و خودش هم با او عزم سفر می‌کند. فقط اینکه آن جلاد،
چه‌طور هیراد را پیدا کرده بود، به عنوان یک معمای لاینحل باقی
ماند! جاوید و روسین هر دو نفوذ بالایی داشتند. پیدا کردن آدم‌ها
برایشان کاری نداشت. راست گفته‌اند! عدو شود سبب خیر. اگر
خدا خواهد. حکایت، حکایت پیدا شدن هیراد، یا همان یوسف
گم‌گشته‌ی بی بی سادات بود. صحرا هر چقدر تلاش کرد تا مانع از
رفتن بی بی سادات شود، عاقله‌زن قبول نکرد. دل او پیش نوه‌اش بود
و اصرار به رفتن داشت. صحرا علناً نمی‌توانست او را از رفتن
بازدارد. نوه‌اش بود و محق به سرپرستی. حتی قانوناً هم مانعی
وجود نداشت. وقتی برق خوشحالی را در چشمان بی بی می‌دید،
ناخودآگاه کوتاه می‌آمد. با این حال نگاهش به هیراد عبوس بود.
به چشم مزاحم براندازش می‌کرد. بی بی سادات گفت:

- این چند روز به خاطر عروسی سحر مؤندم. حالا که اونا به خوبی و خوشی رفتن ماه غل، دیگه با خیال راحت می‌رم پیش بچها. من که دیگه عمری برام باقی نمونده مادرجون!

- این حرفا چه بی‌بی جان؟ خدا بهت عمر طولانی و با عزت بده. تو که می‌دونی چقدر خودم؟ دوست دارم فقط مال خودم باشی.

وقتی این را می‌گفت که لحنش مثل دختر بچه‌ای بازیگوش، نخس و شیرین بود. امیرسام خندید. دل بی‌بی برای دخترک تنج زد. سورتش را بوسید و قریان صدقه‌اش رفت. صحرا با لبخند به او نگاه می‌کرد. میراد در خانه را قفل کرد و از پله‌های ایوان پایین آمد. کلید را به صحرا داد و با لحنی دوستانه گفت:

- فردا مستاجر اسباب‌کشی می‌کنه. کلیدو به بنگاه ندادم. گفتم مستقیم از خودتون تحویل بگیرید. دیگه این شنا و اینم از امانتی بی‌بی جان ما!

صحرا دستش را دور شانه‌ی بی‌بی‌سادات حلقه کرد و پیشانی او را بوسید. در جواب میراد، با لحنی جدی گفت:

- امانتی عا دست شما بالارزش‌تر از این خونه‌ست آقای دکتر. حسابی مراقب بی‌بی باشید. زود به زود پیش سر می‌زنیم.

میراد با لبخند سر تکان داد:

- قدمتون سر چشم خانوم مهندس. بدون شک تا مردم خوشحال می‌شه شما رو ببینه.

صحرا فقط نگاهش کرد. نامزدش در واقع همان فائزه مسعودی بود! آن‌ها که رفتند، صحرا خیره به ماشین هیزاد که آهسته از خم کوچه گذر می‌کرد، گفت:

- یا اینکه گفتمی راجع به هیزاد تحقیق کردی و انگار آدم بدی نیست... بازم حسن خوبی نیست بهش ندارم!

امیرسام در حیاط را بست و به چهره‌ی بکر او خیره شد:
- پیشینه‌ی بدی نداره. همه بهش احترام می‌ذارن. بین همکارانش هم آدم شناخته شده‌ایه.

- به نظرت کار غیرقانونی هم می‌کنه؟!

- چیزی پیدا نکردیم. تو کارنامه‌اش فقط به بچدی سقط شده‌ست و دو مورد درگیری که اونم به خاطر قصور پزشکی بوده و به دادگاه احضار شده.

- و تبرئه شده!

- رضایت گرفته.

- یا پول!

- به هر حال آقای دکتر یکی از سرمایه‌دارهای به‌نام مشهوره دیگه!

این را گفت و با لبخند به ماشین اشاره کرد. شانه به شانه‌ی هم به راه افتادند. صحرا پشت فرمان نشست. وقتی استارت می‌زد، پرسید:

- احتمالش هست که خلافکار باشه؟!

- خدا داند!

- اما حسن شامدی رو می‌شناسه. شاید اونم مثل سرانیدار

قبرستون باجنار، کار غیرقانونی می‌کنه،
 امیرسام سری جیاند و آگاهانه جواب داد:
 - با حسن شاهدهی فقط تو به بیمارستان کار می‌کرده، طبیعیه
 اونو بشناسه.
 - هیراد ارجسند مرد برومندیه! چرا باید تو اون مصلحتی
 بی‌درویشگر که بی‌ار معناد و خلاقکاره زندگی کنه؟
 - خودس تو اون محل زندگی نمی‌کرده، حوته درواقع متعلق به
 فاتحه مسعودی بوده.
 نگاه متعجب صحرا سمت او برگشت... و بعد دوباره نگاهش را
 با تردید به خیابان داد کمی که گذشت، با اخم واگویه کرد:
 - با این حال من بهش مشکوکم!
 امیرسام تلخ و آرام لبخند زد
 - شکت بیراه نیست، توی این مملکت خیلیا هستن که در ظاهر
 آدمای شریفیان، ولی ممکنه پشت پرده هر کار غیرقانونی رو
 انجام بدن!
 صحرا به فکر فرو رفت، درست مثل جاوید، هرگز به ذهنش
 هم خطور نمی‌کرد که شاه درواقع او باشد. نگاهش به جاده
 بود و ذهنش سه ماه پیش را رج می‌زد. وقتی صابر زنگ زد و
 گفت امیرسام را به بیمارستان منتقل کرده‌اند، نفهمید چه‌طور
 خودش را به او رساند. امیرسام حال خوبی نداشت. صحرا، سرباز
 وطنی را می‌دید که جلوی چشمان گریان او روی تخت بیمارستان
 افتاده و میان شوک و تب و لرزه، با سرگ دست و پنجه نرم
 می‌کند، جنگاوری که تا بای هرگ جنگید تا حافظ باشد. همه‌ی
 تنش کمود بود و حین بالسمان، درد فریادش را به آسمان می‌برد.

چهره‌اش غرق در خون بود و روی سینه‌اش جای سوختگی از بائش را آن قدر گاز گرفته بود که تا مدت‌ها به خاطر ورم و خون‌شردگی نمی‌توانست حرف بزند و درست غذا بخورد. چشمانش در اثر تورم باز نمی‌شدند. بدنش به خاطر سرمای شدید، دائما سر می‌شد و از تحرک می‌افتاد. تا یک هفته بیمارستان بستری بود. به سختی قدم برمی‌داشت. نتیجه‌ی آن همه شکنجه و سرمای که نامردان روی صفحه‌ی مرگ به جسم بی‌جانش تحمیل کرده بودند، انگستان فلج شده‌ی یک دستش بود. که بعد از سه ماه فیزیوتراپی، فقط قادر بود انگشت کوچکش را خیلی کم تکان بدهد. از جهتی بابت نیلوفر سوکه بود. از طرفی دیگر ضدمه‌ای که شکنجه به روحش زده بود، باعث می‌شد شب‌ها کابوس ببیند و تا صبح بیدار بماند و بی‌تابی کند. در تمام این لحظات، صحرا کنار او حضور پایدار داشت. حاضر نبود در شرایط سخت و حالا که امیرسام به بودن و توجه او نیاز دارد، تنه‌ایش بگذارد. هر روز دستش را داخل ظرف آب گرم مالش می‌داد و با روغن مخصوص جرب می‌کرد. پیاد می‌زد و با حوله‌ی گرم انگستان او را حرکت می‌داد. شاید اگر دختر کوروش نبود که امیرسام را دلگرم به حضورش کند، مورد بیچاره به این زودی‌ها، روحش مداوا نمی‌شد، او ایل به صورت صحرا نگاه نمی‌کرد. جای همه‌ی اعضای خانواده‌اش، او شرمندۀ بود. شرمندۀ دخترش که پدرش را به خاطر حماقت نیلوفر از دست داده بود، اما صحرا قید او را نزد به امیرسام وفادار بود.

به عشق و معرف و انسانیت او ایمان داشت. هر دو شوکه شده و زخمی بودند. ضمناً حتی دلش نمیخواست چهره‌ی نیلوفر را به یاد بیاورد. همه چیز برایش در حاله‌ای از بهت و وحشت بود. با وجود محق بودنش، باز هم سعی می‌کرد منطقی باشد و اشتباه نیلوفر را پای پناهی‌ها ننویسد. بنده‌گان خدا، همین‌جوری هم شرمند و آسیمه‌دل بودند. هیچ‌کس این حادثه‌ی شوم را باور نمی‌کرد. شاید همه‌ی این اتفاقات، با گذر زمان به دست فراموشی سپرده می‌شد، اما زخم‌ها تا ابد بر دل آدم‌های قصه، باقی خواهند ماند.

بعد از دستگیری نیلوفر و او رفتن پدرام، دقیقاً زمانی که پدرام قصد داشت غیرقانونی از مرز خارج شود، همه چیز یکباره به هم ریخت. زیور سگته کرد و مدت‌ها در بیمارستان بستری شد. خیر دستگیری نیلوفر با وجود اینکه صابر همه‌ی تلاشش را به کار گرفته بود تا جایی درز نکند، باز هم خیلی زود میان رسانه‌ها سر و صدا کرد. مادر پدرام که خودش هم داغ جوان دیده بود، تلاشی برای گرفتن رضایت نکرد. برادر به دست برادر گشته شده بود و این یعنی قعر رسوائی! مدتی گذشت و در بحبوحه‌ی محاکمه شدن نیلوفر، زیور به اصرار امیرسام و به بهانه‌ی دیدن خواهرش، برای مدتی به مقصد ترکیه عزیمت کرد. زن بیچاره از ترس نگاه‌های

بد مردم و زمره‌های بی‌آبرویی و حیثیتی که به تاراج رفته بود، قید وطن و جگر گوشه‌هایش را زد و این تصمیم امیرسام بود. مادرش با شنیدن هر خبر راهی بیمارستان می‌شد و چاره‌ای نداشتند جز اینکه او را از اخبار بد دور کنند. امیرسام به صورت نیلوفر نگاه نمی‌کرد. با او غریبه شده بود. قاتلی که زیر پرچم سیاه موس، دو خانواده را داغدار و سه دختر بی‌گناه را یتیم کرد، جنایت هم از این هولناک‌تر؟! یک بار که در راهروی دادگاه چشمش به چشمان خیس و غصیانی نیلوفر افتاد، جگرش سوخت. دیدن دستان دستبند زده‌اش زیر چادر کهنه و رنگ و رو زفته‌ی زندان و چشمان گود افتاده و چهره‌ای که دیگر شاداب نبود، قلب امیرسام را به درد آورد. هر چه نباشد سال‌ها او را به چشم خواهرش دیده بود. هیچ قانونی این دختر را تیرنه نمی‌کرد. نیلوفر به جرمش اعتراف کرده بود. چه‌طور یک لحظه برده‌ی چشم و نفرت شد و عمر و جوانی‌اش به بغما رفت؟! نیلوفر با همکاری پدرام، نه یک نفر، که دو نفر را به قتل رسانده بود. در این میان، الیزابت هم به سرانجام آن‌ها دچار شد. فردای آن جنایت، در فرودگاه، قبل از اینکه فرصت کند از گیت خارج شود، دستگیر شد. بعد از اعتراف چوپان، نیلوفر و پدرام لو می‌روند. الیزابت بعد از بازجویی، از آن جایی که دیگر چیزی برای او دست دادن نداشته است، جای امیرسام را می‌گوید و پلیس خیلی زود محل مورد نظر

را پیدا می‌کند. جاوید حین فرار از دست پلیس کشته می‌شود و با دستگیری گماشته‌ها و منحل شدن باند قاجاق، این پرونده هم بعد از ماه‌ها تلاش بی‌وقته‌ی سربازان گمنام وطن، بسته می‌شود.



کلاه کاسکت را از روی فرمان موتور برداشت و ناباورانه برسد

- عطشنی این مال منه؟

با لبخند و حیوت، به موتور سنگین و فرموزی نگاه می‌کرد که روی بدنه‌اش با هولوگرام طلایی، به لاتین «صحرائی ویرانگر» حک شده بود. امیرسام با لبخندی مردانه، سوئیچ را سمت او گرفت و با لحنی گهرا زمزمه کرد:

- اولین سالگرد ازدواجمون مبارک، هادم.

صحرا بی‌اختیار خندید. چشمان دخترک از خوشحالی برق می‌زد. نگاهش به امیرسام بر از حس قدردانی و شیفگی بود.

- هنوز چند ماه مونده، تکاور!

امیرسام آبرو بالا انداخت. خودش را به آن راه زده بود و با شیفت می‌خندید:

- جدا؟ چه بهتر. یکی طلبت... یادت باشه من هدیه‌مو پیش پیش دادم.

صحرا سوئیچ را از دست او کشید. امیرسام تکیه بود و او با چشمان باریک شده می‌گفت:

- فکر نکن نفهیدم به خاطر حرفی که دیروز زدم این موتور رو
خریدی.

آهسته باز بگوش امیرسام تا بناگوش در رفت. دستش را لیرم و
آهسته روی صورت صحرا گذاشت و پرسید:

- از سور برایزم خوست لیومده؟

- می دونی که عاشقم.

- پس چی عزیزم!

صحرا مثل همیشه مسح آن دو اقیانوس دنج بود. زمان انگار
از حرکت ایستاده. ناخودآگاه با یک فلش یک، به یک روز قبل
برگشت. وقتی پشت چراغ فرمز بودند و صحرا به موتورسواری
نگاه می کرد که کنار آن ها توقف کرده بود. نگاه غبطه آمیزی که
امیرسام خیلی زود متوجه حسرت چشمان همسرش شد و پرسید:

- به چی فکر می کنی؟

صحرا نفسش را بلند و آهسته بیرون داد. چراغ سبز شد و
موتورسوار با سرعت از میان ماشین ها عبور کرد. صحرا پایش را
به آرامی روی گاز گذاشت و زیر لب گفت:

- به اینکه کاش عدالت برای همه یکسان بود. کاش هیچ تبعیضی
و خود نداشت.

- چه طور؟!

- این جا داشتن موتور... و یا حتی موتورسواری برای خانم ها
ممنوعه امیرسام! کاش این طور نبود.

امیرسام در سکوت به چهره‌ی دلگیر صحرا نگاه می‌کرد. به او که با حزن آشکاری نفسش را بیرون می‌داد و می‌گفت:

- همیشه دوست داشتم به موتور داشته باشم. بهم حس هیجان می‌داد... اما مادرم خوشتر نمی‌اومد. پدرم هم تو این به مورد با اون موافق بود. فقط چون می‌دونست قانون این اجازه رو بهم نمی‌ده، پس نمی‌تونم ارزش استفاده کنم. با این حال همیشه بهش فکر می‌کردم. دختر نحسی بودم. آگه چیزی رو می‌خواستم باید بهش می‌رسیدم. چندباری بدون اینکه متوجه بشن، موتور اجازه کردم و با کلاه کاسکت تو جاده‌های خلوت به تاخت روندم... و با حسی شبیه افسوس و حسرت لبخند زد و اضافه کرد:

- عاشق سرعت بودم.

امیرسام با لبخند و شیطنت، محو او بود و می‌گفت:

- فتبارک الله احسن الخالقین. با اون دست فرمونی که من اذرت

دیدم، شامکاری تو دختر!

صحرا با اخم شیرینی به او خیره شد و پرسید:

- مسخره می‌کنی؟!

- استغفر الله! دارم فیض می‌برم.

- فراموش نکن آگه راکب نبودم، اون شب از دست آدم‌هایی

روسیل چون سالم به در نمی‌فردی.

- بعله، اینو هم گوشه‌ی پرونده‌ات لحاظ کردم. بر منگرتس
لعلت. منتها...

- منتها چی؟!

- می‌گه دلم همه‌جوره برات برفته. از کدوم خلاف سنگیت
باید چشم‌پوشی کنم آخه؟ دست به هفت‌تیر شدنت؟ یا بزنی بهادر
بودنت؟

صحرا آرام خندید و نگاهش پر شد از غروری فنان. اما زلانه:
- یادته به بنده‌خدایی. عاشق همین زن عبا رو شده بود و می‌گفت:
نعم می‌ره واسه غروروت هادم!
امیرسام قهقهه می‌زد و با حظ می‌گفت:
- نایب‌دم!

کسی جلوی چشمانش بشکن زد و صحرا با تکان خفیفی به
خودش آمد. هنوز محو او بود و امیرسام با لبخند می‌پرسید:
- خوابی یا بیدار مهندس؟

صحرا نگاهش را با لبخند، از چشمان بازیگوش او گرفت و به
سویچی داد که حالا کف دستش بود. وقتی امیرسام صدایش زد:
«مهندس...» صحرا یاد شرکت خودش افتاد که به تازگی تأسیس
کرده بود. شرکت تجاری جمع و جور، اما تازه‌نفسی که با چند
مهندس و کارمند خلاق و جوان، قصد داشت آن را توسعه دهد. با

گذشتن همه‌ی سرمایه‌اش به پای حرفه‌ای که به آن علاقه داشت و در جهت اینکه خودش هم مهندس معمار بود، یقین داشت که شرکتش خیلی زود به یکی از معتبرترین کمپانی‌ها تبدیل خواهد شد. به خودش و توانایی‌هایش ایمان داشت و در این راه هم مشوق او امیرسام بود.

- حواست کجاست مبارز؟

صحرا به او نگاه کرد. نفس بلندی کشید و با لبخند گفت:
- پیش تو، جنگاور.

از جواب او، چشمان امیرسام برق زد. نگاهش مردانه و جذاب بود. صحرا سرسری اطراف را پانید. با ماشین صابر آمده بودند، حتی نفهمید آن بنده خدا کی رفت. امیرسام با سر به موتور خودش اشاره کرد و پرسید:

- بلدی که خوب سبقت بگیری؟

صحرا به موتور او نگاه کرد. سیاه و بزرگ بود. درست مثل موتور خودش! فخر و نازش دلنشینی در نگاه دخترک موج می‌زد. امیرسام قدری عمیق‌تر به چشمان او خیره شد و کمی بعد با لبخند خوش گفت:

- پس یا علی.

صحرا با لبخند سمت موتور فرمز رفت. امیرسام کلاه کاسکت را روی سرش گذاشت. جلوی موتور خودش ایستاد و به صحرا که با مهارت روی موتور نشسته بود و استارت می زد، خیره شد. خارج از شهر بودند. وسط جاده‌ای باریک که دور تا دورشان تا چشم کار می کرد، کوه و درخت بود! بدون هیچ قانون سخت یا نانوشته‌ای، صحرا پایی غلاقه‌اش ایستاده بود. بعد از به کار گرفتن اراده و شهامتش، رسیدن به خوشبختی و دقائق خوش این لحظه را مدیون یک نفر بود. مردی که شانه به شانه‌اش، بی ادعا و توقع پیش آمد و از او حمایت کرد. هیچ گاه زن بودن را ضعف خطاب نکرد. بلکه صحرا را تشویق کرد تا همیشه قوی و محکم باشد و برای رسیدن به خواسته‌هایش دست از تلاش برندارد. جنگاوری که از همان ابتدا، غرور و صلابت و مهربانی‌اش صحرا را یاد تنها اسطوره‌ی زندگی‌اش انداخت. به یاد پدرش، گوروش! در کنار امیرسام، معنی واقعی عشق و احترام را با همه‌ی وجود درک

می کرد.

لحظاتی بعد، آزاد و بی باک، سر و صداکنان و پرشتاب، جاده را زیر چرخ های سنگین موتورهایشان گرفته بودند و مسیر رهایی را با سرعت طی می کردند. سکوت بیابان شکسته شده بود و با تعجیل از یکدیگر سبقت می گرفتند. از پیچ اصلی که رد شدند، صحرا سرعش را کم کرد. حالا امیرسام کنارش بود. از پشت نقاب کلاه کاسکت، نگاهی میان شان رد و بدل شد و صحرا با یک دست فرمان را نگه داشت. دست دیگرش را سمت او دراز کرد. امیرسام با تبسمی نافذ و خوش، دست صحرا را گرفت و با اطمینان، به قصد توارش کمی فشار داد. دستی که به تازگی، رمق به انگشتانش برگشته بود.